۱۸ N° 6

Livre Djouk Sanskrit

۱۸ N° 6

شیراز
سقاء محمد حسن خان
۱۲۹۸
ثمن ..... درهم
کتب متفرقه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

شکر و سپاس بی‌قیاس سزاوار حضرت دادار و آفریدگار بی‌مثل و بی‌چون و بی‌مانند و بی‌همتاست
که وحدت ذات او موجب کثرت و سبب پیدائی عالم و عالمیان گشت و این همه مظاهر
رنگارنگ و تعینات گوناگون از یکی و یگانگی او موجود و نمایان گردید و ذات پاک
آنحضرت خورشیدیست که تمامی ذرات کائنات را رهبری باوست و بسوی او شتابان
میروند و او از کمال رافت و حکمت خداوندی خود سلوک طریق و وصول درگاه خود را
بر بعضی آسان میگرداند و ایشان را سیرت آراسته و طریق پیراسته بخشیده و براه
راست داشته و از جمله واصلان میسازد و بعد از ایشان برای روندگان طریق
حق احوال و آثار ایشان را استاد و راهنما میگرداند بر دانش عاقلان صواب اندیشه
و برای صاحب خردان خرد پیشه مانند روز روشن است که سعادتمندان عالی
فطرت را سرشت صافی و خلقت پاک روشنی توجه بعالم بقا باشد و همت خود را
از آنچه از جنس این عالم فانی باشد و آثار کدورت و پستی آب و گل داشته باشد

برتافته

برتافته دست قصد در باقی و پاینده در زنند و همیشه در فکر و اندیشه سرانجام کار
و عواقب امور باشند و مرغ روح ایشان بهوای بستان سرای غیب پرزنان بود
و چون غافلان حقیقت کار مستغرق لذات فانی و دلبسته لذات جسمانی نباشند
بنا بر این مقدمه چون عالیحضرت متعالی منقبت عطارد فطنت مشتری طلعت ملک
سیرت فلک رتبت فریدون منظر جمشید مخبر اختر اوج عظمت و کامکاری نیّر
آسمان عزت و بختیاری هژبر بیشه شجاعت و مردانگی افلاطون دانش ارسطو
فرزانگی شاه و شاهزاده جهان نور دیده خدایگان و ولیعهد شاهنشاه
زمان سلیم الطبع زکی الذهن سلطان سلیم بهادر که در عنفوان شباب و
ریعان جوانی که هنگام وزیدن صرصر آمال و امانی و زمان جلوه کمال لذات
زندگانی نفسانی و آرزوهای جسمانی است بصحبت داشتن با خداشناسان
شایق و دل پاکش و خاطر صافش بشنیدن سخنان تصوف و بیان حقایق
مایلست با وجود کثرت مشاغل و وفور علایق ملک داری در رعایت خاطر مسکینان
و مهربانی بر حال عاجزان و ضعیفان دقیقه نامرعی نمیگذارد و در صرف اوقات
عمر گرامی او ضایع و تضییع و بیکاری راه نمییابد و نیز بعد از فراغ سواری و شکار
و رخصت یافتن از ملازمت حضرت خدایگان اعلی خلد الله ملکه ابدا جهت استراحت
و آسایش در مهد امن و امان بیفتاد فرموده که زبان دانان عرب و عالمان اقسام
علوم و ماهران فنون نظم و نثر تازی و تاریخ خوانان و بیدیان هندی بروش
و طریقه والای شاهنشاهی مجلد منتخب آمده از خمسه های هر دو استاد مثنوی

ملای روم و ظفرنامه و واقعات بابری و دیگر تاریخ مسطوره و جامع الحکایات را
نوبت بنوبت میخوانند و حکایات مشتمل بر مواعظ و نصایح بسمع اشرف میرسانند
و در این ایام کتاب جوک باششت را که مشتمل بر بیان تصوف و متضمن شرح
حقایق انواع مواعظ و نصایح غریب و از کتب معتبره حکمای براهمه هند است
فرمود که از زبان سهنکرت نقل بپارسی کنند حسب الامر العالی کمترین بندگان
درگاه نظام پانیپتی متصدی ترجمهٔ آن شده مضمون و ماحصل آنرا از زبان
پتهان مشترگا جدهروب و جگنات بربناوسی فرا گرفته بی شایبهٔ تعسف و
تکلف ترجمهٔ بفارسی ساده نموده و مقید بعبارات نحو و ایراد لغات نشده
و طریق باستانی را تتبع نکرد و من الله العصمة و العون این کتاب جوک
باششت برهمنان هند را و وحدت ذات حق سبحانه و تعالی و صفات کمالات و مراتب
تنزلات او و منشا کثرت و پیدائی عالم و عالمیان و مذهب حکمای متقدمین و
تفاوتی اگر یافته شود از روی اصطلاح و اختلاف زبان خواهد بود بندگان
کشمیری ابهنند نام که صاحب انتخاب نسخهٔ جوک باششت است در شروع این مختصر
نام پروردگار عز اسمه بر زبان میراند و ستایش باری تعالی میکند باید دانست
که نامهای حق تعالی را حد و نهایت نیست و هر کدام از درکیشان و طالبان راه
حق یکی از نامهای او را که بحسب اعتقادها باشد و بتجلیهای مراتب ظهور او باشد
اختیار نموده و بر زبان میسازد و او را بپرستش آن نام یاد میکنند و از فیض فیاض
بوسیله آن نام فیض میجویند کیفیت اوتار گشت که در کتب معتبره اهل هند مسطور است و

جمهور

و جمهور هنود این اعتقاد دارند که مدت عمر دنیا مقسوم میباشد بر چهار حصه و
هر حصه را جک نامند و هر جکی را با خاصیتهای و آثارهای خاصه خود چندین لک
سال را باشد و بعد از گذشتن هر چهار جک پرلو میشود یعنی قیامت است که تمام
موجودات عالم بعدم میروند و روی زمین را سراسر آب میگیرد و بعد از مدت دراز حق تعالی
بنیاد آفرینش عالم میباشد میفرماید و خلق جدید بوجود می آید و کار عالم بر نسق و
نظام روان میشود مثل آفرینش سابق چهار جک در میان می آید و هر جک را خاصیت
و آثار علیحده بود حاصل که هر بار عالم بعد از معدوم و نابود شدن باراده الله تعالی
موجود کرده و مدار بر این چهار جک باشد و همین چهار جک دایر بود و این طریق را
هیچ حد و نهایت نباشد و میگویند که در این چهار جک آن هستی مطلق و آن نور
غیب بجهت اصلاح اهل عالم مظهری خاص را از ظهور کمال قدرت و تصرف خود وجود
بخشیده بدنیا ظاهر میسازد از روی آثاری بظهور میرسد که عقل در آن حیران میماند
و از ظلم ظالمان و جور و ستم تبه کاران ایشان را از روی زمین نابود کرده اند و ساحت
عالم را از خس و خاشاک تبه کاری پاک سازند و این بندگان کشمیری ذاکر نام نرسنک
بود و نرسنک یکی از آن مظهرهای خاص است که بصورت و سیرت آدمی و شیر ظهور
نموده باین نام موسوم گردیده بود و این قصه مشهور است و نرسنک که یکی از آن
مظهرهای خاص است بوده بنا بر آن میگویند که آن ذات برهم و آن نور مطلق و عقل
خاص که سراسر ذوق و شادی و سرور و راحت است و نرسنک یکی از نامهای برگزیده است
نر آدمی و سنک شیر یعنی آن مظهر که صورت و سیرت شیر و آدمی را جامع بود و او از

[illegible]

تنزل و فرود آمدن خود از مرتبه اطلاق و بی قیدی این عالم را که کثرت و دوئی
لازم آن است پیدا کرده منی و توئی در میان آورده من از روی بندگی و پرستش
گری یاد او میکنم و ستایش او بر زبان رانده میگویم که آنچنان ذاتی کامل و بزرگ که
از کمال قدرت خود و ابداع و اختراع خود تعینی کامل و وجود جامع کمالات خود
پیدا آورده برهمان نام که از دهان و زبان او هر چهار بید یعنی هر چهار کتب
معتبر و مشتمل اوصاف کمال خداوندی او ظاهر شده و آن بیدها بیان کننده صفات
بزرگی او گردیده مرا چه حد آنکه وصف او بگویم و مرا کجا طاقت آنکه شرح کمالات او دهم
و بعد از ستایش پروردگار مدح ذات بزرگی میکنم که آن نیز آفریده حق و برگزیده
اوست و وجود و تعین او صفت صدق و راستی و شکل و گیان کامل و شناخته
پروردگار است و آن ذات کامل وجود مهادیو است که جمیع رکهیسران و کاملان عالم
از فیض میجویند و از نهایه کرم او رحمت میخواهند و خدمت و ملازمت او این
میدهند که هیچ ناشایستی و هیچ علت در جان و تن پرستنده نمیماند و او این
طور ذاتی که جمعی که با اخلاص تمام سر خود را بدرگاه او نهاده خود را باو می سپارند
ایشان را گیان و دریافت تمام می بخشد و گیان بخشیدن و دریافت تمام عطا
کردن لازم ذات اوست و برکت توجه او و نظر لطف او گرفتاران تعین را از قید عالم
و بند جهان بیرون میرهانند و از آنچه موجه راه حقیقت گردد نگاه میدارد و بعد از
مدح مهادیو ستایش ذات کیس سر مهادیو که بکهن راج خطاب اوست میکنم و آن
بکهن راج بدرگاه مهادیو جا ساخته جدا نمیشود و او نیز ذاتی است که جمیع

دیوتهای

دیوتهای بزرگ تعظیم او میکنند و پوجای او مینمایند و باید دانست که چون از
درگاه خداوندی او را حکم شد که هر کس در شروع کاری ترا یاد کند و نام تو
بر زبان آرد آنکار بخوبی سر انجام یابد و خلل و فتور را در آن راه نباشد بدان
سبب او را بکهن راج یعنی آن راجه و آن حاکم که جمیع خللها و فتورهای مهمات
در حکم او باشد خطاب و بعد از فراغ ستودن مهادیو و پسر او سرستی اگر ذات
او دریای فیض و بخشنده گیان دریافت است و او مانند آب گنگ هر خورد و کلان
و هر نیک و بد را اگر در بدرگاه او رسد و خود باو سپارد پاک میسازد و گیانی و
صاحب شناخت ساخته از جمیع قیدها و گرفتاریها خلاص میسازد و او بر
بزرگوار هست که جمیع دیوتها و روحانیان خدمتگاری آستانه خود او را شرف
خود میدانند و از فیض او و لطف او بهره جویان میباشند یاد میکنم و از عنایت
او قوت و قدرت در جمع و تالیف این کتاب میطلبم و بعد از ستودن سرستی که
بالمیک رکهیسر را یاد میکنم و از او مدد میخواهم و او این چنین ذاتیست که آب گنگ
سخنان او و بعد از بر آمدن از زبان حقایق بیان او هزار جوی شده و هزار
هزار چشمه گردیده بدریای حقیقت رسیده و از باطن او این التماس میکنم
که مانند آب گنگ عنایت او زبان مرا روان بخشد و سخنان مرا پاک و صاف سازد و
هیچ آلایش نگذارد و میخواهم که کلمهای مدح و ثنای من شرف نثار پاهای سری
رامچند و استاد او بشسته یابد و قبول ایشان افتد چنانکه جمیع طالبان
شناخت پروردگار و تمام راهروان طریق حقیقت دلهای خود را متوجه کف

من کرده‌اند و سخنان مرا بجان جای دهند و استاد و مرشد و کنیز و سرمستی اگر بخشند همه
مرا دخاطر خواه باشند یاد کرده و از کرم ایشان مدد جسته و از همت ایشان فیض
و قبولیت طمع داشته شروع در بیان معانی کتاب باشست مینمایم و بعد از آن ای پیشوایان
راه هرمندی وای کاملان وادی سخنوری از شما التماس و درخواست مینمایم که من بی
بیقوت و استطاعتکه در آخر صف بیدتان جای دارم میخواهم که بدریای کتاب
باشست حکیم در آیم مانند خسوث با آن کنار این دریا رسانم و بدانیکه مرا الزام
خلعت درگاه خداوندی و یاد بزرگی و بزرگواری ذات او این جرئت بخشیده که
از این دریا میکنم شما همه این دلیری مرا ببخشید و گستاخی مرا عفو فرموده همت
ملدکاری کنید ای طالبان حال شناخت حق وای جویندگان دریافت هستی مطلق گوش و
هوش بمن دارید و بشنوید که این ذات بزرگ که عقل خالص و بیمانند و همتا و بی نام
و نشان و نقش و رنگ و صورت باشد و باقی و پاینده و در دریای ذوق و سرور
ابدی بود و تغییر و تبدیل و حد و نهایت باو راه نداشته باشد ناگاه خود بخود
در ذات خود اندیشهٔ آفرینش نمود و بعد از آن الآن صفت اطلاق و بی قیدی
فرود آمده و کدورت و تیرگی و دوئی را بخود راه داده از یکی و یکانگی بجز از تعین
و هر صورت شده ظهور کرده و هر تعینی را نامی و نشانی و عملی و کرداری در خور او
بخشیده و موت و حیات و رنج و راحت و شادی و غم هر کدام را مقدر کرده در این عالم
موجود کردانیده و هر کس را موافق سرنوشت او براهی داشته که در این عالم موجود
کردانیده و هر کس را موافق سرنوشت او براهی داشته که در اینعالم زندگانی کند و

وبعد ازآن

وبعد از آن برای آنکه این همه خلق و موجودات براه و روش پسندیده باشند و بکار
و بار خود مشغول بوده از طریقه راست تجاوز ننمایند و در اینعالم توالد و تناسل
کنند یعنی نر و ماده از هر جنس حیوان و هر قسم جانور را بهم مربوط ساخت
که از ایشان فرزندان پیدا آیند و بچها موجود کردند و بیفزایند و در روی زمین
منتشر و پراکنده کردند هر قوم و هر طایفهٔ براه و روش پسندیده زندگانی کنند
و کیان و دریافت پیدا کرده و راه حقیقت را یافته آخر کار بموجه رسند یعنی
از صفات تن داری فانی گردیده بحق باقی گردند احکام را پیدا ها را یعنی مضمون
کتابهای شریعت را بزبان طایفه از رهبران روان ساخته تا رهبران و دانایان
راه حق آن مضمون را در میان مردم بخوانند و آن حکمها و قاعده ها را در عالم منتشر
و پراکنده کردانند که هر کدام بروش پسندیده رسیده آخر به بحق کنند و بموجه
رسند طایفه و رهبران در میان اهل عالم پیدا خوانی بنیاد کردند و هر جا رسیدند و
سخنهای حق را بگوش مردم رسانیدن شروع نمودند که غافلان از ورطه غفلت بر آیند
و طالبان مستعد مستحق بموجه رسند بعد از آن کرامت در از مردم عالم موافق فرموده
بیله روش و زندگانی کردند و سعادتمندان بموجه رسیدند و اینطریقه در اهل عالم
قرار گرفت و خلق خدا براه شدند آخر محبس گردش ادوار و تاثیر لیل و نهار
رهان دکس یعنی جتی زبردست پر آزار خو بخوار و طایفهٔ دیگر سرکش موجود شدند
و بعالم آمدند و از روی سرنوشت زشت خود بر قوت و قدرت خود مغرور شده
بیدادی و ستمکاری بنیاد کردند خودبینی و تکبر نموده انواع ظلم و تبه کاری شعار

خود کرده وازین که ناپسندیدگی وناشایستگی وجور از ایشان بوقوع میامد در میان
خلق عالم هرج ومرج پیدا شد وجمعیت ورفاهیت به پریشانی تفرقه بدل کردیده
وراه وروش پاکیزه از میان برافتاد وروزگاری دراز برین طریق گذشت آخر چون ظلم
وبیداد ان کسان از حد متجاوز شد وبنده های خدا عاجز ودرمانده شدند بمقتضا
آنکه کرد سخت کیرد همان ذات کامل بی همتا از روی غیرت خداوندی خود خواست که بهره
از قدرت کامله خود در اینعالم ظاهر سازد که آتش ظلم آن کسان را بآب قهر بنشاند
بنابر آن مظهری جامع صفات جمالی وجلالی خود ذاتی مستجمع نعوت کمال خداوندی
خود را از جم کو سلیمان راجه جسرته که عفیفه وپارسا بود ظاهر کرد وآن مظهر کامل
با وجود کمال وعلم ودانش خود مریدی وشاکردی بشسته رکهیسر اختیار نموده از آب
حیات سخنان ارشاد وتلقین واپدیس کیان او که در ضمن حکایات شیرین وافسانهای
رنکین صورت یافته بهره کرفته وبجنگ آن کسان خونخوار کمر بسته برایشان ظفر یافته
وظلم آن طایفه را نابود ومعدوم ساخته ولوث وناپاکی آن خبیثان را از روی صفحه
زمین پاک شسته ومظلومانرا از پنجه ظالمان بیباک خلاص ساخته وبعد از آن
رسوم وقواعد پسندیده را که مندرس ونایاب شده بود در میان اهل عالم از سر تازه
کردانید ومردم براه وروش پسندیده زندکانی کردن کرفتند واثری از آثار دونا
وناپسندیدگی پیدا نماند وبعد از خرامیدن خود بآن عالم بقا سخنان بشسته را که
مانند آب حیات جان بخش باشد برای اهل عالم یادکار کذاشت که دستور العمل سعادتمندان
ونیک بختان کردید وبعد از کذشتن چندین دورهای فلکی ومرور چندین سالها

وماهفتا

[illegible]

وما هفتاد وقرنها بهرت نامی که بنسا کردی ومریدی بالمیک رکهیسر معروف ومشهور
بود از مرشد واستاد خود از حقیقت فرموده بشسته رکهیسر که ما جمله را اپدیس
کیان نموده وارشاد وتلقین کرده بود وپرسید والتماس کرد که سخنان حقایق
بیان بشسته را سراسر شرح فرماید وبالمیک که دل او آئینه اسرار الهی بود واحوال
عالم از کذشته وآینده یک بیک در او روشن می نمود فرموده بشسته را و
سخنان او را داخل عبارت سی ودو هزار شلوک کرده بود بر بهرت خواند وبهرت آن نسخه
فرماید نموده در قید کتابت آورد حالا من چون آن دریای سی ودو هزار شلوک
بالمیک را بیکنار دیدم ودانستم که ضبط نمودن آن بر مردم طالب دشوار باشد وکسی
آنرا بقید نتواند آورد مرا ضرورت شد که اغلاق واشکال آنرا که زود تر نتوان
فهمید وتکرار وزیادتی دور ساخته ما حصل ومضمون فرموده بشسته را در
الفاظ وعبارت شش هزار شلوک ادا کردم واین کتاب مختصری جامع مشتمل بر شش
باب ترتیب دادم ودر حقیقت آنرا دریای پر از کوهرهای معنی ساختم ودریا را امواج
باشد این دریای من پر از موجهاست که نام این موجها اینست اول براک دوم جمجه
سیم ابپت چهارم استهت پنجم اپشم ششم نربان ودر دریای کوهر باشد واین کتاب
من دریائیست که در او کوهرهای حکایات رنکین وافسانهای شیرین باشد وحالا
من در خور فکر ودانش خود غواص نموده وکوهرهای سخنان بشسته را بدست آورده
حکایتی مینمایم وسفته برشته مناسبت میکشم

در بیان احوال راجه که

کراو را چون جذبه عالم غیب کریبان جان بکرفت از مشغولی سبب دنیوی دل کرفته شد

[illegible]

که سلطنت این جهانی وحظهای نفسانی براو تلخ کردید وآنرا بزبان سنکرت بیراک
پرکون کویند واین باب مشتمل بر سه فصل   در آغاز حال اجیند و پرتوی از
عالم بقا بر آینهٔ دل او تافتن وروش پسندیده اختیار نمودن وچون قاعدهٔ مصنفان
وصاحب کتابان آنست که اول منکاچرن میکنند یعنی نام خدای تعالی را در شروع کتاب خود
بر زبان میرانند واز مبدء فیاض بآن واسطه مدد میجویند که آن تصنیف وتالیف
که اندیشیده اند بی فتور وخلل باتمام رسد ومردم را از آن نفع کلی رسیده باشد بشسته
منکلاچرن نموده میکوید که آن آتمان بغیر هستی مطلق وجمال غیبی که مظهر اوست
وآکاس وآسمانها وزمینها وزیر زمین جلوهٔ ظهور اوست وبغایت خوبی وجمال
دارد یاد او میکنم ومدد فیض از او میطلبم وآن آتمان وذات برهم وهستی مطلق که
خلاصهٔ کیان ودریافت وعقل محض است وهمه جا از ظهور وشامل ودرگیرنده است
وهیچ ذره از ذرات موجودات از احاطه ودرگیرائی او بیرون نیست قبلهٔ همت
من است ونیز چون در تمام این کتاب ذکر شناخت ذات برهم خواهد بود بنا بر آن
در اول هم از او یاد کرد واز او گفت وبعد از آن میکوید که بشنیدن این کتاب من
کسی سزاوار است که در دل او این اندیشه پیدا شود واو در این فکر افتد که من
عجب گرفتار قیدهای اینعالم شده ام واز مبدء واصل خود بسیار دور افتاده ام
در پس پردهٔ غفلت در مانده ام آیا نوعی ممکن باشد که از این گرفتاری خلاص کردم
واز این دوریها ومهجوریها برهم وکسی که او بسیار غافل ونادان باشد واصلا
شعور بر بهبود خود نداشته باشد او را باین سخنان من چه کار و هر کسی که کیان

حاشیه
منکاچرن
یعنی براعت استهلال

کامل

کامل حاصل کرده شناخت برهم را بدست آورده باشد او هم محتاج نباشد که بشنود
بجهت آنکه کوشش من در آنست که کسی را بسخنان من شوق طلب شناخت حق در دل
افکند وبراه کند هرگاه یکی دریافت حاصل کرده باشد وبکیان ومعرفت رسیده باشد
او را چه حاجت بر تصنیف مگر الا الله انکس که آنکه بر بهبود آخر کار داشته باشد
وطالب نجات از این گرفتاری دنیوی باشد او سزاوار شنیدن سخنان گوید باید که او بدل
وجان بگفته من تامل نماید وملاحظه کند که من چه گفته ام وغرض من از بیان حقایق
چیست   در بیراک جمیع حالا شروع در این سخنان نموده چنین میکوید که بالمیک
نام رکهیسر است استاد کامل بی قرین ومرشد رهنمای گوشه نشین که بروی حقیقت
زمان گذشته وآینده وحال پنهان نباشد واحوال هر سه عالم بر باطن او روشن بود
روزی با درونتر منقطع از جهانیان وبا دل جمع از کار جهان با کمال آرام وتسکین خود
در گوشهٔ جای داشت ومستغرق مشغولی حق شود بهردواج نام شاگردی از شاگردان
ومستفیدان او پیش آمد وتعظیم استاد خود نمود وسر بر زمین ادب نهاده التماس نمود
که ای مرشد حقیقت بر علم تو پوشیده نیست که اینعالم دام جان داران وجای گرفتاران
ودرماندگی غافلان است عنایت نموده با من احوال اجیند را شرح سازید که با این
کمالات صوری ومعنوی خود در اینعالم که زندان غفلت ونادانی باشد بچه نوع زندگی
میکرد وچه طور با خلق خدا معاش مینمود آخر از این تنگنای عالم بسوی بقا بچه رنگ
خرامید بالمیک با او فرمود که ایفرزند نیک بخت وای طالب سعادتمند چه نیکو
از من پرسیدی والحق تو شایان پرسیدن این حقیقتی هستی حالا من با تو احوال

ما چند را بنوعی شرح دهیم که از شنیدن آن دل تو روشن گردد و تمام آلایش غفلت و نادانی
تو نابود گردیده در عقل تو بیفزاید ای بحر مواج از ما نه و بود را چند در اینعالم و امثال
چیون مکث شده اشتغال با تنعّم نمودن او را با تو بگویم و معنی چیون مکث آن باشد
که کسی در نشاء زندگی تهذیب اخلاق نموده از صفات بشریت و لوازم تن عاری
برخیزد و باقی ببقای حق گردد و احوال او را شرح سازم که او از بی صفای طینت
و لطافت سرشت خود که همراه داشت در اینعالم که نمودی بی بود است و بوئی از بقا و پاینده‌گی
ندارد مطلقا دل نبست و هیچ چیز و هیچ حال این دنیا را اعتبار ننمود و از هوای
نفسانی و حظهای جسمانی آزاد گردیده زندگانی کرد از این سبب با آسانی چیون
مکث شده با تنعّم رسید طالب سعادتمند باید که اینعالم کبیر را بعینه چون نموده
سراب است وجود ننهد یعنی چنانچه از تاب حضرت نیّر اعظم در فرش ریگ از دور تشنه را
آب بنظر می آید و در حقیقت آب نباشد همچنان تعیّنات اینعالم بظاهر دیده می شود
که چیزی هسته و در اصل و حقیقت هیچ وجود ندارد و ای بحر مواج اینعالم سراسر
موجود و تعیّن و همی دارد و در رنگ تعیّن ما رو وجود او که کسی را بدیده سراب
بخاطر رسد که این ما است و در حقیقت ما نبود بدانکه سرمایهٔ خلاصی از گرفتاری
اینعالم آنست که کسی تا تواند احوال این جهان فراموش کرده بیند و هیچ لذت و هیچ
مراد دنیوی و هیچ حال آن را بخاطر نیارد مطلقا یاد نکند و چنان از دل خود محو کرده باشد
که هرگز هیچ نیست آن بدل نگذرد و یاد لذات جهان را بر خود چون زهر قاتل داند
و یقین خود کند که اگرچه این عالم بنظر در می آید و موجود می نماید لیکن هیچ بود

وجود

حضرت ... باری تعالی شانه ذات ... دارای تمام کمالات ... الا احب الآفلین گفت ...

و وجود ندارد و در رنگ نیلی رنگی هواء آسمان که بنظر در می آید و در حقیقت آن رنگ را
اصلا وجود نیست همین می نماید و بس سعادتمندی را اگر این عقیده محکم شود و این
یقین صادق رو دهد که آنچه بنظر در می آید چیزی نیست و نمودی بی بود است
و دل او از خواهشها و آرزوهای باز ماند و در ذات حق بسته گردد بدانکه او مستعد
مرتبهٔ توجه شده باشد و نشان توجه که از صفات خود فانی شده و بذات حق باقی
گشتن است در او پیدا گشته و او آماده آن دفع غمها و سرور دلبری و شادی سرمدی
که خاصهٔ ذات برهم است گردیده همیشه در ذوق و سرور لایزالی بوده باشد و باید
دانست که کسی اگر هزار بید و شاستر بخواند تا آنکه این عقیده و این تعیّن و این
گیان که گفته شد در دل او پیدا نشود و آماده توجه نگردد و رنگ آینهٔ منی و توئی
و بسیار توئی است تا این زنگ دور نشود صفا رو ندهد و چهرهٔ حقیقت حال بدینه
باطن او نمایان نگردد و نزدیک گیانیان و خداشناسان مقرر شده است که جان
دار را خواهشهای نفسانی و هواهای جسمانی که از روی سرنوشت حواله شده
سرگردان میدارد و هر بار بمشابه سخن جنم میدهد و وجود می بخشد و بدنیا می آرد و
می میراند و می برد و چون آن خواهش جسمانی و آن آرزوی که از جنمهای سابق موجود
شدهای پیشین در دل او بیخ فرو برده از او دور شده او مرتبهٔ توجه را دریابد
و از خود فانی و ببقای حق باقی گشته دیگر هرگز باینعالم نیاید و نزول و یقین باید
کرد که هیچ تدبیری برای حاصل کردن مرتبهٔ توجه برابر دور ساختن تعلق از آرزوهای
جسمانی نیست و اصل کار و سلوک راه حق اینست که کسی در آن کوشد که بی خواهش و

وآرزو شود و باید دانست که تعلق و خواهش نفس که همتی باستان گویند بر دو
نوع است یکی از آن بلندان باستان بود یعنی خواهش آلوده و پست و آرزوی لذات
فانی دوم سدها باستان بود یعنی خواهش بی آلایش و پستی یعنی توجه دل بعالم
بقا و صفا و تعلق نفس بخواهشهای و آرزوهای جسمانی را بلندان باستان یعنی
گویند و چون در بلندان باستان یعنی در خواهش نفسانی غفلت و آثار جسمانیت است
از حرص و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب و خودبینی بود بنا بر آن این خواهش باعث
جنبها و وجود گرفتن ها و زیستن و مردنها و انواع گرفتاریها میشود و چون
در سدها باستان یعنی در خواهش و کشش و شوق دل بجانب حق و عالم
بقا و آزادی و علو و بلندی و پاکیزگی بود بنا بر آن این خواهش رساند که دیگر
او را جنم نباید گرفت و زاده شده بدنیا نباید آمد و در کسی که این سدها باستان
پیدا شود و او را دیگر از آمدن و رفتن اینعالم باز دارد ذات آنشخص بعینه چون تخمی
باشد که آن را بریان ساخته در خاک اندازند چنانکه آن تخم بریان شده اصلا
سبز نشود و نروید همچنان ذات او بار دیگر باینعالم نیاید و وجود جنم نگیرد
و کسی که سدها باستان خوی او شود یقین باید نمود که او شناسا شده با آنچه
شناختنی او ضروریست و اوست که صفت جیون مکت حال او گردیده در حالت زندگی
از خواص جسمانی و آثار نفسانی وارسته گشته که دیگر هرگز پامال جنم نگردد
و جنم گرفتن را با او هیچ گونه رابطه نماند و چون اول سبب علت جیون مکت
گردیدن گفته شد آنچه مرتبه جیون مکت توان یافت شرح کرد حالا احوال آنچند را

بیان

بیان میکند که بچه نوع جیون مکت شده و چه طور زنده کالی کرد در اینعالم اوقات
بچه زبان گذرانید بدانکه کسی که جیون مکت شود دیگر ضعف و پیری گرد او نگردد
و او از زیستن و مردن فارغ شود حالا گوش بمن دار که آنچند چون از استاد و معلم
خود علمهای رسمی که خواندنی و کسب کردن آن ضروریست باشد فرا گرفته بخواندن و آداب
صحبت بیاموخت و کمال دانش و مهارت حاصل نمود و از مکتب بیرون آمده و جمیع اوقات
با بزرگ زادهها و اصل داران و هنرمندان نشست و خواست نمودن گرفته و پسند
پیشه کرده و چون مدتی با امن و آسایش و فراغت گذرانید بخاطر او رسید که سیر تماشا
باید کرد و بر بالای تماشاهای عالم باید رسید و مردم پسندیده و کیانوا باید ملازمت
نمود و باید که ملاحظه کرد که از هر چهار قسم مردم و چهار برن یعنی زنار که برهمن و
کهتری و بیس و سود باشد کدام یک پسندیده افعال هستند و چه مشغولی و چه
پیشه دارند و از هر چهار نوع آسرم یعنی ملت و مذهب که برهمچاری و گرهست
و بان پرست و سناسی باشند کیان کیان نسبت دریافت و کیانوا درست ساخته
طریقه و روش را بکمال رسانیده اند و چون این اندیشه در دل آنچند محکم شد
و خود را بر این قرار داد راست گرفته روزی پیش راجه جسرت که پدر او بود آمده
رسم تعظیم را بجای آورد و نزدیک رفته هر دو دست خود را بر پای پدر نهاد و عرض
نمود که ای راجه و ای ولی نعمت و ای قبله همت من این صورت و بود از تو یافتم و تو سبب
آمدن من در اینعالم شدی که بطفیل تو پای در عرصه وجود نهادم و بعد از آنکه
عاجز و ناتوان بودم مرا پرورش خود کلان کردی و از عنایت تو علمها را بخواندم

ودانش وآداب حاصل نمودم حالا مرا بخاطر افتاده ودر دل من نقش بسته که بطریق تجرد
وتنها برا از خانه برآیم وبر تیرتها وزیارتگاههای معتبر دیارها سیر کنم وببینم وبهر تیرته
وزیارتگاه رسیده رسوم غسل وپوجا وپرستش بجای آرم وهرجا از نیک مردی
زاهدی وسناسی وراهبی چند یابم رهنمون شرف دیدار او حاصل کنم واز خدمت او دریوزه
همتی والتماس فیضی نمایم وبر نیک وبد عالم اطلاع یابم ای پدر چون مرا این داعیه در دل
نشسته وشوق دیدار خداطلبان گریبان گیر شده باید که لفظی بر زبان نرانی
ومرا البته رخصت دهی که من تا رضائی ترا نسبت بخود نیابم کاری نمیدانم راجه چون
از راجچند این داعیه را خاطرنشان خود کرد در آنوقت جز دل آسائی فرزند چاره ندید
با او گفت که ای نور دیده وسرور سینه من از خواهش واراده تو سر نمیتابم وبخلاف
رضای تو دم زدن از محالات میدانم لیکن تو مرا بمنزله فرزند جانی در تن دل من بجای
تو رخصت نمیدهم این بگفت وبنشسته دیک را که استاد ومرشد راجچند بود طلبید وتن
بخود جای داده این راز را با او در میان نهاد که راجچند را این داعیه پیدا شده و
چنان وچنین میگوید ودر این باب مجد گردیده از من رخصت سفر میطلبد بنشسته
گفت که ای راجه اول نتیجه کمال اصل داری وخوبی تو این بوده که مثل راجچند فرزندی
در خانه تو متولد شده وبعد از آن علوم وآداب حاصل کرده وحالا در بهبود آخر
کار خود کوشش مینماید ترا وتمام خاندان ترا نیکنام وسعادت فرجام میگرداند
ترا از این چه بهتر که فرزند سعادتمند وپسر رسیده دلبند راجچند تو روش نیکان
ونیک سیرتان پیش گرفته بزیارت تیرتها برآید وبخاصان درگاه خداوندی ملاقات

نموده

نموده شرف سعادت دوجهانی کسب کند از رخصت کردن او تعلل نباید کرد ودر
وداع او تاخیر نشاید نمود راجه چون این سخنان در مسامع شنید فرمود که ساعتی
نیک از برای راجچند اختیار کنید بنشسته در حال طالع برگرفت وساعتی مساعد را
برگزید بعد از آن راجچند پای پدر را بوسید وخاک پای او را چون سرمه در چشم
کشید ومادر مهربان را نیز وداع کرد باخاصان خود مجردانه وبی قیدانه برآمد
در هوی زیارت تیرتهای ومردان نیک را ملازمت اختیار کرد وبهر زیارتگاه که
میرسید لوازم آنجا را بجای می آورد وشرایط آن مثل غسل وپوجا یکیک با تمام
میرسانید ودیده رهی خداطلبان وملازمت خاصان درگاه خداوندی را غنیمت
دانسته هرجا نشان مردی مییافت خود را بخدمت او میرسانید واز او استفاضه
مینمود وبدو باطنی طلب میکرد وبعد از آنکه زیارت تیرتها وملازمت نیک مردان را
تمام کرد واز عهده او برآمد مراجعت نمود متوجه بشهر خود وملازمت راجه جسرته
گردید در آمدن بعینه چون مهادیو مینمود که با عزت وجلال از جای دیگر
متوجه کیلاس که جای معین اوست شده باشد از کمال دوست واعیان حشم
وامرا وسپاهیان با تجملات ملوکانه پیش باز رفتند ومردم شهر ومهاجنان از
خاص وعام ولوده همه نثارها بوده زر وجواهر واجناس را از هرطرف نثار
میکردند ومانند پیرایه ومقدم او را عزیز ومحترم داشته شهر را آئین بسته
وشادیها کردند راجچند بدولت وسعادت بدولتخانه رسید وپدر ومادر را
ملازمت نمود ورسم پوجا وپرستش ایشان را چنانچه باید وشاید بجای آورد و

وبعد از آن با خوشحالی تمام و مرادکام نزد پدر نشست از آنچه از تماشاها و زیارات
کاهها دیده بود از ملازمت و صحبت نیکمردان اهالی آنها و بعضی جاها بود داشته بود
از عجایب دنیا که بنظر او در آمده بود سراسر شرح میداد و بخوبی پسندیده و طریق
گزیده زندگانی میکرد و صباحان غسل میکرد و چند درود و تسبیح که وظیفه
آن وقت بود بجای آورده بملازمت پدر میرسید و در خدمت او بجان و دل قیام
مینمود و در وقت شام هم غسل میکرد و وظایف شام را تمام کرده باز بخدمت راجه
میرسید و اکثر اوقات از راجه رخصت شکار گرفته بصحرا و جنگل میرفت و آنجا بانواع
شکار مشغولی مینمود و چون بر گشته بقصر والد خود میرسید با خویشان و برادران
و همراهان خود صحبت میداشت و از هر و هنر قاصی هنرمندان محظوظ میشد و دایم
و نیز نکته سازان و هنرمندان عالم پیشی و رسیده اظهار انواع هنرمندی خود مینمودند
و او با ایشان انعامات میداد و همچنین در حسن صورت و خوبی سیرت و اخلاق گزیده
و اوضاع پسندیده بجایی بود که هر کس از خویشان و اقربا بدیدن او می آمدند شگفته
خاطر میشد و در رنگ قرص ماه چهارده که چشم مردم را بنور خود روشن سازد
خصوصاً از دیدن جمال او راحت بجان پدر میرسید چون لب بسخن کردن میکشاد
ساغر گویا آب حیات از راه گوش بجان میریخت و زندگی می بخشید و چون باین
حال و ماند و بوده زندگانی کرد و از عمر او پانزده سال و چند ماه گذشت ناگاه
تغییری در اطوار و اوضاع او راه یافت و روز بروز کاهیده و لاغر شدن گرفت در
رنگ آب حوض ماه کنوار و کاتک که آن را بفارسی شهریور و مهر گویند روی بکمی

آمد

آمد دمبدم کم شدن گرفت و بسبب فتور و خللی که در اوقات خورد و خوراک او راه یافت
روی او بزردی مایل شد و روی و موی او در نمود بعینه چون گل نیلوفر بود که گویا گرد
او زنبوران سیاه و کلبویان باشند و هر کس در او میدید در می یافت که غمی و اندوهی بجان و خاطر
او راه یافته و دل او بجا نیست و او هر گاه می نشست چون غمناکان بود دلگیران کف دست خود را
در زیر زنخدان نهاده تکیه بر آن کرده می نشست و از سبب کاهش درون و غم خوردن بحدی
مستغرق و در رای حیرانی شده بود که در دیدن بعینه چون صورت دیوار بی حس و حرکت
بنظر در می آمد و از بسکه خود را بغم سپرده بود از غسل کردن و شستن و شوی تن و بوهای
خوش بخود مالیدن و جامه سفید پوشیدن فراموش کرده خود را کم ساخته میبود خدمت
کاران و ملازمان او هر چند آواز میدادند و او را متوجه میساختند و پاکیزه بودن و
جامه سفید پوشیدن بیاد او میدادند اصلا متوجه نمیشد و مقید برسوم و عادات تن
داری نیکو دیده و آسایش نمیشد و چون حالت او معلوم راجه جسرت گردید و بوالعجبی خاطر
نشان او گردید که رامچند را غمناکی عجب روی داده و اندوهی و کلفتی غریب باو روی نموده
که از شگفتگی و خنده کردن و از طعام و آب باز مانده و سر درون خود را بهیچ کس ظاهر نمی سازد
و از دل او نمیکشاید راجه بشنیدن اینحال ملول خاطر شده مضطرب گشته رامچند را
پیش خود طلبید و گردن و پیشانی او را بوسه داده و انواع مهربانی و شفقت اظهار نموده
و در پهلوی خود جای داده و برفق و نرمی و شفقت پدرانه بنیاد کرد که جان پدر این
شیفتگی و حیرانی که در تو دیده میشود برای چیست و سبب این غمناکی و پریشان حالی چه بوده
باشد فی المثل اگر خاطر تو قرص ماه آسمان را خواهد بفرمایم که او را بافسون و حیله فرود آورند

واگر یکی جانب تو تیز دیده باشد بگویم که چشم او را از چشم خانه برآورند باید که سر درون را
از من بپوشی و حال خود را مشرح بگوئی که پدر مهربان توام و ترا از جان عزیز تر میدارم
هرچند راجه بمبالغه و تاکید پرسش مینمود و خاطر جوئی او میکرد رامچند سر را پیش انداخته
و نظر بر زمین دوخته بود و سر نمی جنبانید و آخر بپدر گفت که ای راجه مرا هیچ گونه غمی و کلفتی
روی نداده من نه چیزی نیز میخواهم و نه از کسی آزرده خاطر شده ام در این اثنا که پدر و پسر
در سخن بودند ناگاه بشوامتر که رکهیسر مشهور است بقصد دیدن راجه جسرت و رامچند بر سید
راجه مقدم آن رکهیسر را عزیز و مکرم داشته در حال کرسی مرصع بجواهر برای نشستن او
حاضر طلبید و اول موافق رسم و آئین بزرگان که در مقدم بزرگان بجای آرند راجه خود برجست
و آب آورده پاهای او را بدست خود بشست و خادمی بشستن و سوم پوجا و پرستش را
بواجبی بجای آورده و حرمت داشت او نموده با او سخن بازرمی و ملایمت بنیاد کرد و گفت ای
بزرگوار پاکیزه روزگار شما ناگاه که باینجا تشریف آوردید و ما را بدیدار پرانوار خود تشریف
بخشیدید بسیار از عنایت شما خوشحالی زیاده از حد یافتم و شکفته خاطر و خرم دل شدیم در رنگ
آن گل نیلوفر که بشبانگاه بسته و غنچه شده باشد و صباحان از طلوع حضرت نیر اعظم
شکفته گردد و ما چگونه از عهدهٔ شکرگذاری شما برآئیم و در برابر این کرم شما چگونه نیم
و چه خدمت بجای آریم ای رکهیسر کامل ما از دیدن دیدار شما سرور و خوشی بی نهایت
یافته ایم که از شرح و بیان بیرون باشد و ما گویا تن مرده بودیم که بقدوم شما جانی تازه
نصیب ما شده و زندهٔ ابدی گردیده ایم و ما چون چشم کور و نابینا بودیم که بقدوم شما
و خاک قدم شما ما را بینائی بخشیده و ما مانند کشت خشک بودیم که باران عنایت شما

ازسرتازکی

از سر تازگی و طراوت پیدا کرده ایم و شما چون آب گنگ و آب تیرته هستید در کمال صفا
و لطافت که بخانهٔ ما راه کرده اید و ما را از درون و بیرون پاک و پاکیزه و سیراب ساخته اید
حالا فرمائید که سبب تشریف آوردن تو باینجا آمدن چیست ای رکهیسر کامل شما تمام دنیا را
پشت پا زده اید و از قیدهای عالم وارسته و بیقید و آزاد گردیده اید ما اهل دنیا
هستیم و این سلطنت دو روزه پردهٔ راه ما شده شما که عنایت نموده ما را سرافراز کرده اید
هرچه فرمائید و هرچه گوئید منت بجان نهاده آن را بجا آریم و آن فرموده را بتقدیم رسانیم
بشوامتر چون این نوع تعظیم و این خدمت داشت از راجه بدید و این خاطر جوئی خاطر
نشان خود کرد تمام موهای تن او از شگفتگی و خرمی برآمده و خوشحال شده با راجه آغاز
کرد که ای راجهٔ عالم کرو ای فرزند خلف خاندان نیر اعظم و اهل هند و بزرگان نسبت بخورشید
و ماه فرزند و اولاد خطاب داشته اند و از طوایف انواع بشر بعضی را فرزندان حضرت خورشید
و بعضی را اولاد ماه گفته اند و راجه جسرت را اولاد حضرت خورشید گفتن از آنجمله هست
این اکرام و تعظیم و این حرمت داشتن از تو که راجهٔ عالم و بزرگ عالیشان هستی چه عجب که تو
از آن چنان خاندان بزرگی و فرزند با شیخ و مثل بشست رکهیسری کامل در صحبت خود داری
و از هوا و هوس او فیض بیحد میبری و او مربی و معلم فرزندان تست هرچه کردی در خور خود
کردی اینها از تو آیند و چنین ها از تو کنی حالا تو چون سبب آمدن من باینجا می پرسی آن را با تو
بگویم و حقیقت حال را شرح دهم بشنو ای راجه جسرت از من که کار رکهیسران را مشغول ریاضت
و تپسیا و دهیان بودن و مراقبهٔ ذکر حق از زندگی خود مقصود میباشد و همت ما بآن بسته
میشود و ما یکدم بی آن نسبت نتوانیم بود بنابراین من در این مدت دراز در گوشهٔ جنگلی

[illegible]

بریاضت و تپسیا مردم و دهیان مشغول بودم و دهیان برهم و مراقبه و یاد حق داشتم
و این مشغولی مرا فتوحی و خللی درمیان نمی آمد درین ایام ناگاه رکسان پر آزار و مغیرتان
خونخوار که توابع راون اند و کار ایشان آزار رکهیسران و مدعای ایشان خلل انداختن
در تپسیای زاهدان و خدا طلبان است هر بار بهجوم می آرند و مرا می رنجانند و باعث
فتور در ریاضت و تپسیای من میکردند و مرا پریشان خاطر میسازند ای راجه دور ساختن
ظلم آن ناکسان و حمایت مظلومان و رعایت زیردستان وابسته توجه تست و آن اینست
که پسر کلان خود را که در معنی شیر نر است و خدای تعالی او را قوت و قدرت زیاده از حد
داده است همراه فرما و اصلا بخاطر مرسان که او خورد سال و ناآزموده
کار است او با این چنان عفریتان زبردست چه نوع خواهد در آویخت و بر ایشان غالب
آمده ظلم ایشان از من و سایر بندهای خدا چگونه دور خواهد کرد در خورد سالی
او مبین و نظر بر حال ظاهر او منما که من از حقیقت حال او خبر دارم که وجود عالی فطرت
او محض از برای نابود کردن رکسان و معدوم ساختن ظلم عفریتان موجود شده و بروز
آمده که روی زمین را از لوث ظلم و تبه کاری ظالمان بی باک پاک سازد و اثری از جور
و ستم بیراهان باقی نگذارد و ای راجه مطلقا اندیشه مکن و دغدغه بخود راه مده که در
جنگ و ستیزه مبادا از دست رکسی بذات او آسیبی رسد یا آزاری رسد که او محفوظ
حفظ الهی و نگهداشتهٔ کرم خداوندیست و یقین بدان که نگهبان غیب همراه او است
و باوجود اینحال من بهمت و دعا مددکار و یار او هستم و او را افسونی و حرزی بیاموزم
که بهر کس مقاتله کند و در آویزد او را بر زمین اندازد و از دست خصم زخمی نخورد که چیره

وزره

وزره و عنایت خداوندی در میدان رود و او همیشه بر دشمنان غالب و مظفر باشد و هیچکس
با او برابری نتواند کرد و یقین فرما که در علم الهی مقرر شده و تقدیر خداوندی چنین
رفته که این رکسان ظلم پیشه و آزار اندیشه از دست رامچند نابود و معدوم شدنی
هستند ای راجه من و نشسته از سر کار واقف هستیم که او ویران کنندهٔ خانمان رکسان است
و هیچ عفریت و هیچ آدمی زاد نباشد که از خدمات رامچند سر بپیچد و با او مخالفت کند
و از بیخ بر انداخته نشود و خاندان او برهم زده نگردد و اگر مادا این علم نبودی
حقیقت را نمیدانستیم من چون می آمدم و التجا بتو مینمودم رامچند را که بحسب ظاهر خورد
سال است از تو برای چه مددکاری طلب مینمودم ای راجه خاطر خود را از جانب رامچند
جمع کرده رخصت بده و بمن همراه ساز که این کار و این مهم از درگاه خداوندی نامزد اوست
و بجز او از هیچکس بر نیاید و صورت نبندد ای راجه چون نیکنامی خود و فرزند خود
و نیک کرداری مرا میخواهی این فرزند رامچند را بمن همراه کن و هیچگونه دغدغه بخود
راه مده که رامچند مظفر و منصور خواهد بود و آفتی باو نخواهد رسید بشوامتر بعد از
گفتن این سخنان خاموشی گزید منتظر جواب شد خواجه جسرت که شیر بیشه مردی و
مردانگی و دریای حمیت و غیرت بود این سخنان را سراسر گوش کرد و لحظهٔ در خود فرو شد
و بعد از آن سر بر آورده با بشوامتر بسخن در آمد و گفت که ای رکهیسر کامل ما جان خود را فدای
تو کنیم و حالا که بخانهٔ ما آمدهٔ از رضا جوئی تو چاره نداریم و از خطهٔ حکم تو سر بیرون
نتوانیم کشید نمایش خود میدانی که رامچند هنوز شانزده سال از عمر خود تمام نکرده
و از حوالی حرمسرای کمتر بیرون رفته و جنگی نکرده صاحب تجربه نشده و برای جنگ رکسان خوب

خوار و بنده عفریتان پر آزار پهلوانی جنگ آزموده و کار کرده و کرم و سرد جهان دیده
باید که بارها نبرد آزمائی کرده و اسلحه‌ها را کار فرموده و زخمها خورده باشد و این
پسر را لیاقت آن باشد که او را رخصت باید داد که پلیدان عفریتان از و بدست آید و با
با ایشان در آویخ نموده کارزار کند اگر فرمائی من با لشکر و استعداد خود از میان
مبارزان دیده و پهلوانان اسباب جنگ و رزنده این فیلان جنگی و این اسلحه و آلات
جنگ بخدمت تو بیایم و کارزار و نبردی که فرمائی بجان قیام کنم و بهر کس فرمائی در آویز
نمایم ای کهیسر کامل میدانی که مرا مدت نه هزار سال میشود که سلطنت میرانم و جنگها کرده
و تسخیر جنگ آوران نموده عمر خود را گذرانیده ام و حالا در آخر این عمر هزار سال خدای تعالی
مرا چهار فرزند کرامت کرده که هر چند کلانتر ایشان است و عمر و زندگی پدر و مادر وابسته حیات
اوست و یک لحظه جدا از و میتوانیم شد یقین است که اگر او را از ما جدا سازی خللی
در زندگانی ما افتد و این هر سه برادر خورد که با او خوی کرده اند و بمحبت او میرزیند
و دوری او بیمار کردند او میخواهم که در جدائی او از ما راضی نشوی ای بشوامتر اگر و زرای
زادن و کسان دیگر دیگر باشند که زادن در میان ایشان نباشد هر چند بسیار زبردست
باشند با ایشان در آویز میتوان کردن لیکن چون زادن بذات خود در جنگ و نبرده
مقابل شود مرد میدان و حریف نبرد او هیچ کس را نمیدانم زادن و لشکر او با آن کثرت و غلبه
و آن زبردستی از عجایب مخلوقات اللهی و مظهر و مظهر کمال الجلال و قدرت ایزدی هستند
فنا و زوال ایشان سر قدرت غیب تواند کرد دفع اینطایفه را قهر خداوندی تواند
نمودنا از عالم غیب صدمه‌ی نباشد در آویختن و جنگ کردن با زادن و لشکر او محال باشد

ونیز از نجوم

ونیز از نجوم معلوم میگردد که زوال و فنای ایشان و خاندان ایشان در این نزدیک مقدر
نیست و مقدر است که چون آن وقت رسد او مغلوب و منهزم گردد و دودمان او از بیخ
بر انداخته شود بشوامتر چون این ادها از راجه جسرتهه در گوش کرد درون او بجوشید و
بشور پهلو از غصه او بر هم بر آمد و بتندی و آشفتگی با راجه بنیاد کرد که ای تو اول با من
وعده کرده بودی که هر چه گوئی چنان کنم و رضای خاطر تو ابر جمیع مطالب مقدم دارم
و حالا با من بحیلها پیش می آئی و بهانها میکنی و با من خلاف وعده که هرگز شعار هیچ
کدام آبای کرام و اجداد عظام تو نبوده مینمائی و از آنچه قبول نموده بودی بر میگردی من
همچنانکه آمده بودم بر میگردم و ترا مخوذار در پیش میگیرم لیکن در بیچ نیکنامی تو رخنه
میشود و بنای وعده بزرگان سست بنیاد ظاهر میگردد راجه چون دید که بشوامتر
شعله آتش شده و درون او آشفته و در هم گشته و از آشفتن و غضبناک شدن او
زمین و زمان در لرزه در آمده دیوتها و روحانیان عالم بالا همه در ترس شده اند
که بشوامتر چنین رنجیده آیا از زبان او که آتش سوزنده است چه خواهد بر آمد که
آتش در عالم افتد در این اثنا بشوامتر بشسته متوجه شده راجه را مخاطب ساخت
که ای راجه جسرتهه تو از اولاد راجه اجهوان هستی و از خاندان منیر اعظم جیبالید و نام
تو که جسرتهه کرده اند با ینمعنی کرده اند که در هر دو طرف عالم هر جا دشمنی و منازع
ملکی پیدا شود موکب جلال و بزرگی تو با آنجا رسیده او را مغلوب ساخته و منهزم
کردانند تو اول با بشوامتر قبول نمودی که هر چه تو فرمائی چنان کنم و از راه رضای تو
سر نه پیچیم و حالا از آن گفته بر میگردی و بخلاف وعده پیش می آئی ترا لایق نباشد چنین

کنج ای راجه شما مردم بزرگ سند و مردم عالم آینده هستید که مردم در پی شما بشتابند و
قول و فعل شما را سند خود سازند از این سخن بدنام میشوید و نام بزرگی بر آید مجاز و
وعده و بددلی منسوب میکردید ای راجه آنکه بخاطر خود میرسانی که راجچند خورد سالست
بزرگ با رکسان چه طور دکند و با آن طایفهٔ خونخوار جفاکار چگونه پیش آید که جنگ آزموده
و کار دیده نیست زنهار که این اندیشه را اصلا بخاطر خود راه مده و این دغدغه مکن و
هیچ غم مخور بجهة آنکه راجچند خلق بزرگ و مظهر کمال قدرت ایزدی است این نوع کارها
کردن و ظالمان و ستمکاران را از بیخ و بن بر انداختن بر او آسانست و او را در مقابله
بار کسان کردن و جنگ با عفریتان نمودن هیچ غم نباشد که او مظهر کمال قدرت خداوندی است
مدد غیب همراه اوست و با وجود این او را مثل بشوامتر نگاهبانی بزرگ و پشتیبان
قوی نیست ای راجه راجچند را بحفظ خداوندی سپرده با بشوامتر همراه ساز که او بهر جا که
رود و بهر جنگ که در آید مظفر و منصور خواهد بود و هیچ کس از رکسان و آدمی حریف بزرگ او
نخواهد بود راجه جسرت و از سخنان بشسته دل قوی شد و وهم از خاطر او برطرف شد
خاصان خدمت راجچند و نزدیکان او را فرمود که راجچند کجا است او را حاضر سازند خدمت
کاران پیش آمده و سر بر زمین نهاده عرضه نمودند که ای راجه از آن زمانی که راجه سیر
عالم نموده و بزیارت تیرتها و بلاد نهفت نیک مردان و زاهدان رسیده و برگشته و بخانه
آمده حال او نوعی دیگر شده و آن شکفتگی و خرمی و مشغولیهای معتاد از او دور شده و
دل گرفته و زبان کرد آورده باشد و بیشتر چنانچه بجامههای پاک پوشیده و بوهای
خوش بر تن مالیده و بیاراستن خود مقید میشد حالا هر چند جامههای او چرکن می شود

وتاکید

و تاکید مینمائیم که تن باید شست و جامههای پاک باید پوشید و مانند این اصلا مقید
نمیکردد و مانند سنیاسیان زهد کاری میکند و مجوع بر بوقت و لذت کرفتن از طعامهای
لذیذ و خواب کردن بر بستر نرم و آسایش تن اصلا توجه نمیکند و دمبدم دمهای سرد بر
میکشد و همیشه میگوید که این دنیا و مشغولی دنیا چندی نیست و هر چه در نظر می آید
او رو بفنا و زوال دارد و هیچ چیز این جهان لایق نیست که کسی دل بر آن نهد و همین
سبب زینت و بوی و روی او زرد شده است و زولیده موی و لاغر تن دیده میشود و مثال
مراج کشو او رعونت و خودآرائی در او نمانده و او از رنج و راحت گذشته است و اکثر اوقات
با خود سخن میکند و زیر لب چیزی میگوید که افسوس و دریغ که عمر ضایع گذشت و میکند و
بجهت آنکه ما را خدای تعالی برای شناخت خود و بجهت حاصل کردن مرتبهٔ موجه پیدا
کرده است ما اصلا تدبیر آن نمیکنیم و میکوشیم که مجموع مرتبه بر هم کردیم و او را بشناسیم
و دل بر این جیفه و حیات دو روزه نهاده با آنچه آخر زایل و فانی شد نیست مشغول
مینمائیم و نیز او با خزانه و مال دشمنی میکند و هر چه جمع می آید همه را با فقرا و مساکین
میدهد و ما چون منع میکنیم که این خزانه و مال جهانها با پایهٔ بزرگی و حشمت است و راجه
بی خزانه چیزی نیست سخن ما نمیشنود و میگوید که ای نادانها مال دنیا سراسر
مایهٔ رنج و آفتست این نوع چیزی را نمیباید دوست داشت ای راجه ما را واجب بود که
بعرض رسانیم و حقیقت را معلوم راجه سازیم که او خود را از نیع العه بر داشته است
واصلا مقید برسوم حشمت و جاه و اثار بزرگی دنیا نمیشود و جاه و تجمل و سرداری
پیش او اصلا اعتبار ندارد و راجه را لازم است که فکری بحال او نماید و مردی دانائی را

تعیین نماید که دل او را که از محبت دنیا و دوستداری عز و جاه دنیا رو گردان شده بتدبیر
مبیّن و اندیشه صواب بجانب رعایت رسوم و مشغولی امور جهانبانی بیاورد و چون
راجه و جمیع حاضران مجلس این سخنان شنیدند همه خاموش شدند در این اثناء
بشوامتر آواز بر داشت و گفت ای راجه ای حاضران مجلس بدانید که این حالت که در رامچند پیدا
شده و دل او را از مشغولی رسم و عادت متنفر گشته نه از سبب ظاهر است که آن توان
گفت و آنچه باو روی آورده نه از واسطهٔ دوستی و دشمنی رسمی باشد کشش عالم غیب
و جذبهٔ حق که بنیان گیر جان او شده و تمیز حق و باطل دل او را روی داده و دستداد
عالم پایندگی و بقا کو دیده از فانی و ناپایداری بیک گوشه شده او را پیش من حاضر
سازید که من او را براه راست و بمقصود آخر کار رسانم و سخنان حق بگوش او رسانیده
او را بعالم تمکین و تسکین بیاورم یعنی چون بیان حقایق و شرح دقایق بدل او جای
کند و آنچه دانستن آن ناچار است بداند او نیز همچو من بشسته و دیگر رکهیسران و
خاصان درگاه حق در کمال آرام و قرار باشناخت حق باشد و در مقام رضا و تسلیم
بوده جمیع احوال و اعمال کرده را حواله حق نماید و شبهه از دل او دور شود و او جامع
هر دو نسبت گشته هم کار عالم قدس را رعایت کند و هم کار بازار ظاهر و ضروریات خود
راست ایستاده دقیقهٔ از دقایق امور سلطنت و ملک داری فرو نگذارد بشوامتر
در این سخن بود که رامچند رسید و اول راجه را سلام کرد و تعظیم و حرمت داشت بعده
و ولی نعمت خود نمود و بعد از آن بشوامتر و بشسته را نیاز مندی رسم پوجا پالی آورد
و بعد از ایشان بزرگان خاندان را سر فرود آورد و امرا و ارکان دولت حاضران که برای

خدمت قدوم

خدمت قدوم او بپای خواسته بودند یکیک را توجه نموده باشارهٔ دست نشستن
فرمود و خود بنشسته راجه خود گفت ای نور دیده بیا و بر این مسند بنشین و در پهلوی
من جا کن رامچند تعظیم امر بجا نموده سر دست را بوسیده یعنی فرموده ترا بر سر جاست
فروتر بر فراشی که دیگر بزرگان نشسته بودند بنشست و راجه او را مخاطب ساخت
بسخن در آمد و گفت ای جان پدر تو رشید و نیک بخت و صاحب دانش و ادراکی و به حقیقت
همه چیز نیکو میرسی در این عمر و در این سن و سال که ایام هوا و هوس است و ترا بر جمیع
مرادات جهانی دست رس است چرا چنین دلگیر و غمناکی میباشی و هر چند نشا کشش
عالم غیب روی داده طلب گیان از دل سر بر زده باشد اینقدر از رعایت رسوم و عادات
نگهداشتن و آسودگی حال خود را نباید بگوشه کشید و باید و این همه فرو گذاشت
نباید نمود شناخت پروردگار و دریافت گیان از ترتیب و ارشاد کاملان حاصل
میشود نه از محنت کشیدن و تن را بعذاب دادن این طریقه را از رکهیسران و سالکان راه
خداوندی باید گرفت و خود را بر فرموده ایشان راست باید نگاه داشت و اگر یافتن
راه حق موقوف عذاب کشیدن و تن را بسختی دادن بودی هر کس اینکار میکرد و این
مشغولی را پیش میگرفت و بشناختن کامل میرسید و متوجه مرشد و محتاج باستاد
نمیشد راجه چون سخن باینجا رسانید بشسته با رامچند بنیاد کرد که ای شیر بیشهٔ
شجاعت و ای هژبر میدان دلاوری و ای سعید رشید عالی همت و بلند فطرت بر تقدیری
که تو بر همه پهلوانان و نبرد آزمایان عالم غالب باشی و در هر معرکهٔ مبارزت و شجاعت مظفر
و منصور گردی و همهٔ جنگجویان زبون دست و پنجهٔ تو شوند هیچ کار نکرده باشی

تا آنکه خود را به راه ورزش رکهیسران کامل و موفق موده مرشدان و راهنمایان طریق حق آمده
آورده باشی و نفس سرکش را از بون خود نسازی و هوا و هوس جسمانی را مغلوب نکنی و نمود دل
از بند اینعالم آزاد نسازی در جستن محققان چیزی نباشی و کرده های ترا هیچ اعتباد
نباشد چون بشست این سخن را تمام کرد بشوامتر باز بسخن در آمد و با راچند گفت که ای
فرزند راچند سعادتمند این همه غمناکی و دلگیری که در تو مینماید و این نقصان و فتوری
که در عمارت آب و گل تو پیدا شده که لاغر و زرد شده اگر چه سبب آن دانا و اجبی میدانم باوجود
آن گفته میشود که آیا مقصد و مقصود تو چیست اگر بجهت از این اسباب دنیاوی دلبسته
باشی که ترا میسر نمیشود و بدان واسطه میکاهی و غمگین می باشی و یا مطلب تو بالاتر از
امور دینوی شده است و کشش غیبی بجان تو آویخته است و بوئی از عالم بقا بمشام تو رسیده است
با من منشرح بگو که از این هر دو قسم هر چه مطلوب دل تو باشد من ترا با آن رسانم و خاطر
ترا از پریشانی باز آورم و تو بمقام آرام و تسکین رسی چون بشوامتر این نوع سخنان گفت
و تسلی خاطر راچند نمود راچند دانست که طبیب حاذق رسیده و در بیماری در من علاج
خواهد نمود بشنیدن سخنان او راچند شگفته خاطر شد در من او آرام و تسکین یافت
اول پران از پران پرکرن که پران ایتست نام دارد با تمام رسید
در بیان حال راچند که اول چون کشش غیب در دل او پیدا گشت خاطر او از مشغولی این عالم
سرد گردید و آنرا بزبان سنسکرت پران ابتکونید یعنی شروع دلگرفتگی از احوال دنیا و پیدا
شدن شوق مبدء حالا بالمیک رکهیسر با بهردواج نام شاگرد خود شروع در رقم سرگ پران
پرکرن نموده بیان احوال راچند مینماید و میگوید که چون بشوامتر از رهی رفیق و نوحی

لبته اچند

از راچند پرسش احوال او نمود و راچند تعظیم او بجا آورد و پیش از مقدم تمام باو بنیاد کرد که
ای رکهیسر کامل و ای مرشد راهنمای چون در حق من این نوع عنایت فرمودید و مرا از حقیقت حال
من پرسیدی حالا ضرورتست که حال خود را شرح سازم و درد دل خود را پیش شما که طبیب حاذق
بیمارید درون هستید باز نمایم ای خاصی درگاه حق من که راچندم در خانهٔ راجه جسرت زاده ام و مادر
مهربان مرا با نواع ناز و نعمت پرورده از ناتوانی بتوانائی رسانیده و از نادانی بشعور رسیدم
بعد از آن راجه مرا باستاد ماهر سپرد که علمهای ضروری را پیش او بخواندم و ضبط قواعد علمی نمودم
و در خدمت او تهذیب اخلاق و کسب آداب کردم و از برکت استاد و معلم دانا مراد کرد چهار ده علم
دستر قوی پیدا شده در فضل و علم گوی سبقت از اقران بربودم و صاحب دانش و دریافت کامل گردیدم
بعد از آن راجهٔ ماهران علم تیر و کمان و دست آزمایان انواع اسلحه از نیزه و شمشیر را تعین فرموده
که مرا تیر اندازی و اسپ تازی و چوگان بازی و دقایق آنرا بیاموختند و من در کار جمیع فرمودن اسلحه
و فنون سواری اسپ انگشت نما گردیدم و بعد از آن از حکیمان و کاردانان قواعد ضبط ملکی و رعایت
رسوم جهانداری آئین عدالت گستری و رعیت پروری نیکو فرا گرفتم و بعد از آن چون داعیهٔ
اصلاح کار از درون سر برزد بر حصه دار اجه شهر او مجرد شده بسیر و گشت عالم بر آمدم و بجمیع
تیرتهها و زیارتگاهها رسیدم و زاهدان گوشه نشین و مردان راه خدا را ملازمت نموده از ایشان
استفاضه نموده ام و از برکت صحبت ایشان فایدها گرفتم و مراجعت کرده باز بملازمت راجه رسیدم
و در خدمت او قیام نمودم و چند گاه زندگانی بعیش و فراغ گذرانیدم ای رکهیسر کامل در آن
اثنا ناگاه فکر آخر کار بخاطر من راه کرد و چون نیکو در احوال عالم فرو رفتم و در مانده بودم و
زندگانی خود اندیشه کردم دیدم که هیچ حال این عالم بوار از بقا و پایندگی ندارد و این سرا پر از ریخ

و محنت است و یکنوع خوشی او هزار رنجش دارد بجهت آنکه آنکس که زنده بنظر در می آید و بکار و بار خود مشغول
میشود مقرر است که خواهد مرد و این اسباب مشغولی را بر جا خواهد گذاشت و آنرا که دیده میشود که مرده
معلوم است که باز زنده میشود و زاده میشود و بعالم آمده موجود خواهد گردید و محنتها و عذابهای
دنیا پیش او خواهد آمد حاصل که هر چه و هر که هست رو بزوال و فنا دارد اگر چه بحسب ظاهر دیده میشود
که کمال ذوق و راحت و نهایت آسایش معیشت در سلطنت و حکومت و سرداری است لیکن چون بمعنی
نظر کرده میشود از روی تحقیق تفحص نموده می آید مشخص میشود که مشغولی سلطنت و جهانداری مایهٔ
هزار هزار رنج است و کلفت و اندوه است که تا برجاست خللی در قواعد آن واقع نیست در نگهداشت او و ولایت
و ضبط لشکر و سرحدها انواع پریشانی خاطر و دلگیری است و از تفرقه خلاص صورت نمی بندد و در ایام
فتور و خلل در مهمات ملک را چه توان گفت که چه حالت پیش می آرد در وقت مردن و از این دنیا رفتن خود
کسی با نواع حسرتها و اندوهها مبتلا میگردد و با هزار هزار درد و دریغ از اینجا میرود و نیز باید دانست
که در کلانی و سرداری بسیار امور ناشایست روی میدهد که ناچار مرتکب آن باید شد و آزار جمع
داران باید نمود مثل بستن و کشتن و مصادره فرمودن ای گرامی پسر هر گاه کسی دل بفرزند و برادر خویش
می بندد و اسباب جهان را خاصهٔ خود میشمارد و میگوید که این فرزند من و این زن من و این خویشان
من و این از من و آن از من لیکن تعلق باید کرد که هر یک از اینها از روی عمل و کردار خود و سرشت
سابق و سرنوشت خود با این دنیا می آید و میرود و هیچکدام با دیگری هیچگونه پیوند و نسب ندارد و بدست
سرنوشت بی اختیار است در رنگ مهرهای آهنیای که هر چند در یک خریطه انداخته و یکجا مضبوط بسته
شوند اصلا در میان اینها تعلق و پیوستگی نباشد در نفس الامر و حقیقت چون ملاحظه کرده میشود
معلوم میگردد که ذوق گرفتن و بهره برداشتن از سلطنت و کامرانی و ملکداری و جهانبانی چیزی

یافته بوی

یافته بوی از بقا و پایندگی ندارد و در مشغولی آن انواع پریشانی کشیده گرفتار است و در دوران
پشیمانها و حسرتهای گرامی پسر کامل حالا دل من از مشغولی این جهان و قید زن و فرزند و مال و اسباب
دنیا گرفته شده و چنان مشغول خاطر و ملول دل گشته ام که راه گذری را از قطع راه پریشانی که آب
و آبادانی نداشته باشد دل گرفته شود و نخواهد که بهیچ وجه بآن راه گذار نماید و از سبب اندیشه این دارم
که خود را چسان از این گرفتاری عالم توانم گذرانید و قید تعلق چه نوع از گردن جان من دور
خواهد شد در این فکر حیران شده ام که درختی کهنه را ناگاه آتشی از رخنهٔ که در تنهٔ آن است واقع شده
بیفتد و در گیرد و از درون خویش بسوزد و از بسیاری اندوه گرفتاری عالم که دارم عجب دارم که سینهٔ
من چرا شکافته نمیشود مگر از سنگ خارا سخت تر است و در این غم هر زمان چشم من از جوشش
سینه پر آب میگردد و گریه بر من غلبه میکند و میخواهم که فریاد بکنم و زار زار بر حال خود بگریم لیکن
از شرم مردم آن نگهدار افرو میبرم و گریه را نگه میدارم بدانکه از مال و منال و اسباب دنیوی را
میبینم یقین میدانم که سراسر مایهٔ رنج و غم است که صاحب آن در این فکر در میماند که چگونه و کجا
نهم و چه سان نگهدارم و مبادا حادثهٔ شود و دزد ببرد و تلف شود و خانه و حرم سرای خود را
که پر از حرم و کنیزان و فرزندان و توابع می بینم و جمعیت آنرا ملاحظه مینمایم معلوم میکنم
که این جمعیت آخر روی بپریشانی خواهد آورد و این خانهٔ پر از عیش و سرور منزل ماتم و درد و پیچ خواهد
بود و هیچکدام از احوال دنیا وفاداری و پایداری ندارد و این دولت و اقبال که عبارت
از بلند همتی و رونق در کار و بار است نیز مرا باعث ناخوشی است و موجب راحت و آسایش نیست
بجهت آنکه بلند همتی و اقبال منظوری عجیب است که در روی وفاداری نباشد و اصلا تمیز ندارد و جاه
و غیر جاه را نمی بیند مانند راجهٔ بی تمیز و ادراک که مستحق غفلت و التفات و نامستحق پیش او

برابر باشد و این بلجهی و اقبال عالی بزرگی دارد که بارگاه زنان بسته و کردارهای زشت انجا نمیشود
و درفزایش می افتد که صاحب بلجهی هر چند جفاکار و پرآزار و بیمهر و بیمروت و بیوفا باشد و خلق را
بیازارد این بلجهی ازو نگریزد و با وجود این اعمال زشت و سیرتهای ناخوش همدوش بود و سازگار
بود و این بلجهی بهمراهی اعمال زشت بعینه چنان شیر لعید باشد که ماری در وی زهر انداخته باشد
اگرچه شیر بذات خود عیبی ندارد لیکن از آمیزش زهر زیانکار شده و عیب پیدا کرده و یک عیب از یک
بلجهی و اقبال بشنو که مرد با دولت متمتع شده و بلجهی یگانه او در بنیاد آمده در آشنائی و اختلاط با همه نیک
و همواره باشد و سخنی بشنود و با خلق بنرمی و ملایمت سلوک کند و بعد از آنکه صاحب دولت شود و بلجهی
در آید با هیچکس آدمیانه آشنائی نکند و سخن درشت گوید و کور و کر و کنگ گردد یعنی بخاطر بجا کسی نبیند
و سخن حق نشنود اگر گاه سخن کند بهزار ناز و تکبر بوده باشد و حال او بعینه چنان نسیم خوشی آینده
باشد که بعد از آنکه او را بر بالای یخ و برف گذار کند ناخوش شود و مردی که بشدت و علم و با دراک و
دانش و سخنی و بهمت و شجاع و با خلق ملایمت و آخر کار باشد از سبب دولت و اقبال اوضاع او
بگردیده و بدسیرت و کج خلق شود در رنگ جوهر بوزانه که چون بغل آلوده سازند و آن آلودگی روشنی
و صفای او را بپوشاند و تیره و مکدر سازد و ای کمیاب آن کسی را که میگویم در دنیا کم یاب و
نادر الوجود باشد و وجود ان غنیمت بود یکی آنکه صاحب دولت و اقبال باشد و مردم از او راضی
باشند و دوم مردی شجاع و دلیر که کارها و کرده خود را بر زبان نیاورد و سیم راجه کامران که نسبت
بجمیع توابع و چاکران و خدمتگاران رحیم و مشفق باشد و بکمال خنده بسیاران بود و حقوق خدمت قدیم را
ضایع نگذارد و مقدار و شناس بود و این بلجهی و اقبال بعینه چنان درخت گل باشد که از بالای خانه
ماران و جای بودن ایشان باشد روئیده بلند شده و گل آورده که بدیدن گلهای آن خاطر شگفته گردد

و پیچیدن

و پیچیدن آن میل پیدا شود و لیکن هر کسی بجد شده دست پیچیدن گلها کند هر گلی که از او واکند بهزار
هزار وهم و ترس باشد و حقیقت حال اقبال و بلجهی را شرح شنیدی و با وجود آن چون هزار
محنت مشقت کسی آن را پیدا کند و بهم رساند اعتماد بر عمر و زندگی کجاست که آنقدر مدت وفا خواهد
کرد که کسی از آن دولت و بلجهی بهره یابد و باستیفاء بهره از او تواند گرفت و این عمر و زندگی
ناپایدار را بعینه چون آن قطرهای باران تصور کن که بر برگ درختی که از آن شاخ سرنگون
آویزان باشد البته از آن برگ بزودی بچکد و جدا شده بر زمین خواهد افتاد و بدانکه کسی که شناخت
پروردگار و کیفیت کامل و دریافت آسمان و هستی مطلق که همه جا ظهور اوست در دل او محکم نقش بسته
باشد و معرفت حق حاصل او شده باشد عمر و زندگی او جز برای محنت و اندوه هیچ نتیجه آنکسی که
بوی از حقیقت بمشام او نرسیده و غرق داد و ستد و معاملات دنیا بود حال او بعینه حال مردی
باشد که او را مار گزیده باشد که زهر آن مار بتمام اعضا و رگها و پوست و رگ و گوشت و خون دویده
شعور او را از او برده باشد که یک سر موی از خود خبر نداشته باشد و ای که هیچ مراد از انعام آن
عمر و زندگی خود ناپایدار و بیوفا بنوعی مینماید که از ابر سیاه درخشی برق بچشم در آید که همین
نمود دارد و غایب شود یعنی بر حیات خود اعتماد ندارم یقین بدان که باد را در دام نتوان آورد
و آتش را نتوان در کوزه کرد و درفشهای آب را که از تاب مهتاب نماید و فنا پیدا کرد در توان
در رشته کشید لیکن بر عمر اعتماد نتوان کرد و وفاداری عمر از چشم نتوان داشت و این عمر
دو روزه را چون ابر هوای ماه کنوار و کاتک که بزبان فارسی آن را مهر و آبان گویند و چون چراغی
که روغنش را نشسته باشد و چون درفشهای آب که بر خیزد و ناپیدا گردد تصور باید کرد و بدانکه
آن ابر نبارد و چراغ در حال بمیرد و درفش در آب نمود بی بود باشد مرد محروم از شناخت حق عمر او

هر چند دراز باشد و محض از برای کلفت و اندوه است در رنگ حمل بحری که محض از برای کلفت او و رنج و
غم ماندن اوست و در حقیقت زندگی معتبر همان است که در آن شناخت حق حاصل شود و در آن حیات
کاری کنند که او را از سیاهکاری از جنم گرفتن و باز بدنیا آمدن خلاصی میسر شود و اگر نه حیوانات
از وحوش و طیور و پرنده و خزنده همه یک نوع زندگی دارند لیکن از معرفت و شناخت حق دور زیرا
که هیچ زاده شدن و بجهان آمدن از جهان صاحب دانش درست است که بدنیا آمده کاری کنند که دیگر
بار این جهان نیایند و از راه جنم زاده نگردند اما انکه از زاده شدن و مردن خلاصی نشوند ازان خبر نیز
باشند که همیشه در زیر بار زشت افکار و بهلو ریش بمانند و مردمی که از کیان و دانش و تمیز حق از باطل
دور باشند و از هوای نفس خلاص نگشته باشند و از کیان و در شناخت حق سخنی کنند و مردم را ترک و
تجرید فرمایند و خود عمل بر آن نکنند زندگی ایشان را بر ایشان وبال بود و بیان حقایق ایشان مردم را
هیچ تاثیر نکند و فایده ندهد و آنکسی هر چند که صورت خوب داشته باشد و ظاهر او آراستگی در چشم بنظر
پیدا کرده باشد و فطری با تمیز حق از باطل او را میسر باشد و لیکن تا آهنکار را از خود دور نساز
و نخته باشد و نفس نیست بر او غالب بود زندگی او بر او وبال باشد و حیات او باری بود که بر گردن او
نهاده باشند که لنگان و افتان و خیزان آن بار را بمنزل میرساند ای گرو هیر جوانی که رونق زندگانی است
هم وفا ندارد و زودتر ترک تن میدهد و میگریزد و در رنگ مردی نیک از صحبت مردم بد میگریزد و
چنانچه عمر و زندگی ایشجهان خالی از خوبی و هنرمندی است همچنان هیچ چیز در این دنیا نباشد که خوبی
و وفا داشته باشد و عجب تر اینکه در این چنین عمر و زندگی ناپایدار آدمی را آهنکار و خود بینی
پیدا شود و او از غفلت و نادانی خود باین حیات دو روزه شده خود را و کار و بار خود را در پله
اعتبار نهد و بگوید که این از من و آن از من و منم صاحب این همه اسباب و بدانکه من آهنکار و خود

بینی

بینی را بنهایت دشمن میدارم و از او گریزانم و چنانکه آهنکار و خود بینی بسبب پیدایش غفلت و نادانی
باشد منشاء بسیاری از علتهای درونی میگردد که نفس آدمی بآن گرفتار و در جاذبه میشود مانند کبر
و حسد و کینه و غضب و غیره از صفات ذمیمه و اوصاف بهیمه و آن همه باعث عذاب روح میگردد ای
گرو هیر من از آهنکار و خود بینی بنوعی میترسم و از او وهم و خبر دارم که آب خوش نمیتوانم خورد از
قوت لابدی تن بازی مانم بجای آنکه در رنگ سایر مردم از راه هوس حصه از چیزهای دنیوی
بهره توانم برداشت و یقین دارم که هر عملی و کرداری که با آهنکار و خود بینی کرده آید آنهمه هیچ
و نابود شده است و خوبی و خیریت در آن است که کسی از آهنکار جدا شود و خود بینی را از خود دور
سازد و بدان ای گرو هیر که این آهنکار و خود بینی درخت آدمی را بهشت غذا ندهد و بار بنده که از
باریدن این ابر از زمین وجود او درختهای خاردار پر آزار حرص و هوا و جمیع صفات ذمیمه میرویند
و میبالد و کلان میشود ای گرو هیر من هر چند از آهنکار و خود بینی جدا و بر کنار شده ام لیکن
چون کیان و شناخت پروردگار مرا حاصل نشده است در غفلت و نادانی ایشجهان نهایت در ماندگی
دارم و محنت میکشم لطف نموده از حال من پرسش فرموده بودی من حقیقت حال خود را باتو
شرح سازم و گفتم حالا باید که مرا ابدی کیان کنی و تربیت و ارشاد فرمائی و بسوی حقیقت
راهنمائی نمائی و دیگر التماس آن دارم که هر شغلی و هر کاری که مرا فرمائی باید که از آهنکار و
خود بینی بوئی نداشته باشد و مقصود در اینجا آن بود که مرا شغلی با حور جهانداری که سراسر
مقتضای آهنکار و خود بینی توام آن بود نفرمائی و آنچه از نسبت و صفت آهنکار جدا باشد
از انکاب بآن فرمائید یقین است که بهبودی در آن خواهد بود و من در مذمت آهنکار و خود
بینی و عیب چه توانم گفت بجهت آنکه این صفت بذات خود عیب دارد و علتی بزرگ است که در دل

آدمی باشد هزار علت و عیب و ناخوشی دیگر را خوف کرده و با خود همراه کرده نگه میدارد و این من
و خاطر که عبارت از نفس باشد نیز چون تعلق بمهمات برهم و مشغولی باده هستی مطلق کرد نتیجه و ثمرهٔ
آن موجب باشد نیز نکند و هر زمانی تعلق بچیزهای ناپایدار دنیوی نماید دیگر لحظه بر قرار نباشد در رنگ
پرزه پشم باریک پری از پرهای نازک بر تن جانور پرنده باشد که باد و بجه باد در حرکت آید و جنبش
کند و یا همچو دمک کوچک گرد باشد که بهر خانه در آید و بهر جا برود و بیک جا قرار نشود اگر فرو نیز بسی
زبانکار و زشت است و نهایت گرسنه چشم و حریص بود که همیشه بهر سو میدویده باشد و برای چیزهای
فانی و ناپاینده کوشش نماید و هر چند بمطلوب و مشتهی خود برسد و آنچه دایم در طلب آن میکوشیده باشد
آنرا بیابد بهیچ وجه سیر نگردد و بس نکند ای که بسیار این من و خاطر که نفس باشد من از دست او و از سبب
تشویش دادن او تنی چند بیجان شده ام و من نیز این من که بسیار سرشته با ماده خود که حرص بوده
باشد از درون من تمام گوشت اعضای مرا و احشا و امعای مرا و دل و جگر مرا خورده است و در من چیزی
باقی نگذاشته است و ای که بسیار بلا انگیز چنانچه کرده باد عظیم خاشاک و برگ را از روی زمین برداشته
و در هوا برده میان زمین و آسمان بهر سو گرداند مرا این نفس سرکش و پر زور من بهر سو بر تاباند و سر
گردان میدارد و بیکجا قرار کردن نمیدهد و ای که بسیار چنانکه تیر چوب دراز که آنرا منجنیق آبکشی گویند
بیکجا بر کنارهٔ چاه با دو چوب کوته بقد آدمی که سرهای آنرا فرو برده و ایستاده کرده باشند معلق
سازند و ریسمانهٔ دراز بقیاس چشمهٔ آب چاه که بیکی از آن دولاب بسته باشند و سر دیگر آن ریسمان با آن
سر بالای چوب محکم سازند و سر پایین آن چوب سنگ و کلوخ آویخته و معلق ساخته باشند که هر گاه که
خواهند آب از آن چاه بالا کشند آن ریسمان را بجانب پایان دراز کنند تا آنکه دولاب آب در آمده
پر شود و بعد از آن دست از آن رسن باز دارند که گرانی سنگ بار آن سر دیگر پایین کند و آن سر بالا بهوا

برآید

برآید و دولاب پر آب شده بزمین رسد الحاصل مانند سر بالای آن تیر چوب که بواسطهٔ
قید آن ریسمان لحظهٔ ببالا میل کند و لحظهٔ در زیر زمین فرو رود و این حرص و هوا مرا گاهی
برد و گاهی در زیر زمین و تحت الثری انداز د وای که بسیار چنانچه جن پر زور خبیث که اگر
خواهد که خود را بهیبت بنماید سر او باسمان رسد و پاهای او بزمین بود و آمده بکیر افرو گیرد
و در تن او و درون او در آید و عقل و فراست او را بپوشد و بدست او کار کند و بزبان او
سخن گوید و تمامی اعضای او را مغلوب خود گرداند و همچنان این من و خاطر که در کمال قوت
و تصرف است مرا فرو گرفته است و در من در رفته است و این من و خاطر عجب پر زور و قوت است که
مانند دریای آتش شعلهٔ او سوزنده است و گرانی بی نهایت هم مانند تخت فولاد دارد که هر کسی
چون کوه گران سنگ بیفتد او در ته بار آن در ماند ای که بسیار دریا را توان بهم در کشید و کوه را
بناخن توان کند و انگشتهای سوزان را توان لقمه کرد ولیکن با این و خاطر نتوان بس آمد
و او را علاج نتوان نمود و من این نفس و خاطر را چه شرح دهم و عملها و کارهای او را چه
نوع بیان توانم نمود بشنو که آنچه موجب گرفتاری جان دار گردد از خانه و اسباب و زن و
فرزند و دیگر چیزهای دنیا اینها همه آنست که نتیجه من و خاطر است و از واسطهٔ او بهم میرسد و
و موجب پیدایی هر سه عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشند و رونق
و جمعیت و ترتیب و نشو اینها هر سه عالم از وست و از او با دانی این هر سه عالم میشود و فنا
و نابود شدن این من و خاطر موجب فنای هر سه عالم و سبب معدوم گردیدن اوست پس باید
در آن کوشید و خود را بر آن آورد که این من و خاطر نابود گردد که موجب حاصل گردد و از صفات
خود فانی شده ببقای حق بقا نصیب گردد وای که بسیار من میدانم که این من و خاطر سرمایهٔ اصل

رنج و راحت است و باعث شادی و غم و او گویا زنهای صالح است که اعمال زشت و خوب و نیکی و بدی
در او می‌روید که اگر این من و جهت دور شود از رنج و راحت و از شادی و غم خلاص گردد ای گوهر آدمی را
هوا و هوس نفسانی که زاده من و جهت است مانند تاریکی شب است که چنانچه در آن تاریکی شب چند جغد
و بوم شوم و شب پره‌ها در پرواز باشد در این تیرگی شب حرص و هوا انواع عنقا و اسلها و گرفتاریها
و قیدها دارد که در آن تیرگی اینها در زیارت زور و قوت تست و هر تدبیری که برای خلاص کردن کیهان
و دریافت اند لشم و از آن اسباب بشناخت پروردگار که بهر ساننده این حرص و هوا آنرا بر طرف
سازد و در زیکت موشکی خورد که تارهای ارباب سازنده را ببرد و از سار دور انداز دوای گوهر
من چون مرغ آنم که از آشیان خود جای اصلی خود پرواز نموده بجلگاه دنیا و دانه چون صحرای وجود
آمده بودم و در قصد این بودم که خود را بازبجای اصلی خود رسانم ناگاه این حرص و هوا که
صیاد است دام ابرام خود در کشید و گرفتار قید گردانیده و پروبال مرا کنده از پرواز بازمانده
داشته وای گوهر من از بسکه سوخته آتش حرص و هوا گردیده تافته شده ام اگر هر چند دریاهای
آب حیات بر من بریزند این تاب و تافتگی از من نرود و در درون کال نیاید و این حرص و هوا عجب
شب تاریکی است که مردم شجاع و مردانه در او بترسند و توبه دهند و مردمی که چشم این عار و شتر باشد
این عار را ناپیدا سازد و سعادتمندانی که در روزهای این با صدق و راستی و آرام گرفته است
ایشان را از جای در آورد و تشویش بدهد و این حرص و هوا گویا زنی پر دار جوانی گذشته است
که بهوس زنا و بدکاری نزد هر پیر و جوان رود و در بستر او خرد لیکن آمیزش و صحبت او جز
رسوائی و ناخوشی نیاورد و نیز عجوزی فرتوت دست و پا از حرکت باز مانده باشد که با وجود
آن میخواهد که باصول رقص کند چون برقاصی در آید مطبوع و مقبول دانایان نیفتد و از آن

جرخنده

جرخنده بگردد و نیز این حرص و هوا چون ماده بوزینه باشد که هر زمان انشا خر آویزد و بهر سو
چرخ زند و بپای او گر رسیدن کسی ممکن نباشد و با آنجا برسد و بلکه این حرص ماده زنبور است که
لحظه بهوا بر آید و لحظه میل بپایان نماید و جای بودن او گل نیلوفر است آزار دهنده هر کسی باشد
و در جوان هر نوع علتی و بیماری سخت که از او جهان شوان بردا این حرص است که در مردم پیدا
شود و آزار او بجان رسد و مردمی که در گوشه خلوت باشند متعرض ایشان گردد و بسیار برنجاند
و نیز این حرص و از علت بوچکا است و بزبان هندی نام بیماری است که از بدهضمی پیدا شود
و طعام را در معده زهر سازد و قی آرد و معده مردمی و مرد را بکشد و ارباب حکمت و اصحاب طب آنرا
صفرای زنجاری گویند و آنرا مداوا و علاج نباشد مگر افیون و افیون او جز ترک مقصود و مراد
نباشد و آنکه از خواهش و آرزو پاک شود او را این بیماری تشویش نتواند داد و نیز گویا زنی
بچه دار است که چنانچه او بچه خود را از پهلو به پهلو گرداند و بر جا بجنباند و همچنان این حرص
مردم را بهر رنگ که خواهد از حالی بحالی گرداند و منقلب سازد و او را گردان کند چنانچه شعاع
نیر اعظم گل نیلوفر را شگفته گرداند همچنان این حرص از نسبت نظر کردن با او و بآنچه تعلق گیرد و
مطلوب او باشد دل آدمی را خرم و شگفته سازد و بدانکه آتش سوزنده در چوب و سنگ و آهن
آن سرایت نکند و شمشیر و تیر در تن جانداران در آمد نماید که حرص در دل آدمی تاثیر نماید
و مردمی که با علم و حلم و وقار و در شجاعت و مردانگی مانند کوه بر جا باشند این حرص ایشان را
~~مانند کوه بر جا باشند این حرص ایشان را~~ مانند صرصر تند که خس و خاشاک را از جا بر کنده و بهر سوی
بگرداند و پریشان سازد و بیشی و پس بدواند و افتان و خیزان بهر طرف روی کنند و در خواری
و مذلت افتند و بعد از آنکه مذمت و عیبت لطیفه جز مرکب که بعبارت از من و جهت باشد نمود

حالا عیبهای این تن کثیف مرکب از آب و گل را میشمارد و یکیک را بیان مینماید و میگوید که
راچند این تن ظاهر که هست سراسر ترکیب این از برای رنج و آزار جان است باید دانست که آنچه مدار
تن بر آنست که رگهای و پیها و استخوان و گوشت و پوست و خون و رودها و دیگر اعضا است
و هر عضو او دست و پای او چندین اجزای جدا جدا آرد که آنرا برگها و پیها بهم پیوسته اند در
رنگ سازهای یعنی عجب رود که بربط و کدوها و پارچهای چوب ترکیب یافته و تارها بر آن
کشیده شده باشد که استاد آنرا در بغل گرفته مینوازد و در نوای آرد و چون می شکند هر پارچه
چوب او بهر سوی پریشان می افتد و هیچ کار نمی آید و این تن که در روی هزار هزار آلودگی و
گرفتاریست و انواع بیماریها و دردها و تشویشها را خانه و منزل است و در روی هیچگونه خوبی
و هنر نیست مگر آنکه صاحب او بجهت او همیشه در محنت و غم میباشد و باندک سرما و گرما محنت
میکشد و صاحب این خانه تن شخص آهنکار و خود بینی است که در او میباشد و جمیع صفتهای
مذموم و اوصاف ناستوده فرزندان او بند و آنچه میگویند که نگاهداشت این تن و غمخواری او
باید نمود که در این تن وجود صفت صدق و راستی را نتوان یافت و کردار نیک و اعمال
پسندیده بطفیل تن میسر گردد من بکدری از دست این تن آزاردگی و کلفت دارم که هیچ وجه
صحبت او مرا کنجایی و بنا پایدار است میخواهم و زوال و فنای او را خواهان هستم و بدانکه در خانه
رسمی کاو و ماده کاو و گاو میشی و بز میباشد که میدارند و در خانه این تن که جای شخص آهنکار است
هوس خمسی بجای آن جانوران جا دارد و حرص گویا نر آهنکار است و من وجه خادم و سرهنگ
آهنکار است و خود بینی باشد و بر در خانه رسمی ماده بوزینه را می بندند و بر در این خانه تن زبان
گویا ماده بوزینه است که بهر سوی جست زنان و بیقرار باشد و در دیوارهای خانه رسمی بعضی استخوان

جانوران

جانوران مرده نهند در این خانه تن دندانیست که بجای استخوان مرده در دیوار وجود مضبوط
شد و بدانکه مرا از سلطنت و کامرانی مراد خوش نمی آید و نه مال و جاه و فرزند و نه حظ گرفتن
و بهره بردن از راه پنج حواس مطلوب من است بجهت آنکه این تن و آنچه از خواص او است همه
روی در زوال و فنا است و بقا ندارد که دمبدم بحسب اوقات مختلف با بود و معدوم شدنیست اگر
بوی از بقا و پایندگی میداشت قابل دلبستن میبود و این تن از بیرون و درون هیچ پاکیزگی و
لطافت ندارد و از بیرون خود ظاهر است که هرچند بشویند پاکیزه و پاک سازند هنوز در نهایت
آلوده کی باشد و از درون گوشت و بلغم و صفرا و سودا و هزار آلوده کی دیگر دارد کدام خوبی و چه
لطافت داشته باشد که کسی دوستدار این تن گردد و دیگر این تن از روی گذشتن اوقات پیر و ناتوان
میگردد و چون اجل میرسد میمیرد و در این احوال تن پادشاه و گدا یکی باشد و هیچ امتیاز و فرقی
نداشته باشد که چنانچه گدا پیر و ضعیف شود او نشود و یا چنانچه گدا میمیرد او نمیرد و یا چنانچه سرما و
گرما و بیماریها و دردها و آفتها عارض تن گدا میگردد و پادشاه را عارض نشود و نرنجاند پس
این تن را کدام خوبی و چه لطافت باشد که قابلیت دوستداری بود اگر در درخشیدن برق دور
نمود کند بهر بنگر یعنی اکثر اوقات وقت شام در هوا شهری آبادان یا قصرها و عمارتها بنظر در آید
و در حقیقت چیزی نباشد مگر وجود وهمی و خیالی داشته باشد که بزبان هند آنرا گندهرب نگر گویند
و اگر ابرهای ایام ماه کنوار و ماه کاتک که آنرا بفارسی مهر و آبان گویند بقا و ثبات داشته باشد
در این تن هم بقا و پایندگی بوده باشد و چون عیبهای تن را بطریق اجمال بگفت و مذمت آن نمود
حالا احوال تن را که طفلی و جوانی و پیری باشد یکیک را بتفصیل یاد میکند و بدیها و عیبهای
آن را بشمار در می آرد و میگوید که این عالم را مانند دریای بیکنار و غور بدان و چنانچه دریا را موج

وحباب وبخار وغیره باشد این دریای عالم را احوال مختلف بود از خردی و جوانی وپیری و از زاده شدن
و مردن ونشستن وخواستن و داد و ستد وچنانچه وزیدن باد دریا را در حرکت آرد اینچنین هم دایم
از حوادث و وقایع در جنبش و حرکت باشد و از حالی بحالی گردد اول در اینجهان چون کسی از شکم
مادر بوجود آید وچشم باید گرفتار انواع گرفتاریها ومحنتها وآلودگیها گردد و در نهایت ناتوانی
وزبونی بود و او را اصلا اختیاری واستقلالی نباشد و مانند گنگان زبان بسته بوده باشد
واز غفلت وبیهوشی وتمیز بهره نداشته باشد و در هر چیز محتاج و زبون بود و هر زمان چیزی خواهد
که در دست دیگران باشد معلوم که در این عمر طفلی چه ذوق وحظ جز محنت وعذاب نصیب کسی
میگردد و این چه زندگی بوده باشد در این حالت طفلی یکی عیب آنست که بی وخاطر در نهایت پریشانی
وتردد و هرسوی دویدن بود و دم بیقراری وشتابی وجنبش بر دوام بعد از آنکه این هر دو
ناپسندیدگی و عیب یکی شود حال بدتر گردد بدانکه چشم زن جوان را و برق را و زبانه آتش را و در فتنهگی
آبرا بیقرار گفته اند لیکن بیقراری و بی آرامی بی وخاطر چیزی نیست بلکه توان گفت که اینها بیقراری
وشتاب زدگی را از بی وخاطر عاریت برده اند و دیگر حالت طفل وحالت سگ با هم مناسبت تمام
دارد که چنانچه سگ بیک لقمه دم بجنباند و لابه کند همچنان طفل باندک چیز لابه و زاری کند و زود
تر راضی شود چنانچه سگ باندک رنجانیدن در غضب شود و عو عو کند طفل هم زود برنجد و
دشنام دهد وبرنجاند و چنانچه سگ در خوراک ملاحظه خوردنی و ناخوردنی نکند و بخور شوئی
آلوده و ناپاک سر فرود آرد همچنان طفل هم در این چیزها بی ملاحظه باشد و مقید بپاکیزگی نباشد
و من عیب ایام طفلی را زیاده از این چه توانم گفت که چون کسی تن او را شستن و شوی دهد و او را
شیر دهد بر بستر خواباند ناگاه ماحصل را در ساعتی بیندازد از کمال حرص و از طمع در آن کند که آنچه بدست آ

درآید

درآید هر زمان دستها بسوی او دراز کند دور اندازد که بگیرد و بسبب طماعی و حریصی از آن میگذرد
که طفل را باشد و او دایم در هر جا باشد آن جای را آلوده سازد و از ناپاکی پرهیز ندارد و بعد از آنکه
از ایام طفلی برشد برسد و شعور پیدا کند چون پدر او را باستاد دهد که تعلیم کند از استاد خود که
معلم اوست گریزان و ترسناک بوده باشد و از مادر و پدر و برادر کلان و چاکران پدر و رقیبان
خود دایم در وهم باشد و گوشمال یابد و باید دانست که ایام طفلی سراسر خانه و منزل وهم و ترس است
و این ایام خوردی از هر کس که باشد سرمایه جمیع ناخوشیها و ناپسندیدگیها وخزانه بی عقلی و بی
تمیزی و منزل محنتها و عقوبات و چون مدت ایام طفلی گذرد حالا عیبهای وقت جوانی و ناپسندیدگی
اوان شباب را اینک بیان می نماید و میگوید که چون ایام طفلی را بهزار ناخوشی گذرانیده
بجوانی برسد و گرفتاریهای لغزش ایام جوانی و هوسناکی و فرود افتادن از پایه بلندی گردد و در محنت
وعذاب بی نهایت افتد و چون خبیث جوانی در تن او در آید تمام حسها و قوای او را فرو
گیرد و چنانچه شخص جن گرفته چیزهای بیهوده میگوید و سخنهای یاوه کند آنکس هم که در تن او جن
جوانی در آمده باشد در گفتن و نشستن و خواستن صرفه نکند و در هیچ حرکت و جنبش و سکون
ملاحظه ننماید ناگفتنی را گوید و ناکردنی را کند و در جای نارفتنی برود و باید دانست که
همچنان جوانی در تن در آید عقل را تیره و مکدر سازد و چنانچه آب بذات خود نهایت صفا و
پاکیزگی میدارد این عقل هم کمال صفا و لطافت دارد و چنانچه آبرا باران گل تیره و مکدر میکند
این عقل را هم جوانی تیره و مکدر کند و دیگر حالت مرد جوان گویا آهوی صحرائیست و چنانچه آهو
در وقت غلبه تشنگی سراب را یعنی ریگ درخشان را آب تصور کند و از دور بقصد آب خوردن
بدود و در آن شتاب ملاحظه نشیب و فراز و پست و بلند ننماید و ناگاه در گوی و جوی بیفتد

و درمانده همچنان جان مردی جوان در طلب شهوة نفس زن را که بمنزلهٔ سراب باشد مطلوب و مقصود
خود دانسته برود و در آن دویدنها ناگاه گرفتار بر چوبها و کولها که لازم شهوة نفس است
از بوهای خوش و مکرات گردد که دیگر نتواند خود را از آن گرفتاری خلاص کند و این جوانی
گویا کمانیست که چون کمان گر در دست سازد و زه کند و در دست تیرانداز ذوقت کشیدن و چاشنی
کردن ترنگ ترنگ آواز کند و از سازکاری و زور خود خبر دهد هم چنان این جوانی هم زور
و قدرت خود را نمایان کرده اند و از قوت خود خبر دهد ای که پیر کاملی مرد آزاد سعادتمند جهان
کسیست که در ایام جوانی گرفتاری نفس پیشی او نیاید و او را شهوت آلوده نسازد و با نیکوکاری
و مردم بوده باشد از این بحر خونخوار که دنیا بود کشتی عمر خود را بسلامت بگذراند و قابل هزار آفرین است
آن جوان نیک بخت که در عنفوان شباب و ایام قوت وجه باکی سخن بزرجی کند و ناسزا از زبان او
بیرون نیاید و مردم از او راضی و شاکر بوده باشند و او همیشه با نیکمردان و خدا پرستان صحبت
دارد و از خدمت ایشان فیض برد و نیکی بدانکه انگوان با این صفت بغایت جوهری نایاب و
نادر است و در رنگ نادر بودن با عنقا در آنکاس و کلمت نهادر هوا چون جوانی بسبب ظهور
ناپسندیده که بهر جاست و زن بدکاره هم علت نماند استیفا حالا شروع در اظهار عیب زنان می نماید
که در زن چه خوبی و کدام پسندیدگی باشد که طبع با آن میل میکند که بظاهر صورتیست از خلط
و خون و رگ و پی آراسته کرده شده و پستانهای او غده ها و گرهها از گوشت بالا و دلی آب
او ریخته شده و استخوانهای استخوان بندی او مانند پنجره ایست که ترکیب اجزای او از پیه پاره
نموده شده و او همه بدنست بجز پوست و رگ و پی و گوشت و استخوان که باد و دم در او می آید
و می رود و اگر هر کدام از اجزای و اعضای او جدا جدا دیده شود معلوم که چه خوبی و کدام نکات

دانسته باشد

دانسته باشند که دل در او بسته شود و آن پستانهای او را که نیفه نازان و شاعران از روی تشبیه
در زرهٔ کوه گفته اند و عقدهای مروارید را که از گردن او آویخته باشد با آب کلک نسبت میکنند
و حال آنکه زن چون بمیرد و بنم سوخته در زمین مرده سوزا افتاده بود و کلاغ و زاغان
و انواع جانوران بقیه تن او را کنده کنده و قطعه قطعه ساخته میخورند و شغالان تن او را
بهر طرف کشان کرده می برند و در حقیقت وجود زن شعلهٔ آتشی ناپسندیده که بهوا و ریسمانیست و چنانچه
بر سر شعلهٔ دودی باشد که زبان آن از سر شعله گل گریبان در چشم کشند دود این شعله بسیار موی های
سر او ست و چنانچه آتش ریسمانی را میسوزد این آتش کسی را که نزدیک با او شود میسوزد و چنانچه
باید که کسی دولت با آتش ریسمی نکند نباید دست با این آتش کرد و چنانچه دوری از آتش سلامتی است
همچنان در دور ماندن از این آتش چیزی ست و سلامتی باشد و بدانکه وجود زن دام است
برای آنکه گرفتاران شهوة نفس را چنانچه صیادان گنجشکان را بدام ریسمی کشند غافلان گرفتار
این دام گردند و نیز زن شست باشد چنانچه ماهی از قلاب شست گردد همچنان نامرادان با این
شست گرفتار میگردند و در بیمانند و زن ماهی ریسمی باشد چنانچه ماهی در آب باشد این ماهی
عرصه وجود دو چشم گرفتن و زاده شدن و بدنیا در آمدن بود و گل و لای لازم آب باشد
اینجا گل و لای می و حیض باشد در این آب و ریسمانی این شست هوا و هوس جسمانی است
که در خلقت و سرشت پنهان و مضمر بود و نیز قلاب این شست حسن و خوبی زن است که عاقل
غفلت بدان اسیر گردد و زن گویا حقه ایست جواهر چنانچه حقه جواهر ریسمی میدارد این حقه
انواع جواهر ناپسندیده که بها و نام ایشان ندارد چنانچه حقه ریسمی را از زنجیر و قفل لازم باشد
این حقه را انواع رنجها و محنتها و المها از زنجیر و قفل باشد و من عجب دارم از مردی که زن را

خوش میکنند و باو رغبت مینمایند و ستایش او را میکنند او چرخی گوشت و استخوان و رگ و پی
نیست این همه دلبستگی باو وقتی بود و مردم از برای عیش و عشرت و مباشرت زنرا میخواهند ای
اصلا مباشرت و اختلاط با زنان دوست نمیدارم پس زنرا چکنم هرگاه من او را گذاشتم گویا تمام
عالم را گذاشتم و چون تمام عالم را گذاشتم بیاسودم و از محنتها و غمها برکران گردیدم ای که هر
هر نوع حظها و ذوقها و آسایشها که در این دنیا باشد بر دل من سرد شده و من میخواهم که دل
خود را با آرزوی تن به بندم و مقید به بهره گرفتن گردم که میدانم که حظ تن و ذوق گرفتن
از راه پنج حواس چیزی نیست که نفس آدمی بهر ذوق و آسایش دنیوی که کشد چون لحظه از آن
بهره در گردد اندک از آن محظوظ گردد و بعد از آن دل آنرا نخواهد و از آن لذت گرفتن باز
ماند مثلا گرسنه که بهر نوع طعام چرب و شیرینی که میل تمام داشته باشد چون سیر بخورد و استیفای
حظ بکند دیگر نخواهد که بوی آن طعام نگه کند و چنین نوع دیگر حظها و ذوقهای نفع
باشد و بعد از آنکه حقیقت ایام طفلی و جوانی و نفس الامر لذتگرفتنها و ذوقهای دنیوی را
گفت و عیوب هر کدام را جدا جدا شمرد و حالا مذمت ایام پیری و ضعف میکند و میگوید که
آدمی را چون بعد از ایام طفلی ایام جوانی رسد و آن ایام را معدوم و نابود میسازد بنوعیکه
گویا اصلا وجود نداشت و همچنین چون نوبت پیری شود و جوانی معدوم و نابود گردد
بنوعی که گویا اثری نداشت و چون آدمی پیر شود پوست بر تن سخت و درشت گردد و گوشت
در اعضا نرم و پژمرده شود و مویها بسفیدی میل کند و رنگ تغییر یابد و در روی و تن
سراسر چینها پیدا شود و نهایت سستی و ضعف روی نماید که باندک سرما و گرما بیطاقت
شود و تاب نیارد و از اندک راه رفتن نفسی کوته کند و او را حالتی دست دهد که درشت

و از افلان

و بر خالت و سعی کردن در جمیع حالات او تمام مردم خانه و عیال او بخندند چنانچه گرد دیوانه
بخندند و مرد چون پیر شود حرص و درازی امید در او بیفزاید در رنگ آنکه عقاب بر درخت
کهنه خشک آمده نشیند و حرص و آز بر او غالب شود و این حرص و آز گویا همزاد و همبازی
انواع غمها و پریشانیهاست و تمام احتیاجها و آرزومندیها در زمان پیری روی نماید و نیز
وهم و ترس بر طبع مستولی میگردد و اندیشهای دور و دراز کردن میگیرد که من پیر شده ام
مرا چه حال شود مبادا نادار گردم و محتاج شوم و این ترس و وهمی است که هرگز از دل او دور
نگردد و علاج و تدبیر ندارد و هر آرزو که و هر هوسی که در پیری بدل راه یابد از آن آرزو
داران مطلوب معلوم که چه بهره بوده باشد چهای هوس باشد و بس و پیر گویا ترویه الیست که
مغز آن بزبان هندی پلیته است و این ترویه رسمی بصورت خاکستر آلوده بنظر آید پیر برای
رنگ خاکستری میدهد و بقیه را مردم خورند و خورنده سر این پیر مرگ است و مرگ گویا راجه
بزرگیست که متوجه است و می آید و سفیدی موی پیر علم و بیرق آن راجه است که پیشتر آمده
و نصب کرده دیگر هر پیر گویا صندلی از سپیدی موی بر خود مالیده و جوانان که صندل
بر خود میمالند اکثر بجهت مباشرت و اختلاط با زنان باشد این پیر را نیز در معنی سه زن میگیر کرده
که در نکاح او در آمده یکی احتیاج و دوم ناتوانی و سیم غم و درد که از او جدا نمیشوند و با او
میباشند و زندگی که با پیری باشد این زندگی چیزی نیست که مرگ از اینها بهتر بوده
دیگر پیری عیاری کارزیده و جنگ آزموده تصور کن که بسیار غالب و پر تهور است و هیچ
کس نتواند با او بس آید و جمیع خوبیها و قوتها و علمها و دانشها و چیزها که در کسی باشد
تا آمدن پیری از تن بگیرد حالا از شما عیبهای ایام طفلی و جوانی و پیری بواجبی معلوم شد

که در اینجهان هیچ خوبی نیست و سرای پر از محنت و غمهای بی نهایت هست و اگر کسی گوید که کیانیان و واصلان
درگاه حق را در اینجهان ذوق تمام میسر گردد باید گفت که سخن در این هست که هر نوع ذوقی که درین
جهان نصیب گردد پاینده و باقی نبود بجهت اوقات مختلف تغییر و تبدیل یابد این زمان و وقت را که
رنج و راحت و شادی و غم و البته آنست مونس دان که هر نوع جامه و قماش و اجناس باشد آنرا ببرد
و پاره پاره سازد و هیچ چیزی و هیچ خانه باشد که زمان و وقت آنرا فرو میریزد و نابود نمیسازد و
این زمان و وقت عجیب شخصی شکم پرور و بسیار خوار است که هر چه باید بخورد و سیر نگردد و این وقت
عالم را بنوعی نابود سازد که باد و هوا مانند آتشی که در دریا مخلوق شده و آب دریا را روز بروز نابود
و معدوم میسازد که بخورد و از دست وقت و زمان هیچکس و هیچ چیز خلاصی ندارد و آنچه پیدا باشد
و از اهل زمین و آسمان و فرشته و دیو تا همه را لقمه خود میسازد و هر چه بنظر در آید از خوب و زشت
و پست و بلند همه خوراک وقت بود در رنگ کرگ که جانوری عظیم الجثه پر قوت باشد و ماران
خوراک او باشند و این زمان و وقت اینچنان بسیار پرخور است که جنس خاشاک و خاک و درخت و
سنگ و هر چه هست همه را بخورد و هرگز سیر نگردد و آن نوع مرنند و این زمان گویا درخت کوسرست که
بغایت بلند است و این کوسر از درختهای معروف زمین هند باشد و برهندهای وجود یعنی
پیضهای برهمان که شامل تمام موجودات هند مانند بر آن درخت شاخهای او را پیدا شود چنانکه
برهای درخت کوسر پر از بیضهای بیشمار بود این صورت گردی وجود در این شکلهای مدور
پیضهای آفرینش پر از بیضهای بیشمار مخلوقات هر نوع و هر جنس باشد و این زمان و وقت گویا
شخصی است که روز و شب دو چشم اوست و او در جنگل وجود در آمده از میوهای آن جنگل که
عبارت از موجودات و جانداران است خام و پخته را همه بخورد تا آنکه هر شش طرف دارد دنیا و عالم

که اندر واکی

که اندر واکی وجهم و پرت و برن و موت و کبیر و این‌ها و مهادیو باشند و میوهای معتبر این جنگل
وجود این‌ها توان گفت بخورد و در کتب معتبر اهل هند است که خدای تعالی بعد از آفرینش
عالم هشت روحانی را آفریده و هر هشت طرف زمین را حواله این‌ها کرده و این‌ها نگاهبان و
طرف‌داران هشت طرف باشند و شخص زمان و وقت که این عالم کلبه کهنه خانه او و جای او باشد و کیانیان
و واصلان درگاه حق که مانند جواهر قیمتی در صحن اینخانه پراکنده و افتاده باشند او چون
صاحب اینخانه است اینها همه را از زمین برگرفته و بدست آورده و در حلقه مرکب جای میکند و نگه
میدارد و نیز این زمان و وقت گویا شخص هوسناک و خود آرائی است که هرگاه میخواهد گوهرهای
وجود موجودات را بر ریسمان ست و رج و تم در کشیده و سفته و عقدی ساخته بگلوی خود می
اندازد و ست عبارت از حقیقت فرشتها و روحانیها باشند و رج حقیقت آدمی و تم حقیقت حیوان
بود و باز چون این عقد کهنه شود ریسمان گسسته گوهر را پراکنده میسازد و بهر سوی پریشان
میکند و باز چون میخواهد آنگوهرها را برچیده و جمع ساخته مثل سابق بر ریسمان ست و رج و تم
کشیده بار در گلوی خود می اندازد و میپوشد دیگر این زمان و وقت گویا صیادیست در جنگل
و صحرای عالم بشکار برآید و جانداران عالم را که بمنزله آهو و گوزن و نیله گاو و خرگوش این جنگل
و این صحرای عالم باشند به تیر زند و شکار کند و رسم است که در سیر و شکار گولابها و حوضها در جنگل
بنظر در آید و گلهای نیلوفر در آنجا دیده شود در این عالم مهاپرلو و قیامت را دریائی تصور کن
و آن دریا را آتشی و هوا نام آتش که همیشه در دریا باشد و آب او را میسوخته باشد که طغیان نتواند
کرد گل نیلوفر این دریا بدان و در شکار رسم باشد که صاحب شکار در شکار با خود گوشت یخنی
و شیرینی و ترشی و نانها همراه بر میدارد و از آن چیزی چاشت روز خورد و چیزی روز دیگر قوت خود

سازد و همچنین این صیاد وقت و زمانه در این شکار که بجنگل عالم میکند این جانداران هر نوع و
جنس را با خود برداشته میدارد و بنوبه و بتدریج آنرا میخورد و نابود میسازد و رسم است که صیاد و
واهل شکار سگها همراه بر میدارند که جانوران را میگیرد و اینصیاد وقت و زمانه سگ طوق دار
حالت پیری و ضعف را بدست خود گرفته در این جنگل می آید و آزاد در پی هر جانور رسید میدهد
که این سگ او را در انداخته میگیرد و شکار مینماید و رسم باشد که صاحب شکار پیاله شراب را گاهی
بدست گیرد و خورد این صاحب شکار وقت و زمان را گویا تمام عالم پیاله شراب است که بر کف او است
و شراب آن پیاله دریاهای اینعالم تصور کن ناگاه این پیاله را آن شکاری در حلق خود بریزد
و بخورد یعنی قیامت و مهاپرلو شود و اینوقت و زمانه شخص غالب و زبردست که در معدوم
ساختن و نابود کردن موجودات عالم مهادیو مددگاری او مینماید و با او همدست میشود
چون در اعتقاد هنود است که فنا کردن موجودات و معدوم ساختن تعینات حواله و مهادیو است
میگوید که اینصیاد وقت و زمانه اینچنین شکاری است که مهادیو شیر و یوز شکار کننده او باشد
و چنانچه شیر رسمی یال و کتف سطبر و پر زور دارد مهادیو بزرگیها و عظمتهای کارهای خود همراه
دارد و نیز اینزمان و وقت گویا بچه کوکل خوش آواز باشد که نوای خوشی آینده از رونق
و ترتیب و نسق عالم و نسبت خویشی و برادری و فرزندی دنیا که آنرا بزبان هند مایا
گویند دارد و این شکاری وقت و زمان که هیئت فنا ساختن و معدوم کردن اهل عالم
کمان پر زور است و تیرهای این کمان همه حرکات رتب و در دسر و استسقا و بدهضمی وغیره
و رسم است که در وقت تیر انداختن از کمان آواز ترنگ می آید و این کمان از ترنگ چاشنی
فرض کن و آن ترنگ کردن گویا این عبارت میگوید که من فرشتها و دیوتاهای بزرگ وغیره را

ناخن

ناخن سازم و بکشم و هیچکس از تیر من جان نبرد و باید دانست که اینوقت و زمان گویا زنی رقاصه است
زیورهای سر و بر و بازو بندهای و طوقها و خلخال و انگشترین دست و پای او هر چه عالم باشند و زن
رقاصه در حالت رقص کردن زنگولهای کمر و پا آواز کند این رقاصه را نالهای دردناک گرفتاران
ترک و دوزخ زنگولهای کمر و پای بود و دیگر زن رقاصه رسمی را کمربند زنگوله دار باشد این
کوه قاف که گرداگرد عالم است گویا کمربند زنگوله دار این رقاصه است و زن رقاصه رسمی جعد
دراز تا بساق پا میدارد و این رقاصه را جعد دراز آن دم طاوس است که او مرکب سواری کارتک
نام پسر مهادیو است و نیز در رقص او از ضرب و اصول پا میباشد این رقاصه را آواز شعلهای نور
که از چشمهای مهادیو می بر آید و از ضرب و اصول باشد و باید دانست که اینوقت و زمان که اینطور
پر زور و زبردست است که هیچکدام از دیوتاهای بزرگ را تا معدوم نسازد نگذارد معلوم شود
که بقای مالک ان که از آب و گل پیدا شده اند در اینعالم چه صورت داشته باشند این جهت از کجا
بود ای رکیس حال این وقت و زمان را اندیشه و فنای اهل عالم را معلوم ساخته آتش در من
مشتعل شد و درون من مانند درس کلال که از درون گل مالیده و بیقصور و رخنه بنظر در آید
و از درون شعلهای بی نهایت داشته باشد میسوزد و دم نمیتواند زد و چون یافتن کیان
و حاصل کردن شناخت حق موقوف بر صحبت داشتن با نیکمردان و سالکان راه خداست من
هر چند کوشش میکنم که صحبت و ملازمت مردان خدا و عارفان درگاه مرا میسر گردد اینداولت
ملازمت عارفان و صحبت داشتن با نیکان از کم طالعی من چون زن جوان پارسا و عفیفه
که از مجمع مردان بیگیرد و کناره میگیرد از من دوری میکند و من از او محروم میباشم و گاه
در هر چه نظر میکنم فانی و ناپاینده میبینم و با هیچ چیز اینجهان و هیچ حال این دنیا درون من

اختیاری مرد

آرام نمیگیرد و از آن سبب من همیشه دلگرفته و مشوش خاطر میباشم ای که بسیر من در هیچ کار و کردار
خود اختیاری نمیبینم و موافق خواهش و آرزوی من چیزی میسر نمیشود اگر میخواهم که خود را امر بلند کاری
و برآهار و رونقی گزیده و پسندیده نمودارم البته پای من از آن مرتبه میلغزد و در پایان می افتم و
مرا مردم بد و ناجوانمردان که باید از صحبت اینها کناره کرد در این دنیا پیش می آیند و نیکوکاران
و صالحان و اهل نشخت که ملازمت اینها را غنیمت باید شمرد در این عالم نایاب میشوند و دیگر کسی را
که دیده میشود که زاده شد و در این عالم آمده یقین کرده می آید که او را مردن در پیش است و آنکه مرده
و از این عالم رفته بجزم دانسته میشود که او باز در این عالم جنم گرفته خواهد آمد و زاده خواهد
شد آخر کار هیچ چیز معلوم نیست که بچه خواهد انجامید و چه خواهد شد بنابر آن غمناک و حیران می
باشم و این آبادانی عالم و جمعیت و رونق عالم که دیده میشود روی بگدازی بخرابی و ویرانی دارد
و جمیع جانداران خواهند مرد و ودیعت حیات را بقابض ارواح خواهند سپرد و این شهرها
و دهها همه خراب و ویران گردیده نامی و نشانی نخواهد ماند و آبادانیهای جنگل و صحرا خواهد
گردید و کوهها و بلندیها پست خواهد شد و اطراف عالم نخواهد ماند بیجا مشتی خاک تا در چه حساب
باشیم و وجود فانی ما را چه قدر و مقدار بوده باشد هرگاه که آسمانها و اختران و زمینها و آکاس
هم نابود شدنی و معدوم گشتنی است ما چه چیز و چه کسی باشیم که ما را از پنجه تخفیف فنا ایمن چشم
توان داشت و چون هر هفت دریا خشک خواهد شد و کاملان و فرشتها و دیوتاها همه لقمه خورش
فنا خواهد بود ما غافلان و الکیان را بقا و ثبات از کجا میسر شد و چون مهادیو و برهما و بشن که
سردار دیوتاها و سرکارداران عالم هستی باشند اینها را فنا خواهد بود و نابود خواهند گردید
ما چه نام و نشان داریم و چه مقداران را انجام رتبه آن که از فنا بسلامت مانیم و دست اجل بما نرسد و چون

حالا بردستی

حالا بر دستی غالب تری از زمان و وقت نباشد آخر کار وقت و زمان هم نابود و فانی میگردد
و بجهت آنکه ظاهر دیده میشود که چون شب در می آید روز نابود میشود و همچنین شب از در آمدن
روز معدوم میگردد و هر وقت را چون وقت دیگر از پی میرسد او را نابود میگرداند و مردم کوته
اندیشند مستغرق دریای غفلت و نادانی هستند و این از عجب است وقت چون مرادی از مرادات نفسانی
دست دهد آنرا غنیمت دانند و دل در آن بسته خوشحال و خرم گردند و چون نظر در حقیقت حال خود
و خویشان و فرزندان کنند و رونق کار خود را ببینند آنمطلب اصلی خود دانسته بر حال و جاه خود
مغرور گردیده خود را ثابت و پایدار خیال نمایند و بناموس و رسم و عادت زندگانی گردن را اسیر
حیات شمرند اینطایفه همیشه گرفتار غمها و المهای حوادث دنیا باشند و هرگز خلاص نشوند و انگشتی فرزند
بیکار و بار خود مشغول باشند و شب چون بخانه در آید و نقدی و حاصلی با خود بیاورد و جمعیت و رونق
خانه و روزگار خود را ببیند و دل او برآن آرام گیرد و خوشوقت شود و برای خواب کردن به بستر
نرم پا دراز کند و بامن بخواب غفلت رود و اینطور امن و این نوع آسایش جز مردی غافل و الکیانی را
نباشد و مردی که کیانی و صاحب فکر و اندیشه در عاقبت کار خود باشند همیشه دلگیر و غمناک بوند
و هرگز بخواب راحت پا دراز ننمایند و نیاسایند و یقین است که گرفتاری مشغولی زن و فرزند و کار
و بار دنیا مردم را بعینه چون حلوای طراران باشد که در آن زهر و داروی بیهوشی لقمه کرده باشند در
اول حال دیدن و بدهان انداختن بغایت خوش نما و شیرین بود و آخر کار بیهوشی آورد و نقد و سرمایه
حیات در سر آن رود و هیچ حال این دنیا را اعتبار نتوان کرد و مدار بر آن نتوان نهاد و چیزی
نباشد مثلا راجه و حاکمی در برد دشمن قوی زرها خرج کند و لشکرها و استعدادها بهم رساند و فیلان و
اسبان پیدا کرده و آلات حرب جمع کرده از روی مددبخت بر آن دشمن غالب آید و ولایت و خزانه

واستعداد او را بتصرف خود در آورده و بعد از آن خاطر جمع ساخته اندیشه کند که حالا در راه من
خاری نمانده و التفات و پریشانی خاطر از هیچ چیز اینست باید که با من و تماشی زندگانی کنیم
واز عمر حظ کرم و چنان و چنین میکرده باشم ناگاه اجل از کمین بر جهد و او را لقمه خود سازد
و آن خیالات او همه خام بر آید و او اخر کار با هزاران درد و حسرت و افسوس و با انواع تمنای عرفناء وادی
از اینجهان برود باید دانست که آشنائی دنیا و رابطه مادری و پدری و فرزندی و برادری و
خویشی چیزی نیست و مدار بر آن شوان نهاد و این جمعیت و خانه و روزگار مانند جمعیت روزهای
عید و موسم زیارتگاهها است که هر کسی از جائی بدانجا رسد و بعد از فراغ شرایط آنجا هر کسی روی بجائی
نهد و آن جمعیت به پریشانی مبدل گردد و یکی از دیگری یاد نمیکند و دیگر ما خود آدمی و آدمی زاده
هستیم و مدت عمر طبیعی ما معلوم و مقرر است بر تقدیری که از حوادث بسلامت مانیم و بنهایت عمر
طبیعی برسیم چه قدر مدت در دنیا باشیم طایفه دیوها و فرشتها که عمرهای ایشان هزاران هزار سال
میباشد و اجسام لطیفه نورانی هستند ایشان آخر کار معدوم و فانی میگردند پس در میانه عمر کوتاه
و عمر دراز چه فرق باشد و عجب تر آنکه آدمی با این ناپایندگی و بی ثباتی عمر را بچیزهای بیهوده
میگذرانند و اوقات نیز بغدر اضایع میکنند و آنچه ناگزیر و ناچار است و آخر کار و کار بار او است
اصلا یاد نمیکنند و در شناخت او کوششی نمینماید و جانداران در اینجهان بعینه مردی شعبده مقید بود
که هر زمانی بصورتی دیگر بر آید و بشکلی غیر مکرر جلوه نماید و در مجمع در آمده رقص و بازی کند
یعنی هر وقت جنم گرفته بصورتی بر آمده مشغول کار و بار گردد لیکن از این مشغولی بی فایده
چیزی بدست او در نیاید که او از تردد و آمد و رفت اینجهان خلاص گردد در اینچند بعد از آنکه مدت
مردمی که از شناخت مبدا دور باشند مود و عیسهای غافلان و کیانیان بر شمرد حالا شروع

در مدت

در مدت عمر و اوقات آن مینماید و میگوید که ایام طفلی گذشت و موسم جوانی همچون آب روان برفت
و از آنچه در آن ایام عمل و کردار کرده شده بود نیز بگذشت و حالا که نوبت پیری و ضعف رسیده از آن
هر دو موسم جز یاد کردن اثری نماند و باید دانست که این ایام پیری هم بزودی خواهد گذشت و در آن
آخر پس روز همانند خواب و خیال تمام خواهد گردید و ما چه باشیم و در چه حساب آئیم که بوجهای دیگر و در
و جمیع دیوها و روحانیان کامل مرگ را پیش میروند که با جل خود نابود گردند در رنگ آن آب دریا که پیش باد
هوا مانند آتش میرود که سوخته گردد و با جمیع اوقات در رنگ آن آب بر یک رنگ یکسان نمیگذرد و بجهت
آنکه عمر ساعتی روی میدهد و ساعتی شادی و زمانی جنم گرفته زاده میگردد و زمانی دیگر لقمه مرگ میشود
وی میرود و از اینجهان میرود غرض که از احوال زمانه بسیار منقلب و متغیر دیده میشود که همیشه بر یک حال نیست
اینست که پسته و بلند میگردد یعنی پست بلند و بلند پست میشود و گاه فقیر غنی میگردد و گاه غنی فقیر میشود
ای که همیشه از آتش این اندیشه و این فکر دل من و درون من سراسر سوخته است بدان سبب هرگز میل هیچ
خوشی و راحت دنیا نمیشود و خوشحالی روی نمیدهد و دل بر هیچ حال قرار نمیگیرد و نه بر زندگی مدار
توانم نهاد و نه بر مردن و از اینجهان رفتن بجهت آنکه بعد از هر زیستنی و بدنیا آمدنی و در پریشانی افتادن
و گرفتار گردیدن و پیشتر اوقات این اندیشه بدل راه مییابد که حالا زنده ایم و در دست و پا و قوای عقل
بسلامت و اختیار بدست داریم در این فرصت که چه تدبیر کنیم و از پریشانی و آلودگی خلاص نگردانیم
تا بر کی سازیم و چگونه کنیم این اسباب دنیا و مشغولی زن و فرزند و آنچه دل آدمی را بر در زهر قاتل است
نه آن زهر رسمی که آن زهرهای کسی که خورده باشد بکشد و در یکی را نابود سازد و این زهر قاتل
که گفته ام همیشه تن این انجمن حال را نابود مینماید و هم شوائب و جنبهای آینده را کشنده است
پس معلوم شد که این زهر گرفتاری محبت زن و فرزند و در ماندگی دوستی و دشمنی دنیا باشند و مردم کیانی

وصاحب دریافت حقیقت بخلاف مردم اگیانی از رنج وراحت وغم وشادی آزاد باشند واحوال دنیا را
از زیستن ومردن وغیره اصلا اعتبار نکنند وهمیشه در دهیان برهم ومراقبه یاد حق بوده باشند و
باید دانست که این عمر وحیات دو روزه ما همچون آن آبست که همراه ابرها بود وآن ابرها را باد برانده
باشد که آن آب البته بر زمین افتادنی باشد وممکن نبود که نتواند ایستاد وآنچه در این قدر عمر
وزندگانی از راه پنج حواس بهره گرفته شود وحظ نموده آید بقای آن چون بقای درخشیدن برقست
که از ابر بدرخشد ایام جوانی مانند آب روانست که در گذر باشد پس من بحقیقت حال این عمر و
زندگانی وبهره گرفتن از جوانی وعمر بواجبی رسیده واین احوال را هیچ دانسته خاطر خود را آزاد
کرده ام دل خود را جمع نموده بر در خانه شهوت قفل نهاده ام واین متاعهای کاسد ورخوتهای کاسد
ورایگان را که عبارت از چیزهای دنیوی باشد در آنجا نه اصلا جا نمیدهم من عقل ودانش خود را که مانع
من وجهت چون نیکو ملاحظه میکنم اختیار بدست ندارد ومستقل وبرجای نیست که کاری بمراد
تواند کرد در رنگ آن نوعروسی که در خانه داماد درآمده واو را هیچ اختیار در بودن بجای نیست
بجهت آنکه عقل او نامعتبرست واز آنست که از شما التماس مینمایم که مرا رهنمونی کنید بکاری وتدبیری
که این عقل مرا بهر سوی ندواند وپریشان نتواند کرد واز آن عزل واز آن مقام که محض صفا وفراغت
داشته باشند ودر آنجا برهم وهستی مطلق را گنجایش نبود مرا خبر دهید ای رکهیسر کامل وای طبیب حاذق
من پیش تو حال خود را برای این میگویم که تو بر درد من اطلاع یافته علاج میتوانی کرد چون
در هوم رسم است که اخلاص را با روغن وشکر همراه کرده در آتش می اندازند که میوه زود خاکستر
میگردد وباید دانست که این هوم که عبارت از آتش او وضاق واخلاص را در آن انداخته سوختن باشد
در اعتقاد اهل هند آن عبادتی بزرگست وکاری چند کلانست حال من گویا چنینست که با روغن وشکر

خواهی

خواهی چیزها که در شاخهای جسم با جاندار همراه میباشد در آتش وجود اینها انداخته شده التماس
نمایم که از حال من غافل نشوید که بسوزم ونابود شوم بلکه از حضرت شما طمع میدارم که چون سیماب شوم
که با اجزای لازم آن استاد کیمیاگر در آتش می اندازد وناسوخته ونابود نشده وپخته وکامل گردیده
از آتش برآید واکسیر گردد ای رکهیسر کامل من در این دریای بیکنار عالم افتاده ام ودست وپای میزنم
وهر چند بهر طرف که چشم میکشایم همین آب بنظر در می آید وغیر از آب چیزی دیده نمیشود که دست در آن
زنم وخلاص خود را بوسیله آن طمع کنم بلکه در این عالم هر چه از هر طرف هست همه سبب گرفتاریست
کاری کنید ودستگیری نمائید که از گرفتاری اینها خلاص شوم بجای امن رسم واز خطر غرقه شدن
نجات یابم ای رکهیسر کامل از سبب گرفتاری این عالم بسیار ملول ودلگیر میباشم وتقاضای همت شما تدبیر آن
میدانید که مرا رهنمونی بسوی گیان ومعرفت کنید واحتمال آن دارد که با من گفتار زیاد نگوئید
بااین اندیشه که شاید من بر فرموده شما عمل نکنم وبر گفته شما خود را راست نکنم وبا آنکه چون براه
نموده شما طریق پیش گیرم وترک مرادات نفسانی نمایم وآن موجب خلل وفتور در خاندان سلطنت
ما شود ومردم گویند که این رامچند را چه کس ساخته از رسوم جهانبانی دل گرفته کرده اند ای کامل
راه خدا من ترک آهنگ خود نموده از خورد وخواب وآسایش گذشته ام واز آرزوهای نفسانی خود را
بگوشه کشیده ام وجامه پوشیدن وبویهای خوش بخود مالیدن وسواری اسپ کردن را ترک کرده ام
وهیچ عمل وهیچ کار پیش نمیکنم وکرداری نیک را هم نمیکنم وعزت وجاه وسلطنت وخواری ودرویشی
ودشمن برمن یکسان بوده وبی خواهش وآرزو گردیده ومراد خود را گذاشته وبی وهم وترس گردیده
مطلقا از خواهش برکنار شده ام ومن خود را میخواهم که مانند صورت دیوار شده باشم ومقید
بهیچ چیز نشوم وآزاد مطلق گردم رامچند چون این نوع سخنان پیش بسوامتر گفت واحوال خود را باز

نمود التماس ابدیس کیهان کرد بنواستر خوشحال گردیده در مقام این شد که چون سعادتمند مستعد کامل
کیهان شد و من با و چگویم و مرا چه نوع پیشی باید آمد که راجچند بمقصود خود رسید در رنگ طاوس
مست که غرش ابر را شنود و خوشحال گردیده بنوا در آید و آواز خود را راست سازد که صفیر زند و در خود
نگنجد و نغمات خوش شوق کردید
زیرا که پر کردن که چون راجچند همگی همت
خود را در ذات برهم است و التماس تحقیق و ابدیس کیهان از بنواستر نمود و او در مقام ابدیس کیهان
وارشاد در آمد حکایت میکرد بو که صاحب عزتها و ممالک کیهان کامل گشته بود بار اجچند که تیع و او را
طریق وصول بمبدء نمود چون راجچند سخنان دیگر فتیکی از این دنیا و بلا آرایی و بیقراری خود از سبب
دوری مبدء پیش بنواستر گفته و شکایت از گرفتاری دنیا اظهار نمود و احوال خود را باز نمود تمام
دیوتاهای عالم بود و فرشتهای نور و روحانیان ملاء اعلی که متوجه مجلس ایشان بودند شنیدن این سخنان
حیران میماندند و تعجب میکردند و باهم میگفتند که ببینید این آدمی زاد خاکی نهاد را با وجود پستی
خلقت و کدورت فطرت آب و گل این همه شوق بسوی مبدء و این همه بال و پر زدن بجهت پرواز
بجانب آشیان بقا چیست و اهل آن مجلس که همه اهل ادراک و دانش بودند از گوش کردن سخنان
راجچند خوشحال شدند و موهای بر تنهای ایشان برخاستند چنانچه سر از کنیاهای پوشیده حق ایشان بدر آورد
و غیر او از حاضران بر آمد و از بالا دیوتها آواز بلند کرده احسنت احسنت میگفتند بغیر خوب گفتی
خوب گفتی و نیز گفتند که ما روحانیان و باشندهای عالم بالا هستیم مجلس خاکیان بسیار دیده ایم
و گردهها و مجموعهای ایشان بسیار بر آمده ایم لیکن این نوع سخنان هرگز نشنیده ایم و ندیده ایم که
کسی در ایام جوانی و زمان شباب و با وجود دسترس بهمه اسباب دنیوی و حصول مرادات جز به دل از دنیا
نه بندد و این همه شوق و طلب مبدء اظهار نموده باشد مانند جانور گرفتار بپنجره گردیده هرزمان

بجهد

بجهد و جهد سوی پر زند که بنوعی بود از این پنجره خلاصی یابد سخنان راجچند تاثیر کرده و طالب دریافت و کیهان
گشته ایم و در این اثنا رغبت تحسین و توصیف از در و دیوار و زمین و زمان بگوش خاص و عام رسید
و دیوتها و روحانیان گلها از عالم بالا نثار میکردند و تا نیم ساعت بارش گلها بود و در گوهیرانی که
از خاصیت کردن صفا و لطافت باشندهای عالم بالا گردیده و در میان دیوتها خاستر شده بودند همه
باتفاق قصد در آمدن مجلس راجه جسرته کرده که در آنجا بسشت بنواستر و بشسته حاضر بودند و از جا و مقام
خود فرود آمده در آن مجلس پیدا شدند راجه و تمام اهل مجلس بدیدن آن بزرگان درگاه آلهی برخاستند
و تعظیم ایشان کردند خصوص بنواستر و بشسته باستقبال ایشان چند قدم رفتند و یکیک از گوهیران را
دریافته و ملاقات کرده بجای بوی خود آمدند راجه پیشی دوید و قدوم ایشان را اعزاز و اکرام نموده
و بهر دو کف گلها گرفته بر ایشان نثار میکردند و رسم پوجا ایشان بواجبی بجا آورده و میگفت که
ای بزرگان بنواو خاصان درگاه خدا کرم کردید و لطف نمودید که ما را بدیدار ایمان خود مشرف ساختید
و ببرکت قدمهای شما تمام آلودگیها و گرفتاریهای ما از ما برطرف و پاکیزه روزگار شده و خوشحال
و خرم گردیده ایم زبان ما از اظهار شکر شما عاجز است و بموافقت راجه جسرته تمام اهل مجلس از امراء
وارکان دولت و اعیان حشمت و جمله خاص و عام پوجای ایشان بجای آوردند و سر در قدمهای
ایشان نهاده و چشمهای خود را از خاک راه ایشان روشن ساختند و راجچند با ادب تمام آمده پایهای
ایشان را ببوسید و سر در قدم ایشان نهاده رسم پوجای بجای آورد و ایشان نیز سر راجچند را از خاک
برداشته بکنار گرفتند و بنیاد کردند که ای فرزند سعادتمند بوجود پاک تو خاندان راجه جسرته
شرف و بزرگی تمام یافت و حرمت و عزت این دودمان عالیشان در این وقت از پیش زیاده شد
از تو این چه عجب از تو این سخنان شنیده میشود از که شنیده آید بعد از آن بنواستر در حضور ایشان گوهیران

در آن مجلس راجچند را مخاطب ساخته گفت که ای راجچند رحمت بر آن مادر و پدر که چون تو جوهر لطیف
از ایشان بوجود آمده ای راجچند تو کار خود را تمام کرده و از لطافت سرشت و صفای طینت
آینهٔ دل خود را زدوده و روشن ساخته که جمال حقیقت معاینه در آن نموده میگردد و آن نسبت
که مرید و طالب را بعد از مشقتها و ریاضتهای بسیار و ارشاد و تلقین گروهیران و مدتهای مدید
میسر گردد ترا بیواسطه بهم رسیده و تو داشتنی را داشته و آماده جیون مکت گشته در رنگ سکهدیو
پسر بیاس که از کمال صفای جبلی و سرشت خلقی خود از هم گسسته خود هم از شکم مادر خود
نسبت گیان از ابیدیا کرده بیرون آورده بود و بیواسطه کمال را حاصل نموده بود و از صفای عقل
خود هر چند از اسرار حقیقت واقف شده بود و او را در راه سلوک حجابها و پردهٔ نمانده بود
لیکن با وجود آن از گروهیران و سالکان کامل از حقایق میپرسید و چنانچه آن گروهیران او را
ارشاد و تلقین کردند و اپدیس گیان نمودند همچنان ما ترا ارشاد خواهیم نمود و اپدیس گیان
خواهیم کرد راجچند از شواهد پرسید که سکهدیو که نسبت گیان از شکم مادر بدنیا آورده بود
و فطرت با آنقدر کمال داشت التماس آنست که باین حال او را مشرح فرمائید و بیان کنید که او با وجود
آن نسبت چه نوع محتاج اپدیس گیان گردید و گروهیران او را بچه رنگ ارشاد نمودند و اپدیس گیان
کردند شواهد گفت ای راجچند بدانکه حال فرخنده مآل تو بعینه چون حال سکهدیو است و حال
سکهدیو را در بزرگی و کمال بالفعل آنچنان است که بشنیدن حکایت او و گوش کردن سرگذشت
او کسی از گرفتاری عالم آزاد گردد و دیگر باین دنیا نیاید و زاده شده نام نهاده نگردد ای راجچند
او را نیز این اندیشه روزی پیدا شد و این فکر روی داد که بهیچ حال اینعالم مدار ثبات ندارد
و آنچه دیده میشود هر زمان متغیر میگردد و از حالی بحالی میشود یکی زاده میشود و یکی می آید و

و دیگر بیمیرد

و دیگر بیمیرد و از اینجهان بآن عالم میرود و یکی در رنج باشد و دیگری در راحت و یکی شاد و دیگری
غمگین پس هر که و هر چه هست در این دنیا حالات او مختلف است و اصلا بوئی از بقا و ثبات
ندارد و قابل دل بستن نیست و آنچه پاینده و باقی باشد میسر نگردد که کسی دل با و بندد مدار برا و نهد
و دایم دهیان او کند و دایم مراقبهٔ یاد او نماید و آن باقی و پاینده نباشد مگر ذات پاک برهم
و هستی مطلق و بعد از آنکه کسی همت خود را صرف طلب دهیان ذات برهم نمود و شغل هستی مطلق را
قبلهٔ جان خود ساخت و از آرزوهای نفسانی و حظوظ جسمانی که قیدی بزرگ است و جلد از گرفتاری
میگردد یکباره بگذشت و مانند پرنده پپیهام نام که او عاشق آن آب که از ابر نیسان بچکد هست
و بهیچ آب و هیچ ابر و هیچ دریا متوجه نشود و طالب همان قطرهٔ آب نیسان بود مستغرق طلب او
باشد سکهدیو از جمیع مرادها و آرزوها گذشته و خود را فارغ و آزاد گردانیده بهمین دو مراقبه
و دهیان ذات برهم بود و هستی خود را ببقای حق فانی گردانیده بشغل برهم و یاد هستی
مطلق آرام و تسکین گرفت و چون او صاحب کمال گردید و مانند دیگر گروهیران کامل براه خود
رسید با درون روشنتر از نور ماه چهارده اوقات میگذرانید و در این دنیا میبود روزی
گذر او بجانب کوه سمیر واقع شد چون بر بالای آن کوه بر آمد پدر خود بیاس را دید که بر ذروهٔ
آن کوه در مشغولی دهیان ذات برهم و مراقبه و یاد هستی مطلق است تعظیم پدر بجای آورد و از
شرایط دندوت و رسم پوجا فارغ گردید التماس نمود که ای پدر بزرگوار و ای گیانی و صاحب شغل حق
عالیمقدار حقیقت حال را باین تشریح فرما که اینعالم بچه نوع از یگانگی حق و از وحدت ذات
او در رنگ کثرت و دوگانگی می آرد و آفرینش جهان بچه رنگ صورت می بندد و این دنیا بچه طور
صورت موجود میشود و تا چند مدت باقی میماند و موجب بقای هر کدام از خاندانها چه چیزها

میشود و مدت بقای آن تا چندگاه میباشد که من بکمال این عالم و بحقیقت این دنیا پی برم و
خشنودی ترا این کار کردم بیاس بموجب التماس پسر پیشا در حال آفرینش نمود و پیدائی او را شرح
بگفت لیکن چون خاطر بیاس متعلق بفکر و اندیشهٔ خود بود و مشغول دهیان برهم داشت اگر
آفرینش عالم و پیدائی او را بطریق اجمال بسکهدیو در میان نهاد و متوجه تفصیل آن نشد سکهدیو را
از آن بیان تسلی خاطر روی نداد و خوش بر نیامد بیاس دانست که مقصود او چیست با او
گفت که ای پسر دل مرا اشتغال دهیان و مراقبهٔ حق متوجه میدارد بنوعی که تو بیان پیدائی عالم را مفصل
و شرح میخواهی وقت من تقاضای آن نمیکند و فرصت آن ندارم لیکن ترا نشان میدهم بجائی که
از آنجا تسلی خاطر تو خواهد شد و ترا میفرستم پیش کسی که مدعای تو از او بحصول خواهد پیوست
بشنو که در ولایت ترهت شهری است متهلا نگری نام و جنک نام راجهٔ آن شهر است و او راجهٔ صاحب
کمال و گیانی بی نظیر وقت خود است برو پیش او و از او مدعای خاطر خود را درخواه که او
بتو احوال پیدائی عالم را از اول تا آخر بتفصیل شرح خواهد داد و خاطرنشان تو خواهد ساخت
و ترا از مدت بقا و ثبات دنیا آگاه خواهد گردانید سکهدیو بموجب فرمودهٔ پدر از پیش پدر
برآمده متوجه ولایت ترهت شد و بشهر متهلا نگری رسید دید که شهری معمور و آبادان است
و لشکرها از راجه خوشدل و رعیت مرفه و راضی و هیچکس بهیچ وجه در زمان او از روزگار شکایت
ندارند و چون بیگاه شده بود شب در گوشهٔ گذرانید چون روز شد خود را بدرگاه راجه
جنک رسانید پرده داران دیدند که سکهدیو تنهای پسر بیاس بجهت ملاقات راجه با پنج رسید
بشتابی تمام پیش راجه رفته عرض نمودند که سکهدیو پسر بیاس رکهیسر که تقوی و ریاضت است
آمده بر در ایستاده است و بار میخواهد راجه جنک از درون صاف و ضمیر روشن خود پیش از آن

که خبر رسانند

که خبر رسانند پی بکمال او برده مدعای خاطر او را یافته بود لیکن بجهت امتحان حالت او و برای آزمایش
حقیقت آن هنگام او را نشنیده را بخود نیاورد و هیچ متوجه نشد آن روز و آن شب سکهدیو همانجا
که آمده ایستاده بود بماند چون صباح شد باز راجه جنک بار عام داد و خاص و عام حاضر شدند و
آن روز هم گذشت و همچنان تا به هفت روز و هفت شب راجه از حال سکهدیو باز پرسش نکرد و او
بر یکجا ایستاده بماند و هیچ کس چیزی نگفت هشتم روز راجه چون دید که الغرض سکهدیو از بوته و
امتحان عیار کامل نمود و تغیری در او پیدا نشد فرمود که سکهدیو را اندرون حرمسرای خاصه
در آورند و پیش از آن بکنیزان و اهل حرم مقرر فرموده بود که چون او بیاید انواع خورش
مرغوب مطبوع و بوهای خوش و چیزهای نفیس خوش آینده در پیش او حاضر سازند و او را
ترغیب کنند و متوجه گردانند بعد از آنکه سکهدیو بفرمودهٔ راجه جنک بحرمسرا در آمد نازنینان
از اطراف او روی بسکهدیو آورده خوردنیها و پوشیدنیها و چیزهای مرغوب طبع پیش آوردند
و تعظیم او نموده و پوجای او کرده بجای نیکش نشاندند تا مدت هفت شبانروز دیگر راجه
جنک پیش او نیامد و کنیزان و اهل حرم او بفرمودهٔ او هر چند تملقها کردند و از هر راه در
آمده و نزدیک باو شده دستهای خود را بیدن او رسانیدند و دست و پای او را بمالیدند و خادمی
کردند و هر جا پرستش نمودند و مدعای ایشان این بود که اگر بشریت و نفسانیت او باقی بوده باشد
البته میل نفس از او ظاهر خواهد شد سکهدیو مانند کوهی که از هیچ باد نجنبد برجا بود و به
هیچکس متوجه نشد و هیچ نوع التفات ننمود و در روی هیچ نازنینی و ماهپاره نگاه نکرد
راجه جنک چون معلوم کرد که اثری در او از نفسانیت نمانده و خواهش و آرزوئی و مرادی ندارد
و از خاصیتهای شهواری آزاد و فارغ گردیده و از آنجا که بوده بی اختیار شده بیرون آمد و دیده

دلت بپای سکهدیو کرد و گفت آفرین بر تو باد ای سکهدیو که حالا که تو مطلق روح خالص شده و اثری از
خاصیت آب و گل در تو نمانده و آنچه مقصود از جنم گرفتن و موجود شدن و بدنیا آمدن باشد
ترا حاصل شده یعنی تو بتخت پروردگار رسیده و دریافت هستی مطلق کرده حالا با من بگو که مقصود
تو از آمدن بدینجا چه بود و غرض از ملاقات من چه داشتی سکهدیو با راجه جنک گفت که مقصود من
از آمدن در اینجا این بود که مرا از حقیقت پیدائی عالم آگاه کنی و بنوعی که اینعالم از وحدت ذات
حق و یکتائی او پیدا شده و این دوئی و کثرت در میان آمده با من شرح بگنی و بتفصیل خاطرنشان
من سازی که من اگرچه از پدر خود حقیقت پیدائی عالم را خاطرنشان دارم و از روشنی باطن و صفای
دل که از تپسیای و ریاضت بسیار مرا حاصل شده نیز حال آفرینش بر من ظاهر است با وجود آن به بیان
تو احتیاج دارم و میخواهم که از زبان تو نیز بشنوم راجه جنک حقیقت پیدائی عالم را با سکهدیو
در میان آورد و خاطرنشان کرد بعد از آن سکهدیو با راجه جنک گفت که ای راجه معروف است که در
قرار داد محققان و سخنان اهل تحقیق اختلاف نمی‌باشد من بنوعیکه حقیقت پیدائی عالم را
از پدر خود بیاس شنیده بودم و از زبان حقایق بیان او فرا گرفته بدل جا کرده بودم از زبان
دقایق بیان تو همان را شنیدم و خلافی نیافتم محصل اینست که پیدائی عالم و وجود اهل عالم از
روی اندیشه و خواهش برهم ذات است بمقتضای ارادهٔ هستی مطلق هست که چون خواهش برهم در میان آمد
عالم پیدا میگردد و چون هستی مطلق دانست و دریافت خود را از عالم و موجودات باز میگیرد و
عالمیان بپردهٔ عدم پوشیده میشوند و عالم نابود میگردد و بجز از ذات حق هیچ چیز در مجلس
موجودی نمیماند همچنان وجود و حقیقت هر کس وابسته بخواهش نفس او است تا آنکه تعلق خواهش
او از روی کار نشتاو باشد در میانست او هر بار بدنیا در آید و میرد و دو زاده میگردد و میمیرد

بجهان خواهش

و چون خواهش جسمانی و تعلق گرفتن اندیشهٔ او نابود شود او دیگر باینعالم نیاید و زیر دو امرا
بزاده شدن و مردن این دنیا هیچ تعلق نماند که ریسمان خواهش و آرزوی درونی او بریده شده
سکهدیو گفت ای راجه آنچه فرمودی خاطرنشان من شد حالا با من بگوی که اگر از حقیقت عالم دقیقه
مانده باشد که آنرا معلوم باید نمود آنرا نیز بگوی راجه جنک گفت که حقیقت عالم همانست که تو
میدانی حالا شنیدی که آن ذات پاک بینام و نشان و بی‌نسبت و منزه و مبرا از خواهش و اندیشهٔ
خود اینعالم را پیدا می‌آرد و یک ذات که اهل او چندین ذات‌ها شده ظهور مینماید چون نسبت خواهش
و اندیشهٔ او از اینعالم برطرف میگردد و هیچ چیز موجود نمی‌ماند مگر ذات پاک ای سکهدیو دل تو
که از همه حظوظ جسمانی پاک کرده و میخواهش و بیمراد گردیده و بقای خود کرده که آنچه بنظر می
آید چیزی نیست و بود و وجود ندارد و تو آنچه کردنی باشد کرده و آنچه شنیدنی بود دانسته و بقای
بدان که ترا امر شده چیونمکت حاصل شده یعنی بنوعی که کسی بعد از مردن از روح از قالب از خاصیت
و آثار تن خلاص میگردد تو در حالت زندگی و حیات خود از خاصیتهای تن داری خلاص شده و از
خواهشها و مرادها باز مانده آزاد مطلق گردیده خوشا بحال زندگی تو و آفرین بر اوقات عمر تو ای
سکهدیو چون این مژده از زبان راجه جنک که راجه و صاحب حقیقت بود بشنید از خوشحالی در خود
نگنجید و در خود فرو شده باز بخود آمد و از راجه جنک رخصت گرفته وداع کرد باز رسید بر
کوه سمیر رواز به تپسیا و دهیان خود مشغول گشت و چنان مستغرق دهیان برهم شد و بنوعی در یاد حق
ذوق گرفت که تا مدت دو هزار سال بیخواهش و بی‌آرزو گردید و آزاد مطلق گردید محو دهیان
برهم ماند و مانند قطرهٔ که در دریا افتد از خود فانی گشته و ببقای دریا باقی گردد او ببقای
حق باقی گشته و از تربیت او نشانی و اثری نماند بشو امتر با راجه جنک گفت که ای راجه من با تو گفته بودم

که ترا صفای فطرت و لطافت سرشت مانند سکهدیو پسر بیاس است و تو از من حال او پرسیدی
من بالتماس تو حکایت او را بیان کردم و حق آنست که در رنگ سکهدیو ترا باعث دریافت
گیان در دل پیدا شد و چنانچه سکهدیو از جمیع خواهشها و آرزوهای نفسانی باز مانده و هوای
حسی خود را محو کرده و آزاد مطلق گشته بود باید که تو هم هیچگونه آرزو و خواهش را بدل
خود راه ندهی و نفس خود را از حظوظ نفسانی و بهرهای جسمانی باز داری که اصل کار اینست
و یقین دان که خواهش جسمانی و تعلق آرزوی نفس بجز پای دیو و ریسمان گردن جان ه
جانداران است که بواسطهٔ قید و بند این ریسمان هر بار بجهانها می‌آیند و میروند و زاده میشوند
و میمیرند و چون ریسمان خواهش جسمانی را کسی از جان خود دور کند دیگر هرگز بجهان نیاید و
مضمون سوبه از خواهش نفس دور مانده است و معنی موجب جز این نیست باید دانست و باید که
تو در آن کوشی که ترا هیچگونه خواهش و آرزو بدل نماند و آزاد مطلق گردی که بعد از آنکه
از خواهش مدعای خود باز مانی مقصود تو حاصل گردد و بمراد خود رسی و چنین سلک او را توی
گفته که از حظوظ جسمانی و آرزوهای نفسانی باز ماند بعد از آن بشواتر گهیدران حاضران مجمع را
مخاطب کرده گفت که ای گهیدران و طالبان راه حق بدانید که از صفای طینت و لطافت سرشت
خود حالا که رامچند را روی داده همین حال جمیع سعادتمندان را که موجب نصیبیابی‌شان میگردد
و روی میدهد و در شوق وصول بمبداء و در باب دریافت و شناخت پروردگار سخنانی
که از زبان رامچند شنیدم همین سخنان از زبان جمیع طالبان راه حق شنیده میشود و این یقین
و این عقیده که رامچند دارد گیانیان طالب کمال میدارند و عارفان که بشناخت هستی مطلق
و دریافت کمال ذات برسند آرام و تسکین حاصل میگردد و از این عقیده و از این یقین حاصل

میگردد

میگردد و مرا آنچه از سخنان حقیقت روی داده بود در باب فایدهٔ آخر کار با رامچند بگفتم و خاطر
نشان او کردم حالا نوبت بسشته است و بسشته این نوع رکهیسری کامل است که بروی هیچ حال از
گذشته و آینده و حال پنهان نیست و میداند او در جواب کجا یافته شود و بعد از آن رو به بسشته کرد
و گفت که ای بسشته تو رامچند را و جمیع خاندان او را که راکهونسی اند یعنی از اولاد راکهو نام راجه
بزرگ اند استاد و معلم و مرشد هستی و جمیع سعادتمندان طایفه اند این راکهونسیان که مثل تو مرشد
و استاد دارند بدانچه در حوصلهٔ دانش من گنجید رامچند را ارشاد و تلقین کردم و اندیشی گیانی نمودم
یعنی او را بر دانش و ادراک حقیقت آوردم حالا باید که در باب آن که خاطر رامچند را در شناخت
پروردگار و دریافتن گیان آرام و تسکین پیدا شود و او را عقیده خود بی شبهه گردیده و یک
جهت و یکروی شده برقرار بماند و او را اندیشی گیانی بکن و از بیان حقیقت گوش دل او را ممتاز
ای بسشته هیچ یاد داری آن وقت را که در میان ما و شما نزاع شده بود و گفتگوی ما و شما از حد
گذشته بود آن زمان برهما با خود گفت این هر دو رکهیسر فرزندان منند باید که کاری بکنم که
نزاع در میانهٔ اینها دور شود و گفتگوی از میانه برخیزد آخر خود متوجه شده ما هر دو را بر آن
داشته که از خصومت بر آییم و سخنان حقیقت را بما هر دو گفته دلهای ما را تسکین تمام بداد ای
بسشته باید همان سخنان و همه حقیقت را خاطر نشان رامچند سازی و او را بشناخت مبداء
آرامی و قراری دهی ای بسشته خوب است سخنان حقیقت و کمال ادراک و دانش استاد آنست که بیان کرد
و طالب سعادتمند گفته شود و خاطر نشان او گردیده آید که او را سودمند و بهبود آخر کار روی دهد
و آنچه از این قسم سخنان بطالب و شاگرد نا سعادتمند و غافل گفته شود همه ضایع باشد و آن اندیشی
گیانی و ارشاد و تلقین او هم آلوده و ناپاک گردد در رنگ کسیکه روغن ماده گاو را در خیک

چرم سک پیندارد که از او بهره نتوان گرفت و ناپاک و آلوده شود و این بشوامتر که در اصل
پسر راجه گادهه بود و از کمال ریاضت خود گیان و دریافت حاصل کرده مانند بشست رکهیسر و دیگر
رکهیسران گردیده بود بعد از آنکه اپدیس گیان رامچند را به بشست حواله نمود گفت باید که بشست
رامچند را ارشاد و تلقین کند رکهیسران کامل مثل بیاس و غیره که از عالم بالا فرود آمده در آن
مجمع حاضر شده بودند همه بیک زبان تحسین نمودند و بر بشوامتر آفرین کردند که بارک الله بسیار
خوب گفتی بعد از آن بشست که پسر برهما و رکهیسر کامل بود در پهلوی راجه جسرت نشسته بود
آواز بر داشت که ای بشوامتر شما هرچه گوئید و هرچه فرمائید هیچکس را از اطاعت و فرمان
برداری شما چاره نباشد و کرا مجال آن که از خط حکم شما سر کشد خوب آنچه امر کردی بجا آرم و
آنگه فرمود دید که از این سخنان پیدا حقیقت که بر همه خاطر نشان شما فرموده بجای سخنان را با
با رامچند در میان بنه و او را اپدیس گیان تمامی تمام آن سخن را بگویم و خاطر نشان او سازم چون
سخن او بانجا رسید بالمیک با شاگرد خود بهردواج نام گفت که بعد از گفتن این سخنان
بشست خود را بر گفته بشوامتر راست کرد و در باب تلقین و ارشاد با رامچند و اپدیس گیان
کردن او کمر خود را محکم بست و سخنانی که کسی را از گرفتاری عالم برهاند و خاطر را جمع سازد
و در این حکایات آینده بنیاد کرد در سرگ سیم از پراک پرکرن که اول از کهندهاست چون بانشست
بانجام تمام شد

در بیان چهارم سرگ یعنی بیان احوال مردی که همگی

همت خود را در موجب بند و موجب فانی شدن بنده است از صفات بشریت خود و باقی گشتن
ببقای حق بشوامتر چون دید که رامچند را با وجود کثرت مشاغل دنیوی طلب گیان و دریافت
شناخت حق در دل جا گرفته او قابل اپدیس گیان گشته بنیاد ارشاد نمود شروع در مجمع پرکرن

نموده شود

نموده میشود اول که پراک پرکرن شرح گفته شد مقصود از این این بود که اول تا کسی فکر در احوال
فانی نموده پاینده را از ناپاینده فرق نکند او از مشغولی دنیا گرفته نشود و روی بمبدأ
و اصل خود نتواند کرد پس اول پراک پرکرن را بیان نموده شد که آن پراک پرکرن علت و سبب
مجمع است و مجمع عبارت از مردی بود که همت خود را در موجب بند و موجب فانی شدن است بنده را
از صفات خود و باقی گشتن ببقای حق باشد بشست با رامچند گفت که ای رامچند مرد باید که بهبود
آخر کار خود همت خود را کار فرماید و سعی و کوشش نماید تا گوهر بهبود بدست آرد و باید
که با خود نگوید که سعی و کوشش من چه فائده کند با حکم ازل و سرنوشت من و یقین داند
که سعی کردن و قصد نمودن در کار خیر نتیجه نیک دهد و اثر فرح بار آورد و باید دانست که
آنچه مردم را در کارهای دنیوی همت بسته میگردد و بجان و دل در اتمام آن اهتمام مینمایند
آن چیزی نیست و نزدیک خدادانایان و عارفان اصل کار آنست که همت در کار پیش بسته
شود و کوشش در سعی و بهبود آخر کار نموده موافق فرموده ساستر راه و روش را پیش گرفته
آید و صحبت خاصان درگاه خدا را لازم گرفته از ایشان سخنهای سودمند شنیده شود که از این
روش و از این سلوک بموجب رسیدن میسر میگردد و آنچه مقصود از آفرینش او بوده باشد
بحصول پیوندد رامچند با بشست گفت که ای بشست فرمودی که سعی و کوشش خود را کار فرمای
و همت خود را در بهبود آخر کار بسته من خود خود را در کار خود اختیاری نمی بینم و می بینم
که هر سرنوشت من و آنچه حواله من شده از جنم سابق من رسیده کردن جای من گردیده مرا که
کنان بسپرد بر گرانی آنچه ناچار است که از من بعمل در آید پس من چه علم و بدست من چه چیز باشد
بشست گفت که این فرمودن من که ترا خیالی کی و خیال مکن و آنچه از تو کوشش و سعی در کار خیر

بوقوع آید نیز از حکم تقدیر و موافق سرنوشت که سبب آن کردد که از تو وبال جنم سابق برطرف شود
باید که تو کوشش و سعی در آن نمائی که ترا خواهش و آرزوئی نماند و چون تو توفیق کوشش بآن
یقای کنی که آنچه در آن کوشش کنی البته ترا بحصول انجامد ای راجچند خواهش و آرزوی جاندار
بر دو نوع میباشد یکی از آن آنست که نفس چیزهای مطبوع و لذتهای فانی دنیوی را خواهان شود
و دوم آنکه خواهش جان تعلق کند بعالم باقی که آن عالم صفا و لطافت است و آخر از آن سبب کردد
موجب در یابد پس باید که خواهش خود را همگی روی در حق کند و بجز از بقا و صفا چیزی نخواهد و آن
خواهش نفسانی که از روی آرزوی طبیعی است در پستی و آلودگی روی دارد و ترا گرفتار تنگنائی
دوری گرداند باید که همت خود را در آن بندی که آن خواهش را از خود دور سازی و وارسته و
بی قید گردیده محو بقای حق شوی و بدانکه این خواهش مانند آب روانست که چنانچه آب روان
بهر طرف که روی کند زور آرد و زمینها را بریده سازد و در روانی در آید همچنان این خواهش بهر سوی
کرا فتد بدان میل نماید مرد عالی همت باید که خواهش خود را از پستی باز داشته روی بجانب علو
و صفا کند ای سعادتمند راجچند که عزم تو درست و همت بلند باید که تو خواهش نفسانی را از آنچه
نشاید خواست باز داری و آنرا که باید خواهش آن نمود بخواهی که بهبود تو در آنست ای راجچند بدانکه
نفس تو گویا طفلیست که بهر چه خوی گیرد بهمانجانب رود پس باید که تو این نفس خویرا
بجانب باقی و پاینده ساخته بآنچه ناچار است خوی دهی و اصلا نگذاری که بنا پسندیدگی خوی گیرد
که مادر و پدر فرزند طفل خود را امر خیر و تادیب از ناشایستگی باز میدارند و همت خود را بر تربیت
او بسته دست از تربیت او باز نمیدارند تا آنکه ناشایستگی و بایستگی پیدا کند و نیک و بد را از هم باز
دانسته بکردار نیک و اعمال پسندیده عادت گیرد و پسندیدگی طبیعت و خوی او شود تو هم باید
که همگی

که همگی همت متوجه حال او باشی و روی او از ناپاینده و ناپسندیده پیچیده بعالم صفا و لطافت
خوی دهی ای راجچند چون تو از روی همت و قصد خود خود را بسوی عالم بقا متوجه گردانی
یقین دانی که آن توجه نتیجه آن اعمال نیک و آن پسندیدگیست که از تو در جنم سابق واقع
شده باشد و بعد از آنکه روی دل خود بجانب عالم بقا بینی و توفیق اعمال نیک و پسندیده و کردارم
یابی مبادا که شبهه را بخود راه دهی و با خود گوئی که اینکه حالا توفیق کردار نیک یافته ام و روی
بجانب عالم صفا دارم چه دانم که آخر از این روش و از این مشغولی مرا چه حال پیش آید و سستی را
بخود راه دهی و نیز باید که این عقیده کنی که من این توفیق یافته ام البته کار من به نیکوئی
سرانجام یابد و ای راجچند تا آنکه ترا در آنچه خوانده و از استاد و مرشد فرا گرفته ملکه حاصل شود
و خوبی آخر کار آن خاطر نشان تو شود و بر بهبود خود یقین صادق حاصل کردد باید که در فرموده
مرشد و استاد بتقلید کار کنی و بر حکم ستر راه روی و تجاوز ننمائی بعد از آن که عقل تو کمال
روشنی گیرد و ترا چشم یقینی پیدا گردد که حقیقت حال را چنانچه هست بی تفاوت تماشا نمائی آن مشاهده
زمان کردار نیک و اعمال زشت را ترک نموده از سر این هر دو خواهی گذشت و آزاد مطلق گردیده
بهیچ چیز و بهیچ مذهب و بهیچ روش مقید نخواهی شد در اول حال کسیکه تا چشم یقینی او
روشنائی نیافته محتاج است بطبیعت نیک مردان و عمل کردن موافق راه روان و چون
بمنزل تحقیق رسد و حقیقت حال برو روشن گردد از جمیع قیدها بگذرد و ترک عمل نیک و بد
کند ای راجچند حالا من در باب تحقیق آنچه گفته ام با تو حکایت میگویم که آن حکایت را از زبان
بهمان شنیده ام باید که تو خواهش خود را از عالم باز گرفته بجای خود دل کوشش بر آنچه گفته شد نموده و این حکایت را
بشنوی که هر کسی این حکایت بشنود و در جای خود جا دهد از جمیع گرفتاریها و غم و محنت جوع خلاصی

شود و هیچگونه آلایش گرد او نگردد راجچند گفت که ای خجسته بنوعی که پیر جهان این حکایت را با تو
گفتم بود خود جهان تفاوت با من بگو شنید خجسته بلبیاد کرد که ای راجچند ذات برهم آن هستی
مطلق که کمالات او را حد و نهایت نیست و نیرنگ سازان و طلسم پردازان عالم در نیرنگ
سازی و شعبده بازی و پردازی حکمت او کند و او را هر لحظه و هر آنی شانی دیگر باشد و هیچ
جائی نبود با وجود آن بهیچ وجه از او نشان نتوان داد چون ظهور خود در عالم بچندین
صورتها و چندین رنگها بر آید و چون علم و دریافت خود را از عالم باز کرد این عالم و عالمیان
همه نابود کردند و نشانی از این غوغای و از این کار و بار و کارگاه نماند بدانکه آن ذات
برهم چون در مقام آن باشد که از خلوتگاه بطون بر آمده خیمه در صحرای ظهور زند تعینی
موجودی کامل بقدرت شامله خود پیدا آورد لیکن نام و از لیکن مظهر او موجودی دیگر بجهان
نام بوجود آمد و این برهمان که جامع کمالات صوری و معنوی باشد در مقام آفرینش شده وجود
عالم را بتفصیل پیدا ساخت و هزاران هزار موجودات از هر رنگ و هر قسم و هر کدام را از نوعی خواهش
و هر یک را جدا جدا اراده باشد پدید آورد و این غوغا در دنیا برپا باشد با این ترتیب و نظام
و لیکن کجی بلیغی و داد و ستد و رنج و راحت شادی و غم و مردن و زیستن و عمل و کردار
و راه و روش در میان آمد بعد از انکه احوال موجودات را مختلف دید و جانداران را که در معنی
فرزندان او باشند گرفتار بانواع رنج و محنت مشاهده کرد که او را بمنزله پدر موجودات باشد
شفقت پدری در کار شد و بخود گفت که من اگر چه برای راحت این جانداران تیرتها را
و انواع کردار خوب و اعمال خیر و ثواب از زیارت تیرتها کردن و در آنجا خیرات نمودن و چیزی
بمستحقان دادن و نام پروردگار و در زبان گرفتن در میان آورده‌ام لیکن از تیرتها دیر تنها و

رضای پدر

وخیرات

و خیرات کردن تنها خلاصی این‌ها از گرفتاری عالم نمیشود و آخر کار اندیشه صحیح خود با خود داد که گیاه
بعضی شناخت پروردگار را پیدا آوردم که از سبب آن شناخت مبدء و موجد دریابند بعضی از صفات
خود فانی گردیده ببقای حق باقی گردند بعد از آن وجود کامل و آن مظهر جامع صفات کمال که ذات
برهما باشد یکدست کمندل یعنی ظرف آبخوران و یکدست بالا یعنی تسبیح گرداشته زمانی در فکر شد
و مستغرق در هیان گردید خوش که بقوت باطن وجودی قابل گیان و مستعد دریافت و شناخت حق
پروردگار پیدا آورد موافق اندیشه او من از عدم موجود گردیدم و بجای عقل و دانش و بهمان صورت
و بهمان شکل بیکدست مالا و بیکدست کمندل گرفته در برابر او نمودار یافتم و با خلاص تمام نیازمندی
عرضه نمودم که ای پدر و ای موجودی پیدا کننده من اینک تعظیم بزرگی تو مینمایم و سر در پای
تو می نهم این گفتم و دولت پای بوسی او حاصل کردم و چون ذات او کامل بود من هم از او
پیدا شدم و با کمال دانش و ادراک و گیان کامل از او موجود شدم بعینه مانند چراغی که از
چراغی روشن کرده شود اگر چه آن گیان و آن دانش من از عنایت او بود لیکن او را غیرت بزرگی
بر این آورد که من کمال احتیاج اظهار نموده گیان از او کسب کنم و عطای او بجناب در حق من
بظهور باید بنا بر آن با من گفت که ای پسر من میخواهم که لحظه غفلت و نادانی پرده دل تو شود
در زنگ آیینه دیده و دلت تاریکی بینش تو آید و محتاج گردی که ترا روشنی بخشیده شود چون
خواهش او در حق من بظهور انجامید واقف و دانش من زایل گردید موافق فرموده او از روی
خواسته او علم و دانش و گیان را هر چه داشتم از صفحه سینه من شسته گردید و من جاهل و نادان شدم در گرفت
دوران و گرفتاران پرده غفلت غرق دریای غفلت و اندیشه گردیدم و از هر نوع غم و اندوه
و کلفت روی بمن آورد و همانند نادانان و گرفتاران عالم در دست رنج و محنت اسیر شدم و خود را

وخود را درماندهٔ این کنم واین کرم دیدم چون برهمن مرا باین حال بدید بطیب خاطر فرمود که ای
پسر من ترا غمگین می بینم ومن غمگسار ودور کنندهٔ کلفت ومحنتها هستم بمن التجا کن والتماس نما که غم
واندوه خاطر ترا دور سازم بعد از آن من با برهمن گفتم که اول مرا از معجونی که آن غم را دور
کننده باشد آگاه کن وعلاج درد گرفتاری عالم را بمن بیاموز وبیان فرما که منشاء غم این عالم
وسبب کلفتهای اینچنین چیست وچه طور گرفتار این محنت میگردد وکی بچه تدبیر از این بلا دور وخلاص
گردد چون من با برهمن این التماس نمودم چون او هم بکمال مهر فرمود مرا بسوی کیمیا ودریافت
حقیقت کار رهنمونی کرد ودانش وادراک عنایت کرد که از آن کیمیا واز آن دانش از غمهای عالم
وارسته شدم بعد از آنکه برهمن مرا دید که بجات اصلی خود آمدم یعنی چنانچه کیمیا واهل شناخت
پروردگار پیدا شده بودم همه نوع کردیدم ومرا کامل گشتم که هیچ چیز از علم ودانش من بیرون
نماند با من گفت ای طالب سعید الحال که من چرا ترا نادان کردم وبجا آگاه ساخته بودم یقین بدان که
مقصود این بود که چون تو محتاج بدانستن ودریافت کردی از من نیکو بپرس وتحقیق کنی
وفرموده مرا بانیکو فرا گیری وهیچ دقیقه نماند که آنرا ندانی ونیز مدعای این بود که تو
چنانکه کیمیا کامل از من فرا گیری همچنان در میان اهل عالم منتشر گردانی وهر کسی که مستعد وقابل
کیمیا بوده باشد باو کیمیا بخشی واو را اهل معرفت وشناخت پروردگار سازی وحالا که تو
کیمیای کامل شدهٔ ترا بهر جا که فرستم وبهر ولایتی که تعیین نمایم برو حالا بدانکه از جملهٔ هفت اقلیم
اقلیمی است که آنرا جنبو دیپ گویند وجنبو دیپ نه حصه است واز جملهٔ نه حصه یک حصه است که آنرا بهرت
کهند نامند باید که در آن بهرت کهند بروی ودر آنجا از جمله مردم که در شهرها ودهها باشند واز کار
وبار دنیا واز مشغولی اینچنینها دل خود را برداشته شناخت پروردگار خود را طالب باشند ایشان را

بجانب کیان

بجانب کیان رهنمونی کنی وبراه وروش پاکیزه درست نموده وبمیان برهمن گردان فرمائی ومراقبه
یاد حق نمودن گوئی من موافق فرموده برهمن از آنجا وقت با بنی آدم میباشم وهر کرا طالب
کیمیا می بینم وقابل ابدیس کیمیا میدانم آن زمان صاحب غرض وطالب مقصود را ارشاد وتلقین
ذکر حق ویاد الهی مطلق میکنم وابدیس کیمیا میکنم ای اگرچه مبادا بخاطر تو رسد که ورای فرموده
برهمن مرا در این بهرت کهند که زمان گشتن وکار است یعنی جای عمل وکردار که هرچه عمل کنند ثمر
ونتیجهٔ آنرا بر گیرند مقصودی وغرضی بوده باشد یقین بدانکه من بیخواهش وبیغرض بوده
در اینجا میباشم ومدعائی غیر از این ندارم که بمردم راه راست نمایم ومستعدان وقابلان طالب را
کیمیا ودانش بخشم ومبادا بگوئی که چون گفتی که من در کیمیا بخشی مردم ورهنمونی ایشان
همت بسته ام ومشغول ابدیس کیمیا میباشم پس تو هم مثل مردم نادانان واکیان باعتقاد مقصودی
وکاری هستی چرا گوئی که من بی غرض وبیخواهش هستم بدانکه اگر از این ابدیس کیمیا بمردم
مرا مقصودی وغرضی بودهٔ وغرض بوده باشد که این یک یار وآشنای منست از ابدیس کیمیا
این بمن فایدهٔ رسد واین دیگر یار وروشنای من نیست من او را ابدیس کیمیا نکنم وآنزمان
صاحب غرض وطالب مقصود باشم هرگاه نسبت ابدیس کیمیا من باشنا وبیگانه یکرنگ باشد
وتفاوت نداشته باشد ظاهر است که بیغرض او مقصود باشم ومرا با اهل عالم هیچگونه نسبت
نباشد وبدانکه آشنائی من وملاقات من با مردم در رنگ آن آشنائی وآن ملاقات است که آن
در خواب کردن خواب دیده شود وبا مردم آشنائی نموده آید وکار من هم مانند است بکار
کردن در خواب که مقصودی وحاصلی ندارد دیگر آنکه کسی که سخن فایدهٔ آخر کار خود از کسی
بپرسد وبکمال خواهش طلبد چون آن باشد وخود را نادان نماید او را بزبان هند برجگیاسو گویند

وانگه سخن بهبود آخر کار کسی را مقید شده بگوید و همت در آن بندد که از کوشش بی فایده باین
سائل و پرسنده رسد او را یکتا گویند و یکتا را باید که طالب مستعد را که از روی صدق دل التماس
نماید و طلب ابدی کیان کند او را ارشاد و تلقین نماید و اگر آنکسی را که طلب کیان میکند و سخن
بهبود میرسد طالب صادق و قابل کیان نبیند باید که سخن حقیقت باز نگوید و راه هم گیان بوی
کیان ننماید که سعی او بیفایده افتد و بعد از آنکه حقیقت طالب و مرید گفت و پایه حالت مرشد
و استاد بنود حالا سخن در همه میکنند و آنکس که همت و قصد و حرف این باشد که موجب را در یابد
یعنی از صفت خود فانی گردیده ببقای حق باقی گردد او را همه گویند نسبت با راجهند بنیاد کرد
که ای راجهند بدانکه دروازهٔ موجب را چهار دربانست تا آنکه کسی با این چهار دربان آشنائی نکند
و با اینها یگانه نگردد برای او دروازهٔ موجب را نمیکشایند و نمیگذارند که پا در اندرون نهد نام
آن چهار را از من بشنو که یکی سم نام دارد و معنی و صفتش آنست که نزدیک عقل او همه چیز و همه
کس برابر باشد یعنی چنانچه جان خود را نگهبانی میکند جان هر جاندار را نگهبانی نماید و آزار
دیگری را از خود دانسته و دل او به هیچ هوا و هوس نگشته و آرام گرفته باشد با یاد حق دوم را
بچار نام است و معنی و صفت بچار آنست که کسی نفع خود را از زیان باز داند و تمیز نیک و بد
نماید و سیم را سنتوکه نام دارد و معنی و صفت سنتوکه قناعت است که بهر چه نصیب کسی گردد با آن
بسازد و زیاده طلبی نکند و چهارم را ساده سنگم گویند و معنی ساده سنگم آنست که کسی با نیکان
و نیکوکاران صحبت دارد و از صحبت بدان گریزان باشد پس هر مردی که خواهان موجب بود او را
لازم است که رعایت این هر چهار صفت نماید و خود را از این نگذارد و اگر رعایت هر چهار
نتواند نمود باری سه صفت را که سم و بچار و سنتوکه است رعایت کند و غفلت ننماید و اگر

اطبان

رعایت آن سه صفت را نتواند باری رعایت دو صفت که سم و بچار است کند و اگر آنرا هم نتواند
باری رعایت یک صفت نماید که آن ساده سنگم است و یقین بدانکه چون رعایت صحبت نیکان
بواجبی کند و خود را در صحبت داشتن با مردم نیکوکار و نیکنام بجد سازد البته آن سه صفت
دیگر هم او را میسر گردد و آخر کار در چهار صفت محکم گردد دیگر همه را باید که برای گذشتن این
جهان و گذشتن از مشغولی کار و بار جهان که همه ضایع کردن اوقات عمر است عقل خود را
روشن سازد و روشنی عقل و زیادتی او منحصر است در آن و موقوف است بر آنکه ساستر ها
بخواند و بیان حقایق را از زبان مردم آشنا و شناسای پروردگار بشنود و ریاضت و تپسیا کند
که نفس او زبون گردد و پنج حواس او از دویدن بهر سو باز مانند و یقین داند که از
مشغولی ریاضت و تپسیای عقل او روشن گردد و تمیز او بیفزاید و ای راجهند بدان که غافلان
این جهان که دل خود را بمشغولی این جهان قرار داده اند این زهر مار هوا و هوس آن هنکار
نفسانیت گزیده است و زهر غفلت در رگ و پی و خون و مغز و پوست ایشان در رفته و تاثیر
کرده که چنانچه بیشعور و بیهوش گردیده اند دور شدن این زهر و به شدن این گزندگی که موقوف است
بر افسون شناخت حق که تا آنکه کسی دریافت هستی مطلق و کیان برهم حاصل نکند از زیان این
زهر مار نفسانیت خلاص نشود ای راجهند بدانکه گرفتاران هوا و هوس نفسانیت را که مقید
بخود نمو اری و تن پرستی باشند و بمباشرت زنان با حسن جمال خواهند بود و همت ایشان
مصروف عیش و عشرت باشد گویا بیماری ابوجهل در تن پیدا شده و این ابوجهل علت بد مرضی عجبی
که حکمای ولایت آنرا حضرای زنجاری گویند از هزاران یکی از آن بیماری و از آن علت
جان بسلامت برد و تدبیر علاج و مداوای این بیماری شناختن پروردگار است چون صاحب

این بیماری و این علت در طب معالجه و مداوا نشود دارویی شناخت پروردگار را بکار برد
این علت را از خود برطرف نسازد آخر این بیماری او را از این جهانها بیرون برد بسوی شهرهای
آبادان دوزخ و قصبات و دههای معمور ترکت و در یکی از آن شهرها او را خانه واسازد
و نکوهیده او را در وزند کالای او برین نوع شود و عیش او در آن شهر و در آن خانه باین رنگ
بود که در این خانهٔ دنیا که از روی نشاط و خوشی و انبساط زنان خوش آینده از هر طرف بهشت
مشت گل بر او نثار میکردند و از هر سوی دستهای گل بر او میزنند در آنجا نه او را به تیغهای آبدار
زنند و خنجرهای تیز چون گل بر او ببارد و در این دنیا که در هوای گرم تن او را آب برف
سردی میکردند بجای آب برف در آنخانه شعلهای آتش حوالهٔ تن او کردد که هر زمان میسوخته
باشند و بجای صندل سوده این دنیا در آنجا کوشتهای اعضای او را چاک چاک سازند
و بجای جلبخ این دنیا معنی جلبخ اینست که در هوای تابستانها برای ملوک خانهٔ خنکت سازند
که آبرا بالا برده در سقف آن سر دهند و آن آب از راه سوراخهای باریک از سقف آنخانه
هر جا قطره قطره میچکیده باشد و موجب راحت تن میشده باشد و آنرا بزبان هند جلبخ گویند
در آنخانه دوزخ بروی پیکانهای تیز ببارد و او را تیرباران کنند و بجای خواب گران کردن
با آسایش بر بستر نرم دنیا سر بریده افکنند او بر زمین بوده باشد و بجای متکا شده نشستن
بر مسند این دنیا او را در دوزخ افعیان پیش آید که عقربها و سر مشکها او را سیاست کنند و دمی
او را محکم کرند که فریاد میتواند کرد و کنک شده و بجای آنکه در این دنیا او از محبت جان را
کوش می نهاد در آن دوزخ کوش او را کر سازند ای راجهند کسیکه علاج این علت بوجهای
غفلت نکنند و آن بیماری دشوار را از خود نبرد و دور نسازد آخر کار بسبب این بیماری و این

علت برسد

علت برسد با و آنچه آماده و طیار است برای او دوزخ دور ترک شرح آن از شنیدی ای راجهند
پس بسیار مردی غافل از آخر کار باشد آنکسی که علاج این بیمار غفلت و مداوای این علت
که عبارت از گرفتاری هوا و هوس است نماید میباید که خود را از هوا و هوس دور دارد و او وقت
خود را بغفلت و نادانی نکذرانند ای راجهند البته در طلب این شوی که هوا و هوس نفسها را کرد
خود راه ندهد و آن شاستر را کجا نی که از خواندن آن و از عمل کردن موافق آن نزدیک نجات شوی
و موجب رادیابی و دیگر بانجام کار رغبت باشد ای راجهند بخاطر تو میرسد که بسیار کسی شاستر را
میخوانند باید که همه بموجب رسند ای راجهند این شاستر خواندن و عمل موافق آن کردن وقتی
نتیجه دهد که کسی مضمون شاستر را بجای و دل جای دهد و بیقین صادق موافق آن عمل کند و بوده
بستا دو مرشد را نیز بعقیدهٔ خالص فرا گرفته بیش چشم دارد و شبهه را در آن راه ندهد و خللی
و فتوری را در آن نسبت نیفکند و ای راجهند شاستری که در آن آن احکامها باشد یعنی سخن الهی
مطلق و بیان مرتبهٔ برهم باشد بشنیدن آن شاستر و باندک کوشش نمودن در عمل موافق
آنکه الهی شود و کسیکه صاحب کمال گردد و بسیار شاستر باشد که بسیار و پر از افسانها و حکایات
بود آن شاسترها را آن خاصیت و آن تاثیر کجا باشد که کسی بخواندن آن و بعمل کردن موافق
آن موجب رادیابی ای راجهند بیقین بدان که کسی چون شناسای حقیقت شود کیانی گردد
هر چند عمر او در گدائی در خانهای چندالان بگذران و کاسه گدائی بدست گرفته بگرد خانهای
عوام بر آید بهتر است از آنکه کسی غافل و کیانی شود و او را سلطنت ملک عالم میسر گردد
و بر اهل عالم حاکم و فرمان روا باشد ای راجهند مثلکه ترا اهیسته میگویم که مشغولی ملکداری
و سلطنت چیزی نیست و حظوظها و ذوقهای اینجهان فانی بقائی ندارد و آخر کار این نیست

برای آن میگویم که چون عنان من وجهت بدست تو در آمد و ترا قوت و قدرت آن شود که خاطر
خود را نگذاری که بهر سوی رود و بهر مقصدی آواره گردد و بدان سبب مرتبهٔ کمال نصیب
تو شود و مقصود بحصول پیوندد که آن مرتبه و آن کمال را نه از سلطنت عالم توان یافت و نه
از یاری لشکر و قوت برادران و مدد دولت و یاور نه از خواندن کتابها و نه از تپسیا و ریاضت
توان حاصل کرد غرض که چون ترا ملکه و قوت نگهداشت خاطر خود شود بمقصود اصلی خود
رسی ای راجچند من اندکی بالاتر گفته ام که این چهار صفت دربان دروازهٔ موجه است که چون
کسی با این چهار صفت آشنائی کند دروازهٔ موجه برای او بکشایند و بآخر گفته بودم که چون
کسی رعایت یکی از آن اوصاف نماید چنانچه بود که گویا او هر چهار صفت را رعایت نموده است حالا
من با تو بگویم تا بدانی که از جملهٔ آن چهار صفت آن یک صفت کدام است که رعایت کردن آن
پسندیدگی کند از رعایت آن سه صفت دیگر آن صفت سم است که گفتم ای راجچند کسیکه صفت سم
حاصل نموده یعنی با یاد حق آرام گرفته و عنان خاطر بدست او در آمد که بهیچ چیز نگرد و در عقل
او همه چیز و همه کس برابر باشد یقین بدانکه او آزاد مطلق گردیده و هیچگونه غم و محنت و
آلودگی جهان و هیچ بیماری و علت من وجهت که هوا و هوس و تعلق بهر چیز باشد گرد او
نگردد و چنانچه از طلوع حضرت نیر اعظم هیچ تاریکی و تیرگی در جهان نمیماند همچنین از نور
دل و صفای خاطر او هیچ تاریکی حرص و هوا و حسد و غضب و کبر و کینه در برابر او نماند
و آزاد و بی تعلق شود و کسیکه صفت سم حال او شده باشد هر کسی او را ببیند از دل و جان
دوستدار او گردد و نیک و بد از او بهیچ وجه وهم و بدی بخاطر نرسد و او را بخود مهربان
و آموزگار داند در رنگ آنکه فرزند از مادر خود خاطر جمع میدارد و او را خیرخواه خود داند

وصاحب

وصاحب این صفت سم ذوق و آرامی از این صفت میباید که هیچکس از هیچ مراد و هیچ دولت
آن ذوق و آن خوشحالی نمییابد و مردی که او را صفت متقابل برابر شده باشد یعنی از رنج
رنجیده نگردد و از راحت خوشحال نشود و دشنام و انعام بر او یکسان بود و اصلا تفاوت
در ذات او پیدا نشود او است که او را نشت و رشت مردی را گویند که با یاد حق آرام گرفته باشد
و خلاف و نزاع از او دور شده باشد و او است که صفت سم بکمال رسانیده باشد و نیز کسیکه مردان
از زیان و شادی و غم و مثل اینها او را تفاوت نکند و دل او در صفا و در لطافت و سردی
بجهان مهرهٔ برف شده باشد او را نشت و دهیر گویند و مرد خواه پندت و عالم و هنرمند و
خواه تپسی و صاحب ریاضت و خواه جاکت یعنی جیکها کشنده و بجای آرندهٔ رسوم جک باشند
و خواه حاکم و راجه و خواه از هر قسم بزرگی و جاه که داشته باشند تا خود را بصفت سم و رشت نرسانند
یعنی بآهستگی و وقار و تحمل و آرام نباشند زیبنده نباشند و بدانکه طایفهٔ دیوتا که مرتبهٔ بزرگ
و عالم بالا یافته اند از سبب صفت سم یافته اند که اول آب حیات سم خورده اند و بعد از آن
زندهٔ جاوید گردیده در عالم بالا جا یافته اند پس ای راجچند باید که تو هم این صفت سم را
حاصل نموده مانند دیوتا با بزرگی برسی چون حقیقت سم را شنیدی حالا بیان صفت بچار
گفته میشود بشنو که بچار این معنی دارد که سعادتمندی که بهبود آخر کار خود خواهد او را
باید که در پی این شود که نفع خود را از زیان باز شناسد و حکمهای کتب ممکن است که بشنو نیکو
تامل کند و در رود که آنچه فرموده اند که باید کرد بعمل در آورد و باید که عمل آوردن آن چنین
فایدهٔ دهد و از آنچه منع کرده اند که نباید کرد بواجبی فکر در آن نموده بباید که عمل بخلاف
آن کردن این زیان دارد و همت خود را در آن بندد که آنچه او را از گرفتاری این دنیا خلاص

داده بموج رسانند کوشش وسعی نموده آنرا دریابد و بداند که آن کدام چیزیست که او را بمبدء نزدیک
گرداند و بدانکه انگسی که صفت بچار یعنی تمیز نیک و بد اشعار خود سازد و همیشه بود منه را
از زنگار تمیز و فرق کننده بود عقل او بدان سبب روشن و تیز گردد و بهر چه متوجه گردد بر دی
بحقیقت آن رسد ای را چند گرفتاری اسباب انعام که زن و فرزند و مال و جاه است گویا بیماری
دشوار است که از آن بیماری سخت و دشوار خلاص ممکن نباشد مگر بمعالجه و مداوای تمیز و بکار
بردن داروی بچار و تمیز اینطور باید نمود که مرد باید که همیشه در این فکر باشد که من
کیم و بچه کار آمده و چه میکنم و اوقات من بر چه نوع میگذرد و جزا و بدل این اعمال و کردار
من چه باشد و آخر کار من بچه انجامد و بکجا میروم و من بچه سبب در انعام آمده جسم گرفته موجود
شده ام و بلا و گناه گرفتار زندان دنیا گردیده ام و از گرفتاری انعام چه نوع خلاص شوم بدانکه
هر کسی بینائی چشم و تمیز و بچار باید این بینائی چشم تمیز و بچار او را دیدن و روشنائی و تاریکی
برابر باشد یعنی چنانکه چیزها را در روشنائی می بینند همچنان تاریکی مانع دیدن او نشود بخلاف
بینائی چشم رسمی که در روشنائی ببینند و در تاریکی چیزی نتوانند دیدن چشم تمیز و بچار در رنگ
چشم رسمی در دیدن بجانب حضرت نیر اعظم خیره نگردد و بینش او را تفاوت پیدا نشود از انکه و بعد
بیان بچار و تمیز نمود حالا از حقیقت صفت سنتوکه سخن میکند و میگوید که سنتوکه یعنی صفت
قناعت دوراندیشی بانچه نصیب شده باشد صند و عق جواهر بهبود آخر کار و طرف کمال مراد
و مقصود باشد یعنی کسیکه او را صفت قناعت حاصل شده باشد او نهایت ذوق و خوشحالی را
دریابد که حالا بالاتر از آن سروری و خوشحالی نباشد و مردمی که آب حیات سنتوکه و قناعت
خورده اند ایشان ذوق آزادی می یابند که بچه مراد و مقصود رسیده اند و مستغرق دریای

خوشحالی

خوشحالی شده اند و مردمی که صفت سنتوکه و قناعت حال ایشان شده باشد چنانکه باشند که بانچه
نصیب ایشان شده بآن در سازند و زیاده طلبی نکنند و در آنچه دریافته باشند در رنگ مردم
رسمی خوشحال نباشند و از جا نروند و زیاده از قسمت خود را طالب نباشند و مردمی که صفت — نشوند بود
سنتوکه و قناعت ندارند و امید و امل ایشان و زیاده طلب باشند و هر زمان هوای چیزی کنند
دل ایشان از گیان و دریافت و شناخت حق محروم باشد در رنگ آئینه زنگ خورده که قابل
آن نیست که عکس پذیر گردد و دور و دوری نماید مرد قانع و صاحب سنتوکه را سنتتکو نید یعنی
در یافت قناعت کند و زیاده نطلبد و در دیدن با آرام و آهستگی نماید و احتیاج خود را بکسی
برد حیض و نیاز مندی ننماید چون معنی سنتوکه گفته شد حالا بیان حقیقت ساده سنگم
کرده میشود بدانکه ساده سنگم یعنی صحبت داشتن با نیکان و نیکوکاران بسیار فائده میدهد
خصوصاً صحبت نیکان کسی را از گرفتاری انعام خلاص میسازد و باعث آن میگردد که کسی
از آنچه او را از حق دور میدارد دل گذاشته محو هستی مطلق گردد و با اصل خود پیوندد و انکسی که بهره
از صحبت نیکان گیرد و بملاقات ایشان خوی کند او را ابخ راحت گردد و مرگ چون خوشحالی
زندگی شود و بینوائی توانگری و تاریکی روشنی دهد و صحبت مردان خدا در حقیقت آب
گنگ تصور کن که کسی چون باین آب در آمده غسل کرد و تن خود را بشست از جرکهای این
جهان پاک رفت دیگر او را بتیرتها رفتن و رسوم انجا بجای آوردن و چیزی دادن از روی
خیر و ثواب و رسوم جلها کردن حاجت نباشد که او کار خود را تمام کرده و بدانکه مردمی که دلهای
ایشان از یاد حق پر شده و هیچ هوا و هوس و مراد در آن گنجایش نمانده و خود را از آهنکار
و خودبینی باز گرفته اند و از صفای باطن که حاصل کرده اند احوال عالم بر ایشان چون کف دست

خود شده باشند اینها اند که صحبت داشتن با اینها فایدهٔ بهبود آخر کار بخشد و در دریای این
عالم که بی غور است و کنار برای گذشتن از این دریا صحبت اینها کشتی امن است که هر کس بر این کشتی
برآید با امن و امان بآن کنار که عبارت از نوجه باشد برسد یقین بدانکه این دریای عالم که
پر از آب گرفتاریست از زن و فرزند و غیره و مال است بیکنار و بی غور است مردم از این دریا
بسلامت میگذرند که در ایشان چهار صفت مذکوره که سم و بیچاره و شکوه و ساده دلی باشد محکم شده
باشند و حال خود در خفته باشند نشسته بار احمد چون این سخنها بگفت بعد از آن بنیاد کرد
کای احمد من راهی که ترا نمودم و عملی که فرمودم که بجای آری آنرا بالای مرتبهٔ سلطنت و حکم
رانی ظاهری خود دانسته خود را بر آن محکم داری و در رعایت آن نسبت خللی و فتوری راه
ندهی حالا من با تو چیزی میگویم که بهبود آخر کار تو در آنست باید که گوش دل متوجه سخن
داشته گفتهٔ مرا بسمع قبول بشنوی و در درون جان خود جای دهی و یقین دانی که حکایتی میگویم
که در آن حکایت تدبیر حاصل شدن موج است و آن حکایت را حاصل آنست که اگر در گوش مردی
که قصد شنیدن آن نداشته باشد برسد او را نیز روشنی عقل پیدا شود و نهایت کیا شود و دریافت
شناخت حق دریابد و آنکسی که بجان و دل آنرا بشنود خود موجب حاصل او شود و بمقصود خود
برسد و بدانکه از شنیدن این سخنها حرص و هوا و کبر و کینه و غضب و حسد او روز بروز تنگ
و ضعیف گردد و روی بفنا و زوال نهد و درون او در رنگ آب حوض که در هوای ماه کنوار
و کاتک که بفارسی شهریور و مهر گویند صفا پذیرد و کمال لطافت گیرد و هیچ کدورت و تیرگی
در او نماند و احتیاج و بی نوائی هرگز بگرد او نگردد و در او تاثیر نکنند در رنگ مردی که جبه
پوشیده و زره در بر داشته باشد از زخم تیر و شمشیر دشمن در امان باشد و هیچگاه از مردن و ترس

وضعف

وضعف پیری که از روی جسم حوالهٔ هر جاندار میشود او را از آن باکی نبود و مرد شنوندهٔ حکایت
تدبیر موج را دل در نهایت آرام و قرار بوده در رنگ آب آن دریا که باد بر روی نوزیده باشد
و خاطر آن هیچ جا نرود و بر هیچ چیز نلغزد و دیگر دل او بدستاو باشد چون دریای بی غور و کنار
بود و در بر قرار و آرام بودن مانند کوهی باشد که در حرکت نباشد و در لطافت و سردی
و خوشی چون قرص ماه چهارده بوده باشد و آن سعادتمند که حکایت تدبیر موج را شنیده
و در دل خود جا داده باشد عقل او در عمل کردن موافق فرموده و راستی ها چون زنی باشد
پارسا و رضا جوی شوهر او بود که بخاطر جمع و آهستگی در خانهٔ خود بکار و بار خود مشغولی کند
و از حد خود پای بیرون ننهد و آنکسی که حکایت تدبیر موج را شنیده باشد خود را بر روش
پسندیده نگهداشت نماید و کردار پسندیده از روی نیت صادق میکرده باشد او بتدریج و
آهسته آهسته چیونی ملکت شده بنوع زندگانی نموده باشد که وصف حال خیر مآل او بزبان
راست نیاید و کسی چگونه از عهدهٔ مدح و ثنای او تواند برآمد مردم چیونی ملکت در پوشیدن
حال خود کوشیده در ماندو بود زندگانی چون مردم رسمی عام باشند و کسی ایشانرا نتواند
شناخت و لیکن ایشانرا شناخت و صفت متقابل تفاوت نکنند یعنی در رنج و راحت و درد
و ماتم و انعام و شادی و غم و مردن و زیستن یکسان باشند و دل ایشان از جا نرود و همیشه
همت ایشان صرف این باشد که مرد خدای و کیانی و صاحب شناخت پروردگار را کجا جویم که
نکتهٔ اکیان کامل و حرفی از بیان حقایق از او بگوش جان ما رسد و جز گفتگوی حق و یاد
هستی مطلق کاری ندانسته باشند و یقین بدانکه تاثیر صحبت نیکوکاران و خداشناسان
این بود که از صحبت داشتن با اینها و از نشست و خواست با اینها گیانی حاصل شود و شناختن

و معرفتی بدست آید که خاصیت آن آنست که دیگر صاحب آن کیمیا و آن دریافت را با اینعالم کاری
نماند و خلاصی از مردن و زیستن و جنبش میسر گردد و بدانکه آن ناسعادتمندان و غافلان که شنیدن
این سخنان تدبیر موکش ایشانرا در دل جای نکند و هوا و هوس و آرزو از ایشان دور نشود و این گروه
مدبرانند که سخن کردن با ایشان دریغ باشد و کسی چرا از ایشان سخن کند وای رامچند در باب
کیمیا یافتن و حاصل نمودن و مرتبه موکش باید کوشید و از طلب کیمیا قدم پس نباید کشید
تا آنکه کمال یقین پیدا شود و سخن حقیقت در دل نقش بندد و آرام و تسکین که صفت کمالست
حاصل گردد و او بمرتبه نهایت کمال رسد و بعد از حاصل شدن این نسبت هر حال که پیش آید از
زیستن و مردن و غیره همه او را زیان نکنند و او دایم با سرور و خوشحال بوده باشد ای رامچند
من حالا با تو سخنی سودمند بگویم مغز آن سخن کیمیا و شناخت حق باشد آنرا بگوش جان از من
بشنو و آن اینست که اگر سخن حقیقت و بیان شناخت حق از کودکی بگوش رسد آنرا نیکو باید
بجان جای داد و نباید گفت که چون گوینده کودکیست حقیقت این چه خواهد بود و اگر
گوینده مانند برهما در بزرگی و شهرت بوده باشد و سخن دور از کار بگوید آن سخن را نباید بگوش
گرفت و نباید گفت که چون آن گوینده مردی بزرگست البته نیکو سرانجام و سودمند خواهد بود
غرض که سخن را ببین که چیست و مبین که گوینده آن کیست وای رامچند اینهمه سخنان حقایق
بیان که با تو گفته ام و شرح نموده ام این خاصیت دارد که یقین کردن هر یکی از آنجمله بدل جا دادن
سخنی از آن سخنان این خاصیت دهد که کسی واصل مرتبه برهم گردد و بمبداء و اصل خود برسد
مقصود من آنست که تو چون بر یک سخن من از آن سخنان حقیقت عمل کنی و آنرا بدل خود جای دهی
مدعای تو حاصل گردد و مرتبه موکش نصیب تو شود ای رامچند این است کیمیا که ترا نموده ام

وابکراه

و این راهنمونی حقیقت که ترا کرده ام البته خود را بدان نگاهداری و آنرا از دلت جدا مکن
و بکار بندی که از سبب عمل کردن موافق آن هر مراد و مقصود ایچنانکه و مطلوب آنچنانکه
کسی بخاطر گذرانیده حاصل شود و نیکنامی و نیکویی از آن توان یافت و یقین بدانکه چون کسی
دل ستنی را دانست یعنی شناخت حق که آن ناچاریست حاصل کرد البته بمرتبه برهم رسد و صاحب
کمال گردد ماحصل آنکه من و خاطر کسی چون تا گریز خود را دریافت نمود و آنرا دانست البته
حالتی را یابد و بمرتبه رسد که هرگز نقصان بآن راه نیابد و فتوری و خللی در او پیدا نشود
و ممچهو پرکرن باتمام رسید

در اتپت پرکرن یعنی در اصل بنیاد و آفرینش

یعنی در بیان حضرت ذات باری تعالی و شرح صفت کثرت و پیدایی عالم و خاطر نشان کردن حقیقت
آنکه در این تعینات گوناگون و موجودات از حد و نهایت افزون جز ظهور یک نور ذات و جلوه
نور غیبیات که خویشتن را برنگ و هر صورت جلوه گر ساخته جمال و کمال خود را اظهار مینماید
و آنرا اتپت پرکرت اینست پرکرن گویند یعنی آنکه آغاز بنیاد و آفرینش نمود حالا بشنو
باز رامچند میگویند که چون حقیقت حال بچه یعنی آنکه در دنیا باشد و آزادی و وارستگی حاصل
کرده بعضی با تو گفتم سخن در وحدت ذات باری تعالی و پیدایی کثرت میکنم و حقیقت آفرینش
عالم را شرح میسازم که جهان یکذات کامل صفت بچه نوع چندین ذاتها نمود و بچه طریق خود را
در مظاهر موجودات ظاهر گردانیده جدا از من بشنو که برهم روپ که عبارت از ذات حق
و هستی مطلق است مجرد از جمیع قیدها و مبرا از تمامی نسبتها که چگونگی و کیفیت را با او راه نباشد
و گفت و شنود را در او هیچ گنجایش نبود مبرا ذات تنها از چونی و چندی مبرا از پستی و
بلندی و آن ذات پاک محض بده یعنی عقل خالص در کمال ذوق و راحت و آسایش خود بخود

درخود است و چون تا برهم روپ که محض بده و عقل خالص است تعقل و تصور کردن یار شد یعنی
همین که آن هستی مطلق خود را بخود تعقل و تصور کرد و بکیان برتجه یعنی ظاهر دریافت خود را
خود دانست که این منم حقیقت کیان یعنی دریافت بر سه نوع است یکی از آن برتجه کیان است و آن
آنست که بچشم ظاهر صورت چیزی را ببیند و دریابد که آن چیز آن چیز است و یا بگوش آوازی شنود
و حقیقت آنرا از آهنگ عربی آهنگ سهلکان و جز این دریابد و یا چیزی را بدست بساید و نرمی
و درشتی آنرا معلوم کند و یا بذایقهٔ زبان لذت چیزی را از ترشی و شیرینی وغیره دریابد و
یا بتصور و تعقل کردن جان خالق را دریابد مثل ادراک رنج و راحت و دوم انمت کیان است
و آن پی بردن است از لازم بملزوم یعنی دلیل کردن است مثلا دود را بر آتشی که کسی دود را ببیند داند
که آنجا آتشی است که دود لازم و لازم او است و سیوم شبد کیان است و آن دریافتن و دانستن بتقلید است
که هر بدون کرد گفته پیرو استاد را اعتقاد کند و داند که آنچه او میگوید حقیقت آن چیز است
کیان کند و دریابد دوم بهرم است و بهرم را هم دو حال است یکی را سنسی گویند و آن آنست که شخصی
در دریافت یک چیز در تردد و شبهه باشد مثلا نقره را دید به نقره قرار تواند داد و نه قطعی و دوم
بپرجی و آن آنست که چیزی را بر خلاف آن حمل کند مثلا نقره را دید قلعی داند یا بر عکس و این در
یافتن و دانستن برهم روپ خود را بکیان برتجه یعنی همان قدر که برهم روپ خود را دانست
که این منم جیو آتمان که عبارت از روح و جان باشد گویند و این جیو آتما از سبب کیان هستی
و کیان پرچی که آن یکذات حق است حق خود را خلق دید و با خلق را خود دید چند نام دیگر پیدا
شد و آن این است بده یعنی عقل دریافت و من یعنی خاطر که هر زمان بچیزی تعلق گیرد و چت
برواهن یعنی این منم و بپروید که این معنی دارد که پر عبارت از آب دو شخص است یعنی تنها

وذاتهای

وذاتهای موجودات و ذاتی که در تمامی این تنها و ذاتهای مخلوقات ظهور دارد آنرا برکه
گویند و همان ذات پاک یگانه را بسبب دریافتن و دانستن او مر خود را چندین نام پیدا
شد که بچندین صورتها و نمودهای موجودات از هر چیز و هر کسی ظاهر شد و یکذات چندین
ذوات نمود عارف آگاه حالت برهم روپ را که منزه و پاک است از چونی و چگونگی و بمرتبهٔ
وحدت و یگانگی ذات او و نیز کثرت او را بطریق تمثیل خاطرنشان میسازد و میگوید که مثلا
آدمی در حالت بیداری و هشیاری تعقل و تصور میکند یعنی میداند و درمییابد خود را و
غیر خود را و مشغول میگردد و بکار و بار خود و در حالتی که او بخواب رفته و خوابی میبیند
در آنحالت هم خود را بحسب عادت بکار و بار مشغول میبیند و خود را و غیر خود را دریافت میکند
و اورای این دو حالت حالتی است که او در آن حالت بخواب امن و آسایش باشد که در او هیچ
خوابی نمیبیند و دریافتی و مشغولی بکاری ندارد این حالت را بزبان هندی سکهپت گویند
و در جوک بسترها میگویند که سی یعنی شعور چون از روزنهٔ چشم و گوش و زبان و بینی و پای
و دست را گذاشته و از اینها گذشته و نیز از جملهٔ رگها و پی‌ها در گذشته دور میرسد که آن
رگیست از جملهٔ رگها در تن آدمی جا کند آن حالت را بزبان هندی گرت سکهپت میگویند که در آن
حال جانرا هیچ شعور نباشد آنرا زمان و حالت سکهپت را مانند و مشابه میدارد بمرتبهٔ برهم
که در آنحالت هیچ شعور بخود نیست و بغیر نیست و حالت خواب دیدن را مشابه میدارد بتصور
و تعقل نمودن آن یکذات کامل خود را بچندین ذاتها و بچندین صورتها و رنگها و شکلها
و حالت بیداری و مشغولی بکار و بار را تشبیه مینماید بظهور آن ذات یگانه بچندین صورتها
و شکلهای متفرع و رنگارنگ در عالم ظاهر و چون همان برهم روپ و پرم آتمان از سبب کیان

سنسی و بر جا که خلق را خالق دید و یا خالق را خلق تصور کرد جهت و آنها کار روبده و من
نام یافت این کثرت نامها و بسیاری حالتها آن یکذات را موجب آفرینش عالم گردید و من
باعث آن شد مثلا آب دریا زمانی که بادی براو نوزیده بجز یکنام که دریا باشد ندارد و چون
باد براو بوزید و دریا در تموج آمد و مد و جزر پیدا کرد یعنی پست و بلند شدن گرفت نامهای
بسیار در آن حالت پیدا شد مثل موج و حباب و بخار و مانند آن اینها برهم روبه برهم آسمان
گویا دریائی بود بر قرار بعد از آنکه باد خواهش براو بوزید چندین نام او را پیدا گردید
و همین خواهش باعث کثرت خلق شد و چون خواهش سبب آفرینش عالم آمد برهم آسمان
خود کارن شد یعنی خود خالق و پیدا کننده گردید و خود بعلت آمد که او را معلول لازم
گشت در رنگ حضرت نیر اعظم و نور او که نور او از ذات او جدا وجود ندارد او علت است
و نور او معلول یعنی مؤثر که اثر آن عالم و هر چه در او هست گردید خالق را خلق پیدا شد و خود
رو باشد یعنی صورت و رنگ و آن رو پنج نوع است سفید و سیاه و سرخ و زرد و سبز
و آنچه جامع این هر پنج رنگ باشد آنرا جز گویند و صفت دیدن و دانستن و شنیدن او را
بهم رسید و بهای چیزها عالم را بیافرید و اگر کسی گوید که هر موجود که هست او را موجدی و
وجود بخشی باید که جان وجود بخشی موجود شدن ممکن نبود و سلسلهٔ وجود بسلسله یکدیگر پیوستگی
دارد که یکی سبب پیدائی دیگری است پس برهم که علت و کارن آمد باید بالاتر از او هم کارنی
دیگر بوده باشد میگوید که نه برهم کارن نبود بعد از آنکه خواهش نمود کارن شد پس
بالاتر از برهم کارنی دیگر نباشد و این برهم برکت است یعنی ظاهر است بعد از آن میگوید
که اگر کسی گوید که چون شما برهم را اندر کرسر هر ذوق و راحت باشد میگوئید و این همه خلق

ظهور او هست

ظهور او هست پس این تفاوت از کجا باشد که یکی در بند است و یکی آزاد و یکی در راحت و آسایش و
دیگری در رنج و محنت و یکی از مادر متولد میشود و بدنیا می آید و دیگری میگیرد و میمیرد و از این
عالم انتقال میکند این چه باشد و این تقابل اضداد چرا بود جواب آنست که این بند و قید
و آزادی و گرفتاری و رنج و راحت و زایش و مردن نمود لیست که بود که اصل و اعتبار ندارد
و گویا خواب دیدنی فرض کرد است در حالت سکونت و آن خواب دیدن در حالت سکونت وجود
ندارد و باز معترض گوید که چون آنچه بظاهر بنظر در می آید و آنچه شنیده درست کرده میشود
و شما میگوئید که این چیزی نیست و اعتبار ندارد پس برهم که در گفت و شنید در نمی آید و
از دیدن و شنیدن پاک و منزه است و بیزار از شکل هستی او و ذات او را بخاطر نتوان
کرد چه توان گفت که او هست و موجود است بوجود کامل خود جواب آنست که هر چه هست
و هستی و وجود دارد در حقیقت برهم است و او این روشنائی و نور و سفیدی و سیاه
نیست و او را هیچ نامی و نشانی نیست و چون و چگونه ندارد که در گفت و شنید و تعقل
و تصور در آید و مانند او هم هیچ چیز دیگری نیست پس او را چه توان گفت و او را که چه
نوع وصف توان نمود و توان دانست میگوید که بغیر آنکه چهارش قدر سخنی در مرتبهٔ او
توان گفت دیگر هیچ عبارت و هیچ وصف در او نمیگنجد که ذات پاک او را تغیر و تبدیل
منزه و مصون است و او بر یک حال و یکقرار است و حق و حقیقت و هستی مطلق است و از چون
و چگونگی و صورت و رنگ و شبه و مانند منزه و پاک است دیگر بخاطر رسانیدن اصل حقیقت
هر چه باشد بر سه نوع یکی از آن قرار داد در معامله است مثلا حقیقت زر و نقره و قدر معلوم
گردد که بعرف شناسا که او فرق میکنند میان مغشوش و خالص رسد دوم قرار داد و خاطر

نشان عقل خود است خواه در نقصان و خواه در کمال باشد مثلا چنانچه بوزینه در زمستان
چون سرما خورد جنبهای سرخ را که بزبان هندی کهون کچی گویند در جنگل جمع کرده دستها
بر آن دارد بخیال آنکه این آتش است که او را گرم خواهد کرد اگرچه جنبهها را آتش دانستن
موافق واقع و نفس الامر نیست اما نزد عقل او این قرار گرفته و سیم قرار داد برهم
ارته است و برهم ارته این معنی دارد که آنچه حق و حقیقت و مقصود اصل است آنرا
دانستنی است که از دانستن آن از این عالم فانی رجوع بمبدا و خلاص از تغیرات و
انقلاب احوال دهر میسر گردد معترض پرسنده گوید که چون گفتی که برهم بقید گفت و شنید
و دانستن در نمی آید پس این نامهای ذات برهم که بر زبان مردم است رت یعنی حقیقت
و نفس الامر از هر چه بر زبان آسمان یعنی بیابک یعنی هیچ جا نباشد که آن آسمان در آنجا آید
نباشد بر یعنی بالاتر بمرتبه و خوبتر از همه کس و همه چیز است یعنی حقیقت و نفس الامر
برهم یعنی محض عقل خالص ذوق و راحت از کجاست و چه است میگوید که برهم که آن
یکذات کامل است خود باراده و خواهش خود که خود را تصور کرد از آن تصور کردن
و خود را خود دانستن جیو نام یافت و همان جیو از سبب کلفا یعنی از تعقل و تصور
بر عکس حقیقت حال که حق را خلق دید من نام یافت و من را من بجهه آن گویند که دیگرا
قرار دهد که این دوست و دیگر را گوید که این دشمن است پس از آن آسمان و برهم یعنی
از آن هستی و حقیقت که بی تغیر و تبدیل و برقرار است من پیدا شد که تردد و تغیر صفت
او است چنانچه از دریایی که برقرار است بعد از وزیدن باد جنبش و تغیر و تبدیل حالات دریا
از موج و جز یعنی بالا و پست شدن آب و تا فاق حضرت نیر اعظم او را اسمای مختلف پیدا

بنمود

مینمود مثل لهر یعنی موج و ترنگ یعنی درخشیدن آب هر لمحه بنمودی دیگر و غیر آن پس
از همان خواهش اینچیزها مثل اندرجال یعنی آنچه شعبده‌بازان و نیرنگ‌سازان مینمایند و آن نمود
و حقیقت و نفس الامر ندارد و موجود گردید باز معترض گوید که چون گفتی که این چیزها اندرجال است
یعنی نمود بی بود است پس حقیقت اینچیزها و این نمودهای گوناگون و مظاهر رنگارنگ جلوهٔ
ذات او است مثلا چنانچه پاره و گوشواره و طوق وغیره که از طلا سازند حقیقت آن همه طلا است و این
زیورها بسبب تعینها و صورتهای علیحده هر کدام نامی دارد و در حقیقت اینعالم برهم است و چیزی غیر از
ذات برهم در این مظاهر و تعینات ظهور ندارد که عالم در حقیقت حق است و حق عالم چنانچه زیورها
و طلا است و طلا زیورها است لیکن میگوید که ای ارجن چنانچه بسبب پرتو حضرت نیر اعظم که بر ریگ یا خاک
شوری افتد بیننده را از دور دریایی بنظر در تصور می آید و بخیال او میرسد که این آب است موجزن و این
نمود را بپارسی سراب گویند و این سراب در نمود آب است اما در حقیقت آب نیست همچنانکه از سبب پرتو حضرت
نیر اعظم است و درخشش ریگ از جملهٔ غلطهای حس آب مینماید و در نفس الامر و حقیقت وجود ندارد
پس اینعالم را همچون سراب بی بود و وجود خیال کن و چنانچه اصل در نمود سراب پرتو حضرت نیر اعظم است
همچنان اصل در نمود عالم و تعینات گوناگون هستی حق است که آن نفس الامر و حقیقت عالم است و
نمودهای سراب بعینه در تصور همچون نمودهای مظاهر و تعینات اینعالم است که در اصل باعث وجود
من آن شده و در حقیقت من هم یقینی شده از تعینات حق که قرار میدهد چیزها را جداجدا
چندین اسمای تعینات و تقیدات پیدا شده بکار آید یا یعنی غفلت و دوری از حقیقت برهم
بواسطهٔ تعقل و تصور چیزی را غیر آن چیز در رنگ آنکه ریسمان را دیدن و مار خیال کردن دوم سنسرت
یعنی فرق این تعینات عالم سوم انگیان یعنی غفلت از مبدا و بینده یعنی مقید شدن ما یا یعنی غیر دیدن نمود

بی بود دل یعنی آلودگی و تاریکی باز گشت باز احمد میگوید که من با تو از تعینات و تقیدات دیگر که
بوده حقیقت بشنو هم بگویم بشنو که راه رهائی از گرفتاری اینعالم و رسیدن بمبدا از آن خواهی
یافت میدانم که روی تو چون ماه چهارده روشن است   کسی کاندر جهان نیکوست روشن
بسی بهتر ز روی او است خوی خوش نیکو خواهی دریافت که معنی این ابیات با تو شرح بگویم که بنده را
چه معنی است یعنی بیننده را از دیدن چیزی غیر واقع چیزی بخیال او رسد او چنان خیال را راست
و نفس الامر داند آن بنده است مثلا آنکه ریسمانی را بدیده و بخیال او رسیده که این مار است چنان
مار را اثنی او موافق نفس الامر نیست بنده بود تو آن ریسمان را حقیقت بر هم دان که اصلا
و تخیل کردن ریسمان را مار که موافق نفس الامر نیست عالم است که نفس الامر ندارد بعد از آنکه این مظاهر
و تعینات را بر هم دانی و غیر بر هم را باطل راه ندهی آنگاه خواهی که سالک راه حق هما و من را در نظر داشته
باشد از موجود دوست که بیننده عالم ما دام که نظر بمظاهر تعینات کثرت و خیالات و اندیشها که در
ارشاد وجود و جسم اشیا پیش آدمی آید و او مقید بدان سبب میگردد و از او تعین دارد و آن تعینات و خیالات
و جسمها را نهایت نیست بدان سبب آنکه همیشه در گرداب کثرت می افتاده باشد مثال این خیالات و
اندیشها او را تشبیه بخواهد میکند با آن اندک سیاهی چون زیره که در تخم نیلوفر میباشد چنانچه بسیار
بلکه پیدا الی شاخ و برگ و گلهای بی نهایت است همچنان خیالات و اندیشهای او باعث تعینات
و مظاهر گوناگون او میگردد و او در هر شئی موافق همانچه اندیشه و خیال دارد در نظر میاید و او را
خلاصی از آن صورت نمی بندد و چنانچه در تخم از درخت تمام درخت با شاخهای او و برگها و تنه
و بر و بار مندرج و پوشیده است و چون در زمین کاشته گردد آنچه در آن تخم پوشیده بود بفعل
می آید و صورتهای شاخها و برگها و میوه ها و گل پیدا می آورد همچنین بر هم که گیان روپ است

یعنی صورت

یعنی صورت و دریافت از سبب هر گونه خیال و اندیشه تعینات و مظاهر کثرت را همیشه پیدا میسازد
و باز گشت میگوید باز احمد که حکایت و قصه آکاج را بشنو که میگویم آکاج نام که بر هم است و
یعنی آنچه زاده آکاس است که از او پیدا شده حقیقت آن را بشنو که بر تو کشف احوال کاینات
میشود و گیان حقیقی حاصل میگردد آکاج نام برهمنی است عاقل و دانا و گیانی و خیرخواه و نیکو
اندیش تمام آفرینش بود آن برهمن در جائی که بود در ریاضت و تپسیا میکرد بجد اشتغال بود مدت مدید
دیوتائی که عبارت از مرگ باشد آکاج را بدید و با خود گفت که چون من بر تمام آفرینش مستولی
و غالب هستم و دست قدرت من بر همه کس و همه چیز جاری است که تمام عالم را نابود میسازم و لقمه
خود میکنم آکاج را هم بخورم و نابود کنم بایین قصد چون نزدیک او رفت از ریاضت و تپسیای
آکاج از گرمی غضب آتش شده قصد مرگ کرد که مرگ باشد که او را بسوزد مدت چون در کمال قوت
و قدرت بود از جمله آن آتش باز بالیستاد و خود را از و گردانیده و گذشته نزدیک تر با آکاج رسید
و هرچند که خواست و قصد کرد که او را در هم آرد اصلا دست قدرت بر آکاج نیافت که او گیانی
کامل و تپسی بزرگ بود و شانی عظیم داشت و مرگ هیچ حیله رخنه بر آکاج نمییافت که از آن
رخنه در آید و کار خود بسازد با خود اندیشید که بسیاری ریاضت و تپسیا جبه و زره او شده
که تیر و شمشیر قصد من از او نمیتواند گذشت البته راهی پیدا باید کرد و تدبیری باید اندیشید
که بر او دست توان یافت آخر با خود قرار داد که باید رفت و کردوت آکاج یعنی عمل و کردار
او را باید دید مگر از راه کردار رخنه توان یافت که دست قدرت من باو رسد هر چند تردد کرد
و تمام عالم را بگشت آخر عاجز شد که بهیچ وجه اطلاع بر کردوت او نیافت پیش دهرم راج
که دیوتهای داور است یعنی حاکم و ممیز در نیک و بد و هر کدام را البزا و جزای افعال میرساند

پیش او رفت و با او گفت که با من کرتوت آکاج را بیان کن و کردار و اعمال او را هم بنما که در این سخن
مدعائی دارم و هرم راج گفت که وجود و تن هر کسی دو است یکی از آن وجود ظاهر است که در عالم حسی
و شهادت مرکب و موجود است از پنج چیز یعنی از چهار عنصر و آکاس و دوم آن وجود لطیف است که منزه
و پاک است از آثار این وجود و هر موجود که این وجود ظاهر عنصری دارد آن وجود لطیف هم دارد در عالم
لطافت و آکاج وجود کثیف مرکب از پنج چیز ندارد و چون آکاج را وجود لیست لطیف و منزه از آثار
و خاصیتهای این وجود ظاهر که وجود او محض عکس و تصور و کیانی برهم روبست که در آئینه خیال او
صورت گرفته مثلا چنانکه شخصی را در تصور خیال کنند بشکل و صورت وهمی اسپ وجود وهمی و خیالی
که در آئینه ضمیر صورت گرفته لطیف و منزه باشد و آن وجود لطیف را کردار و عمل و کرتوت نباشد که
آکاج از آکاس که محض عکس خیالی برهم است پیدا شده که او پندت و کیانی کامل است بعد از آن
راجهند با بشست گفت که شما وجودی باین صفت و لطافت که برای آکاج یاد کردید مگر او بجهالت
که غیر از برهم هیچکس اینطور وجود ندارد داشته گفت آری من از برهمان میگویم که سنسار را یعنی
موجودات عالم را که منومی است یعنی سر از اندیشه من و خیال من پدید آمده باین وجه که صورتهای
خیالی این عالم که در ازل در تصور خالق در آمده موافق همان خیال او بظهور می آرد بعد از آن
راجهند از بشست پرسید که صورت من و چیت را هم بگوئید که چه نوع است بشست فرمود که من و خطره را
صورتی نمیباشد و او منزه است از صورت و شکل و رو باز راجهند گفت که پس این خیالات که من را
پیش می آید و بر او میگذرد و از شادی و غم و رنج و راحت و تصور کردن دور و نزدیک این
چیست گفت که من همین اندیشه محض و تصور خالص است و دانستن و دریافتن حال او نتوان است
بتصور کردن زاده سترون یعنی پسری از زن نازاد تصور نمودن که او در ظاهر وجود ندارد

دراجهند

و راجهند گفت که چون سنسار را منومی گفتند یعنی صورتهای خیالی که از من پیدا شده می‌مانند
پسر زن نازاد گفتند که اصلا وجود ندارد پس عالم با اینهمه پست و بلند و گفتگوی گوناگون هیچ
باشد این نوع چیزی بزرگ و باین شان و عظمت و کارهای کلان را که هیچ گوئید بآن ماند که کسی
گوید در دانه خردل کوه در آید این را چه طور باور توان کردن بشست گفت که شما بنده تان مهر را
نزدیک خود طلبید و از آن سخن را بشنوید و حکمتهای حقایق و نکتهای سودمند گوش دارید
شما را از صحبت داشتن با عارفان و ماهران و از شنیدن سخنان ایشان که از روی سخن بگوئید
گیان آمد و از آن گیان یعنی معرفت حق حاصل شود و از آن گیان شما را بتحقیق معلوم خواهد گردید
که اینعالم بتمامه موجود لیست چه بود و محض نمود لیست چه اصلا که نفس الامر ندارد و این خیال مانند است
بآنکه شخصی از وهم خود سایه وجود را دیوی و یا شخصی خیال کند که برای گرفتن و ضرر رسانیدن
او در پی او میدود و از او متوهم و ترسان و گریزان بود و بعد از آنکه حقیقت حال را دریابد و
معلوم کند که از آنچه ترسان و گریزان بودم خود سایه من بود و وجودی علیحده نداشته همچنان
شما حقیقت اینعالم را مشخص خواهید دانست چون آن گیان شما را حاصل شود آن زمان تردد است
و شبهه است از خاطر شما دور خواهد شد و خاصیت عمل و کردار نیک و بد هم از دل شما برداشته خواهد
گردید و چیون مکت که عبارت است از حالتی که کسی در حالت زندگی بودن در این دنیا از همه چیز
وارسته و بیقید گردد و روی به پروردگار خود داشته باشد خواهید گردید و چنان حالت را
بدیه مکت گویند و بدیه مکت آن است که گویا کسی اینچنین پیدا کرده که گوئیا این وجود عنصری او وجود
ندارد که خاصیتهای وجود از او زایل گردد و بودن او در دنیا مانند بودن برگ نیلوفر است
در آب که همیشه در آب است و از آب جدا میباشد باز راجهند از بشست پرسید که جیون مکت و بدیه مکت

چه معنی دارد چون در بالا شرح این هر دو عبارت مذکور و مشروح شده بنا بر آن باندک بیانی از آن
دو حالت بسندگی کرد و در جواب گفت که چون حکمت که عبارت از حالتی است که آدم در حالت
زندگی در میان مردم عالم باشد و چندین کثرت و خلق را می‌بیند اما بغیر ذات برهم هیچ کسی
و هیچ چیز را وجود و اعتباری نبود و وجود و جود برهم میداند که ذات پاک برهم است که
بچندین تعینات و مظاهر خود را ظاهر کرده و اینهمه ظهور اوست و از تقابل اضداد خود را
گذرانیده باشد یعنی غم و شادی و رنج و راحت او را برابر بود نه از غم غمگین و نه از شادی
شادمان شود و بدیه حکمت و بدیه بقا آن حالت را گویند که کسی در حالت زندگی بنوعی ریاضت
کامل و تهذیب نموده و از جمیع قیود و خاصیتهای گذشته و خود را محو ذکر یاد هستی مطلق و
مبدا او کرده باشد که نفس ناطقه او که عبارت از روح و جان است چون از تن پرواز کند و از
تعلقات وارسته گردد باز وجود دیگر در و از محنتهای تن باز رهد و دیگر در قید تن در نیاید و از جنم
یعنی از زادن و زیستن و مردن فراغت حاصل کند باز راجه چند از بشست پرسید که حالا حقیقت
برهم را با من بگو بشست بجهت خاطرنشان کردن او باز مکرر بیان کرد چون بالا شرح مرتبه برهم
چنانچه شاید گفته شد و داخل کتاب باز در اینجا مکرر داخل کرده شد چهار سرگ که عبارت از
سخنان شنیدنی باشد بالا گفته شده بود و این پنجم سرگ هم با تمام رسید باز بشست بار اچند
گفت که حالا شرح مایا که عبارت از گرفتاری بهمی و [illegible] و غفلت از حقیقت است از من بشنو
که بچه نوع بر آدمی غالب است و او گرفتار آن میشود و در آن باب حکایتی میگویم که در ضمن آن
حکایت لیلا گویان است لیلا نام زن راجه بود و اگویان شرح کردن را گویند یعنی بیان حقیقت
حال لیلا و آن حکایت این است که پدم نام راجهٔ بزرگ بود و در این دنیا و آن راجه را پسران

رشید

رشید و سعادتمند بودند و از اسباب حشمت و سلطنت هر چه تمام تر باشد داشت و آن راجه صاحب
آتم گیان گشته بود یعنی از حقیقت خبر داشت و بدیه بود یعنی با وجود آنکه تن عنصری داشت
از خاصیت آثار تن که هوا و هوس و غضب و کینه و حسد و تکبر و خودبینی باشد خالی بود و
در میان خاندان و اصحاب خود مانند گل نیلوفر همیشه شگفته و خرم میبود و در زمان او
بسبب معدلت و انصاف او هیچکس از ناهمواری جور راست روی نمیتوانست گذاشت و از حد خود
تجاوز نمیتوانست کرد آن راجه در باب عدل و داد در راست روی خاص و عام و از حد
خود تجاوز نکردن مانند دریائی بود که هر چند چندین هزار دریاهای روان و سیلهای
فراوان در او میریزد و باران میبارد او کنار خود تجاوز نکند و کم و بیش نشود همچنان
هیچکس اسباب جاه و برتری را باز از آنچه که در زمان حکومت و سلطنت او از آنچه بدیه [illegible] گرده
بنوعی قدم بردن شوخ [illegible] و در باب [illegible] کردن [illegible] دوستی بود دوست و ترک ظلم و جور [illegible]
حضرت برهم اعظم اثر ابود و در جمع کردن جمیع هنرها و هنرمندان یاد کردن فاضلان و هنرمندان که
بجو کلهای نیلوفر و شمس باشند گویا در گاه او جوهر [illegible] کولابی وسیع [illegible] بود که [illegible]
هنرمندان را در [illegible] باقی میشد و هنرمندان در کردن نظر در میان آمده و برای سوختن و نابود
کردن خس و خاشاک ظلم و رسوم بد بها سیاست او آتش بود زبانه کش و آن راجه [illegible]
لیلا نام که از کمال حسن در صاحبجبینی [illegible] و نهایت [illegible] از اخلاص و از فهم و فراست
کامل دل راجه بدست آورده بود و راجه با کمال [illegible] رفته خواطر [illegible] داد و است و کمال
او در دل با [illegible] بجو [illegible] خوش آینده و بست [illegible] رضا [illegible] شود و [illegible]
او [illegible] عادت [illegible] و از نهایت [illegible] چنان با راجه [illegible] بهیچ وجه از او

جدائی مصور نمی‌نمود و متعاقب آن میکرد غایتش این بود که چون آثار غضب در راجه میدید و
بسیار می‌ترسید این لیلا از کمال محبتی که با راجه داشت و فکر کرد با دل خود میگفت که این راجه نزد من
از نخاج هم عزیزتر است آیا نوعی باشد که او همیشه جوان و تازه روی بود و پیری و ضعف که لازم
وجود بشریت در او راه نیابد و جلوه بکند زرد که من با راجه باشم خود را محو خدمت او کرده گذرانیده اوقات
بخوشحالی گذرانم این آرزو در دل او افتاده در این هوس بجد فکر کرد آخر روی در برهمنان
و پندتان آورد و این طایفه برهمنان هم‌نامان هر سه نوع اند یکی از آنجمله جماعتی اند که بسیار خوانده
و کسب علوم نموده دریای علم شده باشند دوم آنکه این کسب علوم نموده و عمر در تحصیل آن
گذرانیده و ملکه و مهارت حاصل کرده صاحب دانش شده باشند سیم آنکه ریاضت بسیار کشیده
باشند و از ریاضتهای مشکل در ایشان قدرت و تصرف معنوی پیدا شده باشد و صاحب خارق
عادات و کرامات شده باشند این هر سه قسم برهمنان را خدمت کرده بدل بدست آورد و از ایشان
پرسید که آیا نوعی شود و تدبیری بدست آید که از مرگ امان بود و کسی همیشه زنده تواند بود
برهمنان گفتند ای رانی از ریاضتها و تقشفهای بسیار و از کم کردن خواب و خوردن و آشامیدن
و دوام ذکر و فکر نمودن اشت سده حاصل میشود یعنی هشت نوع تصرف و قدرت که یکی از آنها
انمانست و آن آنست که از تصرف با کمال خود کسی خود را از آنچه هست بسیار خورد و کوته قد ساخته
بنماید و دوم مهمانست و آن آنست که خود را از آنچه هست بسیار بزرگتر و کلان تر ساخته بنظر در آورد
و سیم کرمانست و آن آنست که خود را گران ساخته ظاهر سازد و چهارم لکهمانست و آن آنست که
تصرف در همه چیز و قدرت بر آنچه خواهد داشته باشد ششم ایشتمانست و آن آنست که همه زبون خود
سازد و هفتم بهوستست که بر اسباب و تجمل دنیا دلت داشته باشد و هشتم پراکامست و آن آنست

که چیزی

که چیزی که دیگری را با آن دست نرسد او را دست رسد و آنرا حاصل کند آدمی این اشت سده را حاصل
تواند کرد اما هرگز ممکن نیست که همیشه تواند زیست و زنده که هر دوم را هیچکس را میسر نگردد لیلا
رانی چون این سخنان از زبان برهمنان شنید آنرا انکار خود سپرد و خود بخود در تعقل و تصور
شد که اگر ناگاه قضای راجه رسد یعنی از اجل راجه من مرا هم ناچار است که ترک وجود باید داد
و از این عالم رفته در عالم آسمان که عبارت از رتبه برهم است و آن عالم را سراسر ذوق و راحت
و آسایش است باید بود و با راجه در کمال راحت و آسایش گذرانیده و اگر راجه هزاران سال زندگی
بیابد اما مرا هم چاره نیست و تدبیری میسر گردد که جان من در همانجای تن باشد و بیرون نرود که
در این شاد در ملازمت راجه باشم و راجه با من همانطور همیشه بر سر عنایت و التفات بوده باشد
و من در خدمت او بذوق و شوق گذرانم و این مدعا و مراد جز از عنایات سرستی که کنیته نام دارد
میسر نگردد و معنی کنیت کیان است بعد از آن بخود قرار داد که در خدمت کنیت سرستی باشد و ملازمت
او کند و جپ و آپاسی می نموده باشد یعنی نام او را ورد خود ساز و روزه میداشته باشد چون قرار
داد بکار چنانچه داد بی آنکه در این باب از راجه رخصت طلبد شروع در ملازمت سرستی نمود و این
طور پیشه بنیاد کرد که سه روز متواتر چیزی نخورد و آپاسی میکرد و چهارم چهارم روز آپاسی را
میکشاد و چیزی اندک میخورد تا آنکه به برکت سه روزه سیصد برت نمود چون این نوع برتها
نمود روزه نماد داشت سرستی از او خوشنود و راضی شد خود در الهصورت زنی ظاهر کرد و گفت که
ای دختر من سرستی ام و از تو بسیار راضی شده ام و شفقت در حق تو از حد زیاده شده از این
ملازمت و خدمت و تپسیا که تو میکنی مقصود تو چیست تا حاجت تو را بر آورم رانی لیلا بدو دید
و در پای سرستی افتاد و عرض نمود که ای سرستی و ای دیبی تو از روی شفقت و مهربانی عام مادر همه

هستی و خدای تعالی ترا بر هر چه قدرت داده است که هر چه خواهی آن کنی چون در حق من شفقت
میفرمائی و مراد و خواهش آرزوی خواطر و مراد دل رخصت میدهی بحسب فرموده تو التماس
مینمایم که دو چیز مرا عنایت کنی یکی آنکه این راجه که شوهر من و بدین هست یعنی با وجود آنکه تن
دارد لیکن خاصیتهای و آثار بیداری ازو دور است بنوعی لطف نمائی که جان او همیشه
در تن و قفس من بوده باشد و از آکاس خانه و منزل من بیرون نرود و دوم آنکه من هر گاه
خواهم و آرزوی ملازمت شما نمایم مرا ملازمت کردن شما میسر گردد و دیدار مبارک شما را
ببینم آنزمان البته لطف نمائید و حاضر گردیده خود نصیب من کنید سرستی فرمود که التماس
ترا قبول کردم و این هر دو حاجت ترا روا کردم رانی از شنیدن این سخن بغایت خوشحال گردید
و بنوعی شگفته شد که گویا ابر رحمت برو ریخته شد و آب حیات برو افشاندند و از خرمی در خود نمی
گنجید بعد از آن خوشی ها میبود تا آنکه بعد از چند سال اجل راجه رسید کیان و شعور راجه
از راجه بر طرف شد و تن او بر زمین بیفتاد چون رانی این حال بدید نوحه و زاری که رسم ماتم است
بنیاد نهاد و زاری و اضطراب او بحدی رسید که نزدیک شد که جان او هم از تن پرواز کند
سرستی کیفیت از بالا آواز داد که ای رانی غم مخور و اضطراب منما که راجه تو بتو خواهد پیوست
اما مدتی تن او بهمین حال بیحرکت بر خاک افتاده خواهد ماند تو تا آن زمان این تن
افتاده را در گلها نگهداری باین طریق که هر گاه گلهائی که او را بآن پوشیده باشی پژمرده
شود آن دور ریخته گلهای تازه آورده بر او اندازی رانی چون این بشارت از غیب شنید
فی الجمله او را تسکینی حاصل شد در همان حالت آرزو کرد که سرستی بر او ظاهر گردد و دیدار
سرستی او را میسر شود سرستی در حال حاضر شد خاطر خواه رانی لیلا را بجای آورد رانی لیلا

دویده

دویده در پای سرستی افتاد و چشم خود را بر پای او بمالید و بر خواست و در پیش سرستی بعجز و
نیاز ایستاده شد و عرض نمود که از زبان شما در باب من مژده آنطور بود که معلوم دارید
حالا مرا این حال پیش آمده و گرفتار غم و غصه گردیده ام بفرمائید که راجه من کجاست و چه حال
دارد و بچه امر مشغول است هر جا که او هست مرا نزد او ببرید که من بی او زندگی نمیخواهم آنزمان
سرستی بنیاد کرد که ای لیلا بشنو از من که سه آکاس است یکی را چدا کاس گویند و دوم را جدا کاس
و سیم را کاس گویند چدا کاس عبارت از من است که آن محض شعور است و دانستن باشد و آن عکس
و پرتو هستی حق و برهم روب است جدا کاس نیز عبارت از چیست برهم است اندکی از آکاس فروتر
و کدام انر که روی بجانب خلق و آفرینش دارد و سیم آکاس که عبارت از هوا بهو ست که در همه وجود
عنصری پنجم عنصر آن میشود که جدا کاس که هست ورای این چدا کاس و آکاس است که این دو آکاس را
در او دخل نیست و او جدا است بطریق تمثیل بدانکه شخصی سعیدی در نظر در آورد و شعور او بآن
تعلق گیرد بعد از آنکه همان شخص آن سعیدی را گذاشته و نظر شعور خود را از آن برداشته متوجه
بیابان گردد و از سعیدی انتقال کردن و گذاشتن و شعور او از آن و پیوستن بیابان را میانه
البته جهان میانه را جدا کاس فرض کن همچنین جاندار را چهار حالت است یکی بیداری و دوم خفتن
و سیم سکوپت و چهارم تریا و تریا میانه آمدن خواب و رفتن بیداری را گویند تو جهان تریا را
جدا کاس بدان و چون تو جمیع خواهشها و آرزوها و مرادها را در اینحالت بر همه روب کم کنی
و در یاری همیشه در ذوق و آسایش و راحت باشی و حالتی را بیابی که هرگز اندوه و کلفت گرد
حال تو نگردد و این تمام دنیا و اهل دنیا را موجب بود دانی که هیچ است و من که همت همراه تو
کرده ام و مدعای تو را بتو از رانی و دشتی قرار داده ام وقتی تو را اینمدعا میسر گردد که تو عالم را

عالم نمود بی بود دانی و اصلا باو اعتماد مکنی و دل در او منه بندی سرستی بعد از گفتن این سخنها
از نظر لیلا غایب شد و بجای خود رفت چون سرستی لیلا را این نوع ارشاد نمود و بهشت کشید
لیلا بفرموده تلقین سرستی راه یافته در مقام این شد که او را گیان برهم روپ میسر گردد فرموده
سرستی در او تاثیر کرد و او را بر آن آورد که در اندک فرصت چنانچه باید و شاید او را گیان برهم
روپ و دریافت حق میسر گردید و چون گیان برهم روپ حاصل کرد و اهل عالم را نمودهای
بی بودی دید و در روش با ذوق و راحت و آسایش و عیش و سرور ابدی آرام گرفت و
خیالات بیهوده از خاطر او برطرف گردید و جان لیلا چون این وجود فانی و ترکیب عنصری را
نمود بی بود دید و دانست و از روی قوت گیان برهم روپ حاصل شد بنوعی که سابقا آرزو
داشت که جان راجه از آکاس علیحده برهم است و خیال بنظر او در آید که گویا در آکاس قصر او راجه
بر مسند سلطنت نشسته و راجهای دیگر و ارکان دولت و اعیان بارگاه حشمت در گرد او چند
راجه در میان ایشان خوش نشسته چنان دید که گویا آکاس قصر او چهار در دارد در بیرون و در جانب
مشرق پندتان و ماهران فنون هر هندی صف زده نشسته اند و در جانب مغرب امرا و سپاهیان
با استعداد و اسلحه خود ایستاده اند و در جانب جنوب اهل حرفت و زراعت و خدمتکاران
و چوبداران ایستاده اند و در جانب شمال حرمها و زنان در زیورات حسن و خوبی و زیب و حلی
و حلل آراسته جمع شده لیلا رانی چون اینحالات را مشاهده کرد سر زده در آن مجلس در آمد
و آمده در آن مجمع پیش راجه بایستاد و چون تفکر کرد که در صورت و حال راجه ملاحظه
کرد دریافت که راجه جوان شانزده ساله شده و پیری او بجوانی مبدل گردیده و در آنجا تمام
فرزندان خود را و خویشان و ندما را بدید و در اطراف نظر کرد در هر کسی و هر چه حاضر بود بدید

وازانجا

و از آنجا دورتر نظر انداخت باغها و درختها و حوضها و جویها و دریاهای کلان بدید و باز
از آنجا فرود آمده و از آن قصر بیرون شده بخود آمده و بجای قصر خود رسید و در آن قصر میان
سرستی تجلی نمود و احضار او خواست در آن هنگام سرستی کیفیت پیش او حاضر گردید چون دید که دیپی
سرستی دیپی حاضر آمد لیلا از جای خود پیش دوید و پیش سرستی آمده و دست بسته با تعظیم
و حرمت تمام بایستاد و عرضه نمود که ای سرستی دیپی از روی آن سرشت و خلقت سابق راجه
خود را بدان وضع و حالت میدیدم و با او میبودم و حالا از روی گیان برهم گیان برهمی
آنست که مثلا کسی نقره را دید و قلعی دانست و یا قلعی را نقره خیال کرد بآن سرشت این خلقت
دیگر که راجه دیدم با راجهها و امرا و ارکان دولت او و اسباب تجمل و حشمت با فرزندان و زنان و
خدمتکاران او آیا نسبت اینحال چه باشد باحال سابق نوعی باشد که این برهم و گیان برهمی ازین
برطرف شود مرا راه نماید بسوی حقیقت بعد از آن سرستی دیپی با لیلا رانی بنیاد کرد که
حقیقت احوال را از من بشنو که آن سرشت و خلقت سابق که راجه بود محض از روی خیال و اندیشه که
در سرشت و خلقت بالاتر از آن داشت صورت بسته بود و بر جان خیال و اندیشه او مرتب گشته و نقش
بسته آن نمود دارد داشت و این سرشت و خلقت ثانی که دیدی به آن جمع و تجملات و ارادت پرتو عکس
حالات آن خلقت و خلقت هست که آنرا حالات زندگی راجه میدانستی بعد از آن سرستی بنیاد حقیقت
حکایت کرد از سرشت و خلقت بالاتر از راجه پدم و لیلا رانی که در آن خلقت بچه زنگ با هم مربوط بودند
و گفت ای لیلا رانی بشنو که در مرتبه جدا آکاس این عالم گویا قصریست که از آکاس صاف زنگ
آنرا سقف و ارض ساخته اند و سقف آن قصر را یک ستون زرین هست که آنرا سمیر کوه گویند و صورتها
که در قصرها مصور میباشند و زنان با جمال دنیا اند در آن قصر و آن قصر کهنه شده است و در گوشه

آن قصر جا بوزان دنیاوی دیوک آن قصر اند و این کوهها در رنگ کلو خوهاست در حق آن
و این قصر جای برهمن است که فرزندان و اولاد بسیار دارد و آن برهمن اشاره بر برهما است
و فرزندان او عبارت از ستارهای و اختران و مریخ او از کلان ترین فرزندان است و این
قصر کونه را که برهمن کویند یعنی عالم سه راه دارد یکی را مسکه مارک کویند یعنی راه ابرها که
میکویند می آیند و میروند و دوم را سور مارک کویند یعنی راه برآمدن حضرت نیر اعظم و ستارهای
سیاه و سیوم رایات مارک کویند یعنی راه برآمدن و رفتن باد است و آمزاه در میان این دو راه
واقع است و آن راه است که پا تیر آن قصر است و کوتاهور و جانیان و آن کوه باکر مهای خورنده
چو بند و سدتان و عارفان کامل مولی تعالی کو با پشه‌ها قصر ند که طنین و آواز آن پشه‌ها آن
قصر را کرفته است و سرکرده دیوتا باشند و سرکرده دیتا اند این دو طایفه بهم دکر در لهو و لعب اند
و با هم آواز میکنند و میغرند که آن آواز عالم را کرفته است و در آن قصر کوشه ایست بمنزله رحم
زنان یعنی جای بچه زدن و در آن کوشه کوهی است که چشمهای شیرین دارد و سبزه و درختان در او است
و در آن کوه برهمن است پندت بشست نام و زنی دارد ارندهتی نام در کمال خوبی و جمال که
آتش را پرستش مینماید و غذای او از شیر ماده کاو است و او از راجه که حاکم آن ولایت است و شحنه
کوتوال و دزد را از ان واهمه و هیچ ترسی در دل ندارد و زر و مال بسیار دارد و چون ه
خوبروست و اعمال و افعال پسندیده میدارد و هیچکس رعایت حرمت و عزت او میکنند اکرچه
بشست نام دارد اما او را کیان هیچون کیان بشست میسر نیست و اکرچه زن او ارندهتی نام
دارد مثل زن بشست اما هیچو ارندهتی کیان ندارد و آن برهمن نه بشست معروف است نبوده
روزی این بشست بر بالای بلندی کوه نشسته بود و نظر در سبزه و صحرا در اطراف داشت

ناکاه دید

ناکاه دید که راجه آن ولایت بشکار برآمده و کشت کنان از پیش او میکذرد و چون راجه را بر اسب
تازی سوار و چاکران در رکاب با تجمل و شوکت تمام و آثار سلطنت بدید بخاطر خود کذرانید که هیچ
چیزی را بر سلطنت و کامرانی دنیا و تصرف آن نمیرسد آیا صورت بندد که من هم همین طور راجهٔ
بزرک شوم که اینطور چاکران و اسپان و فیلان بر درکاه من باشند و زنان با جمال و حوریان در کمال
حسن و خوبی در حرم خانهٔ من بوده باشند که روز و شب در عشرت و راحت دنیا باشم و در حرم سرای
من کلزار و باغ آراسته باشند که نسیم کلها دماغ مرا معطر و معنبر ساخته باشند همین طور مراتب سروری
و سرداری و آثار سلطنت را تصور میکرد و خیالی محال میبست اکرچه آن برهمن در درهم و تپسیای
و عبادت مولی تعالی درست و راحت بود و از وضع و طور خود تجاوز مینمود اما این خیالات
خام و خطرهای پریشان دل او را همیشه تشویش میداد و خاطر او را چون زنبور خانه ساخته بود
در آن آرزو و در آن حالت مانده بود نوبت ضعف و پیری او در آمد پیر و ضعیف شد و پیام
مرک رسید زن آن برهمن را چون خاطر نشان شد که برهمن از دنیا میرود و که آثار مرک در او
ظاهر کشته در فکر عاقبت افتاد و با خود میکفت که شوهر من بمیرد من هم خود را هلاک خواهم
ساخت و با نعش او با آتش در آمده خود را نابود و خاکستر خواهم کردانید سرستی کفت ای لیلا
چنانکه تو حالا خدمت و ملازمت من مینمائی و پرستش من میکنی و مراقبه همت خود
ساختهٔ او هم خدمت من مینمود و ملازمت آستانهٔ من میکرد و چون یقین او شد که
از مرک چاره نیست که هیچکس از مردن کریز ندارد و بجهت آنکه او هم مثل تو از این التماس نمود
که اکر اجل شوهر او پیش از او برسد جان شوهر او از آکاس خانهٔ او بیرون نرود و همین طور
من با و همت بخشیدم و ملتمس او را اجابت نمودم که جناب تو روشن است ناکاه اجل راجه او برسید

جان او آکاسی روپ و صورت شده در خانهٔ او بماند و بعد از مردن خود آن برهمن هشتم روز است
که راجه گردیده و مدت هشت روز جای او در آن جنگل و آن صحرا سیر میکرد و میگشت و چون خیالات
گوناگون بدل گذرانیده بود از سبب آن او را چون از عالم آکاسی میسر شد و او راجهٔ کامران گردید
و بعد از مردن شوهر زن او هم از سوگ و ماتم شوهر بمرد و این تن پنج بهوتک که عبارتست از
ترکیب عنصری گذاشته و از تن بر آمد وقت دیگر آن بابک که تن لطیف است گرفته از راه لطافت
پیش شوهر خود رفت و او را گردید و با او یکی شده بعد از مردن از آن بابک از سبب خانه گوشوهر
خود راجه پدم را بعد از آنکه پیر شد و او را آن حکایت پیش آمده بود که تن او را بر زمین افتاده
و بگل پوشیده نگاه داشتی حالا چون جوان شانزده ساله دیدی در قصر سلطنت با آن داب و
دارات و تجملات بزرگی و سبب حشمت او در حقیقت همان برهمن است شبستهٔ نام که موافق خیال
و اندیشه که در دل او گذشت راجه شده است و تو او را دیدی و با هم آشنائی نمودید بعد از آن
سرستی با لیلا گفت که من از سرنوشت و تن سابق شما حکایت کردم آخر زمان لیلا با سرستی گفت
که ای مهاسرستی کاستی عجب و قصهٔ نادری بیان نمودی من چگونه او را باور کنم اگر این سخن
باور افتد که فیل عالی جثه و قوی هیکل را کسی در دانهٔ خردل در آورده و یا پشهٔ عاجز با شیر
ژیان جنگ و مقابله نموده بر او غالب آمده و یا کوه بزرگ را جانوری خورد فرو برده
این حکایت را هم باور توان کرد و بوقوع نفس الامر این اعتقاد توان نمود آخر زمان
سرستی فرمود که ای لیلا من با تو هرچه گفتم دروغ نگفتم و سخن غیر واقع را بر زبان
نیاوردم اگر سخن من بیمدار و بی اعتبار بوده است پس این رسمها و حدها و روشها
مقرر و معمول قدیم که در هر طایفه و هر قوم جاری نشسته است و تمام مردم از خاص و عام موافق

آن عمل مینمایند

آن عمل مینمایند و براه و روش خود زندگانی نموده تجاوز نمیتوانند نمود که اینهمه بجا اصل
و حقیقت نیست و تمام پیدایش و هژده علم و فضیلتها که در عالم منتشر است و همه از من واقع
شده و پیدا شده تمام غیر واقع شده و بی اعتبار باشد باز سرستی گفت که ای لیلا راز بدان
که آکاس عبارت از ذره ای است یعنی بیچون و بیچگونه و مبرا از رنگ و صورت و دور
از جمیع نشوونما که با این صفت همه جا است و او را از سبب آن بی تعین هیچ جای معین (?)
نتوان گفت در همه چیز و همه جا بی فرق او هست و هر چیز بنظر در می آید از وست و با اوست پس
تو این تعینات و مظاهر را که میبینی نمودی بی بود است و چنانچه کسی در خواب چیزی ببیند
تو حقیقت حال جسم و تن سابق از این جسم که بالفعل در آن هستی و ماندی و بود و معاملات
آن تن سابق مطلق فراموش شده و از دل رفته و تمام حالات را انگاشته است و تمثیل
آنست که در حالتی که کسی در خواب است خوابی می بیند و او در آنچه می بیند مشغولی بآن دارد
حاضر است و آن حالت خواب دیدن را در آن وقت حقیقت و موافق واقع میداند و او حالات
بیداری خود را و آنچه در حالت بیداری بآن شغلی بوده فراموش کرده و اصلا بدل ندارد همچنان
شما احوال جسم و تن سابق را فراموش کرده اید و بدانکه مردن هم عبارت است از فراموشی از این
تن که زندگانی باشد لیلا گفت ای سرستی فرمودی که هشت روز است که جان آن برهمن شبستهٔ نام
از تن او انتقال نموده و رفته راجه پدم گشته که بشوکت و حشمت تمام نمودار گردیده و حال آنکه
راجه پدم سالها بجای خود سلطنت رانده و حکومت کرده آمده بود این چه صورت داشته باشد
و این حال را چه نوع باور توان نمود سرستی گفت که گیان که عبارت از چیت پلاس است یعنی علم براهم
که با خود در خود دارد این همه تعینات و مظاهر صورت اوست و بسبب اختلاف اوقات و زمانها موافق

خیال بر هم بهر صورت و هر رنگ بنظر در می آید و حقیقت و اصل همه یکی است مثلا این عالم
با عناصر و ارکان و هر چه در اوست از موالید ثلثه که کان و نبات و حیوان باشند داخل جهان
علم است چنانچه شخصی از جائی بر آمده و بسیاری راه رفته و مسافتی بعید طی و قطع کرده
باشد تصور کند که من مقدار ده کروه راه طی کرده‌ام در حقیقت او بر زمین بوده و راهی
که رفته هم بر زمین رفته و آنچه بلند و پست و درخت و سبزه و آب که در اینجا بوده در آنجا
رفته و ایستاده هم بر همین طور است بلندی و پستی و درخت و سبزه و آب وغیره و این حالات
مختلفه که بر او گذشته میگذراند همه باختلاف اوقات و تفاوت زمانها است و این مخفی کیانی
و دریافت آن شخص است باز سرستی فرمود که ای لیلا حقیقت پرست بهوش که عبارت از برهم
و وهم است بار دیگر از من بشنو بیانی و شرحی زیبا که خاطر نشان تو سازم بطریق تمثیل
شخصی را غشی و بیهوشی پیدا شد بسببی از اسباب و آن در آنحالت از هوش رفته خود را
و احوال خود را فراموش کرده بعینه حالت مردن هم بر همین نوع است که آدم در آنحال از خود
و از احوال خود غافل میگردد و چنین حال را مردن گویند مثلا چون نفس ناطقه از یک تن
انتقال نمود یعنی تنی را باز گشت گذاشت گویا او را بیهوشی روی داد از احوال خود و
از احوال خود مادر و پدر و فرزندان و خویشان از خانه و اسباب چون تنی دیگر گرفت گویا
او را شعوری بخود و احوال مادر و پدر و خانه و اسباب حاصل شد یعنی دریافت که این منم
و اینک دست و پا و باقی اعضای من و اینک مادر و پدر و فرزندان و توابع و اینک خانه
و اسباب لیلا چون این شرح و بیان و تمثیل از سرستی شنید اظهار شکر گذاری نمود و اورا
گفت که گفته مرا بوا خیمی از حقیقت حال من خبردار کردی و احوال مردن و زیستن خاطر نشان

نمودی

نمودی اما این قدر هم معلوم شد که اگرچه از روی فرموده شما مرا آگاهی از حقیقت حاصل
شده اما تا آنکه کسی بالفعل خود را با اندیشه این علم ندهد و بذکر دوام مشغولی نکند مشاهده
عین الیقین خاطر نشان نگردد و کسی هر چند چیزی را بچشم ظاهر ببیند و حقیقت آنرا بخود قرار
دهد که نفس الامر است اما تا آنکه تفکر در تردد و در دانستن آن خوض و تاکید ننماید رسیدن
بحقیقت چنانچه باید او را میسر نگردد باز لیلا با سرستی عرضه نمود که چون حکایات برهمن و زن
او بمن گفتید آنچه بود و از احوال ایشان خاطر نشان من نمودید حالا مرا تعجب خود بر زاد
و بود و سرشت و حیات و حرکت آن مرد و زن بر آید که حقیقت حال ایشان بچشم خود هم ببینیم
و خاطر نشان من نمیشود که بچه نوع آن برهمن راجه شد و زن او بچه طور گردید سرستی
فرمود که ای لیلا تا وقتی که حجاب یعنی شعور باحوال و معاملات از تو نرود و ترا مرتبهٔ
اجیت چدروپ نمیدهد که آن عبارت است از گذشتن از همه چیز و از گفته و شنید و داد
و ستد و کلانی و خوردی و از اختلاف و اتفاق دست ندهد که هیچ چیز و احوالی بنظر تو
در نیاید و از جمیع خلایق و چیزها و شغلها غافل و بی آگاهی نگردی و از جمیع قیدها و هستی
و تن بارآسته نشوی سرشت جمیع خلایق و سرشت آن زن و مرد بر تو ظاهر نگردد و بحقیقت
حال رسی و آن نظر و آگاهی موقوف است بر نابود شدن هستی و آثار هستی تا آن زمان
که این وجود و هستی تو برجاست بوئی از حقیقت بمشام تو نرسد و این عالم و نمود در او
نمودیست بی بود که اصلا حقیقت و وجود ندارد و در نظر موجود می آید و بیننده از
نادانی و از نا آگاهی خود این را وجود و اعتبار مینهد مثلا چنانچه انگشتری که از طلا ساخته
باشند نادان صورت او را بنظر در آورده او را انگشتری بگوید و طلا را که حقیقت و اصل او است

منظور ندارد و در حساب نیاورد تو ای لیلا تا آنکه ورزش این نسبت که گذشتی از هر چه
که آثار هستی و وجود هست ترا میسر نشود و در جمیع اوقات بدل و جان در یاد و ذکر آن
نباشی برهم روپ پیدا نیابی و بمشاهده آن سرور مجنون توقف نکردی که حال از همه چیز گذشته
و از جمیع خیالات و اندیشهای پریشان خود را بگوشه کشیده ذات پاک برهم را دانسته
دست در او زده ایم و وجود وجود او و هستی هستی او میبینیم و میدانیم و تو هم همچنان
چون در پی ورزش این نسبت میشوی البته بان مخیال مرسی و باین مرتبه آرام و قراری
یابی و این تن تو در اصل تن آتما است یعنی صاف و پاکیزه و بی آلایش و آکاس روپ
و تو این را از توهم یعنی وهم مکدر و آلوده و مقید باحوال می بینی چون جمیع مرادها و
آرزوهای تن را کم کنی و خواهش خود را از خود دور سازی آنزمان تن آتما است که
عبارت است از تن لطیف و صاف ترا میسر گردد و بعد از آنکه تمام آرزوها و خواهشهای
خود را از خود دور سازی و بیقید گردی ترا جیون مکت حاصل خواهد شد یعنی در حالت
حیات که در جوانی باشی در تصور و یاد برهم روپ باشی و خود را و غیر خود را همه در نظر
آید مظهر برهم روپ ببینی و بدانی و یقین کنی که در حقیقت همان ذات پاک برهم است
که در مظاهر موجودات جلوه مینماید و تصرف میکند و هر وجود در او وجود برهم روپ شناسی
و غیر او را وجود و اعتباری ننهی چون لیلا از بسشت این طور سخنان و این ارشاد شنید
او را با عشق در دل پیدا شد و طلب و شوق روی نمود و از بسشت التماس نمود که از عنایت
شما میخواهم که مرا باین مشغولی راهنمونی کنید و بدانچه این نسبت را حاصل کنم مرا بدان
دارید که مرتبه جیون مکت بیابم و بسشت فرمود که چون این نسبت را میخواهی روز و شب

دریا و برهم

در یاد برهم باشی و ذکر او از دل و جان میکنی و غیر برهم را وجودی منه و آنچه پیش آید از
تقلب احوال و گردش روز و شب و گرم و سرد و نیک و بد و رنج و راحت و دوستی و دشمنی
و مثل آن بدانی که نمود بیست بی بود که اصلا وجود ندارد و یقین کن که این چیزی نیست
و اصلا خود را با اینها مده و نه با کسی دوست باشی و نه دشمن و نه از رنج آزرده باشی و نه
از راحت خوشدل و جان یکذات برهم کامل را در جمیع موجودات ظاهر بینی که هر جان
بهیاس آینست یعنی مشغولی برهم اینست چون دیپی این نوع تلقینی و ارشاد نمود
و خود او در لیلا اثر کرد و لیلا خود را برین نسبت آورد بعد از آن که این نسبت در او
پیدا شد بسشت و لیلا هر دو مجرد گردیده یعنی لیلا با آنکه دیه را که عبارت باشد از این تن
مرکب گذاشته و دیپی با بسشت تن دیو روپ را گذاشته و هر دو کیان روپ و صورت
شده سیر کردند و گرد احوال مخلوقات برآمده و نظر بر گرم و سرد و سیاه و سفید و پست و بلند
و نیک و بد زمانه گماشته و تماشائی شدند و تمامی موجودات را از جنس ستهاور که بر جا
باشند مثل درختان و نباتات و جنگم که بهر جا سیر نمایند و میگردند از نوع بشر تا حیوانات
و از جنس دیوتا و رکس و جن و بهوت و غیره همه را بدیدند و تمام انعام را که بر جان
گویند مانند میوه درخت گوسر یافتند که اندرون آن کرمهای بزنده خورد بسیار
باشند و محو شدند و چون احوال موجودات معلوم کردند باتفاق قرار دادند که در خانه
آن برهمن بسشته نام روند که بسشت راجه پدر او و تار او گفته بود زند هر دو بآنجا رسیدند
دیدند که تمام خانگیان آن برهمن در گریه و زاری و نوحه هستند بعد از آن این هر دو
بصورت دو زن رسمی برآمده در آن ماتم خانه در آمدند و آمده در صحن بایستادند چون

زمانی که ماتم آن برهمن میداشتند در ایشان نگاه کردند دیدند که این هر دو زن نه از خویشان ایشانند
و نه از همسایها و در کمال صفا و نور و جمال هستند و تصور نمودند و خیال کردند که این
دو شخص ته دیوتا اند یعنی از دیوتاهائی که در صحرا و جنگل میباشند و در این خانه تشریف
آورده اند تمامی آن زنان با ادب و حرمت تمام برخاسته و گلها بر کف دست گرفته بر پاهای ایشان
پیفشاندند و بر ایشان نثار کردند و پای ایشان را با آب صندل الایچی بشستند و بخور عود
بسوختند و چراغ روشن کرده پیش ایشان بنهادند و چنانچه پرستش دیوتا کنند پرستش
ایشان نمودند در این اثنا که آنها همه بپرستش ایشان مشغول بوده ملو چاچی نمودند ناگاه
این هر دو که دیبی پارستی و لیلا باشند یکی بصورت آن برهمن مرده و دیگری بشکل زن او
که با او سوخته بوده شدند و زن و مرد با هم نزدیک ایستادند تمامی مردم خانه و آن زنان
بدیدن آنحال بغایت خوشحال شدند و شادی کردند خصوصا فرزندان ایشان بوجود
مادر و پدر و بدیدار ایشان مسرور و شادمان گردیده در خود نمیگنجیدند و در شکرانه
آنحال داد و ستد و خرج بنیاد کردند و ماتم آنخانه در لحظه نابود و معدوم گردید و رنج
ایشان براحت مبدل شد و چنانچه معتاد و رسم داشتند خوردنی بخشیدند و خوردند و جشنی
کردند و عیشی تمام نمودند و فرزندان و روی مادر و پدر نگاه میکردند و پای ایشانرا
میبوسیدند و خدا را شکر میگفتند و آن زن و مرد زمانی آنجا بودند و بهر کسی مهربانی
در خور حال او نمودند و تماشای خانه و اسباب نموده بدیدند و بعد از دیدن ایشان
مایل بهوا شدند بسوی آسمانها میپریدند و میرفتند و تمامی فرزندان و توابع و خویشان
و مردم خانه نظر در ایشان دوخته بودند تا آنکه رفته رفته از نظر ایشان غایب شدند

نمودند بود

وباینهمه کسی

وباینهمه کسی نظر از آنجانب برداشته در صحن خانه و جای ایستادن ایشان نگاه میکردند و حیرت
مینمودند و افسوس میکردند و حیران آنحال مانده بودند که مادر و پدر که صاحب این خانه
و مال و اسباب و جمعیت بودند ایشانرا آنحال پیش آمده بود و بعد از آن همان ساعت در
آنجا آمدند و ایستادند و دلاسا و مهربانی مینمودند چه شدند و کجا رفتند این چه حال
و چه نمودار بود و باز غایب شدند ناگاه دیدند که آن هر دو زن زیبا در آن صحن ایستاده اند
همه یقین کردند که آن چه بنظر در آمده بود تصرف آن دیوتا بوده است بعد از آن پسر کلان هر دو
کف دست بهم آورده از روی ادب و تعظیم تمام عرض نمود که ای صاحب تصرفان که دیوتاها و
باشندگان عالم بالا هستید در این ماتم خانه از کمال شفقت و مرحمت تشریف آورده اید حال ما
اینصورت دارد که پدر و مادر ما از سر ما بآنعالم انتقال نمودند و ما را در جدائی و فراق ایشان
از زندگانی خطر نمانده و بسبب ماتم دنیا ویران شده است بدامن کرم شما آورده ایم همتی
در کار کنید که غم و ماتم ما تسکین یابد و این اضطراب و بی طاقتی ما برود سرستی پسر کلان
کلان را پیش طلبید و بوسه شفقت بر پیشانی او داده از روی باطن بنوعی تصرف کرد
که شورش ماتم از دل او برطرف شد و آرام و تسکینی یافت و بعد از آن هر دو نیز از نظر
ایشان غایب گردیدند و تمامی موجودات را نظاره کنان گرد عالم بر آمدند و در عالم آکاس
رفته سرستی با لیلا گفت که گردش روزگار و تقلب لیل و نهار دیدی و در آنچه بنظر تو
در آمدند و مشاهده کردی قدرت برهم و تصرف او را معاینه نمودی حالا اگر شکلی در دل
داری و از من پرستش میخواهی و بیانی میطلبی بپرس که از قرار واقع و حقیقت خاطر
نشان تو کنم و حقیقت حال را وا نمایم لیلا اظهار شکر نموده عرض کرد که ای سرستی بدولت

توجه و عنایت بی نهایت تو دیده دل من روشن شد و زنگ شبهه از آینه خاطر من زدوده
گشت که حقیقت حال زادن و مردن و آمدن و رفتن اینعالم و غم و شادی و رنج و راحت
اینجهان که بر هر جاندار از روی سرشت و خلقت او عارض میشود و او را پیش می آید چرا
بواجبی معلوم شد و راجه من از اینعالم رفته مرا در غم و کلفت فراق انداخته بود و بعد از آن
او را چنان دیدم که چنان نوزده ساله شده و جمیع مرادات او حاصل است و سلطنت
میراند حالا این هر دو حال از نظر اعتبار من دور شده و دل را از اینها حالات متنوع که
در پیش می آید برداشته ام و هیچ آرزو و خواهش مراد در دل نمانده و قیدها و بندها تمام
از راه من برداشته شده و تعلقات و دل بستگیها جمله از خاطر من بیرون رفته و من تمام
احوال دنیا را از نظر اعتبار انداخته فارغ شده ام و مرا با راجه و تشنگی او و سلطنت و کامرانی
و ماند و بود و راحت و آسایش و عیش خوش هیچ کار نمانده آخر جان سرستی فرمود که
ای لیلا حالا فارغ شده و از قیدها و رستگی یافته اما اینقدر مانده است که منی و توئی
که این از آن من و آن از آن تو در صحت خاطر تو مانده چون این هم از تو خواهد رفت بمبداء
خواهی پیوست و در عیش و راحت والی خواهی بود لیلا گفت که ای سرستی مرا از عنایات
تو کیانی و دریافتی حاصل شده که از آن کیان و دریافت چشم دل من روشن گردیده که
احوال گذشته من بتمام مرا در پیش چشم است و بنظر باطن می بینم و میدانم که از وقتیکه
این پرلو رفته یعنی قیامت شده و عالم نو بوجود آمده و من بیدار شده ام و آمده و رفت
نموده ام هشتصد جنم و اوتار بر من گذشته یعنی تمامی جونهای سرشت و وجود که بسبب
و عمل و کردار یافته بودم مرا بیاد آمده و بصورت هر جاندار از آن پرنده و وحشی و پرنده

وچرنده

وچرنده و درخت و سبزه و انواع خلق بری و بحری که بر آمده بودم در هر جون احوالی که بر من
گذشته بود سراسر مرا بخاطر هست و از جمله آن اوتارها یک اوتار آن بود که ورای این جنبودیپ
که از جمله هفت دویپ یعنی هفت اقلیم است در یک دویپ زاده بدیادهر یعنی دیوتائی بودم
و آنجا انواع ذوق و راحت و آسایش یافتم و بعد از آن از سبب خواهش سهل و آرزوی پست
نفسانی از آن عالم لطافت و پاکیزگی دور افتاده و انتقال کرده در جون انسانی افتادم
و آدمی شدم و مدتی در آن جون بودم بعد از آن جون و خلقت رفته باز که جنم یافتم و بدنیا
آمدم مار ماده شدم و با جفت نر خود در صحرا و جنگل میگشتم و اوقات میگذرانیدم بعد از آن
آن جون را گذاشته در جون انسانی ظهور کردم و زن بهیلی شدم که هرگز در شهرها در تن خود
موی بجیدم و ستر میکردم و خود را با آن میپوشیدم و باز از آن جون انتقالی نموده گنجشکی گشتم
و صیادی مرا در دام گرفت و کلفت و غم بسیار بمن روی داد و از آن جون که بر آمدم
و از آن گرفتاری خلاص شدم ماده زنبوری گردیدم و با نر و جفت خود در دنیا گلها میگشتم
و قوت خود از شربت گلها میساختم بعد از آنکه روح من از آن جون و مفارقت نمود بسبب
چیزی نیک کار خیر که در دفتر اعمال ثبت شده بود در جون انسانی آمدم و مرد شدم و سلطنت
ولایت سورتها مرا میسر شد که راجه سورت گردیدم و آنجا کامرانی میکردم و بعد از انقضای
مدت سلطنت از آن جون خلاص شده باز که باین دنیا آمدم این جون یافتم که رانی
لیلا زن راجه پدم گردیدم که بالفعل می بینی چون لیلا سخن باینجا رسانید هر دو با هم
قرار دادند که سیر باید کرد و عالمی دیگر را تماشا باید نمود در مقام فرود آمدن از آکاس
شدند بعد از آن که پایان آمدند دیدند که دو فوج مقابل یکدیگر با فیلان آراسته و

وبا استعداد و اسلحه و آلات جنگ روی بروی ایستاده که یک فوج از آن لشکر راجه بدر روته است
و فوج دیگر لشکر راجه سنده و دیپی رستی بر حقیقت حال هر دو طرف مطلع است که این راجه
بدر روته جان راجه پدم است که شوهر لیلا که بعد از مردن حق او را در کل انقلاب هند نشسته اند و راجه
سنده راجه ایست که در همسایگی ولایت راجه بدر روته راجه ولایت خود بوده و با او دشمنی داشته
و این هر دو فوج حمله بر یکدیگر آورده چنانچه با هم جنگ کردند که جوی های خون در میدان روان
گردید و تمام روز در جنگ و رده و گیر و زد و کشت مشغول بودند و شمشیرها در دست دلاوران
از خون بشکل یافته بود و از بسیاری تردد در زیر جبه و آهن مانده و کوفته شده بودند چون
شام شد و شب افتاد دو طرفین ایستاده بماندند و در حمله آوردن کند شدند و از هر دو طرف
برهمنان در میان آمدند و این ها را در میدان بر گردانیدند که در جای خود فرود آیند و شب
بگذرانند و بعد از آنکه صباح شود باز در میدان ناورد و جنگ گاه در آمده بحرب و مرد
آزمائی آزمائی مشغول گردند بهمین قرار هر دو لشکر بجاهای خود باز گشت نموده فرود آمدند
و اسلحه بگشادند و شب بخواب استراحت افتادند و بیاسودند و راجه بدر روته در قصر خود
بر بالای سریر راحت دراز کشید و وزیر خود را که بغایت دانا و زیرک بود فرمود که آمده
در زیر خوابگاه پلنگ قرار گرفت و او را بسخنان شیرین و نکته ها و ادا های حکمت آمیز
مشغول کرده در این اثنا رستی و لیلا هر دو از بالا فرود آمده در حرمسرای راجه بدر روته
در آمدند و نزدیک بخوابگاه راجه رسیدند از تاثیر بزرگی و شان و تپسیای این ها راجه
بدر روته بیدار گردید و چون چشم بگشاد ناگاه دید که دو زن بی محابا و بی ملاحظه در
آن منزل در آمده نزدیک باو شده اند راجه بدر روته از حالت بزرگی و احساس کرامت

ازان

دانست که دیوتا اند و بخانه او تشریف آورده اند راجه از خوابگاه برخاست و رسم پرستش و نیاز
که دیوتا را کنند بجای آورد و دست بسته پیش این ها بایستاد در آن حال رستی بجهت آگاه
گردانیدن و خبر ساختن لیلا راجه بدر روته را مخاطب نمود گفت بگوی تو کیستی و کدام راجه
راجه وزیر خود را بیدار کرد که نام و نشان راجه و نام پدر و جد و نسبت او را بواقعی بگوید وزیر
در پیش دوید و بنیاد کرد که راجه بهوک نام پیش از این راجه بزرگ بود سورج نبسی و چون
او هم گذشت از نسل او گند رته نام راجه شد و راجه گند رته را بهدر رته نام پسر پیدا شد و بهدر رته
را به هدر رته نام پسر آمد و از او سند رته نام پسر شد و از او بهل رته نام فرزند آمد و از او کار رته
نام پسر شد و از او سنبر رته نامی پیدا شد و از او منور رته نامی آمد و از منور رته مهار رته نام آمد
و از او این بدر روته نام است که راجه است و نام مادر بدر روته و ستمرا بوده حالا مدت هفتاد
سال است که این راجه در سلطنت و کامرانی است و چون وزیر از زبان بدر روته را شرح گفت
و نام راجه بدر روته رسید رستی در حال دست بر پیشانی راجه نهاده بانگ بر راجه زد که ای
راجه فرک هشیار شو و خود را نیک بشناس از روی سخن رستی و توجه او زنگ غفلت
و نادانی از دل راجه برطرف گردید و پرده بیهوشی از پیش دریافت و دور شده و در آن
شناسائی هر چه از احوال گذشته در او بود بخاطرش آمد و خود را دانست و دریافت
و با رستی بنیاد کرد که مرا اتفاقی شده که دیروز از اجل من رسیده من از عالم وجود منتقل
شدم حالا این وزیر میگوید که هفتاد سال است که بی [illegible] و خلل سلطنت میرانی این چه
معنی دارد و چه حال بوده باشد عنایت کنند که مرا اطلاع بر حقیقت این قضیه واقع
شود و نیز از رستی التماس نمود که نوعی شود که من در این زودی از این قید تعلق خلاصی

شوم و از این لشکر بار رسته باز راجه پدم کردم رستی فرمود که ای راجه تو محقق گیان هستی و نهند
بینده یعنی صورت ذوق و سرور و خوشحالی و شغل آنچه آنکس لطیف جز او منزه از کدورت
و آلایش هستی تر انه مردن است و نه زیستن چنانچه کسی را چون بیداری دلت داد و آنچه
در حالت خواب کرده خواب دیده باشد در حال این بیداری همه بی اصل و بی اعتبار نماید
بسبب گیانی و معرفت که حاصل کرده آن حالات لشکرکشی جنگهای گذشته بنظر حقیقت
بای تو هیچ نموده در این اثنا که رستی با راجه در سخن بود مردم راجه آمده از بیرون در فریاد
کردند با آواز بلند گفتند که ای راجه فوج دشمن غالب آمده و در شهر آمده اند و خانها را
آتش تالان و تاراج واقع میشود و در خواب مانند نیک نیست راجه شنیدن این سخن
لشکریان را امر کرد که استعداد جنگ کنید و آماده حرب شده و جبه پوشیده و اسلحه بدست گرفته
در مقابل دشمن در آئید و بعد از آن راجه خود با وزیر او رستی و لیلا ببالای بام قصر آمده
از دریچه بام در بیرون نگاه میکرده دیدند که همان نوع که آمده خبر کرده بودند هست فوج
دشمن در شهر بغلبه تمام در آمده خانها را آتش زده اند و کشش میکنانند و تالان و تاراج
میکنند و مردم شهر سراسیمه و مضطرب گردیده بهر سوی میجهند و میگریزند راجه چون این
نوع غلبه دشمنی بدید بی طاقت شده از بام فرود دوید و زره و جبه بر تن راست کرد و خود
بر سر نهاد ترکش بر کمر بست و شمشیر حمایل انداخته و نیزه را بدست گرفته بر بالای ارابه خود
سوار شده بر آمد که در زمانهای سابق بر ارابه حرب میکردند هنوز راجه از حوالی قصر دور تر
نرفته بود که دید آتش در قصر راجه افتاده و آتش علم کشیده میسوزد و جوتیانام رانی که
در دفتر اهل حرم اینجا بود از دروازه قصر بر آمده و از هیبت آتش مضطرب و افغان و خروش

میکرد

میکرد و جز از سر و پای خود نداند و مروارید و زر این همه جا بجا جدا و گسسته و شکسته می افتد
و پریشان و منتشر میکرد و راجه متوجه او شد و همچنان عرابه خود را بجانب دشمن تاخت و
در فوج دشمن در آمد بند و دلاوران طرفین مردانگیهای عجب نمودند و کارزاری کردند که کسی
یاد ندارد و جویهای خون در میدان روان گردید خصوصاً راجه خود تیغ دو دستی میزد و
هر کس در پیش او می آمد او را بقتل میرسانید و متوجه دیگری میکرد و بدین کس بسیار از دشمنان را
بتیغ تیز بکشت و همچنان جنگ میکرد و مبارزت مینمود رستی و لیلا از بالای بام در آن
حال نگاه میکردند در این اثنا لیلا با رستی گفت که حالا با من بفرمائی که راجه بدروته
ظفر مییابد یا راجه سندرته رستی گفت که چون راجه سندرته از پرستش من باعتقاد تمام نموده
و مرا راضی ساخته همت من همراه اوست البته راجه سندرته مظفر و منصور خواهد گردید
و بدروته شکست خواهد یافت در این فرصت مردم لشکر راجه بدروته کوششهای مردانه بسیار
کردند و در حرب دقیقه نامرعی فرو نگذاشتند اما چون بخت یاور نبود اکثری بقتل رسیدند
و معدودی چند با راجه ماندند لشکر دشمن غالب شده بود در این اثنا یکی از مبارزان در آمده
زه کمان راجه را بتیغ برید و همان عرابه را پی کردند و آنکس که عرابه چی بود او را بکشتند و
عرابه را بینداختند و راجه زخمی شده بر زمین آمده بعد از آن سر راجه را از تن جدا کردند
و لشکر راجه بعضی کشته شدند و بعضی زخمی با نیم جان هر سوی گریختند و خود را بدر انداختند
دشمنان مظفر شده در شهر زنان و بچه ها سپاهیان را اسیر میکردند و تالان و تاراج مینمودند
در این میان رستی با لیلا گفت که چون راجه پدم از من التماس نموده بود که بنوعی شود
که از این سرشت و لشکر خلاص شوم و بولایت خود رفته راجه بدروته شوم این راجه بدروته کار این

نشان اشتغال نموده و بر آمد مرو ولایت خود پدم راجه خواهد شد بعد از آن هر دو بهوا رفته
متوجه آکاس شدند و ایشان حواله حضرت نیر اعظم و یاران راه یاد دست راهی در نوبت لطافت
از آن راه روان شدند و عالم بالا را تماشا کنان بولایت راجه پدم متوجه گردیدند و از بالای کوهها
و جنگلها و آبهای روان گذشته بشهر راجه پدم رسیدند و در قصر راجه پدم بجائی که تن او را در
کلها نگاهداشته بودند در آمدند دیدند که تن بی جان بی حرکت راجه پدم همان طور در آنجا بگلها
پوشیده افتاده ماند آخرش آن لیلا از رستی پرسید که آن تن عنصری من که من او را در اینجا
گذاشته وقتی آن بابک گرفته بملازمت تو رفته بودم چه شد رستی گفت که آن تن ترا خویشان لطیفه
و کارگذاران تو چون بیجان دیدند با چوب صندل و هیزم همراه کرده آتش در آن زده
بسوختند و خاکستر گردید لیلا گفت به رستی که یقین است که حالا راجه پدم بعنایت و توجه شما
از سر زندگی خواهد یافت و چون راجه زنده شود من با این تن آن بابک که تن لطیف و منزه
از آکاس روبست بچه نوع از عهدهٔ خدمت راجه خواهم بر آمد رستی فرمود که من برای خدمت
راجه در حضور حال تو تن آن بهونک که عبارت است از تن عنصری آکاس برای تو پیدا کرده
میدهم که بدستور سابق خدمت راجه میکرده باشی و در همان لحظه همان تن را تن آن بهونک را
که فرموده بود برای لیلا پدید آورده داد لیلا دیگر موجود کرد دیده و تن آن بابک او هم
بهمان طریق برجا ماند و این لیلای تن آن بهونک دارد گویا لیلای دیگر موجود شد
آخرش آن رستی عمر و زند کالی راجه را در پیش طلبید که ای عمر راجه بیا عمر راجه بصورتی لطیف
که داشت در پیش رستی حاضر شد رستی دست خود را بر پیشانی تن مردهٔ راجه نهاد پدم
عمر راجه و زند کالی او را حکم فرمود که از راه سوراخ های بینی راجه که منفذ دم او بود در تن او

درآی

درآی عمر و زند کالی راجه موافق اشارت رستی از آن راه بدرون تن راجه درآمده
بعد از آن چنانکه بوی از گلها بدر آید همچنین دم راجه درآمد و رفت کردن گرفت و بعد از آن
که روح در تن آمد تن افتاده در جنبش پیدا کرد و دست و پای او تمام اعضا در حرکت
آمد و رگها جنبیدن بنیاد کرد و راجه در حال برخاست و بنشست چون نظر کرد دید که سه زن
نزدیک با او نشسته اند یکی رستی و دوم لیلا و سوم لیلی یکی با تن آن بهونک و دیگری
با تن آن بابک آخرش آن راجه رستی را دانست که این روحانیه بزرگ از عالمی دیگر است تعظیم
او بجا آورده از او پرسید که من یکی لیلا داشتم این لیلای دیگر است که پیش من نشسته است
حقیقت او چیست رستی با راجه گفت که لیلای تو سنت شده است و بکمال رسیده و تن منزه
از آلایش و کدورت حاصل کرده او را حالتی میسر گشته که از سبب لطافت و پاکی آنچه خلق اعلا
با اهل عالم هیچگونه نسبت نمانده و این لیلای دوم که می بینی با تن آن بهونک یعنی تن
عنصری و آکاس مناسب حال است و مناسب روزگار است من برای خدمت و موانست تو
او را از همت و توجه و تصرف خود بهم رسانیده ام و چون لیلا از من التماس نمود که این راجه
من که پیر و ضعیف شده از نو عمر شود که جوان شود موافق التماس او شانزده ساله اظهار کردیم
رستی بعد از آن متوجه عالم بالا و عرصهٔ لطافت شد و در نظر ایشان پنهان گردید و راجه
پدم با دو لیلا در قصر دولت خود بماند و عیش و عشرت با دو لیلای با تن آن بهونک
مینمود و آن لیلای با تن آن بابک هم در ملازمت راجه میبود و در خنده و انبساط و
لهو و لعب و بازی با راجه موافقت مینمود و راجه از خرمی و سرور نگاه میداشت حکایت
لیلا پدم ابا کهیا تمام شد والسلام چون این حکایت تمام شد بشست متوجه رام چند گردید و گفت

کر شخصی اکثر مردم کیان که عبارت از شناخت حق بوده باشد میسر شود و آنرا بکمال رساند
تا اثر چنان میدهد که هر کسی را اعمال بد و کردار زشت در پله حساب باشد آن اعمال و هرچند
کردار او را اشواند بزرگ دوزخ انداخت و او بسزای آن کردار عذاب و کلفت نکشد
مناسب این سخن حکایتی از من بشنو ای ارجمند و آن حکایت اینست کنند که اگر
کسی نام راجهسی یعنی زن رکسی چیت بود در کوه برف که همونت نام دارد در جانب
مشرق آن کوه جا داشت و آنجا میبود در صورتی مهیب و شکلی عجیب داشت که سر او بافلاک
می سائید و پایهای او بر زمین بود در رنگش سیاه و بنظر چنان آمدی که گویا مناره است
از سرمه و آن راجهسی هر چند جانور بسیار را گرفته میخورد و از چرنده و خزنده و پرنده
خوراک خود میساخت شکم او اصلا سیر نمیشد و چون او از این هم تنگ آمد و
از سبب کم قوتی و فراخ حوصلگی عاجز گردید آرزو کرد که نوعی شود که تپسیای
برهما کنم یعنی ریاضتی که برهما بآن خوشنود شود نمایم و چون تپسیا را بکمال
رسانم آنزمان پیش برهما رفته مدعای خود را از او التماس کنم شروع در تپسیای
برهما پرستش او نمود خود را اقرار بر تپسیای مشکل و ریاضت شدید و مشقت
سخت داده چنین مشغول نمود که همین نیز انگشتان پای او متعلق بر زمین میبود
و او تمام بار تن را بر انگشتان گذاشته ایستاده میماند که دستها و بازوهای خود را
از هم کشاده و بسوی آسمان برداشته میبود و بهمین نوع تا چند هزار سال به تپسیا
قیام نمود و بعد از آن خواهش نمود و با خود میگفت که چون تپسیای من باین مرحله
رسیده و برهما از تپسیای من از من راضی و خوشنود گردیده چه شود که برمن بیاید

و از کمال

و از کمال کرم مدعای خاطر مرا از من پرسد تا من بامیر برهما بگویم و آرزوی در خواهم
که مرا همی بخشد و تدبیری با من همراه کند که تمام جانداران این جنبودیپ مغلوب من
گردند و مرا بر ایشان دست قدرت بود که یک یک را گرفته بخورم و قوت خود لازم و
از هم قوت عاجز نگردم و آنقدر میخورده باشم که سیر میشده باشم چون تپسیای راجهسی
بکمال رسیده بود و برهما از او راضی و خوشنود گردیده موافق آرزوی خاطر او
بر او ظاهر گردید و آمده فرمود که ای کرکتی از این ریاضت و تپسیای تو بغایت راضی
شدم و بر تو رحیم و مهربان گشتم و هر خواهش و آرزوی که در دل داری از من بخواه که حاجت
ترا زود برآرم آنزمان راجهسی عرضه نمود که تمام خواهش و آرزوی اینست که مرا مبارک
خود در کار من کنی و همت بمن همراه سازی که من چون سوزنی سر تیز آهنین آثار گردم
که در تن هر کدام از جانوران که خواهم در روم و مرا مانعی نشود و در درون رفته خون
او را بخورم و او را بمیرانم هر برهما چون مدعای او را معلوم کرد باز فرمود که آرزوی در خور
حرص خود کردی خوب چون آرزوی تو اینست برو مرض لبوچیکا شود لبوچیکا مرضی است
که از سبب امتلا و بدهضمی آدمی را عارض شود و طعام در معده زهر گردد و او را قی آید
و دردست و پا در پیچیدن و باد در جان رود بمیرد و از هزاران یکی از آن مرض جان بسلامت
نمی برد و چون تو لبوچیکا خواهی شد آزار تو نسبت بجانداران زیاده از طوحلشی و آزار
سوزن خواهد بود و مدعای تو حاصل خواهد شد بعد از آن راجهسی موافق گفتن
برهما و فرموده او مرض لبوچیکا شد برهما باو قرار داد و افسونی بر او خواند که
هر کسی افسون را یاد گیرد و بر تو خواند تو زبان خود را از او باز داری و او را نکشی برهما

بعد از گفتن این سخن متوجه عالم خود گردید و این راجهی از جهان زبان لب و چیکار گردید و
مردم را تشویش دادن گرفت و کسی بسیاری را آزار کرد و بگفت چون مدتی مدید بدین
طریق بر آمد و کسی هیچ نهایت نابود گردید بخاطر او ناگاه رسید که از من بد واقع شد که بعد از
بقیهای باگذار آرزو کردم و چندین کسی را کشتم کاشکی این عمل زشت نمیکردم این فکر کرده
در آتمکیانها افتاده در این آتمکیان آزار و زیانکاری جانداران را فراموش کرد و خود را
از آنحال دور گرفت و تاریکی خاطر او از روشنائی آتمکیان دور گردید و در حقیقی آتمکیان
مدتی گذرانیده و بعد از مدت مدید بر بخاصیت بدن و تقاضای نفس او را اشتها پیدا
شد و بر آن آمد که چیزی را بخورد و با خود گفت که چون من از خوردن و کشتن آدمیان
و جانداران گذشته بودم و حالا مرا بخاصیت بدن و تقاضای نفس او را اشتها پیدا شد
و بر آن آمد که چیزی را بخورد و با خود گفت که چون من از خوردن و کشتن آدمیان و جانداران
گذشته بودم و حالا مرا بخاصیت تن گرسنگی و اشتها بهم رسیده و از کشتن جانداران
و خوردن چاره نیست نا بر بهتر آنست که هر کسی را که دانم و بینم که آتمکیان نفس شناخت
حق ندارد او را بکشم و بخورم و بعد از این قرارداد خود خواست که متوجه جستجو نصیب
شود و خوراک بهم رسیده تسکین حاصل کند با نیمه تمام روان گردید ناگاه شب واقع
شده بود از تاریکی شب کسی را نمیدید و میرفت ناگاه رسید باندک آبادانی از مردم
بیابانی مثل بهیل و گوند که همیشه در جنگل و صحرا باشند و قصد کرد که در آن آبادانی
درآمده یکی را بگیرد و در این اثنا دریافت و احساس کرد که دو کسی در آن تاریکی بهم حرف
زنان و سخن کنان از پیش می‌آیند اول آواز داد که شما کیستید یکی از آن آواز داد که این

بلندآوازم

یک راجه و سردار مردم بهیل و جنگلیان است و من وکیل و وزیر اویم راجهی بخاطر رسید که
اینها لایق خوردن و کشتن باشند اول غضب و هیبت را بر ایشان ظاهر کرد و هیکل مهیب
خود را بر ایشان نمود و رسم راجهی بجای آورد و با وجود آن این هر دو هیچ نترسیدند و چون
این تهور و جگر در ایشان بدید در آزار ایشان آهسته شد و بخود قرار داد که ایشان را ملزم کرده
بکشد بهتر است اول ایشان را چیزی بپرسم که از عهده جواب برآیند بخیر از ایشان بگذرم و الا
اینها را بکشم راجهی گفت راجه بهیلان از شما کدام است وزیر اشارت بسوی راجه کرد که اینست
راجه بهیلان راجهی گفت من چند چیز از راجه میپرسم اگر جواب من نیکو بگوید سزاوار رهائی
باشد و الا موجب آزار و کشتن که من راجهی آدمیخوار و مردم آزار هستم و دولت قوت و قدرت
من مردم آدمیان و غیره غالب است گفتند که بپرس هر چه خواهی راجهی گفت که بگو آن چیست که
در حقیقت یکیست اما برای شمار بسیار است و آن چیست که بسیار لطیف و پاکیزه است و در او
بسیار عالم و هر چند هست و آنکه آگاس نباشد و آگاس هست و آن چیست که هر جا روانست
و روان نیست و آن چیست که ایستاده است و ایستاده نیست و آن چیست که کیانی و دانا است
و چون بشنیدن جواب این سخنان و مشکلات مرا بگوشید راجه در مقام جواب شده یکیک سخن
او را بنیاد جواب کرد و گفت آنکه در حقیقت یکیست و در شمار بسیار است آن ذات برهم است
که در حقیقت جهان یک ذات است که چندین موجودات و چندین افراد و شخص مینماید و این
شمار از کثرت است چنانچه طفل نادان سایه خود را دیوار داند از تصور عقل و دانش خود و
آنکه پرسیدی که آن چیز لطیف چیست که در او عالمیست آنهم ذات برهم است که در کمال لطافت
و نزاهت و تمام موجودات عالم و این بر هر چند که در او هست چنانچه در تخم تمام درخت با بیخ و شاخ

وبرگ و میوه مندرج باشد و آنکه پرسیدی که آن چیست که روان است و روان نیست آن نیز ذات
برهم که بظاهر نمود در روان مینماید و از انتقال از جائی بجائی و جنبش بنظر در می آید و در حقیقت
ایستاده بود در هم او هست که موجود است و پیش دیده قایم اما چون کسی متوجه شود که دریافت ادراک
در او زند و او را دریابد در فکر کسی در نمی آید و در دانستن کسی نمیگنجد و آنکه پرسیدی که آن
چیست که کیفیت خود دانا است و چون سنگ است آنهم او است یعنی برهم که کیفیت یعنی همه چیز و
همه کس را میداند و بینا است اما چون بر جا است و منتقل نیست گویا سنگ است چون که گنتی
این سخنان از راجه شنیدند و جوابهای خوب یافت گفت من از آزار شما در گذشتم که شما را از رنجانم
و نکشتم راجه گفت تو اگر چه راجهی آدمی خواری و جاندار آزاری اما چون مار انگشتی
و نخوردی و از آزار ما در گذشتی و بر ما رحم کردی لکن اکنون تو بر ما واجب شد و مکافات
و بدل این کم آزاری لازم گردید میخواهیم که تو بصورت زنی از قوم و طایفه ما شده در خانه
ما باشی و خاطر از خوراک خود جمع داری که هر گنه کار کشتنی که به بندی خانه من بیاید همه
خانه من فرمایم که حواله تو کنند که او را کشتنی شده بکشی و قوت خود سازی راجهی
اینمعنی را قبول کرده برگفته و راجه بهیل خود را بصورت زن بهیلنی برآورده در خانه
راجه جا کرد و راجه بهیل که با او وعده نموده و قرار داده بود در اندک مدت سه هزار
کس از گنه کاران کشتنی را با او حواله نمود و او این همه را از هم گذرانید و بخورد و بعد از
مدتی برکت طلب آن آنکهیان و شناخت که او را اسیر شده بود از خانه راجه برآمده بجائی
که تپسیای میکرد آمده به تپسیای خود مشغول شده و از اهل نجات گردیده و از آن وقت
میان قوم بهیل مقرر شد که جمعیکه بر سر دزدی و راه زنی می آیند اول پوجای راجهی
میخایند

میخایند و جای ایشان در قوم بهیل شایع شده و آن عمل مینمایند که بنام راجهی فرامیدهند
و بزی و میشی را حوالی میکنند و میکشند و بعد از آن بکار رسته خود مشغول میگردند چون این
حکایت راجهی تمام شد بشست بار اچهند بنیاد کرد که ای راجهند این عالم که می بینی و این موجودات
و مخلوقات گوناگون که بنظر تو در می آید در حقیقت صورت اندیشه است که ظاهر شده بانواع
تجلیات ظهور و نمودار می گوناگون در این باب از حکایات آیند و آن عبارت از این
افسانه اند بشنو در این گفته اند که یک روز از عمر برهمان که چندین هزار هزار سال اعتبار
کرده اند چون میگذرد هر سه عالم را که بهور لوک و بهیر لوک و سرلوک باشد فنا میشود
و چهار لوک دیگر که بالا از این هر سه لوک است بحال خود میمانند و فنا بآن راه ندارد و این
هر سه لوک باز بوجود می آید بقدرت الله تعالی یکمرتبه چنان واقع شد که چون هر سه لوک
فنا گردید برهمان بمقتضای خود من را باد بهیا یکجا کرده در آکاس بنیاد آفرینش کرد و خلق
بسیار بیافرید و چون خلق بی نهایت را بدید حیران شده با خود میگفت که این آفرینش
و پیدایش از کجا موجود گردید و این خلق در کجا بود که مینماید در آن اندیشه از حضرت
نیر اعظم گفت که خدای تعالی شما را در بزرگی بی نهایت بزرگ گردانیده و چیزی نیست که
از علم و دانستن شما بیرون باشد از من چه میپرسید و چون میپرسید بضرورت آغاز شرح
میکنم بشنوید که در زیر کوه نغره که نام آن بجیلاس است در طرفی از جنبو دیپ ایشان کا
جائی را آبادانی کرده اند و عمارات نموده نام آن موضع را سورنگل نهاده اند و آن معموره
جای عیش و فراغت و آسایش است اتفاقا در همان موضع برهمنی اند نام از اولاد کشیب
آمده جا ساخت و او را زنی بود که از جان دوستر میداشت و او را فرزندی در گوشهی از کیلاس

در جنگلها رفته به تپسیا مشغول شدند و پوجای مهادیو مینمودند و چون ریاضت بسیار
کشیدند تپسیای ایشان از حد گذشت مهادیو از ایشان راضی شده بر ایشان ظاهر گردید بصورت
خوب و گفت که من از شما خوشنود شده‌ام که شما محنت بسیار کشیدید و دقیقهٔ نامرعی فرو
نگذاشتید در پوجای من حالا هر مدعا و آرزوئی که در خاطر دارید بمن بگوئید که حاجات
شما را روا گردانم ایشان عرضه نمودند که در آرزوی فرزند عمر گذرانیده محنت بسیار کشیده‌ایم
و چون حاجت ما را روا میسازند از کرم شما اگرچه طلبیم ما را ده پسر عنایت فرمائید که هر ده
گیانی و پندت دانا باشند مهادیو ملتمس ایشان را اجابت نموده فرمود که برحسب خواهش
و آرزوی شما من ده پسر بشما کرامت کردم ایشان فرمودهٔ مهادیو را تلقی کرده از آنجا
انتقال نمودند و بجا و مقام خود آمدند و میبودند تا آنکه ایشان را پی در پی ده پسر متولد
گردید و آن پسران پرورش یافته کلان شدند و بعد از مدتی پدر و مادر ایشان را اجل
رسید و بمردند و از این عالم برفتند و این ده پسر بعد از وفات مادر و پدر خانه را ترک داده
بر بالای قلهٔ آن کوه رفته قرار گرفتند و باهم اندیشه کردن گرفتند که در عالم بزرگی
و کلانی چیست پسر بزرگ گفت هیچ ذاتی بزرگ‌تر و برابر آن نباشد که بعد از آنکه
پرلو واقع میشود او برقرار خود میماند و در بزرگی او خلل راه نمی‌یابد و تغیری در او
پیدا نمیگردد آیا نوعی صورت بندد که من برهمان شوم و بزرگی او مرا نصیب شود برادران
همه تحسین قول او نموده گفتند که ای برادر آرزوی بزرگ کردی و جای بزرگی طلبیدی
ما را هم راه بنما و چیزی بیاموز که ما هم برهما شویم برادر کلان در حق ایشان دعا کرد
که شما را نیز قدرت برآفریدن و قوت فانی و نابود گردانیدن نصیب باد و بعد از آن

این هر ده

این هر ده برادر پدرم شستن بعز مرتع نشسته با خود اندیشیدند و خیال میکردند که اینک ما برهمائیم
و عالم آفریدن و نابود گردانیدن نصیب ما است و بعد از این این پرلو کار ما است و عالم را
ناپیدا کرده‌ایم تا آنکه همین خیال کرده شبهای ایشان مانند برگ خزان دیده که از درخت
بریزد از هم فرو ریخت و نابود گردید و ایشان از اندیشهٔ کمال و محض خیال خود همه برهمان
شدند و از جملهٔ آن برادر یکی منم حالا که روز را روشن میکردم و یکی ماه است که شب را
روشن میسازد و چون این سخن را برهمان از حضرت تیز اعظم شنیدند رفته بجای خود قرار گرفت
و متمکن شد حکایات آینده والله تمام شد باز نشسته بار اچند بلبیاد کرد که موافق ما
حصل این حکایت و مقصود این روایت باید دانست که هر خیالی و اندیشهٔ که من بعزم
خاطر کنند جهان معتبر است و نتیجهٔ نیکی و بدی دهد و هر چه کسی را پیش می‌آید همه مرتب
بر اندیشهٔ من است حالا از من در این حکایات اندرو اهلیا بشنو راجچند گفت که حکایت
واقف نه‌ای ایشان را شرح بگوئید که مرا گیان حاصل شود نشسته بلبیاد کرد که در ولایت
یکدره در شهری از شهرها راجهٔ بود اندر و همین نام و او را زنی بود اهلیا نام و در جهان
شهرهٔ مسخره بود اندر نام بغایت با حسن و جمال و شیرین حرکات و هر زنی که او را میدید عاشق و واله
او میشد اهلیا چون آن مسخره را بدید محبت او را در درون دل خود جای داده با خود گفت
که چون پیش از این آن اندر مشهور تاب اهلیا نام زن برهمن آشنائی نموده هر دو بهم
رسیده بودند حالا اگر من هم که اهلیا نام دارم بانیم که اندر نام دارد جمع شوم دور نیست
من هم همچو اهلیای سابق بهره در عشرت و کام گرفته باشم بهمین خیال با او آشنائی نمود
و در میان ایشان ارتباط واقع شده بایکدیگر رسیدند و در همدیگر ذوق و کام میگرفتند

ناگاه راجه از حقیقت اینحال خبردار شد اما چون او را با اهلیا که زن او بوده محبت بکمال
بود و دل او وابستهٔ عشق او بود شنیده را ناشنید کرد و نگفت که آن هر دو را آزار رسانند
بلکه آنکه محرم راز او بود فرمود که برو و این هر دو بی راه را نصیحت کن که از این حرکت زشت
باز آیند و الا سزای عمل بد خود خواهند رسید آن شخص هر چند نصیحت نمود اینها گوش
نکردند و از غضب راجه و رسوائی خود نترسیدند راجه بر آشفت و غضب فرمود و حکم کرد
که آن هر دو را در آب اندازند همچنان کردند و در آب انداختند هیچ غرق نشدند فرمود
که در آتش اندازند هم نسوختند حاصل راجه هر چند سیاستهای عظیم و آزارهای سخت کرد
اینها را هیچ کارگر نشد و تأثیری نکرد و آزاری باینها نرسید و عاجز شدند چون هیچ سیاست
کارگر نشد هر دو خندان با راجه گفتند که ما هر دو را بغیر از خیال دوستی و اندیشهٔ محبت
یکدیگر چیزی در دل نیست و از آنچه بر ما گذشته هیچ پروا نداریم تمام این تنهای ما از ضرب
چوب و شدت لت شاخ شاخ و پاره پاره شده اما هیچ با آن التفات نداریم و اندیشه
نمیکنیم آخر خیال راجه متوجه رکهیسری که صورت تمام داشت شد و گفت که آن خاصیت و تأثیر
که کاملان درگاه خدا را باید باشد از این هر دو بسبب شهوت نفسانی و آرزوی جسمانی
که حکم شخص کور و نابینا دارند ظاهر میشود و در اینها دیده می آید بعد از آن راجه بگفتهٔ
رکهیسر آن هر دو را از شهر بیرون کرد و هر دو باهم خرم و خندان دست در گردن یکدیگر
کرده برآمدند تمام شد اینحکایت

باز بششت با رامچند گفت که ای رامچند اینهمه
خلق و موجودات که می بینی هر کدام از اینها دو تن دارند یکی همین تن عنصری و آکاس
و دیگر معنی یعنی اندیشه و خیال او و از این هر دو تن تن لطیف او که خیال و اندیشهٔ اوست

بارام خواهد

هرچه خواهد در لحظهٔ کند و هر جا خواهد برسد مثلا در چشم زدنی گرد عالم میتواند
برآمد و از این تن عنصری او معلوم که چه قدرت و تصرف دارد و در این باب حکایت
نیک که از برهمنان شنیده ام از من بشنو که این موجودات عالم از صورتهای گوناگون
و شکلهای رنگارنگ هر چه از احوال که بر اینها میگذرد از زادن و مردن و شادی
و غم و آمد و رفت و نیکی و بدی همه صورت و خیال و اندیشه است و بغیر از این یعنی خیال
روحانی را در آن دخلی نیست باز بششت فرمود که ای رامچند مردم کامل شده و کاملان
معنی برهم است و این کیان سکت یعنی اندیشه کردن و تن هر کس از برهم است چنانچه قوت
و روانی که در باد است همه از برهم است و این زمینی که سطح کرده و بر آب گسترده و تمام
مخلوقات معیشت و زندگانی بر او و در او مینمایند و آن این را برمیدارد همه قوت
و قدرت برهم است و همچنین در آب آن صفا و گوارندگی و روانی که هست از برهم است
و نیز در آتش که تیزی و سوزندگی و صولت نابود کردن چیزها است از برهم است و در آکاس
هم سوان ملکه که لطیف و منزه از جمیع چیزها است و نسبتها است از برهم است بطریق تمثیل
خاطرنشان خود کن و بدانکه حقیقت طاوس با آن نقش و نگار و صورت و شکل و بال
و پر و پا و سر در آن آب منی که در بیضهٔ اوست پنهانست همچنانکه این تمام عالم در برهم است
و چنانچه درخت با تنه و شاخ و برگ و بر و گل و میوه در تخم آن مندرج و پوشیده است
این عالم با این نمودارها در برهم است که هر چیز و هر کسی بوقت خود ظاهر میکرد و
بعالم شهود می آید و من عبارت از جهان اندیشهٔ آدمی است که برای خود فکر میکند
از عیش و مراد و رنج و راحت و نیک و بد بخود می اندیشد از آن سبب او را من گویند و این

پیدایش و آمد و رفت و نیک و بد هر چه واقع میشود و ظاهر میگردد همه از نمی پیدا میگردد
اوّل هر سه نمی است بعد از آن گرفتاری و خلاص است و بعد از آن این تمام دنیا است و تمثیل
این سخنان آن افسانه است که پیش طفلی گفته بودند راجچند از بشست التماس نمود که آن افسانه را
با من بگوئید و شرح باز نمائید بشست بنیاد کرد که طفلی خورد سال هوس کرد از دایهٔ خود
درخواست که با من افسانه و حکایتی بگوی که از شنودن آن خاطر من خوشی شود آن زمان دایه
بجهت مشغولی خواطر و خوشی کردن دل او سخنهای شیرین بطفلی گرفت و از آن جمله افسانه
بنیاد کرد گفت که در شهری که شهرت ندارد یعنی موجود نشده بود سه راجکنور بودند
هر سه نیکوکار و پسندیده و دلیر و جنگ آزما و از این هر سه راجکنور دو کس مطلق متولد
نشده بودند و سیمی در رحم مادر جا نگرفته بود این هر سه بجهت حاصل کردن مراد و یافتن
مقصودی که در دل داشتند از آن شهر نا مشهور فنا بود بیرون آمدند و در وقت راه
رفتن و سیر کردن خود درختهای پر میوه در آکاس بدیدند و هر سه در آن درخت در آمدند
و میوه‌های رنگارنگ از آن درختها جدا کرده بخوردند و در سایهٔ آن آسایش کردند ٥
بعد از آن هر سه راجکنور از آنجا روان شدند و در راه بسر آب روان رسیدند که هر کدام
از آن آبهای روان موجهای بسیار داشت و آن هر سه آب روان یکی خود جوی خشک بود
در آن دو باقی یکی آبی نبود و این هر سه راجکنور در آن جوی خشک بی آب در آمدند و
غسل کردند و در آن جوی خشک که چون شیر صاف و سفید بود مدتی آب بازی و تماشا
نمودند و از آن کنار با این کنار تا به کنار دیگر آمد و رفت کردند و آنجو زده سیراب گردیدند
و در آن دو آب روان که آبی اصلا هم نداشت بکشتی سیر کردند و تماشا نمودند و از آنجا روان

شده رسیدند

شده رسیدند بشهری که آنرا هیچکس نگویند یعنی آنکه بالفعل موجود نیست در این اثنا شام
شده هم با آن شهر که آن شهر لیست مشهور در اطراف عالم در آمدند و گشت کوچها و آبادانی
کردند و تماشا مینمودند ناگاه در آن گشت کردن سه خانه و عمارت کرده و آراسته بدیدند
باینطور که یکی از آن خانها خود ستون و در و دیوار نداشت و آن دو خانه مطلقا عمارت
نشده بود و بنیاد آن ننهاده بودند در میان خانهٔ عمارت ناشده این هر سه در آمدند و در آن
خانه سه دیگ یافتند که آنرا از زر گداخته و تافته در قالب ریخته و ساخته بودند یکی از آن
خود وجود نداشت و دیگری پارچه پارچه شده و دیگری ذره ذره گردیده و این هر سه راجکنور
از عقل کامل بهره نداشتند همان دیگ ذره ذره شده را بر گرفتند و در آن دیگ سه کرور
برنج پخته یافتند آن قدر برنج وغیره که در دو کف دست بهم آورده بگنجد چهار آن قدر را
یک کرور گویند و آن هر سه در درون سه در درون یکی داشت آنهمه طعام را برهمنان بخششی کردند
که خوردند و آن برهمنان آنرا از حرص تمام دشره و میل عجیب بخوردند که بسیار خوار و اشتهاء
بودند و هیچکدام از آن برهمنان دهنی نداشت و آنچه بعد از خوردن آن باقی مانده بود
هر سه راجکنور بخوردند و بعد از آن سیر شدند خود در آن شهر هیچکه بیاسودند و نشست بخیر گذرانیدند
چون حکایت بدینجا رسید بشست با راجچند گفت که این نوع افسانه که دایه با طفل خورد
بگفت آن طفل نادان آن افسانه را راست خیال کرده و دانست که وقوع داشته و آن بحقیقت
آن وا رسیده و تمیز نکرده همچنان ای راجچند حقیقت حال این دنیا هم چنان است که مردم
از کوته نظری و عدم تمیز خود چیز غیر واقع را واقع میدانند و نامعتبر را اعتبار مینمایند
افسانه دایه با طفل بیفت دانا شرح آنهمه عجائب مینماید که آن راجکنوران که بشنید حکایات

ازان یا کرده اشاره بخوی وطبیعت فرشته ودیوتا وآدمی وغیره است که یکی ازآن سالک است
وسالک عبارتست از وجودی که محض صفا ولطافت ونیکوکاری وعلو که از صفت
جمال است خوی وطبیعت داشته باشد وآن وجود دیوتا وروحانیاست ودوم درجسی وآن
عبارتست از وجودی که آنهم صفا ولطافت وبلندی که از صفت جمال است وهم کدورت و
پستی که از صفت جلال است خوی وطبیعت داشته باشد وآن وجود انسان بود که جامعیت
صفت فرشته وصفت حیوان را اوست سیم تامسی است وآن عبارتست از وجودی که همگی کدورت
وپستی که مقتضای از صفت جلال است خوی وطبیعت او باشد وآن وجود جز حیوانات
ووحوش وطیور وسایر پرنده وخزنده ودرختان را نباشد وآنشهر ناشهر عبارتست از مرتبهٔ
بهیمیت بهم که هیچ نام ونشان را ازآن راه نیست وآنکه گفت میوهای درختان وبهولهای آن باغ را
واکرده بخوردند آن عبارتست از جنبوری وانتقال کردن روح از تنی به تنی دیگر وآن
سه جوی آب روان که گفت عبارتست از ست ورج وتم ومغز آن هر سه خوی طبیعت که
در آدمی وغیره باشد بالا گفته شد وآنکه گفت که در جوی خشک در آمدند وغسل کردند آن
عبارتست از راه وروش سالکست وآن سه خانه که گفت عبارتست از ست رج وتم
وآن سه دیگ که گفت نیز اشاره بهمان سه خوی طبیعی باشد وآنکه گفته با آتش تفته که گفت
عبارتست از اندیشه وخیال آدمی وآنکه گفته ودیگ پارچه پارچه شده وشکسته ازآن نیز
خواهش واندیشه هر شی را خواسته وآنکه گفته که آن طعام را برهمنان خوردند عبارتست
از برم آنند وگیان برهم یعنی ذوق وراحت وآرام گرفتن بیاد حق وآنکه گفت که طعام
باقی مانده را جکنوران کولهه خوردند عبارتست از راه وروش وماند وبود که در سید

گفته اند

گفته اند این افسانه تمام شد نتیجه حکایت بشستم بار اچیند باز بشستم بار اچیند شروع در سخن
کرد وگفت که آدمی را همه از آرزو وخواهش گوناگون وتمنای خاطر وگرفتاری پیش
می آید وبندهای الفت ومحبت برگردن احوال او افتد واو را همیشه گرفتار بآمد ورفت
اینعالم و بسبب عالم میدارد که او از سبب لذات فانی وذوقهای ناجاودانی باشد فیشواهد دلبستهٔ
دل خود را برکند وهیچ که آرزوهای وخواهشهای گوناگون وتمناهای خاطر از او دور
گردد واین خار از راه روزگار او برخیزد از گرفتاری اینعالم خلاص شود وراه او از
خس وخاشاک سبب دنیا که واسطهٔ دوری از حق است پاک گردد وبعد ازآنکه این نسبت
او را دست دهد فکر واندیشه باز گشت ومآل کار در او پیدا شود وچون نیکو ببیند شد
وفکر نماید آنچه نفس الامر وحقیقت است بر او جلوه کند واو دست دله در آن زند واز جزهای
بیفایده وزیان کار آخر کار سبک بگذرد ودر این باب از من حکایت راجه که لون نام
داشت بشنو راجیند گفت که درجانب شمال باید و نام ولایتی است در آن ولایت جنگلها
وصحراهای وسیع بسیار واقع است وآبادانیها وشهرها ودهها هم بسیار دارد واین راجه لون
سلطنت آن ولایت داشت ودر بزرگی وجود وکرم ومعموری کونیار روشن ترین اختران
بوده وآن روش پسندیده واوصاف کمال وهنرمندی وجامعیت که کاملان دارند او را
بوده وصفات ذمیمه وعیوب گویا هرگز گرد روزگار او نگشته آن راجه روزی بر مسند
حکومت جا کرده بود واعیان دولت وخواص درگاه در گرد او چون اختران پیرامن ماه
حلقه زده بودند در آنحالت شخصی شعبده ونیرنگ ساز آمده ودر پیش راجه زمین بوسی
کرد وعرضه نمود که ای راجه هنرها در وبازیهای غریب وشعبده تازه که هرگز هیچ چشمی ندیده

و هیچ کوشی نشنیده دارم اگر حکم شود در این مجمع پیش راجه ظاهر سازم راجه فرمود که کار را باش
آمد فی الحال برسم هنگامه گیران دسته از پرهای طاوس بدست گرفته و آنرا در حرکت آورده
گرد سر خود گردانیدن بنیاد کرد و خود هم در چرخ زدن در آمد در این گردشها و چرخهای عجیب
طلسمات و غرایب نیرنگها ظاهر میکردید و بنظر بینندها در می آمد و راجه و حاضران همه حیران آنحالات
مانده بودند ناگاه در آن اثنا گفتند که وکیلی و فرستاده از جانب راجه ولایت سنده
رسیده و بار میخواهد راجه فرمود که حاضر شود او را کارگذاران درگاه راجه پیش راجه حاضر
آوردند و او از جمله ظرایف پیشکشها اسپی آورد که تازی اصل بود و وکیل گفت که این اسپ اگرچه
در صورت چون اسپهای دیگر است اما در جلدی و تیزروی چون برق بلکه مانند خیال است و
ای راجه این اسپ چون نعمت اسپی نادر است و مانند اسپ سرو و ذمام اسپهاست که در طویله اندرست
راجه ما برای شما فرستاده است هر کس بر این اسپ سوار گردد و بهر جا خیال کند و آنجا که اندیشه
او خواهد در دم بهمانجا رساند و در چشم زدنی باز گشته بجای خود بیارد راجه شنیدن این
سخن در آن اسپ نگاه کردن گرفت و چشمهای خود را بنوعی در او بدوخت که اصلا بر هم
نمیزد و هیچ حس و حرکت در او ظاهر نمیشد و تا مدت دو ساعت در او ناظر ماند و نظر خود را
از او بر نداشت ناظران از مقید شدن راجه و چشم دوختن در آن اسپ متحیر ماندند که این
راجه چرا چندین مشغوف است بهر این اسپ و بعد از دو ساعت راجه چشم خود را از او برداشته
و چنان بنظر در آمد که گوییا راجه مدهوش شده بود و او را شعوری نمانده بود و چون
از آنحالت بخود آمد و خود را یافت یکبار بر لرزید و مردم راجه و وکلا بدیدند که راجه
از آن بیهوشی بخود آمد همه بعد از تعظیم راجه زمین بوسی و دعا عرضه کردند که راجه در اصل

بلند همت

بلند همت و عالیمقدار است و از عاقبت آگاه تا غایت هرگز بچیزهای دنیاوی التفات نداشته
این چه معنی داشت که مشاهده این اسپ راجه را مستغرق گردانیده بود و راجه را دیگر این
مشغوف کردیده اینقدر مدت چشم از او بر نداشت راجه گفت که ای حاضران و مستمعان همه گوش
باشید که من آنچه در این فرصت دیده و تماشا کرده ام بشما تقریر میکنم بشنوید و دریابید که در
حالتیکه این متعبد دسته پرهای طاوس را گرد سر میگردانید من بعد از شنیدن اوصاف آن
اسپ خود را چنان یافتم که گوییا از مسند برخواسته نزدیک بآن اسپ رسیدم و پا در رکاب نهاده
سوار شدم و در شکار و گشت کردن افتادم و این اسپ مرا در شکارگاه برده و بجنگلی رسانید
که آنجا نه سایه و نه آب بود و نه هیچ جانوری که گوییا آن جنگل را آتش زده بودند سوخته هزار
درد و محنت از آن جنگل خلاص شدم و بر آمده بطرف راهی بسیار رفتم و رفته رفته بجنگلی
رسیدم که درختهای سایه دار و پر میوه و آبهای روان و حوضهای پر آب داشت غنیمت دانسته
در حال از اسپ فرود آمدم و میوه آن درختها بخوردم آب سرد و صاف آشامیدم و در سایه
درختی آرام گرفتم و بستر احت پا دراز کردم و مرا از سبب ماندگی و کوفت راه بسیار خواب
آمد و چون ماندگی من بر طرف شد از خواب بیدار شدم که دیدم شب افتاد بضرورت در همانجا
ماندم شاخ درختی نزدیک بود همین دست بآن در زده و تکیه کرده غنودم و چون صباح شد
بیدار گشتم دیدم که اسپ من آنجا نیست نزدیک بطلوع حضرت نیر اعظم در طلب اسپ پیاده در آن
جنگل میگردیدم چون هرگز پیاده راه نرفته بودم ماندگی در من راه یافت و گرسنه و تشنه هم گشتم
در آنحال ناگاه دیدم که دختری بحد زنان رسیده و بالغ شده بخیز رنگ معتدل قامت و زیبنده
و متناسب الاعضا در نزاکت خوبی و با جمال و با جامهای زیبا طبقی پر از برنج پخته بر دست گرفته از پیش

پیدا شد وحسن او مانند درخشش برق بچشم من در آمد من پیشتر شدم وخود را باو رسانیدم وچون
بی نهایت گرسنه شده بودم از او هیچ نام پرسیده وتحقیق ناکرده که چه کسی واز کجائی وچه مردی
با او گفتم که از این خوردنی بمن بده که بسیار گرسنه ام او متوجه نشده وجواب بمن ناداده
از من کناره کنان میرفت من در پی او افتاده وسر نهاده از عقب او میرفتم ومیگفتم وآواز
میدادم که بایست وازین مرتبه در پس نگاه کرده بمن گفت که ای مرد من دختر جندالم واز این
طعام ترا اطمینان دهم که این راتبه ووظیفهٔ وروزینهٔ پدر من است که پخته برای او میبرم در حقیقت
تو مرد بزرگ مینمائی این طعام ما را میل برای چه میکنی که ترا در خور نیست من چون گرسنه
وبسیار بیطاقت شده بودم بسیار الحاح والحاح میکردم ومیگفتم بهر حال از این خوانی بمن
باید داد برگشت وگفت که آخر بتو بدهم بشرطی که مرا بخواهی وزن خود کنی واز ننگ وناموس
خود بگذری ودر راه ما وطریقهٔ ما در آئی واز قوم وقبیلهٔ من اجتناب ننمائی از آنکه بی اختیار
شده واز گرسنگی بهلاک نزدیک شده بودم وحسن آن دختر هم مرا فریفته بود ناگفتم
که بهزار جان قبول کردم که ترا زن خود کنم وراه وروش قوم وقبیلهٔ ترا پیش گیرم و
در آن وقت که حادثه زده وواقعه افتاده شده بودم این عقل وفراست واین ملاحظهٔ
راه وروش در من نمانده بود بضرورت از حفظ آبرو ووضع پسندیدهٔ خود گذشته و
ناموس را گذاشته سخن او را قبول کردم وگردن نهادم وگفتم که حالا بمن چیزی از این
خوردنی بده واگرنه هلاک میشوم آن زمان او بنشست ونصفی از آن طعام که داشت
جدا کرده بمن داد واز دست او بستدم وبمیل تمام بخوردم وبر بالای آن شیرهٔ میوهٔ
در ظرفی که در ظرفی دیگر همراه داشت از او گرفته نوشیدم وتسکین معده نمودم وبحالت خود

آمدم

آمدم آن دختر پیشاپیش من روان شد ومن از پس او میرفتم تا آنکه رسید بپیش پدر خود
ومرا بنمود باو وگفت ای پدر این شخص مرا زنی میخواهد ودر قوم ما در می آید وپیشه وکار
ما را قبول میکند ومن هم او را قبول کرده ام وهر دو بیکدیگر زن وشوهری راضی شده پدر
او از این سخن در سر وپای من نگاه کرده وسر رضا بجنبانید ومرا از آن زن بنشیتی کرد ومن بغور
شیفتهٔ جمال آن دختر شده بودم که چشم از او بر نمیداشتم وگاهیکه در صورت پدر او نگاه میکردم
میدیدم هیکلی مهیب وشکلی عجیب برنگی در کمال سیاهی وچشمها سرخ که مردار خواران میدارند
با خود میگفتم که زهی خالقی که از این شکل ناخوب واز این صورت مکروه اینچنین نازنین با جمال
وزیب در نهایت اعتدال ودلربائی پیدا می آید تا آنکه روز بآخر رسید پدر او از آنجا برخواست
وروان شد دختر او از عقب او ومن از پی ایشان میرفتم تا آنکه رسیدیم بمنزلیکه قرارگاه
وجای بودن ایشان بود دیدم که آنجا بسیار از جانوران مرده کشته از خوک وگربه و
سگ وشغال وروباه وسوسمار وکاو وگاومیش وبز در آن حوالی افتاده وسگ بسیار
در آن نزدیک میگردد ودر محاوطهٔ خانه لیت ایشان گوشتهای مردار از تازه وقاق شده
بر ریسمانها آویخته است ودیدم که اطفال ایشان برهنه هر کدام پارچهای گوشت مردار خام سوز
بدست گرفته وبعضی شیرینه وبر گرهای درختها بدست گرفته میخورند ومی لیسند چون مرا همراه
ایشان وتابع نفس پلید روان بمن کردند وبمن نگاه میکردند وتبسم میمودند وباهم در
سخن میشدند آخر پدر ودختر در خانهٔ خود در آمدند ومرا هم در خانهٔ خود در آوردند دیدم
که مادر دختر در آن خانه نشسته وکار خود میکند او هم بصورت وشکل شوهر بنظر من آمد
بمن نگاه کرد واز شوهر پرسید از احوال من که این کیست ودر اینجا بچه کار آمده شوهر ماجرا را

خاطر ایشان زن کرد که آنچه میان من و ایشان گذشته و قرار یافته بود شرح بگفت و هر دو
این نسبت مصاهرت و دامادی را بپسندیدند و پوست خشک از مرداری برای من انداختند
و مرا اشارت بنشستن کردند من تعظیم و حرمت مادر زن را بجای آوردم و برای او سر فرود
بنیاز تمام فرو نشستم بعد از آن چندی را از قوم و قبیله خود که خویشان ایشان بودند
طلبیدند و باتفاق ایشان آن دختر را بزنی بمن داده و قاعدهٔ تزویج که میان ایشان رسم
باشد بجای آوردند و دختر را بمن سپردند و کوزه پر از شراب و نقل و کباب از گوشت مردار
حاضر ساختند شراب و کباب را بخوردم و بکار بردم ایشان گوشهٔ در کنج خارستان خود
برای ما هر دو مهیا کردند که یکجا میبودیم و بر پوستهای مردار و بستر خس خواب میکردم
و هفت شبانه روز در آن منزل بودم و خود را از شراب و کباب گوشت مردار فربه و تازه
میساختم و بعد از هفت شبانه روز جای علیحده از ایشان بنمودند و خارستانی جدا کردند و در آن
چیزی خس و خاشاک و پوشش ترتیب دادند و فرشی از پوستهای مردار و خسها و برگهای درختان جالشم
انداختند و ما هر دو زن و شوهر در آن خانه میبودیم و رفته رفته با آن قوم خو گرفتم و با ایشان
شکار میکردم و بکار و باری که شغل آن جماعت باشد مشغول بودم و روزگار میگذرانیدم
و روز بروز خود را بیشتر در محبت زن خود میساختم و از روی تحقیق آنکه مدت هشت
ماه با هم بودیم آن دختر چندال از من حامله شد و چون مدت نه ماه گذشت دختری بزاد
و مرا از زاده شدن دختر غمی پیدا شد و در فکر افتادم و آن دختر کلان شدن و بالیدن گرفت
و بعد از آن مرا از آن زن دو پسر دیگر جدا جدا بوجود آمد که یک دختر و دو پسر از او حاصل
کردم و اوقات با عیال خود میگذرانیدم و چند سال بدینحال در آن قوم بودم ناگاه

در آن ولایت

در آن ولایت قحط افتاد و خشکسالی عجیب روی داد و مردم در محنت افتادند و بعذاب شدت
و گرسنگی گرفتار گردیدند و برای قوت لایموت هیچ بهم نمیرسید و این سبب پریشانی شده
و هر کدام متفرق شدند و هر کسی بجائی رفتند ما هر دو زن و شوهر با بچه فرزندان از آنجا برآمدیم
باینصورت که پارهٔ از اسباب خانه و آلات کاروینه در بسته کرده زن بر سر گرفت و پارهٔ
از ضروریات و مایحتاج را من بگردن گرفتم و خوردان را هم نوبت بنوبت بکنار میداشتیم
و میرفتیم و بی تعیین مقصد و جائی پریشان حال سر بطرفی نهاده و منازل و مراحل قطع
میکردیم و راه میبریدیم و شغال و روباه و سگسار را شکار کرده از گوشت این جانوران و
سبزیهای گیاه قوت خود میساختیم روزی رسیدیم بجنگلی پر درخت و آنجا روز بآخر رسید و آن روز
هیچ چیز جانور شکار نشد گرسنه و بدحال در زیر درخت نار فرود آمدیم و آرام گرفتیم و از آن
دو پسر من کلان را برجیک نام بود و پسر خورد را مکده پاک و آن پسر خورد را بغایت دوست
میداشتم ناگاه پسر کلان بغمناکی تمام آمده در پیش من بایستاد و پسر خورد در پهلوی او جا کرده
بنیاد نمود که ای پدر من بغایت گرسنه و بیطاقت شده ام حالا تو از برای من گوشتی بهم رسانی
که بخورم و خونی پیدا کن که بجای آب بیاشامم و هر دو در این طلب زبان بگشادند و مبالغهٔ
ابرام میکردند من هر چند فکر کردم مطلوب ایشان در آنجا پیدا کردن مشکل بود و بهم نمیرسید
آخر از این غصه آنکه پسران نازنین من و جگر گوشهها که باین حد گرسنه شده باشند و گریه کنان
از من قوت خود طلب نمایند و مرا قدرت بر بهم رسانیدن آن نباشد بخود قرار دادم که خود را
هلاک سازم بهتر باشد از این زندگی که احوال ایشان باین عجز و درماندگی بچشم خود ببینم
باین قصد برخواستم و هیزم بسیار جمع کردم و آتشی در آن زدم که چون شعله کشید در آن

بیفتم پسران گفتند بابا گوشت بهم نارسیده آتش بچه کار می آید گفتم جانان بابا اول
آتش کرده و بعد از آن در طلب گوشت بکوشم ولی پس از پیدا کردن برای شما کباب کنم از من
قبول کرده با من یاری کرده تا آنکه آتش علم کشید من نزدیک رفته خود را جالا کانه در آتش
اندختم در آن لحظه این مرد مشعبد ناگاه پیدا شده دست مرا بگرفت و از آتش بر آورده بر این
مسند که نشسته ام نشانید سبحان الله زینهار من از آن واقعت بود و آواز این مرد بگوش می رسید
ای راجه بوزاد درگاه هر کار رفتح الباب نصیب باد آن آواز گوئیا مرا از خواب بیدار کرد و کم بخود
آمدم و هشیار گشتم و شما یقین دانید که این بی شعوری من از این حال ظاهر و آنچه بر من گذشت
در عالم خیال و از آنچه شرح کردم که مرا پیش آمد که در جای چندان افتادم و عاشق چندالی
شدم و او را خواستم و از او فرزندان پیدا کردم اینهمه احوال را باعث این مرد بود راجه
در این سخن بود که آن مرد از نظر همه مردم غایب شد و وزراء و وکلاء و ندیمان راجه با راجه
گفتند که ای راجه این مرد بزرگ رسم نبود که بعد از نمودن این نیرنگ سازی و اظهار این
طلسم و سیمیائی از راجه انعام و جایزه خواهد چون باطن راجه صفائی دارد و در راه سیر
و سلوک او مبدلی چندان حجاب غفلت نمانده و نزدیک رسیده که راجه بحقیقت کار
اطلاع پیدا کرده مشغولی بمشاهدهٔ برهم نماید و موجب حاصل کند این دیوتا از عالم بالا
بوده که بدین صورت پیش راجه آمده و راجه را دیده دل روشن کرد و احوال عالم و کار
و بار عالم بر راجه بدین تمثیل ظاهر گردانید که نمود بی بود است و این بلندی و پستی و سفیدی
و سیاهی و غم و شادی و رنج و راحت و نیک و بد و خورد و کلان که آدمی می بیند و این را
مقداری می نهد و اعتبار میکنند در حقیقت چیزی نیست و اصلی ندارد و محض نمود بی بود است

و همه مرتبت و ظاهر و پیدا بر آرزو و خواهش دل است و هر هم کرد ذات پاک او بکمال قدرت
و قوت است و هر چه میخواهد میکند احوال عالمیان را نتیجهٔ خیال و آرزوی خاطر و حیث
و من نتیجه و ثمرهٔ اندیشهٔ او نهاده و عالم را جولانگاه من و خاطر ساخته این حکایت
مشعبد که آن راس بزرگ گویند با تمام رسید حکایت راجه لوان باز نشستن با راجه جند جنیاد
کرد که چیزی و عملی را که آدمی بدل و خواهش دل که عبارت از من و چیست است بکند جهان
معتبر است و آنچه بدل و خواهش دل نکنند آن اعتبار ندارد و مدار بر آن نیست و اگر جنید
تو و راجهای اینعالم که سلطنت میرانند و کامرانی میکنند و با مور مملکت مشغولی می
نمایند و عالمیان مطیع و فرمانبردار شما نیند اگر بدل و جان مشغول این اشغال هستید و
تمام همت و خواهش دل را در این باب و امور و عیش و عشرت دنیا بسته اید پس البته
گرفتار این کار و بار و وابسته رسن واو تار جنم گونا گون باشید و اگر هیچ خود را باین مشغولی هم
نداده اید و این احوال را در نظر باطن شما اعتبار نباشد بدانید که در همه حالت گرفتاری
این امور و اشغال بی نهایت کت نصیب شما است غرض که مدار مشغولی دل است و احوال آینده
همه مترتب بر آنست و اگر سعادتمندی خواهد که خود را ترجنه نماید و در همهای اشغال دنیا و جهی
کردار دلیفر چنان زندگانی کند و بنوعی در جهان باشد که گوئیا هیچ مطلوب و هیچ اندیشه
و آرزو و خواهش از خال و خیال دنیوی ندارد و عیش خوش و عشرت اینجهان را بر او
هیچ لذت و ذوق نباشد و دل خود را بچیزی نه بندد و چیزی را بدل نخواهد پس بدانکه
این شخص در این دنیا آزاد و وارسته است و اگرچه در میان مردم باشد و مشغولی بکار و
بار ظاهر داشته باشد اگر هزار با دهم ترقیات که عبارت از مرلوست بوزد و هم جهار دریا

یکی شود و تمام آفرینش زیر و زبر گردد او را هیچ غم نباشد و او را زیانی و تغیری در او پیدا نشود
چون بشست این سخنها بار امچند بگفت و این ارشاد و راهنمونی کرد و رامچند آنرا بگوش
هوش شنیده در دل جای داد باطن او که همچو غنچه در هم و بسته بود بشگفت و شاد و خرم گردید
و با بشست آغاز کرد که شما عجب ملاقاتی کردید و ارشاد نمودید و بانواع بهبود کار و عاقبت
خیر خاطر نشان فرمودید و حقیقت کار را که در آمدن و جا کردن آن بغایت دور می‌نمود
بآسانی در عبارات اندک روشن گردید چنانچه بر ریسمانی که آنرا از این پولت نیلوفر که
بغایت تنگ و ضعیف می‌باشد بتابند و کوه گران سنگ را بآن معلق بیاویزند و از
بسکه عجایب عبارات و غرایب اشارات را نمودید این باطن مرا منور و روشن ساختید
و زنگ نادانی دور کردید حالا می‌خواهم شرح بگوشید و بیمان راه نمائید که روح راجه لون
دهم مرد نیک کردار پسندیده افعال گردیده خصال که از تن او بر آمد و از وجود عنصری
او انتقال کرد بکجا رفت و چه نوع جا و مظهر یافت و چه کرد و کدام مشغولی پیش او آمد
بشست گفت راجه لون موافق کردار سابق خود و آرزوی خواهش دل و تمنای خاطر
در عالم خیال عاشق چندالی شد و او را بزنی خواست و افعال و کردار چندالان پیش
گرفت که شرح شنیدی حالا گوش بمن دار و بشنو که چون گفته شده که هرچه در این عالم
هرچه پیش مردم آید از بد و نیک و گرم و سرد و تنگی و فراخی و رنج و راحت موافق خیالات
می‌وجه می‌آید که مدار بر خیال و اندیشه و خواهش خاطر است و همان نتیجه بخشی می‌گردد
و آنچه نه از روی خواهش و آرزوی می‌باشد و از اعمال و کردار تن بود هیچ نتیجه مر آنرا
مترتب نیست در نیکی و بدی و مصداق این سخن و تمثیل در این باب هم از احوال راجه

گرینده

لون بشنو که

لون بشنو که راجه لون از نسل راجه هرشچنده بود و آنچه خیال و خواهش و اندیشه که بمن و خاطر
او گردد او را نتیجه داد تمام با تو بگویم که این راجه لون وقتی در دل خود گذرانید و خیال کرد
که راجه هرشچنده که جد من بود راجهای تمام عالم را مطیع و فرمان بردار خود ساخته بود و
از کمال بزرگی خود جگ راجسوی کرده بود یعنی هر خدمتی و کاری و ترددی که در آن جگ
کردنی باشد تمام راجها بآن اقدام کنند و بهر طرف دویده ضروریات بهم رسانند و موافق
فرموده عمل کنند تا کسی بر تمام راجهای عالم حکم نداشته باشد جگ مذکور نتواند کرد من که
از فرزندان اویم مرا قدرت و توانائی آنقدر نیست که بحیثیت ظاهر این جگ از من شود و راجها
اطاعت می‌کنند بضرورت من این جگ را بخیال و اندیشه خاطر کنم و در عالم تصور و اندیشه
بجای آرم موافق این خیال خود از قصر برآمده و آمده در باغی که نزدیک شهر بود بنشست
و خیال و اندیشه کار خود را کار فرما کرد چنانچه در تصور و اندیشه خود راجهای دنیا را
طلب نمود و در عرصه اندیشه تمامی آنها را حاضر ساخت و اسباب و مصالح جگ راجسو را
بخیال و اندیشه بهم رسانید و برهمنان را نیز همان طور حاضر ساخت در آئینه تصور و خیال
میدید که برهمنان پوجا و رسوم جگ را بجای می‌آرند و راجهای عالم بخدمات ضروری آن
قیام می‌نمایند و آتش افروخته گردیده و اسباب و مصالح خرج آن می‌شود و خیال تصور
کرد که گویا یکسال زیاده بآن مهمات مشغول نموده و در همان گوشه نشسته و از خزانه
نقود و اجناس را صرف آن کرده و برهمنان را با نعامات فراوان بهره‌مند گردانیده و وقیقه
از دقایق آن جگ فرونگذاشته و با تمام در همان خیال و اندیشه بگذرانید و بعد از آنکه
فراغ از آن حاصل کرده بخود پرداخت و از آنجا برخواسته بقصر خود رسید غرض چنانچه شخصی

در عالم ظاهر بمهمات جگت راجسوی مشغول باشند او در عالم خیال و اندیشهٔ من و جگت بمهمات
مشغول کرد آنرا با رسوم و شرایط آن بجا آورد و فارغ گردید و نتیجه و ثمره که کسی از سبب
بجا آوردن آن جگت راجسوی بحسب شرایط ظاهر میابد خدای تعالی آن ثمره و آن نتیجه
او را در برابر بجا آوردن آن جگت که در عالم اندیشه و خیال کرد نصیب گردید حاصل آنکه
که هر عمل ظاهر میابد بر اندیشه و خیال او مترتب گردید و راحت و ذوق و کام یافت از آن نتیجه
بهره گرفت بعد از آن رامچند از بششت پرسید که ای استاد و ای مرشد کامل بگو که راحت
و رنج و شادی و غم که بکسی میرسد که از همه یکی و یا بان میرسد بششت فرمود که راحت و رنج
و آزادی و گرفتاری و غیره و هرچه هست نصیب جیت است که آن عبارت است از خاطر و
بششت بار رامچند آغاز کرد که ای رامچند از من سخنان دیگر از حال آن شعبده باز که راجه لون را
آن نیرنگ نمود بشنو روزی که آن شعبده باز یعنی شعبده در پیش راجه لون آمده و در
مجلس راجه لون از او چیزها ظاهر شد و سخنان گفت من آنجا حاضر بودم که آنچه گذشت و می
از ندیمان و حاضران مجلس بودم و چون آن شعبده از پیش راجه برفت و از نظر غایب
گردید راجه لون از من پرسید که این مرد چه کسی بود و آنچه از عالم خیال هر از او در پیش
آمد حقیقت آن همه چه بوده باشد من چون از حقیقت حال واقف بودم با راجه گفتم
که ای راجه مقرر است که کسیکه راجسوی بظاهر در عمل می آورد و آنرا میکند اول تا مدت
دوازده سال بچیزهای ناخوش و مکروه پیش او می آید چون تو جگت راجسوی را در عالم
خیال تمام کردی مستحق آن شدی که نتیجهٔ آن جگت بتو رسد و البته رسد و نیز نیکو کاری
و نیک بختی تو این میطلبد که تو تا دوازده سال بچیزهای ناپسندیده و کردار زشت

گرفتار نباشی

گرفتار نباشی و بیراهی و ناپسندیدگی از تو واقع نشود لیکن وکیل خود را پیش تو فرستاده
که او در عالم خیال پیش تو اینطور چیزها آورد تو در آن افتادی و گرفتار زنان نوهری
جندال گردیدی و از اعمال و افعال زشت جندالان که سیرت انسان است از تو بوجود
آید و دانستی که دوازده سال در میان جندالان مشغول آن کارها بودی آن شخص دیو تا
محنتی که تو را بایستی تا دوازده سال کشید در یک ساعت و دو ساعت در عالم خیال
بر تو بگذرانید و در حساب روزگار تو محسوب شد که راجه لون محنت دوازده ساله را
بگذرانید او وکیل اندر بود نه شعبده و نیرنگ باز حالا خاطر خود را جمع دار که بهرهٔ
راحت و کامرانی بتو خواهد رسید و مراد و مطلوب خواهی یافت و بمقصود دنیوی
خود خواهی رسید باز بششت بار رامچند بنیاد کرد که ای رامچند اگیان یعنی نادانی و غفلت
هفت نوع است و گیان هم یعنی دریافت و دانش هفت مراتب دارد از جمله اگیان
یکی بیج جاگرت است دوم جاگرت سیوم مها جاگرت چهارم جاگرت سپن پنجم
سپن ششم سپن جاگرت هفتم سکهوپت بیج جاگرت آنرا گویند که چون شخصی بعد از
حالت سکهوپت که خواب با آسایش کرده باشد که در آن خواب هم نه بیند بیدار گردد
و خود را یابد بدانکه مرتبهٔ برهم را تشبیه کرده اند بحالت سکهوپت و همچنان که برهم یعنی
آن ذات پاک خود را باندیشهٔ خود دریافت یافتن و دانستن برهم خود را بخود جیو
گویند و این مرتبه را بیج جاگرت یعنی آن گویند که همان مرتبه و حالت تخم آفرینش گردید
و دیگر جاگرت که نام یافت بهر آنست که بعد از یافتن او خود را بر خود نظر کردن او
و دانستن او خود را که این منم برهم که چندین کمالات ذاتی دارم گویا این بیدار شد

وبها جاگرت بهو آن نام یافت که بعد از آن دانستن تصور و تعقل کردن او بجزم و یقین جمیع
نشأهای کثرت و مظاهر تعینات را در بلندی و پستی که منم که ظهور من و جلوهٔ ذات من بچندین
صفت و چندین صورت باشد گویا این بیداری و هشیاری تمام شد و جاگرت سپن اورا
نام بجهت آن شد که بعد از آن تصور و تعقل آن ذات را شعور از راه حس و حواس خمسی و دریافت
هر چیزی که صورت من و خیال است حاصل شد و در خود دید و دانست جمیع نشأهای کثرت را
و سپن بجهت او نام یافت که در عین حالت بیداری و هشیاری خود را که حقیقت نفس
الامر است خلق دید و خلق را که غیر واقع و نفس الامر است آنرا واقع و نفس الامر پنداشت
گویا حالت خواب دیدن است مثلا کسی عکس ماه را در آب دید و پنداشت که دو ماه است یعنی
یکی آنست که در آسمانست و دیگری آنکه از آب مینماید و یا نقره را بدید چون تصور کرد سپن
جاگرت بجهت آن نام یافت اینمعنی را به تمثیل خاطرنشان خود کن که بیننده چیزی را که یک
مرتبه بنظر او در آمده باشد با خود گوید که من بسیار او را دیده ام و یا بر عکس آنکه چیزی را
که او بسیار دیده باشد بخاطر قرار دهد که من او را اندک دیده ام یعنی نفس الامر و واقع را
دیده و دانسته قرار دادن بغیر نفس الامر و واقع سکهپت بجهت آن نام یافت که کسی از این
هر شش حالت مراتب غفلت مبرا گردد و دور شود و چون فراغ حاصل نماید از این احوال
بمرتبهٔ جمع رسد در رنگ حالت سکهپت سابق آن حالت را سکهپتگ گویند بعد از آن
بشنته بار انچند آغاز گردد که ابر انچند در این صفت حالت و مراتب غفلت که بیان کردم اهل
عالم گویا در تاریکی عظیم درمانده اند و برای خاطرنشان کردن و فهم کنانیدن تو این
هفت نوع از غفلت و اگیان گفته شد و اگر نه این اگیان را مراتب بی نهایت و شعبهای

بسیار دارد

بسیار دارد حالا سن هفت مراتب گیان را با تو شرح سازم بشنو که جو گیان کامل و عارفان
مولی تعالی آنرا جوگ بهومکا گویند یعنی جای جوگ کسی چون این مراتب را بداند و
نیکو دریابد او از خلاب و گل و لای دهرم و میوه و اگیان بیرون بماند و در آن در نماند
یعنی از مقام شبهه و توهم و مشغولی و محبت بچیزی که نشاید و از غفلت و نادانی برهد و از آن
گیان بهوم یکی سبهچهان است و دوم بچارنان است و سیوم تمنان است چهارم ستواپت پنجم
اسنگت ششم پدارته بهاونان هفتم ترجگا سبهچها آنست که کسی را هشیاری پیدا شود که خود را
دریابد و با خود بگوید که من بسیار از معرفت و شناسائی حقیقت و اصل کار دور مانده ام
و بچیزی که نشاید گرفتار گشته ام و در دل او طلبی و آگاهی پیدا آید و خواهد که کوشش کند
که با خداطلبان نشیند و از سالکان راه خدا راه راست بپرسد و کاری پیشه گیرد که از آن
حکمت حاصل شود و بمبداء بپیوندد و بچارنان آنست که موافق حکم ساستر و از مردم حقانی
راه حقیقت بگیرد و روشی پسندیده پیش گرفته در پی حکمت شود تمنان آنست که بعد از آنکه
سبهچها و بچارنان حاصل گردد از بهره گرفتن از راه حواس بپرهیزد و از جمیع خواهشها
و آرزوها که خاطر را پریشان میسازد کناره کند ستواپت آنست که چون این هر سه طریق را
بعمل آرد و ورزش آن نسبت کند و لحظهٔ غافل نگردد ذات برهم را حق دانسته خود
بتمامه بذکر و فکر او دهد اسنگت آنست که چون بموجب این هر چهار نسبت خود را از اصل کار
آرد اندیشهٔ او بهر چه تعلق میگرفته از راه حواس خمسی بالکل ترک داده و بحقیقت برهم
روی آورده و او را حق دانسته غیر او را بدل مطلقا راه ندهد پدارته بهاونان آنست
که بعد از مشغولی این پنج طریق بدل و جان شناسای آنحق گردد و جمیع مظاهر و تعینات

یعنی تمام صور و شکلها را که نمود بی بود است از نظر اعتبار دور انداز و حقیقت
برهم را در دل جای ده و دست در آن زده بغیر آن هیچ چیز را متعلق نشو و به تلقین
و در نمودهٔ مرشد مشغولی ذکر و فکر دایم حقیقت آنها را منظور خود ساخته لحظه و لمحه
از آن دور نشو در حقا آنست که چون هر شش مراتب جوک بهومکا را ورزش کند و
بجائی رساند که فرق نیک و بد و رنج و راحت و انعام و دشنام و غیر هم از او بر خیزد
و این نسبت را چندان و چندان مشغولی نماید که طبیعت او گردد و همه را یکی نور بیند
و یکی داند و بجز ذات پاک برهم چیزی در نظر او نماند ای رامچند کسی که مرتبهٔ جیون مکت
ایشان را میسر شده آنها حقیقت این مراتب را خوب شناخته‌اند و ورزش را بکمال رسانیده
خود را از قید بلای عالم خلاص میسازند و همیشه در ذوق و راحت و آسایش میباشند
بعد از آن بسشت با رامچند بنیاد کرد که این حقیقت مراتب گیان بهوم با تو شرح
بگفتم حالا مراتب دیگر اگیان و اقسام و انواع نادانی و غفلت نفس از من بشنو که چون
راجه لون روز اول در عالم خیال بر اسب خیال سوار شده بجنگل رسیده بود و در آن
جنگل دختر چندال را خواسته و اعمال زشت و ناشایسته از او بوقوع آمده بود و وقتی
دیگر از نادانی و غفلت آن خیالات را واقع دانسته با خود گفت که چون در عالم خیال
صورت چندال را دیدم و با او چندسال بودم و تا چیزی و کسی موجود نباشد عکس
او در آینه نمی افتد چون به آن جنگل برسم شاید او را بیابم و بشناسم این تصور کرد
و با وزرا و لشکر خود متوجه ولایت دکن شده چون باطراف آن جنگل که در حوالی
بندکوه واقع شده شناخته بود همان بندکوه را قبلهٔ همت خود ساخته روان گردید

ومنازل

منازل و مراحل طی کرده و رفته رفته آخر بآن جنگل رسید و چون تمام آن راه و بیراهه
آشنا شده بود تفحص کنان بجای چندالان رسید و دهی بی رنگ و رو بنظر او در آمد چون
در آن ده در آمد و در عقب خرابهٔ خانهٔ خسر رسید شنید که خسر او و مادر زن او در
فراق دختر و دختر زادهای خود گریه میکنند و میگویند که آن راجه صاحب دولت که در
اینجا رسیده بود و بر وقت ما افتاده بود و قطع نظر از خوبیهای خود کرده دختر ما را بزنی
قبول کرده بود و خویش بود و با ما چندسال بود در آن قحط شوم بجهت تفرقه ماند و این را
از ما دور ساخت آیا آن راجه کجا رفت و حال دختر و دختر زادهای ما چه شد بجا رسید مرده اند
یا زنده اند راجه از شنیدن این سخنان بجانب وزیران خود بدید و حیران آن حال بماند بعد از آن
خسر و مادر زن را نزد خود طلب کرد و زر بسیار و اجناس بیشمار بایشان بخشید و بانواع
دل آسائی آنها بقدیم نموده مراجعت کرد و بولایت خود رسید رامچند با بسشت گفت که ای
بسشت آن رفتن اول راجه لون در آن جنگل و خویشی دختر چندال و آنچه چندسال برا او
گذشته در عالم خیال بود بعد از آنکه بار دیگر راجه لون در عالم ظاهر و واقع متوجه آن حدود
شد و بدان جنگل رسید و در آن مقام واقع هم ایشان را بدید و خسر و مادر زن و خویشی و تبار
ایشان را بدید و انعامات نموده بازگشت چه صورت داشته باشد و چه توان گفت بسشت گفت
که ای رامچند این حالات همه از روی غفلت و نادانی آدمی و صورتهای خیال او بود
حقیقت این حالات را بعد از آنکه حکایات کاده پدر (?) … خواهی شنید خاطر نشان تو
خواهد شد و بواجبی خواهی دانست که این چیزها از غفلت و نادانی و خیالات … رنگ
روح … تربیت میشود و پیش می آید در رنگ گاه کفلی و گاه کتالی مقالیست مشهور مثلا درخت

تا ربسیار بر میدارد و بر آن درخت را هم تار کوبنید ناگاه زاغی آمده بر بالای آن درخت
نشست دیگر آن درخت در آن زمان از شاخ کنده و جدا شده بر زمین افتاده واقع
حقیقت آنست که آن بر از زاغ بیفکنده و نکنده با مثل انکه کرم خورده که درون چوب را
میخورد و نقش خورده آن در آن چوب ظاهر میکرد کسی خیال که آن کرم دانسته آن نقش را
بر صفحه چوب کشیده بلکه طبیعت چنین آمده همچنانکه بموجب اندیشهای گوناگون و
خیالات رنگارنگ جان را این حالات پیش می آید اول من از برهم پیدا شد یعنی کیان
کردن و دریافتن برهم خود را من کوبنید این من از خواهشها و اندیشهای گوناگون
عالم را و احوال او را پیدا کرد چنانچه آکاس که برنگ نیل در نظر می آید و واقع او را
رنگی و صورتی نیست که آکاس منزه و لطیف است از رنگ و صورت اما از اندیشه باطل
و وهم خود کسی آنرا نیلی رنگ می بیند بعد از انکه خواهشها و آرزوهای رنگارنگ
از دل کسی دور شود من هم که جیو کوبنید نابود و فانی و بی اثر گردد بعد از آن نادان
و وهم مرد که چنان کوه برف صورت گرفته و نقش بسته از پیش او نابود و زایل گردد
و بر دل حقیقت برهم که آکاس باشد در نهایت پاکیزگی و لطافت و بی آلایش ظهور
کند چنانچه در ماه شهر پور که بهندی کاتک کوبنید اول هوای زمستانه هوا از سبب
بارندگی بشگال بی گرد و غبار میگردد و آکاس صاف و روشن بنظر در می آید همچنانکه
جمال برهم بر او تجلی فرماید و دل او روشن گردد و حالا از من ای رامچند اوصاف کمال
برهم بشنو که برهم ساکن است یعنی بی تغییر و تبدیل احوال چنانچه آب دریا که آنرا
باد بجنبانده و در موج نیاورده باشد و برهم را مکانی و جائی معین نیست و او بهیچ

بجز متعلق

چیز متعلق نیست چنانچه آکاس همه جا هست همچنانکه برهم در همه جا ظهور دارد و او را
زوال و انقلاب و تغیر از حالی بحالی نیست و کم و بیش نمیگردد و او را سایه و پرتو و عکس
نیست مانند شعاعهای موجودات و نامی و نشانی ندارد و هیچ چیز و هیچکس علت و سبب
وجود او نیست که از او پیدا شده باشد نه خیال باو رسد و نه گفتگو را راه باو باشد از
آنچه او را لطیف کوبنید لطیف تر است و او راحت راحتهاست اینچنین ذات پاک را شناخته
و دل در او بسته و رشته تعلق خود را از قیدهای اینجهانی که نمود بی بود است باید برید
حکایت سراجه لو اینجا تمام شد و اپتت کرن باخر آمد و حکایات و سخنان استوتپت پرکرن مذکور
میگردد چهارم در بیان خاطرنشان ساختن اشو امتر رامچندر را از انکه این عالم
بعد از پیدائی و ظهور خود بچه نوع تا مدت عمر خود باقی میماند و نسق و نظام و ترتیب
در میان می آید و این را بزبان سنسکرت استوتپت پرکرن کوبنید باز نشستم بار امچند بنیاد
کرد که ای رامچند خواب دیدن این صورت دارد که اول خواب کردن باشد و کسی تا خواب
نکند خیالات خواب نه بیند و اینعالم تمام خیال خوابست بی انکه خواب رفتنی باشد
اینخیالات و نمودهای بی بود بنظر در می آید و حقیقت اینست که چنانچه در آینه عکس
شخص ظاهر میگردد و مینماید همچنان اینعالم و هر که و هرچه در او موجودست در برهم
نمودار میکند و ظاهر مینماید و اینعالم تمام با این کثرت مظاهر بی نهایت در ذات
برهم درج است و از وی نمودار دارد و اینعالم که وجود گرفته و پیدا شده از جائی
دیگر پیدا نشده منشاء این پیدائی من است یعنی جیو برهم در او مینماید و نمودی
بی بود است در این باب حکایت لیکر پسر بهرک پشنو است و آن چنان است که خلار نام

کوهی است که بر آنکوه تمام طلا از می‌باشد که همیشه آن طلا اطراف آنکوه را گرفته بود در
زمانی پیشی از این بهوکت پقیا میکرد و پسر او سنگر بخدمات و کارهای پدر قیام می
نمود و از حال او خبردار می بود و این سنگر در حسن و خوبی همچو پدر کامل میبود و
چون حضرت نیر اعظم جمال باکمال داشت و بر همه تابان می بود و ثانی نداشت این
سنگر را هم کیان حاصل شده بود لما واصل مرتبهٔ برهم نگردیده بود و شغولی با این
عالم داشت و خاطر او متعلق بدنیا گشت و بسبب دینوی بود وقتی بهوکت در دهیان
و شغولی مبداء مستغرق بود در آن حالت او خود را از خدمات پدر فارغ یافت و بجهت
آنکه کیان حاصل کرده بود خاطر را از جمیع تعلقات وارسته میدانست در این اثنا
یکی را از اپچهرا دید که در آکاس میرود بمجرد نظر کردن دل او مایل زیبائی و حسن آن
اپچهرا گردید و آن اپچهرا خاطر او را بخود کشید و متوجه خود گردانید و سنگر را با او
میلی و محبتی پیدا شد و اپچهرا از بالای او بگذشت و رفت چون دل سنگر گرفتار محبت
او گردیده بود این سنگر آن اپچهرا در خیال خود حاضر ساخت و در جهان عالم خیال
خود را در بوس و کنار و معانقه و عشرت و معاشرت با اپچهرا تصور میکرد لیکن بنوعی
که عاشق و معشوق و مطلوب و طالب بظاهر بهم میرسند و در میان این ها بوس و
کنار و بهم آویختن و آمیختن و ذوق گرفتن از یکدیگر و کام و مراد یافتن از هم
واقع میگردید او با اپچهرا در عالم تصور و خیال صحبت میداشت و از وی کام
میگرفت و با خود میگفت که آه آه اینطور زنی در کمال حسن و خوبی مگر در خانهٔ
اندر باشد و با خود گفت که چون او پیشی اندر باشد من هم خود را پیشی اندر رسانم

که اندر

که اندر دیوتانی بزرگ است بعد از این اندیشه در جهان عالم تصور و خیال خود را
پیشی اندر رسانید و رفته پابوس اندر بجای آورد و در تصور خود آورد که گویا
اندر برای او برخواسته و حرمت داشت او نموده رسم ملاقات بجای آورده و بعد از آن
در جهان عالم خیال موافق اراده و خواهش خود خود را در سرگ و عالم بالا در سیر
و گشت کردن یافت و بهر جا رسیده تماشا نموده ناگاه گذر او بجائی افتاد دید که
جهان اپچهرا در میان جماعت خود که در کمال زیب و حسن اند حاضر است او هم گویا بجانب
سنگر نگاه محبت کرده مایل ملاقات و صحبت او گشته در آن دیدن یکدیگر را کمال محبت
و عاشقی در میان ایشان پیدا شد و در آن اثنا سنگر را گویا آرزو پیدا شده که نوعی شود
که تاریکی در میان آید و از چشمهای اغیار حجاب میسر گردد که هر دو طالب وصال یکدیگر
هستیم باهم رسیده داد ذوق و عیش و عشرت داده آید و بهره از کام دل گرفته شود
و بعد از آن اندیشه گویا سنگر از قدرتی که او را حاصل شده بود تاریکی را پیدا کرد و از سبب
تاریکی حاضران هر کدام بجائی رفتند و خلوت بهم رسید آن اپچهرا گویا نزد سنگر آمد چنانچه
ماده طاوس نزد نر خود بیاید بعد از آن ایشان هر دو در پناه درخت کلبتلا که عبارت
از درختی است که در سرگ میباشد بهم رسیدند و اختلاط و انبساط و بوس و کنار و بازی
که میان عاشق و معشوق رسم است بنیاد نمودند و کام دل از وصال یکدیگر گرفتند و جمیع
دایم اوقات باهم میبودند و ذوق و عیش را داد میدادند و از بسکه سنگر شیفتهٔ آن
اپچهرا گردیده مدت بسیار در وجهت در سرگ ماند و چون اثر نیکی او که موجب حظ و ذوق و
راحت شده بود تمام شد و هیچ از آن باقی نماند از عالم سرگ بر زمین افتاد و او را داد آنجا

که می بود و خدمت پدر میکرد و اوقات میگذرانید بخاطر آمد و خانه و شهر خود را که کنج
بیاد آورد و بدانجا رسید و بعد از چندگاه بمرد بعد از آن از آنجا برآمده برق گردید و
چون مدت آن نیز گذرانید علامت الی شده و ظهور کرد و بعد از آن آن حالی را برنج
کرده و پخته برهمنی نیک افعال و خوب کردار از ولایت و شارت که عبارت از گجرات
و بعد از آن او نطفه شده در رحم زن آن برهمن جا گرفت و چون مدت حمل تمام شد
در خانهٔ آن برهمن زاده شد و در این نیز هم بهمان صورت و شکل که سگ بود پیدا
شد و چون کلان گردید بهمراه برکهیران تپسیا کردن گرفت بعد از آن رفته در جنگلی
که نزدیک بیر ست و میرکوه ست از ظلال در انعام مدت هفتاد و یک جگ بحساب عمر
دیوتا که روز آن شش ماه ست و شب آن هم شش ماهه این دنیا اعتبار کرده اند
به تپسیا مشغول بماند و بعد از آن سگ ماده آهوئی که در آن جنگل بوده جمع شد و با او
جفت گردید او را از آن ماده آهو پسری متولد شد بصورت و شکل و سیرت آدمی و
چون سگ را دل مایل محبت پسر شد و در قید موانست و آشنائی او گرفتار گردید در گیان
او تقصیر پیدا آمد و آن نسبت از او فوت شد و در خیال آوردن گرفت که پسر من باید
که هنرمند و بدیانت شود و در علم و دانش کامل گردد و صاحب سامان دنیا شود و سبب
بزرگی و کمال او را مدتی گردد و از بسکه او در این فکر افتاد و چیزهای بیهوده در خاطر او
جا گرفت آنچه در حقیقت ناگزیر او بود دریغ گیان برهم واصل قرار و آرام او از او رفت
و از اندیشه‌های پریشان و خیالات لایعنی عمر او بآخر رسید و مرگ بر سر او رسید بمرد
و از آنجا رفته در خانهٔ راجه ولایت پدر در رحم زن او قرار گرفت و بعد از مدت حمل

زاده شد

زاده شد و پسر راجه شده کلان گردید و عمری در خانهٔ راجه گذرانید و آنجا نیز اجل او رسید
بمرد و رفته در جای دیگر ظهور کرد و بهمان طور چند مرتبه از هر جا بهر جا انتقال کرد و
چندین زادن و مردن را گذرانید و آمد و رفت بسیار نمود آخر در کنار گنگ برهمنی بود
رفته در خانهٔ او زاده شد و پسر او گردید در آنجا هم مرگ او رسید و بمرد چون در حالت
حیات تپسیای بسیار در کنار گنگ کرده بود بدین سبب تن او را که در جنگل در کنار گنگ
افتاده مانده بود و جانوران و شغالان نخوردند و همچنان سلامت افتاده بماند بعد از آنکه
چندهزار سال بحساب عمر دیوتا گذشت پدر سگ مهرکت نام که مشغول بعبادت و ذکر حق مستغرق
مانده بود بخود آمد و هشیار گردید و بهر طرف که نگاه کرد دید که پسر او در آن نزدیک نیست
و چون از نظر باطن کرد دید که در آن نزدیکی تن او بیروح افتاده مانده است و از شدت
و سختی گرمای نیر اعظم که بر او تافته در تن او سوراخها و چاکها پیدا گردیده و در هر رخنه
و چاک جانوران جا گرفته اند مهرکت در حال از جای برجست و از سبب غصهٔ مرگ پسر
بخود جوشید و غضبناک گردیده در مقام آن شد که جم را که قابض ارواح است و جان‌های
جانداران در حالت مرگ او میگیرد دعای بد بکند که پسر جوان مرا که هنوز پیر نشده و
عمر تمام نکرده بود چرا بیوقت قبض روح کرده و جان او را بگرفت جم از این حال خبردار
گردید با بزرگی و حشمت و هیبت تمامی که در او هست حاضر آمده و در برابر مهرکت بایستاد
و در مقام دل آسائی و تسکین او گردیده او را از آن غصه و تندی فرود آورد و
آهسته گفت و در حرف و حکایت در آمده با مهرکت بنیاد کرد که شما خود بزرگ هستید
اما ملاحظه کنید و ببینید که مرا این کار فرموده اند و این کار سپرده اند چندین عالمیان را

خورد و نابود کرده ام و چندین هزار برهمان و رشی و درد افزو برده ام شما همه خوراک
ولقمهٔ منید این همه جانداران که می‌بینید و می‌زنید و میمیرند ایشان درون و زیستن در خور
اعمال و کردار ایشان است و آنچه از رنج و راحت و شادی و غم وغیره نصیب ایشان است
و مترتب بر اثر کردار ایشان است مراد از این اختیاری و اهدائی بیننا و نیز شروع کرد
که نظر بر دو نوع است یکی از آن نظر کیان است یعنی دریافت حقیقت و دیگری نظر بهره
یعنی نظر وهم و شبهه که اهل عالم دارند و دریغ و افسوس از شما که با وجود کیانی و
رسیده‌های حق شده اید نظر و اندیشهای شما هم همچو نظر و اندیشهٔ کور باطنان اهل
عالم باشد پس شما را از نیک کردار و عمل ایشان پیش آمد و جزای آنچه بایستی باور رسیدی
رسید شما چرا از من رنجیده اید و از من دل بد کردهٔ و در غضب شده دعای بد خواسته اید
در حق من کنید چه لایق حال شما باشد من را که چه گویند آن من عجب کارگری و تو مخترعست
که هرچه پیدا شده و میشود و موجود گردیده و میگردد عامل و کارکران همه من است حقیقت
حال پسر خود را و از آنچه بروی گذشت و او را پیش آمد از من شرح بشنوید که پسر شما که حق
آن بابک حاصل کرده بود و میبود بعد از آنکه کشتی مستغرق دهیان گردید مرای لنغراجی
نام که یکی از اپچهرست عاشق و طالب او گردیده بر بالای سرکت رفت و آنجا او را پیش آمد
و با او در ذوق و راحت و کام مدت چندین جگ در آنجا بماند و آخر از آنجا فرود
افتاد و در ولایت و شاران برهمنی گردیده و از آن نشأه انتقال کرده و گذشته
در ولایت کوشل راجه گردید و از آنجا رفته ماهی گیر شده و از آنجا رفته لب دریا کنکا ملنی
شد و باز از آنجا رفته در سور جنبیا راجه شده ظهور کرد بوتر نام و از آنجا رفته در

در اولاد سال

در اولاد سال راجه پیدا شد و از آنجا رفته راجهٔ ولایت سوپر شد و از آنجا رفته در ولایت
ترکرت راجه شد شبو نام و از آنجا رفته راجهٔ بهیلان شد کلیمه نام و از آنجا رفته در ولایت
چاپی آهوئی شد و از آنجا رفته مار شد و در درخت نار جا گرفت و از آنجا رفته مرغ صحرائی
شده بر درخت تمال جا گرفت بهمای طریق و بهمای نوع موافق آرزو و اراده و اندیشهٔ
خود چندین نشأه بگردید و چندین جا بهر شکل و صورت ظاهر شد حالا او در خانه بسدیو
نام برهمن پسر است و در کنار کنک به تپسیا مشغول است که جعد را که رسم تپسیا است در پیشانی
گذاشته و هر پنج راه حواس بر حفظ گرفتن و کام یافتن خود بسته و خاطر را از پریشانی
بجمعیت آورده روز و شب حاله پذیرست دارد و تا غایت مدت یکصد و هشت سال عمر در
تپسیا گذرانیده و احوال دنیا و آنچه از نیک و بد و راحت و رنج هر کسی میگذرد این مثابه
آنست که کسی در حالت خواب رفاقت و خواب دیدن آرزوئی میبرد و تمنائی بنماید و بر او
احوال میگذرد و او در آن حالت آنهمه را واقع خیال میکند در حقیقت آدم در آنچه بظاهر
و حالت بیداری و هوشیاری هست اصلی و اعتباری ندارد و این احوال ظاهر آدم چون
احوال خواب دیدن او است شما که تپسی هستید و چشم کیان دارید اگر خواهید که پسر خود را
بنظر کیان ببینید انیک پسر شما بجانب او ببینید مهرکت نظر کیان بجانب پسر خود کرد
و تمام احوال پسر خود را بان نظر معاینه کرد و بدید گویا اندیشهٔ مهرکت آینهٔ بود که در آن
آینه تمام احوال پسر و اعمال و کردار او در هر نشأه و هر جنم که کرده بود بظاهر میشد و یک
یک هر چه بر او گذشته بود گویا مهرکت خود از کوه مندر بجهت دیدن احوال پسر تن آن بابک
بهر سو نیده تا آنجا که پسر میبود رسید و تمام حالات او را بنظر خود دیده و خاطر نشان کرده

بازبجای خود آمد بعد از آن مهرک در کمال ملایمت و نرمی شده با جم سخن آغاز کرد و گفت
که این سخنان که گفتید بغیر از شما که بزرگ هستید بغیر از آزرده گی کناره کردید و وارسته
شده اید که را میرسد که بگوید و این حقیقت را بیان کند آخر زمان جم دست مهرک گرفته
روان شد و او را در گفتار گفتار با خود در جائی که پسر او تپسیا میکرد آورد دیدند که
پسر او در دهیان خود نشسته است جم خواهش نمود که پسر او از دهیان بر آید بمجرد خواهش
جم پسر او از دهیان بر آمد و هر طرف نگاه انداخت دید که دو کسی از بزرگان در پیش او
ایستاده اند بدوید و در پای هر دو افتاد مهرک دست در پیشانی پسر نهاد و گفت
ای پسر تمام آن شهرها و جنمهای گذشته را در هر جا ظهور کرده بود بیاد آور موافق سخن
پدر که تپسی کامل بود تمام جنمها و زندگانی و معاش و مانده و بود و هر شهر بیاد او آمد
و دانست که من پسر مهرک هستم بعد از آن جم و مهرک و پسر مهرک را نیز که تن آن بابک
حاصل کرده بود همراه گرفته و هر سه بایکدگر روان شده و آمده بر بالای کوه مندر قرار
گرفتند و چون در جایگاه سابق رسیدند سکر نگاه کرد دید که تن سابق او در آن
نزدیک افتاده و خشک گردیده مانده بود بابدر گفت که این همان تن است که در این تن
مرا بسیار پرورده و نیاز و نعمت نگاه داشته بودند حالا باین حال گردیده که مکروه است
که کسی در آن بپسندد جای آنکه کسی چند باز در این تن در آید و من میخواهم که در این
تن در آیم جم سکر را از سخن کردن منع نمود و گفت جای قدیم خود را مکروه و خوار نباید
داشت این تن جای قدیم تست چه عیشها که در این تن را چه که شهر خود را گذاشته
بجاهای دیگر رفته چند گاه گذرانیده بود آیا چون باز بآنجا رسد مگر در آن شهر در

در نمی آید

در نمی آید حالا باز در این تن در آی که چون در این تن در آئی نور قدرت بسیار بهم خواهد
رسید و کار دهیان خواهی کرد و ورشد و فیض بی نهایت خواهی یافت جم این بگفت و از ایشان
رخصت گرفته و وداع نموده متوجه جای قدیم خود گردید هر دو پدر و پسر در فراق جم گریه
میکردند و بعد از رفتن جم سکر در تن خود در آمد و باز آن شهرهای سابق و اوتارهای گذشته
بتمام فراموش کرد آخر زمان مهرک آب گنگ در کف دست گرفت و افسون درازی عمر و حصول
مرادات بر او بخواند و بر پسر زد و دعا کرد که ای پسر زندگانی دراز یابی و در دنیا هر چه خواهی
و هر مرادی که داشته باشی حاصل گردد بعد از آن پدر و پسر به تپسیا مشغول گشتند نشسته
بعد از تقریر این حکایت باراچند بنیاد کرد که ای راجه چند این حواس خمسی که راههای حفظ
گرفتن کسی است عجب دشمنهای جان آنکس اند گویا دوزخ ولایتی است و این حواس خمسی
در آن ولایت فیلان بد مستند که به بخیرهای آرزوی نفس بسته نگاه داشته شده اند و
باشارات من و جیت در کار می آیند هر گاه قوت من و جیت کم میگردد این حواس خمسی که
دشمنهای جانند نیز زبون و ناتوان میگردند و این لذات گرفتن و ذوقها یافتن کمی
میگیرد و دیگر این ذوقهای نفس و حظهای جسم گویا جنی است که کسی در شب تاریک
از او متیر شده وی و هم باید که کسی دامن پیر و استاد روشن ضمیر بگیرد و خدمت او بکند
که از خدمت او و از تلقین و ارشاد او گیان حاصل شود و از آن گیان ترس و وهم او
دور شود و این من گویا جوهر لطیفی است که در خاک افتاده و گل آلود گشته بعد از آنکه
او را بآب ریاضت بشویند پاکیزه و بی آلایش گردد و حقیقتا و ظاهر شود دوباره نشسته
باراچند بنیاد کرد و گفت ای راجه چند شما که بزرگ هستید و اهل عالم فرمان بردار و

وطبیع شما هستند مبادا نظر بر حکومت و سلطنت ظاهری کرده و از حقیقت غافل شده
عملها و کردارها که در این دنیا دام و بیال و کت و دیتیان کردند پیشی گیرند و کارهای
این نژاد پیشه سازند که جز رنگها و زیان تمام نتیجه دهد اگرچند از گذشته پرسید که چگونه بوده است
اعمال ایشان و کارهای ایشان و چه نوع در دنیا بودند و چه طور زندگانی کردند
احوال این نژاد را من بگویید و نتیجه که کردار ایشان داد آنرا نیز شرح بیان کنید باز گذشته
بنیاد کرد که پیشی از این در پاتال که عبارت است از زیر زمینها بسر نام دیتی پادشاه دیتیان
شد راجه و حاکم بزرگ گردیده بود که لشکرهای بیشمار از دیتیان او را جمع آمده بود
و همه در حکم او بودند و آنقدر انواع مکر و دغا و فریب توان تصور کرد در او بود
گویا ذات راجه بسر در پاتالی بود که هر خس و خاشاک مکر و دغا گشته بود یکمرتبه چنان
واقع شد که او لشکر خود را بجاهای جهت مصلحت مهمات خود تعیان نموده بود و گروهی
اندک حاضر درگاه او مانده بودند و چون در میان دیتیان و دیوتاها از قدیم عداوت
و دشمنی آمده بود دیوتا از این حال خبردار شده و فرصت را غنیمت دانسته و جمعیت
او را کمتر یافته بر او تاخت آوردند و دیدند که جماعت او کمتر است و آنچه هستند نیز در
خواب غفلتند یکبار بر ایشان ریختند و حمله آوردند تمام دیتیان گرد بسر را بکشتند
و بسر از آن مهلکه عظیمه بجان خلاص یافت و ایشان بعد از فتح و ظفر بر دشمن مراجعت نموده
بجاهای خود رفتند و بسر را چون این نوع واقعه روی داد هشیار شد و پنبه غفلت را
از گوش خود بر آورد و چون وزیر و وکیل او کشته شده بودند بجای ایشان شفدرک و
درم نام دیگر از دیتیان که بفراست و کاردانی از همه ممتاز بودند وکیل و وزیر خود ساخت

وازمقربان

وازمقربان درگاه خود گردانید که در گرد او میبودند و بمهمات ممالک او مشغول میگشتند و دیوتا
اگرچه بر بسر ظفر یافته بودند باز از کار او غافل نبودند و با خود میگفتند که این چنین
دشمنی غالب و زبردست را که شورانیده و هزیمت داده ایم هرگاه او را جمعیت بهم رسد
البته قصد ما خواهد کرد بعد از مدتی بسیار دیوتاها باز جمعیت نمودند و بر ایشان تاخت
آوردند و وزیران و وکیلان مدبران امور مملکت او را باز کشتند و نابود کردند بسر بجان طاقت
و صبر گردیده صورت اصل خود را تغییر کرده بصورت مهیب و شکل عجیب که چشم را طاقت
دیدن آن نباشد بر آمد و با لشکر خود روان شده در شهر دیوتاها که در سرگت و دار السلطنت
ایشانست بزور تمام در آمد دیوتاها از هول و هیبت در آمد او بگریختند و هر کسی از دور مر او
میدید میگریخت و بعضی می خزیدند همه شکست یافته و هزیمت خورده بهر کوه شتافته میگریختند
آخر همه شهر را خالی کرده و گریخته در طرفی از میر که عبارت است از کوه طلا رفته پنهان شدند
و در آن شهر کسی نماند از دیوتاها مگر جماعتی ضعیف و بی اعتبار و زنان ایشان بسر دید که
شهر تالان یافته و لشکر دشمن گریخته و در شهر کسی نمانده و آنها که مانده اند حال خراب
دارند و شکوها از چشم زنان دیوتاها روان است از آن شهر بر آمده با قوت بازو و شوکت و
صلابت خود بر سر باقی شهرها و دهها و آبادانیهای دیوتا تاخت آورد و تمام مواضع
ایشان را آتش زده و خراب کرده و کشتن بسیار نموده و جمعیت ایشان را پریشان و ابتر
ساخته متوجه جای خود گردید و همچنین طور در تاخت و تاخت جنگها و کشتنها که در
میان طرفین واقع میشد نزاع و عداوت دیتیان و دیوتاها بجایی کشید که هر وقت و هر
دشمنی بنهایت کشید و از سبب تفرقها و تاخت و تاخت و ناامنی اکثری از دیوتاها جای

خود را گذاشته و جلای وطن شده باطراف عالم رفتند و پنهان و گمنام شده زندگانی می
کردند بزر غالب گردیده و بر دشمنان ظفر یافته کارهای سلطنت خود را محکم و مضبوط
گردانید و باوجود آنکه دشمنان بی قوت شده بودند از حزم و هشیاری خود رخنهای
در آمد افواج لشکر بیگانه بسپاهیان کاردیده و دیوان دلاور عظیم جثه بالبت و مهمات
ولایت خود را برای وزیران و فکر وکیلان درگاه بسپرد و سلطنت میراند بعد از چندگاه
که جمعیت دیوتاها فراهم آمد جراحتهای ایشان رو بهم آورده به شد کینهٔ دیرینه
باعث گردید که باتفاق و جمعیت باز بر سر لشکر بزر تاخت آوردند و بسیاری از دیوان
کاری و فرزندان او را بکشتند و نابود گردانیدند اینمرتبه بزر را غضب بر طبیعت چیرگی
او غالب آمد بعد از آنکه از نهایت کینه خواهی و غصه خوردن از دست دیوتاها بقدر لحی
که دانسته شخصی از غایت غضب بوجود آورد و پیدا کرد و این هر سه بصورتهای هیبت
ناک و شکلهای دهشت آور جلوه گر گشتند یکی را دام و دوم را پیال و سیم راکت نام
نهاده و از صلابت و عظمت جثه و هیبتی که در ذاتهای ایشان بود بنظر چنان در می
آمدند که گویا هر کدام کوه هیبت پر دارد که بهر جا خواهد بپرد و اول که ایشان موجود گردیدند
و پیدا شدند هیچ آرزوئی و خواهشی در دل نداشتند و بر قدرت و قوت خود هم وقوف
و اطلاع نداشتند و ایشان را با کسی عداوت و دشمنی و کینهٔ نبود و بغایت دلیر و شجاع
و مشهور بودند بزر ایشان را در برابر فوج دیوتاها بکشید و با ایشان مقابل گردانید چون
ایشان فوج دیوتاها مسلح و مستعد جنگ بدیدند کینهور گردیده و غضبناک گشته
بجانب آن فوج بدویدند و خود را بایشان رسانیدند و جنگ کردند اما چون روش جنگ

و در آمد

و در آمد و بر آمد آن نیکو نمیدانستند از دست دیوتاها زخمی شدند و از آن زخمها هیچ پروا
نداشتند و بوجود نمی آوردند و فوج مقابل خود را غالب آمدند و بعد از اطلاع بر شجاعت
و مهور ایشان خوشحال گردید که این سرداران لشکر من بنوعی اند که کارها از دست ایشان
خواهد آمد و کینهٔ دیتیان از دیوتاها خواهند کشید جمعی از دیتیان کاردیده و کار آمدنی
و مستعد جنگ با ایشان همراه ساخته روبراه کرد که بروید هر جا لشکر و جمعیت دیوتاها
بیابید بر ایشان حمله آرید و بازور و قتل کشته جمعیت ایشان را برهم سازید و دیهها و
شهرهای ایشان را بتاراج زید و آتش زده خراب کنید و قتل عام نمائید ایشان برحسب
بزر بر سر دیوتاها تاخت آوردند و شهرها و آبادانیهای ایشان را خراب کردند و بجاها که دیوتاها
جلای وطن نموده و گریخته و خزیده بودند پی برده و خبر یافته خود را رسانیدند و
بر ایشان حمله آوردند زیر و زبر کردند و خورد و کلان و ضعیف و قوی ایشان را بقتل
می آوردند و بهر جا و بهر که میرسیدند بنوعی اطراف را فرو میگرفتند و راههای بدر رو
و گریز را بر ایشان می بستند که یکی از ایشان نمیتوانست بدر رفت و خلاص شد آخر کار
دیوتاها عاجز شدند و دیدند که هیچ وجه خلاص ممکن نیست و ایشان را جای گریز که هم
نمانده بود ازین جا بودند بهم قرار بر مردن و کشته شدن داده باهم جمع شدند و یکدل و یک جان
گردیده بر مقابله و مقاتله و جنگ دیتیان مجد شدند و از اطراف بهم آمده و مستعد حرب
گردیده در برابر ایشان ایستادند و آتش جنگ شعله زدن گرفت و دلاوران رو بیک
دیگر نهاده مرد آزمائی میکردند و از طرفین کشتی و کوششی انجمله گذشت که جوهای
خون در میدان معرکه روان گردید و بجدی جنگ کردند که اکثر حصه دوشنبه از بسکه کار

و نمود فوج شکست و کند گردید و در تنهای دلاوران هیچ جا بی زخم نمانده و سرهای مردان کار
در ته پا چون گوی در میدان غلطان شده و دست و پاها بریده هر سو بر زمین افتاده
گشته دیوها بجان کوشیدند و در جانبازی تقصیر نکردند و دقیقه‌ای از مردانگی فرو
نگذاشتند اما چون طالع یاوری نکرد و بخت مددکار نگشت شکست برایشان افتاد
اکثری بقتل رسیدند و اندکی که مانده بودند فرد فرد و یکان یکان بهر طرف رو بفرار
بگذاشتند و از آن معرکه زخمی و شکسته نیم جانی بر آوردن غنیمت دانستند بهر سو پراکنده
گردیدند و رفتند و دیوتان خیره و دلیر گردیده تعاقب گریختگان کردند و هر کس را که می
یافتند میکشتند و آخر مظفر و منصور مراجعت نموده بلشکرگاه خود رسیدند و از آن
جا روان شده در پایتخت پیش راجه خود رسیدند که سبز باشد و سبزار شکست دشمنان و ظفر
لشکر خود برایشان خوشحال گردیده و ثنا و دعا نمود و دیوها که اینهمه تنبیه شکست عظیم خورده بودند
افتان و خیزان گریخته و بر آمده خود را در پناه برهمان انداختند و در حضور او تعظیم
بجای آورده و غمخوار نموده فریاد کردند و از دست تعدی ابیز استغاثه کردند و ظلم و جور
دام و پیال و کث را باز نمودند و تمام کیفیت جنگ و شکست و زبونی خود و بی نوائی
و اسیری زن و فرزند خود و تاراج شهرها و دیهها از آنچه برایشان رفته بود شرح کردند
برهمان چون احوال ایشان شنید برایشان شفقت آورده و مهربان گردیده ایشان را
دل آسا نمود و از سخنان شیرین و امیدواری دادن مرهم بر جراحتهای اینها بنهاد
و با اینها گفت هنوز یک هزار سال دیگر ستاره طالع شما در وبال و نکبت و
بدحالی از شما دور نمیشود و چون نصیب شما اینچنین است سخن مرا بشنوید و این یک

هزار سال

هزار سال بهر نوع که باشد در کلفت و نکبت و پریشانی حال بگذرانید و فرو مانده و
بیچاره و نامراد زندگانی کنید و بعد از گذشتن اینمدت ستاره بخت شما تابان خواهد
شد و فلک یاور شما خواهد گشت و ظفر بر دیوتان خواهید یافت غرض که این یکهزار
سال نکبت را برنج و غصه بگذرانید و خود را نگهدارید و اگر در اینمدت نیز شما را با ایشان
مقابله افتد و جنگ پیش آید اصلا پای محکم کرده جنگ نکنید که ظفر نصیب شما نیست
و جنگ گریز کنید که خود را ضایع نسازید و کشته نگردید اگر قابو یابید حمله کنید و چون
ایشان حمله کنند خود را نگهدارید و پای محکم مسازید که فایده شما در اینست تا آنکه وقت
مدد آسمانی رسد من که این طریق جنگ را بشما می آموزم و شما را برای این میدارم غرض آنست
که این همه سردار دیوتها را تا غایت نظر بر قوت و قدرت خود نبود و خود را بزرگ و
با قدرت نمیدیدند بعد از آنکه شما را از پیش خود مغلوب و منهزم شده بکرات به بینند
و خود را مظفر و منصور یابند البته کبر و منی در ایشان پیدا شده و نظر بر خود و بر قدرت
خود خواهند کرد که ما این طور فتحها کردیم و این نوع لشکرها شکست دادیم و از پیش
برداشتیم و ما اینیم که از دست ما اینطور کارها بر آمده و می آید و چون این نوع
خودی و تکبر در ایشان پیدا شود غضب الهی در کار خواهد شد و ایشان را در غفلت و
بی پروائی انداخته پیش شما مغلوب خواهد گردانید و ایشان از شما شکست خواهند
یافت و سزای آن نظر بکبر و منی که بخود کرده باشند خواهند یافت دیوتها سخنان برهما را
یقین کرده و در دل جای داده بهبود خود را بر آنچه فرموده بود دانستند و بآن عمل
مینمودند و منتظر وقت خود بودند تا آنکه ایام نکبت بآخر رسید دیوتها دلیر شده و جمعیت

کرده نزدیک بلشکر دیتان آمده بنیاد غوغا کردند و پیش دستی آغاز نمودند دام و بیال و
کت از شنیدن آن حال و دیدن آن جمعیت و غوغا غضبناک شدند و در خاطر گذرانیدند
که این جمع پریشان دیوتاها که ما ایشان را بارها شکستیم و کشتیم و زبون ساختیم حالا باز در
برابری آیند اینها چه کسی باشند و چه چیزند که با ما ستیزند و ما را بغور انند که ما در کمال قدرت
و قوتیم و ایشان نیز در نهایت عجز و زبونی با وجود آن خیال و آن اندیشه نیز بخاطرهای
ایشان راه یافته که دیوتاها چون قوت ما را میدانند و زبونی خود را ایشان شنیدند با وجود
آن در برابر ما آمده اند چیزی در زیر این جرات خواهد بود و خالی نخواهد بود که ایشان
اعتماد بر آن کرده و آنرا منظور داشته با ما در مقام جنگ و ستیزه شده اند و با خود گفتند
که تن وجود برای راحت و آسایش و کام ماست ما را نباید اینطور بی ملاحظگیها کرد و تهور
نمود و در زیر تیر و تیغ و سنان در آمد مبادا زخمهای کاری بکار رسد هر چند زنده هم باشیم
زخمی شده باشیم از آسایش دور میافتیم و به تیمار و غمخواری تن در میمانیم این ملاحظه‌ها
در خاطر گذرانیدند و اینطور اندیشه‌ها کردند خاطرهای ایشان جز بر گریز و نگاهداشت
خود قرار ندادند و همیشه اندیشه میکردند که از برابر تیغ و سنان بگریزند و از جنگ کناره
گیرند و خود را از کشته شدن و زخم خوردن نگهدارند و اوقات بر فراغت و آسودگی
گذرانند با این خیال و این اندیشه هر بار که با دشمنان مقابله واقع میشد این هر سه سردار
بر دشمن زخم حواله میکردند و در پیش حمله اول پشت میدادند و میگریختند تا آنکه رفته رفته
بجائی رسید که بجز از گریختن و خود را نگهداشتن چیزی بخاطرهای ایشان نمیرسید و میگریختند
آخر از فتور و مردانگی بماندند و زبون و عاجز گشتند و بگریزپائی و بد دلی منسوب گشتند

چون

چون سخن بدینجا رسید بشتسه با رامچند گفت که من این حکایت دام و بیال و کت پیش شما
برای این گفتم که مبادا اهنکار و منی را بخود راه دهید چنانچه دیتان کردند و از شومی آن
ملاحظه نگاهداشت خود از زخم تیغ و تیر در خاطر ایشان راه یافت و آسوده بودن
و اوقات بر فراغت و آسایش گذرانیدن راه ایشان فرا گرفت و ترس و بیم دشمن در دل
ایشان مستولی شد و از ناموس و اندیشه صواب بیرون شدند و خود را به بددلی و بگریز
پائی آوردند و شکست خوردند و زبون و عاجز گردیدند و با وجود آنکه بارها دیوتاها را
شکست داده بودند و قوی بازو و تن دار بودند اما چون فکرهائی که لازم تن داریست
بکردند و اندیشهای نگاهداشت تن از قصد دشمن بخاطرهای ایشان رسید عاجز و زبون
شدند یقین دان که این خواری و بی مقداری که با ایشان رسید نتیجه اهنکار و منی بود رامچند
با بشتسه گفت که مراد پیدایش دام و بیال و کت شبهه بخاطرم رسید خاطرم را از این اندیشه
فارغ کنید و آن شبهه را از دل من دور سازید و شرح نمائید که پیدایش ایشان بچه نوع
شد و از کجا موجود گردیدند بشتسه فرمود که پیدائی عالم هر چه هست و خواهد بود همه
و عکس برهم است یعنی جهان عکس و پرتو برهم است و این افزایش عالم از روی عکس است
و مداری و اعتباری ندارد و هر چه پیدا شده و میشود همه نمود بی بود است حقیقت
عالم و اصل همه چیز و همه برهم است آنچه هست برهم است و غیر برهم را وجود نیست و وجود
وجود اوست که آن یکذات و یکوجود چندین نمود دارد و بچندین صورت مینماید
و بجا برآید و بغیر از برهم چیزی و کسی در میان نیست این سخن را باید در دل جا داد و
در بهای اندیشه باید بود و اما اوپاکهیان هم با تمام رسید در بیان آهنکار باز بشتسه

بارا چند آغاز کرد که ای را چند آدمی را که حرص غالب شود و آرزوهای کوتاه کوتاه کند و
انواع بزرگی و حشمت و نام آوری خواهد او از برهم دور افتد و جان او در پای آرزوها
و تمناهای باطل بماند و اینها موجب دور افتادن او از برهم و سبب محجوب شدن او
در پردهای غفلت و نادانی میگردد و کسی که او وارسته و بیقید برا باین سرحد رسد
که هر رشته عالم را که عالم بالا و عالم زمانی و عالم زیر زمانی بوده باشد اصلا در دل نیاورد
و بی اعتبار شمارد و تمامی حظها و ذوقهای این هر رشته عالم مقام را مقداری ننهد و
چیزی نداند و دل بر آن ننهد و خود را چنان از آن دور دارد که آهو مردان کاه که آتش
بدان گرفته باشد میل نکند آنکسی همیشه با جمعیت خاطر و آرام دل باشد و هر چه پریشانی خاطر
بر او رو نیارد و هر چه از اسباب دنیوی آدمی را در غم و اندوه میدارد از او دور گردد
و دل او را اندیشه آن نیالاید و کسی را که در دل او روشنائی یاد برهم و نور ذکر حق
بشناخت ذات او پیدا شود و دل او را روی بجانب برهم کند و متوجه درگاه او گرداند
تمامی دیوتاهای دکتائی یعنی فرشتهائی که صاحب آن اطراف دنیا اند نگاهبانان او
گردند و نظر بحال او داشته باشند و تربیت و تقویت او کنند و دیگر ای راجه چند چه سعادتمند
و چه نیک بخت بود آنکسی که فضل و هنر را دوست دارد و اهل فضل و هنرمند افزا دوست
دارد و بخواهد و دیگر طبیعی آدمی است که از حاصل شدن مال و اسباب دنیوی بدست
آمدن مرادات این جهانی خوشوقت میگردد مرد آن است که بملاقات عالمان و پندتان
و نشستن و صحبت داشتن با این ها خوشی کرده و شنیدن سخنان نصیحت و پند اراین ها
سرمایهٔ بهبود خود داند و همیشه خواهان و آرزومندان باشد که مرد خدائی و وارستهٔ

از فقرهای

وار فقیدهای نفسانی او را فرماید که این بکن و آن مکن و هر چه از سخنهای سودمند و فایده آن
عالم بینی او مذکور گردد آنرا بگوش هوش بشنود و چون خزانهٔ جواهر در دل خود جای دهد
و نگاه دارد و مرد آنست که با صدق و راستی است و همیشه صدق و راستی را خواهد و از دل
در حق و صدق بوده باشد و صادقان و راستکاران را دوست دارد و هر که از این روش
و از این طریق بیرون است او از حساب آدمیت دور است و حکم وحشی دارد و هر چند مرد حقایق را
واقعه و حادثه پیش آید مرتکب اعراض نایان نگردد و کاری نالایق بهیچ حال نکند و بسبب
ضرورت هم ناکردنی را نکند و خود را دور دارد و قصه دیوتها و دیتان مشهور است که وقتی
ابرت بهمه را این از دریا برکشید یکطرف دیوتاها ایرانشده ابرت میخورانیدند و طرفی دیگر
دیتان از قطارت نده باده میدادند راه که عقیده الیست در فلک که آنرا اشنی گویند چون
در اصل از دیتان بود خود را بمکر و تلبیس در خلال جماعت دیوتا کرد و تاب بهانه ابرت خورد
آخر کار این بواسطهٔ این طریق او سدرسن چکر که سلاح او است حوالهٔ او کرد و سر او را برید
ای راجه چند راه که از گروه و جماعت خود جدا شد و بطریقی و سیر ای کرد هر چند ابرت خورد
سر او بریده شد او را نیابستی از گروه خود جدا شده و کاری که لایق او نبود کرد چون
از حد خود تجاوز و سیر ای کرد ابرت خوردن او را از سر بریدن مانع نیامد دیگر ای راجه چند
کسی که همت و دل او مقید باین باشد که از نیکان و نیک نامان بود و کوشش و سعی نموده
و زرها خرج کرده نیکوکار و نیکونام زید بظاهر او را این نتیجه میدهد که هر کسی که با او ستیزد
و نزاع کند البته پیش او مغلوب گردد و با او پیش نیاید و زبون شود و غمها و المهای دنیوی
که نصیب او شده باشد باین سبب کمی آرد و نگردد و هر که زالی و آفتی باو رسد ای راجه چند آنچه قاعده

سالک باشد و راه درویشی که بحکم سالک معتبر باشد از آن تجاوز نمودن و گذشتن خوب نیست
و البته نباید از آن گذشت بعد از آن رایچند باشسته بنیاد کرد که شما فرمودید که دام و پیاله
و کت از سبب آهنکار و تکبر و خودبینی از پایهٔ خود افتادند و نابود گردیدند میخواهم که
بدانم که آهنکار چه معنی دارد شرح کنید و از آهنکار گذشتن را چه نتیجه است باشسته بنیاد
کرد که ای رایچند آهنکار سه قسم است و دو نوع از آن پسندیده است و یکنوع او مذموم
و بد و زیانکار از آن اصلا بخود نباید راه داد و از آن دو نوع آهنکار پسندیده و ستوده
یکی آنست که کسی بر خود نظر اندازد و با خود گوید که این منم برهم و این عالم و مظاهر و تعینات
عالم یعنی هر چه و هر کسی که هست همه ظهور من است و منم یکذات که بچندین صورتها و رنگهای
گوناگون شده ام میشوم این آهنکار یعنی خودبینی ستوده و پسندیده است و نوع دوم آنست
که نظر بخود اندازد و با خود گوید که این منم که این وجود دارم در کمال ضعف و ناتوانی و خود را
کمتر از سر مو داند و بپندد این دو آهنکار موجب را حاصل میکند که از گرفتاری هر بار زادن و مردن
خلاص میگردد و قسم سیومی آهنکار که ناپسندیده و زیانکار است که آدمی نظر بر خود اندازد
و گوید که این منم که با این دولت و پایه و قدرت و قوت که اینهمه کارها را او از دست من این
کارها بیرون می آید صاحب این آهنکار همیشه گرفتار کشش عالم و مقید بزادن و مردن
باشد بعد از آن باشسته باقی حکایت دام و پیاله و کت را بنیاد کرد و گفت که چون آن هر سه
سردار دیتان زبون و بی اعتبار گردیدند لشکر بزرگ دیوتاها را زبون کردند و مغلوب ساختند
بسر را غضب در کار شد و در فکر شد که چه کند دیوتاها را زبون و مغلوب خود سازد
با خود گفت که من دام و پیاله و کت را پیدا کرده بودم بجهت جنگ و مقابلهٔ دیوتاها و این

چون

چون آهنکار و خودبینی کردند آن آهنکار موجب زبونی و بی اعتباری ایشان گشت حالا
و از سه دیت دیگر پیدا باید کرد که آهنکار نکنند و از خودبینی و تکبر خود را نگه دارند و گیانی
و پندت باشند و تمام عالم کمتر از ذره حساب آرند و ایشان را هیچ آرزو و خواهشی در دل
نباشد آخر همچنان کرد و سه دیت پیدا آورد و بهر صفت و بهر پایه که بخاطر گذرانیده
بود و یکی را بهم نام کرد و دوم را بوهس و سیوم را دردره و چون ایشان هر سه موجود شدند
و پیش او حاضر گردیدند بسر ایشان را فرمود که بروید و تمام آکاس را در تیر و تیغ و سنان بگیرید
و با دیوتاها جنگ کنید چون ایشان بی آهنکار بودند و هیچ ملاحظه از زخمی شدن و
کشته گردیدن نداشتند و فرمودهٔ بسر را کار می بستند و کارها را موافق وقت و تقاضای
زمان میکردند و آرزوئی و خواهشی در دل نداشتند و با کسی کینه و عداوت هم نداشتند
و جملهٔ موجودات را برابر میدیدند و برابر میدانستند بواسطهٔ این صفات پسندیده بر فوجهای
دیوتاها غالب آمدند و لشکر ایشان را هزیمت دادند و دست بر ایشان یافته بعضی را تمام
خوردند و باقی ماندها زخمی و نیم جان گریخته بهر جا خزیدند چنانچه از بالای کوه برف
چشمهٔ گنگا آب بیکجا میریزد و از آنجا بزمین آمده هزار هزار قطره گردیده و شاخ شاخ
شده بهر طرف راه میکند اینطور پریشان و ابتر گشتند و به استغاثت و فریاد درو نیاز این
آوردند و رفتند در جائی که نارائن در دریای شیر فراغت و استراحت و آرامش مینماید
از دست دیتان فریاد کردند و از ظلم ایشان استغاثت نمودند نارائن از فریاد ایشان توجه
بجانب آواز ایشان فرمود عجز و درماندگی و بینوائی دیوتا معلوم نموده بر ایشان رحم
آورد و بر دیتان غضب کرد و دیتان چون دیدند که نارائن بر ایشان غضب آورده هر سه

دیوان بوم و بهاس و درده با مار این در مقام ستیزه شدند و مقاتله نمودند مار این سیمرغ
جگر را بدست آورده حوالهٔ ایشان کرد و بجانب ایشان بینداخت آن سیمرغ جگر پاره
این مردار را بسوخت و نابود گردانید و اینها که نابود گردیدند و لبو خشند و به پیکنه رفتند
بنشستن چون سخن باینجا رسیده بود بارامچند گفت که میدانی که دیوان به پیکنه بچه سبب رسیدند
سبب این بود که هیچ خواهش و آرزوئی در دل نداشتند ای رامچند بدانکه همین آرزوها
و خواهشهای رنگارنگ و اندیشهای بیهوده آدمی را پریشان میدارد و هرگاه که خواهش
کم شود و نابود گردید چیت هم کم میشود چنانکه روغن چراغ تمام میشود و میسوزد
چراغ می میرد همچنان خواهشها و اندیشهها که مدد کار چیت اند چون نابود گردیدند چیت
هم کمتر میگردد و کسی بموجه میرسد حکایت بهیما دهم تمام شد تتمه حکایت آهنگار
بعد از آن بسشته بارامچند گفت که غرض من از شرح این حکایت بهیما آنست که همای
آهنگار یعنی خودبینی و نظر بخود کردن و خود را در حساب آوردن که این منم که این
کاره ام و این کار را من میکنم چون این خودبینی از کسی دور شود او خود را از این
دور دارد کمال آدمیت و نهایت مردمی و مردانگی اینست بعد از آن بسشته بارامچند
بنیاد کرد که ای رامچند بگوش هوش بشنو که این مایا یعنی قید و گرفتاری محبت زن
و فرزند و روزگار که تمام عالم صورت مایا است وجود و نمود و پیدائی اینعالم
در مایا است چگونه این مایا از آدمی دور شود و او فارغ از این گرفتاری گردد از این
حکایت و تمثیل که خواهم گفت معلوم کنی که قید آدمی با این دنیا و اسباب دنیا که سرمایهٔ
جمع پریشانیها و غمهاست و از بسیاری شغل بآن و خود را قرار دادن بآن هزار گونه

تشویشها

تشویشها و پریشانیها و زیاده از حد و شمار پیدا میشود و یکی از این غمها و پریشانیها و بسته
پیکره است و آن آنست که دل خود را بدست آرد و خاطر خود را از تفرقه نگاه دارد و
و خود را بآن نهد و علاج نابود کردن این غم و این گرفتاری هم آنست که کسی خود را
جمع کند و خاطر را پریشان نسازد و ای رامچند من با تو یک سخن جامع هزار سخن و سرمایهٔ
خلاص از تفرقه و پریشانی دل میگویم که بعد از شنیدن آنرا در دل جای دهی و نیکو نگهداری
که ترا بغایت سودمند خواهد بود و آن آنست که آدمی را حظها و ذوقها که از راه حواس
خمس میرسد و او دل خود را بهواهای نفس و آرزوهای جسمانی میبندد یعنی این بگیرم
و آن بخورم و آنرا بپوشم و مانند آن همین باعث گرفتاری او است بلکه کشش زادن و مردن
دنیا و بیخبر کردن او است به بندهای گوناگون و سبب او دوری او است از حقیقت و
مبداء هرگاه که کسی این آرزوها و هواها را از دل خود سرد کرد و خواهشها را از دل و خاطر
خود دور ساخت او را موجه میسر شد و بند کردن او از گرفتاری زادن و مردن بریده
گردیده و ای رامچند باز همین مضمون را که در عبارات بسیار باید گفت مختصر ساخته و در
الفاظ اندک در آورده میگویم و مقصود بهبود ترا روشن کرده پیش تو مینهم و آن
آنست که هرچه آرزوی تو تعلق کند و خواهش تو بآن بند شود که نفس ترا و ذات ترا
حظ گرفتن و بهره برداشتن از او خوش آید آنرا بر خود همچو زهر دانی در خوردن و
آتش دانی در دست کردن بآن و خود را از آن حظ و لذات دور داری همین گفتهٔ مرا
در دل جای دهی و همینه کار بندی که اصل کار اینست و خلاص از قیدهای دنیا و نجات
از گرفتاری زادن و مردن بجز بآن میسر نمیگردد و ای رامچند اگرچه بحسب ظاهر آدمی دل خود را

نمیتواند

در عیش و عشرت و اختلاط با زنان صاحب جمال مقید میسازد و هوس جنسی خود را در گرفتن
لذتهای چرب و شیرین و بویهای خوش و غیر آن می بندد و نفس را باینحال خوش می آید
و مطلوب و مقصود خود از حیثیت ظاهری چنین میداند اما در حقیقت چنین قید
قید باعث بلاهای عظیم میگردد و او را در تفرقه و پریشانی بی نهایت می اندازد و بهبود
او در آنست که ترک این کند و این آرزوها بر دل خود سرد کند و لیکن چند از من بشرح بشنو
که آدمی را هر چیز زیان دارد و مشغولی او بهر چیز ضرر میکند و بهبود او در هیچ چیز و خیرت
و خوبی او در هیچ مشغولی نیست یقین دان که آدمی که در هواهای نفسانی افتد و دل
خود را با آرزوهای جسمانی بندد و جانب گیان فرو گذارد دمبدم گرفتاری او زیاده
گردد و او را در تفرقه‌ها و پریشانی بی نهایت اندازد که خلاص از آن بمدتهای مدید ممکن
نگردد و این مشغولی آدمی را ضایع و باطل میکند و گرفتار جنمهای فراوان و قیدهای
زادن و مردن میدارد و اگر او ترک هواهای نفسانی کند و دل خود را از لذات بر کنده
جمع سازد تمام پریشانیهای او بر طرف شود و او را تسکینی و آرامی حاصل گردد و جای
او خوش گردد و در سلوک او و مبداء و در پیدا کردن گیان کامل فایده مند آید و ای
راچند اصل سخن اینست که کسی که گیانی شد و دانش بهم رسید او خاطر خود را از آنچه
سودمند نبود بردارد و در چیزهایی که در حقیقت زیان دارد نه بندد و دل خود را در
آنچه اصل و واقع و نفس الامر است به بندد و جای در [illegible] و گیان او آرزوها و خواهشهای
نفسانی را بر دل او سرد گرداند و او را از آن باز دارد و خاطر او که از مشغولی بیهوده و
چیزهای بی سودمند میرهد باعث ترقی او میگردد بدرجات اعلا و او را از شکنای

انواع

هواها خلاص میسازد و آنکه گیانی نبود خاطر او بهر چیز دنیا و مطلوبات و آرزوهای نفسانی
بند میگردد و چنین تفرقه خاطر او یعنی تعلق من او قید پایهای او میگردد و علت بند
کردن او میشود و او را همیشه در بند جنمها میدارد در اینچند بالنسبته گفتهای شسته همین تعریف
بکن تو من و چه گیانم اگر چه حال دارد و صفت او چنین است گفت که ایراچند می
من گیانم را چه نوع تعریف کنم و چه طور صفت نمایم اگر گویم من گیانی را که صورت سرور
و شادیست آنهم نمی سزد و لایق نیست که چنین بگویم بجهت آنکه چون در این تن عنصری
تعلق گرفته و او را با این وجود ظاهری و بستگی شده حکم بر جای مانده و جماد و
سنگ و کلوخ و کنده دارد و مانند یعنی تمام صورت شادی و سرور گفتن سزاوار
آنهاست و این من در حقیقت بهیچ گیان و شعور از خود و بذات خود ندارد مگر بطفیل
آنها آن گیان پیدا میکند و اگر من گیانم را دور از ذوق و سرور و شادی و جدا از راحت
و آرام گویم نیز روا نیست بجهت آنکه اصل سرمایه شادی و ذوق و سبب راحت و
آسایش همین میگردد و اگر او را تعریف کنم که جنجال نیست یعنی او را قدرت سیر و گشتن
و رسیدن بهر جا آمدن هست آنهم نمی سزد بجهت آنکه در همه جسم و همه نشو وجود حواس
خمسه را همین واسطه من میگردد در ذوق گرفتن و بهره یافتن چنان با آن حواس
خمسه که اول من بهر چیز تعلق میکند و دری آویزد بعد از آن هر کدام از حواس خمسه
که اول من بهر چیز تعلق میکند بکار در می آید و هیچ کار او چنین است و اگر او معدوم
و فانی باشد پس حواس خمسه را با آن لذتها که میرسانند و اگر گویم که من میانه این دو طرف
که گفته‌ام هست آنهم نسزد بجهت آنکه این اضداد هست و مخالف یکدیگر پس نمیتواند بود

که یک چیزی که خود ضد بوده باشد ضرورت شد ای عزیز چند که من کیانی را چیزی شخص نتوانم
گفت و نتوان قرار داد که من اینست باز ای عزیز چند از بشته پرسید که ای بشته برهم
ذاتیست منزه و پاک از شبه و صورت و چون و چگونگی برآ که از او هیچ وجه نشان نشود
داد و او را هیچ وصف نتوان کرد و هیچ اسم و رسم را در او راه نیست و باز میگوئید
که اینهمه عالم ما صور متوای گوناگون و شکلهای رنگارنگ در هم و از او جدا
نیست مرا بگو که چه معنی دارد و او را با اینهمه عالم چه نسبت است و این عالم در او
بچه نوع است در این باب هم ارشادی بکن و این حقیقت را خاطرنشان من فرما
بشته آغاز کرد که ای عزیز چند چنانچه در همه جا هست و همه چیز و همه کس را شامل و
در گیرنده است و هیچ چیز و هیچ کس از آگاسی بیرون نیست اما از لطافت و پاکیزگی در
نظر نمی آید و هیچ نظر او را نمیتواند دید از کمال صفا و مراتب لطافت او همچنان
آسمان و برهم هم چیز و همه کس را در گیرنده و شامل است و هیچ چیز و هیچ جا بیرون
از او نیست و از کمال صفا و لطافت خود بنظر در نمی آید ای عزیز چند باز با بشته بنیاد
کرد که این نوع ذاتی با این صفات کمال و این بزرگی را شما چه میگوئید و چه شخص
میسازید بمن بیان فرمائید و مرا بحقیقت آن راه نمائید و من از ای بسوی شناخت او
بدهید بشته گفت ای عزیز چند ذاتی که با این صفات و این کمال و بزرگی بوده باشد که
او را با عالم و تعینات و مظاهر عالم هیچگونه نسبت و تعلق نباشد و از کمال بزرگی
و لطافت هم حد و مراتب نداشته باشد و با وجود اینحال اینهمه نمود های رنگارنگ
و نمایشهای گوناگون همه از او و همه در او باشد و او را با هیچ چیز و هیچ کس احتیاجی

در جوهی

در جوهی نباشد او را از جهت منزه بودن او از جمیع نامها و نشانها و صفات هیچ نام نشواند
نهاد و هیچ شخص نتوان کرد که اینست چنانچه هر چیز و هر کسی که در عالم هست او را بنام
شناسند او برتر و بیرون است از نام و نشان و منزه است از چونی و چندی عارفان
رکوبیران و طالبان حق از روی قرارداد خود او را آتمان گویند ای عزیز چند آن ذات
در تصور و تخیل هیچ کیانی و عارف در نمی آید عارفان او را مردم کیانی از روی نسبت
تنزیه او کنند که او را با عالم و آنچه در عالم هست هیچگونه تعلق و نسبت نیست و او بجهت
کمال خود از همه چیز و همه کس جدا و منزه است و او از ذاتی لطیف و منزه و مبرا از جمیع
چگونگیها و صورتها و رنگها میدانند و نیز از روی نسبت آنکه این عالم و آنچه در
عالم است همه از او پیدا شده و در او هست و بجای او وجود ندارد و نیز ذاتی منزه و مبرا از همه
چیز و همه کس میدانند و او را هیچگونه آرایش از آمیزش و آلایش و تعلق بچیزی و کسی
بهیچ وجه نیست نمیکنند و آگاسی که در کمال لطافت و پاکیزگی و منزه است هزار بار
زیاده از لطافت و فراهت و پاکیزگی که در آگاس است ذات او را تصور مینمایند چی
آنکه بر تحیز قرار دهند و بصفتی منسوب دارند و مردم کیانی ذات پاک او را در
پرده این عالم و موجودات میدانند و می بینند و او را جدا از عالم تصور میکنند که
تعینات عالم مجالی ظهور جمال و مرایای بروز کمال او است و معاینه و مشاهده میکنند
که در عالم مظاهر موجودات حقیقت حق جلوه گر است ای عزیز چند چنانچه دریا باد او را از جنبش
می آرد موج از او میخیزد و حباب پیدا میشود و از زیر و بالا شدن آب دریا در پیش حضرت
نیر اعظم نمایشهای غیر مکرر از آب بنظر در می آید که به هندی ترنگ گویند و تکار و از دیار

از دریا
و سیل نیز پیدا آید میگردد که از بردن هر نامی از آن نامها صورتی معینی بخاطر میرسد و آن صورت
نمود دلیت طلب بود و در حقیقت بغیر از دریا هیچ کدام از این صورتها وجودی ندارد
و همان دریاست که بچندین صورتها می برآید و مینماید و نمود اینها از دریاست و دریاست
همچنان این مظاهر و تعینات عالم که در نظر اند و هر کدام اسامی و خاصیت علیحده دارند
اما در حقیقت همان ذات بر همه و آن سو آتمان است که بچندین صورتها و شکلها
می برآید بر می آید و غیر او را وجود نیست هر چه هست او است و اینرا چند مردم کیانی و عارف
آن سو آتمان را در همه چیز و همه کس و همه جا می بینند و آنچه بنظر در می آید مظهر او
میدانند بلکه بدیدن این تعینات عالم که از حد بیرون است نظر بر ذات بر همه دارند و غیر
بر همه را مطلقا وجودی نمی نهند و نتیجهٔ این چنین شناخت آنست که دیگر باین عالم
و زادن و مردن این عالم رجوع ندارند و در گردش جنمها و تعینات گوناگون مری
دیگری خلاصی می یابند و همیشه محو سو آتمان شده در سرور و ذوق دائمی میباشند و آن
سو آتمان بر حسب استعداد و قابلیت مردم الیانی و نادان مر اینها چنانه تجلی و ظهور
مینماید که اینها همیشه در منی و توئی و غضب و کبر و حسد و کینه و استیفای لذات نفسانیه
و گرفتاری حظها و ذوقهای جسمانی غرق میباشند و نظر اینها از این پستی فطرت و
کوتاه همتی بالاتر نمیرود و گرفتار گردش تعینات و قیدهای مظاهر رنگارنگ
میباشند و از یک خلاصی نشده گرفتار مظهری دیگر میگردند و در زادن و مردن میمانند
بعد از آن بشست بار اچند گفت که ای اچند میخواهم که تو بدانی که آتمان را چه مرتبه و چه
حالت و حقیقت آنرا معلوم کنی که موجب انبهو گیان میشود و انبهو گیان آنست

که مثلا کسی

که مثلا کسی چیزی را در زمانی و وقتی دیده باشد خواه بچشم ظاهر و خواه بچشم باطن خیال
کرده باشد و در زمان دیگر که آن چیز بچشم او در آید بداند و دریابد که این همان چیز است
که من دیده بودم و یا تصور نموده بودم آتمان هر چیز و هر کس را از موجودات عالم
با آن صورت و شکل و خاصیتی که تصور نموده بود که در وقت خود موجود خواهد
گردید بعد از ظاهر شدن آن بوقت خود در می یابد و می بیند که اینک ظاهر شده
و موجود گردیده آخر همان خواهش و همان تصور اول هست اینحالت آتمانرا کلیم است
و او است که شایان این کمال است و دیگر اینرا چند هر چه از لذتها و ذوقهای مطبوع
و مکروه یعنی دریافت جمیع حظها و ذوقها و لذتها و المها که آدمی از راه حواس
خمسه در می یابد از آنچه آدمی را خوش می آید و بر طبع او گران میگردد اصل گیان و
دریافت این لذتها و ذوقها از و است و با و است یعنی آتمان ازینه است که بسبب آتمان این
دریافتها حاصل میگردد و مردم و غیر مردم که این لذتها و ذوقهای رنگارنگ نصیب
اینان میگردد و آنرا در می یابند و تمیز و فرق شیرین و ترش و تلخ و غیره مینمایند
اینها همه با تمان است دیگران جدا آتمانرا که محض نور و لطافت است طلوع و غروب
نتوان گفت و کمی و زیادتی در گرد کمال او راه ندارد همه کس و همه چیز و همه جا را
شامل و محیط و در گیرنده است و هیچ چیز و هیچ از او جدا و بیرون نیست و او بیچون
و چگونه و بی کیف و کم است همیشه بوده و هست و همیشه باشد و زوال و تغیر و انقلاب
و کهنگی در او راه نیابد و از آنچه خاصیت تن و وجود باشد از زادن و مردن و تغیر
و تبدیل حالات مطلقا از او دور است نه او را جای معین توان کرد که او در آسمان

ویا در زمینی و غیر آنهاست و نه هیچ جا از او خالی توان گفت این همچنین جدا آسمان که با این
کمالات و با این اوصاف شنیدی با آن بزرگی و شأن عظیم و کبریا بحسب اراده و خواهش
خود در این جیو آسمان که ما و تو و اهل عالم همه داریم ظهور کرده و تصرف خودی
نماید نه ظهوری و تصرفی که توان گفت که او در این موجودات در آمده و داخل شده
بلکه بر نسقی و طریقی خاص که از گفتن او بیان کردن بیرون است در هر جیو آسمان ظهور
کرده و در این مظاهر رنگارنگ موجودات گوناگون بنوعی جدا از حد فهم و ادراک
اهل عالم تصرف خود میکند و این نظام عالم و رابطهٔ سلسلهٔ موجودات را بر پا میدارد
و آن جدا آسمان که منزه است از جمیع صورتها و رنگها و نقشها که همه جا هست و هیچ جا
معاین نیست و هیچکس و هیچ چیز او را پرده و مانع از تصرف او در چیزی نمیگردد و او
در همه چیز و همه کس سارست چنانچه گلاب در گل و اگر نغزک ملاحظه کنند همه جا
ظهور دارد و عالم را نمود از وست و اگر گویند که هیچ جا نیست هم راست می آید
که او را نتوان گفت و مشخص نتوان کرد که در فلان جا و فلان محل است و کمال کیان
واصل دریافت اوست در مرتبهٔ اطلاق و تنزیه که مبراست و جدا است از عالم و عالمیان
و او را کیان و نادان هم توان گفت بجهت آنکه چون جان آسمان در نشئهٔ وجود
هر موجود عنصری ظهور میکند در این مرتبه در نهایت اکیانی و پیدا النشی میباشد
و آن جدا آسمان نظر بجانب اطلاق و تنزیه و لطافت او که از عالم جدا است و هیچ نشان
از او نتوان داد از صورت و رنگ و چونی و چگونگی با عالم و اهل عالم هیچگونه
نسبت ندارد و او را هیچ نسبت نتوان کرد و به هیچ صفتی نتوان ستود و نظر باین معنی

که هر چه

که هر چه موجود است و ظهور دارد همه از او وجود گرفته و از او ظاهر شده از اوست
که با این صورتها و رنگهای گوناگون بر آمده او را نسبت توان کرد بوجود و خواص
وجود از رنگ و صورت و دست و پا و چهره و اعضا و این همچنین آن جدا آسمان یعنی
ذات برهم که منزه و لطیف و پاک و بیچون و بیچگونه است از روی خواهش و ارادهٔ
خود خود را بخود در خود تصور کرد و دانست که این منم و چون او را خواهش
و ارادهٔ پیدا شد به بهانهٔ قدر خواهش و تصور خود در خود از آن مرتبه تنزل فرمود
و فرود آمد از مرتبهٔ اطلاق و بی قیدی و مقید بعلم و ارادت خود گردید که دانستن
و خواستن با او یار شد و بهانهٔ که خود را دانست که این منم آن جدا آسمان از روی
تقید و تعلق او بصورت جان بر آمده و جیو آسمان نام یافته در مراتب کثرت و
تعینات گوناگون عالم ظهور کرد و بصورتهای مختلف بر آمد و با آن کمال کیان
اکیان گردید و نسبت بهر وجود و هر صورت و هر شکل که گرفت در هر نشئهٔ او را چیزها
پیش آمد و نسبتها پیدا گردید و کم و بیش بسیار و گفت و گوی بیشمار در میان آمد
و آن جدا آسمان با این همه وجودها و این صورتها که بر آمد و این تصرف و این ظهور رنگا
رنگ که میکند و با این همه شکلهای بیشمار ظاهر میشود و آمد و رفتی که مینماید یعنی
بصورتی بر آمده زاده میشود و باز میمیرد و بمرگ منسوب میگردد و از چشم ظاهر
پوشیده میشود این همه که گفتم از روی آن هوس و خواهش اوست که بمقتضای
قدرت و تصرف و خواهش خود جیو آسمان شده بچندین صورتها ظهور کرده و میکند
و اگر در حقیقت نظر کرده شود و بدیدهٔ کیان کامل دیده آید مشخص میگردد که این همه

نمودهای بی بود است و هیچ وجود ندارد و مردن و زیستن در میان نیست که ذات برانام با وجود
اینهمه تعینات و تقیدات که پردهٔ او شده بر حال کمال ذاتی خود و اطلاق و تنزیه
خود محیط و در گیرنده است همه چیز و همه کس را و او را تغییر و تبدیل و از جائی بجائی رفتن
و آمدن نیست پس این همچند اینهمه تعینات و مظاهر گوناگون عالم بچندین صورتها
و شکلها که یکی زاد و دیگری مرد این زیستن و مردن جانداران و این پیدا شدن و
نابود گردیدن هر چیز و هر کسی با این ترتیب و نسق و این نظام عالم از هستی حق و جدا نیست
که او خود را در این مظاهر و در این تعینات مختلفه بهر جا بصورتی ظاهر میکند و می
نماید بدانکه اینکار خانه همیشه باشد و زوال و فنا ندارد و اینهمه قدرت و کمال حق و ذات
برهم است که این سلسله را بر جا و این راه را روان میدارد که تغییر و تبدیل در طریق او
راه نمی یابد و بدانکه این عالم با تعینات و مظاهر از صورتها و شکلهای رنگارنگ
و هر چه در او است و دیده میشود و بنظر در می آید در حقیقت این نمودها چنان است
که نظر در دیدن غلط میکند و شوره زمین را از پرتو حضرت نیر اعظم آب تصور میکند
که او را سراب گویند و در واقع و نفس الامر آنکه آب بنظر در آمده آب نیست یعنی اینهمه
نمودهای بی بود است و چیزی نیست هر چه هست حقیقت حق و جدا آسمان است مردم نادان
و اکثر از سبب کوته نظری و نادانی خود نظر بر خود و غیر خود و هر چه وجود دارد
می اندازند و خود را وجودی معتبر می نهند و منی و توئی در میان آورده میگویند
این از من و این از تو چون بحقیقت نرسیده اند و اصل را نشناخته اند در این منی و
توئی درمانده و مستغرق لذتهای جسمانی و مبتلا بآرزوهای نفسانی گردیده همیشه گرفتار

در کشاکش راه

در کشاکش راه وجود و عدم هستند و در رنج و هر رنج گرفتار مظهری و مقید بخاصیت آن
میگردند و بدین سبب از شناخت و دریافت حق و حریم آسمان محروم میمانند و مردم کیانی که
دیدهٔ جان ایشان روشن شده نظر بر حقیقت دارند و هر چه وجود دارد و موجود میگردد
همه را نسبت با آسمان میکنند و ظهور او میدانند و بحقیقت را بچندین صورتها و رنگها
جلوه گر می بینند و غیر آسمان را بوجود نسبت نمیکنند و منی و توئی را اصلا دخل نمیدهند
و همه را یکوجود میدانند بدین واسطه موجب نصیب ایشان میگردد و همیشه ذوق و راحت
و آسایش میباشند بعد از آن بشنو گفت که این همچند جهان هستی حق و جدا آسمان که در نهایت
لطافت و پاکیزگی و بی چونی و بی چگونگی است و تو از قدرت و تصرف او صورتها و رنگها
و بوها و ذوقها و آوازهای نرم و درشت را در می یابی و فرق و تمیز میکنی یعنی جان ذات پاک آسمان
از راه حواس خمسی و در یافت و دانستن تو از آن دریافتها میرساند و تو بواسطهٔ تصرف جدا
تمیز این چیزها می نمائی و در می یابی در حقیقت جان جدا آسمان است که از مرتبهٔ کمال خود تنزل
فرموده هر جا بصورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ خود را ظاهر میسازد و بنظر در می آید
غرض آنکه هر چه می بینی و آنچه میدانی که موجود است در حقیقت جان حقیقت حق و جدا آسمان است
که ظاهر شده و غیر او را وجود نیست و ظاهر و مظهر همه او است و این عالم و هر چه در عالم است
از آسمانها و زمینها و موجودات که در نظر می آید و مینماید همه حقیقت حق و هستی برهمت
که خود را باین صورتهای رنگارنگ مینماید و بجز هستی حق و برهم چیز را و هیچ کس را وجود
نیست چنانچه دریا که غیر آب نیست و از سبب وزیدن باد و باریدن باران بر او و جوشیدن چشمها
آب را موج و بخار و ابر و باران و سیل میگویند و حباب می نامند و در حقیقت غیر از آب چیزی که

بچندین صورتها و تعینها ظاهر میشود و در هر صورت و هر تعینی او را نامی جدا میگویند بیت
همچنان ذات پاک حق و هستی مطلق برهم است که چون بکمالات ذاتی خود بچندین مظاهر
و تعینات عالم ظهور میکند در هر تعینی و هر مظهری را نامی علیحده مینهد در حقیقت
غیر حق را و برهم را در این مظاهر و تعینات که بنظر در می آید وجود نیست همه اوست
که بچندین صورتها و رنگها خود را ظاهر میسازد و جلوه مینماید ای عزیز چند در انعام نظر
بر هر چه و هر کسی اندازی باید که چنان ذات حق و برهم را تصور کنی که اوست و غیر او را
وجود و بود نیست چنانچه در تصور آتش همان گرمی و حرارت او بخاطر میرسد همچنان
در خیال کردن انعام و نظر انداختن بر هر چه در عالم است نظر بر قدرت کمال ذات
حق و برهم داری و غیر او را موجود ندانی و دیگر ای عزیز چند انعام و هر چه در اوست از
صورت و معنی سراسر ظهور هستی حق و برهم است و اوست که خود را بتجلیات و تعینات
گوناگون بصورتها و شکلهای بیحد و نهایت ظاهر کرده است و مردی روشن باطن و شناسای
حقیقت باید که در این صورتها و شکلها جمال برهم را همیشه ناظر باشد و این همه صورتها و
رنگها و حجابها حجاب او نگردد و پرده نظر او نشود و ای عزیز چند مثل توئی باید که نظر
حقیقت بین او روشن شده باشد و دایم مستغرق نور حق و محو مشاهده جمال ذات برهم
باشد و در حجاب مائی و توئی نمانده و دیگر ای عزیز چند نیک بختی و سعادتمندی که او را
طلب کیان و شناختن حق در دل پیدا شود و بدین شوق و طلب آمده دامن مرشد را
بگیرد و از وی التماس ارشاد و تلقین و اپدیس کیان کند مرشد را باید که اول حال مرید
و طالب را ببیند و ظرف گنجایش حوصله او را معلوم کند که قابل چه قدر نصیحت و ارشاد است

دریافت

و دریافت او بچه حد است و طاقت برداشتن بچه رنگ سخن دارد و تلقین و ارشاد مرشد را می تواند
بعمل آوردن و بعد از آن مرتبه مرتبه و گام گام کرده در این راه باید داشت و در هر مرتبه بقدر برداشت
و استعداد کار می باید فرمود و بعالم ترقی آورد و مراتب ارشاد و تلقین اینست اول دم
در میان دل و زبان است آنست که مرشد اول از ارشاد حق طریق مریدی ورزش کرده خود را بر آن دارد
که تمام جانداران را برابر ببیند که چنانچه خود را آسایش و راحت و ذوق خواهد همه جانداران را
بخواهد و چنانچه خود را آزرده نمیخواهد هیچ جاندار را آزار نخواهد و نجوید و بعد از آن که
مرشد داند که مرید در ورزش این نسبت کامل شد و بی تکلف چنان گشت که آنچه بر خود
نمی پسندد بر دیگری نمی پسندد و تمام جانداران را بیک نظر می بیند او را بورزش نسبت دم
آرد و دم آنست که خود را از حظ گرفتن و ذوق یافتن از راه حواس خمسه نگهدارد که دل او
بدین پنج راه پریشان نشود و نرود و گرفتار آنچه نفس او میخواهد نگردد و چون مرشد دید
که مرید را جمعیت دل بدست آمده و خاطر او از دویدن بهر طرف باز ماند آنزمان او را دم میان
کردن فرماید یعنی در جمیع حالتها و جمیع وقتها در نشستن و خاستن و آمدن و رفتن و
ذکر و یاد حق را بدل مشغول باشد و تصور مبداء و اصل کند و چون داند که نسبت او غالب
آمده و بی تکلف در همه اوقات دم میان خوراک او شد بعد از آن او را بر دم دل و زبان آرد و
دم دل و زبان آنست که بر دم میان حقیقت و یاد ذات برهم مستقیم ماند و نسبت دم میان را در دل
ذخیره کند یعنی نگاه دارد و بر آن نسبت بایستد و اصلا در آن نسبت فتوری و نقصانی راه
ندهد و در آن نسبت چنان دست زند که دیگری چون مال دنیا را که مطلوب اوست بیابد
بکمال محبت او را در جای نهان کند و دل خود را از او بر ندارد و مرید و طالب چون در این

چهار نسبت درست شود و این نسبتها را بکمال رساند بعد از آن مرید و طالب را تربیت درونی
بر آن دارد که کیمیای کامل حاصل کند که تمام موجودات را مظهر هستی حق و عکس و پرتو همه صورت
برهم ببیند و غیر حق و برهم را وجود ننهد و داند که در همه چیز و همه کس و در همه جا
ظهور حق و برهم است و گر مرشد و استاد مرید و شاگرد را که استعداد کیمیای کامل ندارد
و هنوز لیاقت بهم نرسانیده و در آن چار مرتبه کمال حاصل نکرده بکیمیای راهنمونی
کند و او را بر کیمیای کامل آرد که در همه جا جمال حق و در همه چیز کمال برهم مشاهده کند
و تمام موجودات را یک وجود داند و یک وجود بیند گویا بدست خود او را در دوزخ می
اندازد و ای رامچند آنکسی را دیدهٔ باطن و چشم دل روشن است که بدیدن هر چیز نظر او
بر حقیقت آن چیز که هستی حق و ذات برهم باشد افتد و از روی دانش و دریافت
کامل باد هیچ لذتی و ذوقی از راه این پنج حواس در دل او نگذرد و هیچ آرزوئی و
و خواهشی و هوای نفسی که چنین بخورم و چنان بپوشم و با عزت و حرمت و صاحب
اعتبار باشم او را نمانده باشد و دل خود را جمع کرده باشد و عنان خاطر بدست آورده
باشد که نگذارد که بهیچ چیز و هیچ جا دل او کشد و از عیب نادانی و ناپاکی پاک شده
و آلودگی پریشان خاطر و تفرقه دل از او دور شده باشد بدانکه او مستعد و قابل اینچنین
کیمیای کامل مثل تو باشد ای رامچند تا آنکه باطن خود را همچو تو مصفا از کدورت و آرزوهای
گوناگون نکند او را بکیمیای کامل راه نمونی نتوان کرد باز بششت با رامچند گفت که ای
رامچند حقیقت این عالم و اصل این صورتها و رنگهای گوناگون که بنظر در می آید و موجود
و فانی میگردد جان حقیقت حق و چدآتمان و ذات حق است که از روی اینهمه شکلها

بکار نیه

هیچ

وصورتهای

وصورتهای رنگارنگ بنظر در می آید و سبب ظهور و نمود اینهمه شکلها و صورتها و رنگها میگردد
بلکه ذات برهم خود را باینصورتها و رنگها جلوه گر میسازد و مینماید و تو یقین بدان که این
نمودها از وجود پاک اوست چنان وجود چراغ و شمع که سبب روشنائی میگردد و تاریکی
از او دور میشود و چیزهای بد و نمودار و پیدا میگردد و چنانچه وجود حضرت نیر اعظم که
روشنائی روز از وجود پر نور اوست که اگر وجود شریف او نبود روز نباشد و چنانچه
وجود گل که بوی خوش از او هست و اگر گل نباشد بوی خوش از کجا پیدا شود پس یقین
بدان ای رامچند که چنانچه شمع و چراغ علت و کاری و سبب نمودارئ چیزها هست و نمودارئ
چیزها معلول و مسبب اوست یعنی از او که بواسطهٔ او بنظر می آید اگر شمع و چراغ نباشد
این نمودار را نباشد بود همچنان چدآتمان و حقیقت حق علت و سبب وجود آفرینش عالم است
و آفرینش عالم معلول او یعنی کار بچ و از او که با او پیدا میشود و با او نمود و بود میدارد
که بی حقیقت حق و چدآتمان عالم اصلا وجود و نمود ندارد بعد از آن رامچند بنیاد کرد
که ای بششت عقل کامل و دانش تمام تو که مانند درون دریای شیری که ژرف و بی پایانست
بلکه از صفا و لطافت و شیرینی و بی آلایشی بیمانند و از غش و خاشاک هر مائی و توئی
پاکست و تو بواسطهٔ آن بحقیقت رسیده و مغز را دانسته مرا از روی دانش و عقل کامل
ارشاد کردی و بحقیقت راه نمودی و تلقین تو در دل من نشسته جا کرد و من دانسته
که حق گفتی و راه راست نمودی با وجود این حال مرا شبهه بدل می رسد و خاطر من تسکین نمی
یابد و تحرک خاطر ساکن نمیشود و بدان سبب حال من مانند است بروز برشکال که ساعتی
ابرها روی هوا را بگیرد و روشنائی روز را بپوشد و لحظهٔ وزیدن باد ابرها بکنار آید و روز

بجمال خود بیاید یعنی گاهی فرمودهٔ شما بر دل نشسته دل را روشن کرداند وگاه تاریکی
شب که هر که روز کند در پیش دیدهٔ دل پردهٔ حقیقت کردد و آن شب آنست که ذات
پاک حق و برهم که بیحد و نهایت است و از قید دانستن و یافتن بیرون و یگانه که شریک
ندارد در بزرگی خود و اخر کمال او را طلوع و غروب نباشد یعنی فرو نشستن و بر آمدن
نبود در نهایت روشنی و نور باشد و همه چیز و همه کس و همه جا را محیط و در گیرنده باشد با این
همه کمال و جمال و عظمت و بزرگی از مرتبهٔ اطلاق و بیقیدی و بی نشانی چگونه تنزل
نموده و فرود آمده صورت انسانی و نادانی میگردد و در قید و بند تعینات در می آید
و چه نوع خود را در بندگی انداز دانسته بنیاد کرد که ای راچند تو نیک بخت و سعادتمندی
آنچه من با تو گفته‌ام و میگویم همه از قرار واقع حقیقت و نهایت شناخت میگویم و در گفتهٔ
من تفاوت نباشد که در اول چیزی گفته باشم و در آخر بخلاف آن چیزی گویم من بی غرض
و بی سبب و از روی دانش و شناخت میگویم بشنو در اینجا که اندک شبهه بخاطر تو می رسد
و آن از سبب آنست که نظر حقیقت تو و چشم گیان کامل و دریافت تو هنوز صفا و
روشنائی نیافته چون نهایت روشنی خواهد یافت آنزمان خواهی دانست حقیقت
گفتار مرا که من چه می گفتم در آن وقت شک از خاطر نشان تو خواهد شد که نشسته حق
گفته بود و تو بچشم مشاهده در جمال با کمال حق و برهم بیننده و ناظر خواهی گردید و
خواهی دید که جمال حقیقت حق و چدآتمان و برهم با آن کمال ذاتی و اطلاق و تنزیه
و بیچونی و بیچگونگی خود در مراتب تعینات عالم و مظاهر گوناگون جلوه میکند و
در هر جا بنوعی ظهور میفرماید و جمال خود مینماید و غیر او را ظهور و وجودیست وای

راچند

راچند آن چدآتمان و هستی حق که صورت عالم گرفت و بهر جا برنگی و شکلی ظاهر بسبب آهنکار
بود که آهنکار در میان آمد و او خود را دریافت و دانست که این منم نظر انداختن او
بخود و تصور کردن او خود را که بهندی آهنکار گویند یعنی این منم بسه نوع است یکی
از آن آنست که تصور کند و داند که منم آن بیکلات برهم و چدآتمان که بچندین تعینات
و مظاهر تجلیات بهر صورت و شکلی ظاهر شده و غیر او را وجودی نیست آن آهنکار اتم و
پسندیده است و دوم آهنکار آنست که تصور کند و داند که منم آن ذات برهم که در کمال
لطافت و نهایت نزاهت و پاکیزگیست از جمیع تعینات و وجودها جدا هستم و آلایش
و تیرگی موجودات در من راه نیافته و همچنان در مرتبهٔ کمال هستم و تنزل ننموده ام و
بهیچ چیز و بهیچکس تعلق و نسبت هیچگونه ندارم این آهنکار هم میانه است و پسندیده
و اتم است و این هر دو گیان کسی امیسر گردد که او را صفت جیون مکت نصیب است
در این هر دو آهنکار نسبت غلبهٔ ظهور حق تعالی سالک را از نظر او پوشیده خواهد شد
و او خود را برهم و هستی حق دیده و دانسته با خود بگوید که این منم که هر چه هست ظهور
منست و یا با خود خواهد گفت که این منم که در مرتبهٔ اطلاق و تنزیه خود هستم یعنی در این
هر دو صورت وجود سالک در میان نخواهد ماند بود و این هر دو آهنکار از حق خواهد
بود و آهنکار سیوم آنست که کسی تصور کند و داند که این خواص تن که دست و پا و
اعضای دیگر است از منست و من اینها را بکار میفرمایم و مرتبه خود میسازم و این وجود
فانی را اصلی و اعتباری نهد و بر این مدار نهاده دل در این بندد این آهنکار مذموم
و نا پسندیده است که بیخ زادن و مردن و آمدن و رفتن روح است و او مبنای خیال و

و بهای تصور در بهر جنم و هر زنی چیلا گرفتار زادن و مردن میگردد این آهنکار را مرد تا تواند
ترک دهد و اندیشهٔ بالاتر از این کند و تصور خوبتر از این نماید که خود را در میان بیند
و در پی کیان کامل باشد و ای امجند تو که برسیده بودی که آن هستی حق و چد آتمان و
برهم روپ با آن لطافت و پاکیزگی و بلندی مرتبه چه چیز و بچه سبب در این کثرت عالم
و تعینات دنیا مقید شده و گرفتار کشاکش گردیده بدانکه آن چد آتمان و هستی حق بهای
کیان و بهای اندیشه پریشان گرفتار این شکلها و صورتها گردیده هرگاه این اندیشها
و آرزوهای نفسانی و هواهای جسمانی کسی از دل خود دور کند و خود را در پناه کیان کامل
اندازد همین کیان او را از کشاکش تعینات برهاند و بموجه رساند و بورزش آن ابدیا و
آهنکار اتم که قسم اول است قسم آهنکار و ابدیا یست کسی از ابدیا و آهنکار مذموم و ناپسندیده
که قسم سیوم است خلاص میشود باید که کسی در این شبهه نکند که این آهنکار و ابدیای اتم و
پسندیده چگونه باعث و سبب دور کردن این آهنکار و ابدیای ناپسندیده میگردد و جه این
این یک آنرا بر طرف میسازد و تمثیل اینجا آنست که چرک جامه مکروه و ناخوش است و
آنرا بمالیدن اشقار و صابون که آنهم ناخوب است از جامه دور شود و دیگر دو کسی که برابر یکدیگر
تیغ آزمائی میکنند و بر یکدیگر می اندازند و هر دو بدل میخواهند بسیار است بسیار است که بیک
تیغ تیغ دیگر بریده گردد و دیگر کسی که دشمن دارد که هر دو در قصد هلاک او هستند ناگاه
این هر دو دشمن بیکدیگر در افتند و یکی بدست دیگری کشته گردد و این قسم اول که آهنکار
پسندیده است یعنی اتم است ابدیا چرا گفته بجهت آن گفته که این کیان چون دوئی و دوگانگی
دارد در این عالم و در ضمن این عالم و مقید به تعینات عالم است و از مرتبهٔ اکمال اطلاق و تنزیه

و بیچون

و بیچونی و چگونگی فرو تر است بدین این کیان از ابدیا نام شد و ای امجند از فنا و زوال این وجود
عنصری و نسبت بهوت ما یا یعنی بمرگ خلاصی یا فتن روح از قید بقای تن مرکب
عنصری روح را فایده کامل میشود بعد از آن که این آهنکار مذموم و ابدیای بد بر طرف گردد
روح کمال شادی و سرور در یابد و بعد از خلاص از این تصور و اندیشه تعلق و گرفتاری
او را اطلاق و بیقیدی نصیب گردد ای امجند این قید و گرفتاری هواهای نفسانی و تعلقات
جسمانی را چه توان گفت که در نظر نمودی دارد و این صورتها و شکلهای گوناگون بنماید و در
لحظه نابود و ناچیز گردد بنظر کیان و بینش حقیقت اینهمه در عین حال و بود خود نابود است
و ای امجند چون تو از کیان کامل حاصل کردی و دیدهٔ بینش تو خواهد کشاد آنزمان گوهر
اصل و قیمتی که آن شناخت چد آتمان و هستی حق است در نظر تو جلوه نماید و تو دست در آن
زده و آنرا حقیقت دانسته و از این نمودها و بودهای بیمدار گذشته آرام بر حقیقت خواهی
گرفت و ای امجند تا آنکه کیان برهم روپ و شناخت معبود حقیقی حاصل تو شود و تو از آن
کیان کامل حقیقت عالم تعینات او معلوم و متحقق میگردد و تو بر شکلی و قرار آئی آنچه
من ترا از زبان تلقین میکنم و ارشاد مینمایم و براه درست و راست رهنمونی مینمایم آن گفته
مرا در دل خود جای دهی و بهبود خود در ورزش آن نسبت و مشغولی بآن دانسته آن را
از دست ندهی بعد از آن که تو صاحب کیان کامل خواهی شد و آنگاه تو خواهی گردید معلوم
خواهی کرد که آنچه نشسته گفته بود حق بود و مرا براه راست داشته بود و اصل سخن من این است
که این عالم و هر چه در او است نمودهای بی بود است و چیزی نیست نباید دل بر آن نهاد و آنرا
چیزی اعتبار نباید کرد ای امجند کسی که عالم را ظهور ذات برهم و حق بیند بلکه بنظر حقیقت

در همه چیز و همه کس جمال مرهم را مشاهده کنند و یکذات کامل حق و مرهم را در تمامی تعینات
و مجالی و مظاهر عالم ببینند و غیر مرهم را وجود ننهند و یکی دانند و یکی بینند و یکی گویند و یکی
جویند در حقیقت مرد کامل اوست و اوست که موجه را اماده و مستعد و مهیاست و بمرتبهٔ موجه
رسیدن حق او و سزاوار اوست و کسی که در مینی و توئی مانده و نظر او از این تعینات و تقیدات
برنمیگذرد او همیشه در گرفتاری حرکت و ذلت و کشاکش جسمهای شریفه و خسیس در میماند و اخلاص
او ممکن نیست تا آنکه گیان کامل حاصل نکند ای امجند گویا این ابدیا که عبارت از قید تعلقات
دنیائی و گرفتاری روح در مینی و توئی باشد دریاییست بیکنار در پیش دیدهٔ اهل عالم و
گذر از این دریا نتوان نمود مگر کسی که بر کشتی گیان حق و جد آتمان بر آید و با آن کشتی از این دریای
خونخوار بگذرد و بعد آنکه آن کنار دریا موجه هست یعنی کسی که گیان آتمان حاصل کرد گویا از این
دریای تعینات و تقیدات عالم گذار نمود و خود را بکنار رسانید و بموجه رسید و دیگر ای
امجند زنهار که در پی این اندیشه نیفتی و این خیال نکنی که این ابدیا یعنی قید تعلقات عالم
و گرفتاری مائی و توئی از کجا پیدا شده و اصل این چیست البته در مقام این باش و در این
کوشش و سعی نمائی که این ابدیا را از نظر خود دور کنی و قید این ابدیا را بکار و گیان از خود
ببری و وقتی که دل تو روشن خواهد شد و قرار و بگیان کامل خواهد بود و این ابدیا که
حالا در کمال قوت است ضعیفه و ناتوان خواهد گشت خود خواهی دانست که منبع او چه چیز است
و از کجا پیدا شده بود و بالفعل کار همین است که بنوعی کوشش باید نمود که قطع این ابدیا
شود ای امجند این ابدیا و این قید گرفتاری عالم گویا اصل تمام غمها و دردها و بیماریهاست
از برای دور کردن و رد این ابدیا در پی علاج و دارو باید شد که آن دارو این درد و بیماری را

دور سازد

دور سازد و تو باید بنوعی علاج کنی که آن بیماری ابدیا باز ترا گرفتار درد و محنت زادن و مردن
نسازد و ای امجند بدانکه چنانچه هوا در آکاس بقوت و جنبش خود بخود در همه جا ظهور میکند
و بچندین صورتها و رنگها خود را جلوه میدهد و باین قیدها و تعلقها مقید میگردد و چنانچه
دریا بکمال احاطه و بزرگی خود هم بخود در خود بتموج در می آید و جنبش میکند و بچندین
مظاهر دریائی که موج و حباب و بخار و غیره باشد جلوه میکند همچنان هستی مطلق حق و جد
آتمان خود بخود باعث ظهور و تجلی شده باین تعینات گوناگون جلوه گر میشود و مقید و
گرفتار عالم میگردد و ای امجند در دل خود یقین کن که یک ذات حق و مرهم که در همه جا ظهور
میکند و بچندین صورتهای رنگارنگ خود را مینماید در حقیقت اصل هر وجود و موجود
اوست و غیر ذات او را وجود و بود نیست و گرد زوال و فنا و تغیر و تبدیل بدامن بزرگی او
نمیرسد و بر یکحال بود و هست و خواهد بود حالا با تو گویم ای امجند که اینعالم باین کثرت مظاهر
و تعینات گوناگون از مرهم بچه نوع بظهور آورد و اینعالم بچه رنگ بظهور آورد و در چندین
مظاهر بنمود از میان مختلفه در نظر آمد ذات پاک مرهم را دریای بیکنار و بی نهایت و بی غور
تصور کن اگرچه بالا برزخ و بسط تمام این نسبت را با تو گفته ام باز میگویم چنانچه دریا از جوشش
و از شورش و جنبش خود در تموج آید و از جوشش دریا همان آب دریا بصورت موج و حباب
و غیره ظاهر شود همچنان آن ذات پاک خود را بخود در خود تصور نمود و از آن عالم اطلاق
و تجرد باعتبار مراتب تنزل فرود آمده در اینعالم حسی و شهادت بچندین صورتها و شکلها
جلوه نمود و آن ذات کامل واحد و یگانه چون خواهش و ارادهٔ خود را در باب آفرینش عالم
محکم یافت و قدرت خود را چنان دید که هر چه اراده او باین تعلق گرفته آنرا بقوت و قدرت

بر کمال خود موجود میتواند گردانید اول سبب آفرینش را پیدا کرد و با خواهش خود بهدست
و یار گردانید و دیس و کال و کریا و سکت را در میان آورد و دیس عبارت از ولایت است
و کال عبارت از وقت و کریا عبارت از عمل و کار و سکت عبارت از قدرت است یعنی هر چیز
و هر کس را وقت معین فرمود که آن چیز و آن کس در فلان سال و فلان روز و فلان ساعت
پیدا آید و در فلان ولایت ظاهر شود و بفلان عمل و کار منسوب شود و بقدرت و قوت
این همه کارخانه در کار آید و نظام عالم صورت گیرد و ایراچهند آن چدآتمان و آن ذات کامل حق را
که واحد و یگانه و بیحد و نهایت و فارغ از قید هستی و وجود ذات است چون این اراده و این
خواهش در خود پیدا شد با آن اطلاق و آن صرافت و لطافت ذات خود در این عالم هر جا
و هر وقت بصورتهای معین و بشکلی مقرر ظاهر شدن گرفت و خود را بچندین صورتها نمود
و چنین که آن ذات کامل حق و برهم در پی ظهور شد و در مقام نمود آمد از کمال قدرت
او با وجود وحدت و یگانگی ذات او شمار در میان آمد که یکی در مراتب عدد و شمار بصد و
هزار لکها رسید و با آن وجود و نمود هر کدام مظهر را نامی علیحده پیدا آمد و با آن نام و عمل
و کردار هم نصیب گردید و ایراچهند بدانکه ذات حق و برهم را که خواهش و اراده بخود در خود
پیدا گردید آن خواهش برهم را جیو آتمان گویند یعنی روح هر کسی و این جیو آتمان در
انواع نشأهای ظهور مقید بولایت و وقت و عمل و قدرت گردید که در هر جا و هر وقت
بکار و عمل معین از روی قدرت ظاهر شدن گرفت و از آن چدروپ و هستی حق که
پرم آتمان باشد این جیو آتمان وجود گرفت و این جیو آتمان بعد از آنکه نشأهای ظهور
خود را گیان کرد و اندیشهٔ مظاهر تعینات خود نمود از آن گیان و اندیشه او را صفت اهنکار

پیدا شد

پیدا شد یعنی این منم با این صفات ظهور جلوه کنند و چون آهنکار پیدا شد از آن آهنکار
که مقید بقیدهای هستی و وجود باشد او را دریافت و عقل این کنم و آن نکنم پیدا شد
و چون این دریافت و این عقل پیدا شد از آن من که چت هم گویند یعنی خاطر گویند بهم
رسید و بعد از آنکه من قوت گرفت حواس خمسی که بهندی اندری گویند او را پیدا شد و این
جیو آتمان در جهان خواهش قدیم و ارادهٔ سابق گویا ریسمانها گردید و او با آن ریسمانها بسته و
مقید گردیده بحسب اعمال و کردار از آن مرتبهٔ اطلاق و تجرد فرود آمده در مراتب پایان‌تر
نشأهای ظهور و جنمها پیدا شدن گرفت و همان ریسمانها او را کشیده بردن گرفت و
بدان ایراچهند که آن ذات برهم و چدآتمان از محکم شدن خواهش خود جیو آتمان گردید
و بستهٔ تعینات و مظاهر عالم گشت چنانچه کرم ابریشم که خود بخود لعاب را گرد خود تنیده
بنوعی بستهٔ عمل خود گردد که در همان قید میمیرد و نابود میگردد و آن چدآتمان ذات مطلق
برهم چون از سبب خواهش خود بستهٔ مرتبهٔ جیو آتمان گشت و جیو آتمان شده آخر گرفتار
لذات حواس خمسی گردید و مقید بلذات او از خوش و بوی و رنگ و دریافت نرم و درشت
آمد و بند و قید او در مراتب تنزل محکم‌تر گشته بجائی رسید که هر چند خواهند که خود را
آزاد کنند نتوانند خلاص شد چنانچه شیر را بزنجیر محکم به بندند و بعد از آن مقید شدن و در بند
افتادن آن شیر هر چند بجهد و قصد خلاص خود کند خلاص شدن آن ممکن نباشد ایراچهند
آن آتمان بانواع تصرف و قدرت بهر رنگ جلوه‌گر میگردد و گاه از تعینات من ظهور مینماید
یعنی من شده ظاهر میشود و گاه بده و گاه چت و گاه گیان و گاه رتی و گاه عمل و کردار
شده می بر آید و گاه بصورت مایا که عبارت از قید زن و فرزند و غیره باشد و گاه معنی

آهنکار جلوه کر میکردد و کاهی از راه هوس خمی کار کر میشود و در دام دنیا می افتد و جهان خواهش
و اندیشهٔ پریشان او را پیمانه کردن جال او کردیده او را بهر جا میکشد و بهر چیز بند میکند و بدانکه
چنانچه درخت بربا تمام شاخ و برک و بار و بر در تخم او کرچه خفی شی باشد تعبیه میشود
و از جهان تخم بوقت خود تمام آن درخت پیدا میکردد همچنان خواهش و اندیشهٔ آنجهان تخم درخت
وجود عالم است که از آن تخم اینهمه موجودات بظهور می آید و می باشد کرفتاریهای او میکردد
و بدانکه جهان من است که سوخته و کداخته آتش خواهشها و آرزوهاست و جهان من است که
اژدهای کینه و غضبها را زیر دندان کرفته و خاییده است و من است که در لجهٔ شهوات انفسی
و آرزوهای جسمانی غرق کردیده است و جهان من است که از غفلت جای قدیم و منزل خود را
فراموش کرده است پس ای عزیز چنانچه فیلی را که در خلاب افتاده و فرو رفته باشد بانواع حیلها
و تدبیرهای صواب بعد از آن در ماندکی میبر آنکه تو هم این من را از خلاب کرفتاریها و در
ماندکیها بحیلها و تدبیرها بر آر و ای عزیز کسی که بر خود رحم نکند و در پی تدبیر و حیلهٔ و بر آوردن
و خلاص کردن من از این در ماندکی نشود اگرچه بصورت آدمی مینماید اما در معنی یقین
دان که کسی است که اندیشهٔ عاقبت و سرانجام کار ندارد و این من که عجب جنونهای کوناکون شربت
زهرآمیز پیری و مرگ را خورده بیهوش و بیشعور شده و کرفتار رنج و راحت غم و شادی
کردیده و مقید باعمال و کردارهای نیک و بد مانده هر کسی بحال او رحم نکند و در پی خلاص
او نشود او اگرچه بصورت آدمی است اما در معنی کسی عجب است ای عزیز آن یک ذات پاک است برآم
که بصورت شعور و دریافت بر آمده خواهش نمود که من یکم بچندین شکلها بر آیم و بصورت
تمام عالم ظاهر کردم از جهان خواهش اندیشه که در خود کرد این جانهای علوی و سفلی و زمینی

و آسمانی

و آسمانی از او پیدا شد که از کرور کرور بیرون باشد از آنچه ظاهر شده است و میشود چنانچه
سرچشمهٔ در منبع یعنی جای بر آمدن هیچ شمار ندارد و کثرت را هیچ کونه در او راه نیست بعد
بعد از آنکه از منبع بیرون آمد و بر سنکها بیفتاد و قطره قطره شد و کرور کرور قطعات و
صورت پیدا آمد همچنان از چپ بر هم بعض جانها را قسمت این شد که کرور کرور جنم و تنها
ظهور کذرانیدند و بعضی را این نصیب شد که چند جنم و تنهای ظهور ان از اینش آمد مثل
برهمان و بعض کرت و کنده رب و بعض بدیا دهر شدند و بعض جاران کشتند و بعض اچهران روشنی
کردیدند و بعض برهمان و بعض رشی و مهیسی بر آمدند و بعض برهمن و بعض کهتری و بعض سود
و بعض بیش و غیره ظاهر شدند و بعض درختان میوه دار و سایه ور شدند و بعض دریا و جویها
شدند و بعض در مینا اطراف عالم کردیدند و بعض کوهها و بعض آسمانها و زمینها از چرنده
و خزنده و غیره از بحری و بری کشتند و ای عزیز این جانها که از عالم بالا بحسب عمل و کردار خود
آمده در این عالم جنم میکیرند و موجود میشوند و باز مرده و این ترکیب عنصری را کذاشته متوجه
عالم بالا میکردند و بآنجا رسیده باز بطریق جنم برزمین می آیند و در جای آمدن و رفتن در
مانده کشته اند حال ایشان بعینه چون فندق بازی طفلانست که هرچند بضرب دست و پنجه
برزمین میخورند از روی جهان زور دست که برزمین خورده باز جسته بالا می آید و در بر آمدن
و فرو شدن میمانند و عجیب است از احوال ایشان و این جانها که با وجود آنکه لک لک جنم و تنهای
ظهور کذرانیده باشند هنوز از آسمان و عالم بالا برزمین می آیند و از آمدن و رفتن بس نمیکنند
اما ایشان مراد در این اختیاری نیست که ایشانرا و نادانی ایشان باعث این تردد و آمد و رفت
کرفتاری میکردد ای عزیز بدانکه ظهور و وجود این هر سه عالم را که عبارت از زمین و زیر زمین و روی

رنیای وعالم بالا است و آمد و رفت در این عالمها که از راه زادن و مردن پیش می آید ذات
پاک برهم که خالق و باریست چون امواج دریا مرتبه کرد اینده که یکی پس دیگر می آمده
واین کارخانه همیشه در گردش است که بوده و هست و خواهد بود بعد از آن راجچند باشسته
بلیناد کرد که از فرمودهٔ شما معلوم شد که جان من و خاطر میگردد و چون من و خاطر میشود
انواع محنتها و رنجها در این عالم نصیب او میگردد حالا بیان فرمائید که برای چه و بچه نوع جان
من میگردد و گرفتار رنجها و محنتها میشود و از حقیقت این حال بواجبی شرح فرمائید باشسته
باراجچند آغاز کرد که چون از حقیقت جان پرسیدی من اول با تو از حال جان برهمان
بگویم و ترا روشن گردانم که برهما در اول آفرینش بچه نوع موجود میگردد و ظهور مینماید
تو چون حال جان او دریابی و حقیقت آفرینش او معلوم کنی از آنجا احوال جانهای
اهل عالم معلوم خواهی کرد و بر تو حقیقت روشن خواهد شد بدان ای راجچند که آن برم
آتمان که منزه است از چونی و چگونگی و بیرون از بیشی و کمی و برقرار است و رنج که او را
هیچ جا معانی نتوان گفت و هیچ جائی بی او هم نباشد پس آنچنان ذاتی محض از قدرت
و خواهش خود چون تعین میگیرد که آن تعین را در ظرفی و در وقتی معین نتوان نشان
داد و نتوان گفت که در فلان زمان بود و یا در فلان طرف هست پس آن ذات کامل
چون از مرتبهٔ بیچونی خود پایان تر آمد و او را تعین پیدا شد مقید بطرف و وقت
گردید یعنی در چه وقت و در کجا همان برم آتمان از اندیشه و خیال جیو آتمان از سبب
تردد و اندیشه خود تعین من و خاطر یافته من که خاطر باشد از اندیشه و قدرت خود
آکاس را پیدا کرد که آن تعین لطیف و بی نقش و نگار و صورت و رنگ محض قدرت و کمال

تجلی

حق بشد و آن آکاس جای پیدا شده ظاهر و محض آواز گردید و خاصیت باد بهرس است
یعنی بهم زده شدن چیزی بر چیزی چنانچه در حرکت دست که بهم زنند از آن آوازی
پیدا شود که آن آواز را بهندی سبد گویند بعد از آن از بهرس یعنی از باد و آواز یعنی سبد
تعین آتش پیدا گردیده و با آتش صورت و رنگ که اثر اوست بهم رسیده بعد از آن من
در آتش در آمده بخیال خود در مقابل آتش آب را که سرد است پیدا گردید و با آب شیرینی و لذت
که اثر اوست بهم رسید و بعد از آن من بفکر و خواهش خود بوی را با زمین پیدا ساخت از این
این پنج چیز پنج حواس بهم رسید آکاس که آواز از او پیدا شد تعلق بگوش گرفت و آکاس
و آواز بقوت من باد را که بهرس اثر اوست پیدا کرد و بهرس تعلق گرفت باتن و پوست
که نرم و درشت را دریابد از آواز او بهرس مدد و قوت من آتش پیدا گردید که رنگ
و صورت اثر اوست و آن تعلق بچشم گرفت و من در گرمی آتش در آمده آب را که سرد است
پدید آورد و اثر آن شیرینی و لذت بهم رسید و آن تعلق گرفت بزبان و بعد از آن من بوی
زمین را پیدا کرد و از این هر پنج چیز من وجود را پیدا کرد لطیف برنگ شرارهٔ آتش
و آن وجود را بقوت و مدد من آهنکار پیدا شد که خود را خود دانست با اثار تیغ خود
که آنرا یازده کلا گویند که پنج حواس ظاهر و پنج حواس باطن باشد و یازدهم من بود
بعد از آن همان من را بدیده پیدا شد که آن پنج چیز مذکور باشد و سه چیز دیگر که من و آهنکار
و بده باشند و این هشت چیز را پرجشتک گویند و بعد از آن من بکار در آمد خود در این
پرجشتک جای کرد و جای بودن من را در سینه بصورت گل نیلوفر نقش برگ و از
چیزی اعتبار کرده اند که در آنجا میباشد و او در آنجا بوده و از روی خیال و اندیشه شهود

هر گونه خود باعث افزونی تن میگردد و رفته رفته تن می بالد چنانچه بر درخت پی پای که در اندک
مدت از خوردی کلان میگردد و این چیز آسمان بقوت آن کس در این پیرهنگ در آمده
چنان صورت میگیرد و وجودی می بندد که زرگر اخته را در قالب کلان که برای صورت لعبتی
و تمثال راست کرده باشند چون مریزند آنرا که اخته راه در قالب کرده بهمه جای خالی برسد
و تمام اعضا را پر کند و دست و پا و سر و گوش و بینی و چشم و آنچه از لوازم تن است صورت
یابد که سر خود از تن بالا میباشد و باقی اعضا در پایان بترتیب که از سر و پایان گردن و
کتف و بازو و دست میباشد و از آن پایان تر شکم و پایان از آن ران و ساق و پایان تر
از همه اعضا پنجه پا میباشد و چون تن باین نوع مرتب گشت تن کامل شد و در او دیده
دلت دسپاه و دتمل و اتی یعنی عقل و وقوع و نفس الامر و مزاج و طبیعت و توجه
بچیزهای عجب و آنکه آنچه شده و گذشته و شده است و شدنی است داند خلق و خالق خود را
شناسد اینچنین وجود کامل وجود بر همه باشد که جامع جمیع فضایل و کمالات و هنر مند
و هنر مندیها است و هیچ نقصان از در ذات او راه نبود و آن وجود اصل جمیع وجودهاست
که از او موجودات دیگر پیدا شود و بعد از آنکه این نوع وجود کامل موجود گردید و با وجود
آنکه مطلع و واقف بود بر گذشته و موجود و آینده اول نظر در وجود خود کرد و وجودی
دید روشن و بعد از آنکه آن کس را که منزه و لطیف و برهم رو است و هیچ نهایت و کنار
ندارد بنظر در آورد و در فکر شد که آیا اول آفرینش چه چیز باشد که بعد از آن موجودات دیگر
پیدا شده باشد و در فکر و دهیان نمودن او در عقل او گذشت که از آنچه گذشته و موجود
شده و خواهد شد آنرا داند او را روشنی پیدا آمد که از آن روشنی چندان آفرینشها
گذشته

گذشته و وجودها و تعینهای بیحد و نهایت در نظر او در آمد و از آن آفرینشها خود اکر دید و
بعد از آن هنر و عیب و افعال و کردار نیک و بد سرشت را پیش دیده آورده در مقام آفرینش
گردیده و خلق بی نهایت و بیحد از هر نوع با خاصیتهای آن ها پیدا می آورد پیدا کردنی مثل
گندهرب نگر که اهل هند میگویند که در وقت غروب نیر اعظم گاه گاه در هوا بنظر مردم
در می آید گویا شهر است پر از عمارت و خانهای رنگین و لحظه نمود دار و باز از نظر پوشیده
میگردد و آنرا گندهرب میگویند همچنانکه خلق بسیار را پیدا می آرد و آن پیدایش را نمودی
باشد بی بود و چون قومها و قبیلها و اصناف خلق را پیدا آورد بعد از آن سترها و بیدها
آورد بجهت آنکه مردم موافق فرموده سترها و بیدها کردار نیک کنند و نیک از بد شناسند
و راه و روش پسندیده پیش گیرند و بهمدگر معامله چه نوع کنند و بچه طریق زندگانی کنند و
با خلق خدا بچه نهج باشند و در آنچه موجب حاصل شود کوشش نمایند بشنو ای ارجمند که این خلقت
و سرشت اهل عالم که می بینی بطریقی که گفته شد پیدا گردید همچنان که هر بار که پرلوی
شود بعد از پرلو از جهان سن که صورت بر جهان دارد دل برهمی که مذکور شد عالم و موجودات
عالم پیدا میگردد چنانچه در وقت بهار طرف گلهای رنگارنگ و درختهای گوناگون از سر میکشد
همچنان این سن گویا بهار عالم است که از روی صورتهای رنگارنگ و شکلهای بانواع از زمانی
خلقت و آفرینش پیدا می آید باز بشنو ای ارجمند بنیاد کرد که ای ارجمند این خلقهای گوناگون
و موجودات از حد و نهایت بیرون از دیوتاها و دیت و آدم و باقی اقسام مخلوقات همه از روی
خیال و اندیشه من بیرون می آیند و پیدا میگردند و موافق مراتب خلقت که در اندیشه و خیال
گذر میکند از شریف و خسیس نیک و بد جنم می یابند و به نشوهای سرشت ظهور می نمایند

و تا آنکه خیالات می باقی و برجا بود از زادن و مردن خلاصی نبود و از رنج و شادی و غم چاره
نباشد و چون من با پروردگار خود تعلق کرد و از آرزوها و خیالهای بیهوده باز رهد موجب
حاصل کرد ای عزیز چند تو این دنیا را همچو آگاه سیخ تام و نشان و صورت و وجود و بود خیالی
و بدانکه این مشغولیهای دنیا همچو مشغولی خواب دیدن باشد که آنرا وجود و بود نبود و اصلی
نداشته باشد ای عزیز چند اگر نظر بیننده روشن شده باشد به بیند و دریابد که زادن و مردن و
آمدن و رفتن در میان نیست و نه کسی زاده میشود و نه کسی بمیرد بجهت آنکه جهان پر از آنکس است
که همه جا ظهور اوست و هیچ جا و هیچ چیز بی او نبود و او نشان و در کبریست همه کس و همه چیز را
در همه جا ای عزیز چند این دنیا که نمود بی بود هست جای بودن مار سیاه گزنده و آرزوهای نفسانی
و شهوات جسمانیست که هر کسی را از او گزنده و زیان زده میگردد تو دل خود را از این دنیا بر کن و خود را
مشغول اسباب این دنیا مده و ذوق و آسایش این دنیا را بر دل خود سرد گردان که آنرا اصلی و اعتباری
نیست و حقیقت و نفس الامر ندارد و خیل کنند بر سبک صور خیالیست و فانی و نابود است که لحظه
بنظر در می آید و باز محو و ناپدید میگردد که از آن هیچ بهره بر نتوان داشت و در این دنیا آنکه
یکی را اموال و اسباب زیاده میگردد و کسی را آن اسباب دنیوی محبت بسیار میشود همچنان رنج و
گرفتاری کسی از او زیاده میگردد و محنت و کلفت از او می افزاید و در نگاهداشتن آن و غمخواری
آن اسباب آسوده گی و راحت از آن میرود و مرتبه بار می آورد و آنکس که گرفتار داد و ستد و معاملات
این دنیا شده در رنج میماند پس ای عزیز چند تو در این دنیا بنوعی زندگانی کن و بطوری نشین که موه
و ما یابی یعنی مشغول بدل و تعلق بمحبت با این اسباب نکنی و آنرا اعتبار ننهی و در دل خود جا ندهی
ای عزیز چند مردم آگاه از نادانند ای عزیز چند آنکه از تعلقات این دنیا و گرفتاری ذوق و حظ گرفتن

محبت و تعلق

محبت و تعلق زیاده میگردد مقید تر میگردند مردم کیان را جهان تعلق و جهان حظ نفس باعث
شغل و دل گزنده کی میگردد و آنرا اعتبار نمی نهند و نمیگریزند و در حقیقت حق می آویزند وای از آن هم
ای عزیز چند چون تو حقیقت حال را معلوم کرده و شناخته بر هم و دریافت مبداء حاصل نموده و
دل تو بیاد حق تعلق گرفته با وجود آنکه تو در میان جماعت و قوم و قبیله و توابع و وابستهای
خود از زن و فرزند و خویش و قرابت آمیخته میباشی و روز و شب در میان ایشان میگذرانی
باید که در جمیع اوقات چه روز و چه شب و چه ساعت و چه لحظه در بند آن باشی که آنچه فانی و نابود
باشد آنرا گذاشته و دل خود را از آن برداشته همگی خود را بباقی بسپاری و همت خود را در آنچه
نا گزیر است به بندی و از وی دور نشوی و از مردم هزار از هزار که چنان کنی و دیگر مردم هشیار
و بیدار و دانا را باید که هر چه از دنیا نصیب او شده او را امید گشته بهمان قانع گردیده
طالب زیادتی نباشد و چیزهای بیهوده را آرزو نکند و کسی که حال او این باشد و شناخت او
باین حد رسیده باشد که سود خود را از زیان کار شناسد و این از من و آن از من نمیگوید و تصرف
خود را در میان نمی بیند اینطور کس را دنیا بتمامه بخود نمیتواند برد و دل او را خیالات بیهوده
و اندیشهای پریشان که لازمه نفسانیست نتوانند پریشان ساخت و ای عزیز چند ذات بر هم که منزه
لطیف است و آلایش و تیرگی در او راه ندارد و چه روی یعنی حقیقت و هستی و سبب آفرینش است
عقل خود را در او بسته و همت خود را متوجه او داشته و این تمام عالم را با اسباب آن که از خواهش
و ارادت او و پیدا کرده اوست نمودی بی بود دان و بنظر اعتبار در او مبین و بعد از آنکه ترا
شناخت پیدا گردد که حقیقت حال را بدانی تو را در این عالم بودن و بکار و بار دنیا مشغول
شدن و از این عالم بر آمدن و خود را از تعلق و قیدهای دنیا وارسته گردانیدن برابر باشد و تو را

مشغولی بسبب دنیا زیان ندارد اگرچه بسبب اعمال و کردار گذشته در بند اینعالم افتاده باشی و
از آنچه از رنج و راحت و شادی و غم نصیب شده باشد بتو رسد و احوال خود را بگذرانی بعینه
چون برگ نیلوفر باشی اگرچه از آب پیدا شده باشد و بی آب نباشد اما بالاتر از آب بود
و از آب شوانند زیر کرد و بر او برآمد اینهمه باید که خاطر تو برین ن شود و هوس جمع
می ترا بهرسوئی مدواند و دل تو از لذتها که از سبب این هوس جمعی میرسد وارسته شده باشد
و خود را بذوق آرزوهای نفسانی مدهر و شهوات جسمانی زیانکار خود دانی یقین بدانکه
که از دریاهای آرزوهای عمیق و بیکنار اینعالم تو بر کشتی کیان و دانش خود برآمده گذشته
و بآن کنار که عبارت از موج باشد رسیده و قرار در راه حقیقت مانعی و پرده نماند و اینهمه
زنهار زنهار که بعقل کامل خود که شناخت مبداء از او حاصل شود از خواهشها و آرزوهای
بیهوده عالم جان خود را دور دار و خواهشها و آرزوهای پریشان که بواسطهٔ آنکس گرفتار
زادن و مردن میگردد و از کشش تعلق رنج و راحت خلاصی نمی یابد بدل خود راه مده
و این خواهشها و آرزوها را از من و خاطر خود دور کردن بسیار مشکل است چنانچه بوی
از گل دور کردن دشوار باشد اما اینهمه خواهشها و آرزوها را از خود بقوت کیان دور
کن اینهمه اینعالم دریاییست بیکنار پر از آب گرفتاری و خواهشها و آرزوهای نفع
کسی که کشتی کیان عقل کامل نداشته باشد او همیشه در تلاطم امواج این دریای بیکنار
غرقه ماند بدان اینهمه که مردم کیانی و کاملی که واصلان حق اند حال بودن ایشان درین
عالم و رنج و راحت و گرم و سرد که پیش ایشان می آید و میگذرانند و اوقات بر ایشان میگذرد
بعینه چنان است که حضرت نیر اعظم بر خشک و تر این عالم میگذرد و بر نیک و بد پرتو می

می اندازد و از تری اینعالم تر نمیشود و از خشکی خشک نمیگردد و دامن بزرگی او بهیچ نیک و بد
اینجهان آلایش نمیگیرد پس آمرزم کیانی در شناخت مبداء و بلندی دارند و بهیچ چیز و از اسباب
اینعالم بند نمیشوند و آلوده کی مشغولی دنیا دامن حال ایشانرا نمی آلاید کیفیت آفرینش
عالم سخنان بسته که شناسایی هستی و حقیقت پروردگار بوده در دل را امچند که عقل پاکیزه
و بی آلایش داشت جا کرد گویا سخنان او آب حیات بوده که را امچند از راه گوش بخورد و سیراب
گردید و چنان تاثیر کرد که یکسر موی از تن او بی نصیب از آن نماند و از این سخنان انجیات
آثار را امچند شگفته و خرم و محظوظ و بهره مند گردید چنانچه قرص ماه که از آب حیات بر آمده
باشد که از دیدن عجایب او نظر کسی سردی و ذوق یابد باز بشته بار امچند بنیاد کرد که ای
را امچند آفرینش بانواع شده و میشود و عالم بهر بار بهر رنگ سرشته یافته از آنجمله می باتواز
سرشت و آفرینش که از برهمان ظاهر شده بود و وجود گرفته بود در شرح گفته ام و الا اطوار
سرشت و انواع آفرینش خلق را نهایت نیست گاهی آفرینش از برهمان شده و گاهی از مهادیو
و گاهی از بشن و گاهی از کوهساران شده و بسیار بوده که برهمان از گل نیلوفر ناف حقیقت
و هستی پیدا شده و گاهی از آب و گاهی از برهمند وجود گرفته و گاه از آکاس پیدا شده
و بشنو که خلقت زمین گاهی بنوعی شده که بر روی زمین درختان بنوع در هم روئیده
و شاخها در یکدیگر بافته گردیده بود که جای در آمد مار و مور نبوده و گاهی زمین از انبوهی
کوهها گرفته بود که هیچ مرفت نبوده و گاهی چنان خلقت شده که تمام فرش زمین از سنگ
گسترده بود در رنگ خاک و گاهی زمین خاک مسطح و هموار بوده که کلوخ و سنگی نداشته
و گاهی چنان بوده که از بس مردم بلند قد در او پیدا شده بودند و توالد و تناسل داشته

بمردی کثرت شده بود که براهی که میرفتند از هجوم پهلوهای یکدیگر میسائید و بازوها را بالا کرده
و برداشته راه میرفتند و گاه چنان شده بود که تمام سطح زمین از طلا شده بود و گاه چنان
هم بوده که زمین پیشتر از آگاهی شده بود و گاه آتش پیشتر پیدا شده بود و این از جمله سرشتها
و آفرینشهای گوناگون با تو از خلقت و سرشت یکبار که از بر جهان شده با تو شرح گفتم بشنو که
در هر آفرینش و سرشت بعد از بر لوا اول ستجگ پیدا میشود با آثار و خاصیتهای خود و بعد از آن
تریتا و بعد از آن دواپر و بعد از آن کلجگ و این هر چهار جگ در هر آفرینش و هر سرشت
در این عالم مانند کوزهای چرخ چاه گردانند و می آیند و میروند و آمدن و رفتن این جگها را
نهایت نیست هم پیدائی که می بینی چنان نیست که چون فانی شود دیگر پدید نیاید و در
حقیقت این عالم که صورت نمایشت یعنی نمودی بود و اصل و اعتبار ندارد ای حکمای یعنی
بشنو داستان حکایت دالسور گیرها نام است و آنچنان بوده که در ولایت مگه که نهایت آب و هوای
سازگار دارد و گلهای آمیخته بنهایت خوشبوی و خوش رنگ میشوند و انواع درختان
سایه دار و میوه دار خوش در آنجا اند و عرصه نهایت دلکش و بقعه خوش آینده است در آن
ولایت در دامن کوه برهمی لوما نام برهمنی بود با پسر خود دالسور نام میبود و این سرلوما در تپسیا
و ریاضت چله برهمان بوده و پسر او دالسور نیز در خوبی و کردار نیک همانند و بود و پسندیده خود
گویا پسر شری بوده و این هر دو پسر و پدر در دامن آن کوه و جنگل میبودند در تپسیا و ریاضت
عمر میگذرانیدند و چون مدت عمر سرلوما با آخر رسید جان او از تن انتقال نموده و رفته
در سرکت جا گرفت مانند مرغی که آشیانه قدیم را بگذارد و بر پرواه بجای دیگر رود همچنان روح او
برفت و تن او افتاده ماند بعد از آنکه پدر فوت شد پسر در فراق پدر گریه و زاری و نوحه بنیاد

کرد پیش

کرد پیش از وفات پدر که مادر او هم مرده بود و غم مادر باقی داشت در این اثنا پدر هم مرد
و او را غم بر غم افزود و تنها بماند و از سبب فراق مادر و پدر بغایت زار و ضعیف گردیده
بود و در رنگ گل نیلوفر که او را آسیب باد سرد و خنک و برف مرده بماند نالهای زار میکرد چنانچه
بر خورد سالی و فریاد و درد ناکی او بر دیوتا را که عبارت از فرشته باشد و در آن نزدیکی
میبوده رحم آمد و بر او ظاهر گردیده و برای تسلی و تسکین خاطر او بنیاد کرد که ای برهمن
پسر برای چه چندین زاری و بیطاقتی میکنی و جزع و فزع بسیار مینمائی مگر تو از اوضاع
و اطوار عالم و خاصیت وجود خبر نداری و نمیدانی که بسبب گردش افلاک این دنیا
جای آمدن و رفتن جانداران است یکی بر می آید و دیگری میمیرد تا جهان بوده همین رسم
این راه وجود روان است که یکی می آید و یکی می رود و مادر و پدر تو از هم مادر و پدر بوده اند
که از سر این راه رفته بودند و اینها مانده بودند حالا اینها هم برگشت خود رفته اند و تو مانده
بدانکه هر که زاد آخر میمیرد و باز در این جهان زاده میشود و بوجود می آید در رنگ حضرت
نیر اعظم که چون بر آید غروب میشود و بعد از آن که غروب شود باز بر آید و طالع گردد
چون از این نوع سخنان نصیحت آمیز از دیوتا بگوش دالسور رسید در دل او کار کرد
و حقیقت حال عالم را دانسته خاطر خود را یکجا آورده و خاطر خود را جمع کرده و فوت
و رو و دست و پا را بشست و نام خدا را بر زبان راند که او است که نمیرد و تغیر و تبدیل در
احوال او راه نیابد بعد از آن او روی بمشغولی دایمی خود که داشته نموده آنچه بعد از
مردن پدر رسم است که بکند بجا آورد و از آن کار فارغ شده بر سر تپسیای خود آمده و شروع
در ریاضت نموده در یاد خدا بجد میبود و بنوعی که در بید گفته اند که چه نوع تپسیا باید کرد

دیگر زنگ بر ریاضت و عبادت قیام مینمود باید نمود مشغولی مینمود چنانچه نیکبختان
وسعادتمندان کار کرده اند و راه رفته اند کار کرده کرده ترقی مینمود و صفای تمام
در درون خود می یافت و آثار قدرت و تصرف که بعد از کمال تپسیا بهم میرسید او را حاصل
گردید و باطن خود را نورانی یافت و خاطر او همه جا بعالم لطافت و پاکیزگی مایل گردیده
اینطور حال او را روی داد که هر چند در روی زمین صحراها و جنگلهای خوش آینده
و بقعهای نغز و آبهای روان بنظر او در می آمد برای تپسیا کردن آنجا راضی نمیشد
و خاطر او قرار نمیگرفت که او در آنجا بوده بریاضت مشغول باشد و اوقات بطاعت
و عبادت گذراند هر جا که میرسید از آنجا او را نفرتی حاصل میشد و خاطر او قبول نمیکرد
که در هیچ جائی از این جاها نشسته بطاعت و عبادت خود قیام نماید بجهت آنکه هر جائی که تعبیر
مینهاد در هر مکانی از آن چیزی نسبت میکرد که موجب کراهت خواطر باشد و جائی که در کمال لطافت
و پاکیزگی بی نجوست و برای بودن و قرار گرفتن و تپسیا نمودن هیچ جا را خوش نمیکرد و آخر
بخاطر رسانید که چون روی زمین این حال دارد که خاطر من در هیچ جا فرود نمی آید و نجس
شده و آلایش و غیره بدان جمع نمیتوانم بجائی تپسیا کرد بهتر آنست که بر سر درختی برآیم و
بر بالای درخت که بلند باشد و شبه چیزی نبود آنجا جا کرده دریاد خدا باشم و به تپسیا
و ریاضت خود مشغول شوم و اینوقت میسر گردد که من سبکتر و سبکی کردم چنانچه پرنده که
آمده بر سر شاخ نازک درخت می نشیند و جا میکنند و شاخ نمی جنبد و آن جانور را هلاکا
نمیدارد همچنان من هم بر سر شاخ و برگ درخت که نشینم آن شاخ و برگ مرا تاب آرد
و نجنبد بعد از این تصور و این خیال داسور هیزم ها جمع کرد و آتشی در آن زد چون آتش

شعله کشید

شعله کشید داسور کارد بدست گرفت و از نا بزوله گوشت تن خود را بریدن آغاز کرد که پرکاله پرکاله
جدا میکرد و در آتش می افکند و رسوم هوم بجای می آورد و چون داسور کرم این کار و بار کرده
بسیاری از گوشت خود بریده در آتش افکند آتشی که دهان و روی تمام دیوتهاست از دیدن
این حال حیران گردید و با خود گفت که این داسور برهمن این کار میکند و گوشت و پوست برهمن
نواله دهان من شود و سوخته و نابود گردد بدان سبب تن تمام دیوتها در دهن من خواهد
افتاد بخواهد سوخت و این امری عجیب واقع ناشدنی واقع خواهد گردید نوعی باید کرد
که او از این حرکت باز آید در حال آتش بصورت آدم متمثل گردید پیش داسور پیدا آمد
با تنی در کمال صفا و نورانیت گویا روشن ترین اختران در پیش مشتری آمده ظاهر شده
بعد از آن با داسور سخن آمد و بنیاد کرد که ای داسور تو بچه مدعا و بچه آرزو این رنج و الم
سوختن و گداختن بخود قرار داده و تن خود می بری و میسوزی هر کو مدعا که تو در حقیقت دل
پنهان داری در پیش من ظاهر ساز که هر چه مراد تو و آرزوی تو باشد بتو رسانم و آنچه تو خواهی
چنان کنم و تو را بمقصود و مطلوب تو فایز گردانم داسور چون دید که آتش متمثل شده
پیش رو آمده تعظیم و حرمت او را بواجبی بجای آورد و به آداب تمام پیش آمد و بالیت دو برای
پوجای او بجود بسوخت و زبان بستایش او کشود بستود و از روی ارادت و دل سالکانه او
یافته پرده از روی مقصود و مدعای خود بر گرفت و گفت که ای بزرگ دست و غالب عناصر و
ای دیوتای بزرگ من میخواهم که در جائی باشم و ریاضت کشم که از من بکسی آزاری و زجر نرسد
و جا از من تنگ پیدا نکند روی زمین را که می بینم هیچ جائی بی جاندار از آدمی و وحوش و
طیور از چرنده و خزنده و پرنده نیست و در جائی که جنبنده و آینده و رونده نیست درختان

وگاه بهر است میخواهم که ازین موبرهٔ بیار اردو جانشک شود و قرار داده ام که بر سر درخت بر آمده
و بر شاخ و برگ قرار گرفته بریاضت و مجاهده مشغول باشم و در آنجا ازین بکسی و چیزی جانشک
شود آتشی که دمان وروی تمام دیوتهاست التماس او را قبول نموده با او گفت که چون مدعای
خاطر تو اینست همچنان خواهد بود و ترا ببکت تیغی دادم و گرانی از تن تو دور کردم برو و بر درختی
که خواهی برای و بر سر شاخ و برگهای آن جا کرده بریاضت و تپسیای خود مشغول باش که آن
شاخ و برگ از بار تن تو پست و نگون نخواهد گردید و تو چون جانور پرنده سبک در آنجا
نشسته خواهی بود چون این بگفت از نظر دالسور غایب گشته مانند شفقی که بنماید در لحظهٔ
ناپدید گردد و دالسور بعد از آنکه این بشارت یافت از طرف آتشی بحصول مراد یقین کرده رو
بجنگل نهاده که درختی بلندتر را خوش کرده بر آید تا آنکه رسید بجنگلی پر درختان بلند از آن
جمله دالسور درخت کدم را که بلندترین درختان بود خوش کرد و آن درخت بود عالی سر بآسمان
کشیده و شاخهای او با ابر همسر گشته در حال دست در تنهٔ آن درخت زد و بر آمدن رفته رفته
بر سر آن درخت رسید که در غایت بلندی بود و نفرموده آتشی بیهراس و ملاحظه گردیده بر بالای
شاخهای نازک جا کرده بیدم آسن بنشست و هر سو نگاه کرده همه اطراف دنیا بنظر او در آمد
جنگلها و صحراها و کوهها و آبهای روان و آبادانیهای بر و بحر بدید و تماشا نمود و به تپسیای خود
مشغول شد و بریاضت و مجاهده قیام نمود از روی فکر و اندیشهٔ باطن و خاطر ذهن خود را بر آن
آورد که در عالم خیال گویا تا مدت ده سال بقصد پوجای دیوتانگها بهر طرف رفته و در اینمدت
اصلا هیچ جا قرار نمود و بجز پوجای دیوتا هیچ کاری نکرده و هم در آن عالم خیال چون از پوجا
فارغ شد و شروع در جگ کردن کرده و از روی فکر در عالم خیال اسباب و مصالح جگها را بهم رسانیده

وتمام انواع

وتمام انواع جگها را که در دنیا مردم کرده اند و میکنند با شرایط در همان عالم خیال بعمل آورد
و از رسوم جگها فارغ گردید و جگ کردن در اعتقاد هنود عبادتی بزرگست که آتشی افروزند
و بها بعضی از اشیاء و اجناس در آن بسوزند و چون در اینمدت در عالم خیال ذهن و خاطر
خود بریاضت و تپسیا داشت و در ذکر و فکر حقیقت ماند او را آن تب و آن ریاضت خیالی
و آن ذکر و فکر این نتیجه داد که باطن او روشن گردید و ترقی کرده آنچه گیان حاصل کرده و کار
او بکمال رسید و از عمل و کردار نیک و بد کردن خود را بگذرانید و از کشش جزای کردار
نیک و سزای عمل بد وارست که گفته اند که سالک را چون کار بنهایت میرسد و تب و ریاضت
او بکمال می انجامد آنزمان او از عمل و کردار باز میماند که او را گیان حاصل میگردد دالسور محو
ذکر و فکر مبداء و حقیقت گردیده بر سر آن درخت بمشغولی خود بسر میبرد و میبود تا آنکه
روزی این دیوتای آگنی خود را بصورت زنی صاحب جمال در نهایت حسن و زیب بحلیه
و حلل آراسته و عقدهای گل حمایل افگنده و بویهای خوش در تن مالیده ظاهر گردید
و در پیش دالسور با شرم و حیای تمام که زنان خوب رو دارند رخ خود را گردانیده و پهلو داده
بایستاد و دالسور با شرم و حیای تمام چون نظر بروی افتاد و آنچنان حسن و خوبی و جمال بدید
با او بسخن در آمده گفت که ای آهو چشم که شیران شکار تو میشوند و حسن بر کمال تو دل
از پارسیان میرباید و بدین خوبی تو هیچکس را تاب غنیمانند روشنی و صفای روی تو تمام
اطراف را در گرفته بگو تو کیستی و از چه خاندانی و در این جنگل بچه کار و بار آمده و از آمدن
در اینجا چه غرض داری بن دیوتا بنیاد کرد که امید در بزرگسواری کامل صاحب کمال از رسم الیست
که هر حاجتمندی که آمده در پیش صاحب کمال و اهل تصرف و قدرتی که از خلق اعراض کرده

واز مشغولیهای دنیا گوشه گرفته باشد حاجت خود را عرضه دارد و مدعای دل خود را اظهار سازد البته
بمطلب خود برسد و بمراد خاطر فایز گردد و برکت و فیض آن صاحب کمال حاجت او را اگر داننده
محروم نسازد حالا من یکی از حاجتمندان هستم و حال خود را پیش شما ظاهر میسازم والتماس برآوردن
حاجت خود دارم حال من اینست که اینجا که شما هستید و این جنگل که می بینید و این درختها که خوب
که در اطراف بچشم در می آید من با دیوتاهای این جنگلها در اینجا میباشم تاریخ دوازدهم اینماه که آنرا
بزبان هند ترودسی گویند و آنروز مخصوص است بپوجا پوجای کالیدیو که دیوتای مشهور است در آنروز
تمامی بن دیوتاهای اطراف هر گوشه عالم در شهر بن که در اندر لوکست یکجا جمع شده بودند و رسم
پوجا بجای می آوردند و در آن مجمع اکثری بن دیوتاها فرزندان خود را که هم خورد بودند بعضی را
در کنار برداشته و بعضی را انگشت دست گرفته همراه داشتند و با ایشان مشغول بودند و رسم
پوجا را بجا می آوردند و خوشحالی تمام و شگفتگی داشتند و در اقران خود بحصول مراد مینازیدند
و من پسری نداشتم از آنحال حسرت بردم و افسوس خوردم که کاشکی من هم فرزندی میداشتم که
بکنار گرفته در این مجمع با عزت و آبرو تمام میبودم از این سبب کلفت و اندوه و غم بسیار رو
بمن آورد و مرا پریشان خاطر ساخت من بدان واسطه بملازمت تو آمده ام و دست بدامن تو زده ام
که تو با کمال قدرت و تصرف خود بپای کلپ برچهه برای برآوردن حاجت حاجتمندان و خاصیت
کلپ برچهه که میگویند در اندر لوکست مشهور است که هر کسی که هر حاجتی که از آن درخت بخواهد زود
میسر گردد ای داسور من بیصاحب و بیغمی ام و تو صاحب و والی این جنگلها و این تعالی من
رو بتو آورده ام و بر ذمه کرم تو لازم است که حاجت مرا برآری و مرا بمقصود دل برسانی و حالا
مقصود من فرزند است و مطلب خاطر من پسر است که از تو میخواهم و یقین بدانکه اگر خاطر روا

نکنی

نکنی و مرا فرزند عنایت نمائی من از حسرت محرومی و نامرادی این تن خود را در آتش اندازم
و بسوزم و خاکستر گردم که بهر حال از این غم که دارم خلاص گردم و دست از دامن تو برندارم
یا مرا حاجت روا سازی یا در پیش عرصه آتش افروزم و خود را در نظر تو بسوزم داسور
چون بر حقیقت حال اطلاع یافت و الحاح دیوتا بدان حد بدید بر حال او رحم آورد و دست
خود را متوجه او گردانید و گلی از آنجا بدست آورده از روی تبسم و مهربانی تمام بدست
آنزن داد و گفت که برو حاجت تو روا باشد و مقصود دل بکنار تو خواهد رسید این گل را
بو کن که بقدرت الله تعالی حامله خواهی گردید و در مدت یکماه پسری خواهی زائید چون
ماه چهارده چنانچه از شاخ سبز درخت گل پیدا آید تو را فرزندی نصیب خواهد گردید و
بوجود خواهد آمد اما بشنو که چون تو آرزوی این فرزند بزبان آوردی و بجزم گفتی
که اگر مرا فرزند حاصل نشود و مراد من حاصل نگردد من خود را هلاک گردانم و بمیرم بدان
واسطه چون این فرزند موجود گردد و قابل تعلیم و آموختن گردد بعد از محنت بسیار
و کوشش از زهد و عبادت بیرون گیانی خواهد شد داسور بعد از گفتن این سخنان و روا
گردانیدن حاجت آنزن او را گفت برو بجای خود آنزن هر چند گفت که من همینجا در
خدمت تو باشم و بملازمت تو اوقات گذرانم مرا بهتر باشد داسور قبول نکرد و گفت که
حاجت تو روا گردید برو و بکار خود مشغول باش که حالا من به تپسیای خود مشغول گردم
آخر آن بن دیوتا از پیش داسور با روی خرم و شگفته و با دلی حاجت روا برآمده بجای
خود رفت و داسور به تپسیای خود رو آورده مشغول ریاضت و مجاهده گردید چون
بن دیوتا از داسور رخصت نموده بجای خود رسید همچنان که داسور فرموده بود آن گل را

بوی کرده و بقدرت الله تعالی حامله گشت و بعد از مدت یکماه او را پسری متولد شد و چون ماه
چهارده بر زمین آمد او را بپرورش پسر روآورده تعهد مینمود و تربیت او میکرد و مشغول
برآوردن پسر بود در اینمدت پیش دهور نیامد و چون پسر دوازده ساله شد پسر را همراه
گرفته بخدمت دهور رسید و آمده تعظیم او بجا آورده و سر فرود آورد و پسر را در پای دهور
افکند و در پیش رو قرار گرفته بنیاز تمام گفت که ای پروردگار کامل صاحب تصرف این آن پسر است
که شما بمن عنایت کرده اید و این پسر را از کرم شما دارم اما ای صاحب کمال عجب اینست که این پسر که
دوازده ساله گردیده در اینمدت آنچه دانستنی و آموختنی آنحضرت باشد او را تعلیم کردند
و در آموختن رنج کشیدند اما او را دانش بهم نرسیده و کیان حاصل نکرده حالا او را برای این
بخدمت تو آمده ام که همت و عنایت خود را متوجه او گردانی و نفس مبارک در کار کنی که
کیان نصیب او شود که شخص کیانی نشانهٔ بزرگ شخص است حالا ارشاد در تربیت بفرما و اپدیس
کیان ملکن دهور بعد از شنیدن این سخن بن دیوتا را گفت که تو برگرد و برو بجای خود و این
پسر را پیش من بگذار که من ارشاد و تلقین او نمایم و اپدیس کیان کنم که او کیانی شود بن دیوتا
برخصت دهور از آنجا برآمده بجای خود آمده و پسر را در همانجای نزدیک دالور بگذاشت و
بعد از رفتن بن دیوتا آن پسر در خدمت دهور که در معنی پدر او بوده بماند و در کمال ادب
و ملاحظه در ملازمت حاضر اوقات میبود و بنوعی که آن ملازم حضرت نیر اعظم است بجای
خدمت دهور را بجای آورد و بخشیتی و چلاری بعز بوده قیام مینمود و چون دهور باتق در
باب آن پسر گفته بود و او بدیری بعد از تاکید و شفقت بسیار کیان حاصل خواهد کرد در مقام
تربیت پسر شده بانواع حکایات رنگین و مثلهای شیرین از آنچه در سنسکرت بود در زبان هندوستان ما در

میباشد

میباشند خاطرنشان او کرده دل او را قابل کیان ساخت و بعد از مدت در اندک مدتی تمام باضطراب
وانتباه او را بر کیان آورد و اپدیس کیان نموده او را کیانی کامل ساخت و چون سخن تا باینجا
رسید شبستهٔ بار اچهند بنیاد کرد و گفت ای راجهٔ چند حالا بشنو که من یک مرتبه پیش از این برای
غسل کردن در آب گنگ که از بالای کیلاس بر زمین میریزد متوجه بودم و از بالای آسمان فرود
آمده رو بکیلاس میرفتم ناگاه گذر من بر خانهٔ که دهور در آنجا میبود افتاد از میان درختان
کرنب شاخ در شاخ بافته رفته سخنی بگوش من رسید بعینه همچون آواز بنور سیاه که در درون
کل نیلوفر جا کرده باشد و از بیرون شنیده شود چون گوش داشتم و ملاحظه کردم معلوم کردم
که دهور است که آن طفل را تعلیم حقایق میکند و ارشاد و تربیت او مینماید بالتقادم و شنیدم
که میگوید که ای پسر عاقل هوشمند بشنو از من حکایتی نادر که بغایت سودمند بود و آن حکایت
اینست که راجهٔ کامکار و حاکم فرمان روای عالی مقدار است که حکم او بر سلاطین هر سه عالم روانست
و هیچکس را قوت و قدرت آن نیست که از حکم او سر تواند کشید و سرداران و ضابطان بزرگ فرموده
او را حکم او را مانند تاج سلطنت بر سر می نهند و در فرمان برداری او سر بر زمین اند که او بست راوار
اطاعت و انقیاد او است که هرچه خواهد کند و کسی او را منع و باز داشت نتواند کرد و در آنچه او
کند او را سخن نباشد و نام او راجه شوددته است و معنی شوددته آنست که از قوت و قدرت خود
بر سر آمده و حاکم شده که هیچکس او و هیچ چیز را در مرکب ساختن و برآوردن او دخل نباشد و او را
کمال قدرت است و هیچ جا بی تصرف او نبود و کارهای او در احاطهٔ عقل هیچ عاقل نیاید که چه
نوع میکند و چرا میکند و همه چیزها در آن حیرانند و او سلطنت الهی و عالیست که سرداران و
ضابطان هر سه عالم هرگز بر او غالب نیایند و با او مقابله کردن نتوانند و آنطور حکیمی است

داناکه هیچ کار او خالی از حکمتی و مصلحتی نباشد و انواع اختراع کارهای او و بنیاد دهی‌های او که در
دیوانخانهٔ قدرت بوجود آمده هم باعث آسایش و راحت و ذوق خلق گردد و هم موجب رنج و
کلفت می‌شود و چیران هر سه عالم در شمار کارهای و تعداد امرها و نواهی او درمانند و نتوانند
بشمار آورد که مثل ذرات ریگ و برگهای درختانست و از احاطهٔ تعقل و تصور عاقلان بیرون است
و از آنچه لشکرکش عالم ابراهیم یزد هم بر دان خود غالب آیند جز تیر و تیغ و آلات دیگر جنگ نیست
و از آنچه قدرت خود ظاهر کنند جز سوختن در آتش و غرق کردن در آب و مانند آن نبود اما قدرت
بر کمال و غلبه و تصرف او بیرون از این سبب است که در عقل هیچکس در نیاید و بکارهای این ان
هیچگونه مانند و مثل نیست و عقلهای جمیع عاقلان و اندیشه‌های دانشوران از احاطهٔ دریافت
حقیقت آن عاجز است و کارهای او از ضبط و شمار جمله بیرون است مانند آکاسی که در قید شنت
و کنکسی فطرف اندیشهٔ کسی در نیاید و از آنچه او بکند و از قدرت و تصرف او ظهور یابد لشبا و همیس
و اندر نتواند کرد و شوانتدیکی آورد و او را سه تن و سه وجود است که آنرا ست و رج و تم گویند
ستو یعنی رحمت و رافت رج یعنی رستن و آفریدن و افزودن تم یعنی غضب و غلبه و بااین هر سه تن
بزرگی او همه اطراف دنیا را در گرفته است و نظام و نسق و ترتیب عالم باین هر سه تن او باز بسته
شده است و هر جا و بر جا بتحو ذات کامل او این هر سه تن در آکاس که بر هم روابت خود بخود ظاهر
گردیده چنانچه آواز در جای خالی پیدا گردد و گفت خود آکاس را رخنه مانند سیدجات نام
جانوریست که عبارت از جانست که در هوا پیدا گردد و در هوا باشد و زندگانی همانجا کند و فرود
نیاید تا آخر عمر خود و آن را جشنوته در آکاس شهری برهمنداتام بنا کرده و در آن شهر چهارده
بازار که عمق دوکانهای و جای خرید و فروخت باشد ترتیب داده و آنشهر را سه طبقه جای آبادانی

دبودن

دبودن شد یکی را آسمان و یکی را زمین و یکی تحت الثری و در آن هر سه طبقه بعض جا جنگل شد پر درختان
و کوه و بعض جا باغات شد و بعض جا کوهها پدید آمد پر از کانها و انواع خصوصیات و بعض جا
آبهای روان شد و بعض هفت جا حوض پدید آمد که عبارت از هفت دریای عالم باشد و برای
رونق این خانهای تمام آبادانیها دو چراغ نورانی افروخت که یکی تاثیر گرمی دارد و دیگری خنکی صفت
سردی و برای معموری و آبادانی خانهای هر سه طبقه باشندها را آورده تفهیم است که خانهای
بالای معمور و آبادانی خانهای گردید و این باشندها در خور حال و رتبه خود بعض بالا باش
شدند و در طبقهٔ اعلا که آسمان باشد جا گرفتند و بعض سکنی طبقهٔ اوسط که زمین باشد گردیدند
و بعض در طبقهٔ پایان که تحت الثری بود قرار گرفتند و برای این باشندها در هر سه طبقه خانها راست
کرد که از آن خانها از جا بجا روند و روان باشند و سقف این خانها کاکانی و خس بمویها پوشید
و هر خانه را سه ستون قرار یافت از صفرا و باد و بلغم و چوبهای آن خانها استخوانها شد و گل آن
خانها گوشت تن آمد و در آن خانها راهها از رگهای تن قرار یافت که همیشه باد و خونها از آن
راهها روانست و روزن آن خانها دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش و یک سوراخ بینی و سه
منفذ یکی بالا که دهان است و دو دیگر در پایان و یکی تارک سر مقرر گردانید که دم باد دمی از راه
این روزنها روانست و برای روشنی و این خانها پنج چراغ ترتیب داد از پنج حواس در فهمی
و دانستن که آنرا گیان اندری گویند و آن پنج چراغ این خانه را روشن نگه میدارد و بدان که آنرا جنح
بزرگ شد در آنشهر اینطور عمارتها کرد و این نوع خانها که گفته شد ترتیب داد و هر خانه را نگهبانی
معیّن فرمود که آن آهنکار روح و چیده باشند که جاندار بگوید که این منم و این نگهبان خانها جیتمیه
در ترس و بیم میباشند که از گیان حقیقت و دریافت آنچه دریافت آن واجبست دور و محروم مانده اند

وهمین آهنکار است که بسبب قوام وبقای این خانه است که اکر آهنکار نباشد این نظام ونسق
برافتد وخانه ویران کردد وباید دانست که در مردن آهنکار میرود ونکوبانی بر طرف میکردد
وای پسر آن راجه شنوده در اینطور که کفته شد میباشد وکار خود را بعدالت وحکمت ونسق
قرار داده روان میدارد وهمیشه بفراغت وآسایش میبود وهمه سلطنت وبزرکی او
بنظام ونسق بر پا میباشد وهرکز خلل در آن راه ندارد وماندن او در این محل بعینه همچون
ماندن وجا کرفتن پرنده است در آشیانه خود وآن راجه که سه تن دارد در خانه در می آید
ودر آن خانه مدتی معین که خواهد قرار کرفته باز از آنجا با آن نکوبانان که آهنکار ومی
دیده باشند بر می آید وآن خانه را خالی میکذارد وبر آمدن او از آن خانه بعینه چون بر آمدن
کسیست که او را جن کرفته باشد ویا او را باد زده باشد که ناکاه خاطر او از آنجا که هست بجای دیکر
کند وباضطراب وشتابی از جای خود برخیزد وبر آمده بجای دیکر رود که آنجا برای او خانه
طیار ومهیا کرده باشند ویا یک رفته در آن خانه دیکر قرار کیرد وباز بعد مدتی معین از آن خانه
بزرک در آمده باشد خاطر او بجای دیکر کشد وهمچنان از آن خانه بر آید ودر خانه دیکر قرار کیرد
وبهمین طریق از یکجا بر آمدن وبجای دیکر در آمدن او را میسر میشود وکاه چنان باشد که او
در طبقه اعلا رفته در خانه بالاتر جا کند ومدتی در آنجا باشد وباز در آنجا نیز بدر آید وآن
خانه را هم کذارد ودر هر خانه که خواهد در آید وهمچنین کاه در طبقه ادنی هم رود وجا کیرد
وباز آنجا را هم کذارد وچون بزرکی وبی نیازی او را بدان دارد که آن عمارت وآبادانیها
وشهرهای معمور را برهم زند وبرطرف سازد موافق خواهش او شهر ویران کردد وخانها
خراب کردد ونظام ونسق را اثر نماند وبعد از آنکه این کار کرده باشد بمدتی معین موافق

اندیشه

اندیشه وخواهش کامل او از عالم آکاسی دبدبه بزرکی وطنطنه جلالت او پیدا کردد وباز این سلسله
عالم بر تلیچه ونسق شایان ورونقی تمام در میان آید وغوغای عالم وعالمیان ظاهر کردد وحرکت
این کار خانه از سر کیرد مانند دریائی که برقرار باشد وچون باد بر او وزد دریا در حرکت آید وموج
وحباب وکف پیدا کردد وچندین نامها موافق تعینهای جدا جدا صورت کیرد وهمچنین وبمیان
ای پسر که آن راجه بزرک که عظمت وجلالت او را شنیدی با این بزرکی خود کاهی بر سر کار می آید
وبخواهش خود در جائی وخانه در آمده میکوید که من هیچ میدانم ومن در نهایت محنت وغم کرفتاری
دارم واظهار ناتوانی وملالت وافسرده کند وکاهی باراده خود بخانه در آمده وکاری او تحمل
پیشی کرفته خوشی می بر آید واظهار مینماید که من در کمال آسودکی وراحتم وهیچ کلفت ندارم
کاه شکفته وخرم چون کل کردد وکاهی کاهیده وغمناک وآزرده بنماید وکاهی بصورت زیبا
ظاهر شود وکاهی شنیع برعکس آن وکاهی پنهان کردد وکاهی آن مد وخورد وخواب رود
وبیدار شود وکاهی آهسته راه رود وکاهی بسرعت در آمده قطع رفت ودوران نماید وای پسر
آن راجه بزرک وعالی شان کارهای متضاده یعنی سفید وسیاه وبلند وپست وشغلهای
عجب است که در قید کفت وشنید نمی آید واز حد دریافت وفهم بیرون باشد کسی کمالات وبزرکیهای
او را بچه زبان وکدام بیان تقریر تواند کرد دانسته کفت ای راجه بعد از آنکه داسور از شرح
حالات راجه شنوده فارغ شد پسر او با او بلیا دکر دکه ای استاد وای مرشد کامل وای پدر تو
که حکایات راجه شنوده بمن فرمودی واز شهر بنا کردن وعمارت نمودن او وماندن وبودن و
کارهای او من از اینها هیچ ندانستم وپی نبردم وبواجب در نیافتم که این راجه که تو احوال او را
بیان کردی کیست وکارهای او چیست حالا امیدوار تو دارم که از عنایت تو من چنانکه باید دانست

او را بدانم و بحقیقت حال او پی برم باید که احوال او را از و نشنیده بگویی که مرا بر حقیقت حال او
اطلاع پیدا آید آنزمان دستور بنیاد کرد که ای پسر آنچه از احوال او خاطر نشان منست و من از او
خبر دارم با تو مشرح بگویم و ترا بآن رهنمونی کنم که ترا هم همان قدر که من دانسته ام
معلوم گردد ای پسر تو که از من حال راجه ششوته پرسیدی من از او چه توانم گفت و ترا بچه
نوع خبر یافت و رهنمونی توانم کرد بدانکه او صورت و شبه و مانند ندارد که در نظر کسی
در آید و او را مثل دیگران هیچ نشانی نیست که از چونی و چگونگی پاک است که از او نمی توان
گفته محقق بودن او و جای او و معانی نیست که بگویم که او در آنجا است با تو بطریق تمثیل
چیزی میگویم بدانکه ذره که از پرتو حضرت نیر اعظم از راه روزن خانه بتابد و نمایان گردد
معلوم کن وجود آن ذره چه مقدار و چه تعین داشته باشد تا اینچنین وجود را هم در تعقل و
قیاس خود صد حصه و یا هزار حصه کنی از هزارم حصه او نیز ذات باریکتر و نازکتر است که هیچ
وجه بنظر نیاید و این عالم با این تعینات و مظاهر و بلندی و پستی که هست تمام از او پیدا
می آید و موجود میگردد و دیگر معنی لفظ ششوته اینست که بخواهش و اندیشه خود پیدا گردد
و آن راجه چون از آنجا از روی خاطر و خواهش و اندیشه خود ظهور دارد بنابر آن لقب یافته است
یعنی بمحض خیال و اندیشه خود پیدا و نمایان میگردد و بخود پنهان گردد و باینمعنی نام او
راجه ششوته گویند و دیگر ای پسر برهم و بشن و رد و دیوتاهای بزرگ کند و در سرشت
و خلقت عالم دخل تمام دارند که کثرت عالم را اینها باعث میشوند اینها عضوی از اعضای
بزرگ او تصور کن چنانچه آدم دست و پا و سر و بازو و غیره دارد همان راجه ششوته با آن
صفات کامل که مذکور شد چون از آنکه بغایت منزه و لطیف و بی نشان است ظهور

کرده و پیدا

کرد و پیدا کرد این هر سه عالم را که عالم بالا و عالم زمینی و عالم تحت زمینی باشد پدید آورد
و او بمحض قدرت و قوت خود عالم را که از زیر زمینی تا آسمان باشد آنرا برهمن گویند پیدا
آورد و در میان برهمنڈ چارده طبقه هفت طبقه بالا و هفت طبقه پایان بنیاد نهاد و در
هر طبقه خلقی با انواع پدید آورد و در میان برهمند انواع صحراهای و کوههای کان دار
و غیره و باغهای پر میوه و جنگلهای پر درخت و سایه و آبهای روان ظاهر کرد و هر کدام را
نامی معین گردید و هر صحرائی و جنگلی و باغی محل سیر و گشت و تماشا موجود شد و این دو
چراغ اختر که یکی تا نیز گرمی دارد و یکی تا نیز سردی و از هر نوع بادها می شد که بوزد این
همه چراغها را هیچ زیان نکنند و اینچنین برهمند با اینچنین چیزها که مذکور گشت پیدا کرده
او هست و در برهمند آبهای روان که از وزیدن بادها آن آبها موج زنند و قطرهای آب از
موج زدن و بر هم خوردن آب همچو مروارید بنظر در آید و از پرتو حضرت نیر اعظم در خوشی
آب هر زمان برنگی و صورتی نماید همه پیدا آورده او هست و در این برهمند هفت حوض
آب که یکی پر از شیره نی شکر و یکی از شیر و یکی از می و یکی از چغرات و یکی از آب صاف و یکی
از روغن و یکی از آب شور باشد پیدا کرده او شده و در این برهمند عجب خواهشی که از این
چیزها ذوق گیرد و این تماشاها نماید ذاتها پدید آورد و وجودها موجود کرده اند که بعضی
از ایشان بالا باشند نشد ندایشان زا دیوتا گویند و بعضی را مانند آدمی و غیره برای بودن
عالم میان که روی زمینی باشد پدید آورد و بعضی که ایشان را مار گویند برای بودن عالم پایان
که زیر زمینی باشد پیدا ساخت و آن وجودها و شهرهای لطیفه و کثیفه همه را بقوت باد در جنبش
آورده بکار آورد و آن خانها که گفتم با روزنها و ستونها و گل در آن مالیده و چراغها در آن

روشنی رفته باشد نگاهبانان که آهنکار و می و پیه باشند و از سبب کیانی تر یع بوند عبارت
از این شبها بود که اینچنین خانها محل سیر و گشت بودن و آمدن و رفتن خود در خت و ذات ملک
او منقلب و لیست یعنی از روی خواهش و اندیشه خود موجود گردد و پیدا آید در این خانها
چنان چراغ گاهی روشنی و نمایان میگردد و گاهی پنهان میشود و من از این خانها که گفته ام
شبهای آدمیان و غیر آن از موجودات مراد داشته ام که جان که هست انواع خواهشها و آرزوها
و خیالها از او سر میزند که نهایت ندارد در رنگ نمودارها و درخشیدن آب از جنبش باد
و پرتو حضرت نیر اعظم بنظر در می آید که جلوه یک نمود و یکدرخش در پی دیگری بنظر
در می آید و همچنین جان از روی خواهش و خیالی که از او سر زده باشد ناگاه نظر روحانی
جلوه یعنی تنی که در حال پیدا و موجود نیست خواهد پیدا گردید می باید موافق اعمال
و کرداری که در جنم سابق کرده باشد در این تن ظهور مینماید و میپیوندد چون خیال و
اندیشه او محکم شد و تمام گردید نظر در تن دیگر که از این تن برآمده در آنجا خواهد گردد و حقیقت
و همت را در او بسته یکبار دست در آن زده و متعلق بدان گردیده این جنم و تن را
میگذارد و در آن مظهر ظاهر گردد و در رحم مادر جا کرده زاده میشود و او در خود محنت و
غم که بصورت احوال اهل دنیاست از زن و فرزند و خوردن و پوشیدن می افتد و دیگری
او را باعث نمیگردد که او در این محنت بیفتد و گرفتار محنت و غم گردد و بدانکه آن خواهش
و اندیشه را که گفتم سه قسمت یکی از آن نیک است و آن پسندیده است و دوم رنج و آن میانه است
و سیم هم که آن ناپسندیده است و آن خواهش چون صورت تخم میگیرد و از غفلت تخم ظهور مینماید
شخصی بشکل کرمهای پرنده و خزنده و بصورت سگ و گربه و موش و شغال و روباه و مار
و مور

و مور و چارپایان دیگر از وحوش و طیور می برآید و جنم و تن خبیثی می یابد و همان خواهش چون
چون معنی است را میگیرد و جنم نیکو تا مییابد که در یاد مولی تعالی اوقات صرف میشود و آن
خواهش چون از رنج میگیرد جنم آدمی مییابد که خاطر او بزن و فرزند متعلق میگردد و ای
پسر یقین بدان که تا آنکه جیو آتمان با خواهش و اندیشه اعلا و اوسط و ادنی مقید و گرفتار
میباشد از زادن و مردن و آمدن و رفتن اینعالم او خلاص نمییابد و بعد از آنکه از خواهش
برآید و اندیشه را از خود دور سازد تعلق او بپرم آتمان شود و بجز پرم آتمان به هیچ چیز نبندد
و حجاب راه او هیچ چیز نگردد و همیشه در ذوق و راحت و آسایش باشد و مرتبه اعلا که
مطلوب سالکان راه حق است او را نصیب گردد و محو پرم آتمان گردیده مستغرق نور بود و ای
پسر تو هم همت خود را بر آن دار که خاطر من تو جمع گردد و بکلی پریشان نشود و چون دل تو
گرد و غبار من و بد پست تو در آید و تو مالک خاطر خود شوی آن زمان تو خواهش خود را
از آنچه از دل میخیزد و از آنچه رفته بجای دیگر تعلق میگیرد از هر دو جا دور کنی و بیخ خواهش را
ببر و یقین بدان ای پسر اگر هزار سال ریاضت و تپسیا کنی و در ریاضت مشقتها کشی چه در
روی زمین و چه در روی زیر زمین و چه در بالای آسمان تا آنکه خواهش را از دل خود
دور نسازی از پیسها گرفتاری زادن و مردن خلاص نیابی و در آمد و رفت جنمها مقید
مانی و از موجه دور نشوی ای پسر اگر ذوق و راحت و آسایش تمام و شادی ابدی و سرور بی
خلل میخواهی پس بکمال جد و کوشش تمامی خود خواهش را که باعث چندین گرفتاریها میگردد
از خود دور سازی و بیخ خواهش را از دل ببری و من خود را از تعلقات نگهداری و بدانکه
این خواهش و آرزوی نفس گویا ریسمانیست که تمام مورهای قید و گرفتاریهای عالم و تعلقات

دنیاوی و محنتهای که کشتی زادن و مردن و رنجهای آمدن و رفتن باین ریسمان گفته شده و
تعلق باین رشته گرفته و چون کسی این ریسمان و این رشته را ببرد ناچار تمامی مهرهای از سلک
بپاشد و پریشان گردد پس تو اگر ذوق ابدی و آسایش سرمدی را وابسته و موقوف بجوشش
طالبست در ذات پاک برهم مجموع خواهش و آرزوی لعب طلب را از خود دور کن و بخواهش
و اندیشه نشو و دل خود را از مراد و مدعا و خواهش و طلب خالی ساز و ذات باقی را باقی
و پاینده دانسته و دل خود در او بسته از تمامی خواهشها برآری و خاطر خود را بپریشان
شدن مده که نهایت مرتبهٔ کاملان راه عارفان درگاه آنست پسر دلسوز باز از دانسور پرسید
کرامرشد وای پدر تو که مدار کار را بر دور کردن و بر طرف ساختن خواهش نهادی
و مبالغه کردی که آن خواهش و اندیشه را از دل دور باید کرد که مقصود اصلی حاصل گردد
و کسی بمراد برسد حالا برای من حقیقت سنکلپ را و خواهش را شرح فرما که آن سنکلپ چه
چیز است و از آدم چه نوع تخم ریزد و از کجا و از چه پیدا میگردد دانسور بنیاد کرد که بدان ای پسر
که سرچشمهٔ هر چیز آغاز آنست و اصل عالم آفرینش او است من از او چه توانم گفت اما اینقدر بدانکه
حقیقت سنکلپ و خواهش بتو بگویم که آنچه میان چدروپ که عبارت از برهمنست و مایه
چیست که عبارتست از آنچه اندیشهٔ تو بآن تعلق گرفته است و آن منت همای من سبب و علت
پیدا شدن سنکلپ و خواهش است و آن خواهش در اول اندک تعلق میکند گویا تخمی در زیر
زمین سبز شده است باز رفته رفته سر بالا کشیده و برگها پیدا کرده و شاخها از طرف بهم
رفته بیخ او محکم میگردد و تا دور سایه می اندازد و یا آنکه مانند ابر که اول اندکی بنظر در می
آید و آخر رفته رفته عالمی را فرو میگیرد و باران زندگی بنیاد میکند و سردی بسیار پیدا می آید

همچنان

همچنان خواهش اولا اندک اندک در دل جای میگیرد و بعد از آن همان خواهش و اندیشه در دل
بیخ محکم کرده می افزاید و تمامی وجود را فرو میگیرد و آدمی تمام موجود را با آن اندیشه و
خواهش میدهد و آن سبب نادانی و غفلت او میگردد و بدان ای پسر که همان چدروپ که
برهم است چون متوجه اندیشه و خیالی بمدد کاری من میشود آن اندیشه را محکم کرده و
تعلق با آن مضبوط ساخته بعینه همان اندیشه و خیال میگردد اگرچه در تخیل تصور آن اندیشه
و آن خیال چیزی دیگر باشد و حقیقت برهم چیز دیگر اما اگر نیک در نگری دوئی در میان
نیست همان حقیقت برهم است که این اندیشه و خیال میگردد چنانچه تخم چیزی چون در زمین
افتد و خاک بر او برگردد و آب مدد کند آن تخم سبز شده سر از خاک بر خواهد کرد اگرچه در صورت
و تعین تخم جداست و تعین سبزه جداست لیکن در حقیقت همان تخم است که این سبزه شده بدان
ای پسر که خواهش چیزی که نشد آن خواهش گرد آدمی را پیدا میشود و او بر آن خواهش
و آرزو میدارد لحظه بلحظه پیدا و زیاده میگردد و باعث محنت و غم میشود و همهای خواهش
و اندیشه بسبب جنبهای متنوع و رنگهای رنگ رنگ میگردد و پریشانی و تفرقه بار می آرد
بیخ تخم
اگر تو خواهش را از خود دور کنی و هیچ آرزو را از دل بر کنی از جنبهای این عالم باز میمانی
و آماده راحت و شادمانی ابدی میگردی و اگر همای خواهش و آرزوهای لعب بر تو
غالب خواهد بود در خواهشها و اندیشها خواهی ماند در تفرقه و پریشانی دل بی نهایت خواهی
ماند البته البته باید که خواهش و اندیشه را از خود دور کنی که در تفرقه نیفتی و از پریشانی
جدا مانی و بدان ای پسر که از برای غالب آمدن بر خواهش و دور کردن او بسیار استعداد
و تدبیر کلی در کار نیست تدبیری غیر از این نیست که دل خود را از تفرقه نگهداری و هیچ آرزو و خواهشی را

دراو راه ندهی و چیزی از اسباب و لوازم دنیا نخواهی خود را با آن ندهی و بدانکه اگر توکل را بدست
آورده خواهی که آنرا بانگشتان بجائی و نابود سازی در این قدر عمل و کار تردد و شفقت
جنبانیدن و بهم سائیدن انگشتان ضرورة میشود ولیکن برای دور کردن خواهش و آرزو
هیچ تردد و شفقت و جنبش در کار نیست مگر همین که به هیچ چیز و هیچ آرزو دل خود را
نباید داد و خواهش نباید نمود و ای پسر تو که بخواهش درون خود که آن خواهش گیان
برهم است این خواهش بر وفق را که تعلق من است باسباب دنیوی و خواهش چیزهای که
نباید خواهش آن نمود دور کنی یعنی هرگاه خواهش من و دل تو برهم تعلق کند این
خواهشهای بی فایده دور میگردد و از پریشان خاطر باز می مانی ای پسر اگر تو گوئی که من
چگونه خاطر خود را از اسباب دنیا برکنم و از این خواهشهای که آدم را راه میگیرد چگونه
باز مانم و چکار کنم و چه تدبیر سازم در این باب بدان ای پسر که چنانچه آکاس هیچ وجود هست
و چیزی در او نیست که اگر کسی دست در او اندازد هیچ چیز بدست در نیاید یعنی نمود بی بود است
همچنان اینعالم هم نمود بی بود دارد نا معتبر و پندار است اینعالم و اسباب این عالم را نمود
بی بود دانسته من خود را متوجه میان برهم داری و دست همت خود در آن زنی که ناگزیر
است و اگر گوئی که من این من خود را که در اینعالم بهر چیز تعلق میگیرد و هر زمان خواهش
کند و آرزوها مینماید و همگی روی این دنیاست چگونه مستعد آن کنم که متوجه حقیقت
شود از چیزهای فانی باز ماند و بدان ای پسر که من بعینه چون برنج است اول که در کوب نمودن
و دست پوست او دور میشود سرخ بیرون می آید چنان برنج سرخ را چون دستکار کنند و نغز کنند
بکوبند رفته رفته پردهٔ سرخ او دور میشود و قابل آن میگردد که آنرا پخته بخورند همچنان این من

که پوست

که پوست غفلت و نادانی روی او را گرفته و چون آینه زنگ گرفته شده و بدمیان ذات برهم
و بریاضت و شفقت بسیار روشن و مصقل میگردد و همگی روی بر برهم میآرد و اندیشهٔ
خیال این چیزهای فانی بالکل از او دور میگردد و اگر گوئی ای پسر که این سرخی دور کردنی
بر روی برنج پیدا شده و بعمل کردن و کوفتن و مالیدن دور میگردد و پردهٔ غفلت من
در اندرون است از این تا بآن فرق بسیار است بدان ای پسر که در میان پردهٔ سرخی برنج
و پردهٔ غفلت من فرقی نیست بجهت آنکه این پرده سرخی برنج ذاتی او نیست نه آنکه از جای
دیگر آمده روی او را گرفته و بر او عارض شده باشد همچنان پردهٔ غفلت و پوست نادانی
و چرک عملهای گذشته که در جنمهای پیش واقع شده روی جان گرفته و پوشیده ساخته
او در زیر آن بمانده چنانچه آن پرده سرخی برنج که بدستیاری دستکار بر طرف میگردد
و سفید میشود همچنان پردهٔ غفلت جان و پوست نادانی او از صحبت داشتن با اهل الله
و مردمان خدا و سخنان گیانی و ذکر میان برهم شنیدن و اعتقاد بدل نمودن و من
خود را بآن آوردن و ریاضت کشیدن و تپسیا نمودن و کار کردن موافق آن رکهیسران
کاملی که کارهای نیک کرده کرده و تپسیا و شفقت کشیده کشیده خود را از پردهٔ دوری
و غفلت برآورده واصل درگاه حق شده اند دور میگردد و حقیقت او جلوه گر می شود
بدان ای پسر بعد از آنکه ریاضتها و شفقتها در راه حق کشیده باشی و دل تو روشن شده
و من تو از خواهشها و آرزوهای نفسانی وارسته گشته و کار تو بکمال رسیده باشد مبادا
آن کمال و آن صفا و آن اعمال نیک را بخود نسبت کنی و با خود گوئی که منم که این اعمال
نیک کرده ام و منم با این راه راست افتاده ام و من این کمال را حاصل کرده ام یقین تو

باشد که تو از میان کلی میدارد و کردهای تو تمام نابود میکردد و باید که هرچه کرده باشی
و اثر آن بتو رسیده باشد همه را از برهم به بینی و خود را در میانه نیاوری چون بشسته ارشاد
کردن داسور پسر خود را بیان کرد و سخن باینجا رسانید باز اجیند بیاد کرد که ای راجچند تو
که در صفا همچو ماه چهارده برای روشن کردن خاندان خود هستی از من بشنو که من
بعد از انکه سخنان داسور را شنیدم از هوا فرود آمده بر بالای برک و شاخ آن درخت
در برابر داسور جا کردم و داسور بدید که بشسته رکهیسر از عالم بالا فرود آمده تعظیم من
بسیار نمود و برای من جای نشستن بر بالای برکهای آن درخت انداخت و من بر آن نشستم
داسور پوجای من از حد زیاده نمود و باهم کرنشستیم و سخنان حقیقت میکردیم که از شب
آنچه باقی مانده بود بکذشت و صباح شد من بجهت غسل کردن در آب کنک که بر بالای
شمالست از داسور رخصت کرفتم و بهد کر را وداع نموده متوجه عالم بالا شدم و داسور
همانجا ماند ای راجچند سخنان داسور را که در تربیت پسر خود کفته بود من آنرا با تو کفتم در دل
خود جای ده و اینعالم و اسباب عالم را بنوعی که داسور کفته نمودی بود دانسته یقین کنی
و دل خود را متوجه برهم کردانی و همت خود را در شناخت برهم بندی و همه عالم را
ظهور و تجلی ذات برهم دانی و به بینی و غیر برهم وجود نشناسی تمام شد سرکت هیفدهم
حکایات اتپت پرکرن بشت باز اجیند بیاد کرد که ای راجچند من حکایات داسور را با تو کفتم
مقصود من این بود که حقیقت اینعالم را که صورت مایا که نمودی بود دانسته بر تو روشن
شود و بتحقیق بدانی که عالم و مانند و بود عالم هیچ است و اصلی ندارد و کرفتار اینعالم
زنان کار است و بعد ازین حکایت داسور اکهیان اتپت پرکرن یعنی اصل و حقیقت

عالم را مشرح خواهم کفت که از بیان این اتپت پرکرن فنای اینعالم و بی ثباتی او را نیکو
خواهی دانست و بتو ابجر معلوم نو کردد که عالم و اسباب عالم و هرچه در او هست نمودی بود است
و اصلی و حقیقتی ندارد و بدان ای راجچند که برهم که پروردکار عالم است و آفرینندهٔ مخلوقات
آفرینش موجودات را که وابستهٔ روز و شب و ماه و سال است این کارخانهٔ او را نهایت
نیست همچنین ظهور خود را که اثر برم آتمانست حد و نهایت نیست عالم با این بی ثباتی و فنا اطواری
دارد که از حصر و بیان بیرون است یقین بدان که اکر من اطوار وجود او صد سال بکویم هیچ نکفته
باشم و از عهدهٔ بیان او بیرون آیم نتوانم آمد ای راجچند عالم و هرچه در عالم بنظر تو در میآید و
می بینی که آنرا مطلقا اعتباری نیست و از دل خود دور کنی و یقین دانی که حقیقت اینعالم
ذات برهم است که تو مظهر آنی دل خود را از عالم برداشته در برهم به بندی و بهیکی همت متوجه
او باشی هرچه اصل و ناکزیر است همان برهم است و عالم ظهور او است و بدانکه غیر برهم را
وجود نیست و آنچه نه برهم است از دایرهٔ اعتبار بیرونست غرض که ذات برهم را باقی و پاینده و
غیر او را فانی دانی و اینعالم نمودی بود است و ای راجچند بخاطر تو میرسد که برم آتمان خود منزه و
لطیف است و از آلایش خواهش و آرزو پاکست و آنکه میکویند که اینعالم پیدا کرده او است و از او
بظهور میرسد پس برهم آتمان که بیخواهش و آرزو است اینعالم را چکونه پیدا میکند و چرا بظهور
میاورد که او را هیچ غرض و آرزوئی در میان نیست از من بشنو که آری برم آتمان منزه و لطیف
و بیخواهش و بی غرض است حقیقت پیدا شدن اینعالم از او و اصل ظهور آفرینش از ذات او
چنانست که شعاع کوهر نورانی را آورده در جمعی نهند و نور ذات و اطراف را اشتمال کردد
و بهمه جا برسد و همه کس متوجه روشنائی او کردند آن کوهر خود هیچ مرادی و آرزوئی در میان ندارد

و نمی‌خواهد که روشنائی او بهر جا برسد و مردم متوجه او گردند غایتش چون آن گوهر بذات خود
نورانی و روشن آمده آنچه روشنائی و نورانیت او میکند بمقتضای ذات و حقیقت اوست
که روشنائی او بهمه جا میرسد و اطراف را پر نور میگرداند همچنان ذات برهم برهم آسمان خواهشی
و آرزوئی ندارد در ظهور عالم و آنچه اطوار اوست بوجود میآید از روی بزرگی و کمالات ذاتی
اوست نه آنکه او خواهشی و مدعائی در این داشته باشد تمام موجودات عالم در سایهٔ علم او پناه
گرفته ظاهر میشود و بوجود میآید پس برهم آسمان را بوجود پیدا آرندهٔ عالم توان گفت و بوجود
پیدا آورندهٔ عالم نتوان گفت پیدا آرنده و موجود سازندهٔ عالم باین وجه توان گفت
که عالم اثر اوست و بابزرگی او در میان نباشد و عالم را آنکه پناه وجود با او نباشد موجود
نگردد و این نمودهای گوناگون بنظر در نیاید و بواسطهٔ آنکه برهم آسمان از خواهشی و مدعائی
در آفرینش عالم پاک شد او را آفرینندهٔ عالم و پیدا سازندهٔ عالم نتوان گفت پس این هر دو نسبت
منسوب است بذات برهم آسمان بدان اگر چنانچه این هر دو نسبت ذات پاک او را بر داشته
یاد او کنی و در میان او تمائی اگر او را منزه و لطیف و بیچون و چگونه و بی تعلق در آفرینش
خیال کنی و ذات او را کامل ذاتی و عالم را هیچگونه با او موجود و با او و البته بذاتی میرسد و
راست و درست میآید و اگر باین سبب که عالم بی پناه و تکیهٔ ذات او موجود نگردد پیدائی عالم را
با او نسبت کنی نیز درست و راست میآید که اوست که عالم را پیدا میکند و عالم از او موجود میگردد
و اگر چنانچه تمام آثار وجود او و اعمال و کردار آنچه بسبب او واقع میشود و پیش میآید حوالهٔ برهم
نموده هیچ چیز را نسبت بخود مکن و فارغ باش و پردهٔ راه خود مساز و هیچ چیز بند مشو در رنگ
آب روان که هر چه در او افتد از نیک و بد تمام را بهر جا که بگذارد و آنرا بگذراند و زنهار که با خود

نکوئی

نکوئی که این کار و این عمل را من کرده‌ام و با من کنندهٔ هیچ فعلی و کاری هستم که عمل و کار را بخود
نسبت کنی که آدمی را بسیار زیان دارد بدانکه آدمی را چون اول حال بر چیزی نظر افتد و یا
با چیزی را بشنود و بعد از آن بدانچه مرغوب افتد خاطر او فی الجمله تعلقی مینماید و آنچیز در دل
او جای میکند بعد از آن اندیشهٔ آن محکم میشود آدمی با آن گرفتار میگردد که بهر حال و بهر رنگ
که باشد از آن نصیبی باید گرفت آخر از آن چیز حظ و بهره میگیرد و همین قید راه آدمی
باشد و اگر اندیشهٔ او بچیزی بند نشود فارغ گردد و کمال خوبی او در آنست که او را رستگی
میسر گردد و دل را از جمیع نسبتها و حالتها بر داشته و مقید به بلند و پست و مغز و پوست و
نیک و بد و از جمیع قیود فارغ و وارسته گردیده را در وازهٔ موحد و مایهٔ خلاص از انعام
بدان که همین بی قیدی و وارستگی ترا بموجب رساند و اگر چنانچه نسبت عمل و کردار نیک و بد را
اگر بخود کنی همین قدر کنی که کنندهٔ حقیقی خداست هر چند بظاهر عمل و کردار از من پیدا
میآید و از دستهای من بیرون میآید و تو خود را از اعمال و کردار خود چون کلک بدست کاتب دان
که اگر چه بظاهر خط از قلم بیرون می آید اما در واقع و حقیقت جنبش قلم از قدرت کاتب است
و اگر چنانچه همین قدر عمل و کردار را که بخود نسبت کنی که من میکنم این نسبت باعث انواع
گرفتاری میگردد که در این نسبت با یکی دوستی پیدا میگردد و با دیگری دشمنی واقع میشود
و این دوستی و دشمنی بر سر تو بلاها و قیدهای بسیار میآرد که در این صورت آهنکار
در میان میآید و اگر هیچ چیز نسبت بخود نکنی فارغ و آزاد میگردی بدان اگر چنانچه کار هر چه
کند کنندهٔ حقیقی که آسمان است کند و ترا در آن دخلی نیست بحسب نوشتت تو از اعمال و
کردار و حالات رنگ برنگ پیش تو میآید مثلا همین یکی بین که کسی دارد او را از اعمال و

وکردار نیک و بدکه در جنم سابق کرده باشد دو حالت پیش میآید که چون زاده میشود مادر
و پدر بانواع غمخواری کرده او را پرورش مینمایند و چون عمر او بآخر رسد و بمیرد دلسوز بود و
این هر دو عمل را که پروردن و سوختن باشد مهربانان میکنند پس کسی از کدام یک عمل راضی
شود و از کدام یک برنجد هر دو اینحالات بسبب اعمال و کردار کسی پیش او میآید که کننده
حقیقی حالات هر کس را بسبب اینعام و التفات گفته و از آن نتوانند گذشت غرض که تا آنکه
پرتیاگ و سرگردانی تو در نامهٔ اعمال است در قید اینعام افتاده می باشی و چون ریسمان
کردار و اعمال از تو بریده شود وارسته میگردی و موجب نصیب تو میشود ما حصل آنکه هیچ
عمل و کردار را بخود نسبت مکن و خود را درمیان میاور و سر به تسلیم و رضا فرود آورده می
باش و همه افعال را بفعال حقیقی نسبت میکن و خود را فارغ و آزاد گردان و بدان ای
راجهند که کسی که جمیع جانداران را مهربانی کند و همه را برابر بیند و داند که از آنچه او
آزار میکشد یعنی دیگر هم چه از انسا و چه از حیوان از آن آزار کشد چون در عقل خالص
و کامل این نسبت قرار گیرد همه چیز و همه کس یکچشم بیند و تفاوت و فرق نکند و در همه
کس و همه چیز ظهور وجود برهم بیند و داند او در ذات پاک برهم محو میگردد و از آن برهم
میشود و با او یکی میشود و بیگانگی از میان برهم و او برمیخیزد و اصل کار اینست که راه روش
راه خدا باین مرتبه رسیده اند و موجب را آماده و مهیا شده آنکسی که نظر او باینجا رسیده باشد
و صدق و راستی را در جمیع معاملات و کارها که با خلق خدا و با خدا داشته باشد و یار او
گشته باشد او را باز جنم نباشد و از گرفتاری آمد و رفت دنیا خلاص گردد و اگر خلقت آدم
و هستی موجودات و تعینات را بخالق حقیقی نسبت کنی حق و نفس الامر و واقع است که هر چه پیدا

میگردد

میگردد و موجود میشود از او پیدا میگردد و وجود را او می بخشد و اگر در خلقت و آفرینش عالم
او را منزه دانی نیز میتواند بود باینوجه که او را در آفرینش قصدی و غرض نیست و نفعی
بدان تا آنکه نگوئی که این منم و آن توئی و اینکار را من کرده ام و آن عمل از من نیست و
دیگری کرده و در وجودها فرق مکن که یکی را بد و دیگری را نیک گوئی و در آغاز گذشتن و بیگانگی
باشی یقین بدان که در حجاب دوری هستی و از مقصود دور مانده باید که این وجود و هر
خود را محو ذات برهم دانی و هیچ عمل و فعل را نسبت بخود نکنی و همه را از او دانی و در همه جا
و همه چیز تصرف او بینی و بیکذات کامل را ظاهر و پیدا و کارکردانی و ببینی و غیر او را وجود
نشمری همه چیز و همه کس را که می بینی محو برهم کی او تصور کنی و نظر بر حقیقتها و داری و مغز
سخن اینست که هر که نظر بر خود کند که این منم و این دست و پا و باقی اعضا از منست و اینکارها
از من میآید همچنین اندیشه مایهٔ مراتب دوزخ است و سبب دوری و حجاب او است و تفاوتی
دانی که اگر جمیع اسباب دوری و حجاب از کسی دور گردد تا آنکه آهنکار یعنی خود بینی از او
دور نشود او را هیچ فایده نه دهد و کاری نکرده باشد که معتبر بود بلکه کوشش در رهائی
کند که آهنکار از او دور شود و مردی که هیچ باشد یعنی خواهان موجب آنچنان کسی که آهنکار را
پر قوت شدن نه دهد و همیشه در پی این بود که آهنکار ضعیف گردد و خودبینی او تنگ
و زبون شود که بعد از آنکه لاغر و زرد و سست گردید باندک سعی توان او را دور ساخت
پرورش نمودن و پرزور ساختن آهنکار این تمثیل دارد که کسی از گوشت سگ پرورش
چندالی بکند و او را فربه گرداند هر چند چندال فربه و پر زیب و جلوه گر گردد از او چه توان
بهره بر داشت و بدانکه این نظر خود بینی چشم ادراک را چون پرده ایست که روا هر دم کشت را

گرد و از بینائی باز دارد و چون پردهٔ خودبینی از پیش بینش دور میشود روشنائی پیدا
می‌آید و حقیقت و نفس الامر نمایان گردد و با آن خودبینی گویا غباریست یا پردهٔ
ابریست در پیش حضرت نیر اعظم بعد از آنکه غبار و ابر از پیش دور شود حضرت نیر اعظم
نمایان گردد و سالک راه را بعد از دور شدن پردهٔ خودبینی نظر ادراک کمال
روشنائی یابد و ذات پاک برهم را در تجلی تعینات و مظاهر مخلوقات عیان و
نمایان به بیند و بسبب حاصل شدن این انبساط از این دریای جنمهای عالم و گرفتاری
لجهٔ دنیا توان گذشت و بآن کنار توان رسید چون مرد درگیان باین حد رسد که نظر او
بر خود نیفتد و اعمال و کردار خود را از خود نه بیند و همه از برهم بیند و داند و همه جا
ظهور او داند و بیند و یا آنکه خود را و تمام عالم را مظهر حق شناخته اعتقاد کند که منم که
ظاهر شده ام بهر جا و بهر رنگ و عالم ظهور منست و یا آنکه خود را تصور کند که یکی از
آفریدهای و آدمیان منم و یا از آدمیان نیستم جانوری ام از وحوش و طیور و یا چیزی ام
از مخلوقات برهم پس در این مراتب ظهور که مذکور شد در هر مرتبه که این اندیشه او باشد
باید که کوشش کند و نظر خود را از آن اعتقاد که کاملان راه خدا و رکھیسران بآن اعتقاد
و بآن نظر محو ذات برهم شده اند بگذراند و اصل حقیقت آن نظر آنست که بهر رنگ
و هر حال و همه جا تصرف برهم و جمیع احوال را آنچه ظاهر و صادر میشده باشد همه منسوب
باو داند که کمال سالک آنست و بدان ای عزیز که آدمی بسبب بیهای قدر آرزوهای نفس
و خواهش شهوانی جسمانی در بند جنمهای گوناگون مقید میباشد و گرفتار زادن و مردن
میگردد و چون خود را از آرزوهای بیهوده خلاص کند بموجب رسد و کاملی که از آرزوها

ومرادها

و مرادها گذشته و مستعد و آماده موجب شده باشد باید که خود را بنوعی بیغرض و قصد سازد که از
آرزوهای موجب هم بگذرد و خود را محو ذات برهم گرداند و به جیون مکت رساند که انعام
و دشنام را یکسان داند و در رنج و راحت او را تفاوت نکند باید که مراد از آرزوهای نفس
یعنی چیزهای مطلوب و مشتهی که نفس بآن عادت گرفته و رنگ یافته و پرورده میباشد بگذرد
که اصل کار اینست و باید که مرد خود را از او وارستگی باین حد رساند که دولت و دشمن و رنج
و راحت پیش او برابر گردد نه بدشنام برنجد و نه بانعام خوشدل شود و بعمل نیک و بد متوجه
نگردد یعنی از دهرم و ادهرم باز ماند و این مرتبه مطلوب کاملان و منتهیان راه سالکان است
باید که حق خود را بر آن داری که از این هم بگذری و این آرزو هم ترا در میان نماند و محو ذات
برهم گردی و نیز اگر در مشغولی یاد حق و دهیان برهم در خود آرزو یابی که خود را در میان
بینی و دیده و آهنکار و من را واسطه و سبب آن مشغولی یابی و آن دهیان را هم بگذار که آلودهٔ
خواهش و آرزوست و بیخواهش و مدعای محو ذات پاک برهم باش و یقین بدان که خاطر
و منی که در حقیقت مظهر ذات پاک حقیقت و هیچ آلودگی در اصل ندارد بسبب خواهش
و مدعای نفس آلودگی و گرفتاری پیدا کرده تو خود را بر آن دار که از خواهشها و آرزوها
و از آنچه ماده آرزوها و مدعاهاست پاک گردانی که من تو باز بر حقیقت خود آید و بیخواهشی
و اراده که آن سبب پریشانی اوست گردد و بعد از آنکه بیخواهش گردی آن مرتبه ایست که بالاتر
از آن مرتبه متصور نیست پس تو باین اصل خود رجوع نموده باشی و تمام حجابها و پردهٔ دوئیها
از میان برخیزد و مقصود حاصل گردد و تو شوی آنچه حقیقت و حقیقت و قرار یابی بر اصل
کار و بدانکه مدار بر مشغولی دل و صفای باطنست که کسی آرزوها و مرادهای نفس تمام دور

ریخته و در باخته باشد و دل و درون خود را از خواهشها و مطلوبها پرداخته و خالی کرده باشد
هر چند او را از عمل نیک و دهیان برهم دور بینی منکر نشوی و یقین کنی که او کامل است
و کار خود را تمام کرده است هر چند بعمل نیک و دهیان مقید نباشد دست در دامن او زنی
و محبت او را در دل جا دهی که بمبدا و حقیقت رسیده است که دل خود را از تعلق خار و خس
پاک کرده است عمل و کار او منظور نیست که از آرزوها برخاسته است و بدانکه کسی هر چند
علم و دانش از بسیار کرده و نظر بر خود کند که من این فضیلت دارم و بهر جا هنر و کمال خود
ظاهر میساخته باشد او هیچ کار نکرده است که گرفتار خودبینی است و کسی که از آرزوها و خواهشها
بر آمده و دل خود را مصفا کرده بگوشه نشیند و خاموش باشد اوست که کار خود تمام
کرده و بنهایت مطلب رسیده در اینعالم هر چند پندت و عالم بسیار دیده میشود
اما مردمی که بحقیقت رسیده و از آرزو گذشته (گردیده) اند نیستند بسیار کم اند و دیده نمیشود و بدانکه
اهل عالم از باشندگان روی زمین و زیر زمین و آسمانها که تن دارند بهر دم مشغولی
دارند و هر کاری که میکنند محض از برای تن خود میکنند که تن هر کدام مرکب است از چهار
عنصر و آکاس و هیچکس را غم جان خود نیست که فکر موجه کند پس این تن داران که زاده
میشوند و میمیرند و میروند و میآیند و بهر طریقی که تن پروری و آسایش خود خیال میکنند
و بهبود خود در آن میدانند بآن روش زندگانی مینمایند نه چنان است بلکه آنهم موجب
کلفت و اندوه و باعث گرفتاری ایشانست که هرگز از آن گرفتاری و رنج خلاص ندارند
و مردم گیانی که نظر بر حقیقت و اصل کار است و همت ایشان مصروف حاصل کردن موجه است
گذشتن ایشان از اینعالم و سبب عالم از روی تمثیل چنانست که پای چهار پایی که در راه

برزمینی

برزمینی فرو رفته و گذشته باشد و در آنقدر که وار باران انگی جمع شده باشد که راه رو از بالای آن
آب بگذرد و ملتفت نگردد و نداند که در راه او آبی بوده که او از بالای آن آب گذشته و مردم
گیانی و عاقل و نادان رو از دنیا و اسباب دنیا گرفتاری تعلقات این گونه دریای پیت بسفور
و کنار و در آن دریا گردابهای سهمناک باشد و موجها داشته باشد که کسی را بدیدن آن خیال و
گذشتن از آنکه خیال کند زهره آب شود و مدتهای دراز بحیلها از آن نتوان گذشتن و بدانکه
مرد گیانی که خود را وارسته کرده و از آرزوهای دنیاوی گذشته باشد و دل او در دهیان محو
ذات برهم گردیده به هیچ گونه از هوا و هوس گرد دل پاک او نتوانند گذشت و خاطر او را بخود
کشیدن نتوانند چنانچه مردی که یکی از حرمهای او بخوبی صورت و سیرت و حرکات نزدیک دل او
بخود کشیده او را واله و فریفته خود ساخته باشد دیگری از حرمهای او که آن حالات ندانسته باشد
کی تواند که دل او را از آن حرم کنده مایل خود تواند کرد و بدانکه ذات برهم که منزه و
لطیف است او را دریائی خیال کن و این زمینها و کوهها را کف آن دریا که بر روی آب میآید
تصور کن و حضرت نیر اعظم را روشنائی کمال او بدان و باقی آنچه از اسباب دنیاوی است که دل
آدمیان گرفتار میباشد چون سراب خیال کن معلوم که دنیا و سبب دنیا را در نظر عارفان
چه مقدار و مرتبه بوده باشد حکایت اپسم پرکرن از سرگذشت در بیان آنکه چون رامچند حقیقت
آفرینش را بواجبی شناخت (دانست) که همه این نمود دارد و بود ندارد دل خود را از جمیع تعلقات
وارسته ساخته محو مشاهده جمال غیب گردید پندت کشمیری ابهنند نام در شروع اپسم پرکرن
میگوید که من بالا اتپت پرکرن را یعنی ذکر پیدائی عالم و ستهت پرکرن یعنی ذکر آفرینش
عالم و پیدا شدن چیزی نمودن و کار و بار عالم به نسق و ترتیب روان شدن را که علت و سبب

این هردو مرکرن من است و این من را حکما نفس کویند بشرح و بسط کفته ام حالا اینهم مرکرن را
میکویم و معنی اینهم مرکرن کرد آوردن هر پنج حواس و خطر از بیرون یعنی جمع ساختن بحق متوجه
کردن باشد بعد از انکه کسی حقیقت پیدایی عالم را به تفصیل دریافت و از نسق و ترتیب
آن بواجبی واقف کردید و دانست که بود و نبود این چیزی نیست و بقا و پایندگی ندارد
کشش غیبی در دل او پیدا شود که خود را از رنج و راحت و عمل نیک و بد اینعالم فارغ کرداند
و از بود و وجود این دنیا آزاد ساخته رو بمبداء حقیقی کند و کیان کامل یافته در بقای
ذات حق محو شود و در باب خاطر نشان کردن حقیقت اینهم مرکرن ده حکایت رنکینی
خواهم کفت و این مرکرن را در ضمن ده افسانه تمام خواهم نمود و نامهای آن حکایات اینست ۲ حکایت ادوالک ٤
حکایت جنک حکایت بیو و باون حکایت بل حکایت پرهلاد حکایت کا ۲ ده حکایت
سرده حکایت مهاس حکایت جیون مکت که این هرده کس از بزرکان که نامهای ایشان
مذکور شده بعد از اطلاع بر حقیقت عالم و دانستن ناپایداری احوال دنیا از رنج و راحت
و شادی و غم و مردن و زیستن و از کردار نیک و بد و اعمال بد و مانند آن باز مانده و خود را
آزاد مطلق کردانیده جیون مکت کردیده مستغرق مشاهده حق و در میان برهم شده
بودند از انجمله حکایت جنک اینست که نشسته بار اچند بنیاد کرد و کفت ای اچند بدانکه
اینعالم که سراسر صورت غفلت و معنی کرفتاری و بند و قید است دید از آدم و وحوش و طیور
و جانوران بری و بحری از هر نوع و هر جنس و نباتات و درختان که یک زاده میشود و بدنیا
آمده زندکانی میکند و دیکری می میرد و از اینی میرود و این غوغای معاملات داد و ستد و
خرید و فروخت و مانند بود که هست همه از صفت راجس یعنی صفت جمال که پیدا کردن

ورزق

ورزق دادن و پروردن و نکاهداشتن باشد و مقتضای صفت راجس وجود راجها و صاحب
دولتان و سرداران باشد و از صفت تامس یعنی صفت جلال که مقتضای او معدوم و نابود
کردن و برهم زدن بود و مقتضای این صفت وجود وحوش و طیور بری و بحری و درختان
و نباتات بود در بایست بودن و نسق و ترتیب اینعالم از این دو صفت است که عبارت از راجس
و تامس باشد چنانچه خانه بر ستونها و چار دیوارها و برقرار باشد ای اچند بندکان ما
و صاحب عرفان کامل که بمرتبه حق و صدق رسیده باشند خفت پروردکار قرار کرفته اند و
با حقانیان و مردم صادق و طالبان حق کمال دوستی و محبت دارند و بر عاجزان و درماندها
مهربان و مشفق‌اند و از رنج و راحت و کردار نیک و زشت و کرفتن و کذاشتن و شادی و غم
وارسته و بیقید کردیده اند ای نزار از این کرفتاری عالم و مشغولی این دنیا کذشتنی بار خود
میسر کردد و چنان از قید و کرفتاری برآید که مار از پوست کهنه خود برآید و او را همچنان
بجا کذارد ای اچند تو از خودی برآمده و قابل دانش و ادراک تمام شده تو را باید که از شمار
دوئی و از حسب معنی و توئی برآئی و این تعین را ابدا خود راه ندهی که هرچه موجود شده و
بنظر درمیاید در حقیقت جلوهٔ جمال برهم و ظهور هستی مطلق است و اوست که ذات خود را
که یکانه و بیقید است بچندین شکلها و صورتها نموده است و مینماید و در همه جا و همه چیز
ظهور هستی مطلق و تصرف حق است و آن ذات حق که بود و هست و خواهد بود در همه جا
و همه چیز و همه کس ظهور او است و او سراسر ذوق و شادی و راحت است و کمال دانش و عقل
منسوب است باو و نسبتها بودن و نبودن و مردن و زیستن و پنهانی و پیدائی هیچ
دخلی ندارد و در او نکنجد و اینهمه احوال عالم نسبت باو چون نسبت موج و حباب و بخار است

بذات دریا امیر الجنید باید که ازاین هر سه صفت که یکی لوک باشد یعنی فکر و اندیشه در امور دنیوی
و آز نموده یعنی مقید شدن باسباب دنیوی مثل بند فرزند و زن و مال وغیره واز کوبه یعنی
طمع و حرص و آز دور باشی واین احوال را بدرونهٔ خود مطلق راه ندهی امیر الجنید بعد ازانکه
ازاین هر سه صفت رسته خود را پاک سازی باید که بقای خود کنی که آن ذات کامل و آن
هستی مطلق که در حقیقت هرچه هست که اوست و هرچه مینماید جلوهٔ کمال اوست وغیر او را
مطلق دخل نیست نسبت بذات او نه آنکه جنم و زاده شدن و باینعالم آمدن است و نه صفت
مردن واز این دنیا رفتن است واو ازاین حالات برتر است واین اعتبارهم همه در او کم است
که او بی نام و نشان و بی چون و چگونه است همیشه بوده همیشه هست و خواهد بود و زوال
و فنا را در او راه نیست و خود را در دهیان برهم و مراقبهٔ یاد حق محو گردانیده از رنج و راحت
و شادی و غم و گرمی و سردی و همچنین از حقایق صفاتی که برابر یکدیگر باشد مانند روز و
و شب وغیره گذشته و بیقید گردیده و از صفت جوک یعنی طلب یافتن چیزی که آنرا نیافته
باشی و از صفت کیهم یعنی بعد ازانکه مرتد نموده و کوشش کرده آن چیز را بدست آورده باشی
ازنگاه داشت نمودن آن وارسته شده و دل خود را از هر شی جمع کرده همیشه در ایشان
هستی مطلق و در فکر شناخت مرکیهای ذات برهم باشی و خود را ببقای آن یگانه که او
مانند و همتا ندارد باقی ساز و خود را بآنمرتبه که در آنمرتبه شمار دوئی و دوگانگی و اعتبار
رنج و راحت و شادی و غم وغیر آن گنجایش ندارد برسان واز این گرفتار علایم و مختلفها که لازم
شد ارسته آزاد و فارغ شود ظهور خود را در همه جا و همه کس یکسان بیابی و بی نقش و
صورت و نشان گردیده خود را محیط و در گیرنده آسمانها و زمین و جمیع نشیبها و فرازها

بدان واز دوستی

بدان واز دوستی و دشمنی این جهان بازمان و مانند نور چیزی چراغی شو که بنور خود روشن و نمایان
باشد و چیزهای دیگر هم باو نمایان گردد و برای دیدن نور چراغ حاجت نباشد که روشنائی و
نور دیگر باید آورد تا ذات چراغ بسبب آن بنماید یعنی بذات خود روشن و تابان گرد و از قید
رسوم و عادت عالم که مشتمل بر دوستی و دشمنی است خود را آزاد کنی و دل خود را به هیچ چیز دنیا
بند مساز و شعلهٔ آتش هوا و حرص ناف نیز آب بدر فیت کامل یافتن و من شو یعنی از بیان کمال
هستی مطلق واز ظهور حقیقت آنچه از زبان مرشد شنیده باشی و در آن باب عقیده خود را محکم
کرده باشی بعد ازانکه چشم یقینی تو روشن گردد چون با چشم نظاره کنی دانی که آنچه در باب
شناخت حق و در رویت جمال مطلق مرشد فرموده بود بی تفاوت آنچنانست و گفتهٔ مرشد را چشم
یقینی تو گواه و همدم گردد آنچه شنیده بودم بچشم خود دیدم و هوالی باشی یعنی بازار جمیع [illegible] را
کرد آر و درون خود را صاف کرده بی غل و غش شود از دوستی و دشمنی آزاد کرده مانند گوهری
که او را بچرخ رسانیده و بانهوار میهای او را سائیده باشند که صاف و بی عیب گشته باشد
و خود را از قید رسم و عادت باز داشته در کارهای خیر و عملهای نیک عازم و قاصد زمانه
و مکان موهوش مثلا گرفتن ماه در عقدهٔ رأس و ذات که برهمنان راه کو نیدند وقوع آن واقع میشود باید
که از روی حکم تقویم در شمار عالی که کی آن وقت رسد که غسل کنم و خیر خیرات نمایم و زر بفقراء
و برهمنان بدهم و باز بایست که در و تیرتهی که از تو دور تر باشد قصد کرده خود را آنجا رسانی که
غسل و پوجا کنی و رسوم آنجا بجا آری باید که خوی خود را چنان کنی که هرچه کنی اتفاقا کنی و
با اختیار و قصد کنندهٔ آن نباشی و بی خواهش و اراده و بی اختیار گردیده خود را باین طریقه
خوی دهی که خیال آنچه عادت مردم است که بسبب یافت مراد عملهای شود و بسبب یافت مطلوب خوشحال

کردند تو بخلاف رسم و عادت از نایافت خوشی وقت کردی و از نایافت ناخوشی شوی و احوال عالم را
بخود یکسان سازی و از رسوم و عادات برکنار باشی و از گرفتن چیزی از جائی و ناگرفتن آن خود را
فارغ گردانیده آتش خواهش و شورش را بخود راه ندهی اما میدانی تو که صاحب دانش و ادراک
کامل هستی باید که این جنم و نشأه وجود خود را که بالفعل داری بشناسی جنم و نشأه وجود که آخر
کار در اول بوی تو و جمیع جانداران را میسر شده نیست و آنرا چرم کو نیند باز و مقرر است
که بعد از آن جنم و نشأه وجود چرم همه موجب را یافته دیگر باین عالم نخواهند آمد یعنی آن کیان
و آن دریافت حاصل کنی که بعد از مردن و از این دنیا رفتن باز باینعالم نیائی و چون آنچنانی
شوی یقین دانی که جمیع نیکوئیها و هنرمندیهای پسندیده و کمالهای گزیده را جامع باشی
و همه خوبیهای ظاهری و باطنی در تو یکجا جمع شده در رنگ آن محقق و آنچه که از تاثیر این ان
در او هموار پدید میشود و ز ان است که صفت آن جا حاصل شود یعنی بی‌نفاق بوده صادق باشد
و هر دو تا میسر شده باشد یعنی ذوق دریافت حق و رسیدن بمرتبه کمال و مهتری باشد یعنی
بعد از آنکه از جمیع مظاهر همان یک نور حق در نظر او باشد با همه دوست شود و دشمنی را از دل
خود دور کرده بر همه مهربان گردد و سوختا باشد یعنی از کینه و کبر و حسد درون او خالی شده باشد
و نکتا باشد یعنی بدل تنها باشد و از صحبت مردم جدا شده بود و کیانا شود یعنی در شناخت
و دریافت حقیقت درون او آرام و قرار گرفته باشد او کسی است که توان گفت که جمیع جانداران
در سایهٔ حمایت او باشند و چنانچه زنان خانه‌دار در خانه شوهر خود ایمن و آسایش جا کنند و باشند
و همچنان این صفات مذکوره در ذات مردم شناسای حقیقت و کیانی جمع شوند و با او باشند
و آنمرد که صاحب کمال باشد و در وی این صفات یافته شود و در نظر او همه برابر باشند و خورد و کلان

بارفق

بارفق و ملاطفت آشنائی کند و خیر خواه جمله بود و اینطور ذاتی محبوب دلهای خاص و عام باشد
و همه کس چه نیک و چه بد در محبت و دوست داری او بی اختیار باشند و در رنگ ساز خوش آهنگ
عجب رود یعنی بای باشد که آدمیان و وحشیان همه بآواز او میل کنند و نخواهند که از گرد او
برخیزند اما میدانی این بیان حقیقت که با تو گفتم اهم بهبود آخر کار تو خواسته‌ام و هم خیر
خواهی و نیک اندیشی جمیع مردم نموده‌ام و میخواهم که هر کسی که سعادتمند باشد از سخنان من
بهره گیرد و موافق گفته من خود را براه راست نموده از گرفتار عالم خلاص یابد حالا
در باب جمیع مردم که در این عالم از روی علاقه جنم وجود گرفته اند و میباشند و گرفتار اسباب
این دنیا بنوعی گشته اند که خلاصی ایشان ممکن نیست بیانی میکنم و چیزی میگویم که هر سعادتمند
که گفتهٔ مرا در دل خود جا دهد و بر گفته من عقیده نماید و آنرا بعمل در آرد از آمد و رفت اینعالم
و از زاده شدن و مردن این دنیا خلاص گردد و گرفتار آن جنم اینعالم را بآن دو چیز و آنکه کار
که موجب بخشد و از گرفتاری جنم باز رهانند با تو میگویم و حقیقت آنرا خاطر نشان تو می
کنم بشنو یکی آنست که آنچه استاد و مرشد کسی او فرموده باشد و برای او داشته اید لیس کیان کرده
باشد آنرا پیش چشم داشته موافق آن عمل کند و خود را براه راست نموده مرشد را دستگیر دانا
تا از تاثیر آن چه در رهائی از نشأه جنم که داشته باشد و چه در نشأه جنم دیگر موجب را بیابد و از
گرفتار آمد و رفت این دنیا خلاص گردد و دوم آنکه یکبارگی در دل او جذبهٔ غیب پیدا
شود و بی آنکه بر سترها عمل کند و از زبان مرشد راه و روشی بگیرد و او را کیان پیدا شود و
تخم طلب شگفته پروردگار در زمین وجود او بروید و در رنگ آنکه شخصی براه میرفته باشد
ناگاه پای او بگنجی فرو رود و مال فراوان بیابد او بدان سبب از جنم خلاص یابد و آمد و رفت او

از انیعام بر طرف کرد دایر امچند در باب آنکه سعادتمندی را ناگاه جذبهٔ غیب گریبان گیر جان گردد
و او کیهان کامل یافته موجب را یابد و از گرفتار عالم خلاص گردد حکایت شخصی میگویم که او از سبب
جذبهٔ غیب کیهان یافته بموجب رسیده بود و آن حکایت اینست که پیشی از این در ولایت ترهت
جنگت نام راجهٔ بزرگ بود که تمام اوصاف بزرگی و بزرگواری را جامع بود و در سخاوت ذات
چون کلپ برچه بود میگویند که در این دنیا درختی است که کلپ برچه نام دارد و خاصیت او
آنست که حاجتمند هر چه از او در خواهد میسر گردد برای راحت رسانیدن و خوشحالی کردن
دوستداران و دولتخواهان خود مانند حضرت نیر اعظم بود و نسبت بگلهای نیلوفر که از
طلوع کردن آن شگفته میکردند روزی این راجه باغ حرم سرای خود را که بوی گلهای آن اطراف را
معطر داشت تماشا میکرد ناگاه از گوشهٔ آن باغ زمزمهٔ لطیف و آوازی خوش آینده بگوش او
رسید چون نیکو ملاحظه کرد دید که چندی از سواران سدهان و مردان خدا شلوکت محزنت
وعبارتها را بر زبان میرانند که مفهوم آن شلوکها همه بیان حقایق و دریافت شناخت پروردگار است
که آن سدهان و کاملان راه خدا اینطور بودند که همیشه در گوشه بیاد خدا باشند و جز کار
یاد خدا کاری نداشته باشند و سخنان ایشان نیز از جملهٔ این سخنان و آن بیان بود که مگر
در کیلاس که جای بودن رکهیسران است شنیده شود یعنی تمام گفت وگوی ایشان بیان حقیقت
بود و بگذار راه مینمود از جملهٔ آن رکهیسران یکی این میگفت که من یاد آن ذات کامل میکنم
و ستایش آن بزرگ مینمایم که در انیعام آنچه دیده میشود و آن قوت دیدن بیننده که بآن تعلق
میکند و حال آنکه در میباید راجع بقدرت و کمال اوست و با اوست و آن یگانه و منزه و مبراست
از جمیع نسبتها و نامها و نشانها و دیگر پیدا کنندهٔ او و سبب پیدایی او نیست و احد و نهایت

ندارد

ندارد و میگفت که من یاد آن بزرگ میکنم و وصف و ثنای آن نور غیب که آنچه دیده میشود و آنچه
بدان دیده میشود که عبارت از چشم باشد و آن بیننده که می بیند در این هر سه تصرف او و ظهور
قدرت و کمال اوست و دیگری میگفت که من عظیم آن نخ و بزرگواری را یاد میکنم و او را میستایم که اگر
نسبت بذات او گویند که موجود هست هم راست است و اگر گویند که موجود نیست هم راست است که
او را موجود گفتن باعتبار تقید و تنزل او باشد و گفتن آنکه موجود است هم باعتبار اطلاق
و تنزیه او بود و چهارمی میگفت که او باعتبار مراتب ظهور خود در جملهٔ موجودات از قسم دیوتا
و فرشتها و روحانیان و آدمیان و وحوش و طیور و درختان و نباتات و سبزها و غیره
ظاهر شده و با وجود آنکه در همه جا و همه کس جلوهٔ ظهور و کمال و بزرگی اوست جویای خود
میشود و طالب شناخت خود گردیده خود را جویان میباشد و بعد از آنکه گفت که ظهور ذات
برهم و تجلی هستی مطلق در همه کس هست خصوصا جای تجلی و کمال او دل آدمی است باید که
طالب او را در دل خود بجوید و مردمی که نور او در خود و در دل خود بجویند و بمراد سود در طلب او
میشتابند و بدیوتاها رجوع مینمایند این طلب و کوشش ایشان در رنگ آنست که کسی در دولت خود
جواهر گوهر و لشته نام که بالاتر از او جوهری نیست داشته باشد و از آن غافل شده جویای خزف
و سفال پاره باشد و بهر طرف دود که آن از ابر ستاره دو اصل کار رشتهٔ خشم و ریکاری دور کردن
آرزو و امید است و کسی که آرزو و امید را از خود دور سازد میوهٔ مراد بدست آورده آید و آن میوهٔ
مراد آنست که درخت ثمر دار امید و آرزوی او سرکانه که از زمانهای سرشته او سبز زده بود از بیخ
بر انداخته گردد و افسوس و دریغ بر کسی که حقیقت احوال مشغولی چیزهای دنیوی را الواجب بر اند
و بچه برد با آنکه برابر آخر کار آن مشغولی زیان میدارد و آدمی را از مبداء دور می اندازد و باز چون

غافلان و الکیانیان در گرفتاری مشغولی اسباب دنیا افتد و خود را چون خرد در خلاف اندازد
مرد باید که هر آرزو و هر خواهشی که از رضای هر پنج حواس او سرزده باشد و پیدا میشده باشد
بدالش ادراک و دانش بریده نابود میکرده باشد و شعلهای آتش هوا و هوس و پنج حواس را
به آب دانائی خود میکشته باشد و مردی که طالب موجه باشد و از خود فلاحی شده میخواسته باشد
باید که هر پنج حواس خود را کرد آورده و جمع کرده اصلا آرزوئی و خواهشی را بخود راه ندهد
و کرد آوردن حواس پنجگانه را اینهم کوشید بعد از آن که کسی را ذوق اینهم بکیرد یعنی چپ او
برجا آید و بهیچ جا نرود البته با یاد حق کمال تسکین و آرام یابد و هر کاه او را اینمرتبه میسر
گردد ناچار موجه را دریابد لشسته با راجهند گفت که ای راجهند راجه جنک چون سخنان استادها را
شنید در دل او کار کرد و از گرفتاری مشغولی انبوه دنیوی بر خود بلرزید و لحظه در خود
فرو شد و آخر بخود آمد و مردم خود را هر چه وابسته او بودند بخدمت او قیام مینمودند
از کدام را رخصت نمود و عذرخواهی کرد و از قصر دولت خود بر آمد و ترک جاه و سلطنت
نموده رفته در گوشه جا کرد در فکر شد و احوال عالم را تصور کردن گرفت چون ٥
بوجهی اندیشه کرد دید که احوال عالم دنیا چون آب روان است و عمر در رنگ باد صرصر در ٥ کفتن ٥
گذر است و بقا و پایندگی ندارد و با خود گفتنی گرفت که از آنچه در عمر خود از ذوقها و حظهای
دنیوی بهره گرفته ام هیچ حاصل بدست ندارم از حال آینده هیچ معلوم نیست که چون شود
و آنچه با منتهای یکدم پیش نیست با عمر و زندگی بیمدار دل باسباب دنیای فانی بستن
از عقل نیست چون حال این دنیا اینست پس زندگی یکروز و صد سال برابر باشد که آخر از این
جهان فانی با گرانی اعمال و کردار باید رفت وای بر من اگر حالا چون غافلان و نادانان

در غفلت

در غفلت بگذرانم و بار کردارهای زشت بر کردن گرفته از اینجا بروم هر چه در این جهان
فانی می بینم از آنچه مطبوع و خاطر خواه باشد و از آنچه مکروه و زشت بود همه بی بقا و
مدار است پس کسی دل خود را در چه چیز بندد و از باشندکان عالم بالا که طایفه دیوتا باشند
نیز مدت معین دارند که چون آن مدت بگذرد از عالم بالا انتقال نموده بر زمین آیند پس
بهیچ حال وجود بقا و ثبات ندارد کسی چه کند و چه کار پیش گیرد که خود را از این انقلاب
و تغیر بگذراند و از برادران و خویشان و اقربا که با ایشان میبودیم و انواع ذوقها و عشرت
و عیش که میکردیم آنهمه از این عالم رفته و خاکستر شده اند و آن ذوقها و عیشها هم گذشته
در رفته از ایشان آنچه بدست داریم یاد ایشان است که آنهم گاهی بخاطر رسد پس این برادران
و خویشان و یاران که حالا هستند و این مشغولی که حالا هم داریم مشخص است که همه فانی می
شوند و میگذرند و این اوقات هم خواهد گذشت و مثل اینعالم که موجود است بسیار جهانها
چندین بار عالمها را پیدا کرده بود که موجود شده و نابود گردیده پس معلوم که آنچه دیده
میشود هم خواهد گذشت و نابود خواهد گردید و کرور کرور برهماها شده اند و مدت عمر
خود را گذرانیده فانی گردیده اند و کرور کرور بار سرگ یعنی بهشت و عالم پیدا شده و
نابود گشته و این جانداران و این پیدائی دنیا را چه بقا و چه مدار بوده باشد این جهان
و کار و بار این جهان یعنی چون خواب دیدنی باشد که کسی در خواب کردن خیالات
می بیند و احوال میگذراند وای بر من که من بر این وجود فانی مدار نهم و اعتبار کنم و
چیزی دانم این قدر عمر که گذشته است در این عمر چه دیده ام گذران دیده ام و چیز ندیده ام
که بقا و ثبات داشته باشد و از چیزهای دنیوی بعض در شروع و پیدائی مطبوع و خوش

آینده باشد مثل شاخ و برگ نو درخت انبه که سر میکشند و بعضی در میانه حال خوب نماید مثل
عمر جوانی و بعضی تا آخر زیبا باشد مثل گل که بعد از جوانی غنچه شدن بشگفد خوش آیند بود
و اینهمه که شمرده شد زشت باشد بسبب فنا و زوال که پایندگی ندارد و دیگر مردم غافل و
اکثر نیز اند که رایجی بیش میاید و روز بروز گرفتاری می افزاید و بند این کران تر میگردد
هر روز و هر هفته و هر ماه رنج و غم و الم این افزون میشود آدمی را ایام طفلی بنادانی
و ناتوانی و آلودگی میگذرد و ایام جوانی در طلب عیش و مباشرت با زنان صرف میشود
و بنظر در می آید و ایام پیری در رنج و فکر و غم اوقات گذرد و ما یحتاج معاش میرود پس
باید دانست که کار که او را فایده دهد از او هیچ وقت آید و دیگر هر چه دیده میشود و بنظر
در میاید مقرر است که در وقت دیگر نابود و معدوم خواهد شد و آنچه دیده شود که زیبا است
و حسن نیز معنی است که در وقت دیگر حسن و خوبی او زایل شود و در نظر کردن زشت
خواهد نمود و آنچه راحت تصور کرده میاید معلوم است که بجای آن راحت رنج آماده
و طیار است که بعد از آن راحت رنج خواهد آمد و دیگر آن بزرگان آن کاملان که در یک
چشم زدن این ها چندین بار همه عالم پیدا کرده بعضی در یک دم نهان و مراقبه این ها
پر لو شود و عالم ها بعدم رود و اینطور بزرگان آخر رفتند و معدوم شدند من چه کس
باشم و خود را چه اعتبار کنم آن راحت و ذوق که مقرر باشد که بعد از آن رنج و الم خواهد
بود آن چیزی نیست و آن رنج و الم که بعد از آن راحت خواهد بود آن رنج خوب است در اصل
این عالم مایه رنج و غم است و در این عالم وجود که باعث انواع رنجها و المها است پیدا شده
مشخص است که رنج در رنج و غم در غم است و دیگر این عالم را درختی تصور کن که انواع غمها

والمها در کلها

والمها در کلها میوه اوست و بیخ درخت که بدان بر پا است و سبز و تازه میباشد خواهش من
و آرزوی نفس فی رابدان که بآن خواهش من و جهت این عالم موجود شده و میباشد بعاد تمندی
که خواهد که این درخت خشک گردد یعنی گرفتاری دنیوی از او دور شود او باید که خواهش
در روی خود را که من و جهت است از خود دور سازد و یقینی است که بعد از آن که خواهش من رو نی
او که بیخ درخت گرفتاری عالم است بریده گردد بن و شاخها و برگهای آن درخت هم خشک
خواهد گردید و آزادی و بیقیدی دست خواهد داد بعد از تصور کردن این خیال راجه هشیار شد
و او را بر سود و زیان خود اطلاع دست داد و او گفت من تا غایت گویا در خواب دیدم بودم
و جز از نیک و بد خود نشناختم حالا بیدار شدم و دزد خانه را که هر بار خانه مرا تاراج نموده و زیان
زده میساخت گرفته ام و بر او قادر گردیده ام و مقرر است که دزد چون گرفتار شود او را البته
میرسانند و میکشند من نیز این دزد خود را کشتم و زیان او را از خود باز دارم و دیگر تا این زمان
در این من و کو هر این خاطر ناشفته بود حالا این در آبدار شفته گردیده و یعنی بکمال او
برده بر او دست یافته ام و قاعده است که در شفته را در کن میکشند یعنی در رشته میکشند و
باصطلاح اهل هند چنانچه کن رشته را گویند بزرگی و هنرمندی را هم گویند یعنی لفظ کن بدو
معنی است یکی رشته و دوم بزرگی و هنرمندی راجه گفت چون در شفته را کن لازم است یعنی رشته
پس این در من حالا که شفته شده البته کن را یافته یعنی به بزرگی و هنرمندی رسیده و کمال خود را
یافته حالا من که از زبان بسدهان و کاملان که عقلهای ایشان روشن است و بکمال دانش و
ادراک آراسته گردیده بحقیقت رسیده اند فرا گرفتم و معلوم کردم که این عالم و مشغولی این عالم
چیزی نیست دل در این جهت دو روزه نباید بست و سعی و کوشش در آن باید نمود که باصل خود

رسیده اید و آن حقیقت و آن اصل جز پرتو آفتاب هستی مطلق نیست همیشه درمیان برهم
و مراقبهٔ یاد حق نموده بجائی باید رسید که کسی از صفات خود فانی گردیده ببقای حق باقی
گردد که موجب اینست پس هر الطلب کردن موجب در دولت بعد از این مقصد و مقصودی جز مرتبه
موجب نباشد ای گیان و ای تمیز که از توفیق در سود و زیان خود میتوان کرد من ترا استایش
میکنم و نیاز مندی میرسانم که بسبب مددکاری و توجه بواسطهٔ یاری تو من بر دشمن جانی خود
که آن من و چت است ظفر یافتم و او را زبون خود گردانیدم و باین کار و این پیشه ظفر براو
یافتم که اندیشهٔ دشمنی و توئی از خود دور کردم تصور کردن که این خورم و آن پوشم و این
کنم و آن نکنم را ترک دادم و بیخواهش گردیدم نشسته با راجچند گفت که ای راجچند راجه جنک
بعد از این قرار داد در این سخنان و خاموش شد و در رنگ صورت تصویر بیجنبش و
بیحس و بیحرکت گشت و بخود فرو رفت و باین حالت زمانی بماند آخر احوال عمر و زندگانی جاودان
دار از اینجا طرگذرانید و مشغولی دنیا را بخیال خود آورد با خود گفت که حقیقت زندگانی
و اوقات عمر خود اینست که بقا و پاینده کی ندارد و هیچ چیز این جهان لایق وابستگی نیست حالا
من که رو بمبداء دارم و طلب شناخت پروردگار در دل من روئیده چه کار کنم و چه مشغولی
پیش گیرم که مرا سود مند افتد بهتر آنست که بر اوقات گذشته اصلا افسوس نکنم و حسرت بخاطر نیارم
و از اندیشه نکنم و حال را به بینم که هرچه نصیب من شود بآن قناعت کنم و بسازم و آمد و رفت
خود دانسته در کمی و زیادتی آن هیچ نگویم و دم نزنم و همه را از حق دانسته و از تقدیر ازل
یقین نموده خود را در میان نه بینم بعد از این سخنان و این احوال که مذکور شد راجه
جنک از آن خلوتگاه و از آن گوشه برآمده و مشغولی حقیقت را پیش گرفته صبح و شام

و میانه

و میانهٔ روز را بنوعی که در سابق مذکور کرده اند از غسل کردن و جپ و ذکر و تسبیح و عبادت و روزه داری
بجا آوردن همه را رعایت مینمود و اصلا فتور و خللی در آن راه نمیداد و همچنان که قرار داده بود
از گذشته و آینده هیچ بخاطر نمیگذرانید و حال را بینی چشم داشته مشغول یاد حق میبود ای راجچند
بدانکه مرتبهٔ کمال که مقصد طالبانست از محض گیان و تمیز حق از باطل توان یافت و ورای این
آنچه من و نفس بود و دو هر زمان چیزی اندیشد آن سود مند نباشد آنچه باصل رساند همین گیان
و تمیز است که از عنایت حق در دل بنده پیدا گردد ای راجچند اگرچه این مضمون را بیشتر گفته ام و
این معنی را شرح کرده ام باز مکرر میگویم که آنچه تخم درخت وجود عالم است و آنچه خزانهٔ جمیع
محنتها و کلفتهای بی حد و نهایت است خواهش اندرونی من و چت است که این خورم و آن پوشم
و فلان چیز داشته باشم و چنان زندگی کنم و چنین باشم باید که خواهش و آرزو را از خود دور
سازی و هوا و هوس را بخود راه ندهی که از جنم گرفتن و زاده شدن و مردن خلاص گردی و هرگز
با هیچگونه غم و کلفت گرفتار نگردی و مردم گیانی و نیکبخت را این اندیشه و این خیال بعینه چون
حاصل شدن چون گوهر فتباس است که خاصیت او آنست که هر که آن گوهر داشته باشد هیچ مرادی
و مطلوبی از تصرف او بیرون نباشد و هرچه از آن گوهر طلب نماید او را میسر گردد یعنی هر کسی
که منقلب او خواهش درونی را از خود دور سازد او را بر جمیع مرادات دست رس باشد و بدر
کرد و دیگر مردی سعادتمند که این اندیشه و این گیان او را نصیب شود و بهبود آخر کار خود را
طالب شده مشغولی نیک و پسندیده پیش گیرد و حاضر وقت بوده غفلت نکند و از دست باز ندهد
آخر کار زنده بعینه چون مردی باشد که جبه و زره در بر کرده و او را از زخم تیر و تیغ دشمن محافظ
نباشد و باید دانست که اهنکار و خودبینی امر تیره است که روی دل را گرفته است این امر تیره چون

از بادگیان و تمیز حق از باطل دور نشود و نکند یاد باد شدگیان و دریافت و تمیز را باید بر این
ابر تیره سر داد که از یک حملهٔ او پریشان گردد و بعد از کشیدن آن ابر روشنائی رو نماید از من
صفت این ابر بشنو که ابر رسمی روی هوا را سیاه کند و این ابر آهنکار روشنائی عقل را دور کند
و آن ابر رسمی در بارش آمده تن جاندار را از سردی لرزان و فسرده گرداند و این ابر آهنکار
فسردگی دانش آرد و لرزه در بیهوشی افکند و آن ابر رسمی تاریک و سیاه معیار و این ابر آهنکار
هم سیاهی دریافت و شعور چیزهای دنیوی میآرد و آنکسی که مرتبهٔ کمال و بلندی قدر خود خواهد
باید که جهای ادراک و جهی دانش را رعایت نماید یعنی اندیشه دور کردن آهنکار را شیوه
خود سازد و عقل خود را حکم بر همین آرد که آهنکار زیان کار شمرده از او دوری جوید و باید
دانست که غرارع که می خواهد که تخم در زمین نیک کاشته بر آن ابر دارد اول او مشغول راندن
قلبه میکرد و آن زمین را نرم میگرداند و خس و خار و خاشاک آن را بر انداخته قابل آن میسازد
که در او تخم کاشته گردد که سبز شود و حاصل دهد همچنان سعادتمندی باشد و از آنیم بر کران
سرک جنگ اباکرمیانم با تمام رسید حکایت چین و باون باز نبشته بار ای عزیز آغاز کرد
که در این حکایت بالا بنوع گراز شنوکت خواندند سلیمان و کاملان راه راجه جنک را که جمعیت
خاطر که عبارت از جمعیت سالک باشد بدست آمد مشروح گفته شد حالا باز در باب آنکه جمعیت
خاطر بدست آید و چه از پریشانی باز ماند حکایت چین و باون را میگویم ای عزیز بدانکه
غفلت و نادانی و دانش بر عکس آدمی و گرفتاری این عالم وقتی برطرف شود که آن حقیقت
و آن هستی را که بالاتر و برتر از همه چیز و همه کس است بشناسد و بداند شناختنی و دانستنی که
سزاوار او است یعنی تا آنکه شناخت حق حاصل نکند از این گرفتاری وجود و هیچ خلاص نشود

ای عزیز

ای عزیز این بینش برعکس و دانستن بوهم یعنی بدیدن ریسمان کسی از وهم خود آن را مار داند این
دیدن و این دانستن غلط گویا یکنم و وهم است که مخت او از آن پر شده و او را آن از ابر سو میافکند
که بر و بید و پر شده بر آید و او را ابر اندوه و غم نهد و یا آنکه این دیدن و این دانستن و وهم نظر
محض و غمها است بسوی او ای عزیز سعادتمندی که تمیز و فرق کردن میان حق و باطل در دل او پیدا
شود و او بنظر تحقیق در احوال عالم دید دریابد و بداند که این عالم و اسباب این عالم هیچ بقا و
پایندگی ندارد و باقی و پاینده جز ذات حق نیست آن زمان مانند راجه جنک هستی مطلق و
آغان بجمال او نظر لطف فرماید و او را برگزیده و از تفرقه شماریتی و توئی برآورده معرفت
و شناخت ذات خود میسر گرداند و بدانکه آنکسی را که در غرقاب این عالم افتاده و از خطر غرق شده
ترسان گردیده او را ایمان و دولت آوری جز عنایت حق و کرم هستی مطلق نیست او باید که
دست بدامان حمایت آن در زند و از لطف خداوندی از این خطر امان جوید و تعالی بدانکه
کسی چون از تنگ چه منی و توئی بر آید و از تنگنای خودبینی قدم بیرون زند عرصهٔ فراخ
هستی مطلق بینی او آید و میدان وسیع جلوه گاه وجود باقی را دریابد که دیگر هرگز تنگ گرد
او نگردد و در ماندهٔ گرفتاری عالم نشود یعنی از صفات تن دار رهی خلاصه و فانی گردیده ببقای
حق باقی گردد و تمام عالم و عالمیان را آئینهٔ جمال و کمال خود دیده مراتب ظهور را جلوه گاه
خود داند و از تنگنای فنا بیرون جهد و این گرفتاری منی و توئی گویا تاریکی شب غفلت است
بعد از آنکه حضرت نیر اعظم شناخت پروردگار طلوع فرماید تاریکی شب غفلت نابود و معدوم
گردد ای عزیز یعنی عادت گریست با آنکه هر چه سود مند ذات خود داند دست در آن زند و آنچه
زیان خود در آن داند از آن بگریزد و مطبوع و خاطر خواه خود میل کند و خوشی آینده را فراهان

کردد و مکروه خاطر خود را یعنی آنچه طبع او آنرا نخواهد بگذارد و مقید بودن آدمی باین بسیارست
و ناپسندیده و در راه سلوک طریق حق اینحال عیب تمام بود و چون ازین بگذرد پسندیده
درگاه خدا و مقبول خاصان حق گردد ای جنید باید که تو از رسم و عادت بگذری و خواهش
و میل بچیزی نمودن و از چیزی کناره کردن و نخواستن را بخود راه ندهی صفت تسلیم را شعار
خودسازی یعنی بدانش پاک و دیدهٔ یقین در همه چیز یکسان نظر کنی و اختیار و تصرف
خود را در میان راه ندهی و عارف و کیانی شده بمانی ای جنید کسی که کیانی شده و عارف
و شناسای حقیقت گردیده او را این صفات رو میدهد و اینی از تغیر میگردد آنراستا یعنی
او را امیدی نمیماند و آرزو و خواهش از او بر میخیزد و هیچ هوا و هوس گرد خاطر او نمیگردد
بر هوتیا یعنی او را از هیچ کس و از هیچ وجهی و ترسی نباشد بجهت آنکه او از صفت دوستی و
دشمنی گذشته است و هیچکس را بدخواه و دشمن نمیداند نتسا یعنی جز بقا و پایندگی در چشم
او نیاید یعنی او از وجود فانی و صفات او گذشته است و تقیید و تعلق از نظر او برخاسته است
و در تعینات عالم بغیر از نور باقی جلوه گر نمی بیند و پیش چشم او جز بقا و پایندگی حق
نماند سرتها یعنی در همه چیز و همکس یکسان بیند و تفاوت از او بر خیزد کیتا یعنی کمال
شناخت و دریافت داشته باشد مرهوتا یعنی به هیچ چیز شعور او تعلق نگیرد و چیز نبیند
نه گرتا یعنی تدبیر وجود و نگاهداشت آن از او بر خیزد و درد خود را دارو نکند و سوتما
یعنی هر کسی بدیدن او خوشحال شود و خواهان او گردد نربکلپا یعنی در دهیان و مراقبهٔ
یاد حق او هیچ چیز خلل نتواند انداخت دهرج یعنی با آرام و آهستگی باشد منیرتی یعنی با همه
کس دولت باشد منشتا یعنی با قناعت باشد و هر چه نصیب او گردد بآن بسازد مروتا

یعنی نرم

یعنی نرم دل و رحیم خاطر گردد مروپاکنا یعنی با همه کس سخن بنرمی کند ابیاس یعنی خواهش
و آرزوی درونی فنا گردد ای جنید باید که با تو این دام گرفتاری و بند پای خود را که خواهش و
آرزوی درونی تست بکارد گیان و دریافت حاصل ببری و خود را آزاد و بیقید سازی و
بدانکه از دام رسمی ماهی را بگیرند این دام خواهش درونی تو ماهیهای حرص و هوا را شکار
میکنند و دام رسمی را از ریسمان ببافند و پهن و دراز کنند این دام خواهش درونی تو مرکب و
محکم و مضبوط آرزوی نفس بغایت پهن و دراز ساخته شده و آن دام رسمی در آب فراز کرده
شود این دام خواهش نفس تو در حوض جهان انداخته میشود و تیقن دانی که چون این
چنین دام خواهش نفس را بکارد تیز دریافت عقل ببری در زنگت بادشند که دام پهن او را
ببرد البته بکمال برسد و مرتبهٔ ارجنبک آن عبارت از شناخت ذات برهم و هستی مطلق است
رسی و مقصود اصلی تو حاصل گردد ای جنید تعلق خاطر تو بهر چیز و بند شدن به هوا و هوس
تو بهر چیز دلخواه گویا جنگل خارستان است تو باید که این خارستان و این جنگل را به تبر
دریافت کامل و تیزی اشناخت حق ببری و از بیخ بر اندازی و بخواهش جان و طلب روح جان
که رو به بلندی دارد خواهش نفسانی خود را که همه رو به پستی دارد دور سازی ناچار مرتبهٔ
کمال یابی ای جنید باید که تو در حالت راه رفتن و حالت ایستادن و در وقت خواب کردن
و بیداری و در زمان سخن کردن و خاموش بودن در همه جا خیال باشی و این اندیشه میکرده
باشی که اینعالم بوئی از بقا و پایندگی ندارد و هیچ حال او مر یکسان و یکقرار نیست و دلبستگی را
نشاید و اصلا دل خود را در او نه بندی و هیچ چیز اینعالم را نخواهی و او را رو در فنا و زوال
دیده خاطر از محبت او برکنی ای جنید بدانکه این من و جهت بذات خود اختیاری و استقلالی

نوارد و از دست او کاری نمی آید لیکن او تابع جیو آتمان گردیده یعنی با خواهش جسمانی همراه
گشته و او را پیش کرده بهر سو میدود و بمراد خود میرسد در رنگ شغال و روباه و گربهٔ دشت
که قوت شکار کردن ندارد و دنبال شیر میگردد و در پی او میدود تا آنکه شیر شکار میکند و جانوری را
میکشد این شغال و روباه و گربه بطفیل او بگوشت مردار که مطلوب او هست شکم خود را سیر میسازد
ای ارجند تا آنکه نظر تو بزن و فرزند و مال و اسباب دنیا و ارتباط باشد و در رشتهٔ تو بزنجیرهای دنیاوی
بند باشد و متعلق بود تقاضای بدان که گرفتار زنجیرهای محکم شده و مانده و چون تعلق
خاطر تو از زن و فرزند و مال و اسباب این جهان برخیزد تو وارسته شده و آزاد گردیده تقاضای
خود را این بیار که آنچه در حق من میگویند که این همه چیز ریشه و گوشت و پوست و استخوان
و مغز و رگ و پی تو را این رتبه نیست که گویندهٔ این عبارت بود لیکن آن هستی مطلق و آن
حقیقت که خاطر من وجب تو در حکم او هست او را دهیان نموده و مراقبهٔ یاد او کرده خود را
محو بقای او ساز در رنگ آن ذات برهم و آن نور مطلق که آکاس خیمهٔ بزرگی او هست و
بر همه چیز و بر همه کس شامل و در گیرنده هست از همه آزادی تعلق شده بجای ای ارجند آنچه از
چیزهای دنیوی بنظر تو در می آید آنچه دیده شده هست و تو بنیرهٔ این بنظر خود تو باید که
آن حقیقت را که ماهی این هر دو هست یعنی آن نور مطلق که رشتهٔ این هر دو نسبت است
منظور دل خود ساخته و دهیان آن نور غیب و هستی مطلق نموده محو بقای او گردی و خاطر
خود را بهر سو پریشان نسازی و دیگر از آنچه از خوردن و آشامیدن تو بهره میگیری باید که آن
حقیقت و آن قدرت را که رابطهٔ این هر دو و تعلق کردن این هر دو ذوق گرفته شده و ذوق
گیرنده از او هست قبلهٔ دل خود سازی و یاد او را نموده و خود را محو هستی و بقای او کرده

آزاد شوی

آزاد شوی و خود را در میانه نه بینی و مثل این از تعلقات هر پنج حواس و دریافتهای هر هست
در آن نسبت را هستی مطلق را منظور داشته غیر او را بدل راه ندهی دیگر آنچه نسبتی خودبینی بود
یعنی در آنچه چیزی گویی که این فعل و این کار را من کردم و این عمل از من بوجود آمده
و این از من است این همه مذموم و بد و زیان کار است و در عالم معنی نهایت عیب و عار دارد
باید که تو هر یک نسبت خودبینی کنی و همه احوال را حوالهٔ ذات برهم نموده آزاد باشی ای
ارجند باید که تو دل خود را در ذات آن برهم بسته و دهیان و مراقبهٔ یاد او نموده دایم مشغول
ذکر هستی مطلق باشی و همیشه از صحبت داشتن با مردم عالم گریزان بجانی و در وهم باشی
که مبادا صحبت مردم مرا زیان کند و گرفتار اسباب عالم گرداند ای ارجند باشسته گفت ای شسته
فرمودی که مرا آهنکار و خودبینی و هوا و حرص نفس را بگذار که مقصود حاصل شود ای
رکهپیر کامل خود معلوم دارید که آهنکار و هوای نفس بنوعی با تن در رشته شده که جدا کردن
آن مشکل باشد و چون تن را البتهٔ آهنکار و هوا و هوس نفس هست بعد از آنکه کسی آهنکار را
و هوا و هوس را ترک دهد لازم می آید که تن هم نابود و معدوم گردد چنانچه درخت چون
کسی بیخ او را ببرد البته درخت خشک شود و سبزی و بالیدگی او بر طرف گردد در معنی آهنکار
و هوا و هوس بیخ درخت تن است بشسته بار ارجند فرمود که ای ارجند باسنیاس تیاگ یعنی ترک
کردن هوا و هوس نفس و دور کردن خواهش درونی بر دو نوع است یکی را دهیان گویند
و دوم اینمعنی دارد که هر چیزهای دنیوی را از زن و فرزند و خانه و متاع و غیره را که از خود
خیال میکنند که این زن و فرزند و مال و منال از من و من از آن هم نه من از آنها جدا
چیزی هستم و نه آنها از من جدا چیزی هستند و این اندیشه که میکنند که جان با این تن کمال

رابطه دارد و تن بجان نهایت وابستگی و هرچه هست تعلقیات و زندگی هست این هردو تعلق هرزه و
اندیشه را بگذارد و دل از این وابستگی و از این رابطه برکند و از این قرارداد بگذرد و بعقل و
دانش کامل دریابد که نه رابطهٔ جان و تن چیزی معتبر هست و نه تعلق زن و فرزند و مال
و اسباب که همه رو بفنا و زوال دارد و دلبستگی را نشاید چون این عقیده در دل او محکم شود
این با نشان تیاگ را دهی گویند و نوع دوم با نشان تیاگ را کهی گویند و کسی اینقدر دارد
که مردی ترک هوا و هوس مطلوب او باشد باید که تمام موجودات عالم را ظهور یک نور بود ببیند
و جمال وحدت و یگانگی بنوعی در نظر او جلوه گر بود که شمار منی و تویی و دویی و دوگانگی
از نظر او برخیزد و این عقیده را حاصل کرده ترک هوا و هوس دهد و بر استقرار داد جان و
از تن بپرواز کند ای امجند هر کسی این هر دو نوع ترک تعلق را بجا آورد و خواهش در رو طلب را
با آهنگار بگذارد و تعلق جان و تن و تعلق زن و فرزند و مال و اسباب را دور کند او چون
مکت شود یعنی در رهایی حیات و زندگی او را با عالم و اهل عالم هیچگونه تعلق نماند و وارسته
و آزاد باشد و ای امجند این هر دو نوع ترک تعلق خواهش درونی که گفتم برای حاصل کردن
مرتبهٔ موجب برابر است یعنی بجا آوردن هر کدام از این دو نوع ترک تعلق کسی خاتمه ذات برهم
شود و بمرتبهٔ کمال رسد ای امجند نشان مردی که چون مکت را یافته باشد آنست که نه بر سید
رنج رنجیده گردد و نه بواسطهٔ راحت خوشحال شود و نشان دیگر آنست که در چیزهای دنیوی نه با خواهش
باشد و نه بیخواهش بود یعنی دانسته نه خواهش چیز کند و نه ترک چیز را بخاطر گذراند و با معاملات
اینجهانی و مشغولی کار و بار دنیا در رنگ مردی خواب رفته بود که او بخواب دیدن مشغول کار و
بار باشد و اختیار نداشته باشد و نشان دیگر آنست که از صفات لطفی و خاصیت بشداری

افلو

برخلسته باشد یعنی هوا و هوس و بهره گرفتن از راه پنج حواس و غضب و کبر و کینه و خود بینی
و حسد گرد او نگردد و در درون او روشن چون ماه چهارده بود که کمال کیان و دریافت داشته
باشد و در بیرون و از روی حال ظاهر در رنگ مردی نماید که در حالت سکوت بوده باشد یعنی
در خواب کردن با آسایش باشد که در آن خواب کردن خواب هم نه بیند و در نهایت آرام و قرار باشد
یقین بدان که در کسی که این حالت و این صفات یافته شود او بمرتبهٔ چیون مکت رسیده است
ای امجند چون مرد همت خود را در مطلوبات نفسانی بندد و نگذارد که نفس او در پی آنچه مطبوع
و خاطر خواه او باشد برود دم بدم حرص و هوای او زیاده گردد و آرزوی نفسانی او بیفزاید
و چون کسی عنان نفس را محکم گیرد و نگذارد که هر زمان بطلب شتر و خاطر خواه خود برود
هوا و حرص رفته رفته کم شود و از آرزوهای نفسانی خلاص گردد و ای امجند آرزوی نفسانی
و هوا و هوس هرچیز کردن آدمی را بند محکم بر گردن جان اوست ای امجند مرد چون تعلق
آرزوی نفسانی با آنچه او را میسر است و بلا آنچه بدست او نیست بگذارد و ترک این تعلق و این
خواهش دهد ناچار بمرتبهٔ کمال رسد و مقصود او حاصل گردد و ای امجند میخواهم که از صفات
متقابل تو بگذری یعنی نه رنج را در حساب آری و نه راحت را شمار نیک کنی و نه بد را اعتبار
نمائی و نه اطلاق و بیقیدی خواهی و نه تقیید و تعلق را و نه دلت در فانی زنی و کوشش
در آن نمائی که از فانی گذشته بباقی رسی و چون ترا این حالت دست دهد و در راه تو هیچ بندی
و قیدی نماند ناچار آزاد و بی تعلق مانده گردیده چیون مکت شوی ای امجند مردم
اهل شعور و دریافت را که چهار نوع آهنگار پیدا میشود من آن هر چهار نوع آهنگار را
با تو شرح میسازم و بیان انواع آن مینمایم یکی آنست که مرد بر خود نظر اندازد و سراپای خود را

بر بیند و با خود گوید که با این دست و پا و با این اعضا و این صورت و شکل که منم که از مادر و پدر
بوجود آمده ام این آهنکار و خودبینی مذموم و بدایت ورود در بند و قید دام و دوم آنکه
مرد در خود نظر اندازد و گوید که این منم که مرا با هیچکس و با هیچ چیز دلبستگی و تعلق نیست و هیچ
چیز و هیچکس از من نیست و من از هر چه می بینم جدا هستم این آهنکار شکسته روی بجانب هیچ
و وارستگی دارد و سیم آنکه مرد با خود گوید که منم که ظهور هستی مطلق و آسمان هستم و هر چه
در زمین و آسمان وغیره هست همه ظهور کمال منست و غیر مرا وجود و بود نیست این آهنکار در دوم
هم خوبست و لیکن موجب دوئی و بقیدی دارد و چهارم آنکه خود را به بیند و بگوید که این وجود
من و آنچه دیده میشود در عالم همه جمیع هیچ بود و وجود نداریم و حقیقت ما جز فنا و
نیستی این آهنکار نیز اعلا و پسندیده است و موجب میرسد نداینچهار نوع آهنکار که شمرده شد
اولین قسم این هر چهار داخل هوا و حرص نفس نیست و بند و قید ثمره میدهد و گرفتاری
مر آرد و ورای آن هر سه قسم دیگر همه داخل چیون مکت است و از جمله این سه قسم آن قسم
که در آن این اعتقاد کند که من ظهور آسمان هستم و تمام عالم ظهور من است بهترین اقسام است
ای ارجمند اگر کسی گوید که تو عالم را فانی و بسوی اعتقاد کردن نیز گفتی که داخل چیون مکت است یعنی
سوای بزرگت و نقش و نام و نشان و صورت باشد پس چون بگوئیم و چه هستی مطلق بریم این چون
تواند بود بدانکه آسمان نیز صفت سوای دارد که بزرگت و صورت و بی نقش و بی نام و نشان است
در قید نمی آید سوای و پرکرت پیدی یعنی داننده و روان کننده پرکرت لفظ پرکرت نام نسبتی است
که آن نسبت باعث ظهور و جنم عالم میشود و برهم یعنی در همه چیز و در همه جا و در همه کس ظهور
باشد و یکسان یعنی برابر دانست او هیچکس نبود و دریافت او بالاتر از دریافت ما باشد

رثو یعنی

رثو یعنی صورت ذوق و سرور و مراد و مزگ یعنی همه جا ظهور داشته باشد و همه چیز
و همه کس را شامل و در گیرنده بود و ایشان اکیان یعنی خداوند همه که برتر از او دیگری
نباشد این همه الفاظ و اسمی هر جا که مذکور گردد از هر کدام اینها آسمان و هستی مطلق مقصود بود و این
و اینها نام آسمان و جمال غیبه هستی مطلق است و دیگر لفظ پرکرت که آن عبارت از قدرت پرم آسمان و
جمال غیبه هستی مطلق است و باعث ظهور گردیده و واسطه میشود میان ذات برهم و خلق و به هر دو طرف
نسبت دارد بنابر آن او را نیز آسمان و برهم توان گفت و او را حق و ذات برهم گفتن دور از کار نیست
ای ارجمند من با توفیق رهنمای مردی که صفت چیون مکت او را میسر شده باشد شرح گفتم و بیان حقیقت
آسمان هم کردم مکرر میگویم بشنو که هر چه از احوال دنیا ترا پیش آید از رنج و راحت و حاصل شدن
مراد و فوت شدن مقصود و انعام و دشنام و شادی و غم و عزت و خواری آنرا اصلا اعتبار مکنی
یعنی از همگی اینها باید که در ذات تو تفاوت پیدا نشود و خوشحال و غمگین نگردی و چنانچه این
نسبتها را بذات خود متوجه ندانی که چیون مکت شده باشی نسبت بذات دیگری هم بی اعتبار دانی
و عقیده کنی که چیزی نیست و تفاوت از نظر تو برخیزد این است صفت مردی که چیون مکت شده باشد
چون شوق و طلب مرتبه بالاتر که آنمرتبه فانی شدن از صفات خود و باقی گشتن ببقای حق است حاصل
ترا و کردد و درونه تو از دریافت کامل صفت و روشنی تر از پرتو ماه چهارده گردد و با شناخت
حق و دریافت هستی مطلق ترا آرامی و تسکینی حاصل شود که چون کوه پابرجا باشی و به هیچ باد تندی
از انقلاب احوال و گردش ماه و سال و رنج و راحت و شادی و غم و یافتن مراد و فوت مقصود و مانند
این ترا نجنبانند و از جا نبری و تقاضای بدالکه سر سر ذوق و سرور و مایه راحت و شادی شده خوار
مانده اوقات بخوشحالی خواهی گذرانید و غمهای عالم را گذر کرد و تو نگردد که آزاد مطلق و وارسته حقیقی

شده باشی چون مهربانی و شفقت تو نسبت بدوست و دشمن برابر شود و با همه چیز و با همه کسی برفق
و مدارا و نرمی پیش آئی و نیکی رسان شوی و آزار از تو برخیزد و در خاطر خواه و مطبوع و دلربا خوش آینده
و مکروه ار خواهش و ترک برابر باشی و کسی را مدح نکنی و نستائی و عیب کسی نگوئی و بر خوبی حال یکی
حسد نبری و از خواهش و غیر خواهش بر کنار کردی و خود را اختیاری در میان نه بینی و آنچه از مشغولی
کار و بار تو را پیش آید آنرا از روی سرشت و سرنوشت سابق حواله خود دانسته پیش آئی و مشغول شوی
و خواهش و آرزوها را هیچ وجه کرد خود راه ندهی دیگر از زاده شدن و مردن و آمدن و رفتن
این عالم خلاص کردی و هرگز جنم نصیب تو نشود و چون با همه کسی بنرمی و خوب گفتار باشی
که همه کس گفته تو را بپسندد و هر چه از تو رسیده آید تو چنان سخن کنی و چنان کوشی که هیچکس را در دل
گران نیاید و ضمیر و درون همه را دریافته در مقام خیرخواهی و رضاجوئی باشی دیگر از راه جنم
باین عالم نکنی و تو را با آمدن و رفتن این دنیا کاری نماند اما هرچند حالا من با تو طریق زندگانی
و ماندن و بودن مردی که مرتبه چیون مکت یافته باشد بگویم باید که تو از خواهش و هوا و هوس تمام
گذشته خود را از جمیع مرادات و آرزوهای دنیوی سیر دانسته و بی پروا و با خاطر جمع شده در
عالم زندگانی نمائی که هر کس چیون مکت شود انچنانی زندگانی کند و مرد چیون مکت هرچند
بظاهر چون مردم رسمی بکار و بار این جهان مشغول شود و در رنگ سایر مردم در معاملهای داد
و ستد و خرید و فروخت بوده باشد باید که از روی درون از دل به هیچ چیز خاطر نه بندد و اصلا
وجود و عدم عالم اسباب را اعتبار ننهد و هیچگونه خواهشی و مرادی بخاطر او نگذرد و بی تعلق
و آزاد مطلق گردیده اوقات را بگذراند و اما هرچند هرچند از روی کار و بار عالم تو را بر کسی
غضب باید کرد و او را بر خطائی و گناهی سیاستی باید نمود باید که صفت غضب را بدل خود

راه ندهی و در دل

راه ندهی و در دل تو جز مهربانی راه نکند و از روی تکلف و دانسته خود را به مردم غضبناک و رنجیده
خاطر ظاهر کنی و اصلا درون خود بصفت غضب شورانی و آهستگی و تحمل و وقار را کار فرمائی و بظاهر
خود را مشغول مهمات ملک و کار و بار این جهان چون حاکمان و راجهای دیگر نمائی و خود را دانسته
براین وضع آری لیکن مشغولی کار و بار اینجهان را اصلا بدل خود راه ندهی و خاطر خود را بند هیچ
چیز نسازی و اما هرچند باید که آهنکار را ترک داده و از مشغولی کار و بار جهان چون مردی خود
پاک باشی یعنی به نوعی بکار و بار اینجهان خود را بکار و مشغول داری که کسی در خواب دیدن کار و بار کند
و مشغول مهمات باشد و دل خود را چون آئینه صاف و بی نقش و صورت و رنگ سازی و بر آئینه دل
تو زنگ غفلتی و خواهشی و مرادی و آزاری نه نشیند و این نوع شده زندگانی کنی و اما هرچند باید که تو
در معاش کردن با نیک و بد و اوقات گذرانیدن با همه نرم و ملایم باشی و خاطر جوی همه کسی باشی
و آزار اصلا بخاطر تو نرسد و باید که از روی درون با هیچ کس اختلاط و آشنائی نمائی و هیچ چیز را
بدل خود راه ندهی و هر دو را نخواهی و آزاد و بی تعلق شده زندگانی کنی و از روی ظاهر بکار و بار
چون مردم رسمی و راجهای عالم باشی و اما هرچند این کوته نظری باید که سوی تو راه نکند و این
خیال باطل بدل تو نگذرد که این من و این اسباب تجمل از من و این زن و فرزند من و خویش و
برادر من و این بیگانه و غیر منست اصلا من و تو را اگر خود نگذاری و همه را برابر بینی و جمله
احوال را حوالهٔ ذات هستی مطلق کنی و آزاد و فارغ باشی و تقاضای بدانی که مردم که در دل این
با کمال بر هم تعلق گرفته است و نظر این را روشن شده است حسب خویش و بیگانه از این
برخواسته است و اهل عالم همه خویش و برادر و یگانه این را هستند یعنی ایچکس را غیر و بیگانه
نمی بینند و اما هرچند کسی چه داند که گرو کر و بار بلکه بیرون از عدد و شمار در این عالم آمده و رفته و بار

از فاندانی و قومی پیدا شده نسبت فرزند و برادری و پدری و خویشی در میان آمده و چندین
کرور بار از جنی و حوشی و طیور و حیوانات بری و بحری ظهور کرده از نر و ماده زاده شده و از او
زاده شده اند و بهمان نوع بیرون از قلم شمردن از اقسام نباتات و درختان و سبزه ظاهر شده
پس کدام یک نسبت را ازین کرور کرور نسبتها اعتبار کنند و کیان کیان از مراتب ظهور خود فرزند
و پدر و خویشی و برادر بگویید غرض من اینست که این اعتبارات و این خیالات هرزه همه
هیچ است و اصلی ندارد و اگر اهل هر رسته عالم را برادر و فرزند و خویش و قوم خود تصور کنند جا
دارد و اگر با هیچکس را خویش و برادر و فرزند ندانند نیز مجال است حالا من در باب خاطر نشان کردن
این نسبت حکایتی از ایام گذشته با تو میگویم گوش بمن دار که در این اقلیم که آنرا جنبودیپ
گویند و این اقلیم را جنبودیپ به نسبت درخت جامن گویند کوهی مهندر نام بیکطرف واقع است
و در ایام گذشته در یکی از مغارهای آنکوه زاهدی و تپیسئی دیرگه تپا نام جا داشت و آن
دیرگه تپا تپسی و مرتاض کامل بوده و زمانی که در دهیان و مراقبه یاد حق بر ذروهٔ آنکوه
جای کرد توان گفت که از کمال ریاضت و تپ خود بر پیشانی عالم تپها و مجاهدهای نفسانی پا
نهاده و نشسته است و آن دیرگه تپا را دو پسر بود که یکی پن و دیگری پاون نام داشت و این هر دو
پسران در کمال فرزندی و پسندیدگی چون گنج پر گهری بودند و پدر در تربیت و تعلیم هر دو
رنج میبرد و کوشش می نمود تا آنکه پسر کلان که پن نام داشت در خواندن ترقی کرد و علم بسیار
حاصل نمود و گیانی و صاحب شناخت پروردگار گردید پسر خورد که پاون نام داشت نیز چیزی
خواند و گیانی حاصل کرد لیکن کمال نیافت که در رنگ آن گل نیلوفر که صباحانه از تاب حضرت
نیر اعظم شکوفه شده باشد و هنوز تمام کشایش نیافته باشد و آن دیرگه تپا که صاحب کمال بود

حواس خمس

حواس خمس را ضبط کرده و جمعیت خاطر بدست آورده بشناخت پروردگار آرام و تسکین داشت
بعد از آنکه عمر خود را تمام نصیبهٔ خود را از اینجهان برداشت بمرگ خود بر دو ترک این وجود فانی
نمود در رنگ آن جانور که آشیانهٔ خود را بگذارد و بپرواز در آمده و رفته جای دیگر خوش کند
و یا در رنگ آن مرد حمال و سرباری که بیکار گرفته باشند بار از دوش خود بر زمین گذارد و راه
خود را پیش گیرد و این جهان فانی و جای ناجاودانی را ترک داده رو بمبداء کرده بجائی و
مقامی که بالا و برتر از آن جا و مقام نباشد رفته جا گرفت و بعد از فوت کردن وجود ان پدر
پسر کلان رسومی که پسران بمردن پدر بجا آرند تمام بجا آورد و شرایط را بجا آورد و پسر خورد چون گیان
و دریافت کامل حاصل نموده بود در اضطراب و زاری افتاد و (و فغان کرد) گریه بنیاد نهاد و چون سوگ
و ماتم پدر بیرون و درون او را فرو گرفته بود بیقراری داشت و خود را از برادر کلان جدا ساخته
فریاد و نوحه کردن گرفت و برادر کلان پن نام بعد از فراغ رسوم مردگی پدر بر احوال برادر خود
اطلاع یافته خود را بآنجا که او رفته بود و زاری و فریاد میکرد رسانید و بر او رسیده دید که در (کمال)
اضطراب و زاری و بیقراری است در مقام دل آسا خواطر جوئی برادر خود شده بنیاد کرد که ای
برادر پدر تو گیانی و صاحب شناخت کامل بود و بعد از آنکه عمر خود تمام کرد چون هر دو رجوع
باصل خود نمود و رفته در جائی بالاتر و مقام بزرگ جا گرفت و ازین تنگنای فانی دنیا گذشته
بوسعت سرای عالم باقی قرار کرد و ذوق و سرور ابدی یافت تو برای این طور گیانی کامل که بمقصود
اصلی خود رسیده و مدعای دل خود را یافته چرا زاری و بیقراری مینمائی و اگر حقیقت می
پرسی چندین کرور کرور بار که بدنیا آمده و زاده شده و چندین مادران و پدران هر بار هم
رسیده بود کدام یک پدران و مادران خود را که از روی جنمهای سابق بجد داشتی غم میخوری و

و پریشان خاطر میکردی و اگر ماتم این پدر که حالا گذشته و از سر تو رفته مینمائی چرا ماتم پدران
که بالاتر از این پدر بوده اند نمینمائی که همه پدران ما بوده اند و مرده و رفته اند که این پدر
که مرده و رفته نیز یکی از جملهٔ آن پدران شده ای برادر خورد و ای پسر این جهان فانی که بر اثر از
غفلت و نادانیست ولایت ریگستان و ریگ است چنانچه از تاب حضرت نیر اعظم در آن ریگستان
سراب آن نمود باشد که بدیدن آب نماید و در واقع آن آب نباشد و نمودی بیش نبود همچنان
این جهان فانی را هوا و هوسهای نفس در رنگ سراب جلوه گر باشد و در اصل و حقیقت
چیزی نباشد باید که رنج و راحت این جهان را که از روی غفلت و نادانیست هیچ شماری
و چیزی ندانی و اعتبار نکنی ای برادر این نسبتهای پدری و فرزندی و برادری و خویشی و
و دوستی و دشمنی که هیچکدام اصلی ندارد اعتباریست یعنی که بخیال خود چیزی دانستن و بحساب
در آوردن است و اگر نه حقیقتی و اصلی ندارد و اگر نه نسبتهای وجود که رفتن را لازم میشود
و پیشی میآید و رسم و عادت اینچنین واقع شده که یکی را برادر و دیگری را فرزند باید گفت
و یکی را دوست و دیگری را دشمن باید اعتبار نمود و اینهمه اعتباریست و حقیقت ندارد
در اصل و حقیقت چون آسمان و هستی مطلق در همه جا ظهور دارد و از صورت تعینها خود را
مینماید و غیر آن نور و یک حقیقت را اصلا وجود و بود نیست پس این نسبتها چه باشد
و کدام یک برادر و فرزند و مادر و پدر و کدام یک دوست و دشمن باشد غرض که این
اعتبارها است که از روی نشأهٔ جسمها روی مینماید ای برادر این گوشت و پوست و خون
و استخوان ترکیب نموده گویا پنجرهٔ ریخته شده و آنکه از این پنجره آواز میدهد و میگوید
که منم کسی چه داند که گویندهٔ این عبارت که منم چه کسی باشد و چه چیز بود پس چون نیکو

ملاحظ

ملاحظه کرده شود نسبت پدری و فرزندی و برادری و خویشی همه هیچ باشد و این نسبتها همه از روی
غفلت و نادانی محض در میان میآید و اعتبارات دانش با لفظ نسبت ای برادر تو پیش از این نشأهٔ
وجود که آدمی استی در صحرای وسیع نشأهٔ وجود حیوانی یافته و آهو شده ظهور کرده بودی و در میان
گلهٔ آهوان پرورش یافته با اینها میبودی و ترا مادر و پدر و برادران بودند از جنس تو و مرتبهٔ
دیگر نشأهٔ وجود و زندگی یافته بودی و شیر شده در دامن کوهی در بیشه میبودی و مادر و پدر و
برادران و خویشان تو از جنس تو بودند و بعد از آن در ولایت و شاران در جنگلها نشأهٔ وجود
بوزینه یافته بودی آنجا نیز مادر و پدر و برادران و خویشان از جنس خود داشتی و بعد از آن در کوهستان
که جای باریدن برف باشد در خاندان راجهٔ کوهستانی نشأهٔ وجود انسانی یافته پسر راجه شده
ظهور کرده بودی و مادر و پدر و برادران و خویشان داشتی و بعد از آن در ولایت پنجاب نشأهٔ
وجود پرنده یافته و زاغ شده موجود گردیده بودی و آنجا هم مادر و پدر و برادران داشتی و
بعد از آن در ولایت بهار نشأهٔ وجود پیل یافته و بچه فیل شده ظاهر گشته بودی و بعد از آن
در ولایت شال نام نشأهٔ سگی یافته سگ بچه شده و بعد از آن در ولایت ترکستان نشأهٔ وجود
خری یافته و خر شده پیدا آمده بودی و بعد از آن در ولایت سرلد نام جانور دیگر از جنس پرنده
شده جسم یافته وجود گرفته بودی مثل این نشأهای وجود و جسمها که شمردم بسیار بار و بسیار
جا بصورت حیوانات بر آمده و وجود گرفته در این دنیا زندگانی کرده و هر بار که زاده شده
بمرگ خود مرده و از این عالم رفته و باز آمده و در هر نشأه و جسم مادر و پدر و برادران و خویشان
و فرزندان داشتی و از جملهٔ جسمهای وجود یکی اینست که در این جسم نیز آدم شده از نطفهٔ
پدر خود که در کمر تا نه ماه داشت و از رحم مادر زاده شده و موجود گردیده تا هستی این غمخوار و ماتم

داری تو بهر کتو پدر از غفلت و نادانیست که گیان کامل نیافته و جنبهای اینجهان و آمد و رفت و زاده
شدن و مردن دنیا حد و نهایت ندارد کسی کدام یک از این جنبها را اعتبار کنند و نسبت پدری و
مادری و فرزندی و برادری و خویشی اینعالم را بخاطر گذرانند باید که از این اعتبارهای غفلت
و نادانی بگذری و دل از این نسبتها برداشته در دهیان آتمان و مراقبهٔ یاد حق ببندی که آتمان
ذات مطلق باقی و پاینده است و تغیر و تبدیل را بذات او راه نیست و آنچه در اینعالم از همه چیز
و همه کس بنظر در میآید همه نشانهای ظهور کمالات اوست و بغیر او هیچ چیز و هیچکس وجود
و بود ندارد و نمود اینهمه چون نمود سراب است که آب نما میگردد و در حقیقت چیزی نیست
ای برادر باید که آن آتمان و آن برهم را که اصل حقیقت همه هستی است و گلو نیلوفر سینهٔ تو یعنی
دل تو جای جلوهٔ ظهور کمال اوست دهیان کنی و مراقبهٔ یاد او نمائی و این دهیان برهم
و یاد حق را بجائی رسانی که از قوت این ورزش غفلت و اگیان تو دور شود و پردهٔ عقیده
باطل از راه نور خرد و عقل تو بکمال روشنی یابد بشسته بار اچهند گفت که ای راجهند بعد از آنکه
این پسر کلان دیرگه تپا برادر خورد خود را که باون نام داشت این نوع تلقین و تربیت نموده
براه حق راهبری کرد باون نیز از حجاب غفلت بر آمده گیان کامل دریافت و تاریکی نادانی
و اعتقاد باطل از دل او دور شد و همه چیز و همه حال بر عقل او واضح و روشن شد در رنگ آنکه
چون شب تیره بگذرد و صباح طلوع حضرت نیر اعظم شود عالم روشن گردد و نشان از تاریکی
نماند و در گیان و دریافت احوال گذشته و آینده که آن مسلم است ذات برهم را هر دو برادر یکسان
شدند و بدریافت کمال حقیقت بینها از روشن ساخته در آن جنگل و صحرا باهم هر طرف که می
خواستند سیر میکردند و میگشتند بشسته بار اچهند گفت که ای راجهند چندین کرور کرور جنبها چندین

نفسانی

نشانهای وجود بیرون از حد و شمار که کسی اندازه نشده و هر بار بدنیا آمده و هر بار بدنیا آمده و حیثیت پرورده
که هر بار برگ خود بعد رفته و باز آمده و حیثیت و زندگانی هر کدام یک از این جنبها را هوا
و هوس کدام یک از نشانهای وجود رو کشیده است همین هوا و هوس و خواهش در برابر امید
و آرزو بستن گردن جان است که بان بسته رشته گرفتار میآید و میرود و چاره از این گرفتاری
خلاص نمی یابد و در معنی کسی خود باعث بند خود میگردد در رنگ چوب پاره که چون دو چوب
پاره بهم ساییده از گرمی آن آتشی میخیزد و باعث سوختن وجود چوب میگردد باید دانست
بعد از آنکه کسی آن چوب را با آتش در اندازد که تمام بسوزد دیگر باعث پیدا شدن آتش نابود میگردد
و هرگز آتش بر نمیخیزد ای راجهند باید که بر قلم بلندی ترک دادن خواهش در روحی و بر محافه و
تخت روان دوران خلق هوا و هوس النفس بر آمده و سوار شده و نظر کردن بسوی هر جاندار
بمهر و شفقت را شعار و خوی و طبیعت خود ساخته بآرام و قرار باشی و بعد از آن بهر نوع که خواهی
زندگانی بکنی و بهر جا که خواهی باشی که پسندیده و مطبوع خواهد بود ای راجهند این نوع عقیده
و این روش پسندیده و مطبوع خواهد بود ای راجهند که با تو گفتم کسی بخود قرار دهد و آرام و تسکین
بایاد حق گرفته زندگانی کند هر چند که پرده‌های غفلت و نادانی بپیش او را گرفته باشند بکناری دیگر
هرگز غبار کلفت و اندوه بر چهرهٔ حال او ننشیند و هر کسی که متصل دریافت حق و شناخت برهم
یاری و مانند تمیز حق از باطل و جدا کردن نیک از بد و فرق کردن میان سود و زیان کار
برداری داشته باشد هرگز غفلت و اگیان راه او را نگیرد و او را زیان نتوانند رسانید و اندوه
و غم او را تشویش نتوانند داد ای راجهند یقین صادق در شناخت حقیقت و همت و قصد
مرد در سلوک راه مبداء عجیب یاری و مددگاری است که بی یاری و مددگاری او از گرفتاری

این عالم خلاص شوا اند شد و بی پا مردی یقینی صادق و همت و قصد هیچکس نیست که از کردن جاندار
بند نی و جنم و قید اهیر آزاده شدن و مردان را دور سازد ای راجه چند مرد باید که از خواندن سخن
و شنیدن مضمون آن که دل را از دنیا سرد کرده شوق طلب دریافت حق دهد بهره میگرفته باشد
و همت و قصد خود را در آن بندد که کاری کند که او را بحق نزدیک گرداند و بمرتبه کمال رساند
چون هیکلی کا بغب حق دید و از ماندن است که دست باز دارد نا چار او را کشش پیدا شود و غمها و کلفتهای
دنیوی از او کناره کند و بدانکه خاطری که بار زیادتی شوق و طلب شناخت حق خوی کرد و حریص
و مولع یافت حق و حقیقت کرد در تقیابی که آن نتیجه و آن ثمره و آن حال او را بخشد کما از خود جلا
هر سه عالم بیرون باشد و نهایت خوبی و کمال بهبود مردانی بود و کسی که خاطر او و من او از یاد حق
پر شود و دل و درون او را نور حق فرو گیرد و هیچ چیزی پرده راه او نشود و او غنی بود که احتیاج
کرد او نگردد و زندگانی یابد که نمیرد و در نظر بینش او تمام عالم از آب حیات مالامال باشد و
از راه سلوک او ناهمواری برخیزد در رنگ شخصی که کفش و موزه پوشیده باشد و هیچ خار
و خاشاک کف پای او را تشویش نمیدیده باشد چه او گویا تمام روی زمین را ادیم گسترده شده
باشد که آن ادیم کف پای او را از خلش خار و سنگ ریزه مانع باشد ای راجه چند انکه گفتم که مرد باید
که در خواندن و شنیدن آن سخن که دل را از مشغولی دنیا سرد گرداند و شوق طلب شناخت حق دهد
و خاطر خود را حریص گرداند و بآن مشغولی خوی و عادت کرد این مدعا این بود که آن خاطر که آن از
آرزوها و هواهای نفس سرد گردد و از طلب و خواهش مطلوب دنیاوی باز ماند نا چار از نور
غیب پر گردد و بر قرار و آرام آید و آن خاطر که پر از امیدها و آرزوهای دنیوی بود البته از آنها
خالی ماند و نور جمال غیب را راه نکند بجهت آنکه دایم نیاز مند و محتاج باشد چون یکمرادرا

بیابد طالب

بیابد طالب مقصودی دیگر گردد و هرگز سیر نشود و از طلب و خواهش و مدعا و مطلوب باز نه ایستد
و روی او در کمی و کوتهی بود در رنگ آب حوضی که در ایام زمستان هر روز کم میشده باشد و دلی
که از امیدها و آرزوهای نفس خالی پر باشد از صفای غیبی و روشنائی معرفت و شناخت حق محروم
ماند و خالی بماند و آن نور و صفا در قرص ماه چهارده یافته نشود و آن زیب و جمال نه در دریای
شیر و نه در سوی دولت و اقبال دیده شود و بدانکه امید و آرزوی نفس که جبلیه سیرت بود و صفای
سرشت آدمی را بپوشد و عیبناک گرداند در رنگ آن پاره ابر سیاه که روی ماه چهارده را بگیرد
ابر سیاه و یا قطره از سیاهی که در جام پر از آب که هیچ آمیزش سفید باشد بیفتند و تیرگی آورد و آن آب
حیات بی عیب را نقصانی پیدا سازد و بدانکه امید واری و آرزوی نفس بندی قوی سخت بود بر گردن
جاندار که هیچ جان بسته شود آن قید گردیده و هر بار با هیچ جان میآید و میرود و هر بار زاده میشود و میمیرد
کسی که این بند گران از گردن خود دور سازد یعنی امید و آرزوی نفس را ترک دهد و از خواهشها
باز ماند یقینی است که او موجه را دریابد و از صفت خود فانی گردیده ببقای حق باقی شود و
مقصود اصلی او حاصل گردد و دیگر هرگز باین جهان آمدن و رفتن نداشته باشد از شنیدن این
و باوان اباکومان که سرگذشت بیستم بشد باتمام رسید حکایت راجه بل از شنیدن بار بسته بار اجیند و
آغاز کرد و گفت ای راجه چند تو که خاندان خود را ماه چهاردهم هستی یعنی همه چنانچه ماه چهارده روی
زمین را نور و صفا میدهد همچنان ذات جامع کمالات تو دودمان خود را روشن ساخته چنانچه
راجه بل از قوت عقل و روشنی دانش خود کیان و دریافت هستی مطلق حاصل کرده بود منجم هم
که تو هم میجان نوع کیان و شناخت پروردگار خود را حاصل کنی و بمقصود اصلی رسی ای چند با شنیده
گفت که این کوشش کامل التماس من از کرم تو این است که باقی حکایت راجه بل را شرح بگوئی و طریق

کیان یا فاتی او را باز نمانی و از راه و روشی که او بکمال رسیده بود هم از آن راه و روش دار که جهد
برای بهبود آخر کار من و بجهت حاصل کردن کیان و دانش بارها بیان حقایق نموده راهنمونی
بجا بنشود هند و باز داشت از زبان بکار کرده لیکن میخواهم که از تو دایم سخنان حقیقت میشنیدم باشم
که مرا فایده کلی دهد و عقل من روشن شود که بیرت کاملان درگاه خداوندی اینست که التماس مریدان
و شاگردان را از دلت رد برسینه نمینهند و بموجب ضرورت و التماس ایشان تنبیه بسود مند را بگفتن
دریغ نمیدارند بنا بر خواهش را چند نکته بسخن در آمد و گفت ای راجه چند بشنو که در زیر زمین و
تحت الثری عالمی آبادان هست که آنرا بهندی پاتال لوک گویند و در آن پاتال لوک پسر را
بروجن بل نام راجه آنجا هست و او از نسل [illegible] که تمام رکسان ایزدیت و عفریتان پر زور
سر اطاعت و فرمان برداری بر خط حکم او نهاده اند و او از کمال قدرت و قوت خود تسخیر زیر زمین
و روی زمین نموده بود که هیچکس را با او یارای مقاومت و برابری نمانده بود و جمیع سرداران
و راجههای مطیع و منقاد امر او گشته متابعت او میکردند و با این ضبط ملکت و بر سر آمدن خود
که در آن سال سلطنت راند و حکومت کرد که جگها گذشت و چه نوع جگها که چندین دیوتا و
دیتان در آن جگها بدنیا آمده و مدت عمر خود در گذرانیدند و بمرگ خود بمردند و رفتند و باز
آمده در این دنیا زندگانی کردند غرض که دیوتا و دیتان بآن درازی عمر که از حد و شمار بیرون
بگشند در ایام سلطنت و ملکداری او برجا بود و فتوری در آن راه نیافت و این راجه بل که در عالم
پاتال لوک سلطنت میکرده و از انواع ذوق از راه پنج حواس بهره میگرفته و مباشرت با زنان صاحب
جمال مینموده بعد از مدت دراز دل او از حظهای جسمانی و بهرههای نفسانی گرفته گردید و در مقام
این شد که از هوا و هوس باز ماند و ترک شهوتها نموده رو بعالمی دیگر کند رفته رفته این خیال

در دل او

در دل او محکم شد و این اندیشه خاطر او را فرو گرفت روزی بر بلندی جا کرده بود و در آنجا بی خاطر
میگذرانید و تصور میکرد که این سلطنت و حکومت که مرا میسر است و من بآن مشغولم هستم تمام
اهل عالم آرزو میبرند و در این هوس جان میدهند که نوعی شود که این سلطنت و این کامرانی را
ما بیابیم حالا دل من از مشغولی مهمات ملکداری گرفته شده و شوق عالمی دیگر گریبان جان
مرا گرفته من این مشغولی را که می بینم سراسر زیان کار مینست و سود مند نیست و این عیش و عشرت
جهان و مباشرت زنان و تمام حظها و بهرهها که از راه حواس خمسه نصیب میگردد هر چند اول خاطر
بآن میکشد و طالب تحصیل آن میکوشد بعد از آنکه کسی از هر نوع حظ که باشد بهره گرفت جان
لحظه خاطر از آن سرد میگردد و آن خواهش و آن طلب بدل به بی میلی و ناآرزوئی میشود و صاحب
آن بغرامت آن مبتلا میگردد و آن سرخوشی مبدل بخمار بایقه میماند مثلا کسی که شهوت نفس
راننده طالب هست بعد از آنکه بمطلوب رسید و شهوت راند و آب از پشت او دوید در لحظه
دل گرفته میشود پس باید که کسی چون یک مرتبه از چیزی بهره نفس گرفت و محظوظ شد دیگر
بر سر آن نرود و خواهش آن بهره باز ننماید و مرد از شرم باد از آنچه یکمرتبه و دو مرتبه ارتکاب چیزی
خاطر خواه کرد و از هواهای نفسانی حظ گرفت و بهره برداشت و بحقیقت آن رسید تقاضا
ندارد و هدار بر آن شوان نهاد و باز بر سر آن رود و قدم پیشی نهد گذشتن شبها و روزها
و ماهها و سالها و دور فصلها همه بر یک نسق است و هر روزی که پیش میاید آدمی را مشغولی کار و بار
رو میدهد و این شخص خود را خود دانسته بر مهمات خود می پردازد و بار بتقاضای میداند که مرد
لازم است و از این جهان فانی رخت باید بست عجب است که از این حالات هرگز دل گرفته نمی شود
و مردی که صاحب دانش و کیان باشند نزد ایشان هزار هزار نفرین است بر این حال و افسوس و دریغ است

برای اوقات و راحت بل با خود اندیشه میکرد که این مشغولی کار و بار دنیاداری و این پیش آمدن
من بمهمات ملکی و دولتی که حالا در آن هستم بجهت محبت زن و فرزند و برادران و خویشان و برای
نگاهداشت حرمت و عزت خاندان خود و ملاحظهٔ ناموس و از ترس بینوائی این مهمات بر من لازم
شده و بر گردن من افتاده که ناچار باید کرد و یقین میدانم که این شغل و این حال آخر کار
مرا زیان دارد آیا هیچ مشغولی کاری و فکری و تدبیری و حیله‌ئی بوده باشد که از کردن آن کار
و از مشغولی آن امور از پیش آن تدبیر و آن حیله از این مشغولی مهمات دنیوی و از هم و دیگر برای
کارهای لزوم و وابسته و بیقید گردیده رو بعبادت کنم و نیز آنچه دیده میشود و خاطر بآن میکشد
که بهره باید گرفت و محظوظ باید شد از هر قسم باشد خواه از بو کردنی و خواه شنیدنی و خواه
خوردنی و خواه از مباشرت کردن با زنان صاحب جمال و مثل این آنچه از راه پنج حاس بآن حواس
متعلق میکرد همه فانی و بی بقا و بی مدار است آیا نوعی شود که از این فانی و بیمدار گذشته
رو در باقی کنم و آنچه باید کی داشته باشد و فنا و زوال و تغیر و تبدیل را بو او راه نباشد
دست در آن زنم بعد از این فکر و اندیشه چشم ظاهر خود را بپوشید و بدل و جان مشغول و متوجه
گردید و بمراقبه در خود فرو شد و بیجنبش حتی و حرکت شده زمانی همچنان بماند و بعد از آن
سر خود برآورد و چشم خود را بکشاد و گفت که دانستم دانستم و سر رشتهٔ کار را یافتم و با خود در
سخن آمده گفت که من پیشتر از این نظر بر احوال عالم کشاده و بر حقیقت فنا و زوال آن مطلع
گشته‌ام روزی با پدر خود راجه بروجن گفتم که ای راجه رنج و راحت و شادی و غم و مردن و زیستن
این عالم محض وهم جاندار است که بآن در جانده میگردد و دل خود را معتقد آن میسازد آیا هیچ
مرتبه و مقامی و هیچ مشغولی کاری بوده باشد که کسی بعد از رسیدن آن مرتبه و آن مقام و از سبب

کردن آن

کردن آن کار و آن مشغولی از این وهم خلاص گردد که از رنج رنجیده نگردد و نه از راحت آسوده شود و مثل
این صفات متقابله آنچه باشد برای او یکی باشند و در ذات او تفاوت پیدا نگردد و راجه بروجن از
روی مهربانی و شفقت تمام با من بنیاد کرد که ای پسر بشنو که در این عالم اقلیمی فراخ و ولایتی وسیع است
که در آن ولایت هیچگونه غمی و المی و بیماری و رنجی نباشد و وسعت آن ولایت بحدیست که این هر سه
عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشد و هزاران مثل این هر سه عالم در یک
گوشهٔ آن ولایت بی‌سبب ذره نبود و چیزی نباشد و آن ولایت مانند ولایتهای دیگر زمینی و
آسمانی و دریاها و دره‌ها و کوهها و درختان و آبهای روان و حوضها و تیرتها و زیارتگاهها
ندارد و لیکن آن ولایت را راجهٔ بزرگ عظیم الشأن هست که هیچ راجه چون او نباشد و همه جا و همه
چیز و دور و نزدیک برای او یکی بود و از دانستنی او هیچ چیزی بیرون نباشد و کارهای او مانند بزرگی
او باشد و هر چه خواهد کند و هیچکس او را منع نتواند کرد و هیچ عقل بسر کارهای او راه نیابد و آن
راجه دبیری و وزیری دارد که مهمات کلی و جزوی آن ولایت را آدمی بر دارد و هیچ کار بی او صورت
نمیگیرد و او را در هیچ کاری و مهمی غرضی و مدعائی نباشد و از اختراع و ابداع خود یعنی از
اندیشهٔ خود چیزهای بسیار از عدم موجود کرده اند که هرگز در اندیشهٔ کسی نبوده باشد و کسی نبرده
که او آنرا چه نوع پیدا آورد و بچه طور ظاهر کرده و آنچه وجود داشته باشد و بصورت وجود موجود
بود در لحظهٔ آنرا معدوم و نابود سازد که گویا نبوده است و او را با وجود اینطور کارهای بزرگ
و اینطور قدرت و قوت و تصرف که گفته شد هیچ شعور و دریافت از خود نباشد و آنرا جه تمام کارها
و بار مهمات را با او باز گذاشته مجدوم نزند و سخن نکنند و اشارتی از او واقع نشود و آن وزیر
کافی تمام مهمات و شغلهای پرداخته باشد و در پرداختن مهمات و سرانجام کارها غرضی نداشته باشد

وحظی وبهره باو نمیرسیده باشد من از پدر خود پرسیدم که ای پدر مهربان تو با من از ولایتی کفتی
که در آنولایت غم و درد و محنت و پریشانی نمیباشد و هیچگونه رنج و الم بآنولایت راه ندارد و
راجهٔ آنولایت را کفتی چنان است و وزیر آنچنانست من از شنیدن این حال حیران مانده ام
آیا آنولایت کجا باشد و کسی آنولایت را مسخر کرده و کرفته باشد و هیچ تدبیری هم دست دهد که
کسی بسبب آن تدبیر بآنولایت رسد و بر حقیقت حال آنجا اطلاع پیدا کند و حقیقت احوال آن
راجهٔ بزرگ و آن وزیر کافی مرا بچه نوع معلوم کردد و آیا ممکن باشد که بدانم که آن راجه کیست
و وزیر او چه نوع وزیر کارگذار است التماس من آنست که با من حقیقت آنولایت و چگونگی
احوال و اوضاع آن راجهٔ بزرگ و آن وزیر شرح فرمایند که بواجبی خاطر نشان من کردد و من
در این حیران مانده ام که جائی و ملکی و ولایتی نباشد که بتصرف و تسخیر من در نیامده و من
عالم بالا و عالم میان و عالم پایان همه را یکیک بضبط در آورده ام و آن چه نوع ولایت و چه
طور ملک بوده باشد که من آنرا نگرفته باشم و دیگر تمام راجها و فرمانروایان عالم مطیع ام
و محکوم فرمان من شده سر اطاعت بر خط حکم من نهاده اند آن راجه چه نوع راجه بوده باشد
که از اطاعت و فرمانبرداری من بیرون باشد راجه برو جین بنیاد کرد که ای پسر بدان که وزیر آن راجه
که مهمات ملکی باو تعلق دارد این طور زبردست و پر زور است که اگر کرور کرور دیوتها و روحانیان
و دیتیان یعنی زکشان و عفریتان و جنیان قصد جنگ او کنند و با او مقابل شوند هرگز او را
زبون نتوان ساخت و ممکن نباشد که بر او دست یابند و مظفر کردند و او این طور فولادتن
و محکم وجود است که اگر هزار هزار تیر و تیغ و نیزه و ناچخ و آنچه اسلحه در عالم باشد حواله او کنند
و بر او اندازند اصلا او را ضرر نکند و او را پروائی نباشد و شمشیر و خنجر و تیغ در آزار او

چون برگ

چون برگ گل نیلوفر آزمودن باشد بر سنگ خاره یعنی اگر برگ گل توان سنگ خاره را برید
با این اسلحه توان او را از جای سخت یقین بدان که جز آن راجهٔ عالیشان هیچکس نتواند بر آن و
وزیر غلبه کردن او بغیر آن راجه زبون هیچکس نشود و دیگر آن وزیر را بمکر و حیله توان بدست آورد
و تدبیری لایق توان نزدیک او رفت در رنگ مار سیاه گزنده که بافسون و حیله مارگیران
آن را میتوانند بدست آورد و اگر بتدبیر و حیله و افسون کسی دست بسوی او دراز کند ناچار گزنده
مار و زیان زده کردد حالا ای پسر از من بشنو که با تو از آن ولایت خبر میدهم و از آن راجه و از آن
وزیر نشان درست کویم و خاطر نشان تو سازم اول از آن ولایت میگویم و شرح حال آن میدهم
کوش بمن دار که آنچه کفتم که ولایت چنان و چنانست بدانکه آنولایت با آن اوصاف مذکوره
عبارت از موجب است و معنی موجب از صفات خود بیرون رفتن و فانی شدن و بیقیاس حق باقی شدن است
و در حقیقت موجب ولایتی است که در آن ولایت هیچگونه درد و غم و رنج و کرفتاری نباشد مدعای
من از آن نجات بی قیدی و بی تعلقی است و آنکه کفتم که در آنولایت راجهٔ بزرگ است که بر همه جا تصرف
اوست و هرچه خواهد کند و هیچ رسیدن چیز از دانستن او بیرون نباشد مقصود من از آن راجه برهم
آتما است یعنی هستی مطلق و حقیقت که متصرف در کل همه چیز و همه کس است و هیچ جا و هیچ چیز
از دانستن او بیرون نبود و دور و نزدیک و حاضر و غائب بر او یکسان باشد و مقصود من از آن
وزیر کافی من وجب بود که کارها از او شود و آنچه کفتم که او قادر و زبردست است که کسی بر او غلبه
نتواند کرد و او زبون کسی نشود حالا از من تدبیر مسخر ساختن و مطیع کردن او را بشنو که او بچه
حیله و چه تدبیر زبون کردد و چه طور توان بر او دست یافت که آن تدبیر و آن حیله اینست که مرد
از خواهش و آرزو بگذرد و هیچ مراد و مطلوب دل نخواهد و خود را بگذراند و از هواهای جسمانی

بگذرد و هرچه ببیند آنرا فانی و بی بقا داند این معنی و چند زبون او شود و او دست بر آن یافته غالب
آید ای جان پدر فیل مست معنا و خاطر را جز بگذشتن از هوا ها و هوسها نتوان بست و گذشتن از مرادها
و خواهشهای نفس زنجیری محکم است که آن فیل را بآن زنجیر توان بست که نتواند جنبید ای پسر
من با تو راه سلوک حق و طریق جوکت(?) را بگویم که بچه نوع راه روی که ترقی حاصل کنی ای پسر باید
که اوقات خود را چند بخش کنی و هر بخشی را بیک مشغولی صرف کنی مثلا روز چهار بخش است و
هر بخشی و حصه او را پاس گویند تو دو پاس را در مشغولی کار و بار معیشت زندگانی و معاملات داد
و ستد و بهره گرفتن از راه پنج حواس از خوردن و پوشیدن و مباشرت با زنان صاحب جمال و
عیش و عشرت و انواع حظها و ذوقها و ضروریات مهمات خود بگذرانی و از آن دو پاس دیگر یک پاس را
در خدمت استاد و ملازمت مرشد و صحبت داشتن با او و ارشاد و تربیت یافتن از او و معانی کنی
که در حضور او باشی و خاطر خدمت و رضاجوئی او بوده غفلت نکنی و پاس دوم را در کوشش
کوشش داشتن بشنیدن مضمون ستر و بید و عمل کردن بر حکمهای بید و ستر مقرر سازی چون
مدتهای مدید نفس تو بمشغولی کار و بار دنیا و عیش زندگانی و انواع ذوق گرفتن و بهره
برداشتن از آنچه مطبوع و خواطر خواه باشد عادت کرده و عمر در این صرف نموده نمیتوانی
که یکبار از این مشغولیها و از این عیشهای فانی دل بر کنی و یکباره ترک آنچه خوی و طبیعت تو شده
باشد نمیتوانی با تمامی دادن سبب گفته شد که چون اینطور عمل کنی و رفته رفته بآن عالم
آشنا شوی مقصود تو حاصل گردد و بمراد اصلی خود رسی و همین طور باید که توجه خاطر خود را
هم چهار حصه کنی از آنجمله دو حصه مشغول مهمات و کار و بار خود و ذوقها و حظهای نفس
داری و آن که بخشی را صرف خدمت استاد و مرشد و فرا گرفتن حکمهای بید و ستر سازی و بعد از آنکه

این قرار

این قرار داد و این مشغولی تو محکم شود و خوی و طبیعت تو گردد باید که یک حصه روز را و یک حصه توجه
خاطر را بمشغولی مهمات دنیوی و عیش و عشرت و ذوقها و حظهای جسمانی بند سازی و دو حصه را
در خدمت و ملازمت استاد و مرشد مقید کنی و یک حصه باقی را صرف شنیدن حکمهای ستر و بید کنی
و چون دانی که خاطر تو از ذوقها و حظهای نفس برخواسته و باگیان و دریافت کامل قرار گرفته باید
که دو حصه توجه خاطر و من را بشنیدن پراکت ستر یعنی آن ستر که از شنیدن آن شناخت حق
حاصل شود و آنچه دانستنی باشد دانسته شود مقید سازی و از آن دو حصه یکی را بمشغولی دهیان
و مراقبه یاد حق و دوم را بخدمت و ملازمت استاد و مرشد صرف نمائی ای پسر این دو چیز را
باید که پیش نهاد خاطر خود کنی یکی آنکه بعقل خالص خود مشغول یاد آمدن شوی و هستی مطلق را
منظور خود ساخته و دوم آنکه تمیز خود را کار فرموده از هوا و هوس بگذری و خواهش
نفس را بخود راه ندهی ای پسر عیب و مشغول حظهای جسمانی خاطر نشان شده و تمیز عقلا زمان اند
یعنی لازم ملک کرده اند که هر گاه کسی دانست که آرزوهای جسمانی و هواهای نفسانی زیان کار است
البته تمیز بهم رسد و هرگاه تمیز حاصل کند البته عیب آرزوی نفسانی خاطر نشان او شود در رنگ
ابر و دریا که عقلا لازم ملک کرده اند هر در سیمی(?) این عالم که مشغولی مهمات دنیا باشد او را باید که اول
کاری پیش گیرد که از آن کار مال حاصل کند و باید که مال او از نا وجه نباشد و کسی را در تحصیل
آن آزار نرسد و بعد از آنکه مال بدست آرد آن مال خرج نموده محبت پاکان را بدست آرد
و با ایشان نشست و خاست نماید و سخنان ایشان می شنیده باشد چون محبت این مردم در دل
او جا کند و با ایشان خوی گیرد ناچار راه گیان و دریافت حق بر او کشاده(?) و دل او از
مشغولی دنیا و مهمات دنیا گرفته شود و جز حق چیزی بخاطر او نرسد و لاجرم بعد از این

اندیشه و این خیال با خود گفت که سخنان پدر که گیان و صاحب تمیز کامل بود حالا در من اثر کرد
و من بواجبی آن در رفتم و دریافتم که بجز شناخت حق چیزی نیست و اصل کار و دریافت حقیقت است
حالا من خاطر خود را برین آورده ام و قرار داده ام که همگی همت خود را در دهیان و مراقبهٔ
حق ببندم و گیان کامل حاصل کنم و عجب کاری کرده بود پدر که مرا برین داشته بود و تلقین فرموده
بود که از تلقین پدر بزرگوار فرمودهٔ پدر نظر من روشن گردید که همه چیز و همه کس را برابر می‌بینم
و تفاوت از خاطر من برخاسته است چون من در ماندهٔ این شده ام که بدانم تفاوت منی و
توئی چیست و آنکه در حق من میگوید که این منم و آن دیگر است و این از من و آن از او گویندهٔ این
عبارت و قرار دهنده این نسبت کیست میخواهم که این حال را از سک اچارج که برهمن بر دست
خاندان دینان است بپرسم و خاطر نشان خود کنم راجه جنک بعد از این اندیشه و این قرار داد چشم
خود بپوشید و در دهیان سک اچارج نمود و مراقبهٔ یاد او کرد که او ظاهر شود چون سک اچارج
صاحب کمال بود از درون روشن خود دریافت و معلوم کرد که راجه جنک مرا یاد کرده است و حضور
مرا میخواهد سک اچارج از بالای آسمان متوجه جای راجه جنک شده در همین حال بر جای رسید و خود را
از راه روزن قصر راجه جنک بر درون انداخت و آمده پیش راجه قرار گرفت راجه از آمدن سک
اچارج مطلع گردیده زود تر از دهیان خود بر آمده بشتاب تمام هر دو کف دست خود را
بجواهر قیمتی پر کرده بر پاهای سک اچارج نثار نمود و مقدم او را عزیز و محترم داشته گلهای پارجات که
از باغ اندر که بالای آسمانست حاصل نموده و گشت گشت و طبق طبق برشته بر او میافشاند و
رسوم پوجا و پرستش او را بجا می آورد و انواع حرمت داشت او مینمود و بعد از آنکه از شرایط
تعظیم و فارغ شد با او از روی نیازمندی و فروتنی تمام بنیاد کرد که ای سک اچارج شما
بزرگان

بزرگان مقبول درگاه خداوندی هستید و از غرق واقفیتی که دارید کرا حد آنست که با شما
چیزی تواند گفت از شما سخنی تواند پرسید مگر خود متوجه شوید و کرم خود را ظاهر سازید در رنگ
آنکه چون حضرت نیر اعظم روشنائی خود را شامل حال اهل عالم میگرداند مردم بر میخیزند و بکار
و بار خود می پردازند حالا من از عنایت شما و کرم شما جرأت پیدا کرده ام که میخواهم که چیزی بپرسم
و آن پرسیدنی اینست که با من شرح فرمائی و بواقعی خاطر نشان من کنی که این عالم چه چیز است و
و هر هفت طبقهٔ آسمان و زمین چه حال دارد و آن هستی و آن جوهر که نمود عالم و بود آن و این
مظاهر رنگارنگ و این تعینات گوناگون از او هست و از او پیدا میآید و معدوم میگردد چیست
و کیست و چه مقدار دارد و نیز این سخن منی و توئی و این از من و آن از او چه نسبت باشد و آنکه در حق
تو میگوید که این منم و چنان و چنین میکنم آن گوینده کیست و برای چیست من در شناخت این حقیقت
و اینحال بغایت حیرانم و در ماندهٔ این شک رفع کن گردیده ام سک اچارج بعد از شنیدن سخنان راجه جنک
بغایت چیزی خوب از من پرسیدی و سؤال عجب کردی شرح این معنی عبارت دراز میطلبد و بیانی
شافی میخواهد لیکن من با تو این حقیقت را بعبارتی مختصر خاطر نشان میسازم و معنی بسیار را
در الفاظ کم ادا مینمایم و آن اینست که هر چه بنظر در می آید از آسمانها و زمینها و موجودات عالم
تعینهای آن از هر رنگ و هر گونه سراسر ظهور هستی مطلق و جلوه برهم است و او هست که بچندین
صور قوا و شکلها مینماید و وحدت و یگانگی اوست که برنگ کثرت و دوئی و دوگانگی ظاهر میشود
و مینماید و این منی و توئی و این از من و آن از او هم از برهم است و گویندهٔ این عبارت که این
منم نیز ذات برهم است و نوعی نیست غیر ذات او و او در تمام مراتب وجود و ظهور بود و نمود نیست
و یقین بدان که جلوه گری کمال او بیرون از قدر و نهایت است ای راجه تو را چون ادراک کامل باشد و در رفع

و در دل تو صفا داشته باشد این گفتن من و این شرح من در حال بخاطر تو جا خواهد کرد و بر گفتهٔ
من یقین حاصل خواهی نمود و اگر عقل تو روشن نباشد و منی و توئی حجاب و پردهٔ راه تو باشد
هر چند کوشش کنم و سعی نمایم که این مضمون در خاطر تو جا کند ممکن نبود و بهیچ وجه نتوان
فرا گرفت و رنج من در حق تو بی فایده گردد در رنگ آنکه در نیت هوم کردن چون آتش بوده
باشد هر چه در آن اندازند بسوزد و بکار نشیند و چون آتش سرد شده و خاکستر گردیده باشد
هر چند چیزها در اندازند فایده نکند در اصطلاح هندوان هوم عبارت از طاعت و
عبادت باشد و آن آنست که آتش افروزند و روغن و برنج و اجناس دیگر در آن اندازند و افسونها
بخوانند و در اعتقاد ایشان آنست که بهر حاجت و مدعا که هوم کرده شود بحصول پیوندد و بدانکه
هر چه راست برهمت و شناخت برهم و دریافت هستی مطلق مقصود اصلیست کسی تا آنکه دهیان
او نکرده و شناخت او حاصل ننموده باشد او گرفتار قید عالمست و در بند این جون باشد و
خلاصی او ممکن نبود و هر کس شناخت او بدرستی نموده باشد و گیان پیدا کرده از آثار کثرت و
دوئی بر آمده باشد او از صفات بشری و آثار پنداری برخاسته ببقای حق و بهستی هست مطلق
باقی شود و آزاد مطلق گردیده باطلاق که صفت خاص حقست متصف گردد و اینحال عبارت
از موچه باشد ای راجه بل آنچه من با تو گفتم باید که عقیدهٔ خود را بآن محکم ساخته و بدل و جان
بر آن قرار داده بوده در مظاهر موجودات و مجالی تعینات از هر گونه و هر رنگ بقوت عقل
خالص و بمدد روشنی دل نور غیب را و جمال هستی مطلق را ناظر باشی و کمال ذات برهم را
میدیده باشی و من چون حالا حقیقت را با تو گفتم و مغز اصلی را خاطر نشان تو ساختم بر بالای
فلک میروم که آن هفت رکهیسران مشهور که بر بالای آسمانها و در درون عالم سرگ جا دارند منتظر
آمدن می

آمدن من هستند و نامهای رکهیسران اینست مریچ اتر بسشت پلهه کرت انگرس پلستی این بگفت
و متوجه عالم بالا شده و بهوا رفت و راجه بل را از ارشاد و تلقین سکر اچارج صفای درون
و روشنی دل حاصل شده و بعد از آن از روی دانش کامل و دریافت اصل در مظاهر تعینات
بلکه در هر ذره موجودات آن نور غیب و آن جمال هستی مطلق ناظر گردیده و در همه چیز و همه
جا حق را میدید و بجز کمال برهم چیزی در نظر او نمی آمد و چون راجه بل را چشم روشن گردید
و بر حقیقت حال اطلاع پیدا کرد با خود گفت که سکر اچارج در واقعه هر چه با من گفت حقیقت
گفت و نفس الامر و واقع را خاطر نشان کرد و من بطفیل او گیان کامل یافتم و بمراد خود رسیدم
که هر چه می بینم برهم می بینم و منی و توئی و هر چه از آثار کثرت و دوئی بنظر من در می آید
بتحقیق در می یابم که جز جلوه وحدت و یگانگی برهم نیست و آسمانها و زمینها و هر سه عالم و اهل
هر سه عالم و هر چه و هر که هست همان نور خاص حق و جمال هستی مطلق هست و بغیر ذات پاک
برهم را در تمام نشأهای وجود و مراتب نمود و بود راه وجود نیست و چون بواقعی دانسته
شود که این که میگویم که این منم و آن غیر منست هر دو نسبت بذات برهمست پس باید که او
خود را برهم دانسته و تمام عالم را جلوهٔ ظهور خود تصور نموده این اعتقاد کند و در دل
جا دهد که آنچه دیده شود و بنظر در آید و آنچه دریابد و پی برد بصفت وجود هستی دیده
شود و بنظر در آید از کلان و خورد و بلند و پست و غیره من از این هر دو نسبت که دیده شده و
بیننده و اعتقاد کننده و دریابنده حقیقت حال و اعتقاد کننده و معتقد و دریابنده
و دریافته شده که حقیقت حال آن چیز باشد بیرون هستم و از این هر دو نسبت یکتا هستم
و من از آن نام و نشان و رنگ و نقش و صورت منزه هستم و حد و نهایت و تغیر و تبدیل اصلا

بمن راه ندارد و در عبارات و اشارات در نمی آیم و نیز داخل دیدن نیایم و از قید چون و چگونگی
بر تر هستم و نور من و کمال من همه جا هست و هیچ چیز و هیچ جا نباشد که نور من شامل و در گیرنده
آن نبود آن هستی و حقیقت که او را بود و موجود نیست مگر راجه بل هم موافق این مضمون اعتقاد
کرده و خود را در دهیان این نسبت محکم ساخته و از عقیده این و همی بر آمده و از جمیع هوا
و هوسهای نفسانی پاک گردیده در صفا و روشنی مانند شعله چراغ که ایمن از آفت باد باشد
و باد شعله او را حرکت ندهد و نجنباند گشته از خود فانی شده و ببقای حق گردیده و همیشه
مستغرق دریای سرور و شادی سرمدی گشته نشسته بار چند آغاز کرد که ای راجه چون این
راجه بل و آمدن لشکر اجاج و نتقیان وارث در نمودن او چند بعث کشیده و راجه بل در دهیان
خود مستغرق گردیده ارکان دولت و اعیان حشمت و ملازمان خاص او متعجب شدند و فکر
میکردند که آیا اینچه حال باشد و راجه در اینقدر وقت از مهمات مملکت باز مانده جمله امرا
متعجب شده بر بالای آنقدر آراسته بی محابا بر آمدند و بی اختیار شده گرد او صف زدند راجه بل
از بسکه مشغول دهیان خود گردیده بود خبر از عالم و عالمیان نداشت و آمدن این ها را احساس
ننموده و در نیافت که این قدر جمعیت در گرد او شده آخر چون از دهیان خود بر آمد ناگاه
شعور یافت و با خود آمد دید که تمام خاصان درگاه او بر او گرد آمده اند و او را در میان گرفته
نظر بر او دوخته اند راجه بل با وجود آنکه صاحب گیان کامل شده از جمیع آرزوها و خواهشهای
نفسانی باز مانده مشغول وحدت و یکتائی حق بود حال خود را از این ها بیرون داشته و بر هیچ
کدام از این ها از آن نسبت هیچ اظهار نا کرده در مقام رعایت رسم و عادت شد و بدستور
سابق با این ها سخن در آمده از مهمات ملکی و کار و بار جهان گفت و گوی بنیاد نهاد و گفت و شنید

در این

در میان آورد نشسته بنیاد کرد که ای راجه چند نشانه مرد عارف و نشانهای حقیقت آنست که عقل
او در رنج و راحت و شادی و غم و عزت و ذلت بر آید برابر باشد و او را از این صفات تقابل
تفاوت نکند یعنی نه از رنج رنجیده گردد و نه از راحت خوشحال شود و بر یکحال باشد مثل راجه بل
و باید که نکوئی که مردم نادان بی تمیز که در نیک و بد فرق نکنند از سودمند تا زیانکار تمیز نمایند
او نیز داخل ایشان باشد بجهت آنکه سخن در مردی شناس و تمیز است مانند راجه بل که او بحقیقت
رسیده بود و سودمند خود را از زیانکار فرق نموده بود با این وقوف و دانستگی از رنج و راحت
و شادی و غم گذشته بی تفاوت شده بود ای راجه این من چیزی عجیب است که او را هم نسبت
با این عالم پستی و گرفتاریست و هم نسبت با این عالم روحانیت بلندی و لطافت بجهت غایتش چون
چیزی مطبوع و خاطر خواه ببیند در حال با آن در می آویزد و از آن در نمیگذرد و مردم گیان
و دانا که از اصل کار وقوف دارند و سودمند را از زیانکار باز شناسند این ها کوشش نموده
و سعی کرده من را روی از این پستی و گرفتاری گردانیده و از خواهشهای نفسانی باز داشته و
جمع ساخته در سینه خود بر قرار نگه میدارند و پریشان شدن نمیدهند و نفس چون طفل عادت
گیر است بهر چه عادت گیر شود بهمان جانب رود و مادر و پدر طفل را از جانب بازی کردن و
اوقات بیهوده گذرانیدن باز داشته بجانب آنچه آخر کار او را فایده کند می آرند و بآن خوی
میدهند همچنان مردم کامل و صاحب دانش این نفس طفل خوی را از آنچه زیان کار اوست
باز میدارند و او را بکاری که آخر کار سودمند باشد خوی میدهند که از پریشانی باز مانده
بر قرار و آرام می آید و بیاد حق آشنائی گرفته از گرفتاری عالم خلاص میشود و ای راجه باید
که آدم این من و جیت را که چون فیل مست است بزنجیرهای مشغولی دهیان برهم و بندهای

مراقبه یاد حق بسته ریاضت فرماید و او را بر جا نگاه داشته از سرکشی هوای نفس باز دارد و بعد از آنکه
این کار کند و نفس خود را زبون سازد و یاد دهیان و مراقبه خوبی دهد تا چار بمرتبه موجه رسد که
بالاتر از آن مرتبه نباشد بلها یا کویند نام که بیست و یکم مرتبه از اثنتم پرکرن باشد با تمام رسید
حکایت پرهلاد از اشتوت پرکرن باز گشته بار دیگر چند آغاز کرد که ای راجه چند من حکایت راجه بل را
که گفتم از مضمون این حکایت معلوم شد که چون کردار نیک و اعمال پسندیده در زمانه اعمال
کسی از جنمهای سابق ثبت بوده باشد بسیار بود که استیفای لذات جسمانی و کمال ذوق گرفتن
و بهره برداشتن از راه پنج حواس مرد را باعث شود و سبب خلاص از گرفتاری عالم گردد مانند
راجه بل که او از بسکه سالهای بسیار از راه پنج حواس حظها گرفت و از خوردن و پوشیدن و مباشرت
کردن و عیش راندن با زنان صاحب جمال بهره ها برداشت آخر دل او از لذات نفس سرد شد و دید
که این گرفتاری چیزی نیست و بقا و پایندگی ندارد و خاطر خود را از فانی برداشته رو بسوی باقی و
پاینده کرد و کیان کامل یافت و از گرفتاری عالم خلاص شده حالا این میگویم که بی آنکه کردار
نیک و اعمال پسندیده در زمانه اعمال کسی بوده ناگاه عنایت الهی شامل حال او گردد و کرم
خداوندی نظر بسوی او فرماید یکبار دل او از مشغولی عالم سرد گردد و همت او بیاد حق بسته
شود و او شغل دهیان برهم و مراقبه یاد حق را پیشه خود سازد و آخر از آن دهیان و از آن
مراقبه کیان کامل نصیب او شود و از هواهای نفس بکلی باز رسته و از صفات خود فانی گشته
ببقای حق باقی شود و مقصود اصلی او بحصول پیوندد و در این باب حالا از من حکایت
پرهلاد را که راجه دیتان و حاکم جنیان بوده بشنو که بسبب عنایت خداوندی بی واسطه
اعمال نیک و کردار پسندیده که در نشأه جنمهای سابق از او بوقوع آمده باشد او کیان کامل

یافته بود

یافته بود و از جمله رستگاران شده از قید عالم بیرون جسته بود میگویم که پرهلاد پسر هرنکشت
ایست را که قصه او نشان مشهور و معروف است وقتی بخاطر رسید که آبا و اجداد و بزرگان من
که همه دیتان زبردست و عفریتان پر زور بودند و از تکبر و خودبینی نمیدانستند که از عالم
بزرگتری باشد و از حد خود پا بیرون نهاده تبه کاری میکردند پرم ایسر و حق تعالی ایشان را
جمله نابود کرده معدوم ساخت و ایشان همه بمردند و عزت و قدرت ایشان ایشان را از مردن
باز نداشت حالا من بهبود آخر کار خود در آن می بینم که بسر عجز و نیاز بر درگاه او نهم و خود را
باو سپارم و مشغولی دهیان او و مراقبه یاد او شیوه خود کنم و از عنایت خداوندی او کیان
کامل التماس نمایم و دهیان و مراقبه چون بحد کمال رسد خود را ذات برهم و حقیقت حق تصور
نموده مشغولی بجائی رسانم که تمام عالم را ظهور کمالات خود بینم و خود را همه کس و همه چیز
دانسته غیر خود را موجود ندانم پرهلاد را چون این اندیشه و این خیال در دل محکم شد همت
خود را در پوجا و پرستش برهم و یاد و ذکر هستی مطلق بست و اول حال برای آنکه خاطر
او بیکطرف بیاید و پریشانی و بیهوده دویدن از او برود نظام از روی صفت تشبیه و تقیید
صورتی و تمثالی با دست و پای و باقی اعضا ساخته و در پیش چشم داشته او را صورت برهم
ایسر تصور مینمود و بولهای خوش برو میمالید و گلها برو می افشاند و بخورها از عود و
عنبر میسوخت و شرایط پوجا و پرستش که مقرر است بجا می آورد و بدل و جان دهیان ذات برهم
پرم ایسر و مراقبه یاد او میکرد و روز و شب خود را مشغول دهیان و مراقبه میداشت و مثنوی
کامل و موحد اعلا شد که دیوتا و روحانیان و فرشتها همه بر حال او رشک میبردند و با هم می
گفتند که سبحان الله ببینید که این پرهلاد از زمره دیتان سرکش است و حالا از توفیقی که یافته

عداوت و دشمنی حق را از دل خود بگوشهٔ نهاده و تکبر و منی ذاتی خود را از سر بدر رفته سر خود ابدرگاه
حق مانده و بیشنوی و موحد و پاکیزه اعتقاد گردیده خدا را پرستش مینماید و پوجا را بحد کمال
رسانیده جز دهیان و مراقبهٔ یاد ذات برهم کاری نمیکنند تمام دیوتا و فرشتها یکجا شده و باهم
مجتمع گردیده متوجه عالم قدس گردیدند و خود را رسانیدند بآن دریای شیر که محل جلوهٔ کمال پرم
ایسرست و همه آداب تعظیم و سجده بجا آورده و صف زده بایستادند و بعرض رسانیدند که ای خداوند
خداوندان و ای پرم ایسر و حاکم و فرمانروا ما چیزی می بینیم که باعث تعجب شده و در آن حیران مانده ایم
و آن اینست که دیتیان و جنیان پر آزار و نافرمان بردار همه دشمنان درگاه خداوندی تو باشند
و از سبب کبر و منی و خودبینی که صفت ذاتی این نسب مردود و مغضوب آمده است و از قدیم
بغضب غیبی معدوم و نابود شده آمده اند حالا این پرهلاد که یکی از فرزندان و اولادان نسبت
پوجا و پرستش تو را پیش گرفته و کبر و منی و خودبینی ذاتی خود را از سر خود دور ریخته موحد و
بیشنوی کامل شده و دهیان ذات تو و مراقبهٔ یاد تو را بنوعی در دل خود جا داده که از ما که
دیوتا و روحانیان هستیم نمی آید جای تعجب است که این شخص دیت و جنی متکبر و دور از نسبت
دهیان و گیان چه نوع توفیق دهیان تو یافته و چه طور گیان کامل گردید نمیدانیم که آخر کار او
چه شود و این دهیان و گیان او را نفع رساند و یا موجب زوال و انقلاب او گردد که دیت و
جنی پر آزار را باین حال چه نسبت و او را باین شغل چه کار باشد چون عرض حال دیوتا و
روحانیان تمام شد پرم ایسر جل کلام و زبان فرمود که ای دیوتا و ای فرشتها و روحانیان درختی
که اصل او شیرین است و رسته و خوب است اگر میوهٔ شیرین دهد محل تعجب نباشد و نیز درختی که
تلخی رسته است اگر میوهٔ تلخ دهد هم جای تعجب نبود و جای تعجب آن باشد که درخت تلخ رسته

میوهٔ

وندی

میوهٔ شیرین دهد یعنی از قسم دیت و جنی کار دیوتا آید یقین دانید که این از امر خدا
ما است که ما اگرچه او را از دیتیان بوجود آورده ایم لیکن در ازل خواسته ایم که از او این
مشغولی و این کار خواهد آمد و ما او را متوجه نصیب خواهیم فرمود هر چند که در خاندان
دیتیان زاده شده او از مقبولان درگاه خداوندی ما است پرم ایسر جواب دیوتا و
فرشتها را فرموده در حجاب قدس محتجب گردید و دیوتا و روحانیان تعظیم خداوندی
بجا آورده متوجه جاهای خود شدند و بعد از آن وقت دشمنی که میان دیوتا و دیتیان
از قدیم بوده بگوشهٔ کرده محبت پرهلاد در دل گرفتند و بر او آفرین کردند نشسته بالجمله
گفت که [illegible] بعد از آن پرهلاد خود را به پرم ایسر سپرده همه جهت خود را در پوجا و پرستش
پرم ایسر بسته چه بزبان و چه بکار و کردار و چه بدل پرستش پرم ایسر را بجا می آورد یعنی
بزبان ذکر پرم ایسر میکرد و بدل هم در یاد او میبود و بکار کردن دست و باهم پوجای
او را بجا می آورد و خاص درگاه او گردیده زندگانی میکرد لیکن چون مدتهای مدید
نفس او با عیش و عشرت و مباشرت با زنان صاحب جمال خوی گرفته بود و مشغولی این
جوان داشت هر چند دل او از تمامی حظها و ذوقهای جوانی سرد گردیده و خود را از
هواهای نفس کنده انیده به یکی جانب پوجا و پرستش پرم ایسر آمده بود گاه گاه خاطر
او از زنان بی بهره چیز تعلق میگرفت او در مشغولی او خللی واقع میشد و او از این سبب
بسیار متفکر و مکدر میبود پرم ایسر که احوال تمام عالم و عالمیان بر علم و دانش او چون
دانهٔ بادام بر کف دست کسی باشد حقیقت حال پرهلاد بر علم او معلوم [illegible] او ظاهر گردیده
که پرهلاد که پرستگار خاصهٔ درگاه من است و خود را به بندگی و پرستش من سپرده خود با پرستش

و پوچای من چیزی نزد او نیست او را اینخیال بپیش آمده که پریشانی خاطر او از او نمیرود و من و حیث
او را تشویش میدهد و بهر چیز متعلق میگردد و آن تعلق باعث خلل و فتور شغولی او میگردد
لایق آنست که او را دریابم و این پریشانی را از او دور سازم بکمال کرم خداوندی خود را از آن
دریای ایثر که محل تجلی کمال او بود برآمد و از راه تحت الثری که زیر زمین و پاتال باشد روان شد
و بخانهٔ برهملاد رسید و بصورت معانی گردید و متمثل شد نزد برهملاد ظاهر گشت برهملاد
چون از مدتی با صورت پرم ایسر که از روی تشبیه و تقیید معانی و متقرر است آشنا بود و جهای
صورت او را در پیش چشم داشته پرستش ظاهر مینمود رسم پوچا بجای می‌آمد ناگاه در برابر خود
بدید از جای خود برجست و در پیش آنصورت و آنصورت شخص سر بر خاک بنهاد و بنیاد ستایش
نمود و زبان در ثنای ذات پرم ایسر بکشاد و گفت که ای خداوندی که هر سه عالم ظهور و وجود
از تست و سینهٔ بزرگی و کمال تو خزینهٔ تمام موجودات است و تمام عیبها و بدیها که توان تصور
نمود از عنایت تو دور گردد و هیچکس و هیچ چیز تکیه‌گاه و پناه تو نمی‌زیبد و توانی که همه
کس را پناه و تکیه‌گاه هر و تو در بزرگی اکملی که بزرگی تو از زوال و انقلاب نیست و بلندی
ترا پستی نیست و وجود گرفتی و موجود شدن از تو دور است که در رنگ اهل عالم زاده شوی
و نمیری من عنایت ترا میخواهم و سر بر درگاه تو نهاده ترا ملاذ و پناه خود میسازم و ذات
تو و وجود تو جمیع خوبیها و حسنها را جامع است و از حد تعریف بیرون است مانند آکاس و هوا
در نهایت صفا و لطافت هستی و میگویند که کشن سیاه چرده بود یعنی رنگ او سیاه
و نورانی بود و قصهٔ وجود او و پیدا شدن او در کتب معتبرهٔ هنود معروف است و اعتقاد
ایشان اینست که ذات برهم و هستی مطلق را از جملهٔ ظهورها یک ظهور کشن بود و او را چهار دست

انجیانی مه

ثابت میکنند

ثابت میکنند و رنگ او سیاه و پوشش او زرد بوده از روی تقیید و تشبیه مدح ذات او
مینمایند و میگویند که ای پروردگار من سر بر خاک تو مینهم و تو چنانی که در یک دست تو
گل نیلوفر بوده و در دست دوم گرز و در دست سیوم چکر و آن چکر همچون شمشیر است تیز
که هر دو سر او بهم آورده و چون دایره ساخته باشند و دم تیزی او از بیرون باشد و در دست چهارم
سنکه یعنی خرمهرهٔ کلان و آن خرمهره بصورت مانند است بغنچهٔ گل نیلوفر سفید و ای
خداوند من سر فرود می‌آرم و بزرگی تو یاد مینمایم و میگویم که سینهٔ من گل نیلوفر است و آن
گل را فیض و عنایت تو حوض آب است و گل نیلوفر را زنبور سیاه لازم باشد گل نیلوفر سینهٔ
مرا یاد تو کردن زنبور سیاه و کلبوست وای بزرگ بزرگان من سجده و تعظیم تو میکنم و
و میگویم که رنگ و صورت تو در صفا چون رنگ و صفای هوای ماه کاتک و کنوار است
که آنرا بفارسی شهریور و مهر گویند و عقدها که حمایل افکندهٔ چون آب گنگ روشن
و صاف است که از آسمانها بزمین متوجه است و چون تو تبسم میفرمایید روشنی دندانهای
بر روشنانی ماه شب چهارده غالب می‌آید و ای خداوند و صاحب من ثنای تو میکنم و تو
حوض آب هر سه عالم را مانند گل نیلوفر هستی که از تو زیب این هر سه عالم است و برای دور
ساختن تاریکی غفلت و الکیان سینهٔ تو مانند چراغی روشن است که در پرتو آن اثری از
تاریکی نماند و ترا ثنا گویم ای پروردگار که تو دور کنندهٔ غم و محنت تمام اهل عالم هستی
و اقبال و دولت نزدیک لطف تو مانند صفای گل است در اندرون گل یعنی دولت و اقبال
وابستهٔ لطف و عنایت تست و صندل که با زعفران در سائیده بر بدن شما مالیده باشند مانند
نمود ابرهای شام است سرخ رنگ و لباس زرد بر تن تو مانند ورق طلا زیبنده است و آفرین

تمام عالم و تعین با و صورتهای جمیع موجودات را پیدا آوردن و ناپیدا کردن و معدوم ساختن
بر قدرت و تصرف و اختراع تو‌ای خداوند بعینه چون صورتهای حیوانات را ساختن و شکل
خانها آراستن از گل است از دلت طفل خورد سال که با آن بازی کند و باز درهم کوبد و آن
همه را نابود سازد یعنی آفرینش عالم از پیدا کردن و باز فانی ساختن آن بر تو در کمال
آسانیست و چون بازی طفل خورد سال است و تورا صفات غریبه است و از آنجمله آنکه در تو
صفت بالیدن و فراش نیست و هیچکس بلندتر و افزوده‌تر از تو نبود و آنچه هم از تو
برآمده و پیدا شوند و تو پیدا از کسی نشوی و با وجود آنکه هزاران جگها بر تو بگذرد هرگز
کهنه نشوی و پیری و کلان سالی بتو راه نیابد و طایفهٔ دیتان و جنیان پر آزار را در نابود
ساختن مانند هوای دی است برای خرابی گل نیلوفر و برای شگفته خواطر خلق و
خرم گردانیدن دیوتا و روحانیها ذات تو چون پرتو حضرت نیر اعظم است برای شگفته ساختن
غنچهٔ گل نیلوفر رسمی و دیگر ذات تو گویا حوضی وسیع و کولابیست که در آن حوض
در آن کولاب گل نیلوفر ذات برهما شگفته و برآمده است و قرار داد هنود است که برهما مظهری است
لطیف روحانی که بسبب آفرینش خلق میشود و واسطهٔ فیض وجود موجودات میگردد از مبداء
فیاض و دیگر عقل که بن نیلوفر است برای فیض آن حوض آب هستی پرهلاد چون ستایش
پرم ایسر بسیار نمود و ثنای او را از حد گذرانید پرم ایسر بکمال کرم خداوندی خود بار دیگر در
آمد و گفت که ای پرهلاد که ذات تو در خاندان دیتان در کنج جوهر نادر است که مثل تو دیگری
پیدا نشود و من بر تو کمال عنایت دارم و در حق تو لطف من از حد زیاده شده حالا از من چیزی
درخواه و مدعای خاطر خود را بر من ظاهر ساز که من ترا امداد دل رسانم و محبت تو را روا گردانم

ولطفی

ولطفی در حق تو برانم که تو از غمهای عالم خلاص شوی و دیگر با این عالم آمد و رفت نداشته باشی و زاده
نشوی و نمیری و فرموده من تاثیری دهد که گرفتاری از حال تو برخیزد پرهلاد عرض کرد که ای
پرم ایسر وای خداوند جمیع مرادهای خاطر از تو یافته شود و مدعای دل از عنایت تو بحصول رسد
و ضمیر همه در روشنهٔ هر کس بر تو پنهان نباشد من در حضرت تو چه گستاخی توانم کرد و با تو چون توانم
گفت که مرا این بده و این ببخش تو از نهایت کرم خداوندی خود از آنچه در خور حال من دانی بمن عنایت
فرما و آنچه بهبود آخر کار من در آن بود هو الله من نما پرم ایسر فرمود که چون این چنین گفتی من در
حق تو این چنین فرمودم و در باب تو این عنایت بنمودم که از غیب در کار تو روشنائی پیدا
شود و تو را کشش رو دهد که اعتقاد و هیچ تو از تو بر طرف گردد و آنچه غیر واقع با خیال میکنی
و نمودی بود را بود میدانی از تو بر طرف شود و تو را بر کاری و راه روشن دارد که مرتبهٔ شناخت
پروردگار خود بیابی و نزدیکانی و دریافتی کرم فرمایند که خاطر تو از پریشانی باز ماند و من و محبت
تو از تعلق کردن بهر چیز گذشته و از هواهای نفسانی پاک شده بر دریافت شناخت برهم
قراری گیری و از صفات خود برآمده ببقای حق ذات برهم باقی و پاینده گردی پرم ایسر بعد از
فرمودن این سخنان در سرا پردهٔ غیب برآمد و از نظر پرهلاد بحجاب عزت محتجب گردید در رنگ
موج دریا که بصلابت و عظمت از دریا برآید و باز در لحظهٔ از نظر پنهان شود در این اثنا پرهلاد
موافق رسم پوجا و پرستش هر دو کف دست خود را از جواهر قیمتی و گلها پر کرده بر قدم ایسر نثار
کرده بیفگند پرهلاد بعد از فراغ پوجا پدم آسن نشسته یعنی بعض هر تبع نشان کرده
هر دو کف دست را البر ابرها پیوسته ساخته روی کفها را کشاده بداشت و بزبان اعتقاد
بنیاد ثنا خوانی نمود و ستایش پروردگار کردن گرفت و بعد از آنکه بخاطر گذرانید که چون

پرم الیسر در حق من این سخن فرمود و لطفی در کار من کرده که تو صاحب انشخت پروردگار کردی
و نور ادریافت جمال غیب نصیب کرد اینقدر میدانم که فرموده او بجا شنید و حکم او ضایع
نشود باری فرموده خداوند را در حق خود بجا رسانم و فکر در صفت پرم الیسر نمایم و ببینیم که
آنچه بجا یعنی دریافت هستی مطلق میتوانم نمود در فکر شد که آیا این آواز که این منم از زبان
می برآید این چه معنی دارد و این نسبت چیست و گوینده این عبارت کیست آیا این اهن
یعنی این منم عبارت از وجود جهاست و یا عبارت از شخص و تن که میخیزد و می نشیند و کار
میکند و سخن میگوید آخر با خود گفت که این منم کفاتی عبارت از جمع نباشد و مقصود این
عالم نباشد بجهت آنکه در اینعالم کوه و سنگ و درختان و خاکها و خس و خاشاک باشند که
هیچ شعور و دریافت در این چیزها نبود و این منم عبارت از تن هم نسزد و برای آنکه این تن
ناپایدار و ناپاینده و از من و شل و برجا مانده و کلک است حرکت و جنبشی این از باد است که
هر جا میخواهد میبرد و این منم کفاتی حرف و صورت و آواز هم نباشد بجهت آنکه آواز را
به پرده گوش توان دریافت و از جای خالی بیرون میآید و نیز این منم کفاتی مرحس دست را
یعنی بینائی دست را هم نتوان گفت بجهت آنکه دریافت نرم و درشت از سبب چپ و خاطر
بهم رسد و نیز ذوق که رفاتی از راه زبان هم این منم کفاتی نباشد بجهت آنکه بواسطه
زبان دریافت ذوق توان نمود و این ذوق و لذات البته در ضمن میوه و چیزی دیگر است
که بجهت اظهار در نظر باشد و وجود میدارد و نیز قوت بینائی یعنی آنچه از او به بینند و تعلق باان
دیده شده را هم این منم نتوان گفت بجهت آنکه در لحظه نابود میگردد و نیز قوت بو ربائی را
هم نتوان گفت که بو از زمانی پیدا میشود و بعد از این فکر و اندیشه بخاطر خود گذرانید که آهن

یعنی این منم

یعنی این منم کفاتی سزاوار است نسبت بذاتی که از جمیع نسبتها و نامها و چگونگیها دور باشد
و چیزی از چیزهای اینعالم با خود نداشته باشد و از حواس خمسی در دریافت آن منزه و مبرا
بود و از آنچه دریافت با آن تعلق کند و آنچه دریابنده باشد برتر باشد و هستی مطلق و وجود
خالص بود بیرون و درون و حضور و غیبت را شامل و در گیرنده و باقی و پاینده باشد
و یقین میشد که آن ذات که همیشه باشد و در او هیچگونه نه خواهشی و آرزوئی نگنجد
و نور غیب باشد او را توان گفت و آهنکار خود بذات او نسبت کردن سزاوار است و لایق
او هست که گوید که این منم و حالا دانستم که ذاتی که وجود تمام عالم وابسته او هست و این نظام
و ترتیب جهان از او هست و با او هست و زمین و آسمانها از او بجنب آهنکار را با او نسبت کردن
لایق هست و این منم کفاتی او را میرسد و دیگر را بغیر از ذات او نمیرسد که آهنکار و خودبینی را
بخود نسبت کنند در رنگ آنکه در پیش ظهور نور حضرت نیر اعظم هیچ روشنائی را ظهور و
وجود نبود و در حقیقت از آهنکار ذات بر هم و از واسطه وجود کامل او این پنج حواس
خود را ظاهر میسازد و هر یکی بعمل و کار خود مشغول مینماید چنانچه از وجود آتش بزرگ
بهر سو شرارها میجهد و ظاهر میگردد و در حقیقت این آهن یعنی خود را گفتی آنکه این منم
از برهم لوک یعنی از عالم برهما بزرگ است و برهما نقیض او هست که آن هستی مطلق و وجودی
و حقیقی را پیدا کردن که آن وجود کامل و آن حقیقت واسطه فیض رسانی باشد در
میان آن نور غیب و موجودات عالم و او سبب پیدائی و علت وجود جمیع عالم و عالمیان
بود و آن هستی مطلق و آن نور غیب ذاتیست که تکیه بر چیزی و حقیقتی دیگر ندارد یعنی
وجود او از او هست و در ظهور او هیچ حقیقت علت پیدائی نیست و او از کسی پیدا نشده

لیکن تمام موجودات باو تکیه دارند و از او ظاهر میشوند و در حقیقت آن نظر و آن بینائی که هستی
مطلق را می بیند و باو روشن شده از تمام موجودات بالاتر و برتر جلوه دارد بفوقیت و برتری
خود او بیننده هست و باید دانست که این موجودات نگارنگ که هست و آنچه از قدرتها و تصرفها
و روشنائیها که دیده میشود همه جلوه قدرت کمال ذات برهم و ظهور هستی مطلق است و آن
قدرت و کمال ذات برهم و هستی مطلق از تعریف و توصیف بیرون است و از او چیزی نتوان
گفت لیکن این قدر توان گفت که هرچه بظهور میرسد و آنچه موجود میگردد از او هست و بی او
هیچ قدرت و کمال ظاهری و باطنی را ظهور و وجود نیست و مردم گیانی و عارف که آن ذات
برهم و هستی مطلق را شناخته اند و عقل ایشانها همه چیز و همه کس را برابر می بینند و از جمیع
آرزوها و هواهای نفسها باز مانده اند ایشانها از قید اینعالم وارسته اند و مردم ناشناسا
و اگیانیان که در منی و توئی و قید دوستی و دشمنی اینعالم در مانده اند ایشانها هرگز از این
گرفتاری خلاصی نمی یابند و دایم در آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن باشند در رنگ
جانوری پرنده که چون در دام صیاد افتد از پرواز باز ماند و گرفتار شود و مردم نادان
که در خواهشها و آرزوهای جسمانی و در دوستی و دشمنی گرفتار باشند ایشانها در رنگ آن کرمهای
مزبله و گوشت مردار بوند که می جوشند و زیر و بالا میشوند ای ذات برهم و ای هستی مطلق با آن
کمالات و آن قدرتها و تصرفها که در ذات تست و توئی که ظهور همه چیز و همه کس از تست
و تو لایق ستایشی و ترا یاد میکنم و ذات ترا قبلهٔ همت خود ساخته ام شکر و سپاس تو میکنم
بجز ذات پاک تو هیچ چیز و هیچکس را تکیه و پناه خود نمیدانم ای ذات کامل و ای نور غیب
که بالاتر از جمیع مراتب وجود ظهور هستی و جمیع دیوتاها و روحانیان خاک درگاه تو هستند

و تو وجود

و تو وجود بخشندهٔ همه هستی و این منی و توئی دنیا از تو بوجود میآید و بانواع ظهور
و اطوار جلوه ظاهر هستی من بغیر تو هیچکس و هیچ چیز تعلق نمیکنم و همت من بستهٔ تست
و سر نیاز مندی بر پاهای بزرگی و قدرت تو مینهم و التجای عنایت تو برای دور ساختن کمال
غفلت و نادانی چون ظهور ذات حضرت نیّر اعظم است که جمیع تاریکیها را برطرف میسازد
ای خداوندی که ظهور تو را و جلوهٔ کمالات ذات تو را بجز تو دیگری بسبب پیدائی نیست
و توئی که بخودی خود خود را اظهار میسازی و کمالات خود را جلوه میدهی و دیگر موجودات
یا من دل ذاته علی ذاته
از تو ظهور و وجود دارند من سپاس تو میکنم و ترا یاد مینمایم و جز تو هیچکس و هیچ چیز
متوجه نشوم و تو اینطور ذاتی هستی که تمام عالم صورت تست بلکه توئی که بصورتهای
موجودات ظاهر هستی و در عرصهٔ وجود غیر تو را بود و وجود نباشد و با وجود این تو را
باینعالم و موجودات اینعالم هیچگونه تعلق نیست و ذات پاک تو منزه و مبرّا است و در کمال
اطلاق و بیقیدی و نهایت تنزیه و تقدیس هستی و ذات تو را بسبب این ظهورها و تجلیها هیچ
آلایشی و تعلق پیدا نیست و بسبب کمال تو و قدرت تو تمام خاطرها در جلوه میآید و بهر چیز
تعلق میکنند و این کون مکین در میان میآید و در رنگ بادی که وزیدن آن بسبب جنبش
درختان میگردد و حرکت و شاخ را متحرک میگردانند و چنانچه رانندهٔ بهل و ارابه بر بهل سوار
شده گاوها را میراند و بهل را بهر سو میبرد همچنان ظهور قدرت تو پنج حواس را پیش کرده
باعث میشود که بهر چیز متوجه میگردد و بهر سو میدود و ذات تو که همه سراسر دریای ذوق
و سرور است و تمام فعلها و قوتها باو منسوب است و او است که همه کارها و عملها از او بوجود
میآید مراقبهٔ یاد تو و دهیان تو بخشندهٔ مرادات و روشن سازندهٔ درون است و یاد تو

و در میان تو مرد را از ضعف و پیری و مردن و زیستن خلاص ساخته بموجه میرساند و اگر کسی گوید
که این چنین حقیقت و نور غیب را که این همه بزرگی و کمالات دارد چه نوع توان یافت و چه طور
باو آشنائی توان نمود باید دانست که آن ذات کامل از بزرگی و کمال خویش نزدیکتر است بهمه
که در کمال آسانی بدست آید و در نهایت خوبی توان آشنائی او شد که او طلب خود را از جمیع
برادران و خویشان آشنا و از پدر و مادر مهربانتر است و هر چیزی که باشد در حاصل
کردن آن تدبیرها باید کرد لیکن برای شناخت این ذات بزرگ هیچ حیله و تدبیر در کار
نیست که هر که بسوی او دوان آید و باید دانست که چنانچه کلبوه و زنبور سیاه با گل نیلوفر
رابطه و آشنائی دارد و لازم صحبت او است همچنان ذات پاک او گویا کلبوئی است که
گل نیلوفر وجود از او دور نبود و با او باشد و من چون دل خود را بدینطور ذاتی بستم
و خود را باو سپردم دیگر مرا با آثار شداری هیچگونه باز داشت نماند و از خطرهای نفسانی و آرزوهای
جسمانی باز مانده از او گردیدم که نه تعلق نفسی را میخواهم و نه بی تعلقی او را بخاطر میگذرانم و هرگاه
بر اوقات گذشته بغایت افسوس و دریغ می‌آید که تا غایت این غفلت و نادانی نفسی راه مرا
زده و زیان کلی بمن رسانیده بود و باید دانست که راه زن چون بر کسی دست می‌یابد اول از
نقد و جنس هر چه با خود داشته باشد از او کشیده میگیرد و او را زخم میزند و میکشد این غفلت
نفسی و نادانی که در حقیقت راه زن من شده بود نقد تمیز و دریافت مرا از من گرفته در وادی
سرگردانی سر داده حالا من بقوت دریافت حق و شناخت اصل کار عقل خود را روشن ساخته
و خاطر را از پریشانی و هر سود و دیدن باز داشته و از آهنکار و خودبینی باز مانده و باقی و
پاینده را از فانی باز شناخته و بر این غفلت نفسی و اکیانی دشمن جانی من بوده است دست

یافتم و اورا

یافتم و او را از بوالهوس گردانیده از خود دور کردم و بی آلایشی و بی تعلقی خواهش و آرزوی نفسی
شده با شناخت پروردگار آرام گرفتم و زندگانی میکنم و مرا هیچگونه نسبتی بما سوی الله نمانده
چون طلای کامل عیار گردیدم و غل و غش از طبیعت من دور شده تعلقی با این عالم نمانده
و شناسای حقیقت گردیده و باصل خود رجوع کرده و از او شده و کنون که آهنکار و خودبینی
من که بسته ریسمان حرص و هوای نفسانی بوده این ریسمانها و این قیدهای خود را بریده
بنوعی از من بریده که نمیدانم که بکجا رفت و تمام مرادات دنیوی که خواهش نفسی آن میکشد
و جاندار بواسطه تعلق نفسی آنها از حق دور و مهجور میگردد در نظر بینش من هیچ نمود
ندارد و دل من هرگز بسوی هیچ چیز این جهان نمیکشد و خوبی جهان بر من جلوه گر نمیتواند
شد چنانچه خوبی روی و موی و زلف و خال اش هدبر بابینا هیچ نمود و زیبائی ندارد شبسته
گفت که بعد از آنکه پرهلاد از این بیان فارغ شد در مقام ستایش ذات برهم و هستی مطلق
در آمده بنیاد کرد و گفت که ای نور غیب و ای پروردگار عالم ذات تو از تعریف و توصیف
بیرون است و از آنچه در شاسترها و بیدها وصف تو کرده اند و ترا ستوده اند مرتبه تو از آن
بالاتر و برتر است که هیچگونه نام و نشان و صورت و رنگ نداری و عبارات و اشارات را
بتو راه نیست که از هر چه ترا گویند منزه و ترا هستی و این بیدها و شاسترها همه از تو پیدا شده
و توئی در گیرنده همه چیز و همه کس و ترا بر همه غلبه باشد و هیچکس بر تو غالب نتواند شد
و همه از تو پیدا شده و ترا از کسی پیدائی نداری و همه موجودات را تو فانی و نابود گردانی
و هیچ چیز و هیچکس سبب فنای تو نتواند شد و ترا نتواند نابود ساخت پرهلاد چون
پروردگار خود را شناخت و از جمیع خواهشها و آرزوهای نفسانی باز ماند و او را در آن

حقیقت هیچ مانعی و پردهٔ نماند مشغولی دهیان برهم و مراقبه یاد حق را شیوه و شعار خود
ساخته بنوعی مستغرق دهیان برهم گردید که همگی یاد حق شد و او را حسی و حرکتی نماند و بعینه
چون صورت دیوار گردیده محو تماشای جمال مطلق شد و مدت پنج هزار سال در این دهیان
و در این مشغولی گذرانیده و از کمال دهیان و مراقبه که داشت اصلا پلک او به پلک دیگر
بهم نمی‌رسید چون برهما که راجه بزرگ بود در این مدت دراز مشغول یاد حق شد و کار
و بار ملک معطل گذاشت ولایت او که عالم پایان کمتر اثری بوده باشد بی ضبط گردید و
استحکام و نسق نماند و نظام برطرف برگردید قوی بر ضعیف ستم بنیاد کرد و افراط و تفریط
در کار و حال ملک او پیدا شده بعد از آنکه برهما در این حالت و این مشغولی پیش آمد ولایت او
بی ضبط و نسق گردید و ترتیب و نظام در کار ملک او نماند و زبونان و زیردستان از جور
و ستم سرکشان و قوی بازوان نالش بنیاد کردند و کسی نماند که بداد ایشان رسد پرم ایسر یعنی
ذات حق از علم قدیم خود این حال را معلوم فرموده بود از نظام الطاف و بیچونی با بزرگی و
کبریا و جلال متوجه گردیده و در علم خود مقرر فرمود که بطریق تمثیل بر برهما جلوه فرموده
او را از آن دهیان و از آن استغراق برآرد و بر عدالت و دادگری داشته کار ولایت او را
رونق بخشد و بر حال قرار داد خود را بر برهما ظاهر ساخته آواز خرمهره را بگوش او رسانید
و چون برهما در مدت پنج هزار سال از کار و بار ملک خود بی تعلق شده مستغرق دهیان مانده
بود آواز سنکه یعنی خرمهره را شنیده ذوق و سرور تمام گرفت که جان هر کسی را با آواز خرمهره
مناسبتی تمام است و خرمهره از ذات اوست و خاصیتی است بنا بر آن جان او از آن آواز بحال خود
آمده و بهر پنج حواس هشیار شد و هر قوتی از قوای بدن او بنوعی که پیشتر بود بکار و بار درآمد

بنوعی

[illegible]

بنوعی که از طلوع حضرت نیر اعظم شگفتگی بگل نیلوفر رو دهد و هر برگ گل جای خود را فرا گیرد
همچنان تمام لوازم بیداری او بکار خود رو کرد و نبضها در حرکت آمد و باد دمی که در تن
جاندار هر کدام نامی علیحده دارد بجنبش و حرکت آمد و باد دمی که در تن جاندار برآید و فرو
او بر جای خود آمده چشم را وا کرد پرم ایسر بقدرت خود آواز داد و او را مخاطب فرمود و گفت
که ای برهما دوای ستوده مردم هشیار شو و بخود آی و با خبر باش چرا دل از زندگی خود برداشتی
تن خود را نابود کردن میخواهی و مشغولی جهانداری از یاد رفته از آن گوشه میگیری هرگاه تو هیچ
چیوان ملکت شکسته و بیخشی و آلوده گی گردیده تورا هیچ مشغولی و هیچ کار زیان ندارد و
هیچگونه اندیشه و فکر آخر کار را بخود راه مده و با دل جمع بکاری که تورا فرموده شده مشغول
باش و در بنده‌های خدا عدالت و قانون راست رویه میزان نهاده مگذار که قوی بر ضعیف
ستم تواند کرد و ضعیف بزور در برابر ناتوان پا تواند نهاد که من ترا از روی حکمت خداوندی
خود بکاری داشته‌ام و مشغولی کار و بار ولایت پاتال حوالهٔ تو کرده مقرر فرموده ام که تا آخر
مهاپرلو زنده بمانی هنوز که آثار مهاپرلو موجود شده و معدوم و نابود شدن تمام موجودات
نزدیک شده تو چرا میخواهی که خود را فانی سازی و جان تو از تن تو برآید و مردن خود کسی
خواهد که نامراد باشد و تن او بضعف و ناتوانی میل کرده باشد تو جوانی و راجهٔ عالم پاتال
هستی و عقل تو در کمال روشنی است و آنچه کار و خود بینی از تو دور شده و نظر تو در دیدن
همه چیز و همه کس برابر است و کار و بار آن ولایت بکوشش تو وابسته است باید که مردن خود را
نخواهی و با این عقل کامل خود بکار و بار خود مشغول باشی و نیز کسی که از دوستی و دشمنی جهان
فارغ و آزاد شده باشد و طمع و او را هیچ خواهشی و آرزوئی نمانده باشد و آزاد مطلق گردیده باشد

او چرا مردن خود را بخواهد ای راجه دتیان برخیز و بر مسند سلطنت خود بنشین که من دلت قدرت
تو نیز هم و تورا قوتی و تصرفی از تو همراه کنم حالا آواز سنگه که برای تو کردم و او را شنوا در آوردم
تمام دیوتا و صاحب تصرفان هر کدام بکاری از کارهای عالم معین اند از شنیدن آن از هر جا رسیده اند
و جمع شده و منتظر اند که خداوند بزرگ کاری حواله کسی میفرماید بگیرا شنوازش خاص خود
ممتاز میکند در حال بر تخت حکومت خود جا کن چون در اجلاس راجه تو بر تخت سلطنت شرط است
که آب تیرتها را بیارند و برهمنان پندت افسونهای بید را خوانده بر سر و روی راجه نو می
افشانند برم الیر و خداوند عالم هر سه دیوتا را که حاضر شده بودند حکم فرمود که هر کدام که آبی
از هر تیرته در کوزه کرده آورد و چون آبهای تیرتها حاضر شده حکم شده که جمیع دیوتها افسونهای
بید را خوانان آن آب تیرتها را بکفها گرفته بر پرهلاد بیفشانند چون از افشاندن آب فارغ
شدند برم الیر بدست خود هم بدست قدرت آن را گرفت و بر او بیفشاند و در حق او فرمود که
ای پرهلاد تا آنکه حضرت خورشید و ماه بر فلک باشند و سمیر و کوهها بر زمین باشند تو راجه
ولایت خود باشی و نیکنامی و علامت عالم باشد بشستم گفت که برم الیر بعد از اجلاس پرهلاد
و بر تخت نشاندن او متوجه عالم اطلاق و بیچونی خود شد و دیوتا هم هر کدام بجاهای خود رفتند
بعد از تمام شدن این حکایات بشستم راجچند گفت که ای رکهبیر عالم کامل پرهلاد را چون دل
بعالم اطلاق و ذات برهم تعلق گرفته مرتبه کمال یافته بود با وجود آن از شنیدن آواز سنگه
و نواحی جزیره چگونه باز متوجه عالم ظاهر شد و چه نوع بهوش آمد و چرا بآن طرف آمد
ما من اینحال را مشرح فرمائید بشستم گفت ای راجچند مردمی که چون مکت باشند حال ایشان
مانند حال کسی باشد که او را برمان کرده باشند که دیگر نزوید پرهلاد را که مدت پنج هزار سال

در دریای

در دریاها گذشته بود و او را در عالم مانده بود در هیچگونه نسبت باینعالم نداشت لیکن چون سرنوشت
چنان واقع بود که او را چندین مدت دیگر مقید بکار و بار عالم باید بود بشنیدن آواز سنگه که
از توجه برم الیر و خداوند کار عالم بود بهوش آمد و رو باینعالم کرد لیکن در کمال و مرتبه جیون
مکت او هیچگونه خلل راه نیافت پرهلاد را با کوههای اپشم برگران که هفت و دوم سرگت باشد تا تمام
رسید حکایت کادة با رکهبیان بشستم با راجچند آغاز کرد که ای راجچند در حکایت راجه پرهلاد مقصود
من این بود که چون از عنایت حق پرهلاد را اتمگیان میسر شد جیون مکت گردیده از گرفتاری
اینعالم خلاص شد و دل او را باینعالم هیچگونه تعلق نماند حالا اصل سخن اینست که تا آنکه کسی را
جمعیت خاطر یعنی بهرجا آمدن جت بدست نیاید و بر خاطر خود غالب نشود از هوا و هوس
نفخ باز نماند و از گرفتاری اینعالم وارسته نگردد مانند حکایت راجه لون که پیشتر گذشته حکایت
کادة را میگویم ای راجچند بدانکه گرفتاری عالم که عبارت از تعلق خاطر است بآرزوهای نفخ
و هواهای جسمانی بیحد و نهایت است و کسی تا بر جت غالب نشود و عنان خاطر بدست او در نیاید از این
درماندگی خلاص نشود و من در این باب با تو از زبان سابق حکایتی میگویم گوش بمن دار
که در اینعالم اجودهیا نام شهریست و در آن شهر کادة نام برهمنی وطن داشت و مقصود آن برهمن را
از عنایت آلهی دریافتی و گیانی حاصل شد و کشتی غیب دل او را بکشید و بخاطر او رسید که
گرفتاری اینعالم و محبت زن و فرزند و حرص مال و اسباب جز با چیزی و بقائی ندارد و خود را
از میان مردم بکنار کشید و از شهر برآمده بجنگل رفت و راه دریافت و تپسیا پیش گرفت
و مشغول گردیده و ریاضتهای مشکله میکرد روزی در جنگل سیر میکرد گذار او بر حوضی افتاد که
گلهای نیلوفر همه شکفته بود و در آن حوضی در آمد و در آب حوض که تا بگلوی او میرسید رفته

وغرض [illegible] ازین حکایات
آنست که [illegible] ایشان [illegible]
میباید [illegible]
فتح

بایستاد و مدت هشت ماه شبان و روزان در آن حوض میبود و چون شفقت و ریاضت او از حد
گذشت خداوند هر سه عالم بر حال او عنایت نمود و از عالم اطلاق و بیقیدی توجه فرمود بطریق
تمثل یعنی بصورت مردی بزرگ بر او ظاهر شد و از کنار حوض آواز داد که ای کادهی برهمن
ریاضت و تپسیای تو قبول شد و عنایت غیبی نظر بحال تو فرمود حالا از این حوض برآی
و نزدیک من آمده هر چه مدعا داری بخواه که جهت تو روا گردانم برهمن دانست که آنکه بر او
ظاهر شده خداوند هر سه عالم است و از آن حوض بیرون آمده سر بر زمین نهاد و پوجا و پرستش را
بجا آورده بنیاد ستایش کرد که ای پروردگار عالم این هر سه عالم که چون من نیلوفر است از تو
ظهور دارد و ذات تو چون حوض است این من نیلوفر را و باز گلهای نیلوفری این من را
تو خود مانند کلبو و زنبور سیاه هستی که از این گلها جدائی نداری من بچه زبان تو را ستایم و
ثنای تو را چگونه توانم گفت حالا چون میفرمائی که مدعای خاطر خود را با من بگو که بتو
رسانم ای برم ایسر وای خداوند عالمیان عام من میخواهم که حقیقت مایا که عبارت از محبت
زن و فرزند و گرفتاری اسباب عالم باشد بر من ظاهر سازی و من پی برم باین که اهل عالم
چگونه گرفتار این مایا گردند برم ایسر فرمود که ای برهمن تو از این آب بیرون آی تا حقیقت
مایا را بر تو ظاهر گردانم و بعد از آن که این سخن فرمود از پیش غایب گردید و بعالم اطلاق
قرار گرفت کاده چون عنایت برم ایسر در حق خود بدید و بدیدار جمال مطلق چشم خود را
روشنی یافت با خود گفت که برم ایسر بعنایت خود بر من ظاهر گردید هیچ مرتبه و مراد زیاده
از این نخواهد بود مقصود من حاصل شد و بکام دل خود رسیدم که جمال برم ایسر را بدیدم
نتیجهٔ این دیدار آخر کار خود خواهد کرد این اندیشه کرد و از آب بیرون آمد و با خوشحالی

عنایت

عنایت خداوندی حاصل شدن مراد دیدار پاک در آن جنگل پر میگردد و خرم دل و شگفته خاطر
بهر طرف خرامان میگشت و در این تصور میبود که برم ایسر التماس مرا قبول فرموده اظهار حقیقت
مایا یعنی اطلاع بر حال قیدان و فرزند و تعلق اسباب دنیا کرده است آیا چه وقت بوعدهٔ
خود وفا فرماید و بکدام زمان مرا از آن حقیقت اطلاع بخشد در همین تصور و همین خیال
ناگاه گذر او بر همان حوض و گولاب افتاد و او بکنار آن حوض رسیده بقصد غسل کردن
جامها از تن برآورد و بآب در آمد و بنیاد شستن بدن کرد و خود را شست و شو میداد و
رسم غسل را بجا می آورد و در آن اثنا غوطه در آن آب زدن گرفت همین که غوطه خورد و سر بآب
فرو برد یکبار عقل از سر او بیرون رفت و آنچه از گیان و دریافت و تمیز با خود داشت گم کرد و این
حالت آب در آمدن و مشغول غسل کردن را فراموش کرده خود را چنان یافت که گویا مرده
و آثار زندگی از او دور شده و دید که اهل و عیال او خاکیان همه در نوحه و زاری در آمدند
و استعداد شستن و بکفن پیچیدن در آوردن و سوختن او مینمایند و زن آمده در ته پای
او نشسته است و مادر او موافق رسم ماتم فرزندان دست بر زنخدان او کرده است و دید که
در آن وقت و غوغا از شستن و کفن کردن او فارغ شده نعش او را برداشته بجای
سوختن مردگان برده هیزمها را بر هم چیده و نعش او را بر آن نهاده آتش در آن زده
تن او را سوخته کرده اند و خویشان و فرزندان رسم سوختن را بجا آورده اند که تمام تن
او سراپا سوخته گشته و اثری از وجود او نماند و بعد از آن دید که روح او و جان او رفته در
رحم زنی که او در عقد مهتر چنداللان و سر قوم ایشان بود قرار گرفت و مدت نه ماه چون
گذشت متولد گردید و زاده شد و پرورش می یافت و میبالید تا آنکه بتدریج کلان شده

بشانزده سالگی رسید و نوخاسته و چون تازه زور و قوی بازو گردید در رنگ بدن چون
ابری سیاه نمودن گرفت و چون سردار قوم و منعم حال بود از قوم خود زنان گرفت و آن
زنان سیاه رنگ در آن جنگل و اختلاط با او چون شاخهای درختان بودند که باهم پیچیده
بود بعد از آن دید که با آن زنان خود در جنگل بر درختان و دامن کوه بهر طرف سیر میکند و
تفرج مینماید و در گوشهای آن جنگل در جائی که شاخهای درختان کشن بهم پیچیده در ته آن
خسپها انداخته و برگها گسترده و با ایشان اختلاط و عشرت نموده و برای بودن خود با زنان
هر جا خس خانها ساخته و بعیش و خرمی اوقات گذرانیده و او را فرزندان از پسران و دختران
بهم رسیده و خود در اکثر العیال دیده و جماعت و کثرت او زیاده از حد شد و بعد از گذشتن
ماهها و سالها خود را بحسب گردش روزگار پیر و ضعیف یافت و با خود اندیشه کرد که حالا
من پیر شده ام و مرا فرزندان بهم رسیده لایق بحال من اندیشهٔ کلبهٔ درخت و حجرهٔ بنا نمود
و در آن حجره چون زاهدان و رهبانان قرار گرفت و میبود بعد از آن دید که عمر دراز یافت
و زنان و فرزندان پیر و ضعیف شده و عمرهای خود را تمام کرده در حضور او بمردند و
از انعام رفتند از این غم غمگین شده و دلگیر و آزرده خاطر گشته ترک آنجا نموده و بر آمده
سیر میکرد و بهر جا و بهر شهر میرسید لیکن هیچ جا قرار نمیگرفت تا آنکه رفته رفته رسید
بشهری از شهرهای بهیلان که در ولایت دکن واقع بود اتفاقا راجهٔ آن شهر مرده بود
و وارث ملکی نبود نداشت وزرا و وکلا و ارکان دولت موافق رسم قدیم خود صباحی
آمده بر دروازه شهر بایستادند که هر کس اول بآن دروازه سر درون کند او را بسلطنت آن
شهر بردارند و همه سر بر خط حکم او نهند و او را راجهٔ آنجا سازند ناگاه در آنوقت آن شخص

بر دروازهٔ

بر دروازهٔ شهر رسیده منتظر گشودن دروازه بود یکبار که دروازه را بگشودند سر بدرون
شهر کرده و بشهر در آمد وزرا و وکلا و جمیع اعیان آنشهر در او آویختند و دست او را گرفته
بر فیل سوار کردند و بقصر دولت در آورده او را تقشه حکومت بر پیشانی کشیدند و بر تخت
سلطنت جا کردند و رسوم اجلاس راجه نوی آوردند و برهمنان و چارنان در خواندن اشعار
توصیف در آمدند و برهمنان دعا کردند و همه پا بسر فرود آوردند و او را راجهٔ خود خواندند
و نام او را کول نهادند و چتر بر سر او بپا کردند و علامات و نشانهای سلطنت را حاضر ساختند
و تجملات حکومت و سلطنت یک بیک پیدا آمد و نقارها از هر طرف بر آوردن شد و او راجهٔ مستقل
شد بعد از آن برای او زنان با حسن و جمال پیدا کردند و بحرم سرای او در آوردند و او بنیاد
عیش و نشاط نموده کامرانی میکرد تا آنکه دید که مدت هشت سال کامل پادشاهی کرد و
سلطنت راند در آن اثنا دید که روزی از حرم سرای و قصر دولت خود بر آمده شهوار در صحن
ایستاده و هیچ شان سلطنت و بزرگی باو نیست ناگاه دید که شخصی سیاه رنگ با جامهای
چرکین با صورت و شکل چند الان از پیش پیدا شد و چون نظر در روی راجه کرد در حال بی محابا
بدوید و او را در کنار گرفت و گفت ای برادر و ای خویش قریب مدتیست که از ما جدا شده
و ترک وطن و خان و مان نموده بر آمده در این مدت چه نوع بودی و چه طور اوقات
گذرانیدی راجه نیز نام او را بر زبان آورد و گفت ای نیکبخت تو کجا بودی و از کجا پیدا شدی
او گفت ما از آن زمان که تو از ما جدا شده بر آمدی ما را از تو هیچ هیچکس خبر نرا
نگفته و من از روی حوادث روزگار با بیخویان افتادم باری شکر که روی ترا دیدم و ترا
زنده ملاقات کردم راجه چون اینحال از شخص دید بطرف حرم سرای نگاه کرد که مبادا یکی

از حرمان و خاصان درگاه لیغها را امید دیده باشند دید که حرمهای او از روزن قصر متوجه او هستند
و می بینند بغایت شرمنده و منفعل گشت و خود را از او بگوشهٔ تغافل میکرد و مدافعه مینمود او
بعد از گردیده در آتشناکی گرمی میکرد و بآواز بلند میگفت که ای برادر و ای خویش و ای سردار
طایفه ما ما را شرف بوجود داشت و از خلاجر حیات تو چیزی میخواهیم و بذات تو بر قوم خود
افتخار میکنیم و آن راجه روی از او گردانیده و نادیده کرده متوجه حرمسرای خود گردید
و بدرون قصر دولت خود در آمد و دید که حرمهای او یکیک بر جای خود خشک گردیده اند
و راجه دریافت که اینها در تصور آن هستند و حیران مانده اند که این چه زاد و واقع شد
که این راجه نژاد و اصل بزرگ ندارد و از قوم چنڈالان است افسوس و دریغ که ما در حبالهٔ
نکاح او در آمدیم و تن باو در دادیم که تصرف نمود تمام زنان او و اهل حرم او از غیرت خود
بیزار شده باهم قرار دادند که چارهٔ دفع این وبال که تن بچنڈال در دادیم و زنان او شدیم
اینست که آتشی عظیم بسوزیم و همه در آن افتاده خود را خاکستر گردانیم که هر وبال و کفارهٔ را
علاجی و تدبیریست که بجا آوردن آن کسی از آن وبال بیرون آید لیکن این وبال را چاره سوختن
تن است که تا کسی در آتش در آمده سراپای خود را نسوزد از این وبال خلاص نشود از آن
زنان تمام زنان راجه خود را از راجه دور گرفتند و نزدیک در غم آمدند راجه نیز حیران گردیده
غمناک و پریشان خاطر میبودند آخر زنان او و حرمهای او فرمودند که کوی پهن عمیق بکنند
و هیزم بسیار آورده در آن کو انداختند و آتشی با آن در زدند چون آتش در گرفت و شعله
بلند شد از زنان و حرمهای یکان یکان بنوبت بر میجستند و خود را در آن کو میافگندند
تا آنکه تمام آن زنان بسوختند و نابود گشتند وزرا و وکلا و خاصان خدمتگار هم یکیک

در آتش

در آتش افتادند و خود را بسوختند راجه گول بجنایهٔ آن حال با خود در اندیشه شد که این
چه حال زاد و این چه حادثهٔ عجب بزرگ روی نمود که بوساطت من اینهمه خلق بسوخت
و نابود گردید و چه نازنینان و ماه رخساران که با ایشان خوی کرده بودم و انواع عیش
و عشرت مینمودم در لحظهٔ نابود شدند و معدوم گردیدند حالا زیستن من لایق نیست
و مرا از زندگی بهره چه باشد بهتر آنست که من هم خود را نابود سازم و سراپای خود بسوزم
این اندیشه کرد و بکنار آن کو آمده بر جست و خود را بر آن آتش افگند و وجود او در ساعت
معدوم و نابود گردید و گاده چون خود را در تصور خود سوخته و نابود شده بدید در
زمان پردهٔ غفلت از پیش او دور شد و بعقل و هوش آمده خود را در آن حوض بدید
که بجهت غسل کردن با آب در آمده در حال از آن حوض بر آمده و جامهای خود را بر گرفت
و بپوشید و روان شد چون سخن باینجا رسید لشسته با راجه گفت که گاده را چون در
عالم خیال آن حالات پیش آمده بود و آن نوع خیالات دیده در گذرانیده بود تا مدت
دور عمت گذشت بخاطرش رسید که اینهمه خیالات از هر گونه که پیش آمده بود از روی
چه باشد و این چه حالات بود من چه کس بودم کجا بودم و چها کردم و حیران و متفکر بود
و این اندیشه و این تصور را از خاطر او دور نمیشد در این اثنا شخصی مسافر
از راه دور رسید گاده او را دید و تعظیم و حرمت داشت او نمود در مقام دلجوئی او شد
و طعامی پیش او نهاد تشنگی چون بسیار زرد و لاغر و ناتوان بود و محنت تمام کشیده را
بر سید نشست و در دهان کرده میخایید و فرو میبرد گاده از او پرسید که ای مرد این ناتوانی
و لاغری تو را سبب چه باشد و چرا اینطور ضعیف شده او گفت ای گاده قصهٔ من بغایت

عجیب و غریب است چون برسیدی ناچار باید با تو گفت بشنوای کاده که من مسافر و برهمنم و
بقصد زیارت تیرتهها و معبدهای قدیم عالم گردیدن پیشهٔ من است اتفاقاً پیش از این
بچند ماه گذر من بر شهری از شهرهای ولایت دکن که آن را کرنگر گویند افتاد در آن شهر
عمارتهای منیع و قصرهای رفیع و خانهای آراسته دیدم لیکن هیچ دیار یعنی باشنده
آن خانها و قصرها بنظر من در نیامد و از آدمیان نشان ندیدیم مگر بعضی از مردم بازار
و فقیران و عاجزان بنظر در آمدند که هر طرف میگشتند ناگاه برهمنی از پیش پیدا شد
و با یکدیگر آشنائی کرده در حرف و حکایات در آمدیم و پرسش احوال در میان آمده آخر از او
پرسیدیم که ای مرد از آن شهر تو را دیدم که عمارات عالی و قصرهای بلند بسیار دارد لیکن
اهل کدام از باشندهای آن قصرها ندیدیم آیا این ویرانی را سبب چه باشد او گفت که این شهر را
نشنیده و کسی با تو نگفته است و آن این است که مردی غریب پیش از این در این شهر آمده
بود که بگردش زمان او را سلطنت این شهر میسر گشته بود و جمیع امرا و ارکان دولت
و اعیان حشمت این سلطنت سر بر ورود فرود آورده اطاعت او کردند و بعد راجهای قدیم
بر تخت حکومت نشسته ملک رانی پیش گرفت و بعد از آنکه مدت هشت سال سلطنت
کرد ظاهر شد که او از قوم چندال و طایفهٔ خسیس ترین مردم دنیا است جمیع مردم و
امرا و ارکان دولت و سپاهیان و اعیان ولایت که سر بر او فرود آورده بودند و برهمنان
نیز که در وقت جلوس او بید خوانی نموده رسم دعای تخت بجا آورده بودند و غیرهم
که آلوده بستر همخوابگی او شده بودند حیران ماندند و آن حالت را وبال عظیم خود شمردند
همه قرار دادند که خود را با آتش در آورده بسوزند که از آن وبال غرامت پاک شوند آخر

بهمین

بهمین کار کردند جمیع مردم از خواص خدمت و اعیان لشکر او و کارگذاران و حرمهای او و برهمنان
بید خوان آتش افروختند و یکیک در آن افتاده تنهای خود را سراپا بسوختند و نابود
گردیدند کسی نماند که از آن جمعیت این شهر با رونق و روشنائی بنظر در آید اینک شهر را
خالی می بینی از آن واسطه است من چون این سخن شنیدم بر خود بلرزیدم و چون در آن شهر
پر وبال بهم آمده لقمهٔ چند خورده بودم با خود قرار دادم که به تیرتهی رفته و ریاضتی نمایم که
از این وبال بر آیم بنا بر آن بشهر پیاگ رفتم و آنجا بآب گنگ در آمده غسل کردم و چندراین
برت نمودم یعنی روزهٔ چندراین نام بجا آوردم و حقیقت آن این است که از اول تاریخ ماه
از یک لقمه بنیاد میکنند و هر روز یکان یکان لقمه می افزایند تا آنکه بتاریخ چهاردهم
به چهارده لقمه میرسد و بعد از آن هر روز یک یک لقمه کم میسازند تا تاریخ سلخ ماه یک لقمه
افطار میکنند و روزه را میگشایند من آن برت را بجهت پاکی از وبال خود بجا آوردم و این
لاغری و ضعیفی مرا سبب آن است کاده چون این قصه شنید حیران بماند و در تصور شد که مگر
آن واقعه را از عالم خواب و خیال میشمردم حالا این صورت پیدا کرد و وقوع داشته است بهتر
که پیروی عمل و تحقیق این حال کنم کاده از آنجا روان شد و با خود گفت که من اول بآن موضع
منول نام شهر است چندالان برسم و ببینم که آیا آن زاده شدن من در خانهٔ سردار قوم
چندالان و پرورش یافتن و کلان شده زبان خود گرفتن چه صورت داشته باشد رفته رفته
خود را بآن شهر رسانید دید که این همان شهر است که در آن متولد شده بود و چون بهمه کوچها
و راههای آنجا آشنا بود بخانهٔ مادر و پدر رسید و جاهای بودن خود را یکیک بدید و
در آن جنگل رفت و جامها و سرگاههای خود را و آن کلبهای ریخته خود را بدید که بمرور زمان

خراب شده بود و دیوارهای اطراف برجا بود با خود گفت این قصه و توهم و نفس الامر داشته
بعد از آن از آنجا برآمد و متوجه شهر کرنکر شد که در آنجا راجه شده بود بعد از آنکه در آن شهر رسید
دید که این همان شهر و همان ولایت که راجه آنجا شده بود تمام کوچها را سیر کرد و قصرهای
جای نشست خود را یک یک گشت و آن جاهای را آتش بخود یافت و بعد از آن آن کوه را که
در آن هیزم انداخته و آتش در زده و مردم و لشکر و حرم او سوخته بود دید بدید و رکاها آثار یافت
و نشان استخوانهای خاکستر شده را بدید و حیران این کار و بار گردیده همچنان از آنجا مراجعت
نموده راه خود را پیش گرفت و روزان و شبان قطع منازل کرده بجای خود رسید و بعد از آنکه
از شغول عالم و از کار و بار عالم دلگیر شده بگوشه نشسته و ریاضت و تپسیا پیش گرفت و احوال
جوانی را چون واقعه خواب و خیال دید دیگر بهیچ چیز ابخان دل نبسته و دایم در دهیان
برهم مشغول و مراقبه یاد حق اوقات میگذرانید چون مشقت و ریاضت او از حد گذشت و اورا
در آن سلوک هیچ حجاب نماند باز برم الیسر و خداوند هر سه عالم از روی عنایت خداوندی خود
براو متمثل شد و بصورتی با حشمت براو ظاهر گردید کادهه سر بسجده نهاد و ستایش پروردگار
کرده رسم پوجا و پرستش را بجا آورده برم الیسر و خداوند هر سه عالم از روی عنایت های
خداوندی خود با کادهه خطاب فرموده گفت ای کادهه حقیقت آن واقعه و آن احوال
از مردن و بخانه چنڈال زاده شدن و بعد از آن از آنجا برآمده بشهری رسیدن و آنجا راجه
شدن و مشتمال سلطنت راندن و کامرانی کردن که بر تو گذشت و آنرا دیدی هیچ معلوم
کردی که آن واقعه چه بود و آن احوال از روی چه چیز بود گفت ای خداوند بزرگ
وای یزدان پاک من چه دانم و عقل ناقص من کارهای ترا چه دریابد برم الیسر فرمود که

که بخاطر داری

که بخاطر داری که از من التماس نموده بودی که حقیقت مایا را یعنی مشغولی زن و فرزند
و تعلق اسباب جهان را بر من ظاهر ساز و مرا به نیرنگ سازی عالم غیب خود اطلاع ده آنچه ترا
پیش آمده بود دیده بودی سراسر جلوه مایا بوده و از نیرنگ خانه قدرت من رنگ یافته ای
کادهه نیرنگ سازی عالم غیب را بر تو ظاهر ساختم و دیدی آنچه دیدی حالا هنوز اگر میخواهی
که جلوه مایا را ببینی با نواع بر تو ظاهر کنم و ترا معلوم شود که این احوال که بر جانداری
گذرد او را در آن اختیاری نیست و کجا برنوشته او را حالات پیش می آید و این عالم هیچ بوجهی
از بقا و ثبات ندارد آنچه باقی و پاینده است ذات حق است کادهه سر بر خاک نهاد و بعجز تمام
بنیاد کرد که ای خداوند هر سه عالم من با این عقل ناقص و این چشم ضعیف خود جلوهای
ملک کمالات ترا چگونه توانم دید و چه سان توانم دریافت که کمالات تجلیهای ترا حد و
نهایت نیست و جمیع کاملان راه در وادی شناخت تو اظهار عجز نموده اند بعد از آن
بدوید و آب پاشوی و گل و اسباب پوجای رسمی را حاضر ساخته پرستش و پوجای بجای آورده
گفت ای خالق آسمانها و زمینها هر چند دروستائی که نهایت نادانی دارم ملتمسی دارم از حضرت
تو و آن آنست که من خود آنچه دیدم در عالم خیال دیدم که اجل من رسید و مردم مرا برده
با آتش بسوختند و بعد از آن جان من رفته در رحم زنی از زنان چنڈال که سردار قوم خود بود
قرار گرفت و مدت حمل چون تمام شد زاده شدم و بتدریج پرورش یافته و از طفلی گذشته
جوان شدم و زنان خواستم و مرا از ایشان فرزندان شدند بلکه فرزندان را فرزندان شدند و
سالهای بسیار در آن قوم زندگانی کردم و آخر برآمده بولایتی دیگر رفتم و بشهری که بنام
کرنکر نامند راجه شدم و اسباب تجمل سلطنت بهم رسید و خاص و عام اطاعت من کردند و حرم خانه

برای من موجود شد و چندان زنان و کنیزان مرا تصرف کردم و عیشها راندم و مدت هشت
سال کامرانی کردم و بعد از آن از سلطنت معزول شدم و بر زنان و کنیزان و امرا و اولیای
و توابع من واقعات گذشت چون از این عالم خیال برآمدم و هشیار شدم دیدم که جامهای
من در کنار حوض است برآمدم و جامهای خود را پوشیدم و قیاس گرفتم که هیچ مدت
از آمدن من در کنار حوض غسل کردن و غوطه زدن و بعد از آن برآمده جامها پوشیدن
زیاده از یک ساعت نبوده باشد بغایت حیران ماندم و مستغرق دریای اندیشه گردیدم که این
چه حال و چه واقعه بود که بر من گذشت این همه در عالم خیال و در عرصهٔ وهم بینی من آمده
بود بعد از آن که در مقام تحقیق شدم و پیروی نمودم و بآنجاها که در عالم خیال گذشته
بودم با این تن و این دلق و پا و این صورت رسیدم سراسر احوال سرگذشت خیال خود را
دیدم که وقوع و نفس الامر داشت ای پرم ایسر ای خداوند پاک بر من ظاهر کن که حقیقت
این معامله بو العجبی خاطر نشان شود که اگر آن حالات محض وهمی و خیالی بود پس این
نفس الامر و وقوع چه بود و اگر در حقیقت از روی نفس الامر و وقوع بود پس آن وهم
و آن خیال در فرصت یک ساعت چه بوده باشد پرم ایسر گادهی را مخاطب فرمود که ای برهمن
آنچه در این عالم ظاهر میشود و بوجود می‌آید همه جلوهٔ من و چیت است و این چیت و اندیشه
شخصی است که عکس آن در عالم شهود ظاهر میگردد و آنچه در چیت نباشد ظهور آن ممکن
نباشد چنانچه کسی را هرچه در خواب و خیال پیش می‌آید آنرا او پیشتر از آن دیده است و
مشغول بآن گردیده است و چیزی نادیده و مشغول بآن نابوده در خواب و خیال پیش
نمی‌آید تحقیق بدان که آن حالات که در عالم خیال دیدی از روی وقوع و نفس الامر

عالم چه بود

عالم چیت بود که در اطوار وجود و ظهور و رنگهای جسمهای گذشتهٔ من و چیت تو بآن ملتبس بود
و آشنائی داشت و جلوه‌گری کمالات من و چیت و نیرنگ سازیها و سیمیای او را حد و نهایت نیست
و او در احاطهٔ دریافت کسی نگنجد و آنچه بر تو گذشت و تو آنرا گذرانیدی آن جان تو را گذرانیدنی
بود و همچنان هرکه را هرچه پیش می‌آید از سختی و سستی و دشواری و آسانی آن از جسمهای سابق
و از روی سرشت او حواله میشود و آنچه تو دانستی و خیال کردی من از پرم ایسر التماس کردم که
حقیقت مایا را یعنی گرفتاری غفلت اهل عالم را بر من ظاهر سازد پرم ایسر آنرا بر من ظاهر
کرد نسبت وقوع آن حالات را با این التماس بعینه نسبت مثل کاکتا پیت و کاکتالی است که
و تال درختی است در سند مشهور و آن درخت میوه دار دو چون آن میوه بموسم خود پخته میشود
جانوران پرنده و خزنده را که نصیب میگردد نصیبهٔ خود را هر کدام میخورند و باری چنان واقع
شده که میوهٔ آن درخت تال پخته و رسیده شده بود و به تقدیر و حکم ایزدی آن میوه نصیب
از جانوران زمینی بود و آن جانور از آن چشم میداشت که هرگاه بر زمین افتد گرفته بخورد
ناگاه مرغی آمد و بر آن شاخ بنشست همان زمان میوه از شاخ جدا شده بر زمین افتاد
و آن جانور منتظر آنرا بخورد و در تصور این شخص است که این میوه با او رسیده از سبب آن حرکت
شاخ بود که بسبب نشستن آن زاغ کرد و آن میوه از آن حرکت و از آن جنبش جدا شده
بیفتاد و در حقیقت و نفس الامر آن میوه بآن جانور رسیدنی بود و آن زاغ را و حرکت نشستن او را
در آن هیچ دخلی نیست بعد از آن در جائی که چنین صورت می‌بندد که امری بمقتضای تقدیر
خداوندی بودنی باشد و واقع شود و کوتاه بینان او را بسببی حواله کنند در آنجا مثل کاکتالی
راست می‌آید و میگویند که این کاکتالیست پس بدانکه آنچه بر تو گذشت و تو آنرا دیدی آن بسبب

سرنوشت و حوالهٔ جنمهای سابق بود تصور کردن تو آنرا موجب التماس از پرم الیر فظهور آن
احوال نسبت بتو بعینه مثل کاکه بیت یعنی آن احوال واقع شدنی بود و بر تو که شتنی بود
کردیدی وکشیدی بعد از آن پرم الیر فرمود که ای کاده منی و توئی واین ازمن وآن از تو
از روی نادانی و غفلت است وانکه شناخت پروردکار حاصل شده بنا بر آن جاندار
کرفتار این دوئی ودوکانکی میکردد بعد از آنکه کسی کیان و درویشی کامل حاصل نموده پروردکار
خود را شناخت زمین و آسمان و آنچه در میان زمین و آسمانست همه ظهور خود می بیند و
عالم را پر از جلوهای کمالات خود میداند حاصل که چون کسی کمالات خود میداند حاصل که
چون کسی کیانی کامل و عارف وشناسای هستی مطلق کردید او را هیچ مشکل پیش نمی آید
در ماندکی و کرفتاری از او میگریزد وای کاده ظهور مایا که دیدی و کرفتاری او را معلوم
کردی همین طور مایا یعنی جلوهٔ کثرت ودوئی و کرفتاری و مشغولی کار و بار دنیا در
بایستکه کنار ندارد از این دریا آنزمان بکذری و بآن کنار رسی که کشتی اتمکیان یعنی درویشی
هستی مطلق بهم رسانیکه آن کشتی ترا بکنار این دریا رساند و طریق حاصل کردن اتمکیان
اینست که کسی بهیچ چیز این دنیا نظر نکند و بهیچ جلوهٔ خوش او دل ندهد و همت خود را
در ذات برهم ببندد بعد از آنکه دل با برهم آشنا شد و از هوا ها و هوسها باز ماند کسی از
غمهای عالم وارسته کردید و دیگر در محنت عالم کرداو نکردد ای کاده هنوز کیان کامل نصیب
تو نشده که کرفتار وهم و خیال مانده چون کیان تو پخته نشود آنزمان از این وهمها خلاص کردی
و بدانکه چنانچه چرخ کلال بر آن میخ میکردد و در کردش می آید همچنان چرخ ظهور کثرت و جلوهٔ
مایا بر کرد میخ چت میکردد و بواسطهٔ من وچت در کردش می آید چون آن میخ چرخ کلال را
کی بر کند

کسی بر کند چرخ از کردش باز ماند همچنان چون کسی من از دو دیدن بهر سو باز دارد و جمعیت
فرو نشیند از این پریشانی کثرت باز رهد و از زاده شدن و مردن خلاص شود بعد از این
سخنان پرم الیر فرمود که ای کاده تو برخیز و در مغارهٔ در کوه در آمده مدت ده سال بریاضت
و تپسیا شغولی بکن که کیانی کامل یابی این بکفته و از پیش چشم او در پردهٔ غیبه در آمد کاده
موافق فرمودهٔ پرم الیر از همه چیزها و همه خواهشها دل خود را بر داشته رفته در مغارهٔ و کنج
کوه شغول دهیان کردید و ریاضت و تپسیا پیش کرفت و چون مدت ده سال روزان و شبان
خود را آرام نداد آخر کیان کامل را یافت و دل خود را در ذات برهم بسته و آرام و تسکین
حاصل کرده از جمیع خاصیتهای شداری جدا شده باد دهیان برهم و مراقبهٔ یاد حق
در کمال ذوق و سرور ابدی بماند و آزاد و فارغ از محنتهای جهان شد از زاده شدن
و مردن این جهان باز ماند کاده ابا کویانی بیست و سیم سرکت از جوک بشست با تمام
رسید تمام شد حکایت اداکلت رکهیسر دیگر نشسته بار اچند بنیاد کرد که ای ر امچند من
بجهت دور کردن پریشانی خاطر و بجا آوردن من و چت جلوهٔ مایا و ظهور آثار کثرت را
در ضمن حکایت کاده شرح کردم و حالا برای همین معنی یعنی من را از پریشان
شدن باز داشتن و جمعیت خاطر بدست آوردن حکایت اداکلت رکهیسر را می
کویم و از آن حکایت معلوم میسازم که چون کسی بجان و دل جوکت ابهیاس کند
یعنی بعزم درست و قصد جزم سلوک راه حق را پیش کیرد و بنوعیکه فرموده اند
و جوکیان و خدا طلبان کار کرده اند مشغولی کند و ورزش آن نسبت را بکمال رساند
ناچار خاطر او از پریشانی باز ماند و عنان توسن سرکش من و چت بدست او در آید

والله اعلم بالصواب این باب ادراکت
در حکایت خود را در میان زبان
دانیشمن است
والسلام

که آن توسن رام گردد و جمعیت حاصل شود حالا بدانکه این مایا و جلوهٔ کثرت که تجلی برهم و ظهور
جمال غیب است رسیدن بحقیقت آن اطلاع بر سر آن بغایت دشوار است و کاملان درگاه
در این مایا حیران اند اصل سخن اینست که کسی تا آنکه با آب تدبیر و علاج غبار این مایا و
تعلق آثار کثرت را فرو ننشاند چشم بینش او روشن نشود و جمال غیب را نتواند دید و مردی
که گرفتار طبیعت و درماندهٔ تعلقهای هواهای نفسانیست او بیماری دوری از حق دارد
و داروی دفع این بیماری جمعیت خاطر و باز ماندن من از بریدن تعلقات و آرزوهای
جسمانی باشد هر کسی از طبیب حاذق و مرشد و استاد این ترکیب و این معجون را حاصل کرده
بکار برد و بخورد از این بیماری خلاص گردد و دیگر هیچگونه علت طبیعت و فساد مزاج معرفت
حق در ذات او راه نیابد و طریق جمعیت خاطر و بدست آوردن غذای من آنست که باید که
کسی خود را در دور ساختن هوا و هوس بجد کرده و بصدق دل پای خود بر زمین راستی محکم
کند و آرزو و هوا را مطلق بخود راه ندهد و خیال هوا و هوس را از خاطر خود محو کند
و فراموشی گزیند و اگر گاهی برسم و عادت یاد هوائی و خیال آرزوئی بدل او راه کند
آنرا دور سازد و میان یاد هوا و هوس و دل خود دیوار فراموشی بر آورد البته چیتا و کیانه
و پریشانی و بیهوده دیدن و تعلق کردن از خاطر او دور شود امرچند باید دانست که اصل
کار اینست که چون چت را نگرانستی بسوی آرزوها و هواها باز دارند و تعلق کردن او بهر چیز
بر طرف کرده او از غل و غش و آلودگی پاک شود و زر کامل عیار گردد امرچند تفصیلی
بدان که چون زنگ آینه خاطر و عیبهای من و چت از تو دور شود دور شدن زنگ آینه و
چت آزاد شدن اوست از هواها و هوسها و بی تعلق شدن او از حظها و ذوقهای جسمانیست

بعد از آنکه

بعد از آنکه تو این حالت پیدا کنی که خاطرت را نگروانی بجانب آرزوها و هوسها نمانده و تو از خواهش
و هوس پاک شوی بدانکه آنچه دانستن آن بر همه واجب باشد دانستی و هیچ عیبی و علتی در تو
نمانده و واصل حق شدی و هستی مطلق را یافتی و بمرتبهٔ رسیدی که بالاتر از آن هیچ مرتبه نباشد
و جیون مکت شدی و بدیه مکت نزا حاصل شد یعنی آن حالت که کسی با وجود زندگانی و
حیات خود از صفات بشریت و پنداری بر آمده و فانی شده باقی ببقای حق شود و آن حالت
که کسی از این تن فانی آزاد شده و روح او از قالب بر آمده بوجه را یابد و ببقای حق باقی گردد
این هر دو حالت یافتی و واصل شدی بمرتبهٔ برهم و محو شدن در ذات او و رهائی خاطر و چت را
از اندیشهای هوا و هوس نگاه داشتن و از آرزوها پاک کردن است این من و چت چون از
پریشانی خواستن مرادها و آرزوها باز ماند تو خود را بدان که من برهم شدم و تمام عالم مظهر
جمال و کمال منست و هر چه بنظر در می آید همه جلوهٔ منست و در ذوق و سرور ابد قائم باش امرچند
مرد باید که من و چت خود را از مشغولی چیزها که غفلت بار آرد باز داشته او را متوجه گرداند
بستری که از خواندن و فرا گرفتن مضمون آن کیان کامل حاصل شود امرچند باید که چه در
حالت بیداری و چه در وقت خواب و چه در ایستادن و چه در نشستن و سخن کردن و خاموشی
و رفتن و آمدن چت خود را در خیال کیان نگهداری و لحظهٔ و لمحهٔ از یاد حق و دهیان ذات
برهم غافل نباشی و خاطر خود را از پریشانی و از حب کثرت باز خریده در یکی که دوئی با و
راه ندارد به بندی امرچند امید و آرزوهای خاطر دام جانست باید که دام امید و آرزوها را
ببری و خود را آزاد و فارغ ساخته با یاد حق قرار و آرام گیری امرچند این قید زن و فرزند
و مال دنیوی همه حرکت دل است باید که این حرکت دل را بعلاج کیان دور کرده و در ذوق خود را

پاک ریخته همیشه بار و روز نادی باشی اگرچه آنچه خاطرخواه و مطبوع باشد و آنچه بر دل تو ناخوش
و مکروه بود همه را بگذار و از دوستی و دشمنی آزاد و فارغ گردیده و از آنچه گوئی که این از من
و آن از تو گذشته ذاتی را که وجود تمام عالم با او وابسته است و با او بر پا و بر جا است و از او نمود
دارد قبلهٔ همت خود بکن و دل خود را در او بسته از همه چیز و همه کس فارغ باش و محبت چیزهای
دنیوی و گرفتاری هوا و هوس علت پیدائی عالم است که جان ما گرفتار هوا و هوس است
همیشه زاده میشود و باین عالم میآید و میمیرد و از این دنیا میرود و این گرفتاری او وقتی دور
شود دل خود را از دست برهم بندد و محو تماشای جمال غیب و برم آسمان گردیده آزاد و فارغ
گردد یقینی بدان که کسی را که نفس او مقید بهوالهای و هوسهای باشد و گرفتاری بچیزهای
بچیزهای دنیوی محکم بوده جان او از آشنائی عالم قدسی و محبت برم آسمان دور و دور است یعنی
چون نفس قوت گیرد روح که مرغ بسته سرای عالم بالا است ضعیف و ناتوان گردد و تیرگی
غفلت غالب شود و پیش او را بگیرد در رنگ آنکه چون ابر سیاه روی هوا را بگیرد در روشنائی
از جهان بگریزد تعلق نفس محبت زن و فرزند و مال و اسباب دنیوی یکرو و یکجهت شدن
او در مشغولی موجب فربهی او است و نیز آهنگ کار و خودبینی و دل بستن بچیزهای دنیوی
در محبت زن و فرزند و در تعلق اسباب جهان غلو کردن از اسباب بالیدن و بزرگ شدن
او است و دایم در این اندیشه بودن که من این داشته باشم و آن خوردم و آن پوشم و چنان و
چنین زندگانی کنم و حسرت بردن بر حال و مراد دیگران و مقید لعم خواری تن بودن و
پرورش آن کردن همه نفس را فربه میسازد و پر قوت میکند و بند قید او محکم تر میکند و
دیگر جاهای مباشرت زنان با حسن و جمال بودن خواه در حبالهٔ عقد او باشند و خواه از دیگری

باشند

باشند و دل در جلوهٔ حسن آن دلبران بستن و غور در شهوت نفس نمودن و مانند این ذوق ها و
حظهای جسمانی را چیزی معتبر داشتن و همت در استیفای لذات فانی بستن اینهمه موجب پر قوتی
و فربهی نفس است و قید جان را محکم میسازد و بدانکه این نفس مثل مار است گزنده و چنانکه
مار بشیر خوردن و باد را بدرون کشیدن فربه شود همچنان این مار نفس مثل شیر امید دراز را
یعنی مرا اینطور چیزها میسر خواهد شد و من چنین و چنان مرادها را و آرزوها را خواهم گردید
میخورد و باد حظ گرفتن و بهره بر داشتن از راه پنج حواس فرو میکشد و چنانکه مار پوست
میدارد و آن پوست او در کمال نازکی و سفیدی و روشنی میباشد همچنان قید اینمار نفس و حجب
بجامهای لطیف و پوششهای نازک و نرم پوست او است اگرچند چنانکه پیشی از این آن ادراک
نام که تعبیر مشهور به پنج حواس خود را زبون خود کرده و در نهایت ناتوانی و بی قوتی ساخته و
مطلقا مجال سر بر آوردن نداده بود و مانند جانور پرنده پر کنده گردانیده بود همچنان باید
که تو نیز هر پنج حواس خود را بدست آورده زبون اسیر پنجهٔ قهر خود گردانیده بزور و بیقوت
کنی که اصلا نتواند بهیچ طرف دوید و نتواند بچیزی مقید شد اگرچند از گذشته مرسید که ای
استاد کامل حالا عنایت کرده بیان فرمایند که ادراک که تعبیر در کجا بود و چه حال داشت او را
حواس خمسه را بچه حیله و چه تدبیر زبون ساخته و بچه شیوه بر او دست یافته و محکم امر خود گردانیده
بود تا من نیز پیروی حال فرخنده مآل او نموده و متابعت طریق او کرده همچنان کنم و رعایت
سیرت او را لازم گرفته از جهان راه در آیم و این دشمنان درونی و پوشیده جان را زبون خود سازم
بشنو بنیاد کرد که اگرچند با تو احوال ادراکش را از قرار واقع بگویم و حقیقت مغلوب گردانیدن
حواس خمسه را شرح سازم و از زبون ساختن این حواس مرتبهٔ که او را میسر شد و روشنی در کار او

پیدا شد نیز با تو بگویم حالا بشنو که بر روی زمین کوه سخت کنند چادن نام و بر آن کوه در یک
طرف آن نزهتگاه و گوشه دلکشی است که درختان آنجا مانند درخت کلب برجه باشند و گلهای
آن زمین دایم شگفته و خرم میباشند که بوی آن گلها اطراف را معطر میدارد و این اداکث
رکهیسر در آن گوشه جا داشت و میبود و بریاضت و تپسیای خود مشغولی مینمود و هر چند تقشفهای
میکشید و ریاضتهای مشکله میکرد هیچ گشایشی در کار او ظاهر نمیشد و آن شسترها که از خواندن
و شنیدن آن گیان و دریافت پیدا شود بخواند و در ریاضت خود سعی فرمود و رنج بیحد برد و گذشته
تپسیا را بکمال رسانید آخر کار او را تمیز پیدا شد و این اندیشه کردن گرفت که آیا هیچ مشغولی
و هیچ کاری بوده باشد که چون آن کار کرده و آن مشغولی نموده شود جمعیت خاطر حاصل گردد
و پریشانی جهت بر طرف شود و دل را آرامی و قراری روی آید آیا هیچ جنگلی و هیچ بیشه توان یافت
که چون کسی پناه بآنجا برد جهت و خطر را در آنجا آمدن ممکن نباشد و نتوان بآنجا رسید و مرا
بآن جنگل و آن بیشه در آمدن میسر گردد که بخاطر جمع بنشینم دیگر دل من و مرتبه برهم بهیچ جا
نرود و بهیچ سو گذار نکند و مقصود او از نام بردن آن جنگل عالم قدس است و مرتبه برهم بود که من
چون واصل آن مرتبه گردم و بآن مقام رسم دیگر از آمدن و رفتن باز مانم و آیا این نفس مرا که خواهش
بهره گرفتن از راه پنج حواس است و هر زمان بخطر و جهت می میکند زد که این خورم و آن باشم
و خیال و چنان از مرادات دنیوی داشته باشم و زندگانی سالها میکرده و هرگز این نوع
تواند بود که نفس من از خواهش و آرزو باز ماند و هوا و هوسها و پریشانیها از خاطر من دور
شود و من با دل جمع در گوشه بوده از تفرقه و پریشانی باز رهم و آیا این دریای حرص و آز
که در راه محنت و از امید و آرزو هر گونه هر سو موج میزند بهیچ نوع کشتی گیان بدست من در آید

که من بر آن کشتی بر آمده از این دریای خونخوار توانم گذشت و آیا کار مرا این طور حالت میسر خواهد
شد که من از جمیع گرفتاریهای دنیوی باز مانده از مرادات و آرزوهای نفسانی خلاص شده
آزاد و بی تعلق گردیده محو مشاهده جمال مطلق و مستغرق نور غیب خواهم شد و آیا هیچگاه این
نوع هم خواهد شد که من از جمیع پریشانیهای نفسانی و گرفتاریهای عالم کثرت کور و کر شده
مانند سنگ آن کوه که موجب آرام زمین است بی تعلق و بی انبساط خواهم بود آیا این مرادکی
بدست من خواهد در آمد که بیرنگ و صورت و نقش گردیده و از خودی خود برخاسته و محو جمال و
کمال هستی مطلق گشته و همگی از حق شده و آزاد و بی تعلق و بی انبساط گشته و جمیع حسهای خود را
گرد آورده و از فنای خود بیچیز گردیده در این دنیا خواهم بود که مرغان صحرائی در میانه
مویهای ژولیده من آشیانه کرده بیضه نهند و اصلا ندانند که این درخت خشک نیست و چیزی
دیگر است و مرا هستی و حرکتی و شعوری که خود نباشد نشسته کهف ابراهیم اداکث رکهیسر با وجود این
خیالات و این اندیشها بیهوده آخر کار خود در آن جنگل میبود و در میان برهم میبود و مشغول و متوجه
یاد حق میگشت و زمانی که از دنیا و خود بر میآمد همین خیال می پخت و همین اندیشه میکرد لیکن
با وجود این حال من و جهت او چون بوزینه که هر زمان از جائی بجائی بجهد و هر لحظه دست بشاخی
زند بهر آرزو مقید میشد و بهر خواهش متعلق میگشت و چیزی را از مطلوبات که آرزو داشت و آنرا
بظاهر میافت بینائی خود را واقف آن میساخت و بهیچ چیز دیگر متوجه نمیشد و گاهی چنان
بودی که با وجود آنکه بینائی او متعلق بچیزی که مشتها و مرغوب نفس او باشد بوده و در دل
خود اندیشه یافتن چیزی و خیال حاصل نمودن مرادی ورای آن مینمود و همه وقت گرفتار خواهش
نفس گردیده بیقرار میبود در رنگ جانوری که نظر خود در میوه درختی بسته مقید بخوردن آن میگردد

والله اعلم

و در پهنای تعلق ناگاه دل خود را از آن برکنده متوجه میوهٔ درختی دیگر گردد در حال از آنجا که
بود پریده بدرخت دیگر رود با اینحال که گفته شد و با این پریشانیها بر هم میکرد ناگاه در دامن
کوه گشتن و سیر کردن آغاز کرد و رفته رفته رسید بغاره و گوشهٔ خلوت که هیچ جنبنده را
هرگز بر آنجا گذار نیفتاده بود و صفت آن مغاره و جای خلوت را از من بشنو که گویا آن نمونهٔ
وجود است موجود است در آن مغاره او بادل جمع در آمد و برگهای درختان را با خود برده در ته
بیفکنند و کلها بهم رسانیده بهر سو بیفشاند و بعد از آن بر بالای آن برگها پوست کهنهٔ آهو
بگسترد و بر آنجا بنشست و بنوعی جا کرد که درختی بر زمین جا میکند دیگر آنجا را گذاشته میل جای
دیگر نمینماید همچنان در آن مغاره بنشسته خود را بآن مکان باز بست که دیگر میل بعد انتقال
نماید و بعد از نشستن کول آنجا بنشسته طریق کول آسن نشستن آنست که کسی مربع یعنی
چهار زانو نشیند هر دو بازوی خود را به پهلو پیوسته ساخته کف دست چپ را بر زیر ناف بر بالای
کف دست راست نهد و هر دو کف را اکشاده دارد و تاکید کند که با دو دم آواز هیچ منفذ بیرون
نرود این طریقه مراقبه در دهیان باشد باید دانست که چنانچه آهوی صحرائی در کشت سبزه زارعی
در آید و آن زارع خبردار شود آن آهو را از آن کشت بر آرد و براند همچنان آن اندیشه خالص و آن
فکر صافی او خاطر او را از هر سو مانع میشد و منع میکرد تا که در پی هوا المهی نفس آواره
گردد خاطر او را و چشم او را از پریشانی باز می آورد و میگفت که ای غافل و ای کوته بین گرفتاری
و تعلق آرزوی جمع جانداران در زبان کلامی انداز دو پیچ و حیرانی بار می آورد چرا امیدگاهی
چه چیز نمیکنی که تو را از زبان کار و نا بود مند است باید که از چیزهای فانی روی خود را گردانیده
متوجه باقی و پاینده شوی و از آنچه تو را ناچار است دست در آن زنی و چرا خود را مانند

مجلس ازی

میسازی بمردی که او باغ درختان پر از کلب برجم را گذاشته متوجه شود بجنگلی که در آن جنگل سراسر
درختان زهر بود یعنی در وسط توکه مانند کوه مندر نام است و در آن درختان کلب برجم انواع نشستند
در قرار داد هنود است که درختی زمینی درختی است که هر کس بآن برسد هر مراد و آرزو که از او خواهد
بیابد و نام آن درخت کلب برچه است و مقصود از درختان کلب برجم یاد حق و دهیان بر هم دارد
یعنی آن کلام نوع دل و درون گذاشته و روان مشغولی حق گردانیده متوجه جنگلی میشوی و جز
درختان زهر دار در او نمی روید و آن عبارت از حرص و آز دارد و در درختان زهر هوا المهی نفسانی
و آرزوی جمیع جانداران است یعنی چرا مشغولی حق نمیکنی و گرفتار پریشانی هوا و هوس میگردی گویی
و ادراک نفس خود را گفت که ای غافل و ای نادان و کوته اندیش اگر تو بر آسمانها روی و یا در زمین
رو کنی و یا در درخت التری جا نمائی هرگز از پریشانی باز نرهی تا آنکه خاطر خود را و چشم خود را
از دویدن بهر سو باز نگری و از خیالات پریشان باز نداری راست نشوی یعنی حواس پنجگانه را گرد
آورده آرام با یاد حق نگیری تو میدانی که سراسر این حال دارد که یکی بدنیا میآید و زاده میشود و یکی
میمیرد و از دنیا انتقال میکند و یکی شاد است و دیگری غمناک است و یکی غنی است و دیگری فقیر یعنی
هیچ چیز او پایندگی و بقا ندارد و همه فانیست دل در اینچنین اسباق بغیر از پریشانی و محنت بار نمی آرد
و چرا دل را نبندی بآنکه باقی و پاینده است و تو را جز سرور و روشن دلی و آزادی از گرفتاری نبخشد
و آن ذات حق است و چنانچه صیاد در شب تاریک نقاره بگیرد و جهت صید بدستی چراغ روشن کرده بگیرد و در جنگل
در آید آهوی صحرا بشنیدن آواز نقاره فریفته گردد و بینائی خود را واقف آن روشنی سازد
و مستغرق ذوق شود ناگاه صیاد تیری از کمان محکم زده کند که آن آهو بآن تیر کشته گردد و بر زمین
بیفتد همچنان جانداران از ذوق آوازهای خوب و باستماع سازهای مرغوب خود را گرفتار چرا نمی

دیبوی گردانیده آخر زیان زده گردد چنانچه فیل مست جنگلی بر ماده فیل آموخته که در جائی
بسته باشند مایل شده نزدیک او رسد و بحظوظ خود دست بدو او کند ناگاه در آن گوی عمیق
که در آنجا کنده و خس پوشی کرده باشند بیفتد و گرفتار آن گو گردد همچنان آدمی گرفتار ذوق
مس بدن زنان با حسن و جمال گردیده آخر کار جز گرفتاری نه بینند و چنانچه ماهی بجهت لذت
زبانی گرفتار شست میگردد همچنان تو بسبب ذوق زبانی آخر در بلا افتی و گرفتار گردی و نیز
چنانچه پروانه روشنائی شمع را دیده نزدیک میاید و سراپا سوخته میگردد همچنان تو بسبب ذوق
ذوق دیدار زنان با حسن و زیب آخر زیان زده شوی و جز بدحالی نه بینی و چنانچه گلبو و زنبور
سیاه که بسبب بو گردن گل نیلوفر وقت شام در آن گل در آید و در بند افتد همچنان تو هم اگر
دل خود را بسوی بوهای خوشی بدهی آخر گرفتار شوی و همه ذوق تو موجب محنت تو گردد این
جانوران که گفته و شمرده شد هر کدام بسبب یکی از حواس پنجگانه که در او غالب میباشند
گرفتاری می بینند و بیجان میگردند باید اندیشه کرد که تنی که در او این پنج حواس غالب باشد
و او خود را گرفتاری این پنج حواس نموده باشد خلاص او از زیانکاری و گرفتاری چه نوع
میسر گردد بدانکه چون قید این لذتها راه تو را گیرد و دل تو را بخود کشد ناچار در رنگ این پنج
حواس جانور که گفته شد گرفتار گردی و زیان بینی و چون خود را از این هر پنج لذت بگذرانی
و مقید نشوی البته بمرتبه رسی که بالاتر از آن هیچ مرتبه نباشد ای چیت وای خاطر من بدانکه
هر چیز را که تو باعث راحت و ذوق خود دانسته دل در آن بندی و آن را خواهی که بدست آری
یقین تو باشد که آن چیز جز گرفتاری تو بار نیارد و تو را در بند اندازد و از آنچه تو از آن
گریزان باشی در ارتکاب آن مشغولی فایدهٔ کلی یابی و آنچیز تو را آخر کار موجب راحت و سرور
گردد

گردد ای چیت و خاطر من برای چه تو را درکس مکن دارم و گویم که چنین باشی و چنان شو بجهت آنکه مرا
با تو هیچکاری نیست و با تو سودائی و معامله ندارم که مردم صاحب تمیز و گیانی نرا با خاطر و چیت
هیچکار نباشد و خوبی ایشان در آنست که چیت نداشته باشند و با خاطر هیچگونه مشغولی در میان نباشد
و بی چیت و من بوده همت ایشان در ذات برهم بسته شده باشد و مقصدی و مقصودی بجز دهیان
برهم و مراقبه یاد حق نداشته باشند بلکه مردم گیانی و صاحب دریافت حقرا من و خاطر از میان
کم میشود و اثری باقی نمیماند و باید که قرار در این گفته من شبهه نباشد و نگوید که تمام وجود ایشان
بی تفاوت در نظر باشد خاطر ایشان چگونه معدوم و نایاب گردد از من در این باب تمثیلی گوش
کن که فیل برگهای درخت بیل را که مانند جوز هندی باشد یک یک از درخت میکند و به آنکه بخاید فرو
میبرد و بعد از آنکه سرگین می اندازد آن برگهای درخت بیل همچنان درست بی تفاوت از شکم او بیرون
میآید و این برگها سراسر مغزدار میباشد و لیکن کسی چون یکی از آن بیلها را که همراه سرگین افکنده و سرگین
او بر آمده باشد بشکند و ببیند که یک ذره از آن مغزی که در درون او پر بوده باقی نمانده و بجز
این که جرم آن بیل بعینه چون کرسی میانه خالی باشد که برابر سر سوزنی منفذ نداشته باشد این
مغز او کجا رفته و بکدام راه بر آمده در معدهٔ فیل هضم شده باشد همچنان هر چند تن مردم گیانی
با اعضا و دست و پا بی تفاوت و نقصانی ظاهر باشد لیکن من و خاطر ایشان از قدرت ایزد
تعالی از میان کم میشود ای خاطر و ای من هر چه می بینم از زمینها و آسمانها و هر چیز و هر کسی آنچه بیرون
و درون و در گوشه و در خلوت و در ملاء و جمعیت سر وجود برهم و ذات حق است غیر او را وجود
و بود نیست لیکن در این حیرانم که در وجود آدمی و صورت او که او در این عقیده و این قرار
داده است که این منم و این دولت و پای من و این سر و تن من صاحب این قرار داد و گوینده این عبارت

چیست وکیست من بحقیقت این حال بی تمیز و حال او را بهیچ وجه در نمی یابم ای من وای چیت موجب
دشمنی میان من و تو اینست که آن ذات برهم و آن هستی مطلق که بیچون و چگونه و بی نام و نشان
و نسبت و بی رنگ و صورتست و او را حد و نهایت و زوال و انقلاب نبود آن ذات برهم هستی
مطلق منم و با هر چیز و هر کس جلوهٔ ظهور منست لیکن تو موجب خلل آن نسبت من شده مرا قید
و با نام و نشان میسازی و عجز و درماندگی پیش من می آری من بدان سبب ترا دشمن خود داشته
بگرز ادراک و تمیز سر ترا میشکنم و میخواهم که نابود مطلق شوی که مقصود اصلی منست ای چیت
وای چیت ترا هیچ قرار نمیتوانم داد و نشوانم گفت که ذات تو اینست و نمیتوانم گفت که گوشت
تن تو ئی و یا استخوان و یا پوست و یا رگ و یا پی و یا مغز و یا روده و جگر و گرده و دل تو ئی
بجهت آنکه هر کدام ظاهرست که چه چیزست لیکن حقیقت تو هیچ معلوم نمیشود که توانم گفت که تو
آنی یا این و میان قرار داد و گفتهٔ تو قرار داد و گفتهٔ من خلاف بسیارست بجهت آنکه تو میگوئی
که این منم و آن دیگریست و این از آن من و آن از آن او و قرار داد و گفتهٔ من آنست که همه چیز
و همه کس ظهور منست که بجهت این شکلها و صورتها بر آیم و غیر مرا بود و وجود نیست بهمین
سبب من دشمن توام و تا غایت تو مرا گرفتار غفلت و نادانی کرده زیان زده رنجه بودی
و چون در زندان خانهٔ مرا تاراج مینمودی حالا من بر بد اندیشی و زیانکاری تو وقوف یافته
ترا گرفته ام و چون در زندان در بند کرده ام یقین بدان که هیچ دیگر از دلت تو بازی نخورم و گرد تو
نگردم ای من و چیت تو ئی که در حواس پنجگانه در آمده هر کدام را بعمل و کاری در می آری
و آواره و بیراه میشوی و راه زنی جانداران مینمائی و ایشان از دلت تو زیان زده میگردند
حالا پیاده آن پرستیه و تبه کاری را بگذار و روی بسوی آن ذات برهم که یکتا و بی مانندست
بکن و دو دیدن

بکن و دو دیدن هر طرف را بگذار که سر رشتهٔ کار خود را بیابی و بمقصود خود رسی و نه مرا
خراب کنی و نه تو محنت بینی و سرگردان شوی ای خاطر وای چیت من به بیماری لبو جکهای غفلت
و دوری از برهم حقیقی گرفتار شده بودم و آن لبو جکهای رسمی را بافسون خواندن دفع مینمایند
من بافسون دفع لبو جکها که عبارتست از ترک آنچه بلذت آن دل کشد خواندم یعنی از جمیع
خوردنیها پرهیز نمودم و بسبب این پرهیز از لبو جکهای کشنده خلاص شدم و خلاص از این
لبو جکها بمرتبهٔ بالاتری میرساند که زیاده از آن هیچ مرتبه نباشد و اعتماد بر کرم ایزد تعالی
نموده ام که او بس است مرا که باین مرتبه رساند ای چیت بدانکه من در جنگل پر درخت خاردار
که عبارت از جنم گرفتنها و هر بار باین دنیا آمدن و رفتن بوده باشد به تبر گیان و دریافت
حق بریده میدانی ریخته ناهمواری را دور کرده ام که دیگر هیچ خاربن از حرص و آز نمانده
هیچ شاخی و برگی از هواهای نفسانی و لذتهای جسمانی پیدا نیست و حالا که ترک هوا و حرص
نموده بیخواهش و آرزو شده ام میدانم که بمرتبهٔ بالاتر رسیده ام و مرا هیچ قیدی نمانده و
نام و نشان بی حد و نهایت لازم نشد البته از من بر طرف شده و من هستی مطلق گشته ام و ای
چون دل خود را در ریاضت بستم و آزاد شدم بدان و سطر در من این نشانها پیدا آمده که
اول پاک و بی عیب و غل و غش گردیدم و محبوب و محب همه کس شدم و صدق و راستی یافتم
و بی ترس گشتم و صاحب ادراک و گیان کامل شدم و صورت شادی ابدی گردیدم و درون من
پاک از جمیع اندیشه های باطل و فکرهای بیهوده گشت و دوستدار عمل و کردار نیک گردیدم و
نزدیک همه پسندیده آمدم و بر همه بصورت خوب بر آمدم و هر خلق نظام پیدا کردم و عقل روشن
یافتم که همه چیز و همه کس بر من برابر شده و تفاوت رفته و دوئی و خودبینی از من جدا شده

واین همه خوبیها برای من بهم رسیده و در او در رنگ آنشخص شدم که بغایت یادرت لمان همه زنان
باحسن و جمال را بیابد یعنی آن صفات پسندیده مرا بهم رسید بشته آغاز کرد که ای عزیز ادراکت
با من و خاطر خود این گفتگوها کرده و عقل خود را خالص ساخته با نگول آتش گذشته بود مشغول
دهقان برهم گردیده و چشمهای خود خواب آلوده رنگ ساخته نگاه ده و نه بسته میبود و همه
خود را بمراقبه یاد حق داده بهیچ چیز دیگر متوجه نمیشد و باید دانست که در سلوک طریق جوک
قرار داد در کهیران و سر لکهان آنست که بدم آتش نشسته اول در دم کشیدن این رعایت کند
که تا آنکه یکی از حروف تهجی سه بار بر زبان رانده شود در آن مربع فرصت دم را تمام در درون طریقهٔ حبس نفس بوجه خاص
کند آنگاه از زبان ایشان او نوکت کوشید و بعد از دم بدرون کشیدن بهای قدر و فرصت حرف گفتن
دم را آهسته آهسته بیرون گذارد و آنرا ریچک گویند و چون بدین طور ورزش عادت گیرد و از این طریق
آسان شود باید که فرصت گفتن حرف را منظور دارد که هم در دم فرو کشیدن و هم نگاه داشتن
وهم در بیرون دادن فرصت شش حرف گفتن معمول باشد و همچنان بعد از کامل گردانیدن آن
مرتبه باز آن عدد را دو چندان سازد و این ورزش رساند تا آنجا که تواند رسانید چون جوک
ابهیاس او بکمال رسد تن او خاصیت چنان گیرد و در پستی و بلندی هرجا که خواهد رسد و اگر
خواهد مانند جانوران پرنده بپرد و اگر خواهد بر زمین در رود و او را هیچ چیز مانع نشود
شد اداک که بسیر چون ورزش جوک ابهیاس را بنظر نهایت رسانید تن او از لطافت چون
جان گردید و مقصود او حاصل شد در اول حال دم و باد او چون دم و باد سایر جانداران
بود تا آخر که ورزش او بکمال رسانید بغایت سودمند آمد و او را مانند کیمیا گردید که مس وجود
او بسبب آن زر شد و او این پنج حواس را از بیرون خود ساخته بنوعی مضبوط ساخت که فیل بانان

فیل را بزنجیرها به بندند که بهیچ جا نتوانند رفت و او آن پنج باد را که در تن او جا داشته هر کدام را
بجای خود جدا جدا مقید ساخت که هر یکی بجای خود بوده در جای دیگر نتوانند در آمد و راه خود را
گذاشته براه دیگر گذر نتوانند نمود و نامهای آن بادها اینست ۱ پران ۲ اپان ۳ سمان ۴ اران
۵ بیان و محل هر کدام را بشنو که میگویم پران در سینه جا دارد و اپان در محل پایان و سمان
در ناف میباشد و اران در گلو جا میدارد و بیان در تمام تن سراپا جا دارد و متفرق و او هر یک
منفذ که در تن باشد بنوعی بست که هیچ باد از هیچ منفذ نتوانند بیرون رفت و او در آن کوشش
بنوعی راست و درست نشسته بود که یکسر موی او نمی جنبید و هر دو کتفها و چون کوه بر جا بوده
حرکت نداشت و او خاطر من را از پریشان شدن باز آورده در سینهٔ خود یعنی در دل خود که
مانند آکاس است نگهداشت چنانچه صیاد فیلان فیل پر زور را بحیله و تدبیر از بند کوه و جنگل
آن کوه بدست آورده به بندهای محکم ببندد که از آنجا نتواند بجای دیگر رفت همچنان او
خاطر خود را جمع کرده مضبوط ساخت و بعد از آن خاطر او بی آلایش گردید و هیچ غل و غش
در او نماند و چون زر کامل عیار گردید یعنی آلودگی آرزو و خواهش از خاطر او دور شد
و چون خاطر او و من او خالص شد ناگاه اگر هوای نقش بخاطر او راه میگرد او مهمان
خاطر پاک و صاف این خطرهٔ نقش را از خود دور میکرد در رنگ مردی شمشیر زن که شمشیر
خصم جنگ او را برادالکث (?) چون دل خود را از هوا لهری نقش و آرزو لهری جمع پاک ساخت
و هیچگونه خواهش در او راه نمیگرد با وجود آن در تحقیق حال در خود شد و دل خود را
از تیرگی غفلت و اکیان بر تافت بعد از آن در دور کردن آن تیرگی غفلت و اکیان کوشش
نمود جز تیرگی کدورت غفلت هم از او دور و بر طرف شد و او درون خود را روشن و تابان

یافت بعد از آن خواست که آن روشنائی و صفا را از دل خود دور کند بس زد یعنی آن آگاهی و
شعور که بفنای خود در بقای حق داشت آن را هم از خود دور کردن رخت که مرتبهٔ فنا در فنا که
نهایت مطلب عارفان آگاه است او را میسر گردد آخر آن روشنی و صفا را هم که حاصل شده بود
برطرف رخت و بعد از آن او را حالتی دست داد که از آن حالت عبارت نتوان کرد مگر توان گفت
که او خود را در خواب دید و آن بیشی یافت که بی شعوری آگاهی گردید و بعد از آن آن حالت خوب
کردن هم از او دور گردید یعنی او را هیچ نسبت و نشانی نماند و او از صفات خود مطلق فانی گشته
ببقای حق باقی گردید و از او نشانی نماند و مانند قطره در ذات دریا محو گشت و کمال ذوق و سرور
ابدی یافت و کمال آرام و تسکین حاصل کرده همگی حق گشت و نام و نشانی چون ذات برهم شد
و سیر او از نقطهٔ وحدت در رنگ دایره شد که آخر رفته بجای اصل خود رجوع کرد و از آنجا که
برآمده بود به همانجا پیوسته گردید و او از ذات برهم بمراتب وجود سیر کرده آخر بوحدت ذاتی رجوع
آن طوق و یاره که آن را از طلای خالص سازند و نام و نشان و صورت و رنگ پیدا کرده باز چون آن
صورتها را برهم زنند و در هم کوبند همان طلای خالص گردد و هیچ تعین و صورتی در میان
نماند و چت او چون صفا یافت و از خواهشها و آرزوها باز ماند آخر همان چت برهم نام یافت
و بمرتبهٔ کمال رسید در رنگ تودهٔ کاه که کاه چون آن را بعمل در آرد و بر چرخ نشانده مکوره بسازد
و کل مرتبهٔ کمال یابد و چت او بعد از رسیدن بمرتبهٔ شعور در نیستی خود و غیریت را گذاشته محو ذات
برهم گردید بوحدت اصلی خود رسید و از شمار دوئی باز ماند و محض سرور و شادی که لازم ذات
برهم است گشته او را چه صفت و بدل و چه دیده شدن یا هیچ نمانده و در آن مرتبه آرام گرفت و او داکت
رکهلیه بعد از رسیدن بمرتبه برهم خلاصه که روشنی ماه چهارده که سراسر نور و صفا گردید و تمام چون

شعلهٔ چراغ

شعلهٔ چراغ در حالت روشنی بی وزیدگی باد شد و یا مانند ابری که بعد از باریدن کجا بسیار در کمال آرام
و قرار بود گردید که هیچ غرش و برق در او نبود و او را از صفای درون این حالت دست داد که با وجود
آنکه او بر زمین نشسته میبود دیوتاها و روحانیان و کاملان که بر افلاک واقع هستند و بر آمدن و
رفتن ایشان اطلاع داشت و این را بلندتر و بزرگتر از خود خیال نمیکرد و میدانست و نظر
بر ذات برهم داشته بسوی بزرگی دیگری از فرشته و دیوتاها و سدهان نمیکرد و اگر کسی گوید که از دیوتاها
و روحانیان و سدهان هیچ کسی بزرگتر نباشد او چرا این را بنظر در نمی آرد جواب آنست که او صفت
جیون مکت حاصل کرده و یافته بود و تمام دیوتاها و روحانیان و سدهان آرزومند مرتبهٔ جیون مکت
باشند چرا اعتبار ایشان را نهد و ایشان را در نظر او قدر و مقدار بوده باشد او دائم در دهیان برهم
میبود گاه چهار ماه از دهیان بیرون نمی آمد و گاهی تا پنج ماه و شش ماه مستغرق دریای دهیان
میماند بار مشغول دهیان شده مدت شش ماه در دهیان بماند در آن اثنا تمام سدهان و بدیادهران
و گندهرب که اقوام دیوتاها باشند جمع شدند و باز زبان خود همراه آمده در پیش او بایستادند و
منتظر بر آمدن او از دهیان بماندند چون بعد از شش ماه دهیان باخر رسید و او در شعور آمد همه
بیک زبان عرضه کردند که ای قبلهٔ دیوتاها ما همه آرزومند و مشتاق ملازمت تو ایم و آمده
ایستاده ایم که بنظر عنایت در جانب ما نگری و این مختصرهای روان و انواع میوه‌ها که آورده ایم مدعای
ما آنست که حالا سلوک شما تمام شده و مرتبهٔ کمال یافته اند بر این تختهای روان و این محفه‌ها سوار
شده عروج بر آسمانها نمائید و بعالم بالا خرام فرمائید که برای ذوق گرفتن و حظ یافتن جاها
بر ام سرگ و عالم بالا یعنی بهشت است چون تپسیای شما تمام شده و نوبت حظها گرفتن و
ذوق کردن است بیائید و از بهشت نصیبهٔ خود برگیرید داکت رکهلیه بسوی ایشان دید تعظیم و حرمت

داشت ایشان ندید و تعظیم و حرمت داشت ایشان را او بجا کرده اصلا تفاوت در او پیدا نشد و کتاب
نحوی روان و می فرمود آنچه هایی بهشت که حاضر آورده بودند اصلا نگاه نکردند ایشان که این چیزها
مطلوب ما نیست جا مکروه و همچنان با بی پروائی خود بوده با ایشان گفت خاطر ما که لبوی ذوقی
گرفتن و بهره بردن شوق از بهشت حایل میکند خاطر جوئی ما خیال کرده اید لطف نمائید حالا
بخود بجاهای خود بروید هرگاه میل این چیزها خواهد بود متوجه شده بهره خواهیم برداشت این
بگفت و مشغول دهیان خود گردید پوتها و سندرها چون دیدند که او را اصلا میل بذوق گرفتن
و بهره داشتن نیست هر کدام از آنجا برآمده راه خویش پیش گرفتن و رجوع بجاهای خود نمودند
و رفتند و او چیون مکت شده و پیقید گردیده بهر جا سیر میکرد و میگشت و گاهی که در دهیان
میکرد پنج ماه یا شش ماه در دهیان خود میماند و یکسال و دو سال در آن مشغولی میگذرانید
و چون چت خود را با دهیان برهم داد غالب اوقات در دهیان خود میبود چنانچه درو نشد
بلکه خود را ذات برهم دید که تمام عالم را جلوه ظهور خویش یافت و در هر چه نظر میکرد خود را
میدید لشته بار اچهید گفت ای راجهید اداکت بعد از آنکه چت خود را مشغول دهیان برهم داشت
و چت او در آن مشغولی خالص گردید ذات او در آن و زرشی سعاس ما کردید راجهید گفت
ای لشته در حقیقت انما کیانز العینی شد حضرتکه مانند روز است تو گویا حضرت خورشید
آموزی که آموز بذات نور و روشنائی تمام میدارد و برای سوختن خس و خاشاک شبهه و نادانی
و اکیان ما را توجه تو چون آتش سوزنده است و بجهت برطرف کردن سوز حسرت ما را تو چون روشنائی
ماه چهارده هستی حالا با من بفرما که ستامها چه معنی دارد و مرتبه که ستاس ما چیست لشته بنیاد
کرد که ای راجهید بعد از آنکه سالک را این حالت دست دهد که هر چه ببیند آن را فانی و هیچ دانسته و نمود

جابود

جای بود تصور کرده در همه چیز و همه جا یکنور را جلوه گر ببیند و غیر ذات حق را موجود نداند و نظر او
در همه چیز برابر بود بر آن ادراک و دانش آرام و قرار گیرد و در ذات برهم محو گردیده و تعلق بهستی
مطلق کرده خود را چون مرده داند و حواس پنجگانه را بیکانه ببیند و در گویائی و شنوائی
و غیره تصرف حق ظاهر داند بدانکه اینحالت را ستاس ما گویند تا آنکه سالک را این صفت میسر
نشده باشد که مانند سنگ پشت که اوست و پا و سر خود را بخود در کشد همچنان او هم تمام حواس را
جمع کرده نظر او بر هیچ چیز نیفتد و همچنین را موجود نداند و یکنور کامل را متحقق تصور نکند او را
این مرتبه حاصل نگردد ای راجهید مرد را چون حالت ستاس ما دست دهد او چیون مکت شود و ان ما
چیون مکت آنست که زیستن و مردن برابر یکسان بود و هیچ تفاوت نداشته باشد و چون جان او
مشاهده حق شده در نظر او غیر ذات برهم هیچ نماند مرتبه موجب یافتن و نایافتن نزد او برابر
باشد ای راجهید مثل مارکنڈیان و سالکان مانند نارد منیشران یعنی واصلان و کاملان و برهمان
و ابشن و مهادیو و جمیع دیوتایان بسبب اینحالت و این نظر که گفته شد چیون مکت کرده ایم و محو
جمال مطلق میمانیم اداکت راجهید آن مرتبه کامل را یافته و بشناخت ذات حق آرام گرفته در گوشه
خلوت خود میبود و بیاد حق محو مشاهده هستی مطلق اوقات میگذرانید و بعد از آنکه مدتی مدید
باین نوع زندگانی کرد او را بخاطر رسید که حالا باید که من این تن ظاهر خود را بگذارم و موجود را
یافته و محو بقای حق گردیده بحق باقی باشم اداکت خود را بر استقرار داد آورده و چت خود را
از جمیع جاها که تعلق میکرده باز داشته و نه منفذ را بسته و بادها را ضبط کرده و چشمها را بسته
و نگاه داشته زبان خود را باذات برهم متعلق کرده با حق آرام گرفت و خود را اینحالت مستلا
کرده و جان خود را از تن برآورده و محو هستی حق کرده و مرتبه وصول یافته و از جمیع تصورها و خواهشها

و قرار دادن بقی مقصود بست این صفات سه ورنیت
و سه اوصاف است یعنی حاضر بودن آمدن از جمیع
آرزوها و تا بت بودن بر این حال
نیات سعوده آرام بحق بعد از اسلام

فانی کننده مانند صورتی گشت که مصور آنرا بنگارد و در آن استغراق مشاهده و محویت فانی مطلق
گردیده و بحق اتصال یافت چهارم مرکب از ایشان پیر [illegible] با تمام رسید حکایت سرده پاکوبان بشنیده بار امجید
گفت که ای امجید مقصود من از حکایت ادراک کبیر این بود که از سبب زیادتی حرکت ابو پاکوبان
یعنی از بسیاری مشغولی سلوک حق و کثرت دهیان و مراقبه یاد حق استی مطلق خاطر و حیرت
از پریشانی باز میمانند و جمعیت خاطر میسر میگردد تا چار صاحب سلوک مرتبهٔ کمال را حاصل مینماید
که بالاتر از آن مرتبهٔ نباشد و باید دانست که کسی از ربط جمعیت و از پریشانی باز ماندن حیرت
صفت حیوان ملکت را در مییابد و صفت حیوان ملکت موقوف است بر جمعیت خاطر او دور شدن
پریشانی من و حیرت حالا من حکایت سرده را که سرده پاکوبان عبارت از آنست میگویم که از این
حکایت معلوم خواهد شد که مدار صفت حیوان ملکت بر حاصل کردن جمعیت خاطر است ای
امجید بنوعی که ادراک کبیر در انجام سلوک راه حق نمود و در آزادی حق نمود خود از
گرفتاری عالم بکوشید و تهذیب اخلاق و اوصاف کرده درون و بیرون خود را موافق روشی
پسندیده راست ساخته زندگانی کرد باید که تو هم بهمان طور کوشش کنی و در بهبود آخر کار خود
سعی نمائی و از صفت [illegible] جلائی کرده با بقای حق آرام گیری ای امجید اصل کار اینست که اول
فرموده استاد را پیش نظر داشته و موافق آن راه نموده استاد مرشد خود راست گرفته و کیان
و دانش خود را روشن ساخته باید در دهیان بر هم مبالغه نمود و چون کسی دهیان کامل را
بدلالت آن دو شناخت حق را حاصل کند دیگر او را هیچ احتیاج بدهیان و مراقبه نماند و مقصود
اصلی را حاصل نموده محو بقای حق گردد و باید دانست که سالک و طالب راه حق را از یاد کردن فانی
حکمهای استاد و از اندیشی کیان و بر فرموده استاد عمل کردن و از تهذیب اخلاق نموده مقصود

یافتن

یافتن شناخت حق است و مدعا از آن است [illegible] بیرون راست که آخر کار او را از گرفتاری عالم
باز رهانند و چون در این همه راستی طلب این امر فرموده تا چار او مدعای خاطر خود را
در یابد و مقصد او حاصل گردد و در ایام چند با [illegible] گرد که این شاگرد کامل من از تربیت ما
به سر رسید باید که پرسیده برای خاطر آورده جواب نیکو بگوئی که خاطر نشان من شود و آن آنست که مردی از
سلوک راه حق و حاصل کردن کیان کامل این رتبه دارد که او از صفای درون و روشنی خاطر از آنچه
گذشته و آنچه آینده است و خواهد گذشت اطلاع دارد و هیچ چیز درون و بیرون نیست و با وجود
اشتغال در کاری و باری که دارد بآن مشغول میباشد و تعلیق آنرا رعایت نموده نمیگذارد که خلل و
فتوری در آن واقع شود و بظاهر حال چون سایر کدخدایان در میان مردم زندگانی مینماید لیکن
دهیان او مرتبهٔ کمال یافته و او محو مشاهده استی مطلق میباشد و مردی دیگر که عقل او روشن شده
کیان کامل نصیب او گشته از خلق کناره میگیرد و گوشهٔ اختیار نموده بدهیان بر هم میباشد و با مردم
عالم ترک آشنائی نموده جدا میشود و با کسی نشست و خاست نمینماید و چنانچه از روی باطن در درون
با حق آرام گرفته از روی ظاهر هم از مردم عالم انقطاع نموده جدائی اختیار کرده در گوشهٔ میبود
ما بین بفرمائی که فرق در میان این هر دو مرد چیست و کدام یک بهتر از دیگری باشد شنیده آغاز کرد
که ای امجید اصل کار آنست که کسی بظاهر هر چه و هر که موجود می بیند آنرا اصلا اعتبار نکند و بود
و وجود با او نسبت ننماید و از درون دل خود را با حق آشنائی داده و بود و وجود با او نسبت کرده
و بقای او باشد که او را بینی چشم داشته خواطر خود را و حیرت را نگذارد که به هیچ چیز تعلق بکند و
هیچ جا توجه نماید باید دانست که انجلات را کاده گویند کسی که انجلات را حاصل کند او صاحب کاده
گردد ای امجید چون درون بیاد حق آرام گیرد و مستغرق مشاهده حق شود و آنچه بنظر در می آمده باشد

اگر در بعضی نسخه [illegible] معنی کاده [illegible]
[illegible] خود را [illegible]
[illegible]

آنرا هیچ وفائی دانسته بود و وجود را باو نسبت کند و خود را بی‌قید و آزاد دانسته هیچگونه خواهشی
آرزوئی نماید این نوع کسی خواه مشغول کار و بار دنیا باشد و خواه از کار و بار دنیا و مشغول
مهمات اینجهانی کناره کرده و در گوشهٔ خلوت با درویشان برهم یاد حق بوده باشد اورا هیچ تفاوت
نکند و همیشه با سرور ابدی و نشاط و ذوق سرمدی باشد و اورا هیچ مشغولی حال ظاهر هیچ
زیانی ندارد ای عزیز کامل آن کسیست که درونهٔ او از آرزوهای دنیوی و خواهشهای
جوانی خالی شده و رنج و راحت و انعام و دشنام و غم او را تفاوت نکند و در مهمات آرام
و تمکین بود ای عزیز باید که همهٔ طریق و همهٔ روش را پیش چشم داشته و آزاد مطلق گردیده
بشناخت حق و شهود جمال مطلق آرام گیری و درونهٔ خود را بیاد حق به هیچ چیز و هیچ ذوق
و راحت متوجه نسازی و همه کار و بار خود را خود میکرده باشی و چون اینچنین شود و دل
و درونهٔ تو صاف و روشن شود تو را هرچند که بکار و بار مملکت داری مشغول باشی هیچ زیان
ندارد ای عزیز این معنی و حقیقت عجیب برایشان روزگار روی آرام است و هر زمان بجائی رود و
هر لحظه بچیزی متعلق گردد مهمات کار درجوک ابو عیسی عزیز در سلوک راه حق اینست که
جوکیان و سالکان را این میکوشند که جهت خود را بی‌آلایش و بی‌تعلق ساخته همت خود را
در ذات برهم می‌بندند و جمعیت خاطر و فراغت بدست در آمده از کمال سلوک راه
حق اعتقاد دارند باید که تو خاطر خود را از پریشانی نشده و مهر سود و زیان جمع ساخته
دل خود را متوجه ذات حق گردانی و از شناخت هستی مطلق آرام گیری ای عزیز آن معنی و این
نفسی که او از آرزوهای نفسانی و خواهشهای جسمانی بازماند و تعلق او از ذوقها و حظهای
دنیوی دور شود کیوفی بهاد کرده یعنی تعلق نظر نیستی با بیکنو مطلق او را میسر باشد

بیخ یاد هم

و مرتبهٔ

و مرتبهٔ اش تنها یعنی آرام گرفتن با یاد حق که بجای دیگر نرود او را حاصل گردیده که از روشنی درونه
در تمام تعینات و جملهٔ موجودات عالم جلوهٔ جمال حق بیند و غیر هستی مطلق موجود ندانند
و آن نفسی که از تعلقات حظهای جسمانی باز ماند مرتبهٔ کمال نصیب او گردد و حاصل سخن اینست
که آدمی از گرفتاری آرزوی نفسانی و هواهای جسمانی بمحنت و عذاب الیم در میماند بعد از آنکه خود را
از هواها و آرزوها بگذراند و بی‌تعلق شود نهایت ذوق و سرور یابد ای عزیز تو چون جمیع
موجودات را پیش ظهور نور حق مستهلک بینی و غیر حق را موجود ندانی و از هواهای نفسانی
بازمانی یقین تو باشد که بهر نوع زندگانی کنی پسندیده بود با امور ملکی و مهمات جهانی
مشغول باشی و خواه ترک مشاغل دنیوی نموده و رفته در کوه و جنگل با بیتپا و ریاضت بگذرانی
بر تو برابر باشد و تو را هر رنگ که تو باشی زیان نکند و کسی که از هواها بازمانده جمعیت خاطر
بدست آورده باشد و مقید بدوستی و دشمنی آنچنان نبود او هرچند که با زن و فرزند و خویش
و تبار زندگانی میکرده باشد و بمهمات و کار و بار مشغول بود او سالک کامل و تپسی و اصل
حق است و گویا بی‌تعلق گردیده در کوه و جنگل است ای عزیز چنانچه مردمان عاقل که از جمیع
تعلقها و آرزوها گذشته و آزاد گردیده جا در غارهٔ کوه و جنگل میکنند و با هیچکس آشنائی
و ارتباط ندارند همچنان باید که تو هرچند در آبادانی شهر و ولایت زندگانی کنی با هیچکس اختلاط
و ارتباط تمامی و آشنائی نشود در رنگ راه‌گذری باشی که از کوفت راه و ماندگی زمانی
در سایهٔ درختی آرام گیرد و دل در آنجا نبندد و عمارت بنیاد نکند و کسی که دل و درونهٔ او از
تعلقات گذشته با یاد حق آرام گرفته باشد ناچار او را از آبادانی و ویرانی تفاوت نکند
و همیشه با دل جمع بوده باشد و آنکسی که در دل او ذکر حق و درویشان برهم بوده باشد و در همه چیز

وهمه کسی ذات بر هم زن پیدا کند و غیر نور مطلق را در نظاره موجودات نبینند و چون در وی
اوبر شانی داشته باشند هرگز جمعیت نیابد و در زیر بار کثرت و گرفتاری معنی و توئی بوده باشد و باید
دانست که مردی که دل او در وحشی شده و کیان گردیده تمام جانداران را در آزار و راحت خود خیال
کند و راحت اینها را راحت خود و غم اینها را غم خود تصور کند این نوع کسی که این نسبت درست کرده
جمعیت خاطر بدست آورده باشد خواه بمیرد جان از تن برآید و خواه سالهای دراز زندگانی کند
و در اینجاها باشند در ذات او تفاوت پیدا نشود در رنگ طلای خالص در هر جای که او فتد و
هر چند در زمین افتاده با خاک یکی باشد هیچگونه آلایش در او پیدا نشود و تفاوت از ذات
او دور باشد ای احمد من با تو اصل کار بگویم باید که بکوشی جای بشنوی و در دل خود جای دهی و آن
اینست که بلند خود را از نظاره موجودات گذرانیده موجب هوا و هوس گردیده دل خود را در هستی
مطلق که آن بیحد و نهایت و ازلی و ابدی و بی تغیر و تبدیل و انقلابست بلندی و نور غیب را
از همه چیز و همه کسی در نظر داشته باشی که نهایت سلوک و کمال راه حق همینست ای احمد من
در این باب با تو حکایت سردار قوم بهیل سرده نام میگویم گوش بمن دار و بشنو که در گوشه از کوه
سمیر کیلاس نام کوهیست و در دامن آن کوه طایفه بهیلان میباشند و آن طایفه را سرده نام سردار
بود در نهایت قوت و زور و کمال ضبط و فرمان روائی آن طایفه را بحکوم خود داشت و حکومت
میکرد و سلطنت میراند و یکی را اذیت میرسانید و دیگری را مینواخت و انواع انعام میکرد و کار و بار
سرداری را روان میساخت روزی بخاطر او رسید و با خود در گفتگو آمده گفت من چرا خود را
مقید این طایفه کرده ام و برای چه یکی را میگیرم و مصادره میفرمایم یعنی مال کنه کاری میگیرم و
دیگری را در بند میکنم و اذیت میرسانم و اینها بجان و دل از من در آزار میباشند وی عجب دل را

در این کار و بار بسته

در این کار و بار بسته از اصل کار خود غافل گشته ام [شده ام] و بر تقدیر فرض من اگر در آزار این طایفه خود را
بگناه کرم و از سیاست نمودن و بند فرمودن باز آیم و حاکم و راجه باشم نیز نشاید بجهت آنکه
حکومت و سلطنت بی آزار و رنجانیدن بجا نمیشود مرا راجه میگفته باشند و من چون کنم
از آزار و سیاست دست باز داشته در میان این قوم باشم نسق و نظام کار ملک من بر هم خورد
و خلل و فتور در مهمات راه مییابد در این اثنا که او با خود این گفت و گو میکرد و این اندیشه
در دل او راه داشت ناگاه مانند بر رکهیسری معروف و مشهور بر سر وقت او رسید و قدم بمنزل
او نهاده سرده بدیدن آن رکهیسر شادمان گردید و مقدم او را عزیز و محترم داشته بپوجا و
پرستش او قیام نمود و شرایط خدمت بواجبی بجا آورد و بعد از آن به ثنای او کشود با نواع
اوصاف بزرگی ذات او را بستود و آخر گفت که ای رکهیسر کامل با آمدن شما من سرفراز گردیدم
و بعنایت شما ممتاز شده چون سایر اهل عزت در جه بلند آمده ام بزرگی این مقدار طالع من
مدد کرد که قدم شما در خانه من رسید و چند گاهیست که گرفتار فکری عجیب و اندیشه دشوار گردیده ام
و آن فکر و آن اندیشه روز و شب در سینه من متجلد امیدوارم که مرا از حقیقت حال واقف
گردانی و این مشکل مرا حل سازی و این تیرگی را از رای صواب خود که مانند طلوع حضرت نیر
اعظم است از تیرگی دل من برطرف کنی و بهبود مرا بر من روشن گردانی که گیانیان و خداشناسان
خار شبهه را از پای دل مردم غافل بسوزن دانش خود بیرون میکنند بعد از این سخنان
مانند آب رکهیسر به سرده آغاز کرد که سخنی خوب گفتی معلوم میشود که جاذبه عالم غیب گریبان
جان تو را گرفته کشیده است حالا بشنو که مردم عاقبت اندیش و بهبود طلب را از تدبیر صواب
خود پریشانی و اندوه از دل دور میگردد چنانکه برف از طلوع نیر اعظم نابود میشود ای سرده کسی

[در حاشیه:] ... ضعفی ... و در باطن ... چه سرّ است پنهان او را از ...

در فکر شود و این اندیشه بخود راه بدهد که من کیستم و چه میکنم و کجا بودم و کجا آمدم و کجا خواهم رفت
همین فکر و همین اندیشه دل او را روشن سازد او را براه راست آورده بر بهبود کار او
سنگر دارد و اصل سخن اینست که کسی چون بهوای نفس کار میکرده باشد از هوسهای جسمانی
پا بیرون ننهد و همیشه گرفتار مانده و اندک شغلها او را زیان کند و نابود کرداند و چون خود را
بر خلاف نفس قرار دهد و بر مراد او نرود و کشایشی در کار او پیدا شود و هرگز گرفتار رو بدی
نبیند و چون سالک طالب حق رو بهبود خود کند باید که خود را از همه چیز همه آرزوها
بگذراند و فراموش کردن حظهای لقمه خوار و طبیعت خود سازد که رفته رفته دل او قرار
گیرد و بر یکذات برهم و یکنور مطلق و بعد از آنکه در نظر او جز هستی حق نماند کار او تمام شده
باشد چه پرده در راه نمانده باشد و باید اعتقاد کرد که تا آنکه مرد پا بر جمیع مرادات ننهد و از
هر چه باشد نگذرد آن یکنور کامل را در نیابد و آن هستی مطلق از آن او نشود چون کسی از همه
چیز خود را بگذراند و دل در هیچ ذوق و لذت و مراد دنیوی نبندد ناچار او را بجز ذات
برهم و هستی مطلق تعلق نماند و بغیر حق هیچ چیز در نظر حقیقت بین او در نیاید مرد
آزاد برای شناخت حق باید که اسباب دنیوی را پشت پا بزند و همت در ذات حق بندد و از آن
او شود و بعد از گذاشتن هر که و هر چه در دنیاست و ترک دادن ما سوای حق که رو در زوال
و فنا دارد آنچه باقی و پاینده است و بقا صفت ذات اوست حق است حق را باید قبله همت
ساخت و دل در او باید بست و پرستش همه نبدگی او بر خود لازم است باید گرفت مانند ب
را گهیر بعد از گفتن این نوع سخنان و ترتیب و ارشاد کرده را وداع نموده و متوجه جای بودن
خود شد و رو بمیان ذات برهم و مراقبه یاد حق نمود و کرده را که سخنان مانند ب در دل کار
کرده بود

کرده بود و در روزها او را متوجه حق گردانیده بود و بعد از رفتن مانند ب خود را از مشغولی بهار است
سلطنت دور گردانیده و فکر بهبود آخر کار را پیش نظر همت داشته بگوشه خلوت در رفت
و در آنجا قرار گرفته در اندیشه گرفت که در این جا ند از آنکه و آنچه این نسبت بخود مینماید و
میگوید که این منم آن کیست و چیست یقین میدانم که پوست و گوشت و استخوان و رگ و پی را
این لیاقت نیست که تواند گفت که این منم و نیز سر و پا و هیچ عضو او را و حواس خمسی را این نسبت
سزاوار نباشد و دیده و در یافته میشود که حواس خمسی بخود چیزی نیست و اختیاری و استقلالی
ندارد پس صاحب این نسبت نماند مگر حق و حقیقت و آسمان و وجود تن او با تمام آلات هستی مطلق
بعینه نسبت ریسمانها با عقد در که چنانچه در بها را ریسمانها در ضبط و نظم دارد همچنان آن آسمان و
هستی مطلق وجود بر ترتیب و نظام دارد و وجود و تن با و بر پا و بکالت خود هست و آن آسمان را
بعض آسمان و بعض جسد و بعضی سلک تعبیر فرموده و فرق کامل آن خلاصه ذات حق میگویند و هر چه
هر که هست همه از او پیدا میشود و در وجود دیگر دار او هست که ذات او و وجود او از او هست و باقی و
پاینده و بیزوال است و او را طلوع و غروب نباشد و از جمیع نسبتهای پیدا م و انتساب بود کرده
این اندیشه کرده و ذات حق را قبله همت خود ساخته و در میان ذات برهم محو و گم شده جمال
مطلق شده بماند و بنوعی که بسر کار ده بشود امر که کمال کامل یافته بود او نیز یافت و شناخت
ذات حق حاصل نموده و چنانکه کسی در خواب کردن سکون باشد یعنی در کمال آرام و قرار آسایش
که در آن خواب کردن هیچ خواب هم نبیند همچنان سر کرده کیان یافته و محو بقای حق گردیده
در کمال تسکین و آرام بماند خاصیتهای نفس و لوازم تن از او دور شد و از دوستی و دشمنی
جوانیان فارغ گردیده از گرفتن و گذاشتن و کبر و کینه و غضب و حرص و محبت تمام صفات آزاد شد و از

متقابله یعنی رنج و راحت و انعام و دشنام تمام بگذاشت و او را تعلق نماند مگر با ذات حق سبحانه
باز اچهند گفت که ای راجه چند سرده را بعد از حاصل شدن کیان حاصل درست در رنگ حالت
پرناد در کهیر و من این حکایت را با تو شرح سازم و حکایتی عجیب با تو بگویم گوش بمن دار
و بشنو که ولایتی است جانب مغرب که آنرا باریک گویند و آن ولایت را حاکمی و راجه بود
پرنام راجه عالیشان که در رسم ایشان جوانمردی و آیین ملک داری ثانی خود نداشت و در شجاعت
و دلاوری بی‌نظیر بود اتفاقا او را باین سرده سردار بهیلان که ولایت او در سرحد ولایت
راجه پرکه واقع بود رابطه مودت پیدا شد و آیین یکجهتی و یکدلی در میان آمد عجب گردشی
فلک در ولایت راجه پرکه خشکسالی پیدا شد و باران نیامد راجه پرکه چون دید که از سبب
کمی غلات مردم ولایت او در محنت افتادند و بی‌حالی مالیکان مردان گرفتند او را بر آن مردم دل بسوخت
و غمناک و اندوهگین شده با خود قرار داد که چون من ولایت خود را در محنت و عذاب
گرسنگی و شدت نمیتوانم دید بهتر آنست که ترک سلطنت و سرداری نموده در جنگلها به تپسیا
و ریاضت مشغول شوم که بی‌نوایان را نبینم آخر موافق این قرار داد خاطر خود ترک حکومت
و سلطنت کرده و رفته در جنگل مشغول تپسیا گردید و ریاضتهای مشکله کشیدن گرفت و خوردن
و خفتن و آرام گرفتن را تمام بگذاشت چنانچه از گرسنگی بجان میرسید برگهای خشک شده را
جمع کرده در هم میگرفت و آن درخت فرو میبرد و سد رمق از سبب خوردن برگهای درختان
نام او پرناد شد پرن برگ را گویند و آد خورش باشد یعنی برگ خوار و بعد از آنکه قحط از
ولایت او برطرف هم شد آرزوی سرداری و سلطنت نکرد و همچنان در تپسیای خود بماند
تا آنکه مدت یکهزار سال در ریاضت و تپسیا بگذرانید و از سبب صفای درون او را حالتی

الله اعلم بالصواب ... ولایتش آن متصل ...

اتفاق یاری و ضعف وقتی

درس علم و عمل با نتیجه وقتی

مرتبه ... یعنی ...

دلت داد

دلت داد که کدورت تن او از او دور شد و لطیف روحانی گردید که در این مرتبه عالم را جا
که میخواست در لحظه‌ای میرسید و باز میآمد و نظر بینش او روشن شده دو شود و دو بینی از پیش
او برطرف شد و جز یک نور کامل در چشم شهود شده بجای او رسید پرناد چون یار خود بدید
بعد از مدتی مدید بدیدار جان پرور حبیب هر دو بشوق تمام یکدیگر را در کنار گرفتند و پرسش
احوال بهلا کر سیفود نمید پرناد گفت ای سرده بدیدار خود چشم مرا روشن ساختی و از دیدن
روی تو خوشحالی تمام بدرون من راه یافت من آنچه ریاضت و تپسیا کرده و محنت کشیده
بودم اینکه دولت دیدار تو چون یار وفادار را یافتم میدانم که ریاضت و تپسیای من نتیجه
نیک داده که وقت خاطر شادی و سرور بیحد بدل گردید و بعد از آن گفت که ای سرده چون
دیدم حال داری تنی بصحت داری که هیچ بیماری و تشویشی عارض او نیست و اندرون دل تو
از آرزوها و هوسهای دنیوی پاک گردیده چیز را نمیخواهد و در پی آن نمیگردد با من بگو و نیز
بگو که تپسیا و ریاضت مشغولی خود چنانچه بود هستی و خللی و فتوری در آن راه نمیدارد
و با آرام و قرار هستی و ساده داری یعنی خیریت و خوبی و رفاهیت داری سرده با او گفت که
از عنایت تو بصحت هستیم و خاطر من بهیچ چیز میل نمیکند و در تپسیای من هیچ فتور واقع
نیست لیکن تو از من پرسیدی که ساده داری با این معنی ساده را بگو که چه معنی دارد پرناد
بنیاد کرد که معنی ساده اینست که آدمی هر چند مشغول معاملات دنیوی بوده دقیقه‌ای از
دقایق کار و بار خود را فرو نگذارد باید که از روی دل و جهت مشغول یاد حق باشد
و مردم آن اعمال و هستی مطلق را قبله خود ساز لحظه‌ای و لمحه‌ای غفلت نکند و درون و دل خود را
بچیزهای دنیوی ندهد مردی چون جمیع خواهشها و مرادها و امیدها و آرزوها را چون خسی در آتش

کیان خود بسوزد و نابود گرداند یعنی او را هیچ هوائی و هوسی و خواهشی نماند آنرا آسماده گویند
و نیز چون کسی را مشغولی دل و درونه با یاد حق و دهیان هم بجدی دست دهد که هیچ سبب
و هیچ واسطه از آن لغزش پیدا نشود آهنکار در او نماند و دوئی و دوگانگی و کثرت از نظر
او برخیزد و جز یکنور کامل را نه بیند و خاطر او هیچ چیز نکند آنحالت را آسماده گویند سرده گفت
ای برن آد کسی که طالب حق باشد و او را کیان نصیب گردید و دانش و ادراک را یافت
ناچار دل و درونهٔ او با یاد حق و دهیان برهم بوده او را خللی در مشغولی واقع نشود
و جز با حق انس و آرام نگیرد پس باید دانست که این نوع طالبان حق و سعادتمندان
همیشه با آسماده باشند بزناد گفت ای سرده از سخنان تو من بغایت خوشحال گشتم و دل من که
حالت خواب آلودگی داشت گویا بیدار گردید و خاطر من روشن شد و درونهٔ من کمال سردی
و آرام یافت و هرچه از آلایش آهنکار و خودبینی با من بود سراسر برطرف شد و از تاثیر صحبت تو
من نهایت ذوق و خوشی یافتم وای سرده من با تو از سلوک راه حق و دهیان حقایق الهی
قدری میگویم که بعد از آنکه خاطر و چت کسی از خواهش باز ماند و آرزو و امید از او دور
شود نهایت ذوق و سرور نصیب او میگردد کمال حال سالک همین است که خاطر او از دیدنی
بهرسو باز ماند سرده و بزناد بعد از این گفتگوی هر کدام بجای خود رفتند و مشغول کار خود
گشتند سرده ابا کهیان تمام پیت و پنجم سرک از این سمر پرکرن با تمام رسید حکایت جیو آتمان
بشنته رکهیر میفرماید که بالاتر گفته شد که جمعیت خاطر و برجا ماندن چت دولتی بزرگ
و مقدمهٔ حالت جیونا مکت است و حالا گفته می آید که از سبب پریشانی خاطر که جمعیت
نصیب نشده باشد و چت بهر چیز تعلق میکرده باشد محنت بسیار رو میدهد و چه ناسعادتمندگی

والله اعلم مراد از این حکایت
کیان و جیونا مکت است بلاد آتمان
که جیو باید که جوک کیان را برسد
و جیو آتمان متصل شود
منه

کی است

کی است آنکه خاطر او برجا نباشد و چت او بهر جا میدویده باشد ای رام چند بدانکه این جیو آتمان
که عبارت از جان جاندار است در حقیقت همان برم آتمان است و او را با جام لطافت و ذات برام [?]
نسبتی است خاص و از او فیض مییابد و از او دوری ندارد لیکن بسبب پریشانی چت و رو نمودن
بجانب پستی و آلودگی و با خاصیت آب و گل او در محنت می افتد و سر در غلاب او برای اینست که جیو
آتمان مرغیست که در دام هوا و هوس و امید افتاده است و از گرفتاری خود درمانده و مبتلا و
محنتها میشود این جیو آتمان حیوانی چارپایست که بیماریها و تشویشها گزنده او است که از هر طرف
بر او می نشینند و میگزد و نیز هوا و حرص گویا اژدها ایست که وجود او را دو پاره میسازد و غذا
میدهد و نیز گویا این جیو آتمان گاو ایست که از سبب حرص و هوا که خود باب خوردن دارد و
در غلاب اعمال زشت در افتاده و پایهای او در گل فرو رفته و درمانده باشد و نیز این جیو آتمان
جانوری وحشی است که در جنگل عالم بهر طرف میگردد و جائی که در او آرام و آسایش باشد نمییابد
و پریشان میباشد ای رام چند چنانچه صاحب این گاو که بطمع آب خوردن درمانده در گل و لای گردیده
باشد تدبیر کرده او را از آن گل و لای بیرون میکشد مرد باید که روح و جان خود را که گرفتار
اعمال زشت و درمانده گردد و ناخوب گشته تدبیر نموده از آن درماندگی برآرد و او را
از گرفتاری خلاص سازد ای رام چند من تدبیر خلاص جان و گذشتن از دریای دنیا با تو میگویم
بشنو آن تدبیر و آن علاج آنست که کوشش نموده و سعی کرده خود را بصحبت مرد خدا رساند
و دامن کامل را بگیرد که ملازمت خدادانان و عارفان کشتی است که کسی بطفیل آن کشتی و بتوسط
او از این دریای خونخوار جهان بسلامت بگذرد و مرد خدا ملاحی گذرنشین [?] و راه دانست که
مردم را در کشتی خود جاداده از دریا بگذراند ای رام چند اینچنانکه کشتی آبادان او است بصورت

کوههای پر درخت بسی باید که تحقیق نمود در کوهی از آن شهرها که درخت سایه دار و میوه دار و مرد
خدا نباشند لحظهٔ در آنجا نباید قرار کرد و در از آنجا باید گریخت ای ارجمند آنکسی که چون گاو گرفتار
گل ولای هوا و حرص این جهان گشته یقین باید کرد که نه هیچ برادر و خویش و نه هیچ یاران مهربان
او را نه از آن درماندگی تواند برآورد و نه خلاص تواند ساخت و نه مال و اسباب او را از آن گرفتاری
برهانند بغیر از همت او یعنی نفس او مددکاری او نتواند نمود او اگر برآید بمدد همت تواند برآمد و بس ای
ارجمند بدانکه تا آنکه مرد همت پرور نباشد و آسایش خود را خواهد از عالم الطاف توفیق بدو نرسد
و چون از جمیع خطرهای نفسانی و آرزوهای جسمانی بگذرد و همت خود را چون سنگ و چوب و خاک
تصور کند ناچار او را از عالم بقا آشنائی میسر گردد و به مرتبهٔ آسمان رسد ای ارجمند آنکسی را که این
مرتبه میسر گردد او از همه چیز بگذرد و آزاد مطلق گردیده محو دریای برهم شود ذات او دریائی باشد
پر از گوهرهای دیگر که زبان وصف او نتوان کرد و آنچه گفته شد توان نمود او از عالم تفارق گرفته
که دیگر هرگز بجز نکت بانمد نشود و بزرگی کمال او را نقصان لاحق نگردد مگر همانا قدر توان در حق او
گفت که او از واصلان درگاه حق گردیده و محو مرتبهٔ برهم شده و بصفات کمال برهم آسمان متصف
گشته و عالم بیرنگی و بیچونی و چگونگی را دریافته و از نقد آگاهی شده که از کمال بیرنگی و بینام و نشانی
خود همه جا او همه چیز را در گرو سامان بود ای ارجمند کسی که آنها را او بر طرف شده خاطر او را ومن
او را هیچگونه تعلق و تفرقی نمانده باشد و جمعیت باطن راه یافته باشد یقین بدان که او بمرتبهٔ
کمال رسیده باشد که هیچ زبان در صفات او نتواند کرد و هیچکس از او نشان نتواند کرد که او از رسوم
و عادات گذشته است مگر از راه دل و درون پی بکمال او توان برد و او را توان شناخت ای ارجمند
سعادتمندی که ذات برهم را که تصرف او در همه چیز و همه کس است شناخت و از صفات حق برخاست

اورا اگر

اورا اگر از دنیا بکوه گریخت و اگر او را قبلهٔ توجه خود نمائی بجاست و یقین بدان که چون دل کسی
بذات برهم بسته شود و توجه بعالم بقا بند گردد دیگر او را روی با این دنیا و چیزهای دنیا نماند و
هرگز حظها و ذوقهای نفسانی بخاطر او نگذرد و بعد از آنکه آرزو و خواهش از کسی دور شود او را
هیچ هوائی و هوسی نماند او مرد خدائی شود و او را صفائی و نوری حاصل گردد مانند صفا و نور حضرت
بر اعظم که از کمال عظمت و بزرگواری او نتوان در او نگاه کرد و او را بعد از حاصل شدن این حالت سما
رو دهد و معنی سما آنست که در نظر او همه چیز و همه کسی برابر باشد و او آن یکنور کامل را که در همه جا
و همه چیز و همه کسی برابر باشد در همه چیز ظاهر بیند و نظر او بر منظوری نیفتد ای ارجمند اصل سخن اینست
که گرفتاری دنیا سراسر محنت و رنج بار دهد مرد چون دل خود را از اسباب جهان فارغ گردانیده و
از راه درون بیاد برهم مشغول شود و مرتبهٔ آسمان را قبلهٔ همت خود سازد از محنتها و غمهای جهان
خلاص شود و هیچ رنج و کلفت گرد او نگردد ای ارجمند من در این باب با تو حکایتی از ایام گذشته می
میگویم و تو باید که گوش هوش داری و آن حکایت آنست که در زمان پیشین مهاس و بیاس نام دو کس
با هم آشنا بودند و محبت و دوستی ارتباط داشتند و از جملهٔ هفت کوه مشهور که بالای زمین است
و نامهای آن کوهها اینست ۱ مهندر ۲ ملیا ۳ سهی ۴ شکتمنت ۵ رچه پربت ۶ بندهیا ۷ پاریاتر
و شتم نام کوهست و صفات آن کوه چه توانم گفت در بلندی و پهنائی که سر او بآسمان رسیده و بیخ او
بتحت الثری در رفته جانب شمال بر دو در روئه آن کوه از نام رکهیسری جا داشت و آنگونه قابل بودن
تپسیای که عبادت است در آنجا دو تپسی آمده جا کردند و بزبان خود میبودند و این دو تپسی آنجا میبودند
مانند دو ستاره روشن بودند بعد از مدتی آن دو تپسی را دو فرزند شد یکی را مهاس نام کردند و دیگری را
عاس و این هر دو پسر از ریاضات طفلی بجوانی رسیدند و کلان شدند و باهم کمال ارتباط و اختلاط پیدا کردند.

و یکجا می‌بودند و از اتحاد و یگانگی گویا این دو مرد و یک ذات بودند و پدران اینان باجل خود بمردند
و اینان بفوت پدران زاری کردند و رسوم مرده‌سوزی بجای آوردند و از شرایط آن فارغ گردیدند
و چون دیدند که دنیا جای بودن نیست هر که بجهان آمده است او را مردن لازم است که البته خواهد
مرد و حسرت و غم را با خود همراه برد و این هر دو از احوال دنیا دلگرفته گردیده از خانها بر آمدند
و هر کدام رفته جدا جدا بگوشه جای گرفتند و به تپسیا مشغول گشتند و ریاضتهای مشکل کشیدن گرفتند
و با دلی فارغ از کار و بار جهان می‌بودند و مدتهای مدید باین مشغولی گذرانیدند و از خانهای
مشغولی خود بر آمده سیر و گشت عالم پیش گرفتند و بهر جا میرسیدند اتفاقاً در آن سیر و گشت باهم
رسیدند و با یکدیگر ملاقات کردند و پرسش احوال آغاز نمودند اول بلاس با بهوس گفت که من ترا
بمنزلهٔ جان عزیز دوست میدارم حالا بعد از مدتی دراز ترا دیدم با من بگو که چه حال داری و
چون درین مدت که ریاضت و تپسیا کردی آیا مشقت و رنج کشیدن تو ترا چه نتیجه داده و تو بهره‌مند
گشتی و از اعمال و کردار خود با من بگو که باری هیچ غمی و کلفتی نداری و عقل تو بر جا هست و چون
مقصود از تپسیا و ریاضت و مشقت کشیدن آتم گیان و دریافت اشرف پروردگار است بگو
آتم گیان یافته و اشرف معبود حاصل کرده و کسل و خیریت داری بهوس در جواب بنیاد کرد
که ای کامل نهایت بختیاری من این بود که بدولت دیدار تو رسیدم و ترا دیدم کسل بجای است
و الا کسل از کجا و من از کجا وای کامل هر آنچه دانستنی است ندانسته‌ایم و از آنچه تاکنون ریاضت یاد او
کرده همگی آزاد شده‌ایم و ازین دریای خونخوار گرفتاری دنیا بآن کنار رسیده‌ایم کسل از کجا
باشد وای کامل تا آنکه آرزو و امید را نبریده‌ایم در رنگ شخصی که مدام در و گفته و میبرند و کسل
از کجا میسر شود وای کامل تا آنکه آرزو و امید را نبریده‌ایم و تا آنکه ما را گیان حاصل شده و دل

خود را ابتدا

خود را ابتدا برهم بسته همه چیز و همه کس را بیک نظر ندیده‌ایم و در نظر ما حقیقت تو و تجلی موجودات
آن یکنور را مشاهده ننموده‌ایم کسل از کجا باشد وای کامل تا آنکه این گرفتاری دنیا و مشغولی زن
و فرزند و اسباب جهان که علت لوبهجها و بیماری بد هضمی گشته است برای دفع این علت معالجه
حاصل کردن آتم گیان بکار نبرده‌ایم کسل از کجا بود وای کامل ما در رنگ آن برگهای درختیم که از
درخت آکاس خشک گردیده‌ایم و بر زمین افتاده که باد حوادث و وقایع ما را بهر کوچه می‌اندازد
و بهر سو غلطان و افتان میرویم و بمرور زمان کهنه و فرسوده میگردیم و با خاک یکسان میشویم ای
کامل چنانکه از زاده شده باین دنیا می‌آید و بمحنت و غم گرفتار میگردد و بیماریها و دردها میکشد
و باز میمیرد و میرود و از گرفتاری این آمد و رفت آزاد نمیگردد کسی که صحبت بهوس و بلاس اباگویان
بیت و شنیدن مرگ از آنهم پر کرد تمام شد حکایت در بیان معنی لوبهجها بششت با رامچند چنین گفت
که من بالاتر حکایت بهوس و بلاس که با تو گفتم اینان چون گیانی و صاحب عرفان بودند چون اجل
ایشان رسید از این عالم رفتند و بموجب رسیدند پس باید دانست که کسی تا آنکه گیان حاصل نکند از
گرفتاری این عالم خلاص نشود و بموجب نرسد ای رامچند آنکس را که دعوی شناخت حق باشد و او خود را
گیانی بگوید و مشغولی گرفتاری اسباب جهان بوده در جاذبهٔ هوا و هوس بوده باشد او در دعوی
خود کاذب و نادرست باشد و تا آنکه کسی خود را در مشغولی جهان نگذراند و جمعیت خاطر بدست نیارد
و چه او از پریشانی باز نماند گیانی و عارف نباشد بموجب نرسد و اصل سخن آنست که مرد را چون
دل و درونه از هوا و هوس نفس پاک نشده باشد و با پروردگار خود دانسته نموده باشد بظاهر
هر چند مشغول کار و بار دنیا باشد معتبر نیست اعتبار دل و درونه راست رامچند باشته گفت آغاز
کرد که ای مرشد وای کامل استاد فرمودی که در این عالم آمدن و گرفتاری مشغولی زن و فرزند بودن

و اقسام علم و تصوف سبب معنی این است که بهوک
که گیانی می‌باید و گیان باهوک
بعد از آن مرتبه ارادت ازین
که عبارت از اجل این است
فنی

سراسر محنت و عذابست و این مشغولی جهان سراسر معنی علتست بوجهی که معالجه ندارد مگر گیان
و شناخت مبدأ که علاج آنست حالا عنایت نموده با من احوال گرفتاری دنیا را شرح بگوئید
و خبر و زیان او را باز نمائید و باز بگوئید گیان و شناخت مبدأ راهنمونی کنید و حقیقت
حاصل کردن موجه هم بگوئید که بچه نوع توان بآن رسید شکسته بنیاد گرد که ای ارجمند چیزی
خوب پرسیدی حالا از من جواب آنرا بشنو که این تن مرکب از آب و گل خانهٔ روح که آنرا جان
گویند هست و جان از عالم صفا و لطافتست و این تن که همیشه او به تیرگی و آلودگی دارد و
گرفتاری لازم آنست که سراسر محنتست بدانکه آنچه از جنس آب و خاک و لوازم آنست مثل زن و
فرزند و مال و اسباب دنیا همه موجب گرفتاریست مرد باید که پرورش تن قبلهٔ همت خود نسازد
پرورش جان از اینجا نظر داشته و در آن کوشد که او را هیچ هوا و هوس نماند و آزاد مطلق گردد و
جمعیت خاطر بدست او در آید و حقیقت من او به هیچ جا پریشان نشود و رشتهٔ امید او گسسته گردد
و مرد را بعد از آنکه رشتهٔ امید از همه کس و همه سو بریده گردد باید که او در جمیع مظاهر موجودات
و مجالی تعینات عالم جز یکی نور کامل را مشاهده نکند و نظر او از دیدن همه کس و همه چیز حجاب
برهم نیفتد و تفاوت از پیش چشم او برداشته شود و چون او را این مرتبه حاصل گردد یقین بدان
که او چون ملک شده موجه نصیب او است و از این صفت چون ملک آنست که آنچنان از او
برخیزد و خود را در میان نه بیند و جمیع احوال و حرکات و سکنات را حواله بذات حق نموده
فارغ گردد و بوئی از خودی با او نماند و عمل و کردار و پیکار را هیچ معتبر ندارد و آنچه از اعمال
از اعمال خیر و ثواب از او واقع شود نتیجه و ثمرهٔ آنرا چشم ندارد و بدل بگوید باید که هیچ مراد
و آرزو چه از این عالم و چه از آن عالم بخیال او نگذرد و از آثار پنداری فارغ شده آزاد

مطلق گردد

مطلق گردد اینست نشان آزادی و اینست صفت بیقیدی و بی تعلقی و بدان ای ارجمند که مشغولی
اینجهان و اسباب جهان بیماری عظیمست و علاج دفع این بیماری آنست که مرد اول باید که از دل و
درون هیچ چیز نخواهد و محبت زن و فرزند او را غالب نشود هر چند بظاهر مشغول کار و بار باشد چون
از راه دل بی تعلق آزاد بود علاج دفع این بیماری کرده خود را صحیح البدن و تن درست ساخته باشد
ای ارجمند این جانداران که از دریای حقیقت امواج و شتاب پرتو حضرت خورشید هستند و نمودارهای
بیحد دارند و هر کدام از اینها گاه بصورت آدمی و گاه بشکل حیوانی چرنده و پرنده و انواع و
اجناسی که هوا ظاهر میکردند و هر بار می آیند و میروند و این کارخانه در گردش پیشینه میدانی که این
همه از کجاست و این آمد و رفت چیست از من بشنو که خدای تعالی را قدرتی کاملست که آن قدرت
و تصرف هر جاندار را هر زمان بصورتی مینماید و بشکلی ظاهر میسازد در رنگ شعبده و مقلد که این
نمودن و ظاهر کردن او بیحد و نهایتست و بدانکه آن قدرت و آن تصرف ایزدی نسبت بعضی بندها
میکرد نسبت بعضی ابندهها حالا از من شرح این بشنو که بندها چه معنی دارد بندها عقیمه و
نازاد یعنی زنی که نزاید و ابندها یعنی والده یعنی زن زاینده پس باید دانست که آن قدرت
ایزدی در معنی مادر موجودست آنان که از هوا و هوس باز مانده گیان و دریافت حقیقت
حاصل میکنند و این زاروی باینعالم نمی مانند نسبت ایشان آن مادر نازاد میگردد که ایشانرا
باز باینعالم نمی آرد و مردی که غافل و نادانند و همت ایشان والبته مشغولی زن و فرزند میباشد
و گرفتار هواهای نفس باشند نسبت بایشان زاینده میباشد که هر بار ایشانرا باین دنیا می آرد
و میبرد و بدانکه آن قدرت و تصرف ایزدی را اینقدر قوتست که صاحب هر سه عالم را که مهر باشد
باین دنیا آورده بود و او با آن کمالات ذاتی خود در اینعالم زاده شده بود و جمیع دیوتهای بزرگ

بلکه مراد او کمالات باشد
در صورت و معنی

آنقدر و تصرف کاملی باینعالم می آیند و میروند و زاده میشوند و این من وجهت که در رنگ عقاب از هوا
بطمع طعمه بر زمین میافتد و هر بار زاده میگردد هم از تصرف آنقدرت است و جاندار که گرفتار انواع
درکات دوزخ و در ماندهٔ مرگ میگردد نیز از سبب آنقدرت و تصرف است ای عزیز کسی که از هوا
و هوس باز مانده محو مشاهده جمال مطلق گردیده و این گرفتاری عالم را هیچ دانسته خود را
آزاد و فارغ گردانید او از زادن اینقدرت باز مانده و هر جا که باشد چون ملک شده باشد
و از اینعالم رفته و موجه را دریافته دیگر هرگز باینعالم نیاید ای عزیز من از مشغولی عالم مطلقا
منع میکنم و میگویم که کسی مشغولی کرده و دو جهان برهم کند و میگویم که کسی هر چند مشغول کار و بار
خود باشد و در معاملهٔ داد و ستد بود باید که دل خود را از چیزهای دنیوی بسته نبندد و از لطیف
و خسیس و بلند و پست فارغ گردیده خاطر خود را مشغول یاد حق دارد و نگذارد که هیچ گونه آرزوئی
و هوسی که بدل او بگذرد و از همه چیزها و مرادها بی ذوق گشته از یاد حق لذت گیرد و نگذارد که اوزبان
و کام خود را شیرین گرداند و چون بجز حق چیزی پیش نظر همت او نماند و او همه از آن حق گشته
شود یقین باید کرد که چون آنان بصفت ذات برهم برآید و جز مرهم چیزی نباشد و بعد از آنکه
او را این نسبت حاصل شود مشغولی کار و بار ظاهر همه او را هیچ زیان نکند و اعمال ظاهره و
کردارهای زشت همه از او محو شود و اثری نداشته باشد به هر رنگ که باشد از حق باشد بلکه حق
باشد ای عزیز کسی هر چند دل خود را برای حق خالص نتواند کرد و همت او در هستی مطلق نبندد
نتواند شد باید که در آن کوشد که درونهٔ خود را و خاطر خود را از ذوق گرفتن چیزهای دنیوی
باز دارد و با مشغولی کار و بار جهان آرام نگیرد آلودگی جان از مشغولی محبت دنیا و اسباب
دنیا است دل خود را کسی از حرکت محبت مال و منال باز رهاند ذات او چون گوهری نورانی

و باطلای

و باطلای کامل عیار باشد ای عزیز مردم کامل و واصلان درگاه حق بظاهر مانند خس و خاشاک
بی اعتبار باشند لیکن از درون چون کوه پابرجا باشند که بهیچ وجه بجنبند و نلغزند ای عزیز مردمی
که درونهٔ دل ایشان بچیزهای دنیوی که بنظر در آید بند نشود و بیاد حق باشند بدانکه ایشان نزد ارباب شناخت
و معرفت ذات حق کمال آرام و تسکین حاصل شده باشد مانند کسی که در خواب کوهی یافته باشد که در آن
خواب کردن هم خواب بیند و چون اینخیالات کسی را دست دهد که کوهیت گوئید او در اینخیال قرار
گیرد و مستحکم گردد البته او را حالت ترقی میسر گردد ترقی حالتی است که بنده از صفات خود برخیزد و ببقای
حق باقی گردد چون حالت ترقی را دریابد و همه حق شود و در دریای ذوق و سرور ابدی بوده و از
تغیر و تبدیل فراغ داشته باشد صفات کمال حق او را ثابت گردد و موجب نصیبها شود که مرتبهٔ کمال
یابد و باین مرتبهٔ کمال هر چون رسد و از شعور و ادراک خود باز مانده فانی مطلق شود و در لیسها
قید جسمهای از گردن جان او بریده گردد یقین بدانکه ذات او چون نمکی بود که در انواع خوراکها
و خوردنیها بوده از او یافته شود و حظ از او گرفته آید یعنی از صفات بشریت برخاسته بذات حق
باقی شود و تمام موجودات و تعینات را مظهر جمال و کمال خود داند و نور خود را در همه چیز که هست
ظاهر بیند ای عزیز چون در حقیقت یکذات کاملی است که چندین ذاتها نماید و یک نور است
که در چندین ذاتها جابجا دیده میشود مردم کوتاه بین را این صورتها پردهٔ حجاب آن معنی
میشود و معنی و تجلی در میان آورده در کثرت و پراگندگی می افتند و کاملان از چندین
آینها جز آن یک روی نماید و از تفرقه و شمار دور میمانند و تفصیل حال وحدت در هر مرتبه
است مذکور است ای عزیز آنچه دیده میشود و بنظر در می آید که چیزی باشد از چیزهای عالم ظاهر
گرفتار آن هیچ تخیل ماندن و انتقال از این ناکردن است قید راه است و اینصورت را دیدن پی بحقیقت

بردن و معنی را دریافتن کاری بزرگست و حقه و بهوالیست از عالم لطافت و ملکت بقا از آن نظر
موج حاصل شود ای عزیز هرچند هست آنچنان و هستی مطلق است که همه جا ظهور اوست لیکن از آنچنان
بهیچ نشان نتوان داد و از او عبارتی نتوان کرد بجهت آنکه نه آنچنان ظاهر توان گفت و باطن اگر
ظاهر گویم پس دلالت نمیرسد و او را نتوان دید و اگر باطن گویم پس این ظهورها از کجا باشد و نه او را
حضور توان گفت نه بزرگ و او از حد و نهایت بیرونست و آن آنچنانست که بشعور توانم گفت و
نه بی شعور گویم پس این شعورها و دانشها و ادراکها که دیده و دریافت میشود همه از اوست او بی
شعور چون باشد و اگر شعور با او نسبت کنم شعور او و علم او در حضور ذات او خواهد بود و جمیع اهل
شعور که همه باشند همه بطفیل او چیزی در میابند پس آنچنان را چه توان گفت نتوان گفت مگر در
حق او آنکه او برتر و بالاتر است از علمها و دانائیها و عبارتها و اشارتها و از چگونگی و کیفیت
بیرونست ای عزیز چون حقیقت آنچنان را شرح گفتم حالا از موج سخن کنم بدانکه موج مرتبه ایست
که اگر طالبان آن بر آسمان و برکت روند نیابند و اگر در پاتال و تحت الثری در روند هم نتوانند
یافت و اگر بر روی زمین از او نشان جویند کسی نشان ندهد مگر چون کسی امید و آرزوی
نفع از خود دور کند و بی خواهشی مراد گردد و محو شاهده نور مطلق گردد موج را یابد و
یافتن موج را امید و آرزو باز ماندن باشد ای عزیز هر چند کسی از مرتبه موج دور باشد چون
خواهان و جویان موج باشد و در دل او آرزوی مرتبه موج بود این طلب و خواهش هم نشان
بزرگیست برای وصول مرتبه موج که از این معلوم میشود که آخر موج نصیب شدنیست و همچنین
ای عزیز مردم هر چند از مراد و آرزوی خاطر دور بود و از حظ نفس چیزی در میان نداشته باشد بوده
لیکن چون خاطر او خواهان حظها جمع باشد و آرزوی بهره گرفتن از لذات بخاطر او باشد

یعنی بدانکه

یعنی بدانکه او در مانده بند دنیویست و در ریسمان گرفتاری اسباب جهان در کلوی او محکم است
ای عزیز چند مردی که جمعیت خاطر بدست آورده باشد من وجه از پریشانی باز مانده بهیچ
چیز تعلق نمیکرده باشد و این عالم را جلوه ظهور کمالات خود تصور کند که منم ذات برهم
که بچندین شکلها و صورتها بر آمده ام و غیر مرا بود و وجود نیست این نوع کسی از قید و بند
جهان و از موج و وارستگی فارغ است او را چه موج و چه بند و چه گرفتاری شغولی اسباب
دنیا ای عزیز آنکسی که دل او با ذات برهم و نور هستی مطلق بسته شود از جمیع قیدها
وارسته گردیده او را هیچ مرادی و آرزوئی نمانده باشد و او را هیچ در بایست و مراد در میان
نبوده این کسی الا اینکه تعلقات نفس را از خود شسته و از دوستی و دشمنی اینجهان گذشته
بود یعنی بدانکه او از دریا ماندگی لجه خونخوار جهان گذشته و بآن کنار رسیده است و هیچ
ترسی و بیمی در راه او نمانده است باید دانست که صاحب اینحالت بمرتبه رسیده که همه کسی جویان
آنمرتبه هستند و گوهری قیمتی نایاب نصیب او شده و مرد صاحب اینحالت گذشتن از این دریای
بیکنار جهان در نهایت آسانی و سهولت باشد در رنگ آنکه مردی رهگذری از آن گوی که از
نشان سم جاده گاو در راه او شده و آب باران او را پر کرده باشد بگذارد و نداند که از جای مشکلی
گذشته و رنجی در آن گذشتن کشیده باشد ای عزیز آنکسی که امید و آرزو از خود دور کرده باشد
و آزاد و فارغ شده باشد در نظر همت او کوه طلا کر میسر باشد مانند کلوخی بوده بمقدار و
یافته حاصلات هر سه عالم پیش او خسی باشد بلکه نزد ای عزیز مردم کیانی را اهل معرفت که با حق آشنا
باشند از آن ذات وجود خود را دوست نمیدارند و آن آسایش و ذوق تن را هیچ اهند پس آن شان
زر و مال عالم که همه برای آسایش و ذوق تن است چه کنند و اینهمه چیزها که بطفیل تن کسی میخواهد

ایشان نخواهند ای عزیز سعادتمندی که در درونهٔ او یاد حق آرام گرفته از چیزهای دنیوی و امید
و آرزوها گذشته باشد همچنانکه هیچ چیز او را نتواند بفریبد و روی بجانب لذات دنیوی گردد
در رنگ کسی که او طعم شکر را بعد خوردن دریافته باشد و هر چند در ادراک و دانش او فتوری
هم واقع شده باشد اگر برای وی او هر چند گویند که مزهٔ شکر تلخ است اعم که از الجمله از لذات
و طعم شکر داشته باشد نگذرد و تلخ و بازی نخورد و بر جای عقیدهٔ خود بود و نیز چنانچه
زن جوانی که با مرد بیگانه آشنائی نموده محبت او را در دل خود جا داده باشد خاطر او
متعلق آنمرد بود و از شوهر و اسباب خانه از راه دل بیگانه باشد همچنان آنکسی که دل و درونهٔ
خود را با برهم متعلق ساخته و آرام داده باشد غیر برهم و هستی مطلق را در دل خود جا ندهد
و با همه بیگانه و آزاد بی تعلق باشد و هر چند بظاهر مشغول کار و بار جهان بوده مانند
مردم رسمی داد و ستد و تعلقات بنماید لیکن لذت او از محبت حق باشد و آرام و قرار
درونهٔ او با یاد هستی مطلق بوده باشد و در هیچ حال چه در خواب و چه در بیداری و چه در
نشستن و چه در خاستن و چه در آمدن و رفتن اصلا از یاد اندیشهٔ جهان خیال بود
ای عزیز مرد را که وبال اعمال و کردارهای زشت از او دور شده باشد او را این حالت نصیب
میگردد و آنکسی را که صاحب این حالت شد خواه جان او در تن او باشد و خواه بر آمده او موجود را
یافته است و صفت موجود از او است و ای عزیز کسی که از محبت چیزهای دنیوی و تعلق کردن
خاطر او بلذات نفسانی گذشته باشد و او را با هیچ مراد و آرزو تعلق نمانده باشد و با این حالت
زندگانی کند صفت جیون مکت او را حاصل شده جیون مکت او را گفتن لایق باشد و غیر
او را نسزد و مردمی که بی محبت و تعلق شده در این جهان زنده باشند و جیون مکت باشند و آزاد بود

وکسی که بتعلق

وکسی که با تعلق خاطر زنده و در درونهٔ او پر از هواها و هوسهای دنیوی باشد او گرفتار و بستهٔ قیدها باشد
ای عزیز مرد چون این حالت دست دهد که هر چه نصیبهٔ او شود و باو رسد تا آن بدان رضا و قانع گردیده
زیاده طلبی ننماید و مرادی که او حاصل نیست خواهش و آرزوی آن نکند و بر آنچه از او تلف شده
باشد افسوس نخورد و با مردم بمهر و شفقت آشنائی نماید و با خورد خورد و کلان کلان شود چون
کسی او را بتواضع و محبت پیش آید او تواضع زیاده تر بکند و تنزل نماید و بدرد و غم دیگران
دردمند و غمگین شود و خیرخواه همه بود و خواهد که مردم از او راضی باشند این نوع مردی
آمادهٔ موجود است و زود بموجود رسد و کسی که این چیزها داشته باشد او را رنج و راحت و انعام
و دشنام برابر باشد و تفاوت نکند ای عزیز چنانکه موج و حباب از دریا نخیزد و بینندهٔ صورت
آنرا دیده و تعین آنرا اعتبار نموده چیزی علیحده داند و وجود جدا از آب دریا تصور کند و در حقیقت
آن موج و حباب را هیچ بود و وجود نباشد مگر دریا را همچنین این عالم و تعینات عالم هر چه و هر که
باشد از جهت برهم وجود میگیرد و بنظر در می آید و مرد کوتاه بین آنرا بود و وجود نسبت کند لیکن
در حقیقت وجود و بود برهم و بود بود هستی مطلق باشد و این نمودها و تعینهای عالم بعینه نمود
موج و حباب باشد نسبت بوجود دریا ای عزیز بایستی بنیاد کرد که ای مرشد کامل با این حقیقت حال
من و خاطر را بیان فرمائید و بهر چیز تعلق کردن او را و بهر جا دویدن او را منع نمائید و نیز علاج
و تدبیر و جمعیت خاطر و بر جا ماندن چت بگوئید که چه کار باید کرد که خاطر بر جا ماند و چت پریشان
نشود گفته گفت که ای عزیز خاطر و چت پریشان شدن و بهر سو دویدن آن برهم پیوستگی دارد
و جدائی در میان نبود در رنگ سفیدی برف که صفت ذاتی چت و خاطر بهر سو دویدن و بهر چیز
تعلق کردن است که چت و پریشانی چت با هم باشد و چنانکه بیل با گجند باشد پریشانی با چت باشد

پریشانی و مهر سود و زیان جهت رفیقی دور شود که جهت نابود کردن و در باب نابود کردن و معدوم ساختن
وجهت رکهیدان کار کرده ولیکن راه رفته طریقت دو چیز قرار داده اند یکی از آن جوگ
باشد و دوم گیان بود در اجنید پرسید که باین معنی جوگ گیان از بیان فرمائید که بحقیقت جوگ
و گیان بر چه بسته گفت ای اجنید معنی جوگ توجه خود را بند رخالق باشد بآن که نباید که از بهشت
که جهت بهر سود و دو و بچیزی تعلق کند و مقید شدن با آنکه غفلت از نکوهیدست جهت واقع شود
و معنی گیان اندیشه کردن باشد در کمالات ذات برهم و فکر خود را صرف نمودن در صفات کمال
حق بود و چون اندیشهٔ او تعلق کند ببقای حق ناچار خود را در جنب بقای حق فانی و نابود
خواهد دید و جز ذات حق هیچکس و هیچ چیز را وجود و بود نسبت نخواهد نمود عارف از درگاه
خداوندی ولیکن طریقت جنبش تر از العینی آن باد و دم را که عبارت از حیات بود جهت گفته اند
و کسی چون آن باد و دم را بنوعی که جوگیان مقرر کرده اند در گرفتن و نگهداشتن و فرو گذاشتن
مراقبت در محافظت کند و ورزش آن نسبت را بکمال رساند ناچار مالک عنان جهت شود و جمعیت
خاطر او امیسر گردد یعنی او نابود گردد و چون جهت معدوم کرد از او اثری نماند و آمدن و رفتن
اینجا از او مر طرف شود و دیگر زاده نشود و نمیرد چنانکه چون حضرت نیر اعظم برابر پرده مغرب
رود آمدن و رفتن سفر راه گذری بر طرف شود و از آمدن و رفتن باز ماند اجنید گفت ای
مرشد کامل شما فرمودید که جهت عبارت از جنبش باد بر آن هست و این بادی است که بتن خانه
و منزل او هست که میآید و میرود تا تن زنده است این باد بر آن آمد و رفت دارد گرفتن این بر آن و ضبط
نمودن چه نوع باشد و تدبیر ضبط چه بود بسته بنیاد کرد که ای اجنید مقرر است که کسی در مقام جوگ
ابهیاس شود و خواهد که ضبط و محافظت بر آن نماید اول باید که آن استرها که در آن جوگ ابهیاس

بیان کرده اند

بیان کرده اند بشنود و مضمون آن را بکار برد و دل جا کند و از دنیا دل گرفته گردیده بیچون را فانی و نابود بیند
دارند و مراد ایشان و نامرادی را اعتبار نشود و از خوشحالی و ناخوشحالی آزرده گونه نگردد و دل خود را یکجا
نگاه داشته بنشیند و خاطر خود را بر جوگ ابهیاس است و محافظت و مراقبت بر آن از این روش بدست در آید
جنبش از بر آن بر طرف شود و طریق پورک که عبارت از کشیدن دم باشد و کنبهک را که عبارت از نگه داشتن
دم باشد اندرون و ریچک را که آن فرو گذاشتن باد و دم باشد از راه بینی به بیرون ترتیبی و قاعده که
فرموده اند نگاه رعایت کند و در خلوت نشسته مشغول دهیان برهم گردد و دل خود را یکجا کرده افسونی
که خواندن او فرموده شده بخواند و هوش خود را نگذارد که به هیچ سو میل کند آنکه از ممارست این بکمال
رسد و جنبش بر آن دور شود و طریق ضبط کردن بر آن این است که اسیر باد بر آن را در آمدن دوازده
انگشت مرفت پیشش بینی مقرر کرده اند جوگ باید که وقت بدرون کشیدن دم این رعایت کند بآنکه
دوازده حرف بر زبان براند و آید آهسته آهسته دم بدرون کند و این را پورک نامند و همین نوع تا مدت
دوازده حرف گفتن آن دم را بدرون نگهدارد و آن را کنبهک گویند و در گذاشتن دم هم تا مدت دوازده
حرف گفتن آهسته آهسته دم را فرو نگذارد و این را ریچک گویند و باید که مربع نشینند و کف دست راست
در زیر ناف بر کف دست چپ بنهند بنوعی که انگشت کف دست راست بر روی کف دست چپ باشد و در میان
بوده سر زبان فراگردانیده بر آن سوراخ که در کام است بنهند و آن را بپوشند و در تن آدمی که راه باد است
گفته اند و آن را اپرا و پنگلا و سکهمنا گویند اپرا جانب چپ است و پنگلا جانب راست و سکهمنا در میان
که باد بر آن از آن راه میآید و میرود و این باد بر آن از پایان براه سکهمنا رفته در سوخ تام دایره که
بر بالای تارک سر گفته اند جا میکند و میباید که جوگی آن باد بر آن را در هیچ سوخ جا نگهدارد
و نگذارد که از راه بالای تارک بیرون رود و نگذارد که بپایان آید و نگذارد که به هیچ راه منفذ بیرون شود

او جمیع منافذ و راهها و سوراخها بالا و پایان را که در تن باشند محکم بگیرد و محافظت نماید که اصلا
باد بیرون شو اند رفت و در وقت محافظت و ضبط جوکی باید که دل خود را جمع داشته خواطر را
متعلق هیچ اندیشه و هیچ فکر نسازد و هیچ آرزو نکند چون این نوع کند یقین داند که باین ترتیب
ضبط باد بر آن میسر گردد و مقصود بحصول بپیوندد و این طریق را شنیده و از جوگیان کار
کرده ضبط باد بر آن را حاصل نموده بنوعی که ایشان این راه نمایند بر آن عمل نماید که ضبط باد بر آن
بدست آید و چون این مراتب را که عبارت از ورزش این نسبت است نماید باد بر آن از جنبش بماند
و همانی که باد بر آن از جنبش باز ماند من و جهت از میان خیزد باز نهد و چون طلای خالص کامل
عیار گردد و غل و غش او معدوم و نابود شود و بعد از معدوم و نابود شدن من و جهت کسی از
کاملان درگاه حق گردد و بمرتبه برسد که از آن بالاتر هیچ مرتبه نباشد رام چند بالشته عرضه نمود
که ای مرشد کامل تدبیر جمعیت خاطر و برجا ماندن من و جهت بعین ترتیب نمودی و باین حقیقت
حال من و جهت را کشفی حالا التماس من آنست که کیهان کامل را بمن گوئی و مرا بهمو لی کنی بان
که کیهان کامل را دریابم بشته فرمود که ای رام چند تو از من حقیقت کیهان کامل میخواهی خلاصه
کیهان و دریافت حقیقت آنست که تو هرچه می بینی از هر گونه موجودات و تعینات باید که تو اینهمه را
ظهور نور کامل اعتقاد کنی بلکه یقین خود سازی که وجود جز حق است نیست و آن ذات برهم
که او را احد و نهایت و از نامها و نشانها منزه و مبرا است و چونی و چگونگی را در او راه نبود باین
صورتها و رنگهای مختلف ظاهر میشود و کمالات خود را ظاهر میسازد در رنگ طلای کامل عیار
که صورت طوق و یاره و خلخال و انگشترین و دیگر زیورها از او صورت میگیرد و نمود از پیدا
میکند و در حقیقت چون بنگری غیر طلا را بودی و وجودی نبود و آنچه از زیورها نمود دارد

هیچ نمود دارد

نمود دارد و بس و آنرا بهره از وجود نباشد ای رام چند چون همه ظهور آنجاست و هستی مطلق باشد و غیر
از ذات برهم و هستی مطلق را وجود و نمود نباشد از این سبب کرا باقی و پاینده و کرا فانی و بی ثبات
گویم این نیست بود و چون هرچه دیده میشود و آنچه می بینی همه ذات برهم است پس بگو که کدام یک را و کرا گویم
موجه نسبت کنم و کدام را برابر گویم که در جانده بنده یعنی قید است ای رام چند ذات برهم که بزرگتر و بالاتر
و بیحد و نهایت باشد ظهور او چه در کوه قیمتی و چه در خس بوره و چه در آسمانها و چه در زمین و چه در سنگ
و چه در کلوخ و چه در خس و خاشاک برابر است باید که تو انرا هرچه بینی و هرچه دانی ذات او را بینی
نظر آورده و نور او را منظور داشته همه برهم کردی و ازل و ابد را و بالا و پست را ظهور کمال خود
تصور کنی و هیچ چیز را از خود جدا نبینی کسی که بینش نظر او چنان روشن شده باشد و او بدین
مرتبه کمال رسیده باشد و او حق شده باشد دیگر او را لذات دنیوی کجا تواند بخود متوجه ساخت
و او را گرفتار بودهای عالم کی نظر افتد و آزاد مطلق است و یافتنی را یافته و دانستنی را دانسته
و آنچه مقصود از پیدایی او بوده او بدان رسیده و بدانکه انگشتی دل او بعالم تعلق بسته شده و او را
قبله ذات برهم شده او را از آرزوهای نفسانی و لذات جسمانی اصلا نتواند متوجه بخود گردانید
و نتواند از آن حال لغزانید دادو چون کوه پابرجا بود که هیچ باد صرصر بجنبد و نلغزد و چون
از روی کوتاه بینی در عالم نظر کرده شود منی و توئی و دوگانگی و دوئی بنظر در آید و چون
بنظر کیهان دیده آید این همه موجودات رنگارنگ و تعینات گوناگون جز جلوه یک ذات کامل
نباشد و یقین باید کرد که کسی را این و این نظر پیدا شود و آماده موجب است و دریافت کامل نصیب او است
چون سخن باینجا رسید بشته بار رام چند بنیاد کرد که ای رام چند من در باب فایده کار تو حکایتی
از زمان پیش بگویم تو آنرا گوش دار و ذخیره دل خود بکن که چنانچه سوهب نام گرفته در باب یافتنی

یعنی اعمال الک گذشته یعنی کرم اندری را
گذشت متوجه ضبط کیهان
اندری شد
حق

کیان کوششی نمود و خود را بر راه ریاضت گرفت و کیان نصیب او شد باید که تو هم بهمان طریق عمل
کنی که کیان کامل یابی و آن حکایت اینست که در جنگل کوه بند بهیبت نام رگهبیری میبود روز
و شبها ریاضت میکشید و تپسیا میکرد لیکن کیان و معرفت حق را نمی یافت آخر حیران و دلگیر
گردیده ترک جای بودن خود کرد و با خود گفت که مدتیست که من درانجا برای یافتن کیان
ریاضتها کشیدم و تپسیاها کردم لیکن مرا کشفی نشد و کیانی که مقصود از ریاضت و تپسیا
حاصل نشد حالا بروم و در گوشهٔ جنگل باشم و آنجا منقطع گشتم و ریاضت کنم آخر دقیقهٔ رفته
در گوشهٔ جنگل قرار گرفت و برای خود جای بودن قرار داده پوست آهو را در ته بینداخت
و بر بالای آن مربع نشسته جمیع اندیشها و فکرهای خود را از خود دور کرده در مقام این
شد که چشم خود را از دیدن باز دارد و با خود اندیشه کردن گرفت که این من و جیت که چون
ابریست که از نسیم باد بیقرار شود و یکجا نتواند ایستاد و یا چون سایهٔ درخت همین این من
و این جیت را چگونه از هر سو دویدن و بهر جا تعلق کردن نگه دارم و عنان او را بدست آرم
این چشم و گوش که هر زمان بهر سو دود و گاهی از راه زبان بر شیرینی گیرد و گاهی از راه چشم و
گاهی از راه گوش و امثال آن از راه هر سو پریشان شود و بهر جا بند شود و این من و جیت
بیست فعلها مشغولست که بهر سو بدود و بهر جا برسد و هر چیز را بگیرد و یکجا کسی نتواند او را ضبط
کرد پس چه باید فکری کرد و تدبیری باید نمود که از آن تدبیر که از آن تدبیر و از آن فکر کیان کامل
یابم این آهنکار و من و دریافت و شعور و تعلق نفس بچیزهای دنیوی هر کدام جدا جدا هست و من
که میگویم که این آهنکار از من و این تن از من و این دریافت و شعور از من و این آرزوهای
اینهمه از روی اکیان و نادانیست من حالا در این می آیم و غفلت و نادانی را بگذارم و چون

دریافت

دریافت و تمیز را یابم این کدورت اکیانی و غفلت از من دور شود چنانچه از طلوع حضرت نیر اعظم تاریکی
شب دور میشود و بعد از یافتن کیان محو ذات هستی مطلق گردم و آرام و قرار یابم و من اینقدر
یافته ام و دانسته ام که ذات برهم و هستی مطلق را هم از راه آهنکار و هم از تعلق من و هم از شعور
و دریافت و هم از حواس خمسه جلوهٔ ظهور است و در این مراتب غیر او را وجود و ظهور نیست پس باید
که دل خود را در ذات برهم و هستی مطلق بسته و از آهنکار و من و شعور و حواس خمسه کناره کنم
و از آنها دوری جویم این بگفت و آرزو و هوا و هوس را از خود دور ساخته از درون مشغول دهیان
برهم گردید و من و جیت نابود گردید و او با دل جمع و خاطر بر جای محو بقای حق گشته بودن گرفت
و بنوعی که آتش هیزمها را در گرفته و سوخته آخر خود هم سرد گردد همچنان جمیع پریشانیهای او
دور گشته هستی او هم در بقای حق فانی گشت و ذات او مستغرق دهیان برهم ماند آن صورت
گشت که آنرا در سنگ نگارند که بی حس و حرکت بر قرار باشد و محو دهیان گشته تا مدت سیصد سال
ماند و این سیصد سال بر او گویا ساعتی بود که گذشت و در این سیصد سال از مرور زمانها و گذشتن
اوقات و باریدن بارانها زمانی زیاده شدی بجدی که او در آنجا نشسته بود همچنان بماند
و خاک زمانی تا بتارک سر او بر آمده بود و بعد از مدت سیصد سال دهیان او تمام شد و او
بهوش خود آمد و از خواب دهیان بیدار شد بعد از هشیار شدن خواست که دست و پا را جمع
کرده خود را بجنباند و از آنجا برخیزد و از اتفاقات تقدیر ایزدی این واقع شد که او جمیع منفذهای
تن خود را مضبوط کرده بود که باد در آن بیرون نرود و موافق خواهش او خاک زمانی ایام
مدد کار او گردیده و محافظ او را سد کرد دانید که باد در آن بیرون نرفته و او را الحیوة دوستی
این نسبت بود دهیان و کمال کیان درون و دل او روشن گردید که آنچه از احوال گذشته و

الله اعلم بالصواب رجوع [illegible]
[illegible]

ازاینجا معلوم شد که زمانی [illegible]
[illegible] سیصد سال [illegible]

واز ضمنهای سابق آینده بوده باشد بر او روشن گردید واز عالم خیال بخاطر او خیالی افتاد که من
این تن را که گذاشته حالا بجائی رفته باشم چنین کریم و وجود گرفته ظاهر کردم و خود را دید که
در دامن کیلاس کوه رفته و آنجا پیر کفتان رسید در سایهٔ درختی کذب و آنجا رفته یکی از تخم
دیوتا که این زاید باد هر گوشید شد و مدت یکصد سال بدباد هر بود آخر از آن تن لطیف
بر آمد و بعد از مدت مذکور بر آسمان و بر بالای سرگت رفته اندر دیوتا شد و تا مدت پنج جگ
اندر شده بماند و بعد از آن تا مدت تمام شدن عمر دنیا و برهما پر تو قیامت شد اکثر رشنگ
مهادیو شد و بخدمت او قیام نمود و شعیب از روی قوت تپسیا و خیال کردن روشنی
درونهٔ عالم خیال این مراتب وجود را سیر کردن و طی نمودن گرفت و او را بخاطر رسید که این
مراتب جنمهای سابق خود را به بینم که کجا ظاهر شدم و کجا کجا رفتم اول خود در کهنیر بودم
بعد از آن بدیادهر شدم و بعد از آن اندر گردیدم و بعد از آن سر رشنگ مهادیو گردیدم و آن
شها و وجودهای من شده هم نابود و معدوم گردیده لیکن یک تن من که در کهنیر بودم هنوز
بر جا است و در میان خاک و گل مانده او را غیرت آمد که تن من که در او تپسیا و ریاضت
کرده بودم چرا اینچنین در خاک و گل بماند و فکر کنم که آن را بر آرم و در فکر آن شد که به چه
تدبیر آن تن در گل مانده از گل بر آید باز اندیشهٔ او رسید که من پرستش حضرت نیر اعظم کنم
و ملازمت درگاه او نمایم که از عنایت او تن من از آن درماندگی خلاص شود و در آن اندیشه
این تصور کرد که پنگل نام سرهنگی و خادمی است حضرت خورشید را او میتواند تن مرا از
خاک بر آورد و خود را این قرار داده و برنگ باد گردیده در حضرت خورشید رسید و مانند
دمی که از دمه بر آمده بکورهٔ آهنگران در آید همچنان خود را داخل حوالی عظمت حضرت خورشید

گردانید

گردانید و حضرت خورشید را که روشن ضمیر است معلوم شد که جان شعیب بدینجا آمده و مقصود او چه
مشکل او را آن [illegible] کنم در حال پنگل را اشارت فرمود که او را دریاب و مدد کرده مرحمت مدعای او
باشد او را سرانجام بخش پنگل همراه جان شعیب عزم نموده حضرت خورشید از آکاس فرود آمده
روان شد و مقصود او را دریافته و او را بصورت فیل سفید خشته رنگ رسید در دامن کوه نبدهه
و بآنجا که تن شعیب در ته گل و خاک پوسیده گردیده در آمد و دندان خود را کار فرموده و خاک را
شکافته تن شعیب را از آن خاک و گل بیرون کشید و بعد از بر آمدن تن او از ته آن خاک و گل
جان شعیب بزودی در خانهٔ قدیم خود در آمد و پنگل از دهمه زی او مراجعت کرده بخدمت
حضرت خورشید رسید و شعیب از کهنیر از آنجا انتقال نموده متوجه بهل نام و حوض شد و بحوض
در آمده غسل نمود و از آنجا بر آمده و بر کنار حوض نشسته جپ یعنی تسبیح کردن بنیاد نمود و پوجا
و پرستش حضرت خورشید کرد و بعد از آن با تنی درست و پاکی بملامت میبود و اوقات میگذرانید
و با عقل روشن و کیانی کامل از جمیع قیدهای دنیوی آزاد میبود و بعد از مدت دراز باز
بخاطر او رسید که مرا از روشنی باطنی احوال گذشته جنمها و حال آینده خود بواجبی معلوم گردیده
بود من پنج حواس خود را جمع کرده و از پرتیخ باز داشته کار سلوک راه حق را تمام کرده ام
حالا باز ریاضت و تپسیا از سر گیرم و آنچه با من بوده از شایبهٔ غیرت و آثار کثرت بوده
باشد آن را از خود دور سازم دل خود را در ذات برهم بسته مانند کوه پا برجا کردم که هیچ باد
نجنبم و من سلوکی که کردم و ریاضت و تپسیا نمودم و ورزش دهیان و مشغولی یاد حق را با تمام
رسانیدم در رنگ اختری بودم که طالع شده بودم و بعد از آن غارب شدم یعنی بر آمده بودم
آخر فرو رفتم حالا دیگر نوبت طلوع من است که بر آیم و از روشنی باطن و درونهٔ خود بر حال خود

برتو اندازم ومن در اول نوبت سلوک گویا بیدار شده بودم وکار وبار کرده وراه حق را
طی نموده وکمال ومعرفت یافته صاحب حال گشته شدم وقرار وآرام یافتم بایاد حق مانند کسی که
خوابیده ودر خواب رفتن هیچ خواب هم نبیند مقصود آنکه یکی از واصلان حق شدم
وعالم تمکین وتسکین نصیب من شد حالا میخواهم که باز بیدار کردم یعنی سلوک راه حق را
از سر گیرم تا آنکه ورزش دهیان ومراقبه نموده از خفت بعد اهم برسم وبآن مرتبه رسیده حالت
قرار که عبارت از محو شدنست در بقای حق که از سالکان شخص نمانده وفنا در فنا حاصل گردد
یعنی چنان در بقای حق فانی شوم که از فنای خود هم هیچ شعوری وادراک نداشته باشم
اینقرار داد وبعد از آن شروع در دهیان نمود ودهیان کرده روزی مستغرق دهیان بنوعی
شد که تا مدت شش روز در دهیان خود بماند هفتم روز از دهیان برآمد وهشیار شد چون ده
باریافت وتپسیا آن شخص تمام داشت وراه خدا را طی نموده بنهایت رسانیده بود از مرتبه باندک
مشغولی ومشقت کشیدی در کار او پیدا شد وچیون مکت گردید واو با صفت چیون مکت در این
دنیا بودن گرفت وهر سو سیر وگشت مینمود ومدتها مدید زندگانی کرد واو را اینحال روی میداد
که بهر چه میرسید خوشحال نمیشد واگر چیزی فوت میشد هیچ غم نمیخورد وهیچ مرادی ومقصودی
نداشت نه با کسی دوستی میکرد ونه دشمنی ونه از رنج رنجیده میشد ونه از راحت آسوده میگشت
ودر او اصلا از نشاری ولذت اثری نمانده بود که گویا مرده بود که هیچ خواهشی وآرزوئی
نداشت روزی رسید در کوه بنده ودر مغارهٔ آن کوه در آمد ودیم آسن بنشست یعنی مربع نشسته
برقرار بماند واز زبان حقیقت خود با صفات تن در سخن آمد وگفتن گرفت که ای صفت دوستی
ودشمنی وای صفت ذوق وحظ گرفتن نفس وای صفت بند وقتی من اگرچه از شما بریده ایم

وازشما کرزان

ولذا تعلیم آن مغاره از جهة حقیقت [illegible] کو درآن [illegible] نتوان گذشت حق

واز ایشان یعنی [illegible] صفت [illegible] از طرف [illegible] ازانجا [illegible] نقل کنند

وازشما کریزان هستیم شما دنبال مرا نمیگذارید وپنهانی با من همراهی دارید ودر رنگ آن آلاینک نگاری
که همراه سوار باشد وهرجا که سوار برسد سگ همراهی بکند وجدا نشود وچون از مدتهای دور و
دراز همین همراهی بوده مرا غمخواری کرده اید ومحفوظ داشته اید حالا باید که مرا بگذارید ومعذور
دارید که جدائی نمودن از شما بر من لازم شده وای صفت راحت ونشاط دی تو هم برو ومرا
بگذار که از سبب صحبت تو من بسیار مدت از موجب محروم مانده ام واز عالم صفا ولطافت دوری
کرده ام حالا من راه خود را یافته ام وبآن راه میروم وبا صفت حرص وآرزو بنیاد کرد که ای
حرص تو مدتهای مدید مادرانه پرورش من نموده با من بوده حالا من براه خود میروم ونشاط
از مقصود خود یافته در پی آن میشتابم باید که تو نیز از من فراموشی گزینی ومرا هرگز یاد نکنی که من
از دلت تو زیان زده گشته ام اما من ترا تعظیم میکنم وسر فرود آورده پای ترا میبوسم که
زنهار زنهار یاد من نکنی بعد از آن با حظ نفس ومراد خاطر بنیاد کرد که ای حظ نفس وای شهوت
تو مدتهای بسیار مرا مشغول خود ساختی وبا من میبودی با حقیقت خود که هر دو صفات بشریت
باشند حالا مرا شوق خوشی میآید واز صحبتها دلگرفته گشته ام وبا یاران وهمرهان ترا عذرخواهی نموده
وداع کرده ام باید که تو نیز ترک من دهی وبجوی صحبت دیگری شو که هرگز یاد من نکنی ومن اینک خاک
بوسی میکنم وتعظیم داری تو نموده از تو وداع میشود این بگفت وحظ نفس شهوت را بدرود
کرد بعد از آن با عمال خیر وکردارهای نیک بسخن در آمد وگفت که ای اعمال پسندیده وای کردارهای
گزیده از نیکوئی شما چه گویم که بسیار مددگاری من کرده اید ومرا از درکات دوزخ وگرفتاری
ترک خلاص داده اید وبر بالای سرگ وآسمان برده اید حالا من گوشه گرفته ام واز جمیع یاران
وهمراهان کناره نموده ام شما هم ترک من دهید وبروید وبعد از آنکه هرکدام از یاران وهمراهان را

وداع نموده باهمه بنیاد کرد که ای جمیع یاران و ای تمام مصاحبان من شما را بخیر یاد کردم شما بروید که
من هم موافق اجل خود ازین قالب خاکی پرواز میکنم و ترک خانهٔ این آب و گل مینمایم و بعد از آن
متوجه انتقال ازین عالم گردید و افسونی که بوقت مردن خوانند و از جمیع آرزو بگذشته و تعلقهای
درونی را گذاشته خرم و خندان از تن برآمد و بسوی عالم قدس و ملک لطافت و صفا بخرامید و
هیچ چیز دامنگیر او نشد در رنگ بادی که تو را گذاشته بگذرد او بگذشت و بعد از برآمدن ازین
قالب خاکی بعالم بالا رفته از غل و غش پاک شده بماند و او آثار پنداری و صفات نفس را
ترک داده در عالم بقا قرار گرفت در رنگ بادی و زنده که وزیدن و جنبش و حرکت خود را
بگذارد و او را در عالم صفا و بقا حالت سکونت حاصل شد مانند کوه بلند که بهیچ صرصر نجنبید
قرار گرفت و او بمرتبهٔ رسید که بالاتر از آن مرتبه نباشد و رونقی و صفائی یافت که بهیچ زبان
وصف آن حال نتواند نمود و باید دانست که جمیع اهل مذاهب از صاحبان دانش و عرفان که
در شناخت ذات حق موافق اعتقاد سخن کرده اند و آخر دست و پا زده قرار گرفته اند که او یکتا
و بی انتها و بی حد و نهایت و چونی و چگونگی در او راه ندارد و در وحدت او متفق گشته اند آن
رکهیسر ازین قالب خاکی وارسته شده و رفته ببقای آن یگانه باقی گشته محو ذات او گردید و او
بمرتبهٔ واصل شد که در آن مرتبه اول و آخر حد و نهایت و زیادتی و مردن گنجایش ندارد در عرضه
که ذات برهم شد بیت هفتم سرگ که از اشم پرکرن باتمام رسید سرگ بیت هفتم در مدت
چیون مکت بالاتر در باب جمعیت خاطر و برجا ماندن چت و سنگ اتیاگ یعنی ترک صحبت
و ضبط کردن دم و باد پران و ورزش ابهیاس سماده یعنی خرسندی و خوبی بیانی کرده ام
حالا حقیقت عارفانی شخص چیون مکت با کاسی و سبب آن را خواهم شرح گفت در آنچه
جمعیت

معنی آنست که چیون مکت [illegible]
[illegible] و روحانیت [illegible]
[illegible] مقامات
چون او [illegible]
[illegible]

و جمعیت خاطر حاصل شود و چت نابود گردد خواهم بیان نمود رامچند از بسشته پرسید که ای مرشد کامل
بامن فرمائید که مرد جیون مکت چرا بآکاس میرود بسشته بنیاد کرد که ای رامچند بر آکاس رفتن
و سیر عالم بالا نمودن چندان کاری بزرگ نیست بجهت آنکه هر کسی از چندین آتمان و هستی مطلق را
نشناخته و صاحب موجب شده میتوانند بر آکاس رفت برآمدن بچندین چیز میسر میگردد یکی آنکه
مهره بسیار که بکمال میرسند آن خاصیت پیدا میکنند که چون کسی در دهان کند بر هوا برآید
و هر جا خواهد از راه هوا برسد و دوم مردمی که افسون را می ورزند بجائی میرسند که بر هوا
میآیند و سیوم از جوگ ابهیاس کردن و بکمال رسیدن آن بسبب بر هوا میپرند و بر آسمان میروند
و چهارم کمال اسکت یعنی یکجا وقت نصیبهٔ زمان از ریاضت و تپسیا او را حاصل شده دهد که اگر
خواهد بر فلک برآید میتواند برآمدن و مثل این ای رامچند کسی که آتمگیان را یافته یعنی هستی مطلق را
شناخت و ورزش دهیان برهم را بهم رسانید او را بر آسمان رفتن چه قدر کار است هرگاه
او ببقای حق باقی گردید و ذات برهم گشت بر آکاس نارفتن او را چه زیان دارد و چه نقصان
میکند و نیز مردی که صاحب گیان کامل گشت او را از پریدن و از مرفاتی هوا عار است که این کار
نزدیک خدادانان چندانی مقدار و اعتبار ندارد و آنکسی که آتمگیان نصیب او شده و محو
مشاهده و هستی مطلق گشته او را بغیر از دهیان ذات برهم هیچ چیز خوش نیاید و او جز دهیان
برهم نخواهد و مرد گیانی و صاحب عرفان از رسوم و عادات مثل پوجا و پرستش و غسل و جپ
و تسبیح و برت و روزه داشتن گذشته است و او هرگز مقید این نوع چیزها نگردد و مردی که
صاحب آتمگیان شود اگر بعد از آن خواهد که او را اشت سده یعنی هشت قدرت و تصرف میسر
گردد میتواند بدست آورد و اشت سده بجای خود مذکور خواهد شد و حال صاحب اشت سده

[illegible]
و [illegible] یعنی [illegible]
کمال [illegible]
[illegible]
[illegible] مینمود [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

مجملاً آنست که اگر خواهد در حقه و قدکان نیز شود میشود و اگر خواهد خورد تر شود نیز میسر گردد و اگر خواهد
بهوا بر آید و یا در تحت الثری رود هم میتواند و اگر خواهد جهان گرد و گردان گردد و یا جهان خس بیکبر
شود حاصل گردد و سلطنت آنهم ملکیت را زیان ندارد این همه چهار چیز که از آن مرد بهوا در آید و بر آسمان
رود چیزی نیست که ستمه می بخشد یعنی قدرت و تصرف و لیکن در جنب یافت و مرتبه و لقای بقای
ذات حق اینها را اعتبار نباشد و نسبت بوصال درگاه خداوندی چیزی نیستند و آنکه اهل و صاحب
عرفان از خواهش و مراد دنیوی دور باشند و آنمردم که خواهش و آرزوئی داشته باشند باید که سلطنت
ستمه را یعنی تصرف و قدرت برآنچه از دنیوی خواهند خواهان شوند بجهت آنکه هنوز با تمکیان
نرسیده اند و تا آنزمان که خواهش و مراد از مرد دور شود با تمکیان نرسیده بعد از آنکه کسی اتمکیان را
یابد دیگر ستمه را چکند و ستمه برای چه خواهد چون سخن باینجا رسید باز راجهنید از بشسته پرسید
که ای کوبیر کامل با من بگو که جوکیان که مدتهای دراز میزیند از چه سبب است حقیقت اینحال را بمن شرح
فرمائید بشسته بنیاد کرد که ای راجهنید کسی که ببدل و جان راه جوک گرفت و ریاضت و تقشف پیشه کرد هیمن
و جهتا و کهوبی و نیکوئی بی آنکه کوشش در آن کند بکاهد و ناتوان شده معدوم گردد چون هیمن
و جهتا که دشمنی قوی و راهزنی پرزور است از راه برخواست ناچار آنچه از اوصاف و خاصیتهای بدش داده
بوده باشد همه رو بخوبی نهد و زیبائی پیدا کند در رنگ آنکه در موسم بهار درخت را هر شاخ او
برگهای و گلهای زیبا نماید عمر او هم دراز شود و چون هیمن نابود میشود و مردی عیب و نقصان
میگردد و ذات او چون آئینه مصقل بی زنگ میشود او بدیه و جهنا ملک شود بدیه یعنی با وجود
شدار خاصیتهای تن از او دور شود و انجز و آن تعلق درونی نفس که از سبب آن در این جهان
آماده گرفتار است چون چنمیکت از او دور میگردد و بعد از آنکه من و جهتا که بیخ درخت نقصانیت

باشد و معدوم

انتوی یعنی آزادی ... آنچه
والله اعلم بالصواب ...
معنی ... تعلق ...
... باو ...

باشد و معدوم گشت جمیع خاصیتهای و آثار نقصانیت از او نابود میگردد و او بزنگ و صورت
شود و هیچ در او نماند و نه عیب و نه عمل و کردار زشت و نه در او اقبال ماند و نه ادبار و نه طمع و نه
بی طمعی و نه طلوع و نه غروب و نه عزت جیتی و نه بی عزتی و نه مراد و نه نامرادی و نه روشنائی
و نه تاریکی و نه صباح و نه شام و دل او تعلق کند بمرتبه که آنمرتبه بالاتر باشد و هر که بآن رسد
دیگر باینجهان هرگز نیاید و جهان نوع مردی که جهت این فانی و معدوم میگردد این را
آنمرتبه حاصل میشود که در آنمرتبه هیچ غم و درد و گرفتاری نباشد و هیچگونه تعلق بجهان و اسباب
جهان نبود چون سخن باینجا رسید راجهنید با بشسته آغاز کرد که ای مرشد کامل اینجهان که چون
شاخ درخت انگور است با من بگو که آن کدام تخم است که از آن تخم این درخت و این شاخ
میروید و پیدا میگردد و نیز بگو که تخم و تخم آن تخم چیست بشسته آغاز کرد که ای راجهنید چنانچه
هر درخت که اول از تخم بزمین میروید بار و برگ از خاک میرسد و بر می آید همچنان این تن را
در مقابل آن دو برگ نیکی و بدی او است که از خلقت ذاتی و سرشت طبیعی خود آن نیکی و بدی را
از زمان آفرینش با خود همراه میآورد و جهان تن تخم پیدائی درخت عالم است و چون معلوم
کردی که تخم درخت عالم این تن مرکب از عناصر است حالا بشنو که تخم این تخم تن من و جهت است
که بواسطه این تخم من و جهت این تن موجود میگردد و آن من و جهت خزانه وجود و عالم است
و نیز من و جهت حقه جواهر غمها و دردها است ای راجهنید وجود عالم و نیک و بد از این من و
جهت بدید میآید و آنکه پرسیدی که تخم تخم این تخم چه باشد بدانکه این تخم تخم را یعنی من را
دو تخم است که یکی از آن جنبش و حرکت باد پران باشد و دوم نسبت تعلق درونی که از جنمهای
سابقه همراه دارد و درخت جهت و من از این دو تخم موجود میگردد بدانکه یکصد و یک رگ است

که ریح آن رگها در دل باشد چنان باد بر آن در اول خلقت وجود تن باین رگها در میآید تا در آمدن آن
باد بر آن من وجه چنان مرغ بی پر میگردد و بهیچ جا نمیتواند رفت و نهایت آرام و کمال تسکین
از ضبط کردن باد بر آن من وجه چنان مرغ بی پر میگردد در بدن تن میآید و عارفان این نسبت را
آزموده اند و در حقیقت اینچنانی که گفته شده یافته اینچنین سبب پیدائی من وجه اگر بالا
گفتیم شنیدی حالا حقیقت پنهان را یعنی تعلق درونی نفس را از من شرح بشنو که مرد
چون بطلب و خواهش حکم چیزی از چیزهای دنیوی را بجا آنکه نفع و زیان او را نسبت بخود تعقل
و تصور کند بر روان خود جا دهد این را پنهان گویند و بدانکه من که عبارت از نفس ناطقه
باشد چون بچیزی تعلق کند و تصور آنرا محکم نماید بعینه چنان چیز گردد و حکم آن گیرد یعنی
چون جنم گیرد چنان چیز شده ظهور کند و صورت و رنگ جنم سابق را بگذارد در چنان رنگ
و صورت گیرد که بآن تعلق کرده باشد دانستنی فانی را باقی و ناخوب و زشت را خوب و پسندیده
و وابسته شدن بهمت در پرورش تن و غفلت از آغاز و هستی مطلق و بدین رسیدن ما دانستن را
چت گویند و از آن پنهان یعنی تعلق نفس بچیزهای دنیوی که بهجلی باشد چت پیدا میشود
و این چت سبب جنم گرفتن و موجود شدن و پیر گردیدن و بیمار بودن و درد کشیدن و مردن
جاندار میگردد و حالا تدبیر علاج بیماری چت را بشنو که مرد چون از کشش هستی اینچنان که این
کنم و آن گیرم و این را بشنو آن نباشد بر آید و خود را از خواهش و مراد باز دارد ناچار چت
معدوم گردد و از او اثری نماند مرد چون از گیر و دار و کشش هستی فارغ شود و او را هوا و هوس
نفع نماند آغاز او را امنتا پیدا شود یعنی فنای چت و معدوم شدن او حاصل گردد و
این امنتا بخشنده کمال و قرار و آرام با آنچه مقصود از آفرینش او بود میگردد یعنی شناخت

پروردگار را

پروردگار را میدهد و چون مرد عالم و اسباب عالم را هیچ و فانی و ناپاینده داند و او را هیچ نوع خواهش
و آرزو نماند ناچار چت معدوم گردد و فانی شود اینچنین چیزهای دنیوی را که فانی و بی ثبات است
چیزی معتبر دانستن و برسم اعتبار تصور کردن و بدل خود جا دادن از کمال جهل است و بدانکه آنمرد
که از چیزهای دنیوی و لذات نفسانی دل خود را بردارد و آنرا هیچ داند و نخواهد زبان از توصیف
و تعریف آنمرد عاجز است مگر همین قدر در حق او توان گفت که درونه او یکطرف و یکسو شده است
از آلایش در کمال لطافت و صفا و کسی که اینعالم و عالمیان و اسباب دنیوی را هیچ و فانی دانست
و بعد از آن همین اعتقاد را در دل خود جا داد و محکم کرد و آنچه باقی و پاینده و ناگزیر او است
دل در او بست او را چت شود یعنی چت او معدوم گردد و مردی که صفات ناپسندیده نفس از غضب
و کینه و حسد و حرص و آز و هوا و هوس بگذارد و آهستگی و وقار و مهربانی را شعار خود سازد او است
که چت او معدوم شده و او است بکمال آرام و تسکین رسیده اینچنین مردی که پنهان یعنی خواهش
درونی بچیزهای دنیوی که آن پنهان باعث جنم گرفتن و زاده شدن و مردن باشد از خود دور
سازد و از هواهای نفسانی فارغ گردد او جیون مکت میگردد و از آثار و صفات تن پاک میشود
در رنگ چرخ کلال که تا در گردش باشد از او انواع ظروف و اوانی و کاسه و قدح و کوزه میتوان
ساخت و بعد از آنکه از گردش خود باز ماند و آرام و قرار گیرد تمام این صفتها و کارها از پیدا
شدن باز میمانند همچنان بعد از جیون مکت شدن مرد لوازم تن داری از او دور میگردد
و نیز مردی که خواهش درونی اینان که باعث جنمها میگردد چون تخم بریان کرده میگردد که دیگر
نروید و اینان جیون مکت باشند که بعد از آن و این نه زاده شدن و نه پیر و ضعیف شدن
و مردن تعلق نگیرد اینچنین مردی که از تموگن که عبارت از صفت حیوانیت و چارپایان باشد و از رجوگن

که عبارت از صفات انسانیت بود بگذرد و در رنگ سنگی یعنی صفت فرشته و دیو نا قرار گرفته
دل خود را در ذات برهم بندند این بندگیان کامل یافته بحقیقت رسیده اند و این بندگی حق
گشته اند یعنی دور از صفت جت شده اند و این با بصفت برهم کامل بر آمده اند ای امجند می
بالا الفظ ام که تخم جت دو چیز باشد یکی جنبش باد پران و دوم بسنان که خواهش درونی باشد
بدانکه چون یکی از این دو تخم معدوم و نابود گردد تا بدانکه هر دو معدوم کردند و باعث
نابود شدن جت شوند ای امجند از سبب قوت بسنان جنبش باد پران بهم میرسد و بعد از
جنبش باد پران باز بسنان پیدا میشود در رنگ آنکه درخت از تخم پیدا میشود باز از درخت
تخم پیدا میشود و بکجا آتش شد جنبش باد پران و بسنان را اینجا یعنی جان گویند و در یافت
چیزهای دنیوی از خیال بهم میرسد که آنرا جت بگویند و بعد از آنکه کسی تعلق چیزهای دنیوی را
از خود دور سازد این تعلق گویا بیخ من و جت است چون بیخ بریده گردد نا چار درخت که
عبارت از من باشد خشک گردد ای امجند آنچه از چیزهای دنیوی دیده میشود و بنظر در می آید
از یکجا شدن عقل من و جت دیده میشود و بنظر در می آید چون کسی دریافت عقل و تعلق کردن
من را دور سازد نا چار چیزی بنظر در نیاید و در یافت چیزی میسر نگردد و این در یافت عقل
بهمراه من گویا بیخ تعلق کردن این چیزهای جهانست هرگاه بیخ بریده گردد و تعلق هم دور شود
و این یکجا شدن را بزبان هند سنکلپ گویند و تعلق کردن ادراک و در یافت چیزها را سنکلپ نامند
بدانکه تا دریافت عقل بهمراه نفس صورت نگیرد تعلق در یافت هیچ چیز نشود و بدانکه عقل را شنوائی
گفت که بدرونه جا دارد و شوان گفته که بیرون است و این تعلق دریافت عقل بهمراه نفس بچیزهای
دنیوی معتبر نیست در رنگ آنکه شخصی بخواب رفته و در آن خواب کردن خواب بیند و بخیال او برسد

که من بر امیشان
در یافتن و ادراک کردن
فهمیدن تعلق
و یاد کردن آن در یافتن
فهمیدن جت یعنی
و هم است و ذوق باطن
در یافتن
می یعنی دل است

که من بر آنجا رفته ام و یاد در تحت الثری جا کرده ام و چون بیدار گردد معلوم او شود که این وقوع نداشت
و نفس الامری نبود همچنان این تعلق ادراک عقل بمدد نفس هم چیزی نباشد و مانند خواب
و خیال بود ای امجند آدمی چیزی از چیزهای دنیوی را که سابق دیده باشد و آنچیز در دل او
نشسته باشد و یا او را ندیده باشد و بنظر او خیال آن بگذرد باید که نگذارد که یاد آن چیز دیگر
بخاطر رسد که همان تعلق که عبارت از گذرانیدن خوبی یافت چیزی بخاطر است علت جنم
گرفتن و سبب باز موجود شدن باشد چون هر چیز را نگذارد که بدل او گذرد و آزاد و فارغ
شود نا چار موجب نصیب او شود و تعلق کردن در یافت عقل بمدد نفس با چیزی از چیزهای
مرغوب بسبب انواع غمها و محنتها باشد و فراموشی از او در یافت چیزها موجب راحتهای بی
نهایت لیس ما زاده شدن و ناجنم گرفتن میگردد ای امجند باید که تو غافل و آگاهان شوی و
در یافت چیزهای مرغوب را فراموش سازی و بدل راه ندهی و در وقتهای دنیوی آنچه از راه هر پنج
حواس بوده باشد همه را دور کنی که آزاد مطلق گردیده بمرتبهٔ برهم رسی و مجموعهای هستی
مطلق شوی انتهی گفت که ای امجند باید که تو غفلت را بخود راه ندهی و بلید طبع و کند ذهن
نشوی و بزبان هندی گفت که اجد شوی و صاحب در یافت رسمی نشوی و در یافت خود را
بعالم دیگر متعلق سازی و بزبان هندی گفته که اینست شوی را امجند گفته به بسته که باید
بفرجا که از این دو عبارت چه خواسته با من شرح فرمائید انستم فرمود که اجدی این معنی دارد
که مردی که چیزهای فانی را فانی داند و بقا و ثبات را باو نسبت نکند و بر چیزی دل نه نبندد و جا
قرار نگیرد و از دل چیز را نخواهد او را اجد گویند و او است که از غفلت و نادانی و کوته اندیشی
وارسته شده و نیز آنکه هر چند بکار و بار خود مشغول بوده باشد و چون مردم رسمی در داد و ستد بوده

ولیکن از این مشغولی و از این کار و بار چیزی بدل او جا نکند او واجد بود و مردی که چنان بود چیزهای
دنیوی او را هیچ رنگ نشد و آنچه به بیند بدرون دل او فرو نرود او چون ملکت باشد و اجد و انبیت را
یک مضمون است و مرد چون از تعلق خواهش درونی آزاد شود و او را هیچگونه خواهش و آرزو
نماند و از بس ساده تعلقی و ساده دلی بهمه طفل بود و یا چون مردی بی‌زبان و گنگ باشد یعنی
کسی که او از همه تعلقهای درونی و بیرونی آزاد مطلق گردیده و فارغ شد ای امر اجنبی کسی که او از
خواهش و آرزو گذشته و از مرادها و هواهای نفس بیک کناره گشته گیان کامل باید که وحدت
حق تعالی در نظر او جلوه نماید و این تعینات و موجودات رنگارنگ اصلا بنظر او در نیاید
و او جان یکنور کامل را پیش دیده میکرده باشد بدانکه جمال غیبیهٔ ذات برهم در دل او جلوه
بنوعی کند که آگاهی همه جا را و همه چیزها را در گرفته و خالی است و هیچ چیز و هیچکس از احاطهٔ
او بیرون نبود مردی که آر رفی و ورزش نسبت جوگ عقل او خلاص گردد و از شعور رسمی برخزد
و او را در یافت چیزها نماند و دل او در ذات برهم بسته گردد و شعور و دانائی که از این طرف
در بسته یابد ناچار تعلق بعالم قدس کند و آن جوگی از صفات خود فانی شده باقی ببقای حق
گردد مانند قطرهٔ که در دریا افتد او در نشستن و خواستن و در خواب و بیداری و در راه رفتن
و ایستادن در جمیع احوال و اوقات از این شعور رسمی گذشته در یافت خود را بیجا کار فرماید
و همگی حق شود و مستغرق دریای شادی و سرور ابدی باشد و مردی که گیان کامل یابد او بنظر
مشاهدهٔ نور غیب یافته و از دریای نقصانها بآن کنار رفته در دریای کمال شعور و دانائی
و هنرمندی و خوبی و هیچ غم و محنت گرد او نگردد ای امر اجنبی من با تو یک سخن میگویم که آن سودمند
تو است و آن آنست که تو از جمیع صورتها و رنگها که از تعینات و موجودات عالم بنظر در آید

بگذار

و الله اعلم بالصواب [illegible] دریافت [illegible] گردید
[illegible] نفس [illegible]
[illegible]

بگذار و اصلا بکار خود راه مده و دل خود را در ذات برهم و هستی مطلق که بیحد و نهایت است و
بیچون و چگونه و بیرنگ و صورت و بینام و نشان است به بند و اگر کسی گوید که موحد روشن دل
برای چه این رنگها و صورتهای گوناگون را از نظر خود بیندازد چراغان جمال غیبیه اگر این
رنگها و صورتها جلوهٔ او است در تجلی موجودات و ورای تعینات شاهد و ناظر نباشد و
جمال و حسن وحدت چقدر از این صورتها بیننده نبود جواب آنست که هر چند موحد را از این کثرت
و از این تعینات متعدده جهان یکنور در نظر باشد لیکن چون گرفتار فرق و شمار رود و کاتع و دورنگی
باشد در حاصل کردن این نظر و اینجاست و را آنمرتبه که کسی از این تعدد و شمار گذشته آن نور یگانه را
قبلهٔ دل خود کند متغیر نگردد و چون او را شمار و عدد که نقصانها دارد در میان باشد ناچار او هر مرتبهٔ
ناقص از آن مرتبه جمع و یکرنگی و یگانگی رسد ای امر اجنبی چون آن ذات پاک را که باقی و پاینده و
بی زوال و بی تغیر است باقی و پاینده دانی محو شن همه او گردی و آنچه غیر او باشد از فانی و بی
ثبات یقین کنی ناچار ذات تو هم از صفات خود خاسته و فانی گردیده ببقای حق باقی گردد
آنمرتبهٔ جمع که ذات برهم را باشد تو را میسر گردد و در همه چیز و در همه کس از او پیدا میشود و او
از کسی پیدا نمیگردد بیک کرشمه و یک جلوه که او میکند این غوغا از او موجود میگردد و این عالم
پیدا میآید و بود و وجود منسوب باو بوده غیر او را بود و وجود نبود و آن ذات پاک که عالی
با این بزرگی و عظمت ترتیب و نسق پیدایی آرد و در پیش بزرگی و بزرگواری او این عالم
چیزی در حساب نباشد و او را با این موجودات هیچ احتیاج نباشد و او همه مرتبه بزرگی خود
بود و از او اینهمه بوجود آمده باشد و او علت و سبب پیدائی اینعالم باشد پیدائی و وجود
او را هیچ چیز و هیچکس علت و سبب نتواند شد بدانکه او در حقیقت خلاصهٔ هر چیز باشد و هست

واین صورتها و رنگها از او نمود دارد و او برتر و بالاتر و بزرگتر است که همه بزرگیها و کلانیها در پیش
بزرگی او بی‌مقدار و پست باشد و بدانکه جمیع علتهای پیدائی و تمام آفرینش عالم از ذات پاک او
آینه ایست که عکس اینها در او نمایان میگردد و در رنگ حوضی که در اطراف خود درختها داشته باشد
و عکس این درختان در آب آن حوض بنماید همچنان تمام علتهای وجود و سببهای آفرینش در او
منعکس و نمایان میگردند کسی که آن ذات را قبله همت خود ساخت ناچار او دیگر با این جهان نیاید
و مرکز زاده شده نمیرد اماچند چون تو دل خود را باینطور بزرگی که او راست بری و ضعیف گشته
و مرد آن نباشد به بلندی ناچار سوار بالای اماچند با شسته بنیاد کرد که ای استاد کامل و ای مرشد راه
نمائی سر علتها و سبب پیدائی عالم را و وجود حق را که بمنزله تخم باشد در خفا را مکرر و تشریح گفتی
و سبب فنای عالم را و وجود را هم بیان فرمودی حالا التماس آنست که مرا از مرتبه وصال در کار حق
و از نهایت کمال انسان زودتر خبر دهی که بچه نوع حصول با آن مرتبه میسّر گردد که بر فرموده تو عمل کنم
و خود را براه نموده تو رسانم و من رسم باآنچه مقصود از پیدائی من باشد نشسته باز اماچند
گفت که ای اماچند آن چیز که جاندار را باعث غم و محنت بیشمار گردد من با تو تشریح گفته‌ام باید
که تو از آن چیز همه پرهیز کنی و دیگر را از آنها بخود راه ندهی و چون چنین کنی ناچار تو برسی بمرتبه
کمال و از واصلان گردی که دیگر با بجهان نیائی ای اماچند چون تو از توکل و مردانگی و تهور
خود تعلق خواهش در وقتی خود را که بهندی باسنان گویند از خود دور سازی و دل و
درونه خود را بذات بیچون برهم و پرم آتما که بی نقش و رنگ و صورت و بیحد و نهایت است
به بندی و محو بقای او شوی تو را نیز مرتبه برهم میسّر گردد و تو هم همچنان محیط و شامل همه چیز
و همه کس گردی و عالم مظهر جمال و کمال خود بینی ای اماچند آن ذات حق و آن پرم آتما که باقی

و باینده است

و باینده است و در همه جا و همه کس و همه چیز جلوه ظهور او برابر است چون تو دل خود را باو بندی
و او را قبله همت خود سازی و دست در او زده از صفات خود برخیزی و به بقای او باقی گردی
یقین تو باشد که تو نیز حق شوی و مانند قطره محو دریای ذات پرم آتما گردی اماچند آن ذات
برهم و آن پرم آتما که نتیجه گیان و دهیان و کاملان باشد و مقصود از آفرینش شناخت او
باشد چون همگی از او شوی و خود را با بسیر دیگر او را بود و وجود نشوی آخر تو محو بقای او شوی
و از تو اثری نماند و کمالات ذات او را در خود ظاهر بینی اماچند این تعلق شعور و ادراک
رسمی بجز این دنیوی که باعث جنمها و وجود گرفتنها میگردد زنهار و هزار زنهار که این ادراک
و این شعور خود را از خود دور سازی و در عوض شعور خود را متوجه هستی مطلق و ذات حق
کنی که از جنم گرفتن و بدنیا آمدن باز مانی و باسنان را تیاگ کنی یعنی خواهش در وقتی را
ترک دهی و اماچند من که با تو پیشتر از حقیقت گیان گفته‌ام و ترا بکیف دهیان و مراقبه یاد
حق را رهنمونی نموده سلوک ابتدا بر تو روشن ساخته‌ام بدانکه مدار گیان و دهیان بر دور ساختن
باسنان است یعنی تا آنکه کسی تعلق خواهش در وقتی نفس را از خود دور نکند او هیچ کار
نکرده باشد و باسنان تیاگ نمودن یعنی ترک تعلق خواهش در وقتی نفس کردن نهایت
مشکل است بجهت آنکه باسنا را از خود دور ساختن وقتی میسّر گردد که من و جیو نابود گردد
ناچار باسنان هم دور شود و باید دانست که باسنان مدد من است و این هر دو زیانکار است
در کردن یکدیگر دارند و مدد و پناه یکدیگر کنند چنانچه از نابود شدن من باسنان دور شود همچنان
از دور شدن باسنان دور شود همچنان من نیز فانی و معدوم گردد و نیز باید دانست که گیان
کامل یعنی پیوسته شدن بذات حق تا کسی را میسّر نگردد من او نابود نشود و کسی من را معدوم نابود

نسازد و اگر کیان کامل حاصل نشود پس معلوم شد که کیان کامل یافتن و فنا بود شدن من و جیت شرط
بلکه رکن لازم یکدیگر است که اگر کیان کامل فنای من و جیت کیان کامل پیدا می آید و نیز یافتن
کیان کامل با ترک تعلق خواهش نفس همان نسبت دارد که تا ترک پنهان یعنی خواهش نفسی
نموده نشود کیان کامل بدست نیاید و تا کیان کامل میسر نشود ترک خواهش نفس حاصل نگردد
حالا دانسته شد که کیان کامل و ترک خواهش نفس و نابود شدن من و جیت هر سه لازم و ملزوم
یکدیگرند که از حاصل شدن یکی دیگری بهم رسد هرگاه کسی را دولت رسیدن بر این هر سه شود آن کامل و
آمرزیده که جمیع سالکان و کیسیران خواهان آن میسر گردد ای عزیز چند لذتهای نفسانی از خود دور ساخته
در آن کوشش و سعی باید کرد که کیان کامل و فنا بودن من و جیت و ترک خواهش نفس میسر
شود ای عزیز تا آنکه کسی در حاصل کردن این هر سه حالت یکدل و یکرو شده بجد نشود و همگی
خود را بر دولت رسانیدن این نسبت بکاری مقصود اصلی بحصول نرسد و آنچه مدعا از آفرینش
باشد بدست نیاید و باید یقین کرد که از حاصل شدن این هر سه نسبت مرتبه بالاتر بدست نمی آید
ای عزیز چند کسی اگر برای حاصل کردن این هر سه دولت جدا جدا تردد کند و کوشش نماید و مدتی
دراز باید که از عهده این هر سه بر آید باید که بجهت حاصل کردن این هر سه نسبت یکباره بکوشند
و سعی نماید که هر سه حالت باهم بزودی حاصل گردد ای عزیز چون کسی را این هر سه مراد حاصل شود
و او هر سه را مالک گردد و در رفتار او صفا و سبقی شود و قید ناخوشی هر چه در دل او باشد بریده
گردد در رنگ آنکه چون کسی پیچ نیلوفر را که بهندی بهون گویند از تنه گل بر آورده بشکافد آن رشته
و آن برگ بروفق که نال باشد همه گسسته گردد همچنان چون کسی جیت را نابود سازد خواهش او
بر طرف شود و ناخوشی و ناخوش جاو سر او از او دور گردد ای عزیز بدانکه آن تعلق خواهش نفسی

که پنهان

که پنهان باشد چون از هزار هزار دولت و کرور و کرور و جنم با جابجا جاندار آمیختگی و رابطه دارد و در رشت
او بیخ فرو برده است دور ساختن آن بآسانی میسر نگردد چنانچه کسی در خانه و منزلی جا گرفته باشد و
مدتهای مدید در آنجا سکونت نموده باشد او را بزودی نتوان از آنجا بر آورد چون مدتهای دراز
کسی در حاصل کردن این هر سه حالت کوشش نماید و از جان و دل خود را بر آن دارد آخر با مراد
رسد و از رسیدن باین مقصود و مراد آنچه مدعا از آفرینش او بوده باشد بدست آید ای عزیز
من حقیقت حاصل شدن کیان کامل و فنای من و جیت و ترک تعلق خواهش نفس و ترکیب ضبط
کردن باد برآن که شرح آن بالا گفته شده با تو بیان نمودم و خاطرنشان تو کردم و راه بهبود آخرکار
بتو نمودم حالا تو اهل دانش و صاحب ادراک کامل هستی و در آنچه خیریت آخرکار و بهبود دانی و
بهبود خود را در آن ببینی عمل کنی از من گفتن بود و از تو شنیدن و کردن و بجا آوردن آن گفته بتو تعلق
دارد ای عزیز چند تعظیم استاد خود نموده و شنیدن او را بر زبان آورده باز سخن در آمد که ای مرشد
کامل و ای استاد دانا تو هرچه همین فرمودی همه بهبود من در آنست و عمل کردن بر فرموده تو
بس باشد لیکن میخواهم که چیزی دیگر از این قسم موعظه فرمائی و مراد ارشاد کنی استاد گفت ای
عزیز چند من مدار سلوک راه حق کوشش بر پاس انفاس میدانم باید که در ورزش نسبت پاس انفاس که عبارت
از نگاهداشتن انفاس و ضبط دم و یاد داشت کنی و سعی و کوشش در آن نمائی که تو را پاس انفاس ملکه شود
و بر آن نسبت تو قادر شوی و آن را بکمال رسانی و طریق آن آنست که اول بدل و جان خود را بر ورزش
آن نسبت آوری بعد از آن ملاحظه هوزدان کنی و کم خوری و کم خوابی را شعار خود سازی و
شروع در پاس انفاس بنوعی که جوگیان و کیسیران کرده اند و گفته اند کنی و جبر تعو و پدم آسن نشسته
و خود را بجمعی و حرکت درونی و بیرونی رفته و خواطر خود را جمع کرده شغل پاس انفاس بالا گفته ام

و در آخر کتاب هم مفصل و مشرح خواهم گفت ایز اعجند باید که سالک راه حق و طالب کمال از صحبت
و اختلاط با مردم گریزان باشد و با ایشان کمتر نشست و خاست نماید که در صحبت زبان است و مشغولی
یاد حق از صحبت آفت رسد و خلل در آن افتد و هیچ چیز این جهان را دوست ندارد و دل در آن
نبندد و وقت خود را فانی و زایل داند که دمبدم نابود شدنی است چون اینطور سلوک نماید و بر این
قرار باشد یقین باید کرد که خواهش نفس او و تعلق او از چیزهای دنیوی برطرف گردد و چون خواهش
درونی مرد دور شود چون صفا پیدا کند و معدوم و نابود گردد در رنگ آنکه چون هیزم و زیرکی(?)
هرگاه از سبب آن گرد و غبار خیزد و هوا تیره گردد حجاب صفای آسمان گردد و چون دور شود ناچار
هوا صاف نماید و حجاب و پرده آکاس دور شود همچنان چون خواهش درونی نفس از کسی دور شود
چون او هم معدوم و نابود گردد که جنبش و حرکت باد بر آن که عبارت از جان باشد و جنبش چون ام
باز بسته و لازم و ملزوم است که با جنبش باد بر آن جنبش موج است و اصل سخن آنست که تا آنکه مرد را
رود در موج نشود و موج را انتها بدانز پرنیان(?) و بوسود و دیدن چون خلاص نگردد چنانچه فیل مست را
بی چنگک نتوان ضبط کرد همچنان من و چون را بی موج نتوان نابود کرد ایز اعجند حالا من در باب
قادر شدن بر چون و زبون کردن و نابود در خاطر او و تدبیر حاصل کردن موج با تو چیزی میگویم باید
که تو آن را به یقین صادق از من فراگیری و موافق آن عمل نمائی ایز اعجند حاصل کردن موج و دور ساختن
تفرقه من و چون و پرنیان او موقوف است بر چهار چیز یکی از آن آنست که طالب را می باید که شاستر یعنی
آن کتاب را که مضمون آن سلوک راه حق و محو شدن به بقای ذات برهم باشد بخواند دوم صحبت
مردان خدائی را بر خود لازم گیرد که از خدمت و ملازمت ایشان کسی در کار رسیده شود و عالم صفا
جلوه گر گردد و سیوم خواهش نفس را ترک کردن و چهارم ضبط کردن باد بر آن که عبارت از جان

باشد چون

[illegible]

از جان باشد چون کسی این هر چهار چیز را پیش گیرد و چنانچه گفته شده عمل کند و آن را بکمال رساند
ناچار من نابود گردد و مرتبه موج بحصول پیوندد در رنگ آنکه چون باد بر آن بیار در حوض آب
پر شود دریا ساز گردد و مردمی که این چهار چیز را گذاشته و عمل کردن با آن معتبر ندانسته در باب
نابود کردن چون دست بچیزهای دیگر زنند و از راههای دیگر درآیند بعینه چون آن باشند که کسی
خواهد که تاریکی شب را دور کند و او مقید بچراغ افروختن نگردد و آتش را در نگیراند و با مردم
بگوید و امر کند که این تاریکی را از پیش من دور سازید یقین باید کرد که چنانچه بی عمل کردن با این
چهار چیز نابود کردن چون میسر گردد همچنان تاریکی شب بی آتش افروختن و چراغ روشن کردن
دور شود و آنان که بی سلوک نمودن به این هر چهار طریق خواهند که من در قید خود آرند و زبون
سازند بعینه چنان باشند که کسی با آن رشته و آن تار که از میان بیخ نیلوفر برآید در نهایت سستی
چون تار عنکبوت باشد خواهد که فیل مست را ببندد و در قید آرد ایز اعجند در این عالم از اهل عالم
در باب حاصل کردن موج و نابود کردن چون که مقصود اصلی است هر کدام بر یک چیز قرار داده است
یکی گفته که جنگ باید کرد یکی گفته که تیرتها باید رفت و یکی گفته که غسل و پوجا باید نمود و ترک
باید نمود و یکی گفته که خیرات باید کرد و مستحقان را چیزی باید داد که مراد از اینها بحصول پیوندد
و ایز اعجند این اندیشه‌ها و تدبیرها مانند تارهای عنکبوت باشند و چون برگهای درخت که
آن را کرمها خورده و سوراخ سوراخ کرده باشند بود ایز اعجند خود را از این سخنهای پریشان بیکسو
آورده و خاطر خود را جمع ساخته دل خود را از اسباب دنیا و مشغولی دنیا بردارد و همت و قصد
خود را در ذات حق بسته بدان ایز اعجند آن ذات حق و هستی مطلق را که بیچون و چگونه و بیحد و نهایت است
و بی زوال و تغیر است و بالا و خوبتر و پاکتر از همه است و این همه عالم و عالمیان جلوه کمال او است دل

[illegible]

خود را محو جمال با کمال او دانسته و همگی از او شده و همت را در او بسته از این چیزهای پریشان و از این
راههای نموده و مردم خاطر خود را یک سو نموده و پریشانی خود را از خود دور سازی اگر اگرچند در این
نشأه وجود گرفتاری و چنانچه چون کسی یک لحظه در مقام تمیز بر آمده و خاطر خود را جمع ساخته دل در ذات
حق بندد و آن لحظه را بیاد حق و جمعیت خاطر گذرانند حاصل تمام عمر و زندگانی او در همان یک لحظه
و یک دم حاصل شود پس باید دانست که آنکسی که عمرها بمشغولی حق و جمعیت خاطر گذرانیده باشد و فرق
در حق و باطل کرده خود را یگانهٔ هستی مطلق گردانیده باشد چه قدر چیز و چه مقدار ثواب و چه خوبیها
نصیب آنکسی گردد و او بچه مرتبه و چه درجه رسد و نیز آنکه یک دم را در تمیز حق از باطل و فکر در ذات حق
گذرانیده باشد آنکه یک دم در معنی خزانه باشد که کسی اگر از نقد آن تا مدت هزاران سال از آن خزانه
نقد خرج کردن وفا کند و کمی نکند و او مشغولی و بی نیاز از همه کسی و همه چیز بوده باشد اگرچند
تمیز و فرق کردن میان حق و باطل و نیک و بد و فکر در ذات حق گویا درختی است بارور که کسی در باغ
دل کاشته و میوه آورده باشد و ضد این درخت حرص و هوا است چون آنکسی را حرص و هوا پیدا شود
این درخت را بجنباند و تمام بار و بر او بر خاک افتد و ضایع گردد اگرچند باید که آرزو و هوای نفس را
بخود راه ندهد اگرچند کسی را که از نشستن و خوردن و رفتن و آمدن در بیداری و خواب و غیره دل
با خدا نباشد و او غافل از حقیقت بود او گویا مرده است که جان ندارد اگرچند کمال کیمیاهای
باشد که کسی بروز نموده ادهم ... ستر و موافق مشغولی طالبان راه حق و کاملان درگاه حق گوید
در این فکر و در این اندیشه مستغرق باشد که این عالم چیست و این چه کار و بار است و این ظهور من از
کجا است و آخر کار چه شود و بچه اینجا آمده‌ام و من کیستم و چیستم و از کجا آمده‌ام و چه میکنم و این کردار من
و این اعمال من مرا چه نتیجه دهد و آخر کار من بچه قرار باید آیا جای پسندیده و محل نیک نصیب من

گردد و جایی

گردد و یا جای ناخوش و ناپسندیده یا بهم که اینطور کیان و در ریاضت کنند یقین باید کرد که او دانستنی را
و یافتنی را یافته و آنچه مقصود از آفرینش او بود او را حاصل شد و وجودی که اینطور وطریق تواند
نماید و این روش را شعار خود سازد آن هستی مطلق و آن جمال غیب که بیحد و نهایت و بینام و نشان
و منزه و مستغنی است از همه چیز و همه کس او را از کسی در کاری رشوت نستاند در آنچه او را چیزی دهد
و در آنچه او را باز دارد و ترس و رو هم را بسوی او راه نباشد و در کار او و واسطه و سبب نگنجد متوجه
حال او شود و عنایت خود را شامل او سازد و او را برگزیده و خاص درگاه خود سازد و باید دانست
که کسی که مرد خدا شده و همگی خود را بحق سپرده و همه چیز را حواله ذات حق نموده او را ثبات و قرار
پیدا شود و پایه و مایه که بر او یکسان گردد بد و نیک را بر او فرق نماند بجهت آنکه او همه چیز را حق و
جمال غیب دانسته بلکه حق را دیده و غیر حق را موجود ندانسته اگرچند احوال و صفات مردم کیانی
و عارفان درگاه را با تو شرح گفتم و دانستی حالا چند احوال مردم غافل و آلیانه را بطریق
تمثیل بر تو روشن کنم بدانکه مردم آلیانه و غافل از حقیقت کار این پنج حواس ایشان را آنچنان
نابود میسازد و آن نوع فرو میبرد که آهوی وحشی آن سبزه تر و تازه را از زمین بکند و برگرد
و نگاهد و فرو برد ای رانچند از نشستم پرسید که اگر شد کامل این آلیانه و غفلت که فرمودی بچه
سبب پیدا میشود و از کجا بهم میرسد نشستم گفت از اختلاط به نیک و بد پیدا میاید که اگر او را
گرفتار سبب دنیا می بینند و این همه زادان و همه کاران را مشغول بنا نیست بنظر میآرد
ناچار گرفتار میگردد و چنان مستغرق میشود که سر بر نمیدارد و آغاز سرمایه زندگی خود میداند
و این آلیانه از مادر و پدر و قرابت و برادران کسب مینماید چنان دانستی که از این رنگ و از این
محبت آرزو و امید در کسی پیدا شود و انواع محنت و غم بهم رسد پس باید که ترک رنگ و

وصحبت کنی و خود را بخلوت و گوشه خوی دهی که موجب رنج است و باز بعالم بیابانی و زاده شده
بمیری ای رامچند آنچه درین دنیا می‌بینی و تا آنچه و آنکه میباشی همه را یک یک طلاق بده و بدل
و جان از همه جدائی بکن که مقصود اعلی حاصل کرده در رامچند گفت که ای بسشت دو ایمن شده ذات
تو برای دور ساختن کوههای برف غفلت و نادانی چون باران و صرصر است که آنرا نابود سازد
باید کرد بشنوم دل مرا دور سازی و مرا بحقیقت کار رهنمونی کنی باید که فرمائی که آن صحبت زیانکار
چیست و حقیقت آن چه باشد بسشت فرمود که ای رامچند رنگ و محبت زیانکار چیزهای باشد که تعلق
کنی باینها چرا که برسیدن چیزی مرغوب و حاصل کردن مطلوب خوشحال و خوشوقت گردی
و بر تلف شدن چیزی از خود دلگیر و غمگین شوی و زاده شدن فرزند مراد دل دانی و از مردن
برادری زاری غمگین همین است صحبت بد و همین است ملامان باشند یعنی بچیزهای پست و مکدر
که آن از قسم دنیاوی باشد باید که ترک این صحبت و این تعلق را دور سازی ای رامچند کسی
باین صفت شود که بتلف چیزی غمگین و بیافت مرادی خوشحال نشود و او را جیون مکت میدان
و کسی که جیون مکت گردد و در اینجهان زاده نشود و تمیز داشتن را استادان بهنان گویند یعنی
تعلق نفس بعالم بقا و صفا مردمی که بخلاف صفت جیون مکت باشند و گرفتار سبب دنیا
گردند صفت ایشان از من بشنو که ایشان با خلق در فروتنی و ملایمت باشند و لابه کنند بجهت
مرادی از مرادهای نفس خود و گرفتار این فکر باشند که چون باشیم و زندگی ما چه شود و ما را
این باشد و آن نباشد و در جاندهٔ کشی رنج و راحت بوند ای رامچند چون از دوستی و دشمنی
و جمیع صفات نفس خود آزاد گردی و هیچ از اسباب دنیوی را بخاطر راه ندهی و بجا آرزو و مراد
نشوی و امید را دور کنی و از رنج و راحت تفاوت نبینی و مالداری و ناداری بر تو یکسان

گردد

گردد و عزت و خواری یک رنگ شود و بهرچه رو دهد بسازی و بطلب نشوی و زیاده خواه
نگنی آنزمان ایشان یعنی تارک صحبت باشی ای رامچند زنهار زنهار که چیزهای این جهان را
که فانی و بی ثبات است بدل خود راه ندهی و همه اوصاف را حوالهٔ حق نموده هرچه کنی از روی
سرنوشت سابق و حوالهٔ خود از تقدیر ازلی دانی و خود را چیزی ندانی و در حب بیداری
و کم از همه چیز و همه کس تصور کنی و در همه حالات دل خود را بیاد حق سپرده تفاوت نظر
برداشته آزاد و فارغ باشی و محو تماشای هستی مطلق گردی و نظر تو بر جمال غیب نیفتد
و بغیر حق را موجود ندانی و نه بینی که همیشه بسرور ابدی و سرور سرمدی خواهی بود آگاهی
رکت ابهاتروپن نام که سرگ بیست و هشتم از اپشم پرکرن است باتمام رسید باب ششم از جوگ
بسشت در بیان علم جوگ یعنی تصوف و شرح دقایق آن که مدار آن بر ساختن راههای
درآمد و برآمد آن باد است که بقای تن جاندار بآنست و ورزش پاس انفاس و جمع ساختن
خاطر از پریشانی که آنرا بزبان سنسکرت نربان پرکرن گویند حکایت حالا چون اپشم پرکرن
تمام شد شروع در نربان پرکرن کرده میشود که این نربان پرکرن مشتمل بر پانزده حکایت است
بدین تفصیل حکایت اول نربان پرکرن اول بهسند اپاکهیان دوم دیو پوجا اپاکهیان
سیوم بل بهون اپاکهیان چهارم شل اپاکهیان پنجم ارجن اپاکهیان ششم شترادر اپاکهیان
هفتم بیتال اپاکهیان هشتم کرات اپاکهیان نهم سکه ویتح اپاکهیان دهم کچ اپاکهیان
یازدهم بهرنگی اپاکهیان دوازدهم اجهواک اپاکهیان سیزدهم بهسیاده اپاکهیان چهاردهم
بهونک اپاکهیان پانزدهم سوهیا اپاکهیان بشنو در علم جوگ معلوم کردن تفرقهای باد
و شناختن راههای درآمد و برآمد او که قوام و بقای تن جاندار بر آنست و برقرار ماندن حیات

یعنی خاطر بریکت جا ماندان و پریشان شدن را بزبان گویند و این بزبان را در ضمن حکایت
بهوشند نام زاهدی شرح داده میآید امرا چند در بیان حقیقت بحسب حال عارفان و خداشناسان
گنج نام برهمنی که پیش از این عارف و دهیان کامل بوده عبارت گفته و سخنی او نموده و آن
اینست که او وقتی در دهیان خود بوده او از بس که محو دهیان برهم گشته بود و در مراقبه مستغرق
یاد حق شده بود گفت که نظر حقیقت بای من حالا بجایی رسیده که جز ذات برهم برم آتما را
موجود نمی بینم و اینعالم و تعینات عالم بسبب غلبه ظهور جمال برهم و تجلی عالم و معدوم و نابود
میگردد و این زمانی که سراسر دریای آب پنهان میگردد و در هر طرف بغیر از آب چیزی نمود نمیدارد
همچنان ظهور برهم و تجلی برم آتمان را می بینم و اینعالم و آنچه در اینعالم هست بنظر امن در نمیآید
و نمی بینم پس من که اینخیال دارم که چرا این دنیا دل دهم و از چه چیز خاطر خود را بر کنم و بکجا
روم و چه کار کنم که در درون و بیرون و بالا و پایان و جمیع اطراف ظهور برم آتمان است و آن
آتمان منم و هیچ جایی نیست که این من نباشد و هیچ چیز در عالم نبود که در من نبود پس چون همه جا
و همه چیز و همه کس برهم است و نور او ظاهر است بهتر آنست که روی در دهیان برهم کنم و محو
خیال برهم باشم و بغیر برهم به هیچ چیز دل نه دهم اگر چند مردمی که دهیان برهم داشته باشند
و بغیر او را بدل و درون خود جا نداده باشند چنان مردم کامل و گیانی هنرمند باشند و چنان
مردم اند که صاحب اقبال و دولت اند که روز بروز کار ایشان در ترقی باشند نه مانند صاحب
دولتان اینجهان که در کمی و نقصان و کاستی هستند و نیز ایشان از سبب دهیان خود بی الایش
باشند چون اکاسی هرگز غم و اندوه گرد ایشان نگردد و پریشان حال نشوند مانند گل نیلوفر
که آنرا از زر ریخته باشند و او همیشه شکفته و خرم باشد بخلاف گلهای رسمی نیلوفر که در دنیا است

که آن همین

که آن همین شکفتگی و تازگی چون شب میشود همان گل غنچه میگردد و شکفتگی او بر جا نمیماند پس مردم
گیانی از غمی و الم روی دهد ایشان را تفاوت نکند و متغیر و پریشان خاطر نگردند و ایشان مشغولی
جز بکاری که آخر ایشان را فایده کند و روی بمولی تعالی دارد نکنند و همیشه مستغنی و بی نیاز
باشند و از دنیا و اهل دنیا بجهت آنکه چون جمیع مطلوبات و مرادات را کسی از حق می باید و او است
عطا کننده در حقیقت همه چیزها و همه مرادات و هرگاه ایشان بحق رسیده اند و او را یافته اند ایشان را
دیگر به هیچ چیز و هیچکس احتیاج نمانده و ایشان را هرگز بخاطر نرسد که فلان چیز ندارم بایستی آن چیز
مارا در میباید با وجود آنکه بحسب اعمال و کردار سابق مکروه بایشان رسد که مردم را دلگیر و
کوفته خاطر میگرداند آن کلفت غم هرگز در دل ایشان راه تغیر نزد و مانند ماه چهارده که قرص او
سراسر روی خویش آیینه دار دل ایشان از جمعیت و آرام نلغزد و همه وقت جمعیت و آرام و قرار
خود باشند و آن مردم گیان و اهل معرفت که از ریاضتها و عملهای نیک باطنهای ایشان صاف
شده با خلاق پسندیده و اوصاف گزیده آراسته گردیده اند و از غفلت و حسد و کینه و آزار
وارسته اند و بمرتبه رسیده اند که از کسی هر چیز را بنظر مهر و شفقت می بینند و آرام گرفته اند
بشناخت حق و این روش طبیعی ایشان و خوی ایشان شده و بی تکلف و بیخواهش بدان وضع
و بدان خواهش میباشند و ستوده صفات و حمیده خصال اند چه حاجت که کسی ایشان را ستاید
که ایشان ستوده و پسندیده حق اند و همیشه با رفق و نرمی و مهر و محبت باشند و مدام خوشدلی
و صاحب ذوق باشند و با کسی ستیزه و خلاف نکنند و سازگار باشند و نیکخواه و نیک اندیش باشند
و از صفای دل و روشنی باطن و لطافت درون مانند دریا شده باشند که هر چند لنگها
شود و بارانها ببارد و عالم عالم سیلها و آبهای روان در او در آیند از حد وجود تجاوز نکنند

همچنان اینها از جای خود نلغزند و وسیع حوصله و بار بردار و روشن خاطر باشند ای رامچند اینچنین کسی را که
که این مرتبه حاصل کرده باشند انقلاب ادوار و گردش روزگار در ایشان تاثیر نکند و از آن غمها و اندوه‌ها
که اهل عالم دلگیر و مکدر گردند غمگین و خاطر پریشان نشوند و مانند دریا از جا نلغزند و متغیر نگردند
ای رامچند در مدت حیات خود چنانچه در جای این هستی که چرک و آلودگی تن آلوده و بی نور نگرداند
و همچنین تن خود را میشوئی و غسل میکنی و جامها را سفید کرده میپوشی باید که همیشه در فکر این
باشی که آلودگی عالم و گرفتاری او دل تورا آلوده و چرکین نسازد و اگر اندک غباری از هوای
نفس و چرکینی از آرزوهای جسمانی بدل تو نشیند آنرا با آب فکر و صابون یاد حقیقت بدست
کوشش بشوئی و دور گردانی و دایم در فکر و اندیشهٔ این باشی که من کیم و چیستم و چه میکنم و از کجا
آمده‌ام و کجا خواهم رفت و کدام کار و چه چیز و چه عمل در پیش من فایده مند بود و چه چیز و چه کار
مرا زیانکار باشد و همچنین راه راست و روش پسندیده از مردم حقانی و راه روان راه خدای که
باطن ایشان صاف شده و سلوک گزیده در پیش گرفته‌اند و براه آزادگی و کم آزاری میروند
بگیری و با ایشان صحبت داری و همنشینی و محبت ایشان را در دل خود جا دهی و از مردم طالب دنیا
و گرفتاران هوای نفس ناعاقبت اندیش گریزان باشی و خود را از صحبت و همنشینی ایشان نگاه
غافل و دور داری و کارهای ناپسندیده نکنی و روشی که آنرا نه پسندند پیش نگیری و مرگ را
که جدا کنندهٔ دوستان و تفرقه افکن خاندانهاست و بر همه جاندار غالبست و هر کسی و هر چیز لقمهٔ
دهان اوست همیشه یاد میکرده باشی و در تصور آن باشی که گوئی مرگ موی پیشانی مرا گرفته
بدست دارد و در لحظهٔ و در عشر الجود خواهد کشید و نابود گردانید و این تن فانی شدنی که
از استخوان و گوشت و پوست و خون ترکیب دارد دل از آن بر داشته و آنرا مرده انگاشته آنرا هیچ انگاشته

خاطر خود را

و خاطر خود را متوجه ذات برهم گردانی و حقیقت هستی را که مانند ریسمانیست که مهره‌های
تسبیح موجودات را در او کشیده شده و آن رشته هستی را که نظام این مهره‌های وجودهای مرکب
از عناصر و آکاس است همیشه منظور دل خود آری و همان حقیقت را موجود دانی و غیر او را
وجود نبودی و غافل نشوی و یقین دانی که آن نور محض و صفات حقیقی که ذات برهم است
که آکاس و تیر اعظم مظهر اوست و در همه عالم ظهور او و برابر است و از مخلوقات تامسی که منسوب
تامس اند یعنی وحوش و طیور و چهارپایان از خزنده و چرنده و پرنده و مار و مور و در جمادات
راجسی که منسوب بصفت راجس اند یعنی نوع آدمی و در آفرینش ساتکی یعنی دیوتاکه بصفت
ساتک منسوبند و بعضی از آدمیان نیز بسبب اخلاق پسندیده و اوصاف گزیده و اعمال و کردار
نیک بعالم دیوتا میرسند و داخل ساتکی میشوند تصرف او و جلوهٔ کمال اوست پس روش
پسندیده پیش باید گرفت و کارهای نیک باید کرد که کسی چون دیوتا شود مقصود اصلی
که محو شدن در ذات برهم است حاصل گردد بعد از این سخنان باشست به رامچند گفت که آنچه
شرح دادم و با تو بیان کردم این فرمودهٔ بالمیک رکهیسر است که بجهت متنبه شدن او موجب
بیان نموده بود ستهت پرکرن تمام شد شروع در نربان پرکرن میشود در بیان نربان ابا کهیان
حالا باشست با رامچند میگوید که من نربان پرکرن را میگویم که جامع پانزده حکایتست و شرح
آن اینست حکایت اول نربان ابا کهیان آنست که چون مرد طالب موجب مجازی و راه هوای
در آمد و بر آمد باد و تصرف او که در تن آدمیست بداند و آنرا مالک شده و بدست آورده
و قدرت بر ورزش این نسبت یافته خاطر خود را جمع سازد و از سبب کمال رسانیدن آنکار
محو ذات برهم گرداند این نربان ابا کهیان را در ضمن حکایت راغی که نام او بهسند بود گفته میشود

وبدین سبب این تخیلات را هنود ابا کوهیان گویند وبدانکه این حکایت سعادتمندیرا که طالب موجه باشد
شنیدن ضرورتست بشنو ای رامچند که درمیان اینچنین باید نمود که ذات برهم که بیچون وچگونه است
که هیچ نشان و هیچ عبارت را بدو راه نیست ومنزه است از جمیع صفتها ونسبتها واو بیحد ونهایت است
که اول وآخر او را نتوان دانست واو را زوال وانقلاب نیست ومقید هیچ وقتی نیست که یعنی
در وقتی نبود ودر وقتی دیگر شود واو را مقید بهیچ جای معین نتوان گفت ودر هر کسی ودر هر چیز
هست ظهور او است وباو نمود وبود دارد وآن برهم باین صفات که مذکور شد منم وتمام عالم مظهر
کمال وجمال منست وبهر جا وبهر رنگ وهر صورتی من جلوه گر آیم وتجلی میکنم وهیچ چیز وهیچ کس
از من بیرون نیست اینطور درمیان نموده وموفق شده یعنی از جمیع شغلها وکارها تمام اعضا
وجوارح از چشم وگوش وزبان ودست وپا را باز داشته محو ذات برهم گردیده وهمیشه مایه ذوق
وشادی وسرور شده ای رامچند وفارغ باش وغیر را درمیان مبین واینخیالات را جیون مکت
گویند که در حالت زندگی موجه حاصل شود ویقین بدان ای رامچند که تا آنکه مرد را این درمیان پیدا
نشود واین نسبت بهم نرسد غرق نادانی وغفلت است ودر کشتی رنج وراحت ومقید بهم و
توئی وفرق نیک وبد ورسوم عالم گرفتار مانده که زاده میشود ومیمیرد ومیآید ومیرود وگردن
جان او بسته زنجیرهای جنمها میباشد وخلاص ندارد وبی این خیالات چون خسی در گرداب افتاده
میماند وجان خود را از برهم بیگانه میداند وبدان ای رامچند که نه چنین چیزیست جدا ونه جای ونه غفلت
والگیانی او واین اعتبارها وشمارها اصلا ندارد بلکه ذات برهم است که بهر رنگی ظهور میکند و
تجلی مینماید واین احوال که جاندار از اینجا میآید تمام تجلیات ظهور او است واطوار ورنگهای
نمود او وآن ذات برهم که اول وآخر وحد ونهایت ندارد همچو دریاست که تجلیات وتعینات

بسیار وبیشمار

بسیار وبیشمار بصورت موج وبخار وابر وباران وحباب از او پیدا میگردد وظهور مینماید وبدان
ای رامچند تا آنکه آدمی را نظر بر خود وبر غیر خودی افتد ودر تفرقه وپریشانی باشد که این منم واو
دیگر است واین چیز از منست وآن چیز از او است واو خود را که مظهر ذات برهم است ویکی از تجلیات
ظهور او بلکه او چیزی نیست بجز همان برهم که باین صورت ورنگ ظهور کرده است گم کرده واز اینجا
غافل شده صورتی را که از سنگ وغیره که آدمی تراشیده ودرست کرده باشد قبله همت خود سازد
ودل در آن بندد که از پرستش آن مراد حاصل شود او گرفتار قید نادانیست ودر پریشانی وگرداب
بی نهایت درمانده از این اگیانی خلاص نیابد وبا این نظر کوتاه وکج بای خود همیشه در محنت
دوری از مبداء بماند وبدانکه این پریشانی خاطر وبهم رسیدن وقتی از مرد دور شود که هر شئ عالم
ظهور ذات برهم داند وغیر برهم را در این هر شئ عالم موجود نداند وذات خود را ذات برهم
اعتقاد کند وتصور نماید وداند که منم همه جا وهمه چیز وهمه کس ودر هر شئ عالم ظهور منست
ومنم که بهر رنگ وبهر صورتی بر آمده ام ومی بر آیم ودر این تصور ودر اینطور درمیان که از دل
وجان کند گویا آن شخص در آتش تصور برهم صورتهای مظاهر وموجودات هر شئ عالم را
مانند خس وخاشاک وچوب الطریق بهوم انداخته وسوخته وبآتش درمیان برهم وجود او
تعینات وتعینهای هر شئ عالم نابود ساخته وغیر نور تجلی برهم در دل او هیچ باقی نمانده وچون
کسی این تصور کند وداند که آن ذات برهم باین صفات کمال بیچونی وبیچگونگی منم که مرا
اول وآخر نیست وحد ونهایت ندارم وبهر جا وبهر صورت وهر رنگ می بر آیم پس مرا این
بزرگی وکمالات ذات خود را کم نباید دید وبجهتی نباید کرد که بچیزهای اندک وفانی
تعلق باید نمود ودل در هوای نفسانی وآرزوهای جسمانی باید بست وآرزوی بزرگی خود

چیزی را بنظر نباید آورد که از فرودان و پست همتان و پست فطرتان نباید کرد که بهر چیزی گرفتار
باید شد پس مرد باید که از همه کسی و همه چیز بلکه از دو کوته اندیشی و کم همتی از خود دور دارد و
عالی مقدار و بلند نظر و بی قید و تعلق بزید و هرگاه مرد باین اندیشه و این تصور رسد دوست
و دشمن را بیک نظر می بیند بلکه بغیر از حق کسی را در میانه نه بیند اگر رنج رسد و اگر راحت همه را
از حق داند و کسی که سبب رنج و راحت شده باشد او را بنظر در نیارد و سبب آن را از حق داند
و کسی اگر اینحال شده باشد و این رتبه حاصل کرده باشد او هست صاحب بینش و او هست مرد
شناس و او هست از رسیدگان درگاه خدا و آنکس که احوال دوستی و دشمنی مردم را از زمین
دل خود برکنده از بیخ برانداز چنانچه دریای روان که در وقت طغیان آب درختان کنار را
از بیخ برکند و بآب روان دهد او هست که مالک دل خود شده و عنان نفس خود بدست آورده
که بر شدت گرمی غضب و کینه و بر ذوق و شادی و نرمی و درشتی و آشتی و محبت غالب
آمده و زبون این صفت نیک و بد نیست که نه از گرمی غضب و کینه کسی را آزار دهد و نه از نرمی
و ملایمت و آشتی و محبت مغرور گردد بشنو اگر چند اگر کسی گوید که تا آنکه کسی هواهای
نفسانی و آرزوهای جسمانی و حرص و هوا و از جمله آرزوها از خود دور نکند اینحالت او را دست
ندهد و لی دور ساختن این صفات هر چند کسی بیان کند او را نتیجه ندهد این سخن او راست
و مطابق واقع است لیکن حالا بشنو که تدبیر و علاج دور کردن حرص و هوا از خود آن که
ستر که بیان حقیقت و اتم بکار در او مذکور است شنیدن و بگوش دل گوش کردن آنچه در او
نوشته اند و بر آن اعتقاد نمودن گویا افسونیست که از آن افسون مار گزنده حرص و هوا را
زهر از تن دور شود و تا زهر حرص و هوا را از او برطرف گردد و شنیدن سخنان کیمیا حقیقت

ترکیب

ترکیب گویا داروئی است که از خوردن آن علت سوء جهای حرص و هوا از کسی برود و او صحیح
المزاج گردد و این حرص و هوا از او بنوعی زایل و دور گردد که خاصیت سردی و تاثیر گرمی هوا
در ماه مهر و آبان از عالم میرود که در این دو ماه که آن را بهندی اگهن و کاتک گویند هوا معتدل
میشود که نه گرمی آزار دهد و نه سردی و نه در شنیدن ادهیاتم ستر که بیان حقیقت در او است
شرط آنست که از زبان مردی باشد که دل از دنیا بر داشته در جوگ ابهیاس بوده و از حرص
و از هواهای نفسانی دور بود از خیال کسی شنیدن بیان ستر خوب است که موثر شود و نتیجه
بخشد که حرص و هوای شنونده دور شود و بیان کننده ادهیاتم ستر چون از هوا و حرص
نفسانی وارسته شود و اخلاق پسندیده و اوصاف گزیده حاصل کرده باشد و بیان آن کیمیای از روی
تحقیق حل کننده چار بیان او زود در خاطر مستمع و شنونده در رود و در دل او کار کند چنانچه
قطره آب در ریگ تفتیده و زمین گرم در رود و بیان کننده ادهیاتم ستر اگر اینحال نداشته
باشد و اتمگیان یعنی شناخت حق را از مرشد کامل و استاد تمام فرا نگرفته باشد سخن او را در دل
سامع کار نکند و خاطر تسلی نشود و شبه را دور نسازد پس مردی که بیان اتمگیان و شرح حقیقت را
از استاد و مرشد کامل فرا گرفته باشد و خود بحقیقت نرسیده باشد و چنانچه باید و شاید
تحقیق نکرده باشد بیان و شرح او را اصلی ندارد و محکم نبود و شبه از آن بر نخیزد همانند
خسی بود که باندک باد بجنبد و از جای بجای شود و آنان که از روی شناخت تمام و دریافت
نیک سخن حقیقت را از استاد و مرشد کامل فرا گرفته باشند و از روی تحقیق بدل جا کرده
باشند سخنان ایشان همانند کوه پا برجا بود که از هزار باد صرصر نجنبند و نلغزد و او را محبذ اگر
گویند که چون همه کسی مظهر ذات برهم است و نمود و بود همه از حقیقت است و کسی از خود

چیزی ندارد پس این تفاوت از کجا پیدا شده که عقل و دانش یکی بکمال است و عقل آن دیگری ناقص
از غیر شنوائی هرچه گفتند راستست که تمام جانها را اصل یکیست و از یکی نمود و بود دارند اما
آنها که از غیر سر نوشت خود شناخت پروردگار حاصل کردند و کیهان چند روی بنصیب ایشان شد
در تاریک غفلت و اکیانی ماندند و بحقیقت وا نرسیدند و بدان سبب که غفلت ایشان مدار و اصل
خاکی
نمیدارد و پیدایش این از شبهه نبود پس باید که کسی از مردم اکیانی و غافل و گرفتار حرص و هوا کیان
چشم ندارد و سخن ایشان عمل نماید بجهت آنکه چون ایشان خود در بیابان غفلت و اکیانی سرگردان
مانده اند و اسیر جمله حرص و هوا گردیده اند دیگر را سخن ایشان از عیب اکیانی بکار نیاید و در دل سامع
تاثیر ننموده فایده چه دهد و جنبش و آواز ایشان غافلان و اکیانیان محض از برای زیانکاری
شنوندگانست مانند حرکت و آواز کمان که از آن جز آزار و زیان آنکه در برابر باشد نیاید ما حصل
آنکه شرح و بیان کیان و حقیقت که مردم اکیانی و غافل و حریص نمایند نابود مند افتند و چون
خود گمراه و کج رو افتاده اند از ایشان کسی براه راست نیفتد رجوع بمردم اکیانی و غافل که دعوی
کیانی دارند نمودن و سخن حقیقت از ایشان که گرفتار حرص و هوا اند گوش کردن بعینه چون
گرد آمدن بر هنگامه گرو سخن او شنیدنست که سراسر باطل و نابود مند و بی فایده خواهد بود و بآنچه
کسی باین قسم پیاده مردم بدهد گویا تخمی در شوره زمین افکنده که هرگز نروید و ثمره ندهد
بلکه مایه سرگردانی و مرتع جنبشها و گرفتاری بدست زادن و مردن و هدف تیر راحت
و رنج شدن بعد ازین همین گرد حرص و هوا گردیدن و اکیانی و غافل بودنست تا آنکه کسی کیان
کامل حاصل نکند و تمام عالم و اسباب آنرا فانی و نمود بی بود دانسته و در دل جا داده
همگی همت خود را در مرهم ننهد و محو او نگردد از گرفتاری زادن و مردن و رنج و راحت

دنیا کشیدن

دنیا کشیدن آزاد نگردد و خلاصی نیابد و بدانکه غفلت و نادانی منزل تمام محنتهای دنیاست و چه
عذابها و بلاهای گوناگون و محنتهای از حد و نهایت افزون که وابسته حال اکیانی نیست مثل
آنکه مدتی در رحم مادر بودن و خون خوردن و زاده شدن و در آنحالت ضعف و ناتوانی
انواع آلایش دیدن و باز پیر گردیدن و رنج و ضعف هرام کشیدن و خرف و زبون گشتن و
و در مدت طفلی تا پیری دردهای بیماری و رنجوری دیدن و از مرگ آشنایان و دوستان و خویشاوندان
آزرده بودن و در آخر حال جان کندن دیدن و هزار درهم از این گونه محنتها و بلاهاست
که اینهمه بسبب غفلت و اکیانی بکسی رو میدهد و در اصل اینعالم پر از غلغله و گفت و گوی
انواع داد و ستد و آمد و رفت که هست خانه و منزل اکیانیان و غافلانست و مجمع اهل
غفلت و نادانی که هر کسی از روی غفلت و نادانی خود در اینعالم می آید و می ماند و این
کارخانه دنیا که جای آمد و رفتست از غافلان و اکیانیان پر با و پر غوغاست و بسبب جمعیت
و رونق زندان سرائیست که بجزا و سزای اعمال و کردار خود غافل گرفتار این منزل فانی میشوند
و اینعالم و احوال این عالم نزدیک در فنیت و عقل کیانیان مانند ... جاریست
که در گل فرو رفته باشند و فی الجمله گوی شده باشد و در گو آب باران جمع شده باشد که هر کسی
از بالای آن گذرد او را هیچ التفات بآن نباشد و ندانند که از بالای آبی گذشته است اما مردم اکیانیان
دریای عمیق و بی غور و کنار بود که گذشتن از آن دریا ممکن نبود مگر کسی که کشتی کیان بهم
رساند آنزمان تواند ازین دریا گذشت ما حصل ازین گفتار آنست که پیش حقیقت و
تلقین و ارشاد آنکه ایشان اول از زبان کیانی کامل باید گرفت و بآن اعتقاد درست باید نمود
و بعد از آن دهیان نموده بر ورزش آن باید آمد که نتیجه دهد و سود مند افتد و بمردم اکیانی

وحرص دنیا بجهت این معنی رجوع نباید کرد و گفتهٔ این نزاد رحال جانباید داد و از این قسم
مردم پرهیز کردن خواهیت بعد از آن بشنو که گفت که آن هستی و حقیقت که منزه و پاک است
از آنچه بصورت و رنگ بنظر بیننده در می آید و بر یک قرار است و تغیر و تبدیل را با و راه
نیست حد و نهایت ندارد و نیز هیچ چیز و هیچکس جای او وجود ندارد و بزرگی او همه را در گرو
شامل است و چیزی از او نیست و با این حال او مقید و وابستهٔ هیچ رنگ و صورت نیست
آن هستی و آن حقیقت که همیشه با ذوق و سرور دائمی است بر همه است و این نادانی و غفلت
و اکیانی هم از آن چیزهای ذاتی کامل پیدا میگردد و در میان میآید و این غفلت و اکیانی که ما
گرفتاری و صورت بند و قید است موجب گرفتاری و قید اهل عالم میگردد بر سه قسم است یکی
از آن بغایت نازک و باریک است و دوم میانه است و سیم بغایت پر و تیره و آن غفلت و
نادانی قسم اول که بغایت نازک و ضعیف است نام آن ست است که خاصه دیوتا است و نادانی
و غفلت میانه را نام رج است که خاصه آدمی است و نادانی و غفلت قسم سیم را که بغایت پر و
غلیظ و تیره است تم گویند و آن خاصه وحوش و طیور است و سائر جانوران و یکجا شدن این
هر سه صفت را پرکرت گویند که علت و سبب پیدائی انواع موجودات گردیده و باصطلاح
قرار داد هنود پرکرت را کلا گویند که مایهٔ غفلت و نادانی و اصل سرمایهٔ وجود همهٔ اصناف
مخلوقات گردیده گویا دریائیست در میانه که کنار این دریا که دنیا باشد ابد با و گرفتاری غفلت
و کنار آن طرف آن دریا موجه است که هر کسی که بآن کنار رسید موجه نیست و محو ذات بر هم گردید
و این سه قسم که ست و رج و تم باشند هر کدام از اینها سه مرتبه دارد از اعلا و اوسط و ادنی پس بدین
اعتبار این هر سه قسم نه قسم میشوند یعنی این غفلت و نادانی نه قسم میشود حالا بشنو که خلق که بتقتضای

ست گنی

ست گن بوجود آمد و از روی صفت ست گن پیدا گردید آن خلق را رکهیسران و منی و سده و ...
و بدیادهر و کنر گویند و این خلقت و این سرشت سایه باشد از این جمله خلقت دیوتا که عبارت
از هوا دیو و لچمی و برهم باشد از خالص ست گن بی آمیزش صفتی دیگر پیدا شدند و خلقت رکهیسران
و منی و سده از روی ست گن که رجوگن هم داخل و شریک شده باشد یعنی از آمیزش این هر دو
صفت که ست و رج باشد رکهیسران و منی و سده پیدا آمدند و خلقت جنسی ماران معروف که این نام
بهندی ناگ گویند که یکی از آن باسک و دیگر تالیک باشد و این ماران که گفته شده اند نه از قسم
مارانی اند که در دنیا باشند و خلقت بدیادهر که از جملهٔ آن جیموت لیک است و میگویند که از جملهٔ
خاصیتهای بدیادهر آن است که سرشته دارند که چون در خشم کشند هیچکس از دیوتا و غیره این را نتواند
دید این هر دو ناگ و بدیادهر باشند از روی ست گن که تموگن هم با آن یار شده باشد پیدا آمدند
بشنو میگویند که ست گن که خلاصه باشد او را بدیا نتوان گفت مگر بدیا لیکن چون این ست گن باعث
خلقت و پیدائی گردیده صدان و واسطه ایزاثیر باید یا گویند گفته شد چنانکه خلقت هر سه قسم ست گن را
بیان کرده شد خلقت رجوگن و تموگن هم هر کدام سه قسم است مثلا خلقت آدمی از روی رجوگن
و تموگن هم هر کدام سه قسم است مثلا خلقت آدمی از روی رجوگن است و از آمیزش ست گن در رجوگن
از آدمیان برهمن نیکوکار پیدا می آید و از خاصهٔ رجوگن کهتری تیغ زن پیدا می آید و از آن آمیزش
تموگن در رجوگن مثل قوم بیش و غیره که بر روشنی و راه راست خود باشند پیدا می آیند و از روی
تموگن خلقت پرنده و چرنده و غیره است و چون در تموگن هم شریک گردند قوم سود که میانه رو
باشند پیدا میشوند و از روی تموگن خاص حیوانات و پرنده و خزنده پیدا می آید و از روی تموگن
غلیظ و تیره درختها و گاه در او بندگی دیگر پیدا می آید بسبب اعمال و کردار زشت و ناکردنیها و جبه ۱۹۸

ونهایت غفلت و پایه بسیار پایین تر میرسند بعد از آن رامچند از بسشت پرسید که ای بسشت شما فرمودید
که نادانی و غفلت و اگیان و دوری از حق چون بنهایت رسیده باشد و طرف بد بنهایت رسیده بود
بآن مرتبه که کسی درخت و کاه و جنس و غیره ظاهر میگردد و هر زمانی در یکجا بیخ فرو برده میماند
که آن خلقت را ستهاور گویند حالا با من شرح آن فرمایید که آن هستی و حقیقت که منزه است
از جمیع نسبتها و نامها و نشانها بچه نوع صورت ستهاور ظهور مینماید و بچه رنگ در این مظاهر
مقید میماند بسشت فرمود که ای رامچند آن هستی و آن وجود پاک و منزه در هر وجود و هر تن که ظهور
میکند پیشوای خود و کارگذار خود من را میسازد و من در قرار داد خطره و اندیشه جاندار را گویند
که این کنم و آنجا روم و آنرا هم جیت گویند و در اصطلاح جانست که باعتبار اندیشه‌های پریشان و خطره‌ها
هرگونه این ارجیو او اطلاق میکنند و این من در صورت جسمی تصرف میکنند و در هر وجود تصرف
او نیست در وجود سنگ و جماد که آن من نمیدارد و وجود درخت را بظاهر دیده میشود که من داشته
باشد مثل آدمی و غیره و این هم نتواند گفت که من ندارد بجهت آنکه از آب دادن سبز و خرم میشود
و از بی‌آبی و لاسها خشک و پژمرده میگردد این احوال نشان من و جیت است یعنی آن هستی مطلق و ذات
حق در وجود درخت که آنرا ستهاور گویند بهر حال که کسی او را گوید که من داشته باشد و یا نداشته
باشد صورت غفلت و رنگ اگیانی و نادانی گرفته ظهور میفرماید و سر مینماید باز رامچند بنیاد کرد
با بسشت که چنان خود فرمودید که جائی که غفلت پر و نادانی تمام بهم رسد از موجب دوریست و مقرر است
که سالکان و مرتاضان و تپسیان بعد از آنکه از تفرقه من خلاصی میشوند و از پریشانی خطره‌ها نفع
باز میمانند بموجب میرسند پس با این نسبت با این تقدیر که فرمودید که ستهاور از تصور من دور است
باید که بموجب نزدیک رسیده باشد در این باب چه میفرمائید بسشت گفت ای رامچند بدانکه هستی مطلق

وذات حق را

وذات حق را چنانچه در وجود آدمی ظهور است و در آدمی بده و آهنکار و من و پنج حواس که این
همه انسان را هوشمندی بر جنس گویند بکمال است و تفرقه و کارگذاری من و خطره در او مقرر است لیکن
آدمی در حالت که در خواب است که بآسایش رسد خواب هم نمی‌بیند و آنحالت را هوشمندی سکوپت
گویند در آنحالت سکوپت اگرچه من در کار خود نبود و بهیچ جا متعلق نشود اما موجب جهت
آنجا ظهور هستی مطلق را در وجود درخت خیال بکن و یا آنکه چنانچه ظهور هستی مطلق را حق را بدل
در آدمی که کور و کر و لنگ گشته و چون سنگ و کلوخ گردیده تصور میکنی در این درخت
تصور میکنی در این درخت تصور بکن باز رامچند با بسشت بنیاد کرد که چون ستهاور را این
حالت کفیتند که من در تفرقه ندارد پس نا ثابت شد که او در این عالم از منی و توئی باز رسته و
مقرر است که کسی از خطاب منی و توئی باز رسته و مقرر است او بمکت رسد این ستهاور هم داخل
اهل مکت باشد بسشت فرمود که ای رامچند مکت کسی را وقتی میسر گردد که او اول بعقل خود تمیز
نیک و بد نموده و شمار منی و توئی کرده باشد و حقیقت تمام موجودات را دریافته و اصل تعینات را
معلوم کرده از روی دانش و دریافت کامل خود قرار داده باشد که در این مظاهر رنگارنگ
و تعینات گوناگون بجز یک ذات کامل ظهور و وجود نیست بلکه همه حقیقت است که خود را
بصورتهای مختلف ظاهر میسازد و غیر او را وجود و بود نیست آن زمان رتبه مکت را دریافته
و نیز بدریافت نیک دریابد که آنچه او را از مبدء دور انداخته خود را از آن نگهدارد و مطالعه معنی را
ترک دهد و در آنچه ناگزیر است آویزد و دل در آن بندد و اول خود را بر شنیدن سخنان طالبان
حق آرد و صحبت این‌ها را لازم گیرد و دستورها که در آن صفت حقیقت سلوک راه مبدء خود شناخته
تحقیق کرده باشند از زبان ستر خوانان نیک بشنود و طریق سلوک و روش را پیشی گیرد

وبعد از آنکه از رستمها از زبان راه روان راه طریق سخنها بشنود و بنوعی ورزش آن روش و طریق کند
و بطوری دهیها آن نسبت نماید که حال او و خوی او شود بعد از آن لایق موجه گردد و بدان ای عزیز که
درخت را آن نسبت نیست که ازغنی و توفی مانده باشد و تمام موجودات را نظیر عنصر تصور کرده باشد
بدانکه هوا و هوس او پریشانی اندیشه او در نهانها مانده است گویا در خوابست که در وقت کار خود بیدار
خواهد شد و متردد عمل خواهد در رنگ صورت برگ و شاخ و برومندی درخت در تخم او وقتی
که این تخم در زمین کاشته شود و آب خورد و هوا مدد کار گردد تمام آنچه در او پنهان بود ظاهر شود و
صورتهای خود را بتدریج بنماید و در اصلها هوا و هوس است که هر بار باعث آن میگردد که او
در این دنیا می آید و میرود تا آنکه کسی از هوا و هوس باز نماند و اندیشهای پریشان از او فرود از موجه
دور نشود باز ای عزیز بشته گفت که چون خود فرمود دید که هوا و هوس او را در ذات خوابیست
بآسایشی که در آن خواب هم نبیند پس من و خاطر او از عمل و کار کردن باز مانده و زبون و نابود
شده باشد چنانچه رکهپدان و رنگها را چون من و خاطر از کار کردن و پریشان شدن باز ماند و هوا
و هوس دور گردد بموجه پیر سند بشته فرمود که راست گفتی لیکن از من بشنو که چنانچه هوا و هوس
و آرزوها در نفس او در صورت درختی او بخواب غفلت مانده همچنان من و خاطر او بی اعمال در
کردار زشت و اعمال ناخوش او از بس که تو بتوی بر هم نشسته موقوف وقتی است که آن هواها و
آرزوها در آن وقت از او بظهور خواهد آمد بهجای بسیار او در جنمهای بسیار رنگین صورتها و
شکلهای رنگارنگ باید ظهور کرده در این دنیا به آمد و رفت گردد و محنت بیحد کشید تا آنکه
بعد از چندین انواع جنمها ظهور در جنمهای مختلف کار او با صلاح آید و از آن دوری خلاص یافته
قابل موجه گردد و در حقیقت آن هوا و هوس تمامی او که در او پنهانها مانده بعینه چون معامله داد

ولستد

و ستد و خرید و فروخت سوداگر است که از جائی بار بسته و راه میرود تا در وقت سود او معامله آمد از العمل
خواهد آورد و خرید و فروخت خواهد نمود بعینه انشوهای ظهور در حقیقت درختی مانند صورت
برگها و گل است که در تخم درخت پنهان باشد و توان دانست که این تخم را بعد از کاشتن گل و برگ
شاخهای بظهور خواهد آمد و با آنکه آن حقیقت درخت و او بعینه چون توده گل کلال است
که هنوز صورت ظروف و اوانیها گرفته است اما توان دانست که از این گل صورتهای مختلف
بظهور خواهد آمد و با آنکه آن حقیقت پس انشوهای ظهور جنمهای او بسیار بسیار در پیشی که او را
ظهور باید نمود و آمد و رفت کرد پس ای عزیز بدانکه آن هوا و هوس و آرزوها که در اصل
درختی بخواب سکوت پنهان مانده است تا آنکه با آن هواها و هوسها تخم است که آن تخم باعث چندین
انشوهای ظهور او گردد و آن خواب مانند آن هواها و هوسها او را هیچ فائیده ندهد مگر آنکه در
انشوهای ظهور مختلف آمد و رفت بسیار نماید و چون تخم او با خود گردد و اصل فرزان او خضر گردد
از زمان انشوهای متنوع خلاص یافته لایق موجه گردد و بدان ای عزیز هوا و هوس را و آتشی
و قرض رود دشمنی و زهر را و الفت را یک حکم است که تا آنکه ذره از او باقی مانده باشد از او می
نتوان که از اندکی بیشی میکرده و در آن بیشی و افزونی او را نهایت نباشد بعد از آنکه ظهور
کند پس بهتر آنست که هوا و هوس را از بیخ باید برکند که دیگر نتواند ایید و جاندار را در بلا نیفکند
و کسی که هوا و هوس از او دور شده باشد و تمام موجودات را بیک چشم ببیند و همه جا حق
بر همه رو بملاحظه نماید او مرد موجه است و این چنین کسی چه در حالت حرکت و چه جلوه هیچ کلفت
نبیند و غم عالم از او دور شود و باز ای عزیز از بشته پرسید که شما ابدیا را چه میگوئید و آن ابدیا
چیست بشته فرمود که ای عزیز آن ذات پاک منزه را چون آرزو و اندیشه عارض میشود در خیال ظهور

او میدهد او بسبب‌های آرزو و اندیشه خود آمده هر بار در این عالم ظهور مینماید و آمد و رفت از راه
جنمها میکند و رتی که خود مدار آرزوها و اندیشه‌ها بگذراند و در خیال و اندیشه آن ذات پاک
باشد و عالم را مظاهر او بیند و تعینات عالم را تجلی نور او داند و از ابدیا فارغ شده و بموجب رسیده
باشد و کسی تا آنکه این نسبت حاصل نکند و در آرزوها در مانده و غرق دریای غفلت و نادانیست
و بدانکه از ظهور ابدیا یعنی از سبب حاصل کردن ابدیا در حقیقت معرفت ذات حق ابدیا و غفلت را
دور توان کرد آن ابدیا که عبارت از غفلت و دوری از حق است بواسطه ابدیا دور گردد بعد از آن همه ابدیا هم
که عبارت از کردار نیک و عمل خوب است نابود شود چنانچه آتش چون در هیزم افتد آنرا نابود کند
و بعد از آنکه هیزم نابود و معدوم شود آتش هم بمیرد و نابود شود و موجب حاصل گردد تا آنکه کسی
از کردار نیک و کردار زشت فارغ نشود او از پاپ و دهرم خالی نمیگردد و از جنمها باز نمیماند
و از آمد و رفت خلاص نمی یابد ای رامچند ابدیا آنست که هر گاه آنکه بدیدن و خیال کردن هر چیز و هر کسی
که از موجودات نیکی ببرهم چوب و نور پاک حق برزه و روشنی دل در نمیفته در ابد باشت و چون
برسیده دل و دانش کامل از دیدن و دانستن هر چیز و هر کسی ذات حق را مشاهده کند که هر چیز و
هر کسی مظهر ذات حق است و معنی و توی آزاد و مرخز و آنزمان از ابدیا خلاص شود و بمقصود
اصلی که معرفت و شناخت حق است برسد بشسته گفت ای رامچند حالا من تورا دعا میکنم و در حق
تو از خدا میخواهم که بدریافت نسبتی که مهادیو جوکت اختیار کرده و ورزش دهیان نموده بکمال
رسیده و بر آن حالت قرار گرفته بود و نارد که اول را هلیر است بریاضت کامل بحقیقت رسیده
و دل او بر آن نسبت آرام یافته بود آن حالت و آن نسبت تمام نصیب تو باد و در دل تو بر آن مزید
قرار گیرد رامچند گفت که ای بشسته در باب من حالت و مرتبه مهادیو که خاصی حالا با من آن نسبت

و آن حالت

و آن حالت و قرار و آرام دل ایشان بر آن حال بیان کنی و [illegible] شرح خاطر ایشان می فرمائید بشسته
بار رامچند بنیاد کرد که ایشان بحقیقت رسیدند و واصلان درگاه حق شدند بدانکه ایشان
باین سبب رسیدند کاملان حق شدند که بعد از آنکه ریاضت تمام کشیدند و تپسیا کردند و ورزش
نسبت دهیان بکمال رسانیدند تمام مظاهر موجودات را یکنور و یک حقیقت دیدند و آن نور
ذات پاک برهم است بلکه در این موجودات غیر برهم را از موجودات ندیدند تو هم ریاضت
و تپسیا و مشقت را بکمال برسان و اقسام دهیان و ورزش ذکر و یاد حق و مشغولی در انواعی
که بزرگان کرده اند و بتلاش ترقی یافته اند بکن و بسد هیان کامل تمام مظاهر موجودات و
تعینات عالم را مظهر یکذات حق و تجلی نور برهم بدان بلکه غیر برهم را وجود مدنه که موجب نصیب
تو گردد و از کاملان درگاه حق ای رامچند آن چیز که نورانیست مثل حضرت نیر اعظم و ماه
وغیره که بر آمدن و طالع شدن آن چیزها که بدان دیده میشود و بنظر در می آید همه را از ذات
حق بدان و بدل خود یقین کنی که غیر برهم را وجود و ظهور نیست که صفت چون ملکت را
در یابی رامچند گفت که چون خود میفرمائید که تمام این موجودات و تعینات بجز مظهر یکذات
و یکنور نیست بلکه یکذات کامل است که چندین ذات مینماید پس این تفاوت چرا باشند
که یکی غمناک است و دیگری شاد و یکی بیمار و نالانست و دیگری تندرست بشسته فرمود که تا دی
وغم و رنج و راحت وابسته بنادانیست یعنی تا آنکه دانش بکمال و گیان نیک بهم نرسیده
آدمی در رنج و راحت متردد و در مانده است و بعد از آنکه کسی دانش بهم رسانید و گیان و
دریافت پیدا کرد او از این صفات متقابل و اوصاف که ضد یکدیگر است مثل رنج و راحت
و درد و غم و انعام وارسته میگردد و مبرا و یکسان میشود و از روی دریافت کامل و گیان خود همیشه

در راحت و آرام می‌باشند و عالم را مظهر یک نور کامل می‌بینند و تعینات عالم از او پوشیده میشود
چنانچه کسی که نابینا شده باشد و چشم او پوشیده گردیده تمام عالم را تاریک خیال میکند و
آنکسی که چشم روشن دارد عالم را روشن می‌بیند و هر چیز را به تمیز ملاحظه مینماید رامچند باشسته
گفت که بعد از آنکه مرد تمام عالم و موجودات عالم را یک مظهر نور ذات حق ببیند و بداند
فائده آن چه باشد باشسته فرمود که فائده همین باشد که چون تمام عالم را گشتی ظهور یک ذات
حق بیند و دانست خود را حق دید که آن ذات حق منم او باقی و پاینده گردد چنانچه کسی آب
حیات خورد زنده ابدی شود و بصفت ابدی در تو بار آید و بدان ای رامچند که آنچه در این عالم
دیده میشود و موجودات در آن همه ظهور ذات حق است و هر چیز و هر کس مظهر اوست و از اوست
و او را با وجود اینحال در این نسبت با هیچ چیز تعلق و با هیچکس آمیختگی نیست و او پاک و منزه است
از همه چیز و همه کس و او ذاتیست که قوت و قدرت جمیع ذاتها و ادراکها و دریافت تمام جاندارها
با اوست چون ذات کامل را ذات حق در هم روپ و چه روپ بیابان معانی مخفی با شخص در ایام
گذشته آشنائی داشته و متفرق شده که از هم جدا شده اند بخبر نمیی که او را پیش می آید هست ناگاه
آن آشنای قدیم بی آنکه در خیال و خطر و اندیشه او بوده باشد بنظر او در آید و بدیدن او
در دل او می‌اندازد و او را آن قرار می آرد که این شخص همان آشنای قدیم است و بدان ای رامچند
که جمیع مرادهای خاطر و مطلوبهای دل را بخشنده هم اوست و آنچه بری نور هست نور بخشنده آن
چیزها اوست و جمیع حظها و آسایشهای ظاهری و باطنی که آدمی در میابد بالاتر از این حظها
و آسایشها حظ و آسایش شناخت ذات پاک اوست بعد از آنکه او را شناخت و او را دریافت حاصل
شد دیگر دل او هیچ حظ و آسایش و مراد نکند و ای رامچند آن کاملانی که از روی کیانی کامل گشتند

حق و چه روپ

حق و چه روپ حاصل کردند و از جمیع آلایشها و گرفتاریهای ظاهری و باطنی خلاص گردیده
بمرتبه رسیدند که همیشه در ذوق و آسایش باشند و محو ذکر و مشاهده نور مطلق باشند و از
صفات متقابله درگذشته یعنی رنج و راحت و دعا و دشنام بر ایشان یکرنگ شده و مردن
و زیستن بر ایشان برابر گردیده که نه از مردن غمگین گردیدند و نه از زندگی شاد باشند رامچند گفت
که ای باشسته تو که مرا ارشاد فرمودید و بدهیان کامل رهنمونی نمودی و بر راهی که رهبران
سابق بدان راه رفته اند رسانیدی بعنایت تو و بطفیل فرموده و ارشاد تو من از گرفتاریها
باز رستم و چشم دل من روشن گردید که چنانچه سنگ و ستون و ستادن و شکوه بود که مرتبه چیزها
ملک یافتم و در حالت زندگی موجب نصیب من شد که کسی را بعد از گذشتن تن حاصل میشود من
این دولت را بواسطه تو یافتم نمیدانم که شکر لطفهای تو را بچه نوع بجا آرم و حالا من بکرم تو
در ذوق آسایش دایمی رستم بجهت آنکه چون کسی خود را بریاضت و مشقت جوگ ابهیاس آورد
و بنوعی که فرموده اند مشغولی نماید و هوا و هوس او نابود گردد و پریشانی خاطر از او بر طرف شود
جان او بمشاهده و دهیان نور ذات حق مستغرق گردد و حظ تمام و ذوق و ارشاد دوام ابدی نصیب
او شود و غم و اندیشه دنیا هرگز او را تشویش ندهد و بگرد خاطر او نیاید باشسته گفت که ای رامچند
حقیقت جوگ ابهیاس آنست که کسی اول خود را از گرفتاری دنیا بگذراند و بچیزهای دنیاوی که
مردم بهوا و هوس گرفتار آن میگردند دل ننهد و اصل در این جوگ ابهیاس و آنکه این است
که بنوعی که رهبران سابق سلوک اختیار کرده اند بجای روشن ریاضت و ریاضت نماید و عاجز دل را خود
بدلالت آرد و ورزش نسبت ظاهری و باطنی بجا آورد تا اینکه هوس در دل و بیرون او را و برایشان شود
و بهیچ چیز و بهیچ لذت و آرزو میل نکند و در دهیان او بجائی رسد که بجز برهم روپ هیچ چیز در دل

او ننماید و امیر احمد این جوگ ابوبیاس را که بد و طریق بود گفتم این از هوا دیو نقل کرده اند و این
جوگ ابوبیاس بسیار کاری نازک و باریک است از دست کسی آید که رعایت این نسبت ورزشی
بنوعی کنند که رکهیران سابق ترقی کرده اند و الا از همه کسی نمی آید حالا از من حکایتی در این
باب بشنو که من وقتی پیش اندر رفته بودم و آنجا در مجلسی اندر نارد که او این رکهیران است و
رکهیران نامی دیگر نیز حاضر شده بودند و در آن مجلس از رکهیران بزرگ که زندهٔ ابدی گردیده
حکایت میکردند من در آنجا حکایتی از زبان بعضی از رکهیران شنیده بودم و بعد از آنکه از
شاه نایت شاه گرفته با آنچه او گفته بود خود رسیدم آن شنیده را بچشم خود دیدم و بچاره من است
آن حکایت را پیش تو میگویم از من بشنو که او گفت که بر روی زمین نزدیک بکوه سمیر در طرفی
که میانهٔ مشرق و شمال است آن کوه است که از زمینی که آنجا جوهر پدم راگ و جواهر دیگر پیدا میشود درختی
از میان پدم راگ و جواهر دیگر پیدا میشود درختی از میان پدم راگ برآمده و آن درخت را
سوراخی است و در آن سوراخ بهوشند نام زاغی آشیانه نموده و میباشد و حالا صفت آن زاغ بگویم که
آزاد و فارغ است و بهیچ چیز دنیاوی دل بستگی ندارد و در دل او غیر برهم و حقیقت حق را
جا نیست و کسی بر باطن و بر اسرار او اطلاع ندارد و از زندگانی ابدی که آن زاغ حاصل نموده
هرگز هیچ کسی از دیوتا را آن میسر نشده و نخواهد شد اگر او از زندهٔ ابد گویند سزاست و اگر جای
آلایش و بیقید و بیکراهت و بیمیل گویند نیز رواست و او عقل کامل و فراستی شامل دارد
و آنچه در هر سه عالم واقع شده و میشود و خواهد شد او را بر آن اطلاع و وقوف است شاه نایت
رکهیر چون این اوصاف بهوشند را بمن بیان کرد و من آن را شنیدم بعد از ساعتی رکهیران
و دیوتا از مجلس اندر برخواسته و جدا شده بجاهای خود رفتند من پیش اندر برآمدم و مرا آرزو

کرد که حالا

کرد که حالا آن زاغ را که من اوصاف از او شنیدم رفته به بینم باین خواهش متوجه بجای بهوشند شدم
و از اشتیاق دیدار بهوشند بشتابی تمام روان شدم در چشم زدنی نزدیک بکوه سمیر در حوالی کل
پتر رسیدم و آنجا انواع جانوران پرنده چه بر کوه و چه در درختهای و چه بر شاخسار بسیار دیدم
که مراقبه میکردند و سیر میزدند و با هم در بازی و لعب بودند از آنجمله بجای هنس که آن هوهو
دیوان بر مهار اعیان اند و هر جا و هر جایی پرند می آیند دیدم که میخرامند و هر طرف میکردند
و طوطیها را دیدم در آنجا که بید میخوانند حاصل که بهر سو نظر من می افتاد صنفی از جانوران
عجیب و کله از پرندهای عجیب میدیدم و چون در زیر درخت کلپتر که آشیانهٔ بهوشند در او بود
رسیدم ناگاه فوجی از زاغان را دیدم که همه نشسته بودند و غوغای داشته و از کسی ترسی و واهمی
در دل ندا شتند و با خاطری فارغ با هم بودند و بهوشند در میان ایشان جا کرده بود و از
کمال دانشی و بزرگی شانی و عزتی که داشت بدیدن معلوم میشد که او عزیز و بزرگ و کامل است
و خاطر او برقراری و شکیبی که سالکان و کاملان راه حق را باشد آمده و آنچه کسی را باید
دانست او دانسته و بمرتبهٔ عرفان و شناخت حق که بالاتر از آن مرتبه نباشد او رسیده است و
در نظر عقل او خورد و کلان برابر شده و نور او روشنی از روی او میتافت من یکایک
بآن جمع رسیدم و خود را نزدیک بایشان رسانیدم مرا ناگاه بدیدند حیران ماندند که این کیست
و از کجا پیدا شد و چون بهوشند مرا شناخت از میان آنجماعت برای حرمت داشت من با وقار تمام
برخواست در رنگ ابری که بر کوه برخیزد و بطریق مهربانی رو بمن آمده بزبان سرود و دوستی
و نرمی و ملایمت پرستش آغاز نهاد که ای مرشد کامل و ای رسیده حق عنایت داری و
شفاعت داری و امین هستی و مکروهها بکار دنیا تو را راه ندارد بگو چه حال داری و خوبی تو را از کجا

پرسم چنانچه دوستی با دوستی بمهر و محبت تملق و تلطف کنند همچنان بهمند با من پیش آمده و مراعات
خواطر جوییها و مهربانیها نمود و جایی که بخاطر خود رسانید کر کوهی بدانجا رسیده و بر وقت
من افتاده این را پوچا باید نمود و کلها از غیب پیش او ظاهر گردید و توده شد بهمند آن
کلها را مشت مشت میگرفت و بر من نثار میکرد در رنگ ابر بسیار که کلهای رنگین بیارد و بعد از آن
آب گرفته پاهای مرا شست و بنوعی که پوچای دیوتا کنند پوچای من بجای آورده شرایط و رسوم
آن از رعایت نمود مرا جای نشستن برگهای سبز و تازه از درخت کلپت معین کرده من بر آنجا
بنشستم بعد از آن رو برو من نشسته از روی نرمی و ملایمت آغاز کرد که من دیدار شما را
دیدم گویا که من و این کلبه هم هر دو از آب حیات سیراب گردیدیم و فیض تمام یافتیم حالا بگوشید
که شما که اینجا قدم رنجه فرمودید سبب چه بود و مقصود از این آمدن چیست و چه مدعا دارید اگر
خدمتی و کاری داشتید بالیستی مرا اشارت میکردید که قدم از رنج نهاده بتقدیم میرسانید و فرموده
بجای آوردیم حالا عنایت نمائید و سبب آمدن را بیان فرمائید مرا بخت و دولت مدد کرد که شما
یاد من کردید و مرا بخاطر شریف آوردید و بعد از دیری من شما را ملازمت کردم و دیدار شما را
دیدم اگرچه از روی آن علم و دانش خداداد که مراست از گذشته و آینده و حال چیزی بر من
پنهان نیست و سبب آمدن شما را میدانم لیکن میخواهم که سخنان از زبان مبارک شما بشنوم
و مشرف گردم و با شما هم سخن باشم بهمند بواسطه از شما التماس مینمایم که حقیقت حال را بیان
فرمائید و خود بگوشید که چون آمده اید من با بهمند آغاز کردم که ای در زیرکی و هشیاری
بهترین و خوبترین برتر و ای در دانش و معرفت حق بالاتر از جمیع عارفان و ای در دراز
زندگانی از جنس خود مدتیست که شوق دیدار شما بود حالا این دولت را در یافتیم و شما را

بدیدیم

بدیدم بسیار خوشحال شدم و بمراد دیرینه خود رسیدم اکنون التماس من اینست که مرا از حال خود آگاه
گردانید و بیان شرح فرمائید که این کمال و این معرفت و این دانش از کجا یافتید و چه ریاضت و چه
مشقت و چه کار بمرتبه شناخت پروردگار رسیدید و کدام جنم و کدام سرشت و نسب شما را باین
کرامت و بزرگی رسانید و در کدام خاندان ظهور نمودید و در چه قوم پیدا شدید که این
دانش بکمال و این مرتبه بلند شما را میسر شده و نیز بفرمائید که عمر شما چند است و تا کی زنده خواهید
ماند و در این جا و در این مسکن که آشیانه دارید چه کسی شما را اینچنین جا تعلیق نموده
و از کی باز در اینجا هستید بهمند چون این نوع سخنان از من شنید بطریق آهستگی و وقار که
روش مردم پرورش و کمالیست با من آغاز کرد که ای بششته ان من بنوعی مشغول یاد پروردگار
خود هستم که خوشی نمی آید مرا که بذکر احوال سرگذشت اوقات صرف کنم اما چون شما بزرگید و مرا
میفرمائید که احوال خود را بگو بنا بضرورت پاره از سرگذشت خود را بیان نمود بعد از این
سخن بنیاد کرد که بشنو که مها دیو دیوته بزرگست که تمام دیوتاها او را بزرگ دانسته با و سر
فرود می آرند پوچای او میکنند و در بزرگی و عظمت و قوت و حشمت و شوکت هیچکدام از
دیوتها برابر او نیست و او را سرهنگان و خدمتکاران بسیار باشند از آنجمله بعضی اند که بصورت
و ناخن دارند و بعضی اند که مانند درندگی رسمی از شیر و پلنگ و گرگ چنگال و ناخن
در دست و پا دارند و بعضی اند که دندان در دست و پنجه دارند و بعضی اند که دندان و دهان
در شکم دارند و بعضی اند که روی ایشان چون روی شتر و لب و دندان چون شتر دارند و بعضی
سر چون خرس و بعضی سر چون سر فیل و دندان فیل دارند و این سرهنگان را مادر انند در شکل
و صورت چون اینها و جماعت از ایشان در هوا مسکن دارند و بعضی بر قلهای کوه و بعضی

در کنار حوضها و کولابها و بعضی در لولها و کوهها و رخنها و مغارهای کوه و بعضی در آنجا
که مردم میشوند میباشند و همیشه در لهو و لعب و بازی و رقص و سرود و کوئی مشغول میباشند
و از جمله زنانی که زاینده این سرهنگان باشند هشت زن است که اینها معتبر و نامدار جنس خود اند
که یکی جیبا و دوم منکیا و سیوم جنقی و چهارم ایراجیبا و پنجم سندهها و ششم رکت و هفتم ایلنبا
و هشتم اینکلا نام دارند و از جمله این هر هشت زن البنبا بزرگتر است و اعتبار بیشتر دارد و این
البنبا مرکبی دارد که سوار میشود و چند نام زاغی که شهپران و نوک از فولاد دارد در بزرگی
تن و جثه چون کوهها کلان باشد چنانچه کرد مرکب مینوی لسکت نام زن انشی است همچنان
مرکب این البنبا چند زاغ است وقتی از اوقات تمام زنان دیو با مثل زنان برهمان و غیره
بطریق سیر و گشت در هوا سیر میکردند و میگشتند یکبار در جائی که مرغزار نیک بود همه
فرود آمدند و در آنجا مجمعی و مجلسی ترتیب دادند و سرود میگفتند و رقص و بازی میکردند
و از هر جنسی کیفیات در میان بود میخوردند و ذوق میکردند و چنانچه رسم است که جمعی سواره
چون بجائی رسند و فرود آمده زمانی توقف نمایند مرکبهای خود را بجهت چرا در آن
صحرا گذارند همچنان زنان دیو با هر کدام مرکبهای خود را سر داده بجهت چرا در آن صحرا گذاشته
بودند از آنجمله همنیان که مرکب زن برهمان بودند و هوا را میکشید ناگاه چند زاغ را
شهوت نفسی در کار شد چنانچه خروس بر بالای آب بر رود بر همنیان بدویدند و همنیانها
نیز تن در دادند و با هم جمع شدند نطفه چند زاغ در شکم او در این جمع شدنها همگینانها
قرار گرفت و روز بروز حمل اینها زیاده میشد روزی همنیان زن برهمان از بروز نشسته میرفتند
بجهت بار حمل آن جستی و سبک رفتاری در اینها نمانده بود و بگرانی و آهستگی راه میرفتند زن

برهمان برسید

برهمان برسید که این چه حالت است همچو حاملها راه میروید و جستی و چابکی ندارید آخر همنیانها
اقرار کردند و گفتند که آنروز بسیر و گشت بر آمده بودیم میان ما و چند زاغ صحبت واقع شد
و باهم جمع شدیم و از آن زمان بار از او گرفته ایم و این گرانی در رفتن ما بدان سبب است زن
برهمان را بر حال همنیانها رحم آمده که چون گرانی بار حمل شده حالا بر داشتن بهمل بر اینها
دشوار است و فرمود که شما را چند از جنس پرنده رسیده اگر در یک دیگر اتفاق صحبت واقع
شده باشد دور نیست اما حالا چون بار ورگشته اید برو امیدوارم که بهمل برانگشید و بر شما
منقت افتد خوب بروید هر جا که خواهید باشید و آشیانها کرده بیضها گذارید اما تا آنکه
بچها بر آورید و پرورش نموده ایشان را مرغ پرنده سازید همانجا بگذارید و این همنیانها بر حفظ
زن برهمان از پیش او بر آمده متوجه بر هم سرود یعنی حوض بر هم شدند و چون آنجا رسیدند
بر کنار بر هم سرود درختهای آشیانها ساخته بیست و یک بیضه نهادند و مدتی پرورش بیضها
مینمودند و بعد از مدت معهود در بیضها بچها پیدا شد و از آن بیضها بچها بیست و یک
بچه بر آمده که از آنجمله یکی منم و مادران ما را قوت میدادند و می پروردند تا آنکه پر بر آوردیم
و قوت گرفتیم و رفته رفته به پرواز رسیدیم بعد از آن مادران ما را پیش پیغمبران به تعلیم
دادند از آنجا علمها آموختیم و دانش بهره شدیم و آنرا برهمان که صاحب و مخدوم مادران
ما بود بعد از رخصت فرمودن مادران مشغول بدنیای خود نموده بود و مستغرق دنیا
گشته بود و هیچ چیز و هیچکس و هیچ کار نمی پرداخت مادران ما انتظار میبردند که مخدوم
و صاحب ما کی از دنیا بر آید تا آنکه بعد از مدتی مدید از آن دنیا بر آمد مادران ما
ما را همراه گرفته در پیش او حاضر شدند و سلام نمودند و رسم زمانی بوسی تازه کردند و ما را

نیز خاکبوسی فرمودند و ما با مادران خود بقطار دست بسته در حضور بالیستادیم مخدوم و صحبت
ما بران شد و خوشی‌ها تمام توجه فرموده بنظر شفقت و مرحمت در ما دیدند و احوال یک یک را
می‌پرسید و ما را رهنمونی بکیانها و شناخت پروردگار رهبر نمود و ما در ملازمت او ابدیی کیان
وارث دریافتیم و بعد از آن از ما پرسید که ای پسران حالا چه مدعا دارید و چه میخواهید همه
برادران سر بر زمین نهاده بعرض رسانیدیم که دیدار مخدوم ولی النعمت خود دیدیم و بدولت
ابدی رسیدیم حالا التماس مینمائیم که ما را رخصت فرمائید که رفته پدر را هم ببینیم فرمود
خوشی باشد بروید و پدر خود را هم ببینید از پیشی بر جهان بر آمده متوجه مقام نهادیو شدیم
و سراغ کرده و نشانها یافته بجای نهادیو رسیدیم و بدر دولتسرای البقا آمده نشانها از پدر خود
جستیم و آخر پدر را هم در آنجا ملازمت نمودیم پدر ما را یکان یکان در کنار گرفت و شفقت و
مرحمت پدرانه کار فرمود و بعد از آن فرمود که ای فرزندان در اینمدت چیزی از دانش و کیان
هم حاصل کردید گفتیم آری در خدمت زن بر جهان که مخدوم ولی النعمت ماست ابدیی کیان
یافتیم از آن سبب دنیا و مشغولی اسباب دنیا بر دلهای ما سرد شده و خاطرهای ما از احوال این
عالم رمیده و حالا مدعای ما اینست که رویم در گوشه جا گرفته بیاد پروردگار خود مشغول باشیم
که در آنجا ما را کسی تشویش ندهد و خلل در کیانها نیفتد ما را جائی معین کنید که بی شریک کیان
باشد چند گفت که بروید و نزدیک به کلب بر سر جا گیرید و جهان جا باشید که تشویش اغیار
نشود و آن پر سر در چنی ست که هر کس نامرادی و پریشانی خاطر نزدیک آن نمیاید و هیچ تشویش
و کشف کرد جای آن نکرد و پدر ما که کیان کامل بود و هیچ چیز از گذشته و آینده و حال بر او
پنهان نبود چون ما را رخصت نمود بشفقت وداع کرده ماند و وقت نمودیم و پای او بوسیده

روان شدیم

روان شدیم و خود را باینجا رسانیدیم و از آن زمان در حوالی آن درخت جا گرفته ایم و میباشیم و هیچ جا
باعث پریشانی خاطر ما را در اینجا تشویش نمیدهد و خلل در کیان ما نمی افتد ای شبستم سرگذشت
خود را پیش تو بیان کردم حالا بپایان نتیجه تپسیا و ریاضت ما این بود که دیدار مبارک شما را
دیدیم و امروز یکبال باین دولت رسیدیم و این دیدار شما خداپرستان و کاملان راه مانند ماه
شب چهارده است که بطلوع آن هیچگونه تاریکی خطا و گناه و غفلت بر جا نمیماند و روشنائی دیدار
مقربان درگاه و راه روان طریقت خداشناسی بمثابه جزایست که هیچ کلفت و اندوه را بخاطر
نمیگذارد و آنها که مشرف باین دولت شوند از خوشحالی خرم دارد و هیچ نوع غم و اندیشه را
بدل نگذارد حالا ما بدولت دیدن شما مشرف شدیم و بزرگی و نیکوئیها یافتیم و بمراد دل یافتیم
رسیدیم بود
و ای شبستم شما که موافق رسم اهل عالم از ما می پرسید که چون نید و عافیت دارید و کلفت و غم
ندارید کدام عافیت و کدام خوشحالی و آرام خاطر ما را ازین خواهد بود که شما تنزل ما را با آمدن
خود مشرف کردید و باینجا رسیده دیدار بخشیدید ما را مسرور و خوشحال گردانیدید و ای شبستم
هر چند که من انمکیانها حاصل نموده از جمیع آلایشهای دنیوی و کلفت و غفلت و پرده در پاک شده‌ام
اما میدانم که حالا که شما را دیدم و با شما هم سخن و هم مجلس شدم بالکل از جمیع بیماریها و
محنتها و گرفتاریها وارسته گردیدم و مرا هیچ غم و اندیشه نماند که صحبت پاکان این اثر میکند
بعد از این سخنان برهمن تردد نمود و آب آورد و دست و پای مرا شستانید و بجوز لبو خت و
بو چای که چنانکه باید و شاید بنمود و از میوه‌های جنگل چیزی آورده پیش نهاد و مرا خدمت
بو اجبی بجا آورد من از او پرسیدم که ای برهمن تو گفتی که ما پنج و یک برادر بودیم که بر خدمت
پدر خود آمده در اینجا جا کردیم و بر تپسیا مشغول نمودیم حالا من ترا در اینجا تنها می بینم و هیچ

ازبرادران خود نمیکوئی که کجا اند و چه شدند و چه حال دارند با من از احوال ایشان نیز بگوی
بهوند آغاز کرد که ای فرشته بدانکه ما که در اینجا آمدیم برادران ما بدو علت تنبیها و ریاضت خود
قید تن را که داشتند و موجه حاصل کردند و محو ذات برهم کردیدند و من در رهها و مشغولی
حق تعالی زنده ام و چندین جلوها و رفرفها و رفتنها و ماهها و سالها کذرانیده ام و چندین
بر لوحها کذاشته که هستم و ای فرشته در اینعالم هر چند کسی زندکانی دید و عمر دراز یابد آخر دنیا را
باید کذاشت و اینمرکت زبردستی است که هیچ عالمی و عارفی و مقرب درکاه ایزد تعالی و لمحی نبود
و از او خلاص نتوانند شد و همه کس را و همه چیز را از بودن او نیست بهتر من کفتم که ای بهوند
تو خود کفتی که مرا چندین جلوها و بر لوحها کذاشته که در اینجا هستم تعجب در اینست که بر تو خود
آفتاب بنوعی کرم میکردد که هیچ جانداری نماند و همه چیز بسوزد و بارانها ببارد که تمام زمینها
در ته آب پنهان کردد و آتشها در جهانها بیفتند که هیچ نامسوخته نکذارد و با این حال تو چه نوع
سلامت مانده و نسوخته و غرق نشده و نمرده حالا با من حقیقت حال خود را بکو بهوند آغاز کرد
که ای فرشته چون بر تو شود و در اینعالم چیزی از خلقت سابق بر جا نمانده و این بر تو نوعی
دور میسازد آثار عالم را که هر ذره حق شناس نیکوبینی همی خود را در لحظه از ناحق اشناسی
خود بکوشش می بهوند آفریدکان من بقوت خود در آکاس رفته میباشم چنانچه خواطر مردکانی
رفته و محو ذات برهم شده میماند فرشته کفت که چون بر تو میشود نیر اعظم بسیار میتابد
که هر چه بر زمینها میباشد میسوزد و بادهای تندی میوزد که خاکستر همه را هم رو رفته میبرد و
بارانها میبارد که تمام روی زمینها و خاک زمینها در آب محو و نابود میکردد بهوند کفت که
چون نیر اعظم میتابد من صورت پری که دیوتای حاکم آبست کرفته میباشم و چون بارانها

میبارد

میبارد و عالم را آب میکیرد من صورت باد کرفته و رفته برهمند و آنطرف چنانچه کسی در خواب
سکونت آرامش میدارد من در رهها خود همچنان میباشم بعد از آنکه برهما خلقت نو میکنند
و عالمیان موجود میکردند و این کارخانه بکردش در میآید و کوه سمیر جا میکیرد و درخت کلپته
بمقام خود بیخ محکم مینماید من آمده در رههای جای خود مقام و قرار میکیرم و به تپیای خود
مشغولی میکنم باز فرشته پرسید که ای بهوند صورت بودن خود را در وقت جوابی تو کفتی که
چه نوع میباشی حالا با من بکوی که بطوری که در آنوقت میباشی آیا دیکر جوکیان و کیانیان هم
میباشند و میتوانند بود یا نه بهوند کفت که ای فرشته سرنوشتی که در باب هر کس از قدیم شده
همچنین از آن تجاوز نمیتوانند نمود و از آن مانده و بوده که مقرر شده نمیتوانند کذشت من خود آنچه
حال من بوده با تو شرح کفتم چه عجب دیکران هم میباشند باز فرشته با بهوند کفت که ای کامل راه
خدا و ای جوکیسر که نور او هر دو کیان که از آن کیا نیست که تدبیر موجب از آن شود و از این کرفتاری
دنیا خلاص میسر کردد و دوم کیانی که از آن کیان محو شوند در ذات برهم است حاصل است نور از صفا
و روشنی که پیدا کرده حالت من و خاطر دلت داده که یک لحظه کرد عالمی بر آئی و هر جا که خواهی
بچشم رفتن بروی و بیائی و در این وادی چون کسی نظیر خود نداری آنچه در این هر سه عالم چیزی
غریب دیده و پسندیده با من بکو و شرح حال آن چیز بنما بهوند آغاز کرد که عجایب و غرایب
کارخانه خدا بر افزونتر نیست اما بشنو که یک مرتبه از مراتب خلقتها که نوای این زمینها را دیدیم
که همه کوهها و درختها بود و چیزی دیکر نبود و مرتبه دیکر دیدیم که نه کوه داشت و نه درخت
و مرتبه دیکر بر این زمینها غیر خاکستر چیزی دیکر ندیدیم و مدت یازده هزار سال این خاکستر
بود و مرتبه دیکر تا چهار جانب بر این زمینها کوهها دیدیم که هیچ جائی کوه نبود و خلقی دیکر

ازجانداران نبود و مرتبهٔ دیگر تا چهار جگ دیدم که روی زمین را جاهای بلند و پرپت گرفته
بود و بغیر از کوه بلند هیچ کوه هموار زمین نبود و ستارهٔ اگست نبود که مشهور بسهیل است و مرتبهٔ
دیگر تا چهار جگ روی زمین را آبادان دیگر دیدم که جاندار از آدمی و غیره بود و شهرها
و قصبها و دیهها معمور دیدم و مرتبهٔ دیگر دیدم که برهمنان کار سود میکردند و برونشی تخم زندگانی
میمودند و قوم سودرهم روشی برهمنان اپنشی گرفته بودند و مرتبهٔ دیگر دیدم که زنان ستی و پت
برتا و عورات عفیفه و پارسا عفت و پارسائی و زینت خود را گذاشته و چادر شرم از روی
برداشته بر جا خاطر انها میخواستند میرفتند و بکارهای نا شایسته مشغولی مینمودند و فت دوز نا
میکردند و ای شسته من عمر دراز دارم و چیزها دیده ام که کسی ندیده مو این دیو تها که مشهور و
معروفند زاده شدن این ها را بخاطر دارم که هر کدام بچه وقت از شکم مادر خود باین دنیا
آمده اند از اخران و اندر و اپند و بشن و غیره و نیز یاد دارم که وقتی هر ناجه و هیبت نوعی
قوی و پرزور شد که تمام دنیا را دست انداز کرده و از جا کنده و برداشته برد بعد از آن مرمیسر
اوتار براه نموده و خود را باین دنیا بصورت خوک ظاهر ساخته هر ناجه را بکشت و این زمین را
از ته برآورده باز بدستوری بجای خود که بود محکم ساخت و کار خوانهای عالم روان کرد دیدم من
چندین مستنر را دیده ام و گذرانیده و چون هفتاد و یکجگ بگذرد یک منتره شود پس چون منتره را
دیده ام چندین راجهای عظیم الشان و عالم گیر که در منتره ها گذشته اند یاد دارم و نیز یاد دارم
که یکمرتبه که بر لوشد پیدا از میان گم شد آخر مرمیسر توجه فرمود که باز پیدا از سرنو پیدا شد و عمل
برونق آن در میان اهل عالم بظهور آمد و یکمرتبه یاد دارم که مندر کوه را دیوتها بحکم مرمیسر از جا
بکندند و در دریا بردند و چون میل ایستاده کردند و بیکناک را آورده چون دوال و رسمان

درگرد آن

درگرد آن گردانیده می کشیدند و کوه در میان بگردش در می آمد و چنانچه از دوغ بجگ زدن مسکه
برمی آید از آن دریا ارسیزده جواهر مشهور و معروف برآوردند و یکمرتبه کرور لچی برآمده بودم و
بعد از مدتی میدیدا و را پرها از تن روئیده و بر آمده بود و این دریای آبرا که سا کر گویند
بحضور من چون حوض کنده اند و پیدا کردیده و بدانکه ورای این چیزها و وقایع که گفتم
چیز بسیار و حوادث بیشمار دیده ام کمار زحل و چمان پرون است و انکه شمار کوهیران پیدا شده اند
کو یا دیروزه سخن است نسبت با آنچه دیده ام که طفل هم یاد داشته باشد و در ستکه پیدا شده اید و بعد از
چندم شمار کوهیران بزرگ کوهیران دیگر پیدا شده اند مثل هر دواج و بیت و اتر و نارد و مرنج و
ست کمار و برکت و بعد از آن دیبیان مثل کوری و سرستی و لچمی و کابری و انواع دیبیان پیدا
شدند و بعد از آن خلقتها و با نواع که پیدا شده اند همه را چه نوع تو انم گفت و ای شسته هزت
چندم پیش گذشته تو را دیده ام و یاد دارم این چندم که داری هشتم چندم است تورا که می بینم و ای شسته
بعد از هوا پر لو این زمین کاهی از آکاس پیدا شده و گاه از آب بوجود آمده و گاهی از آتش پیدا
شده و من یاد دارم که پنج مرتبه این را بعد از انکه از نسیب ها پر لو نابود کردیده بود در سنگ رشت
قوی خلقت از ته آب نشسته خود گرفته برآورده است بعجب انقلاب ادوار افلاک بچشم خود دیده ام
و بخاطر دارم که دوازده مرتبه دریا شورانیده اند و بر هم زده اند در رنگ خم و کوزه چغرات که
بجهت مسکه برآوردن بجگ شورانیده اند و بر هم زده اند و در حضور من هر ناجه و هیبت سه
مرتبه این زمین را دزدیده در تحت الثری و عالم پایان برده و مرا بخاطر هست که چند بار مرمیسر را
از دنیا زاده شده و بوجود آمده و یاد دارم که صد مرتبه جلچگ شده و چند بار دیده ام که
پرده هیبت ادیوها دیو سوخته و چند مرتبه و چه مرجا پت جگ کرده بود و مرها دیو آنرا برطرف

ریخته بود و میدانم که ده بار اندر یک بوقت خود پیدا شدند هر کدام را چهل عمران تمام شده نابود
گردیدند و در هر جکت از اختلاف جگها که در عمر من گذشته موافق هر وقت و هر عصر آنچه عقلهای
پندتان و دانایان از روی داده بیدها را دیده‌ام که از ظلمان برهمان گرفتند و بحسب دانش و دریافت
خود تفاوت در او کردند و بید هر جکت موافق آن جکت ظهور میکرد در بر آنها را دیدم که در هر جکت
راه و روشی دیگر داشت کار چنان دیدیم که تمام بر آنها را یک مضمون و یک حکم بوده و کار
چنان که هر الحال را مضمونی دیگر و حکم دیگر و در المایس و تهواس جلاز اباید دارم که یکلک لک
شلوک زیاده داشتند و بعد از آن از روی گردش زمان رو بکمی آورد و بسیار تفاوت شد
و یاد دارم که رامایین از زبان بالمیک و غیره دوازده مرتبه با این دنیا پیدا شده و بعد از آنکه
بگذشتن ماهها و سالها نابود گردیده و یاد دارم که بیاس چند مرتبه جنم گرفته مهابهارت را
نوشته و بمرور دهور و گذشتن سنین و شهور آن نوشته از صفحه روزگار محو شده و از خواطرها
محو شده و رفته و بیاس هر بار جنم گرفته و بدنیا آمده و آنرا باز از سر نوشته و این مهابهارت
که حالا در میانست از زبان بیاس هفتم مهابهارت است که نوشته و ده بار راچند از برای کشتن
راکس‌ها در این دنیا جنم گرفته و آمده و آنها را نابود کرده و من هر ده بار را بخاطر دارم و حالا
باز راچند از برای کشتن راکس‌ها جنم خواهد گرفت و این یازدهم مرتبه خواهد بود و بعد از
راچند در خانه باسدیو کشن اوتار خواهد شد که کشن در اینعالم آمده و زمین را از گرانی
ظلم ظالمان خلاص خواهد ساخت و این کشن اوتار خواهد بود از جمله اوتارهای او که بعد از
مهاپرلو میشمارم و ای نشسته چون مهاپرلو میشود هیچ موجود و مخلوق در عالم نمیماند مگر ذات
پاک برهم و چون بکودی خود باز خواهش و ارادهٔ آفرینش میکند باز این عالم بوجود می آید و این اوتارها

و جنبها در رنگ

و جنبها در رنگ حباب از روی دریا صورت میگیرد و نابود میشود و این صورت گرفتن و محو شدن
اوتارها چون بر آمدن و نابود شدن حبابهاست از دریا و اینعالم و مظاهر و تعینات عالم بنظر در
میآید نمود لیست بی بود که اصلا مدار و اعتبار ندارد و وجود و هی بیش نیست مثال آنست که از دریا
بوزیدن باد موجها بتحریر که یکی از پی دیگری بنظر در می آید اما همانها میپاید و محو و نابود میگردد
اینها هیچ مدار و اعتبار نیست و حالا مقرر است که کوه سمیر که بجانب شمالست و بعد از مهاپرلو که
احوال آفرینش تغیر میپابد و طریق دنیا دگرگون میگردد و باز از روی خواهش و ارادهٔ
برهم خلق جدید در عالم پدید میآید بسیار چنان واقع میشود که سمیر جای خود را گذاشته
بجای دیگر نصب میشود و اطراف و جوانب هم تغیر میپابد و طلوع و غروب ستارها و عقدهای
فلکی یعنی کرهها همه متغیر گشته و جاهای خود را گذاشته بجاهای دیگر مقرر میگردد و بسیار دیده شده
که آثار و خاصیتهای گلها در هر جکت پیدا شده و بسیار بر عکس آن هم شده و همچنین خاصیت
دواها در ترتیبها ظاهر شده و خاصیت ترتیبها در دواها نشسته بارها چنین گفته که من بعد از شنیدن
این سخنان بهوسندا لبتو دم و ستایش نمودم که ای صاحب دار پرندها و ای دراز زندگانی جانوران و ای
دانا و کیانی از جمله پرداران حالا من چیزی از تو میپرسم باید که جواب آنرا خاطر نشان من کنی و آن
اینست بگو که آن کدام عمل و کدام روش و چه چیز است که بدان جاندار از مرگ خلاص شود و از
مردن فارغ گردد و عمر دراز یابد او گفت که ای نشسته کسی که خاصه درگاه حق گشت او را همه چیز
معلوم میگردد و بر او هیچ حال پنهان نمیماند اگرچه میدانم که تو آنچه از من می‌پرسی و مراد از این
گفتگو گوی می‌اندازی و در این گفتگو ذوقی داری لیکن چون اطاعت امر بزرگان واجب است
بنابر آن بر فرمودهٔ شما آنچه میپرسید آنرا مشرح بگویم و خاطر نشان شما نمایم حالا گوش بمن دار ای نشسته

یعنی جغته نقل کرد [illegible]

کسی که معرفت و شناختی خالص حاصل کرده باشد و در کمال و دانش او خلل و غشی و شکی نباشد یعنی
بکمالی رسیده باشد که عقل از همه چیز و همه کس را برابر ببیند و از اندیشه ها و غمها وارسته و خاطر او از
خطر و ذوق دنیاوی باز مانده باشد آنکس است که مرگ پیرامون او نگردد و او زنده جاوید
شود و کسی تا آنکه در هوا و هوس دنیا گرفتار باشد و در معامله داد و ستد بود و مشغول رسوم عالم باشد
و پریشانی خاطر از او دور نشده باشد و این معرفت و این کمال او را میسر نشود او علف مرگ و
لقمه مردان بود و همیشه پامال آمد و رفت جنبشهای روزگار نمانده و لقای بدان ابتلا باشد که کسی از
تعلقات دنیاوی رسته شد و از هوا و هوس دل او فارغ گردید او از آنچه مردم دنیاوی خوشحالی
و رنجیده گردند متاثر نشود و نه از رنج رنجیده شود و نه از راحت خوشحال گردد او هست که گرد او
مرگ نتواند گشت و زنده ابدی آنکس میشود که این صفت داشته باشد و کسی که پریشانی خاطر را
از خود دور نکرده باشد و خاطر او به هر چیز تعلق میگرفته باشد آن پریشانی دل او را ایمنی تعلق
گرفتاری ندهد و نگذارد که جمعیت دل او را دست دهد اینطور کسی دست بازیچه موت و از سبب
هوا و هوس گرفتار دام مرگ میباشد و کسی که هوا و حرص با خود داشته باشد و از قید تعلقات
نفسانی و آرزوهای جسمانی بر نیامده باشد تن او و وجود او درختی است که ماران بسیار از تنه
او و از شاخهای او پیچیده اند و آن درخت از سبب ماران که در او پیچیده باشند ترساننده
بیننده ها میگردد و نیز با آنکه حرص و هوا ماری است گزنده از زهر دوستی و دشمنی بسیار مردم کسی
که او را مار حرص و هوا نگزد او از مرگ فارغ است و کسی که آتش غضب و کبر در دریای تن او شعله
زن نباشد او از مرد دل او وارسته است و مردی که این آتش غضب و کبر او در دریای تن او شعله زده
باشد تمیز و کمال و تمام صفات پسندیده او و نیکوییهای او را محو و نابود میکرده باشد چنانچه آن

آتشی که بقدرت

وقوله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون [illegible]

آتشی که بقدرت حق تعالی در میانه دریا جا دارد و این آبهای روان و سیلها که از هر طرف در دریا
میریزد در او و بر وان را آن آتش میسوزد و نابود میگرداند و اگر چنین نبود آب دریا طغیان کند
و حد خود در گذشته تمام عالم را غرق کند ما حصل آنکه تا کسی از صفت غضب و کبر خلاص نشود از
مرگ امان نیابد و نیز کسی که شهوت نفسانی خود را زبون و مغلوب نسازد او از مردن خلاصی
نمییابد و نیز مردی که از سبب کمال کامل و دانش پاک پریشانیها از او دور شده و دل او
بمشاهده نور حق و تجلی مرهم روب مستغرق گردیده او هست که از مرگ آزاد است این هوا و
حرص و آز و غضب و کبر و حسد و غیره که لازم وجود خاکیست گویا همه علتهای بیماری مرگ است
و از سبب گرفتاریهای این اخلاق ذمیمه مرد گرفتار چنینها میباشد و بعد از آنکه کسی خود را از این
اوصاف ذمیمه برهاند و از اخلاق ردیه خلاص شود مرگ پیرامون حال او نگردد و این علتهای
بیماری که از خاطر پیدا میشود و این بلاهای دنیاوی و قیدها و گرفتاریها که مرد را از سبب
این وجود وهمی و خیالی رو میدهد که میگوید که این زن من و این فرزندان و این اسباب
خانه من و این دولت من و این دشمن من دور رهائی این از خود بغایت مشکل است و لیکن
چون مرد بر هم روب درستی مطلق را قبله دل خود ساخته از جمیع حقوق و از تمامی بستگیها
وارسته شده باشد و این علتهای بیماری مرگ و این علتها و دردهای گرفتاری گرد حال او
نگردد و آنچه کسی را از مشغولی حق باز دارد و مرد دلهای او میشود او را از زبان بکند و راه او
بگیرد و بدانکه من که عبارت از خاطر باشد هم سود مند است و هم زیانکار و هم جدا از نیک و بد
کسی را پیش می آید از سبب همان من است پس این چنین خاطر و اینچنین من را که هر طرف دارد
بچیزی باید متعلق ساخت و بچیزی باید سپرد که تا گزیر است و از او گریز و چاره نباشد و بدانکه آنچه

تا کر زصحبت آن ذات پاک برهم است که همه را باز گشت باوست و آن برهم مرتبه ایست که خیالات
و وهمی وجود فانی اینجا هیچ اعتبار ندارد و گرفتاریهای دنیا گرد آن رتبه نمیگردد و آنجا جز ذوق
و راحت و آسایش دایمی و سرور ابدی نمیباشد و آن برهم مرتبه کمالیست که نسبت بیگانگی
و وحدت ذات پاک او مر انبکیان شمار پشن و مهیس و مهادیو بود و در کار اعتبار نیست و همه محو ذات
پاک او یند و بخود هیچ معتبر نیستند پس دل خود را باو باید داد و غیر او را از دل خود دور کرد
ای شسته کیان و در یافت کامل و شناس حق و برهم روپ چنانچه باید و شاید شما را حاصل است
و این شناسائی و معرفت در شما آرام و قرار گرفته حالی شما گردیده و شما از کاملان مسلم
آن نسبت شده اید ما که در نهایت نادانی و کیانی هستیم و شناخت ما نقصانها دارد در مرتبه کمال
شناخت حق و معرفت ذات پاک برهم کجا رسیم و بدانکه مرتبه شناخت برهم مرتبه ایست که تمام
اعتبارات وهمی و خیالی را در او راه نیست و گرفتاریهای دنیا از آن مرتبه دور است و آنچه
همه ذوق و راحت حاصل کسی با همچنین مرتبه دل نه دهد بلکه دهد و یکی بشد و بدانکه جوکت بهیاس
و ورزش نسبت کیان و دهیان چیزیست که جمیع اندوهها و دردها را نابود میسازد و کسی را
چون این نسبت بهم رسید و بیخ جوکت بهیاس در دل او محکم شد آخر خان از مرگ آزاد میگردد
و نمی میرد بعد از این سخنها بهوشند گفت که ای شسته حقیقت بادودم که در این جاندار در می آید
و بیرون می آید رود و بسبب بقای این شوی جانداران میگردد حال من با تو شرح میگویم که
مدار جوکت بر اوست گوش بمن دار و بشنو که دو باد است که در تن آدمی راه دارد یکی را پران
نام است و دوم را اپان و شناسایان و دانایان در میانه سینه صورت گل نیلوفر اعتبار کرده اند
که این پران در میان آن گل نیلوفر میباشد و اپان در پایان آن گل میباشد و کسی که طریق جبس

ونگاه داشت

ونگاه داشت این باد را و روش فرو گذاشت که مدار جوکت ابهیاس بر آنست بعمل آورد عمر دراز میباید
و من بسبب همانا ورزش که بکمال رسانیده بودم این روزگارهای دراز زیسته ام و مرگ پیرامون
حال من نگشته است و از این هردو باد که گفته ام پران صفت گرمی دارد و اپان صفت سردی و
همانا دو باد است که تن هر کسی بدو پایدار و قایم است و آنگاه هر گاه در تن جاندار است راه آمدن و
و رفتن این هردو باد است و اینها در آکاس سینه بالا هر دو صفت گرمی و سردی در رنگ حضرت
نیر اعظم و ماه باشند در آکاس بالا و این هر دو باد در حالت بیداری و چه در حالت خواب گردند
که آدمی در آن خواب بیند و چه در حالت خواب سکوت که در آسایش تمام باشد و اصلا خیال و
خواب گرد او نگردد در تن جاندار یک رنگ باشند و تفاوتی از سبب این سه حالت در حال این
هر دو باد پیدا نشود و اگرچه آن هر دو باد در تن هست لیکن بغایت نازک و باریک است و جنبش
بتعلق این هردو باد مانند نازکی و باریکی رگیست که در میان بیخ نیلوفر بنظر در می آید و از تار
موی بغایت باریکتر مینماید و آمد و رفت بعینه چون نالی در رشته بود که در کارگاه قلم بود که هیچ کس
جنبش بنفس این باد را نشوانند دریافت این پران همیشه در آمدن و رفتن باشد که در وقت آمدن
دوازده انگشت در سوراخ بینی درون رود و در وقت بر آمدن هم که دوازده انگشت بیرون
از سوراخ بیرون باشد و جاندار که زندگانی دارد و در حرکت و سکون زندگانی مینماید بسبب همین
باد دم باقی میماند و چون این باد دم منقطع شود و از آمدن و رفتن باز ماند آن تن داخل
مردها میگردد و اپان نیز همچو پران در جنبش و حرکت باشد و میدان جولان او از سینه تا پایان بود
و در بقای تن مانند پران است که چون از حرکت و جنبش باز ماند آن تن از مردها شمرده میشود بشنو
ای شسته هر دو باید که در وقت خواب و بیداری این دم را نگو گفته اند رعایت کنند و آنرا پرانایام گویند

واین ورزش بغایت سودمند است و پرانایام بر سه نوع است یکی را پورک گویند پورک آنست که در صحتی
که کسی دوازده حرف بر زبان تواند آورد دم خود را از راه سوراخ جانب چپ بینی در درون
کشد یعنی دم را آهسته آهسته تا تمام شدن دوازده حرف بدرون برود و بعد از درون کشیدن
دم مذکور هیچ جای دم را که تا مدت دوازده حرف بر زبان آوردن جنبش کند و در درون نگهدارد
آن نگهداشت را کنبهک گویند و این کنبهک نوع دوم است از پرانایام و نوع سیوم را ریچک
نام است و ریچک آنست که چون دم محبوس و نگاه داشته شده را از راه سوراخ جانب راست بینی
تا مدت دوازده حرف گفتن آهسته آهسته بیرون گذارد و مرد باید که چون در این آید که دم را
بنوعی که گفته شد بگیرد و بگذارد و نگهدارد در ورزش این نسبت را بخود قرار دهد در این مشغولی
خاطر را پریشان نکند و دل خود را بهر چیز بند نسازد که اگر دل او بهر جا برود این مشغولی او را
نتیجه ندهد و سودمند نبود و چون این ورزش را بطوری که گوییان و طالبان و سالکان راه
کرده اند بکمال رسانند در اندک فرصت مرتبه که آرزوی دل ایشانست بیابد و مقصود او حاصل
و مردی که مشغولی جوگ ابهیاس خواهد نمود و در گرفتن دم و نگهداشتن و فرو گذاشتن تاکید خواهد
نمود البته او را علم بهم خواهد رسید و او را ادراکی روی خواهد داد که گرفتن دم و نگهداشتن
چون دست آن هنگام آن تنهنگران خواهد شد که بجای قدر باد که از بیرون گیرد باز بگذارد و این باد از راه
غلط نمی افتد در در آمدن و بر آمدن و اگر او حاضر دم نباشد و غفلت ورزد او را غلط افتد و
بعد از آنکه در گرفتن دم و گذاشتن تفاوت واقع شود یعنی در وقت گرفتن دم تا مدت
دوازده حرف گفتن باید که نظر او بدل و جانب سر پره بینی افتد که جای در آمد دم است و بجای
دیگر نه بیند و همچنان در وقت مدت نگهداشت هم نظر را بجای دیگر نکند و دل خود را

برجای دارد

برجای دارد و همچنان در وقت فرو گذاشتن دم رعایت این نسبت کند و چون پریشانی بخاطر او راه نیابد
او را فایده تمام دهد و بغایت سودمند افتد و باید که مردی که جوگ ابهیاس داشته باشد چه در وقت
بیداری و چه در وقت خواب کردن و چه در حالت آمدن و رفتن و نشستن و خواستن این جوگ ابهیاس
و این مشغولی دل او نرود و در جمیع حالات و جمیع اوقات قبله همت خود این جوگ ابهیاس را
داند که اگر آخر او را فایده بخشد بدانکه این باد و دم که بر آن نام دارد کل نیلوفر که در میان سینه اعتبار نموده اند
بر مخزن دوتا دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی که سیر گاه او است میآید و چون بیشتر رفت نابود
و معدوم میگردد و پایان باد از دوازده انگشت تا پایان تر از گل نیلوفر بر مخزن دو تا گل نیلوفر سینه
بر میآید و نابود میگردد و سیر گاه او دوازده انگشت تا پایان تر از گل نیلوفر مذکور است و بدانکه این
ار دو باد بر آن و پایان در تن آدمی خصیت حضرت نیر اعظم و ماه دارد که این چون ماه بتمام اعضا
در کهها فیض را در تن آدمی پخته میگرداند و هضم میسازد که بجای رسانیده و حاصل آنکه کسی که سیر این
ار دو باد را یعنی بر آن و پایان شناسد و بر حقیقت معرفت که از کجا مخزن دو تا کجا سیر نموده بچه رنگ در تن
آمد دارد مطلع شود و سر رشته این سیر بدست آرد که کجا تا کجا است و مبدا او چه و منتهی و نسبت دارند و او را
قدرت بر حاصل کردن این ورزش شود او کسیست که از غمهای گوناگون و از گرفتاریهای بیحد و نهایت
خلاص شده است و از زادن و مردن خلاص گردیده و بدانکه در حقیقت همین یک باد است که باعتبار
سیر بالا در در آمدن و بر آمدن خصیت حضرت نیر اعظم پیدا کرده و باعتبار سیر پایان بخصیت ماه
منسوب شده گوی که حقیقت یعنی از اد انداوست که کمال حاصل کرده از غمهای دنیوی وارسته شده
و بدانکه سیر آن باد سیریست معانی که از کجا تا کجا باشد و همچنین ابا از هم همین حالت و سیر آن در بیرون از حد
خود در میکند نابود و نا چیز است و پایان هم بیرون از حد خود نابود و نا چیز نیست بلکه آنجا که سیر گاه و حد اوست

این معدوم و نابود است و آنجا که بیرگاه وحدانیت آن نابود است و در میان شعله‌های هر دو مقام بزرگ
و مرتبهٔ والا است که یافته‌ام آن مرتبه چوکیان دانا و ماهر را که کمال بیرون سنگه بالا از آن مقامی و مرتبه در تصور
کسی نباشد و آن مرتبه جای ظهور و تجلی هستی مطلق و چه آنجا است آزاد رهایی نموده و محو و مستغرق آن مرتبه
گشته باید نمود ای شسته من هستی حق وجد روپ را که بر آن و اپان هر دو از اوست و در او است و در
تجلی او محو اند قبلهٔ همت خود ر گفته و دل بسته در او زده و در رهایی او نموده میبودم که این همه دراز عمر زیسته‌ام
و مرکب سیر این حال من نگشته است وای شسته من در سیر این ایام کردن یعنی به آنرا از اول سیر او تا آخر به فعل
در آوردن و نیز آنجا که سیر دارد کار فرمودن بجهت خود را و دل خود را جمع کرده بر این ورزش در ختم
و اصلاح خاطر من بجهت دیگر عمر خود و جهت پرستش نمیکرد بدان سبب این عمر دراز یافته‌ام و زنده‌ام
و مانده وای شسته برهم که ذات کامل است و از جمیع نسبتها و چگونگیها مبرا و منزه است و در او
هیچگونه آلایشی نیست و او با آن بیچونی و بزرگی خود را چو آسمان شده و با یار اثر گرفت مقید
گردیده در این عالم از راه جسمها آمد و رفت دارد و با وجود این حالات جسمها و کثرت تعینات ابدا ذات
پاک خود منزه و لطیف است و آلایشی و گرفتاری در او راه نیافته هزار دو هم بزرگی و بیچونی و
چگونگی است و اقسام دانشها و کیفیتها و دریافتها از اوست و هرچه شده و میشود و خواهد شد در دانش
او حاضر است و علم او را تفاوت و کمی و بیشی در او راه نمی‌یابد و غیبت و حضور بر او یکسان است
من آن ذات کامل را رهایی نموده و تکیه و استظهار بکرم او کرده انتظار زیسته‌ام و این زندگی
دراز یافته‌ام وای شسته این حالات عمر اگر می‌بینی که دل من بغیر ذات برهم و هستی حق به هیچ چیز
تعلق نمیگیرد و بجای دیگر نبند نمیشود و من دل خود را در او بسته و خود را محو ساخته ذات او ساخته
این مرتبه یافته‌ام و این صفت حاصل کرده‌ام و برای حالی و چیزی که گذشته و از من فوت شده

و برای آنکه

و برای آنچه پیشی آمدنی باشد دل خود را پریشان نمیدارم و در آنچه هستم و حالا که دارم و بدانچه بدست منست
خود را قرار داده با آرام و سکونت هستم و خاطر را مطلقا پریشان نمی‌سازم که این مرتبه و این حالات
یافته‌ام و به هیچ چیز مقید نیستم که از تلف شدن و کم شدن چیزی مرغوب غم نمیخورم و نه بحاصل شدن
چیزی قیمتی و خاطرخواه خوشحال میشوم و دل خود را در برهم بسته‌ام و جان خود را قبضهٔ ارادت
او سپرده‌ام و سر تسلیم و رضا در پیشش دارم هر چه کند و بحالی که بخشد راضی‌ام و غیر او را اصلا بخاطر
راه نداده‌ام بدان سبب این مرتبه حاصل کرده‌ام وای شسته من هرگز نه کسی را مدح گفته و نه ستوده‌ام
و نه کسی را ذم نموده و بد گفته‌ام و با نیک و بد کسی کاری ندارم که از انعام کسی خوشی و نه از دشنام
مردم غضب کنم و نه از آتش تشویشی و رنج برنجم و نه از راحت و شادی کسی شاد شوم بدان سبب باین
مرتبه رسیده‌ام وای شسته در آنچه مردم بهبود خود دانسته‌ام و حاصل عمر و زندگانی خود تصور
نموده دست در او میزنند و برای زندگانی خوشی اند تدبیرها می‌نمایند و راهها پیدا میکنند
من دست از آن باز داشته دل در ترک آن بسته‌ام که کسی تا ترک نکند از چیزهای دنیاوی
نتواند گذشت یعنی من طلب شهوت و حرص را قبلهٔ همت خود ساخته و دل در برهم بسته از جمیع
دغدغه‌ها و خطره‌ها گذشته‌ام وای شسته من پریشانی خواطر را از خود دور کرده‌ام نه هر زمان
چیزی خواهم و طلب چیزی و مدعای من این باشد که این خورم و آن پوشم و این بگیرم و آن گذارم
یعنی این همه خطرات پریشانی را که خاصیت من و جهت است از خود دور کرده‌ام و دل خود را جمع کرده
در حق بسته‌ام بدین سبب این مرتبه یافته‌ام ای شسته این لقب از من رفته که این برادر و خویش
من است و او بیگانه است و یا این از من است و آن از تو بلکه من خویش و بیگانه و دوست و دشمنی
یکرنگ شده و تفاوت برخواسته است و حاجتی برقرار و حالتی غیر رو داده که همه را برابر می‌بینم و در همه نظر

مهر و شفقت میکنم ای لشسته امیدواری و آرزو را که دام خواطر آدمیست در دل خود راه نمیدهم
و این بند را از خود بریده ام ای لشسته مردی که بانیم بتبه رسد که من رسیده ام و او را که بال
من حاصل شده باشد که همه چیز و همه احوال را از حق به بیند اگر بحسب نوشت غم و الم و اندوه
او را پیش آید باید که خود را پریشان دل نکند و در محنت و اندوه چون کوه پا بر جا بود که
اصلا بیجا نشود و تحمل کند و مردانه بگذراند و اگر او را دستگاه رو دهد یعنی صاحب مال
و منال گردد باید که مغرور نشود و یاران و برادران و دوستان و خویشان را امیدوار کرده
خود را از برکت دولت خود دانسته بهمه فیض رساند از آنچه نصیب او باشد بهر جا بهم رساند
و جمع نکند ای لشسته بسبب پرستش شما که شده و کامل رسیده و خاصه درگاه حقیقت انهم
مانند و بود کاملان و اخلاق و اوصاف پسندیده خاصان درگاه که بواسطه آن دیر زندگانی
میشوند مشرح بگفتم و الآن پیش شما این احوال را بیان کردن و طریق سلوک راه حق مشرح
گفتن کمال فضولی و گستاخی بود چون حال من اینست که من بدین سبب عمر دراز یافته ام
و در یاد حق مستغرق مشاهده نور او میکنم از قرار واقع و لفی الامر بیان نمودم بعد از آن
لشسته گفت ای مهند تو آنچه گفتی حق و راست است که بهمه طریق و همه روش این
احوال کاملان و رسیدگان درگاه حق در بید مذکور است و مرا بسیار خوشحال و محظوظ
گفتی که این سخنان عرنیه این شرح احوال کاملان بغیر از زبان واصلان درگاه حق نتوان
شنید عنایت نمودید و کرم فرمودید من شما را تصدیع دادم که شما را از ذهن شما رخنه
بازداشتم و بخود مشغول کردم حالا بروید بدولت و السعادت بسر شاخ و یا بمغاره کوه که جای
شماست و بدستور مشغول خود باشید که من هم اکنون برخصت شما برای غسل کردن بعالم بالا

که آنرا دیولوک

که آنرا دیولوک گویند میروم و من بعد از گفتن این سخن هوا بگرفتم و چون پرنده بیالا برآمده براه
عالم قدس متوجه گردیدم که او هم از عقب من بمشایعت و تعظیم من به پیش درآمده همراهی نمود و
بمبالغه من باز ایستاد و من رخصت حوالت کرده با من همراه آمده بعد از آن من عذر خواهی بسیار نموده
و تاکید کرده او را بجا نگاه داشتم و از او رخصت شده بشتاب تمام متوجه عالم بالا گردیدم و رفتم
ای راجه من مهند را در دل شک و در آمد شک دیده که با من از این سخنان گفته بود و حالا که
در میانه بر تو ظهور کرده و جسم گرفته در این نزدیک مهند را در جا گای قدیم او بدیدم و
بهمان وضع و همان طور که اول دیده بودم و هیچ تفاوت در او پیدا نشده بر یکحال مانده حالا
من با تو مهند را که بیان را مشرح بگفتم و بیان نمودم باید که تو هم در این سخنان درست تامل
نموده در آنچه بهبود خود دانی کنی و بنوعی که زندگانی پسندیده باشد عمل نمائی و آن روشنی را
پیش گیری حکایت مهند تمام شد حکایت دیو بوچا لشسته با راجه بنیاد کرد که بشنو ای راجه
چنانچه بالا گفته شد که هر که مرا آنرا بنوعی که سالکان راه و رکهیشران مراقبت نموده اند و نگاه داشت
ترتیب بر انجام کرده و بعمل آورده اند و آن نسبت را ورزش بکمال رسانیده اند و آماده موجب شده اند
و مرتبه موجه انتهای نسبت یافته اند همچنان هر که پرستش خدا را برسوم و شرایطی که قرار یافته
و رکهیشران سالکان راه خدا رعایت آن رسوم و شرایط کرده و نتیجه یافته اند بکنند و پرستش و
بوچا را چنانچه باید و شاید بجا آورد و در آن پرستش و بوچا دل او بجای دیگر نرود و چت او
بر جا بود البته بموجب رسد و مقصود اصلی او حاصل گردد ای راجه اصل کار اینست که کسی این تن
فانی را اعتبار ننهد و اینرا موذی بی بود داند در پرورش تن و گرفتن ذوق از راه حواس خمسی
نباشد و چون قرار داد این بود میتوانند خود را بریاضت و بوچا آورد و هر که باین حیث موجه

دور است و عملی که موجب رستگاری از او دور باشد و بدانکه این تن چیزی نیست نمودی بی بود است در رنگ
سراب باید که کسی ایرا اعتبار ننهد و نگوید که این تن منست و این دست و پای منست و کار میفرمایم و این
منم که موجود شده ام تن نابود شدنیست پس معلوم باید کرد که تن چیزی نیست و هر که همت
او متعلق این فانیست او از نوع چهارپا باید و بدانکه این تن مرکب و سرشته است از گوشت
و پوست و خون و استخوان و رگ و پی که بعد از مردن خاک و خاکستر میباشد میگردد پس صاحب
اینچنین تن گوید که این منم و این و آن من میکنم اینخیال او هرزه و باطل است بجهت آنکه
هزاران اینچنین شهوار اجداد او گرفته و باز گذاشته و هزاران شهوار الحیب اعمال و کردار خواهد
گرفت و خواهد گذاشت پس مدار بر این تن نهادن و این تن فانی را چیزی دانستن نیک
نیست ای ارجمند تو که این تن گرفته و انواع ذوق و راحت دنیوی بسبب آن و میگیری و او را بناز و نعمت
میپروری و نگاهداشت او میخاطی هیچ میدانی که آخر جای این تن کجاست و بر چه قرار میباید
و قرارگاه و منزل تو کجاست تو همین تن اگر در خیال خود گذرانی که فلان جا رفتم و فلان
ولایت را گرفتم و این کردم و آنقدر دارم و سلطنت و حکومت راندم و یا آنکه تو را وهمی
شود و چیز را چیز دیگر دانی مثلا قلعی را نقره دانی و یا خوابی بینی که بجایها رفته و سیر باغات کرده
و انواع حکومتها و حظها گرفته و سلطنتها رانده در حالت بیداری بدانی که آن همه خیالات خوب
بیهوده و هیچ بوده و وجودی نداشته همچنان چون ملاحظه کنی دانی که آنچه بر صفحه خیال
خود از حکومت و سلطنت و سیر و گشت گذرانیده بودم چیزی نبوده و همچنان چون آن وهم
تو که بسبب آن چیز را غیر آن دانسته بودی بر طرف گردد دانی که وهمی بیش نبود و نفس الامر
بیش نداشت همچنان آنچه بظاهر میبینی و بآنچه مشغول میباشی کامرانیها و حظها نصیب تو میشود

اگر بدیده

اگر بدیده تحقیق ببینی چیزی نیست و اعتباری ندارد در رنگ قرار داده تو در حالت خواب دیدن
و یا در حالت وهم و یا آن نقشهائی که بر صفحه خیال خود کشیده باشی و مانند تصور است آن هر سه
حالتکه هرزه و بیهوده و بی معنی است اینحالت سلطنت راندن و کامرانی نمودن و بهره
یافتن نیز هرزه و بیهوده و بی اعتبار است و چیزی نیست و نمودی بی بود است و بقائی ندارد
هر کس ورای آنچه من گفتم خیال کند و اینعالم را چیزی داند و مداری بر او نهد او غلط کرده است
و برابر میرود که او زیان میکند ای ارجمند چون جزم و یقین است که هر که موجود شده و تن گرفته
او را ناچار باید مرد و تن را باید گذاشت پس برای اینچنین تن فانی کسی چرا خود را در محنتها
اندازد و همیشه در غمخواری این تن فانی و ناپاینده باشد و چرا اوقات خود را که بی بدل است
در طلب شناخت حق که ناگزیر است و آخر کار با او است صرف نکند و کوشش در طلب نموده و رشته
شناخت و نیست او را در نیابد که در ذوق و راحت ابدی باشد و از کشتی جسمها و محنتهای
زادن و مردن خلاصی یابد و بدانکه چون جسم نصیب کسی میشود و همین جسم که راحت و
آسایشی میرسد و رنج هم میافتد پس در آنصورت که کسی در جسم خود بدولت و مراد رسد و
کامران شود باید که از نصیب دریافت مراد و مطلوب مغرور نگردد و آنرا اعتبار ننهد و در آن
صورت که با و نامرادی که بسبب رنج و کلفت است رسد نیز باید که از واسطه نامرادی و بینوائی
و رنج تن و ضعف و بیماری دل خود را پریشان نسازد و خاطر را بر جای دارد و ای ارجمند حقیقت
و اصل این عالم ذات حق و هستی بر همه است که یک ذات کامل او کچندین ذاتها و صورتها
مینماید باید که از این موجودات گوناگون و از این تعینات از حد بیرون که می بینی نظر
بگذر بینی بلکه جهان یکجور را موجود بینی و غیر او را وجود نبینی و موجود ندانی و آنچه

تعینات عالم یعنی آنرا جز سایه و عکسی و پرتو خیال نکنی که سایه و عکس و پرتو را وجود از خود نمی باشد ای
رانچند تو که بزرگی و صاحب کمالی و از عیب و عار بری آراستی پس در اصل این عالم نمودی بیش نبود است و
در این عالم پندار و جای اعتبار خودبینی و حرص و آز و غضب و حسد و کم همتی و دلبستگی در چیز نابود
عیبی و عاری بزرگ و نقصانی تمام است بلکه عیب در عیب و نقصان در نقصان مثل تو کسی که زنده و
سعادتمندی باید که چنانچه از عیب ظاهری پاک باشد از این عیبها و نقصانهای باطنی هم بگذرد و
دل خود را از همه گذاشته بیکی دهد و دریکی بندد که آخر کار با اوست و آن یگانه و لاجرم همانا ذات پاک
حق است و بدان ای راه جوینده که صفت دوستی که بکار او دوست گیری و صفت دشمنی که دیگری را دشمن
دانی این هر دو صفت گویا دو مار گزنده و زهر دار است که آمده در خانه جسم و تو جا کرده است و این خاطر
و من و جسم تو برای این ماران ماخانه شده است که در این خانه نشسته اند باید که تو این هر دو مار را
از آن مار خانه برآری و از آن سوراخ دور کنی و جهان من و جسم را که خانه ماران شده جای یاد
حق و مقام دهیات بر هم کنی که کمال مرتبه شناخت او را دریابی و بدان ای راه جوینده که آنها که علم شریعت
خواندند و سخنان خدا شناسان را یاد گرفتند تا آنکه حرص و آز و غضب و کبر و کینه و صفت دوستی
و دشمنی مردم را از خود دور نکنند یقین دانی که ایشان را بهره از این علم و دانش هیچ قدر نیست که
خری بر زور را که دفاتر بسیار علم را و پر آنها را بر پشت او بار کرده باشند و جای بجای برده باشند افسوس
از علم و دانایی ایشان و دریغ از بندگی و دانش ایشان که شناخت حق و دهیات بر هم و بر هم آنها
حاصل نکرده اند و خود را از این گرفتاری و آلودگی دنیا نگذرانیده اند و بدانکه دایره دور وجود
و گردش جسمهای گوناگون را مدار و مرکز من و جسم است که جهان من و جسم باعث میشود که کسی هر بار
آمده در این دنیا جسم گرفته و میآید و میرود و زاده میشود و میمیرد چنانکه مدار چرخ کلال و کوزه اگر

ازان چرخ [illegible]

بر آن میخ است که گر آن چرخ شده و بقوت آن میخ دور و گردش مینماید که اگر آن میخ در میان نباشد
گردش آن چرخ برافتد و از دور هم باز ماند همچنان کسی که خواهد که جسم نگیرد و آمد و رفت خود را
از این عالم دور سازد که من و جسم خود را از خیالهای بیهوده نگاه دارد و از این پیچ باز آرد
و او را از شغل دهیات بر هم و یاد حق دارد که از این پیچ باز ماند گویا این میخ دور و جود و گردش
جسمها را برکنده و چون دانستی که جهان من و جسم باعث جسمهاست و از سبب آن هر بار جسم گرفته
میشود تا آنکه من و جسم برین پیچ جسمها از کسی برود باید که کمال مرد آنکه را کار فرموده و همت را
متوجه گردانیده در آن سعی و کوشش کنند که من و خاطر از آلودگی و برین پیچ صاف شود و جایی
نرود و از هوای نفس و آرزوهای جسمانی گذشته تعلق بیاد حق و دهیات بر هم گیرد و آنجا قرار
یابد که دیگر از جسم باز ماند بدان ای راه جوینده کسی که از این چهار چیز بمقصود خود رسید و شناخت
پروردگار حاصل نکرد دیگر از چه چیز و از کجا بمراد خواهد رسید و به چه نوع از واصلان درگاه حق
خواهد شد از آن چهار یکی عقل کامل است که از آن عقل کسی نیک و بد فرق کند و سود را
از زیان باز داند و فکر آخر کار نماید و دوم رعایت پاس دم و دهیات و در زبان نمودن یعنی
درد و شی راستی و در تمامی موجودات یکنور دیدن و ضبط حواس نمودن و دهیات بر هم نمودن
و آنچه بدو معیان او رسیده باشد خود را از آن دشمن و از شر ملکیان بیرون و در یافتن حق حاصل کردن
و موافق رهبریان کامل و کاملان راه بودن و چهارم همت را کار فرمودن بر ریاضت و مشقت
بودن و عملهای پسندیده و کارها و کردارهای گزیده بجا آوردن و نقیض آن دانی که رسیدن بکمال
و شناخت پروردگار حاصل کردن و چون کاملان شدن در جهان چهار قسم منحصر است بغیر از این
هر چهار بیرون نیست کسی که رعایت آن اقسام و بورزش این نسبتها مقصود حاصل نکرد از کجا حاصل کند

اینجا بدین چهار نقطه که بیان شد ... عبارت
و رعایت دم حبس نمودن آن از جهان ... و دم
و تعظیم آن پاس را لحاظ بر هم نمودن و دوام
ضبط حواس نمودن و در زبان با حقیقت از آن ...
حق بودن و از زبان یاد کردن و
نازل شدن بر آن یاد شده نمودن و
خود را از آن باز داشتن حق

و بهره شناخت از هیچ چیز نیابد بدان ای عزیز که من و چیست چون را کسی را سلاح است که صفات اکل
دارد یعنی چنانچه کسی مردم را بترساند و بوی جا ماند و در وهم افکند این من و چیست هم آدمی را
در ترس و در وهم می اندازد و چنانچه کسی از آن کسی بهره نیابد و جز بدی و آزار نبیند همچنان
از این من هم چیز بجز بدی و آزاری نیابد و نیکوئی نبیند پس تو این من را که چون را کسی مردها
مردود بی بهای مکروه و چرکین قرار میگیرد و قوت مده و او را زبون تب زور بودن او در آنست
که موافق خواهش او کاری نکنی و او را بگوشه بگذاری و چون تو همراه و همنشین بد را گذاشتی
و از خود دور کردی دیگر هر موضع و هر جائی که داری باشی که تو را زیان ندارد و بدان ای عزیز
که مدار کمال و نقصان آدمی بر همین چیست اگر چنانچه عنان چیست کسی بگذارد که چیست او
بر زیان شود و هر جا برود انچنانی اثر کسی را نرسد مگر وسیله ای با صلاح آورده دهد و نه از نا خوشیها
باز آورد و نه صحبت نیکو اهلان و یاران و نه پند و تربیت وارث دو استاد و مرشد و پیر او را
دستگیری تواند نمود و براه پسندیده تواند آورد که او در خلاف آرزوهای نفسانی و کل و لای شهوات
جسمانی فرو مانده و فرو رفته و اگر حیوانی در کل و لای بر نشیند او را با اندک زور و قوت توان
بر آورد و آنکسی که چیست او را در مانده و بهواهای نفسانی شهوتهای جسمانی گردانیده و در خلاف
حرص و آز انداخته باشد هیچکس او را نتواند بر آورد و تدبیر خلاصی او نتواند نمود ای عزیز تو باید
که مراد و نامرادی خود را بیک گوشه نهاده از روی عقل خود نظر کنی و بفکر بینش پای خود
ملاحظه نمائی که آن را قرارگاه کجا است و تو را چه چیز بجز سود مند بود و بعد از آن از آنچه ناگزیر و
مقصود اصلی است که آن ذات حق و هستی برهم باشد دلت در او زنی و در همه آن کامل نموده
محو ذات او شوی حالا ای عزیز در بیان آنکه دل از گرفتاری دنیا خلاص گردد و نظر بینش روشن

شود از پی

روشن شود از من حکایتی بشنو که آن را مولا دیو با من گفته است و آنچنان بود که وقتی پیش از این گذر من
بکیلاس افتاد و کیلاس کوهیست که در او برف همیشه باشد و آن کیلاس از سبب سفیدی برف مانند نقره
موقت بر روشن است آنکوه خانه و منزل مولا دیو است من بعد از رسیدن بکیلاس قصد زیارت و ملاقات مولا دیو
نموده در کنار آب گنگ بجهت تپسیا و ریاضت نزدیک بجای مقر مولا دیو قرار گرفتم و آن جا جای تپسیا است
آنجا دیدم که تپسیان بسیار پر آن نواح در پیش خود دارند و سبب تپسیا از کلها و مرکبها وغیره همه بهم رسانیده
و بر تپسیای خود مشغولی دارند من هم در گوشه به تپسیا و ریاضت مشغول شدم و مدت مدید بعبادت
در آنجا و تپسیا بسر بردم روزها و شبها همه بمشغولی گذرانیدم در نیمه آخر ماه ساون که شبها بغایت تاریک
بود در شب نیمی که شبی بغایت تاریک بود و تاریکی آن شب تمام اطراف کوه را فرو گرفته بود و موزع و ...
در آرام بود و جان داری نمی جنبید من از دهیان خود بر آمدم و چشم بکشادم و نظر من در خاطر بیشی
بود ناگاه چشم بر روشنائی عظیم افتاد که برابر فراز موقت تابان بود دیدم که اطراف از پرتو آن
نور الهی گردیده متحیر ماندم و از تهوات تعجب در خود فرو رفتم که آیا آن نور و این تب چه باشد آخر
بعقل من رسید که چون این گوشه منزل و مقام مولا دیو است دور نیست که مولا دیو ظاهر شده باشد
و این نور و صفا از آنست در این فکر بودم دیدم که مولا دیو جمال با کمال خود در نظام من کرد
و او بمن متوجه است و می آید این نوع که دلت با زینتی در دلت خود دارد و بابهات بزرگی و عظمت
و در و خرامان می آیند و تندی تمام از دیو تا که سر فلک مولا دیو است چوب بدست گرفته پیش پیش می دود
و حرکت و اهتمام کنان می آید من بعد از رسیدن مولا دیو فی الحال برخواستم و ثنا کردان و صفیدان جوددا
که در دهیان بود در حضور شتم و از مشغولی بر آورده بدست بعضی ظرف پر از آب با شوی و بدست
بعضی کلها و مرکبها و دیگر اسباب بوجا داده از پیش در آمدم و بتعظیم تمام کلها را نثار پای مولا دیو

نمودم و از دور شرایط پوجای بجای آوردم و دندوت کرده زمین بوسی نمودم و دست بسته باایستادم
و نظر بر پشت پای خود دوختم مهادیو بنظر شفقت و مرحمت در من نگاه کرده التفات نمود که من
دریافتم که با آن نظر مهربانی و عنایت مراد من حاصل شد و تا دیری نظر بر حال من داشت و بعد از آن
آن ذات کامل که احوال همه عالم بر او چون کف دست خود روشن است بر فرش گلها جای کرد و
بنشست من باز رسم پوجا از سر گرفتم ستایش و مدح او که در شاسترها مقرر است کرده او را ستودم
بنوعی که پوجای مهادیو نموده بودم پوجای پاربتی که کنیزان و همزادان گرد بر گرد او جا گرفته
بودند نمودم و بعد از آن پوجای سرهنگان و کارگذاران و خادمان لازمان درگاه او نمودم
و چون از رسوم پوجای و پرستگاری فارغ شدم آن مهادیو که بیمی از خاه بدر در پیشوای او
ظاهر است بسخنان دلاویز و ادای شیرین با من بحرف در آمد و اول بشفقت تمام پرسید که ای
بسته عقل تو بر جای است و به تپسیای خود بخاطر جمع مشغول هستی و رکنی و عقوبتی آمده خلل
در ریاضت و عبادات تو نمی اندازد و تورا غمی ترس نیست من بعد از آن با مهادیو که سبب آفرینش عالم
او است از روی ادب و حرمت بسخن در آمدم و عرض نمودم که ای بزرگ کرده خدا شما که کمال
مرحمت نموده برای من نامراد باینجا تشریف آورده خود را بر من ظاهر ساختید من از این عنایت
شما خیریت و خوبی یافتم و بمراد دل رسیدم و مرا بعد از این از هیچکس و هیچ چیز و هیچ ترسی در دل
نبود که دیدار شما را بدیدم و نظر لطف شما بر من افتاد هر کسی که دهیان شما نماید و خدمت شما
بجا آرد او مخدوم دیگران و همه آدمها سر فرود آرند و تعظیم و حرمت او بجای آرند هیچ بزرگی و
کمال نماند که من نیافتم و مرا حاصل نشد هزار آفرین بر راه کوه و جنگل و صحرا و آن جا و مقام که
یکی از خادمان شما و مخلصان درگاه شما آمده آنجا جای کرده باشد چه جای تعریف بزرگی و سعادت

جای که شما

جائی که شما خود بدولت در آنجا تشریف آورید و آنجا گذر فرمائید ای مهادیو کسی که دهیان شما کند
و پوجای شما نماید در همه محل و همه جا سعادت و بخت او و نیکی او ظاهر میگردد دیگر آنکه کسی را که
دولت دهیان شما و پوجای شما او را میسر شده باشد بیقین دانسته میشود که او در جنم سابق
و زمان پیشین کارهای نیک کرده بود که حالا باین دولت رسیده و دیگر آنکه معلوم میگردد
که به برکت این دیدار این پوجا که حالا نصیب او شده از وی در این جنم جز کاری نیک
بوجود نخواهد آمد و نیز بجزم معلوم میگردد که به برکت این لطیفه و این بزرگی در جنم آینده
هم از او جز نیکی و نیکوکاری بوقوع نخواهد آمد ای مهادیو یاد شما و دهیان شما گو یا کوزه
پر از آب حیات شعور و دانش و نیز یاد شما و ذکر شما ماهتابیست که پرتو آگاهی شکل و آرامیت که
در دل یاد کنندهٔ شما افتد درونه او را روشن گرداند و نیز یاد شما دروازه الست از شهر موجب
خواهند رسیدن مراد دروازه درآمدن شهر بغیر از یاد شما بسته است ای مهادیو آنکه عنایت نموده
از من پرسیدید که احوال تو بخیر است و مشغولی تپسیای تو بجا است و هیچ راکسی و دشمنی باعث
خلل در ریاضت تو نیست گفتم احوال من بخیر است و کارهای من چرا بر مراد من نباشد و کسی
و خبیثی که تواند خلل در مشغولی و ریاضت من انداخت که من گوهر خفتاری با خود دارم که هر کسی
آنرا با خود دارد او را کارها بر مراد بود و نزد شما ظاهری و باطنی در امان باشد و آن گوهر حقانی
یاد شما است که با من است بعد از این سخنها چون مهادیو را با خود در کمال شفقت و مهربانی دیدم
عرضه نمودم که ای مهادیو بدیدن دیدار شما تمام مرادهای دل من حاصل شد حالا چیزی از شما
میپرسم عنایت نموده آنرا مشروح بمن بیان فرمائید و مرا الحقیقت آنچه میپرسم معمول کنید و آن
اینست که طالب و مرید بکدام پوجا و پرستش بحق نزدیک شود و کدام نوع پوجا نتیجه داده گردد

الست
انا مدینة العلم وعلی بابها

آن طریق پوجا و پرستش را بمن شرح فرمائید و نیز بگوئید که طالب سالک حق و برهم را
چه نوع خیال و چه تصور نموده پوجا بجا آورد دیوا دیو فرمود که ای شسته چون از پوجای
حق و برهم الیرامن پرسیدی و شرح طریق بجا آوردن آن از من طلب نمودی بنابر آن من بالتو
نهایت طریق پوجا را که زیاده از آن هیچ نوع نبود میگویم که گوش بمن دار که مردم الشی را که میان
همه به نیلوفر چشمی معروف است دیو گویند و یا بهوا دیو را که سه چشم دارد دیو گویند و یا برهما را
که تن لطیف دارد دیو گویند اینها دیو حقیقی و الیر نیستند بجهت آنکه دیو حقیقی آنست که در
وجود و ظهور کسی بالاتر از او نبود و کسی او را پیدا نکرده باشد و سبب پیدائی او نداشته باشد
و در همه چیز ظهور او بوده باشد و اول و آخر نداشته باشد و او را حد و نهایت نبود اینطور
ذاتی که محض چدروپا و برهم روپ باشد دیو توان گفت و پوجا کردن این دیو تاری
دیگر انگس را باید که از دهیان برهم میسر شود و چون هنوز خام بود ناچار در دهیان کردن
برهم روپ چیزان بجا نبند بجهت آنکه ذاتی که اول و آخر و حد و نهایت نداشته باشد و هیچ نوع
فنایی او را نبود هر کسی نمیتواند دهیان او نمود چنانچه کسی که او را قوت یکفرسخ راه رفتن نباشد
او اگر یک کروه راه رود معتبر و درست است که او کاری کرده است و نیز کسی که لیاقت و استعداد
قرب پادشاه نبود باری اول او را کوشش باید نمود که بنزدیکان پادشاه آشنا گردد که بدین باید
بوسیله آشنائی اینها بپادشاه هم برسد ذاتی که اول و آخر و حد و نهایت نداشته باشد و در برابر او
که تمام وجودهای موجود است و دیوتاها فانی و معدوم گردند و محو ذات او شوند بغیر ذات او کسی نماند
و او دیو حقیقی که او را دیو توان گفت بغیر او را ای شسته میان مردم رسم پوجا بکلها و مورتها
و غیره قرار یافته لیکن پوجای اصل دیو حقیقی اینست که من خواهم گفت کسی این پوجا را نتواند

بجا آورد

یعنی تنها ایشان را می بینند و همه را دیو می بینند و می بینند و برهما را دیو می بینند صح

و اصل دیو ... دانسته ... کرده اند

بجا آورد که او را بوده گیان حاصل شده باشد یعنی غیر برهم روپ قبلهٔ دل او نمانده باشد و تمام عالم
و مظاهر عالم را تجلی یکطور ذات حق برهم روپ بیند و تفاوت کم و بیش و نیک و بد از پیش دیده
او برخیزد و از شمار تمیز بد و نیک باز ماند و در دهیان و تصور او بر آن شی و خلل راه نیابد کسی
که بکلهای این نظر و این جمعیت دل پوجای برهم الیر کند او سزاوار پوجای کردن است و ای شسته
لایق پوجا و پرستش همان دیو است و پوجا که بآیین چنانی کلها کنند همان پوجا معتبر است و الا پوجای
رسمی که صورتهای و تمثالهای زر و برنج و سنگ را کنند چیزی نیست آن دیو که کسی او را پیدا نکرده
باشد و او را اول و آخر و حد و نهایت و زوال و انقلاب نبود و او را مثل و شبه نباشد و از این
پوجای رسمی ترا و بی نیاز باشد کسی که او را و پرستش اینطور ذات کند نهایت سود مند و نافع آید
و بدانکه دیو حقیقی آن خاص کامل را گویند که آثار و خاصیتهای تن که از چهار عنصر و آکاس مرکب
میشود در او هیچ نبود و چیزی احوال گذشته و آینده و حال بر او نهان نبود و تمام مراتب وجود را
بازگشت باو باشد و چیزی و کسی از او بیرون نبود و او را تغیر و زوال و انقلاب و نامی و فنی
و حد و نهایت نباشد و با این حال از همه چیز و همه کس مستغنی و بی نیاز باشد و آن نبود مگر ذات
پاک برهم و جیوها عقل خاص چون از راه و روی خواهش و اندیشه خود رو به پستی و تنزل کند
و آثار خاصیت وجود ظاهری گیرد و دویی و تو ئی عالم فرق و تمیز بر آید و بسبب پردهٔ ترکی
غفلت که بیشی او در اگر دق پیدا نموده محسوس گردد و بنظر در آید و مقید وقت و ظرف شود
یعنی در فلان وقت موجود شود و او را پیش و پس و چپ و راست و بالا و پایان در شمار آید همان
عقل خالص با آن صفات مذکوره از سبب غفلت خود اول نام ذیگیان گردد که او را جا گویند
و بعد از آن صورت عقل معاشی گیرد و بعد از آن صفت آهنکار پیدا کند و بعد از آن صفت

وجهت یابد چنانکه من شد از اهل عالم ظاهر گردد و بسیاری را رهنمونی کرده کارهای نیک از آن شرف و
بزرگی بر دو کار هم در اقوام رذل ظاهر سازد و حاصل که مدار بر من است چون در آخر و دم و پیشی
از ذلیل چیزی نیک تعلق کند از روی کارهای نیک و روشهای پسندیده در چشم آینده شریف و بزرگ
شود و چون چیزی بد عقید و طریقی زشت پیشه گیرد در چشم دیگر خسیس و رذل و کمینه ظاهر شود چنانکه
برهمن بچه ای بواسطه حادثه روزگار و تفرقه لیل و نهار از مادر و پدر و از شهر جدا افتاد اتفاقا
یکی از چنیالان او را چون بیکس و بی غمخوار و بی ترتیب دید دلت او را گرفته بخانه خود برد و آن
کودک چون با آب و نان چند سال پرورش یافت و بصحبت آن قوم بزرگ شد فکر دید چون و بوی
آن را گرفت و او را طریق آن قوم بغایت خوش آمد و آخر یکی از آنها شد هر چند برهمن بود
ما حصل آنکه صحبت را اثری تمام است و توجه دل کارگر میگردد و این من چون از آرزوهای
نفس و خواهشهای جسمانی بچیزی معتقد میشود و در طلب آن میکوشد چون آنچیز را یافت دیگر را
خواهد و اگر آنرا هم بیابد همچنین از فا... چیزی دیگر خواهد و در این زیاده طلبی هرگز ملول
نشود و این غفلت و نادانی او رفته رفته بغایت پرده غلیظ گردد روز بروز پرده نادانی و غفلت
او بیفزاید و در پریشانی ابدی بماند و بحسب اعمال و کردار خود با بهال جنمها شده باشد و هر بار زاده
میشود و میمیرد و این تردد و گرفتاری او را نهایت نبود و هم این من چون بطلب گیان و شناخت
حق بیاید و خود را از هواهای نفس و آرزوهای طبیعی نگاه دارد رفته رفته گیان کامل و
معرفت فضیلت شود دل او صاف و روشن گردد و از این جنمهای گوناگون و زادن و مردن خلاصی
شود و بر کنار بماند و از ورزش نسبت گیان و عبارت روشنی و طریق اسلاف و رکهیسران آنهم
محو ذات برهم و مستغرق مشاهده نور حق شود بدانکه ظهور این عالم و تعینات او را خواهش و اندیشه

تخم هست و گرفتاری

تخم هست و گرفتاری جنمهای این دنیا از سبب خواهش و اندیشه کسی است هر که می آید و هر که در این عالم
زاده میشود از اول زادن تا آخر مردن گرفتار انواع عشقها و غمها میگردد و هر چند کسی جنمهای
این عالم را راحت میداند و رنجهای او را رنج میشمارد رنج خود رنج هست لیکن اگر کسی بواجبی در رود
و ... واقعی کند جنمهای این عالم همه رنج است و زندهای این دنیا غم و درد است پس مرد دانا
باید که از تمیز و دانش خود حسب خود کرده و اول و آخر را ملاحظه نموده دل خود را از این عالم
برگردد و تمام رنجها و ذوقهای دنیا را زیانکار و فانی دانسته خود را از گرداب گرفتاری برهاند
و همت خود را در ذات برهم بندد و به گیان کامل محو شود برهم گردد میباید که آنچه حرکت و
آلودگی خواهشها و آرزوهای نفس بر این خاطر و من کسی نشسته خاطر و من او را چرکین و آلوده
ساخته باشد آنرا بآب گیان خالص شسته و دور ساخته و پاکیزه و بی چرک گردیده و از عشقها و الموهای
عالم خلاص شده محو نور ذات برهم شود و همیشه در ذوق و سرور دائمی و شادی ابدی بوده از
هیچ غم و الم او را تشویش نرسد و بدانکه آن هستی و آن ذات برهم و برهم آتما که قدرت و
کمال قادران عالم و اهل کمال ایشان است در قدرت و کمال بیزوال او محو است که قدرت قدرت اوست
و کمال کمال او و این همان ذاتی که بیچون و بیچگونه و بیحد و نهایت و بیزوال و انقلاب بوده
باشد در مقام خواهش درآمده و قدرت خود را اظهار آورده عالم را پیدا میکند و تجلی مینماید
و بذات خود بچندین صورتها و شکلها ظاهر میشود و خود تماشای ظهور خود مینماید و باز
چنانچه پیدا کرده میشود باشد خود آنرا نابود و معدوم سازد حالا بشنو ای شبعته که من قدرت
او را پیش تو از آنچه دائم شرح کنم و کمالات ذات او را بیان نمایم و یکیک از اسباب آفرینش که
بدان عالم میکند نام بنام با تو بگویم بدانکه آن هستی حق و برهم روپ و برهم آتما که هستی محض

هر کسی

هر کسی روشنائی از هر گونه باشد و آنکه خاطر هر کسی بود جا کند و قوت و قدرت بهر کار و زیرکی
و چستی و تردد او اثر نور و قدرت و قوت بر کمال بی زوال اوست و نشان تصرف او نهایت
عظمت و بزرگی و بزرگواری و کمال کسی که بدل گذراند و تصور کند اوراست و از ورای او
بیرون نیست که این آکاس برتر و شامل و در گیرنده همه چیز و همه کس است نسبت به بالاتری و
برتری او لیست پست و زبون اوست و در جنب قدر و بالای بزرگی او تصور توان کرد که آکاس
کف اوست و آکاس که در زیر پای آن کف پای عظمت و بزرگواری اوست یعنی هیچ چیز و هیچ
نسبت را با و جز کمی و کمتری نیست و میتوان تعقل کرد که اطراف جنب و راست و پیش و پس
بآن همه وسعت و فراخی با درازی بازوهای بزرگی و نشان او کوته و زیر دست است و این هر هفت
طبقه زمینها که همه چهارده طبقه میشود همه کارخانه های قدرت اوست که در هر طبقه برنگی و
طریقی کار را روان میسازد و بسیار کار کردن او همه جا هست و او اینطور قادر و حکیمی است
که در هر گوشه و هر کنج علم او و دانائی او که در باطن اوست انواع اختراعها و ابداعهای عالم
از هر گونه بنوعی است که کرور در کرور بار اینعالم و این برهمند را بهر بار بنوعی پیدا آورده
و موجب ساخته و بدانکه آکاس با این عظمت و بزرگی که دارد با اینعالم و موجودات عالم نسبت به بزرگی
و عظمت ذات او چنان حقیر و کم است که ذره که در کره ارض خاکست خرد نسبت با آکاس باخبر و کمتر بود
و او ذاتیست که احاطه و شمول او جمیع اطراف را برابر است که نسبت به هیچ جای در جانب کمی و زیادتی
ندارد و این اینطور ذاتی بزرگوار است که تمام دیوتاها مثل اندر از برهمان و هر در دو دروان و
عزه چون سرهای موهای باریک که برتن باشند نسبت ببزرگی و بزرگواری او باشند یعنی پیشی
بزرگی و عظمت و کمال او هیچند و هیچ بزرگی و کمال ندارند و این نوع بزرگ و صاحب قدرت و کمال است

و نور پاک است و در جمیع تعینها و وجودها بنظر در آید ظهور او برابر باشد او را قدرتها و کمالهای
بیحد و نهایت است از انجمله یکی خواهش است که چون او خواهش نمود که قدرت و کمال خود را اظهار
کند همین خواهش او سبب گشته باعث ظهور و سبب پیدائی عالم را و سبب عالم را خواهش او
سبب گشته و دیگر قدرت کمال او از راه آکاس ظهور دارد که آن آکاس بر همه چیز و همه کس شامل
و در گیرنده است و هیچ چیز از او بیرون نیست و دیگر قدرت زمانی دارد که از راه زمان گذشته
و ماضی و حال و آینده ظهور مینماید و دیگر قدرت سببی دارد که قدرت او علت و سبب میگردد
که از آن علت و سبب چیزی پیدا میگردد و قدرت غالبی دارد که همه جا ظهور برابر دارد و چیزی
از قدرت او بیرون نرود و قدرت دانستن دارد که هیچ چیز و هیچکس از علم و دانستن او بیرون
نبود و قدرت پیدا کردن و ظاهر آوردن و نابود و پنهان ساختن نیز در بر دارد و قدرتهای
او را حد و نهایت نباشد که بیک خواهش و بیک اراده اختراع پیدائی او عالمی بظهور آید و خلقتی
پیدا گردد و چون خواهش و اراده خود را باز آرد و علم و دانستن خود را باز گیرد هرچه صورت
پیدائی و ظهور داشته باشد نابود و معدوم گردد پس اینطور ذات پاک الهی را که این همه قدرتها
و کمالها دارد او را دهیان نموده و ذکر و یاد او کرده محو ذات حق شدن پوجای تمام است
و آن پوجای ظاهری که عبارت است برای دیوتا نکال و بوی خوش بجا آرند نزدیک اهل تحقیق
معتبر نیست بغیر از اینکه بیچون و بیچگونه است و حد و نهایت ندارد و فنا در بر کمال او دیو حقیقی اوست
دیوتای تن دار و وجود گرفته دیوتا نیست و پوجای بر کمال دهیان اوست بدانکه آن ایسر دیو
حقیقی بی نام و نشان او را کسی چه تصور کند و چه نوع بخاطر آرد که نور و کمال حضرت ایسر اعظم
بسیار بسیار زیاده باشد و این همه نورها و روشنائیها از نور و روشنائی بر کمال اوست در نور

بالکی

که هر رشته عالم وابسته قدرت و حکومت بر کمال اوست و این هر رشته عالم و این همه کارخانه با رونق و روشنائی و روانی از اوست ای اشبته این طور دیوتیست که اینهمه صفات کمال دارد و با این بزرگی و عظمت است لایق پرستش و پوجای و سزاوار بندگی کردن است او را پرستش و پوجا باید نمود و دل را در او بسته و غیر او را قبله همت نباید ساخت که جمیع رکهیشران و کاملان و سالکان راه یکیان کامل و بعقل خالص خود هم او را قبله همت ساخته و پرستش و پوجا نموده و این دیوتاها دیگر را از بون قدرت و محو کمال او دانسته هیچ خود را بو دادها اند و متوجه او باشند و او با وجود انکه بیچون و بیچگونه و منزه و لطیف است از کمال بزرگی و احاطه خود در جمیع جانداران سیر میفرماید و همه جا ظهور مینماید و هیچ چیز و هیچکس از جلوه کمال او بیرون نیست و بنود و نبود از او دارد و او را این ظهور بیحد و نهایت است که هر آن آفاق را استطها و تکیه با او است کار قدرت و کمال او به هر جا و بهر رنگ جلوه و ظهور مینماید و وقت و زمان که تمام موجودات وابسته اودر تمام عالم تصرف اوست که هیچ و هیچکس از او بیرون نبود و آن هر آسمان کوبا مانع تصرف و شمول در نیست هر در کاه آن ذات پاک و از کمال قدرت بینائی و نهایت صفت شنوائی در همه چیز و همه کس میبیند هر آواز و صورت را که میشنود و بصورتهای بزرگت و کمال او هیچ کیفیت از دانستن و دریافتن او بیرون نیست چنانکه کسی از راه حواس خمسی بدریافت هر چیز راه میبرد او بواسطه و جانب ریبی رجی یابد و میداند ای اشبته آن ذات پاک را باین صفات و این کمالات اعتقاد باید نمود بعد از آن بنوعی که در بید پوجا و پرستش او قرار داده اند بهمان نوع باید پوجا و پرستش او را بجا آورد بدانکه پوجای آن ذات برهم پاک و منزه را نه بگلها و برگها و بوهای خوش و بخور خوشبوها که رسم پوجای دیوتاها است بلکه پوجای آن بخلاصه کیان

دهیان پاک

ودهیان پاک یعنی مراقبه و تصور بی آلایشی فرموده اند و آن کیان و اندیشه و فکر در بزرگی ذات او و صفات او چیزیست که در پیدا کردن و سرانجام نمودن آن مشقت نباید کشید چنانچه کسی در کمال چیدن و سرانجام اسباب پوجای ظاهری نمودن مشقت کشد و آن اندیشه و کیان بر دل طالب بغایت گوارا و خوش آینده و سردست چون آب حیات و او را چون گلها و بوهای رسمی زوال و انقلاب و نابودگی و کم شدگی نیست و همیشه همه جا طالب و ذاکر باشند و غالب نشود پس باین طور سبب پوجای او نمود و آن ذات پاک را در دل آوردن و اندیشه و کیان او نمودن بهترین پرستش و بهترین دهیان و کیانست یعنی هیچ پوجای باین پوجای نرسد ای اشبته باید که کسی دهیان برهم و اندیشه ذات حق را گجی کند و ورزش و شغلی ذکر و فکر او را بجائی رساند که هیچ خود را بآن دهد و دل را از او نبرد و در هر حال چه در بیداری و چه در خواب و چه در آمدن و چه در رفتن و چه در نشستن و خاستن از او غافل نشود هر چند در داد و ستد و معامله و مشغولی بکار روبار نظر او بچیزی نباشد و او نگران آن چیز نباشد باید که دل او بیاد حق و بجانب حق باشد و همچنان اگر آوازی بگوش او رسد باید که دل او در پی آواز نرود و مثل این از هر حسی که دریافت چیزی کند از ذائقه زبان و شامه دماغ و یا از شنیدن دست باید که دل او از مشغولی حق باز نیاید و فتوری و خللی در ذکر دهیان او نیفتد بدانکه آغاز آنکه عبارت از هستی حق و ذات برهم است از مشغولی باطن و دهیان و اندیشه کامل توان یافت و تا دهیان نکنند و بدل اندیشه او ننمایند هیچ چیز و هیچ پوجا با او نرسد و شناخت او حاصل ننمایند و چنانچه رسم است که هر کسی بنوعی از تحفه و خدمتی راضی و خوشحال کردد دهیان آغاز هیچ تحفه و هیچ خدمتی برابر دهیان در خور نیفتد و نیز

دیز بهیچ چیزی و هیچ ثوابی بدهیان نرسد و برابر دهیان نبود که گفته اند که اگر کسی تا مدت سیزده بار
بهم رسیدن پلک چشم در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق باشد ثواب دادن یک ماده گاو که در راه
خدا داشته باشد بیابد و اگر کسی تا مدت صد بار بهم رسیدن در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق بود
او را ثواب یک چلک اشمیده حاصل شود یعنی اجری و ثوابی که در چلک اشمیده کردن یابند او بیابد
و اگر کسی تا مدت نیم ساعت در دهیان و مشغولی یاد حق کند او را ثواب نتیجه هزار چلک اشمیده کردن
باشد و اگر کسی تا مدت یک ساعت دهیان برهم نماید او را ثواب چلک راجسوی حاصل گردد و اگر کسی
تا مدت دو پاس بدهیان و مشغولی حق باشد او را اجر و ثواب یک لک اشمیده کردن بود و آنکه تمام
یکروز و یکشب بدهیان باشد او واصل درگاه حق شود و محو ذات پاک گردیده بکمال رسد که بالاتر
از آن مرتبه نباشد و این بسته پوجای دهیان برترین و بهترین پوجاها است و نهایت مرتبه پوجا
همین است که گفتم و بار نمودم و کمال پوجا که بدلست دیو و پا و کوشش خود بجا آرند این پوجا نیست
و من در باب تو در معنی پوجای ظاهری و رسمی را بیان کردم که در پوجا چیزی که پوجا کننده و پوجا کرده
شده در حساب آید گویا آن پوجا هم هیچو رسمی و ظاهری است حالا میخواهم که پوجای باطنی را با تو
شرح دهم و اقسام آن را بیان کنم و این پوجای باطنی دو قسم خواهد داشت و پوجا کننده و پوجا
کرده شده در حساب نخواهد آمد و جمال نور پاک حق محبوب و منظور خواهد بود و طریق آن این است
که نوعی دهیان که در بیداری و خواب و نشستن و خاستن و خوردن و آشامیدن و در آمدن و
رفتن و گفتن و شنیدن در جمیع احوال دهیان او بر جا باشد و فتوری و خللی در آن مشغولی
راه نیابد و بغیر از هستی پاک و منزه چیزی بنظر او در نیاید و راه او را نگیرد دیگر نوع پوجا این است که
باید مرد در دهیان کردن آن نور پاک و هستی مطلق و نور پاک را که ذات حق است منظور دیده دل

خود دارد

خود دارد و هیچ همت خود را متوجه آن هستی مطلق و نور پاک که در نهایت قدرت و قوت و در غایت
صفا و نورانیت ظهور او از راه بینایی من و جهت است و این من و جهت یکی از جلوه‌های کمال او است
و ظهور بزرگی او از راه دل و صفای او از راه روزنه چشم و جمال و کمال و قدرت و تصرف او
از راه شنوایی گوش و لذت شناسی زبان و تمیز نرم و درشت دست و سایر قوای ظاهر و باطن
که ظاهر است دارد و محو آن هستی و مستغرق آن نور پاک گردیده خواطر خود را هیچ جا پریشان نشدن
ندهد و بجنان تصور کند که آن ذات حق و پرم آتما را گویا وجود نورانی و صاف و محض قدرت
و کمال در حضور ذات پاک او است و هیچکس محو او نباشد و همان ذات پاک قبله و تکیه گاه این
پنج حواس است و این مظهر حواس قدرت و کمال او است این چنانی ذاتی که گفتم دهیان او باید
نمود و در تعریف تصور و مشاهده او باید بود و این من و جهت که احوال هر سه عالم ابد اند و
از لوحی با این عالم ما توان برد گویا در بزرگی و کمال آن ذات کامل در یافت خود متفکر و حقا
یعنی اندیشه گویا زبان آن در بیان است و این من را در یافتهای باریک و تمیز و فرق کردنهای
نازک گویا زیور دست و پا و گلوی او است و این هر پنج حواس هر کدام دریچه‌ها است که آن
هستی مطلق و ذات پاک با آن دریچه‌ها بر آمده دریافت هر چیز میکند مثلا از دریچه چشم
بر آمده و سفید و سیاه و غیره را در می‌یابد و از دریچه گوش بر آمده آوازها را تمیز مینماید
و از دریچه سوراخ بینی بوها را در می‌یابد و همین طور از دریچه‌های دیگر با آنچه خاصه او است
پی میبرد و در می‌یابد یک نوع پوجا این است بعد از دهیان آن ذات و تصور کمال و بزرگی او که
بر همه احوال ظهور او است و هیچ جا نیست که آنجا ظهور او نباشد و در همه چیز و همه کس ظهور او
یکسان است و پرتو عکس نور او بر همه یکسان تافته و او را کمی و زیادتی نبود و با کسی دوستی

و دشمنی ندارد اعتقاد کنند و بدانند که آن ذات کامل منعم یکنوع بوچا اینست که مرد باید که دم بدم یاد او نموده
و مشغولی باو کرده دل خود را بهیچ ننهد و او را قبلهٔ همت ساخته و نیز داند که هر قدرتی و کمالی و بزرگی
که هرچه هست همه باو راجع است و از اوست هر کار که میکنم و هر جا که میروم و هرچه بنظرم مشغولم همه
برای او میکنم و باو مشغولم و چون سخن مطبوع و دلخواه و خوش آینده از زبان همه بر آید داند که
ستایش او میکنم و مدح او میگویم و خوردن و آشامیدن و خفتن و آمدن و رفتن و غیره آنچه از
احوال باشند همه از او و باو دانند و رنج و راحت و محنت و آسایش و هرچه رو دهد همه را از او دانند
اقبال و ادبار و دولت و مراد و نامرادی و بینوائی هرجا و در آنست همه باو نسبت کنند و خود را
درمیان نه بینند و از اعمال و کردار پسندیده و افعال و آثار زشت هرچه از او بوقوع آید همه باو
حواله کنند و سود و زیان از او دانند بلکه او را دانند یکنوع بوچا اینست که باید هرکه و هرچه بیند و داند
بدل یقینی کنند که حقیقت آن همه ذات پاک حق است و هستی هر همه است و در این یقینی کردن اصلا
شبهه و شک را بخاطر راه ندهد و در یقینی کردن صادق باشد و آنچه مطبوع و دلکش بینند و یا مکروه
و ناپسندیده و یا چیزی باو رسد که آنرا خواهان و طالب بوده باشد و یا چیزی که از او گریزان و متنفر
خاطر بوده و نصیبهٔ او شود باید که این صفت هر دو طرف را بحق نسبت کنند و بود و پیدائی این
هر دو را از بر هم دانند و غیری را دخل ندهد و از آنچه ذوق گیرد و بهره بر دارد که خاطر از آن بیاساید
آن ذوق و بهره را هم از او دانند یکنوع بوچا اینست که باید حظ گرفتن و بهره و مراد برداشتن
از خوردن و پوشیدن و غیره خواهان و طالب نباشد و کوشش ننماید و بدانچه رسد از لطیف و
کثیف و شریف و خسیس قانع باشد و آنرا از حق داند و در این صفت قناعت کند و در توکل خود را
چون دریا سازد که در دریا از آنچه آبهای روان و سیلها میریزد دریا آنرا یکجا انباشته قبول میکند و

توکل من عند الله

و دیگر در برای

و دیگر در برای گرفتن بهره از آبهای روان و غیره جای خود را نگذارد و قدم پیش ننهد
یکنوع بوچا اینست که باید در نظر کردن بجانب مردی متمول و صاحب دولت و یکجانب
مردی فقیر و نادار برابر باشد که نه از دیدن دنیا و از منعم در دل او شکوه آید و عزت
او متصور گردد و نه از دیدن فقیر و بینوا کمی و حقارت بخاطر او رسد و دنیا دار را
بجهت مال و سبب او حرمت داشت نکند و فقیر را بنظر کم نه بیند و در برابر داشتن باید
که چون آگاهی باشد چنانچه آگاهی شامل نیک و بد و درگیرنده بلند و پست است و از
همه چیز و همه کسی بالاتر و بلندتر و روشنتر است و در پیش بزرگی او کمی و بیشی و بلندی
و پستی موجودات یکسان است و یکنوع از بوچای اعمال اینست که در آن شغل و معامله مردم
که یکی دوست و دیگری دشمن و یکی خویش و غمخوار است و دیگری بیگانه و یکی نافع است
و دیگری زیانکار با همه یکرنگ و همه را بنظر مهر و محبت بیند و اختلافها از پیش دیده
بصیرت برداشته و بشفقت و ملاطفت پیش آید و مر اختلاف صفات مردم نظر ننماید از
و جمیع صفات چنان باشد که گویا تمام چاشنیهای ترشی و شیرینی و زمخت و تیز را یکلذت
و یکچاشنی یافته است که اینهمه برابر شیرین و خوش آینده باشد و تفاوت از خود دور دارد
و همه کس را بیک چشم بیند و بمهر و محبت و ملایمت سلوک کند و زندگانی نماید و
با همه سخن بنرمی و رفق گوید و چنان زیند که بر همه گل باشد نه خار خلنده یعنی با همه خوشی
بر آید و موجب آزار خاطر کسی نگردد و بعد از آنکه این نوع زندگانی کند آخر بر همه چون
آب حیات شیرین و گوارا و خوش آینده گردد و بعد از این زندگانی کرد و در رنگ آن
فیض و سردی که از قرص بدر از آسمان با اهل زمین رسد از نیسان مر ابر بینی و معاشی با

بی تفاوت ذات او و چون قرص بدر بر همه یکسان تاب بود و همه کس را دولت دارد
و محبت او را در دل قرص کرد و یکنوع از پوچهای آسمان اینست که کسی او را این نسبت
بهم رسد و انبساطات بیشتر گردد که هستی حق و ذات پاک بر هم را قبلهٔ همت خود
ساخته و دل را در او بسته از آرزوها و اندیشه‌های پریشان وارسته گردیده از خطوط
و بهره‌ها که کسی را از راه پنج حواس رسد باز مانده و بی غرض و مدعا گشته حکم سنگ پیدا
کند که با هیچکس و به هیچ چیز کاری و باری نداشته باشد و کمی و زیادتی در او راه نکند
و حب نیک و بد از او برخیزد و رنج و راحت و شادی و غم و اوقات مختلف و جاهای
متعدد که نصیب او شود همه را حواله بحقیقت نموده و از او و با او و در او دانسته
خود را فارغ و آزاد دارد و هیچ چیز و هیچ حال را بخود نسبت نکند و مطلقا خود را
و فعل خود را در میانه نه بیند و بدان ای لشته که مرد باید که بقوت ابدیای کیان دانشی
ابدیای اکیان و نادانی را دور سازد در رنگ کازر که بواسطهٔ آن رنگ شتر و پی افکنده
او حرکت و آلودگی جامهٔ چرکین را دور میسازد ابدیا عبارت از غفلت در چیزی
و غیر آن چیز دانستن است که سالک هستی و ذات حق را بواسطهٔ تعلق او بصفات موجودات
و بسبب تجلی و تلبس او بچندین صورتها و شکلها غیر حق دانسته و کیان و دانش را که
ابدیا گفته در این نوع تعلق و تقید پیدا کرده شده و دوئی در نظر است بدانکه
تن عنصری و وجود مرکب سراسر نتیجهٔ غفلت و نادانی است در این نوع آنچه دانش و
کیان پیدا شده باشد نیز داخل همان نسبت غفلت و بیخبری و نادانیست حقیقت آنست
که چون مرشدی کامل و رهنمائی واصل کسی را تلقین و ارشاد نموده براه حق در آرد و بقوت آن

ارشاد و یمن

ارشاد و بیمن آن تلقین حق تعالی که جمیع موجودات مظهر جمال و کمال او است او را
دانش و کیانی بخشد که از آن دانش و از آن کیان راه حق بر او بکشاید و او بکام دل رسد
و البته چون اینچنین مرشد و اینچنین رهنمای بهم رسد کوشش کرد خود ارشاد و تلقین کند
برکت توجه حق لقه او را براه راست آرد و دانش نصیب او کند و ای لشته حقیقت
اینست که دانش و کیان نه موقوف است بر ارشاد مرشد و بر رسم شنیدن بلکه این عطیه الست
آلوده بخشش خداوندی که چون در حق بندهٔ خود نیکی خواهد که او را براه راست دارد
در دل او کیان و دانش پیدا آورد و او را کوشش بخشد که همگی اوقات خود را صرف کند
و دایم در یاد حق بود و لحظهٔ خود را غافل و معطل نسازد و رفته رفته ترقی کند یکی از واصلان
درگاه گردد و نیز باید دانست که استعداد هر کسی را چون بنظر رسد که بسبب شناخت حق و رسیدن
بمعرفت و شناسائی امتحان ارشاد و مرشد کامل شنیدن ناسزا است همین قدر که این اندیشه
در دل او بگذرد و خود را بر این خیال آرد حق تعالی اتمام عنایت خود را متوجه او دانسته
کیان خود را با او بخشد و او هم یکی از واصلان درگاه گرداند و نیز باید دانست که چون مرید بکاملیت
مرشد و استاد رسد و ارشاد و تربیت در میان آید حق تعالی باین سبب مرید را زود براه حق
بکمال رساند چنانچه روز میشود که رقبان اهل عالم بهم مرسد و هر کسی بیدار و بار آورده خودم
بدانچه همت او بسته گشته مشغول میگردد و این نتیجه بر میدارد بعد از این سخنان مولا دیو فرمود
کای لشته بنوعی که من پوچهای دیو حقیقی کهم گفتم کسی بجا آرد و پرستش بشرایط کند آخر
او را از این نتیجه دهد که تا آنجا که منزل من و شش و مهوسیت در درگاه خداوندی و تا آنجا
که ما میرسیم او نیز رسد و آن مقام او را میسر گردد که در میان ما جا کند ای لشته این همه عالم

کرامت بدانکه هرکدام ازین هژده عالم کارخانهٔ بزرگی است با اینهمه کثرت و نمودارهای بی نهایت
نمودی بی بود است و چیزی نیست و بقائی و مداری ندارد و بعینه چون سایهٔ چیزی و پرتو
چراغ است که بذات خود وجود ندارد و چیزی نیست و هرچه هست حق است هر عقل و دریافتی
که کسی بدان هستی مطلق را و ذات برهم را بشناسد و دریابد همان عقل و فهم دریافت
دریافت است و باقی گمراهی و بطالت بدانکه آن ذات و آن هستی مطلق که ارباب فهم در زبان شود
آوردن پی بآن برده اند و از لفظ برهم آن معنی فهمیده میشود آن ذات و آن هستی عقل
خالص بود بیچون و بیچگونه و بی نام و نشان و بی آلایش و بی آمیزش هیچ قدر که آن عقل
خالص و آن هستی مطلق بالی در مرتبه خود چیو آتمان نام شد از روی تنزل او از مرتبهٔ
اطلاق و بیچونی و بیقیدی که حالت سکوت است یعنی پیشی از آفریدن آن عالم آن هستی
مطلق چنان بود که کسی در خواب گردیی باشد یعنی باشد که در آن خواب کردن هم نه بیند
و بعد از آنکه او بجا خود را بخود در خود دید و دانست و متوجه ظهور شد گویا او خوابی دیده
و این خواب دیدن او اعتبار است از تصور کمالات ذات خود را در عالم غیب بطریق اجمال
یعنی تمام موجودات در علم خود حاضر دید یکبار بی تمیز و تعین یکی از دیگری و بعد از آن
عقل از آن صرافت و آن حالت بیچونی باز ماند و او را تیرگی در پرده در میان آمد و دریافت
چیزها بهم رسید وقت و زمان و مکان و عمل و کار را دریافت و ازین دریافت منی و چیت پیدا
شد و این منی و چیت انواع خواهشها و آرزوها بهم رسیده قوت و قدرت ظهور پیدا
کرد و چون این منی پیدا شد همین منی علت و سبب پیدائی کثرت عالم شد همین گویا تخم
درخت آفرینش گردید و بعد از آن از منی و چیت تعینها پیدا آمد و هر شخص را تنی لطیفه بی

وبی ترکیب پیدا آمد

و بی ترکیب پیدا آمد که آن تن را در عرف حکمای هند آت باهلک گویند یعنی این منی که بسبب پیدائی
این همه کثرت عالم گشت و چندین تعینات بیحد و نهایت پیدا آورد تا آنکه خواهش و آرزوهای منی
که اصل و بیخ جهان منی خواهشها و اندیشهای باطل است از کسی بر طرف شود مقصود بحصول نه پیوندد
ولیکن موجب بهم رسیدن آن شکسته مردی عاقل که گرفتار منی و توئی مانده و این عالم را که بعینه
چون سراب نمودی بی بود است چیزی لقب بنموده و مدار بر آن نهاده افسوس و دریغ بر ادراک و
دانش او قابل صد هزار نفرین است که از حقیقت و نفس الامر دور مانده و وقت در فانی و ناپاینده
زده این نوع کسی لایق ارشاد در تربیت نبود که کوشش و سعی مرشد و استاد در باب او سود مند
نیفتد و باید دانست که بندهای دانا و مرشدان دانای و راه نما در مقام تربیت کسی میشوند که او را
تمیز و دریافت حق از باطل و نیک و بد باشد و فرق کند در سود و زیان خود آنکس که او را گرفتار
نفس و هوای نفس و آرزوهای جهان چون طفل نادان بود که هر زمان هوسی کند و هر لحظه چیزی
اندیشد او را ارشاد میکنند و متوجه تربیتش نمیشود و آن مرشد و آن استاد که مردی گرفتار آثار
طبیعت را نادان و اکیان از ارشاد کنند و او را ایجاب کیان و مراقبه تعلیم کند چنان باشد که کسی
دختری را از سپید جمال آراسته و آن را سلک تمام که بظاهر بود دارد و موجود است با مردی که در عالم
خواب و خیال او دیده باشد و در عالم ظاهر بود و وجود ندارد تزویج دهد و میان این دختر که
و آن مرد محض آفریدهٔ خیال و وهم خود عقد نه بندد چنانکه باهم پیوستگی و صحبت این دو تن
و اختلاط ممکن نیست همچنان مرد نادان و گرفتار آثار طبیعت از تلقین و ارشاد مرشد بهره نگیرد
و در دل او سخنان راهنمائی و مرشدی جا نگیرد بعد از این سخنان و این شرح و بیان حقایق مولانا بو
بمن فرمود که ای گوهر بکاسه هر چه از من پرسیدی جواب آنرا با تو گفتم و حقیقت را خاطر نشان تو ساختم

حالا وداع میکنم تو را و متوجه بجای خود میشوم چون من این سخن از مهادیو شنیدم زمانی ادب بسیار
و عذرخواهی نمودم که مرا تو خشنود و از کمال رحمت بهره مند ساختید اگر هزار زبان داشته باشم شکر
الطاف شما نمیتوانم بجا آورد مهادیو روی به پاربتی فرمود که حالا متوجه جای و منزل خود گردیم
بعد از آن دست پاربتی را بدست خود گرفته هر دو خرامان متوجه شدند من بدویدم و کلماتی در خدمت
پاربتی را که جز در باغ اندر غیب شدند هر دو کف دست گرفته در پای مهادیو و پاربتی فرق نهادم
و نثار کردم بعد از آن ایشان با توابع و لواحق و خادمان و مخصوصان درگاه خود بهوا بر آمدند و
بعالم بالا رفتند ای رامچند از آن روز باز که مرا مهادیو پوجای برهم آتما و پرستش حق را تعلیم کرده
و طریق آنرا بمن آموخته من بهمان نوع و بهمان روش تا این زمان بپوجا مشغول هستم و در پوجا و پرستش
من فتوری و خللی واقع نیست و چنانچه مردم برای پوجای رسمی گلها و برگها و دیگر اسباب پوجا
بهم رسانیده آن پوجای خود را بتمام رسانند من همان طریق و همان نوع را که مهادیو در پوجای
دیو حقیقی فرموده است گل و برگ و اسباب پوجا از همیان برهم و یاد حق ساخته ام و همه وقت
به پوجا و پرستش خود مشغولی میکنم و در پوجای من اصلا خللی و فتوری واقع نشده در این
مدتها مستی حق و ذات برهم را قبله همت ساخته و دل خود را از دنیا و اسباب آن همیشه سرد داشته
و بی تعلق شده بگوشه چشم در هیچ چیز نگاه نمیکنم و هرگز بخاطر نمیگذرانم که غیر ذات حق و هستی
برهم دیگر موجود هست ای رامچند تمام جانداران از آدمی تا وحوش و طیور همه مجبول بر این اند و
طبیعی و رضوی ایشان است که از آنچه ایشان را خوش می آید از آنجمله در چیزی که سود خود خیال میکنند
و بآن حاجتمند اند دست در آن میزنند و آنرا برای خود اختیار مینمایند لیکن طالبان راه حق و جوکیان
پرستش کار و پوجا کننده گان نور مطلق را یکنوع از پوجا اینست که همیشه در ملاحظه در پوجا و پرستش

ایشان اندازد

ایشان اندازد و پرده کاران را کرد و در هر مشغولی و هر کار از این اندیشه نگذرند و خود را لایق فکر حق
داده اند از او باشند ای رامچند بنوعی که با تو گفتم و اینطریق مشغولی را پیشوای راه خود ساخته
سلوک نمائی و دائم با حق یکانه بوده و دل خود را بوی داده با کسی آشنا نه و همراه نباشی که مبادا
پریشانی دل او با تو تاثیر کند هر چند که بضرورت از روی ظاهر با مردم همنشینی و هم صحبت باشی
اما بدل و جان با یاد حق باشی و در مجلس ایشان هم صحبت همراه خود خیال نکنی و یقین دانی که غیر حق
و غیر ذات برهم هر چه و هر که باشد صحبت او تو را زیان دارد و اگر از راه دل و جان با این روش خواهی
بود تو را هیچ زیان نخواهد کرد بعد از آن رامچند باشست آغاز کرد که ای مرشد کامل و ای مرد حق مرا از
ارشاد تو و از سخنان حقیقت بیان تو غبار شبهه از خواطر دور شد و لیکن تمام فهم و یقین کردم
که هر چه دانستنی بود بواقعی دانستم و دل من بر آن دانش آرام گرفت و ای باشست اینطریق حضور
سلوک کردن و از اسباب دنیا گذشتن و خود را از لذت نفع کنار کشیدن گویا در جنگ گاه و جای
بزد با دشمن در آویخت نموده اوراق شکسته دادن است که مردم بسیار در جنگ گاه حاضر میشوند و با فوج
دشمن مقابله مینمایند لیکن کسی که دل ایشان بر جا بوده و نهراسند کمند و مرد مشهور و دلیر در جنگ
دشمنان جبه و زره میباید پوشید و جنگ کرده زخم مرد دشمن باید زد و خود هم زخمی شد لیکن
من بهمت بخشی تو و دل دادن تو در حرب و جنگ کردن با دشمن خود مردانه بالیستادم و دل مرا
اصلا نهراسید و گریزگاه بجانب هیچ آرزوی و هیچ هوسی بخاطر راه ندادم و هیچ زره و جبه نپوشیدم
شمشیر و تیر و نیزه بدست نگرفتم و فیل مست آرزوی نفع و دشمن هوای جهانی را از خم رزم و
از پیش خود را بگریزانیدم و هیچ زخم بمن نرسیده و ای باشست از این ارشاد و تلقین تو دل من
روشن گردید و هیچ طلبی و آرزوی در دل من نماند و هیچ خواهشی و هیچ مرادی مرا اعمیگیرد و برباد

حق و مشغولی ذات برهم مرا چیزی در دل نیست تمامی همت خود را در برهم بستم و از جمیع قیدها
وا رستم از دیو پوجا ایا کهیان تمام شد والله اعلم بالصواب حکایت بل و بهل از زبان بششته با رامچند
گفت که ای رامچند من با تو حقیقت پوجای دیو حقیقی را که کم کسی آن را داند و یکی آن را در گفتم و بیان
طریق آن نمودم و نتیجه که بعد از بجا آوردن اینطور پوجا حاصل شود نیز شرح کردم حالا در باب شناخت
هستی حق و معرفت ذات برهم که آن یگانه و بجمیع معنا منزه است از جمیع نسبتها و نامها و نشانها سخن
میکنم و نسبت وحدت و یگانگی ذات او را و آن ذات یگانه را بمحض خواهش خود چندین ذات نمودن
در ضمن حکایت بر درخت بیل که مانند جوز هندی میباشد خاطر نشان خواهم نمود و بعد از آن
رامچند با بششته آغاز کرد که ای بششته و ای مرشد کامل و ای دریای فضل ای تو هرچه میگوئی حقیقت میگوئی
و سخنی که میفرمائی دل نشین میگردد هر چند بیان حقیقت و شرح معرفت ذات حق مینمائی مرا
طلب شنیدن آن سخن بیشتر میشود و مانند مستسقی از آب نوشیدن دریا سیر نمیگردد و هر زمان تشنگی من
می افزاید و بدان سبب میخواهم که بی تکلفی و بهانه دیگر از هستی حق و حقیقت برهم بگوئی بششته گفت
که ای رامچند این ارشاد و تلقینی که کردم و سخنان نغز در باب برهم که گفتم و راه نمودم بموجب که نمودم
مغز این سخنان و حقیقت این بیان آنست که تو کوشش در آن نمائی که خود را بی خواهش کنی و هیچ گونه
مرادی و آرزوئی را بخاطر راه ندهی و امیدی در چیزی و در کسی نه بندی و بدانی که هر کس در هوا
و هوس پا نهاد و مقید با آرزوهای نفسانی شد این هوا و هوس هرگز رو بکمی ننهد و روز بروز
زیاده میشده باشد بدین طریق که چون مرد هیچ چیزی ندارد و همت در فلسی می بندد و بعد از آنکه
یک فلس یافت طالب ده فلس میشود و بعد از آنکه ده را یافت صد فلس را خواهان شود و همچنین
رفته رفته حرص او زیاده میشود و ملکها و کرورها بهم میرسد و هرگز سیر نمیگردد و بس نمیکند و بدین

سبب است خواهش

سبب است خواهش و حرکت و زندگانی میکرد یعنی مردن و زیستن جنمهای بی نهایت یافته و بازی میکرده باشد
پس تو چون میخواهی که بموجب رسی و از این گرفتاریهای دنیوی و حرکت و زیست جنمها خلاصی گردی
باید که خواهش و آرزو را از خود دور گردانی و خاطر و من خود را یگانه و بی مشغولی سازی که او از عمل
و کار خود که هر زمان بجائی رود و هر لحظه خواهش دیگر کند و هر دم چیزی را خواهد باز ماند آن زمان که
بی خواهش و بی اراده شوی و هیچ امیدی و آرزوئی تو را نماند و آزاد مطلق گردی هر چند حواس
بیگانه تو بموافقت تعلق کنند و تو بظاهر از آن تعلق بهره گیری با وجود آن بی آلایش و بی تعلق
خواهی بود مانند آکاس که هر چند در عالم گرد و خاک پیدا شود و غبار روی هوا را بگیرد آکاس
مطلق گرد آلود نگردد و پاک و منزه باشد از آن گرد و غبار و آلودگیهای دیگر هم بس ای رامچند تو
چون از آرزوهای نفسانی باز مانی و خواطر خود را از برانگیختگی آری و از تفرقه برهمنی و بوریشی
نسبت پر آن و ایان مشغولی نمائی و دهیان را بکمال رسانی موجب را دریابی بسبب آنکه آنچه باعث
جنمهای گوناگون میگردد و جانداران را در جنمهای زیستن و مردن و آشوبهای بیحد و اندازه می
اندازد همین اندیشهای خاطر است و خیالهای بیهوده من و چت باندیشه در می آید و خیالات
موافق آرزوی نفسانی مینماید در جنمها گرفتار میگردد و بعد از آنکه کسی من و چت را از برانگیختگی
باز میدارد و از اندیشها و خیالها باز میگردد از آمد و رفت زادن و مردن بر کنار می آید ای رامچند
این من و چت چون رو بخواهش و آرزو کنند عمل و کردار کسی را پیش می آید همین من چون از
خواهش و آرزو باز ماند عمل و کردار دور میشود و چیزی که سبب گرفتاری کسی گردد و چیزی که سبب
خلاصی کسی شود همین من و خاطر است پس لازم است که تو این من و خواطر خود را از برانگیختگی باز آری
و او را از دویدن بهر سو و تعلق کردن بهر مقصود و مقصد نگهداری بعد از آنکه این کار کنی من را

ازعمل او بیکار کرده موج را دریابی که این من چون حق گذاشته واز برهم غافل شده زنجیرهای دنیای
وآرزوهای نفس بند شود کسی در بلای زاده شدن ومردن بیفتد وچون ازاین تعلقات وازاین
تردد بهرسو بازماند مرتبهٔ نجات موج را حاصل کند باید که در حصول ووصول این مرتبه کمال سعی
غالی حقیقت این است که کسی چون من وخاطر خود را که بهر چیز دنیوی تعلق میکند ودر پی هر مقصدی
آواره میکردد جمع آورده بیاد حق ودهیان الیه متوجه سازد چندانکه مشغولی او بذکر حق پریشانی او
برطرف کردد وجمیع اطراف واکذاشته جانب حق کیرد وآمادهٔ موج شود ونیز چون کسی را از توجه بجانب
حق ودریافت مشغولی بذکر حق این نسبت پیدا شود که او ذوقی وانسی که او از چیزهای فانی وبهب
دنیوی نمییافت آن ذوق وآن راحت از دهیان الیه یابد ناچار پریشانی خاطر او وتعلق کرفتاری
من وچت او بهر چیز برطرف کردد واو بی خاطر واندیشه ومرفه کردد وچون مرفه کردد البته موج را
یابد بدانکه کسی چرا خاطر خود را وچت خود را متوجه حق ومشغول دهیان الیه نکند که خاطر وچت
چون بر دهیان برهم ومراقبه ذکر حق قرار کیرد ودیکر او محو ذات حق بوده در مشاهدهٔ نور مطلق باشد
وخاطر او روبه پریشانی نکند وجمع کردیده برقرار وآرام آمده از فنا بار رهد وبحق باقی کردد واز زادن
ومردن خلاص شود واکر کسی کوید که شما کفتید که من وچت را بذکر حق ودهیان الیه مشغول ساخته محو
ذات برهم باید کردید وفانی مطلق باید شد که دیکر من وچت را طلوعی وغروبی نباشد بسیار عارفان
درکاه وکیانیان اهل دانش مثل بهوشند وسنک وسنندن هستند که باین حق مرتبهٔ جیون مکت یافته اند
وزندهٔ ابدی کردیده اند وبقای خود را دارند در حقیقت از صفات خود فانی شده اند وبذات حق
ونور برهم باقی کشته اند واین زمان من وچت نمانده است سخن در کسی است که من وچت داشته باشند
ایشان در خواص تن من وچت خلاص شده محض هستی حق شده وذات برهم شده اند که شما زنیک

وبعد ازان

وبعد ازان ایشان بر داشته است وتمیز منی وتوئی ندارند وقبلهٔ ایشان بجز یک ذات حق نمانده بلکه همکی
حق شده اند در رنک آن مسی که بسبب اکسیر زر خالص شود وعیوب صفت مستی از ذات او دور شود
وحقیقت من وچت اینست که چون عالم عالم رو به پیدا شدن می آرد من وچت برهم بعمل درمی آید
بکار خود مشغول میکردد که چندین هزار هزار کرور کرور تعینات موجودات پیدا میشود وغوغای
دنیا بوجود می آید بعد ازانکه وقت آن میرسد که عالم ناپیدا شود وفانی کردد قوت وقدرت من
وچت برهم بیاختیار برهم برطرف میشود واز کار کردن باز میماند وبی عمل وبیکار شده من و
چت او است فنای عالم میکردد واین کارخانهٔ عالم پنهان وپوشیده میکردد کویا من وچت در آن
حالت در خواب خوشی می افتد واین غوغای عالم او را فراموش میکردد وهمچنان کسی که هستی حق
وذات برهم را بعد ازانکه از ستر ها واز زبان سالکان راه حق شنیده وآن شنیده را بعقیده واخلاص
تمام در دل جا داده خود را بر دهیان آورده ودهیان ومراقبه نموده بجائی رسد که غیر هستی حق وذات برهم
چیزی در دل او نمانده ومحو ذات حق شده من وچت او از پریشانی باز ماند حالا ای عزیز چند سخن از برای فائده
تو که دل تو بجانب حق شود حکایتی نادر بکویم که در اصل حکایتی غریبی است واز شنیدن آن پریشانی
دل تو برود وجمعیت خاطر بدست آید وشناختن حقیقت تو را میسر کردد کوش بمن دار وبشنو که
در اندک عبارت مقصود را ادا مینمایم وآن اینست که درخت پیپل را که برهمای رسمی میشود چون جوز
هندی ومن از بر درخت پیپل حکایت میکنم که آن را نیز بزبان هندی پیپل کویند آن درخت بغایت
نادر است ودر عرض وطول ودور وقت هزاران کروه دارد واین برهمای رسمی بیجا از جوز هندی زیاده
نمیشود ونیز بعد از مدتی کهنه وفرسوده میکردد وبر او کهنه وفرسوده نمیکردد واز هم نمیریزد ودایم
تر وتازه میباشد وهم تند ساده خوش آینده وفیض بخشی وراحت ده بوده ودر پایندکی وبقاء

بجد آیت که اگر صد هزار سال پر بود اورا از جا نتوانند برد و تغیری در او راه نیابد و او بحد و نهایت
که نتوان قیاس کرد که چندین کرور کرور در رفت عرض و طول و دور او باشد و او اصل پیدائی عالم و بیخ
آفرینش است و آن پیل در درازی و کلانی و بزرگی بجد آیت که نتوان گفت که ای برهمن یعنی زمین
و آسمان و اهل آن و هزاران برهمند مثل این برهمند که می بینی نسبت با آن پیل چون دانهای خردل
بوده که افتاده باشد در گرد کوه کلان و چون رسم است که هر بری که پخته باشد و رسیده گشت از شاخ
خود میریزد این بر را این نسبت نیست که پخته گردد و از درخت خود فرو افتد اگرچه آن بر که گفتم پخته و رسیده
باشد لیکن با پختگی و رسیدگی او فرسودگی و پژمردگی و فانی شدنی همراه نبود که هرگز پژمرده و
فرسوده نگردد و بهترین نتایج مقصود دل و خوشترین میوهای باغ آرزوی خاطر که تصور توان
نمود بر آنست و برتر از آن مقصدی و مقصودی و مرادی نباشد و هر بری که باشد درون آن پر از شیر
شیرین و بی ترشی و تلخی بود این بر است که پوست آن و درون آن سر بسر هستی حق و از کمال قدرت
بر هم پیوست و صحیح بگویم که آن هستی حق و محض عقل خالص را که به تعبیر آن بر درخت پیل تشبیه کرده شد
ناگاه بر خود نظر کرد خود را دید و دریافت با آن کمال قدرت و روشنائی خود در عالم و از آن دیدن
و دریافتن او خود را سبب پیدائی عالم گردید و از آن وحدت و یگانگی این کثرت بهم رسید و حالا این
آنکس با لطافت و تراهت که با نقش و نگار و صورت و رنگ است و این صور تنها و رنگها از هر گونه
که در اینعالم می بینید و این غوغای عالم و نمود و تعینات و نظام موجودات و آمد و رفت و داد
و ستد و این قوتها و قدرتها و روشنائیها که هست از هر قسم و از هر رنگ تمام پوست و مغز آن بر درخت
پیل است اگرچند با بسته آغاز کرد که ای لک کامی شما با همه کیفیت و چگونگی هستی حق را در ضمن
حکایت بر درخت پیل بیان فرمائید و کمال قدرت و ظهور حق به هم روپ را که بچندین رنگها

وصور تنها ظاهر

وصور تنها ظاهر میشود و بحج میفماید در این تمثیل خاطر نشان رخشیتیقیان می شد که مقصود شما
از بر درخت پیل همان هستی محض و عقل خالص بوده نه چیزی دیگر و یگانگی آن هستی و حقیقت را
که تمام این عالم با تعینات موجودات در او پنهان است با بر درخت پیل و مغز و پوست آن تشبیه کردید
خوب گفتید که اینعالم که این را برهمند گویند چون پر مرده به باکدوئی است پر از مغز و پوست و کوه
سمیر و کوههای دیگر همچنانی این بر درخت پیل را که نمود هستی و حقیقت رخشیتیقیان پسندیده
واقع شده حالا دانسته شد که جای اینعالم و عالمیان با آن پوست قایم و بر بلا و پرورش از او دارند
حالا آن حکایت از زبان پر گرانه که عبارت از بل و بهول است تمام شد حکایت سل از زبان بعد از آن
بشسته بار اگرچند بنیاد کرد که ای اگرچند چنانچه نسبت وحدت ذات حق و یگانگی بر هم روپ و پیدائی
کثرت خلق عالم از وی در ضمن حکایت بل و بهول یعنی بر درخت پیل بیان کردم حالا شرح حال
وحدت و کثرت را در ضمن حکایت سل که با تو میخواهم که بگویم حکایتی هست غریب و روایتی است
بغایت عجیب که چون آن را خواهی شنید تعجب خواهی ماند و با خود خواهی گفت که هرگز اینچنانی
حکایت نشنیده ام و چون بواجبی مقصود آن را خواهی دریافت بسیار بسیار محظوظ و بهره مند
خواهی گردید حالا بشنو که آن سل و آن تخته سنگ موجود و پیدا نیست و بغایت صاف و روشن
و شفاف و بر هم ایعاشت و مسطح و صفا و روشنی او از حد وصف کردن بیرون است
و کلانی او را عرض و طول و نهایت پیدا نیست و در آن تخته سنگ هیچ ناهمواری و پستی و
بلندی و سوراخی و کوی پیدا نیست که چیزی دیگر در آن بود و یا جا کند در این چنانی
تخته سنگ و سل صفت او را بیان نمودم گلهای نیلوفر شگفته است و در رنگ آن گل
نیلوفر که در رنگ آب و در حوض شگفته میشود میباشد و عجب تر اینست که برگها و گلها در یکدیگر بافته

و پیوسته میبود و نیز جدا جدا هم میباشد که یکی را با دیگری هیچگونه پیوستگی و در هم بافتگی
نبود و نیز آن گلها بعضی بلند و بعضی پست باشند و بعضی ظاهر و پیدا و بعضی پنهان و بعضی
از آن گلها بیخ و بن و بالا دارند و شاخ و برگ پایان و بعضی از آن اصلا بیخ ندارند
ای راجچند اینچنین گلهای نیلوفر که بیان نمودم در درون آن تخته سنگ کلان اند و شگفته
و خرم اند و نزدیک با آن گلها که گفتم هزاران هزار بلکه بیرون از شمار حشرات خرد و کلان است
که هر جا نیلوفر باشد حشرات خرده هم هم باشند و نیز در آنجا جگرها است یعنی دایرها که چنانچه گلهای
نیلوفر باشند جگرها هم باشند راجچند بعد از شنیدن این سخنان گفت ای بشسته اینچنین سل
و تخته سنگ کلان که با این اوصاف بیان کردی نباشد مگر عبارت از هستی مطلق و ذات حق
و ذات برهم بشسته گفت که ای راجچند نیکو بخاطر تو رسیده و خوب دریافتی کردی که مرا مقصود
از این سل و از این تخته سنگ هستی حق و ذات برهم دارم که تمام عالم و عالمیان در آن هستند
و میباشند که من این اوصاف که با آن سل نسبت کردم که حد و نهایت ندارد و کاواکی و سوراخی
در آن واقع نیست و همه کس و همه چیزها را شامل و دربر گیرنده است این اوصاف جز ذات حق
سبحانه و تعالی که هستی برهم را که نشاید ای راجچند چون تو را گیان کامل نصیب شود و همه چیز
و همه کس را برابر بینی و ظهور و نور حق در جمیع موجودات و مجالی تعینات بی تفاوت یقینی
کنی آنزمان آن سل که از ذات حق است بر تو در مقام غیبت شود و تو را از خودی خود دور
سازد و به دیگری نگذارد و تو به دیده یقین ببینی که در اینچنین سل و اینچنین تخته سنگ کلان
که در کمال صفا و ملایمی و روشنی است و در او رخنه و سوراخی نیست این عالم و عالمیان جای
دارند و ماندند و بودند در آن است و این تمام موجودات از کوهها و جنگلها و صحراها و دریاها
و ماهی دارد

و آکاس و مرکب و هرچه در زمین و آسمان است و آسمانها و زمینها در آن سل و در آن تخته سنگ میباشند
و با وجود این در آن هیچ رخنه و سوراخی نیست و بدانکه چنانکه پنجه استاد کامل نقش و صورت
از آدمی و فیل و شتر و اسب و شیر و گربه وغیره هم نگارد و هرکدام از تعین آنصورت را نامی
علیحده باشد و این صورتها و نقشها را جدا از آن سنگ وجود نبود و هیچ تغییر از سنگ
در آنجا موجود نباشد همچنان تمام این تعینات و موجودات گوناگون در آن سل و تخته سنگ
که عبارت از ذات حق و هستی برهم باشد هستند و جدا از او بود و وجود ندارند و بدانکه چنانچه
در پاره از آهن هم صورت کارد و هم صورت خنجر و هم صورت شمشیر و شکل اشره ناخن بر و آلات
دیگر بالقوه هست یعنی بالفعل نیست و بوقت خود موافق اراده و خواهش استاد یکیک از این
صورتها موجود گردد و پیدا آیند همچنان در آن سل و در آن تخته سنگ که عبارت از تخته سنگ
از ذات حق و چدروپ است این همه موجودات و تعینات گوناگون هست و هر تعینی خاصیت
و صفت خود همراه دارد چنانچه تعین فلفل کردن صفت تیزی و تعین حنظل صفت تلخی و
تعین لیمو صفت ترشی و خربزه صفت شیرینی دارد صفت و خاصیت هر تعین از او جدا نبود
و دیگر چنانچه در رحم زن حامله بچه میباشد و چنانچه در زیر پیل مغز او میباشد و بعینه چون تعین
کارد و کارو پیکان وغیره در آهن و چون تعین صورتها و نقشهای هر جانور وغیره در سنگ
بالقوه باشد یعنی چون اراده و خواهش استاد بموافقت وقت در کار آید این صورتها
و تعینات پیدا آیند همچنان تعینات عالم و عالمیان در هستی حق و ذات برهم مندرج است
بطوری که کسی در حالت خواب کردن سکوت باشد یعنی خواب کردن آرامش که در آن هیچ خواب
هم نبیند و بآرام باشد و هر کدام از موجودات و اهل عالم موافق وقت و زمان باراده استاد

ازل بوجود می آیند سلاپاکوپی از زبان پرکرن با تمام رسید حکایت پرچیتنک باز رامچند بشست
آغاز کرد که ای کوپیر کامل و ای مرشد دانا شرح و بیان حقیقت بسیار خوب نمودی و در راه نمودن
هیچ دقیقه نامرعی نگذاشتی و از بس کوشش تو چشم بینش من روشن گردید و دانستم که آنچه
دانستنی بود دانستم و آنچه دیدنی بود بچشم بینش بدیدیم لیکن چون تو از خاصان درگاه آگاه هستی
و ترا در شناخت حق پرده و حجاب نمانده هر زمان بیان حقیقت را بنوعی دیگر می نمائی و
بعبارات خوب و دلایل روشن نور دل می افزائی بنابر آن التماس نموده میگوید که آنرا از حقیقت
گردیده اید و آنرا عبارت از من و بده و آهنکار و پنج حواس نموده اید حالا میخواهم که باز بیان
حقیقت پرچیتنک چه حال و چه صورت دارد که اینعالم و عالمها در این صورتها در آینه باشند
بشست بنیاد کرد که ای رامچند بشنو هستی حق و ذات برهم که بیچون و بیچگونه و بیحد و نهایت و بی نام
و نشانست و بیخ و تخم آفرینش عالم و علت پیدائی جهانها ذات اوست اینچنین ذاتی از سبب
خواهش ظهور خود چون از مرتبهٔ اطلاق و بیقیدی تنزل میفرماید او را جان میگویند و
بعد از آنکه تعلق جان می یابد جای این جان بجهت تعلق تن لطیف میشود و این جان
همراه این تن لطیف شده مقید بآن تن میگردد در حرکت و جنبش در میآید و از این جان
آهنکار او را من و جنت پیدا میشود و از این من و جنت او را شعور و دریافت بامور متعلق
تن روی میدهد و این شعور و دریافت را بوندی بده گویند و از این بده او را پنج حواس
بهم رسد و از این پنج حواس او را این تن مرکب از عنصر و آکاس پیدا میشود بدان ای رامچند
که جان ذات برهم و جان برم آتما نست که حق است چون بطوری که مذکور شد از اطلاق
و بیقیدی خود تنزل نموده و مرتبه مرتبه فرود آمده در این اطوار وجود مینماید و تجلی میکند
آن ظهور و تجلی

یعنی مرتبهٔ حقیقی آنکه هو اوست دیدنیست
برهم را و پرچیتنک خود را دیدنیست
در خواب دیدن
حق

آن ظهور و تجلی ذات او را پرچیتنک گویند این نام پرچیتنک وقتی بر آن ذات اطلاق کنند که جاندار
بخود داند و دریابد که این منم و این را من دانم و از این امور من بهره میگیرم و بعد از کمال ظهور
او در اینعالم شهود و جهان ظاهر برای دریافت و چیزها و کارها را از این راهها این پرچیتنک
بهم رسد ای رامچند کسی را که در جهان کامل تقییر گشته باشد و بر این پرچیتنک قادر شده او را
زبون خود ساخته باشد یعنی ادراک و دریافت او بحقیقت رسیده و جمعیت دل بدست او در آمده
باشد اینعالم و تمام سبب اینعالم باطل و بیهوده اند و شغول اینعالم را جای بود و بی اعتبار
مثل خواب دیدنی که در دیگر خواب دیدنی فرض کنند شما را یعنی در اصل آنچه بخواب دیده شود
مداری و اعتباری ندارد و آن خواب دیدن دیگر که در خواب دیدن دیگر تصور کنند بنای باطل
خواهد بود حالا ای رامچند از من بشنو که حکایتی از زمان آینده با تو میگویم و آن اینست که
پندنام راجه در اینعالم موجود خواهد آمد و او را فرزندی ارجن نام خواهد بود و این ارجن
در ریاضت و تپسیا و تپسی و سالک خواهد بود و این کار ارجن آخر کار عرفان و کیان حقیقت
حاصل کرده موجود را خواهد دریافت من آن عرفان و کیان را با تو شرح میسازم و طریق آنرا ادا
رامچند گفت ای بشست حالا با من بفرما که آن ارجن در چه وقت و کدام زمان در اینعالم پیدا
خواهد شد و آن کیان کامل بچه نوع از عنایت حق نصیب او خواهد گردید بشست بنیاد کرد
که ای رامچند بدانکه در اینعالم بسیار واقع شد که جم یعنی آن فرشته روحانی و آن دیو تا که بحقیقت
قبض کردن جان جانداران و میرانیدن انسانها از درگاه حق مقرر است بعد از آنکه مدتی مدید قبض
جانها کرده باشد از این امر دلگیر گردیده با خود گفته باشد که من بسیار کسی و خلق بی شمار را
بیجان کرده ام و وبال اینهمه جانداران بگردن خود گرفته ام حالا مرا بهتر است که بریاضت و تپسیا

مشغولی کنم که این گرانی مرا کفایت کند و کفارت و بال من گردد بعد از آن بر ریاضت برآمده و تپسیا
کرده چندین سال در مشغولی گذرانیده و از قبض جانها دست باز داشته و در این مدت خلق بسیار
از دیوتا و ریت و رکس خبیث و دیگر جانداران که نمردند گرانی در اینعالم بهم رسیده و گیتی
گرانی پیدا کرده بدین سبب دیوتا جمع شده و اتفاق کرده بر برهم رسیده ما و گفته اند که عالم
پر شد و گیتی از بسیاری خلق گران بار گردیده و دیتان و جنیان خبیث ظلم و تعدی بنیاد
کرده اند تو را بکار خود باید در آمد که این مهم از درگاه بنام تو مقرر گردیده و در عهده تست
و بعد از تاکید و کوشش بسیار او را بر سر کار آورده گرانی گیتی را دور گردانیده اند و او قبض
کردن جانها مشغول گردیده شده و کار و بار عالم نسق و نظام پیدا کرده و بااین نهج که با تو گفتم
بسیاری از جهال یعنی روحانیان قابض جانها پشیمان شده کار خود را باز گذاشته و بیکار
گشته اند و باز بتحریک و تاکید دیوتا بر سر کار خود آمده اند و این جم که حالا بکار و بار خود
مشغول است بسولت تمام دارد و بعد از آنکه چند جگ کار خود را روان کرده باشد از این عمل
پشیمان خواهد گردید و با خود خواهد گفت که من جانداران را از ابیجا کرده ام و و بال خلق بر سر
خود گرفته ام حالا ترک این عمل کرده ریاضت کنم که آن ریاضت و زهد آزار مرا کفایت کند
و کفارت و بدل آنچه کرده ام شود و و بال این همه جانداران از گردن من دور گردد و این اندیشه
کرده از عمل و کار خود باز خواهد ایستاد و تا مدت دوازده سال در ریاضت هیچ جانی قبض
نخواهد کرد و تا دوازده سال در ریاضت و تپسیا خواهد گذرانید و کسی نخواهد مرد تا چار خلق
بسیار خواهد شد و کثرت جانداران از حد زیاده خواهد بود و بجایی خواهد رسید که گیتی
از گرانی و زمین از بار جانداران بدرگاه نارایین استغاثه خواهد کرد و فریاد خواهد نمود

که از هجوم خلق

که از هجوم خلق گرانبار شده ام و مرا طاقت برداشت این بار نمانده و عاجزی خود بسیار اظهار خواهد
نمود نارایین فریاد او را شنیده در مقام دادخواهی خواهد در آمد و بذات پاک خود که بی همتا و بی
نیرنگ است وجود گرفته در وقتی پیدا کرده بدوجا ظهور خواهد نمود و جای دوم خانه پیداست که
پسر او شده و ارجن نام یافته پیدا خواهد شد و این ارجن را بابولا و دهرترشت که جز خود همین
کلان کلانترین فرزندان او خواهد شد و بقتال و جدال و کار لشکری خواهد انجامید و این ارجن
از روی دانش و عاقبت اندیشی با خود خواهد گفت که من اگرچه قوت و قدرت دفع ایشان
دارم و بجنگ و قتال با ایشان برمی آیم چه نوع جنگ کنم و بعد از آنکه ستیزه واقع شود کسی
بسیار را باید کشت مروت کسی روا دارد که من این کار را کنم و در این اندیشه افتاده و این
فکر کرده خود را از جنگ باز خواهد داشت و شمشیر انتقام در نیام خواهد کرد و چون باسدیو این
حال خواهد دید گفت که ارجن جنگ نمیکند و از کشتن و از خلاف نمودن خود را بکناری
کشد با خود خواهد گفت که من خود برای دور کردن گرانباری جهانها بجهانها آمده ام و دو صورت
گرفته محض از بهر یک کار خاص جهانها و دور کردن گرانی خلق از میان ظهور کرده ام و این
ارجن که یکی از دو تجلی ظهور من است جنگ نمیکند و بی جنگ و قتال گرانی خلق از جهانها
نمیرود این باسدیو بعد از این اندیشه محض عقل شده و خلاصه دانش گردیده و در مقام
انگیز و تحریص با ارجن خواهد بنیاد کرد که ای ارجن بدانکه این هستی مطلق که ذات حق و حقیقت
برهم باشد و او واحد و نهایت بیگانه بود و از او نشان نتوان داد و عبارتی نتوان کرد و از جنم
و مردن و زیستی و آمدن و رفتن مبرا و منزه است با این اطلاق و بیقیدی تمام عالم بجلی
ظهور اوست و در آنچه بیست و مینماید غیر او وجود و بود نیست و آنچه کشته شود و بمیرد صفت

[illegible] و آرزو و خشم و عمل و نتیجه [illegible]
و ترک آن را در نظر نیاورد [illegible]
و مطلوب باید باشند

نی هست نه صفت جهانی پس چون همه او هست کیفیت کسی او را کشد و کیفیت که کسی را بنماید و جای دهد
تو تمام احوال واطوار را حواله حق نموده و جمیع آنچه واقع میشود بذات برهم باز گذاشته و همه
از او دیده خود را در میانه نبینی و هیچ فعل و هیچ کار را نسبت بخود مکن و در جوگ خود محکم
گشته بکار و عمل خود در آئی که ما برای دور شدن گرانی جوگ در اینجا آمده ایم بعد از آنکه
تو همه احوال حواله ایشر کنی و از او دانی و دیگر را بود و وجود نبود و هیچ چیز و هیچ کار را
بخود نسبت نکنی همگی ایشر ظاهر گردید و تو نه تو نخواهد ماند و ای ارجن تو همی و جمیت خود را
بدست آورده از پریشان شدن و بهر جا دویدن نگه دار و هیچ آرزو و هیچ خواهشی را بخود راه
مده و جمعیت دل را حاصل کرده با در روشه خاص آرام بیاد حق گرفته و بمشغولی برهم شناسی
یافته شناسی باشی که همه چیز و همه کسی را نیست و نابود دانی و همه را برابر بینی و غیر برهم و
حقیقت حق را در دل خود راه ندهی و ملکت را آماده باشی و ای سنکت ایناک بکن و برهم
ارپن نما و ایسر ارپن یگا آروشسی و جوگ ابهیاسی بکن بعد از آنکه ارجن از باسدیو پرسید
که لطف نموده بیان شرح این الفاظ کنید و حقیقت این عبارات را نمائید که سنکت ایناک
چه چیز است و برهم ارپن و ایسر ارپن چه چیز را گویند و شناسی و جوگ کیان چیست چون اینهمه
خاطر نشان می فرمائید نادانی و غفلت از من بر رود و مرا گیان حقیقت و دریافت حق حاصل
شود و عقل من روشن گردد باسدیو بنیاد کرد که بشنو هستی حق و ذات برهم که بیچون و بیجهت
و بینام و نشانست جدا از جمیع نسبتها و چگونگیها بود چون مرد از جمیع خواهشها و از جمیع
اندیشها و آرزوها باز ماند و دل خود را باو دهد و دریافت و گیان او حاصل کند اینحالت را
جوگ گویند و برهم ارپن آن آنست که مرد تمام موجودات را ظهور یک ذات حق بیند و دانسته

همه را حواله

همه را حواله برهم کند و از او داند و غیر او را دخل ندهد و شناسی آنست که هر چه از اعمال نیک کند
و هر چه از خیر و صواب از او بوجود آید عوض آنرا از درگاه حق طلب نکند و بدل آنرا چشم ندارد
و سنکت ایناک آنست که جمیع آرزوها و خواهشها را گذاشتن و بیخواهش و بی اندیشه شده را
سنکت ایناک گویند و ایسر ارپن آنست که تمام تعینات را از نظر دور کرده تمیز منی و تو نه را گذاشته
و از جمیع آرزومندیها و مطلوبهای نفس بکوشد و نور حق را منظور خود ساز و بغیر برهم
دل خود بچیزی ندهد و بشنو ای ارجن تا آنکه تو در کون و مکان اینعالم خواهی ماند و تمیز و فرق از پیشی
تو بر نخواهد خواست در دست این جمعیت این جوانی گرفتار خواهی ماند و چون از تمیز و فرق
منی و تو نه برخیزی و همه موجودات را ظهور یک نور بینی و کردار و اعمال خود را همه حواله حق کنی
که آن حق منم و آن مرتبه و اطلاق منست و نیک و بد را از حق بینی و کننده حقیقی را حق دانی
آنزمان زود واصل هستی حق گردی و محو تجلی ذات حق شوی و دیگر از راه جنم و تناسخ باین دنیا
نیائی و ای ارجن اگر تو بمن گوئی که ای باسدیو تو خود را حق میگوئی و مرتبه برهم را بخود
نسبت میکنی و حال آنکه تو دست و پا و سر و دیگر اعضا و جوارح داری و میخوری و می آشامی
و خواب میکنی و بیدار میگردی و آنچه از آثار تن دیگر جانداران دارند تو داری با این حالت
و این آثار ترا حق و برهم و پرم آتمان چگونه توانیم گفت بدان ای ارجن که مرا دو مرتبه است
که یکی از آن مرتبه اطلاق و تنزیه و بیچونی و چگونگی است و دیگر مرتبه تقیید و تعین و من بحسب این
دو مرتبه کمال و ظهور دارم از روی صفت اطلاق و بیقیدی و بیچون و چگونه و بی نام و نشانی
و بی تعلیم که تو آنرا پرم آتمان میگوئی و از روی صفت تقیدی و تعینی اینصورت و شکل دارم
که چهار دست و دو پا و سر و باقی اعضا با من می بینی و اینصورت مقید و متعین مرا که در نظر

داری آنرا از زبان سنسکرت سنیاس گویند و مرتبهٔ اطلاق و تنزیه هر امری آتمان و برهم مینامند ویقینی
بدان ای ارجن که تا آنکه کمال دانش و گیان کامل نور اندر نیست باید که همای صورت و شکل را
با چار دست که در یکی سنکه و در دیگری چکر و چکر اسلحه ایست مقرر مدور بصورت دایرهٔ میان خالی
که انگشت سبابه در آورده بچرخ در می آرند بعد از آنکه بنهایت گردش و دوران در می آید در رنگ
جرم حواله میکنند که جا بطور گردان و چرخ زنان بهر عضوی که میرسد میبرد و عضو را رخنه میزند
و دیگری گدز که آنرا بهندی گدا گویند و دیگری پدم که یعنی گل نیلوفر دارم که این شیوه و طریقه
من است و باقی اعضا که خاصه تن آدمیت در دهیان میکرده باشی و تصور این صفت همیشه میکنی
و بعد از آنکه نور گیان کامل نصیب خواهد شد دهیان و مراقبه آنمرتبه اطلاق و تنزیه که برهم
و پرم آتمان عبارت از آنست خواهی کرد و چون این صورت و شکل مرا در دل خود جای دهی و
تصور آن کرده اندیشه و خیال تو محکم شود بخیال من آشنا گردی بعد از آن مرتبه اطلاق و بی
قیدی و بی نشانی مرا دهیان و مراقبه میتوانی کرد ارجن گفت ای باسدیو من چون دانم و چه نوع
یقین کنم که بعد از آن که دهیان و مراقبه شما کنم گیان کامل نصیب من خواهد شد و در اصل مرتبه
اطلاق و محو وجود ذات برهم خواهم گردید فرمود آنکه کسی که مراقبه و دهیان من کند و مرا در دل
خود جا دهد و ذات مرا قبلهٔ همت خود سازد البته او صفت کبر و منی و خودبینی و حرص و
هوا و آز دوستی و دشمنی خلق وارسته خواهد شد و از دوبینی و دوگونگی و از تقابل اضداد
و رنج و راحت و شادی و غم خلاص خواهد گردید و چون حال او این شود و باین صفت موصوف
گردد و جانشینه وجود ذات حق و واصل درگاه خواهد شد و او بسبب این ادراک و این دانش
لیاقت آن خواهد داشت که او دیگر باین دنیا نیاید و جنمهای گوناگون او را آشوبش ندهد

و از آمدن

و از آمدن و رفتن و زادن و مردن خلاص شود و میدانی ای ارجن که بید و گیان و صاحب ادراک
و دانش آنست که از جمیع خواهشها و آرزوهای نفع و تمام حظوظ جسمانی وارسته شده هر چه
از کردار نیک کند و عوض آنرا از درگاه حق نخواهد یعنی محض مرد شده هر چه از کردار نیک کند
مرد خدائی خواهد گشت که غیر خدا را از خدا نخواهد داشت و بغیر حق هیچ آرزوئی و مرادی نخواهد
داشت و بعد از آنکه اعمال نیک و جزای اعمال نیک را از جزای اعمال خلاص کرده ناچار
ریشهٔ آمدن و رفتن و زادن و مردن را از گردن حال خود خواهد برید و محو ذات گردیده و
بی تعین شد از آثار تن خلاص خواهد گردید گویا آنمرد اجناس اعمال و کردار را که بسبب جنمهای
گوناگون میگردد در آتش گیان و دانش خود افکنده و سوخته و نابود کرده او را دیگر عملی و کاری
این چنین کسی را بید و گیان توان گفت ای ارجن که تو از کبر و منی و از حب سمائی و توئی
باز رسته و از جمیع خواهشها و آرزوها باز مانده و ذات حق و هستی برهم که باقی و پاینده
بود و بی زوال و انقلاب باقی دانسته و دل در او بسته قبلهٔ همت خود سازی و باین صفت
کمال و این نظر بینش روشن زندگانی کرده در این دنیا هر جا باشی محبوب دلها باشی و از هر
کنی و هر چه شغلی نمائی پسندیده و مطبوع همه کس خواهد بود و ای ارجن بدانکه فرمودهٔ
مرشد و راه نمودهٔ استاد کامل را سرمایهٔ نجات خود دانسته بدل جا باید داد و بنوعی در
محافظت و مراقبت طریق ارشاد و تعلیم مرشد خود کوشش باید نمود که بفرض اگر هزار
حرص و هوا پر بود و کوه اسباب عملی از بیخ بر انداخته و ذره ذره ریخته پریشان کنند و جان
به او پراگنده گردانند باید که کسی فرمودهٔ استاد و مرشد را از دل فراموش نسازد و از آن
راهی که او نموده و رو براه رفته باشد بهیچ وجه تجاوز نکنند و گم کردن راه نمودهٔ استاد و مرشد

ولغزیدن از آن طریق و ورزش نهایت کم ایمن و غایت بدسرانجامی بار می آرد بعد از آن که کسی
از آن طریق بلغزند و آن سررشته را گم کرد البته در بادیهٔ غفلت و نادانی بیفتند و این غفلت
و نادانی حرص و هوای او را بیفزاید و او در آرزوهای نفع و مطلوبات جمع غرق گردیده
گرفتار جنبهای گوناگون و وابستهٔ ریسمانهای زادن و مردن شده هرگز از آن ورطهٔ عذاب خلاص
نیابد و چون کسی بر فرمودهٔ استاد و ارشاد مرشد راه رود و آنرا سرمایهٔ نیکوییها دانسته
موافق آن عمل کند ناچار از نادانی و غفلت وارسته و از هوا و هوس گذشته از آمدن و
رفتن این دنیا خلاص گردد و محو ذات برهم گردد بعد از آنکه حاکم و والی حقیقی هر سه عالم
که عالم بالا و عالم میانه و عالم ته زمینی بوده باشد باز چون این نوع سخنان خواهد فرمود
و تربیت استاد و ارشاد خواهد نمود از چون بعد از آن دریافت ذوق آن فرموده و آن
تلقین و ارشاد دلخواه کسی خواهد گردید و در آن حظ کردن و در آن بهره یافتن زمانی
در خود فرو شده باز بسخن خواهد در آمد و با صاحب قبلهٔ خود گفت و شنید خواهد شد در رنگ
آن زنبور و آن کلبو که در گل نیلوفر در آمده شربت آمزانیان شد و چندانکه آن شربت
در او تاثیر کند ساکن و برجا باشد بعد از آن باز بزمزمه در آید و از چون باکسی عرضی خواهد نمود
کرامی کشتی فرموده و تلقین و تعلیم و رهنمونی تو تمام کدورتها و غمها از صحت سینهٔ من
روفته گردیده و زنگ غفلت و نادانی از سینه و دل من رفت و عقل من نهایت روشنی و صفا
یافت و تازه و خرم گردید در رنگ آن گل نیلوفر که تمام شب از نسیم سحر ازدکی فسرده و غنچه شده
باشد همان که حضرت نیر اعظم طلوع نماید کمال شگفتگی و خرمی در او پیدا آید از چون اپاکوبان
که سی و ششم سرگذشت از زبان مرکن باشد تمام شد حکایت بزبان مرکن سردر پاکوبان باز گشته

بار ابجند آغاز

بار ابجند آغاز کرد که ای ابجند مردمی که صاحب عقل کامل و مالک سرمایهٔ دانش و تمیز اند خاطر
ایشان بحدی جمعیت حاصل کرده که در حالت جنگ و قتال هم از تفرقه و پریشانی باطل
دور میباشند شده بجهت آنکه ایشان بحقیقت رسیده اند و پردهٔ غفلت و نادانی از پیش بینش
ایشان برخاسته و بواجبی دانسته و یقین دارند که هر چه واقع شده و میشود همه بارادهٔ
قضا حق وابسته است و غیری در میانه نیست کسی کسی را نمیکشد و از دست کسی کشته نمیگردد
و کشتن و کشته شدن در شمار اصلا کار نیست ای ابجند این زیستن و مردن که از روی جنبهای
گوناگون پیش می آید همه مرتب بر خیال و اندیشه است و اندیشه و نفس ناطقه را خیالات و
اندیشهای او و خواهشها و آرزوها کشان و بهر طرف میبرد و میآرد و بجهت آنکه تا تو را
تحقیق اینحال شود حکایت سرو هم پاکوبان که من با تو میگویم گوش بمن دار که مرد التماسی
لباس و کلاهی دریوزه گری در ایام گذشته بود و او همیشه در دهیان و مراقبهٔ حق میبود و
بنوعی که در عالم خدا طلبی مشغولی و ذکر و فکر قرار داده اند و طالبان بآن روش میباشند او
مشغولی مینمود و روز و شب با آنحال میگذرانید و چنانچه گفته اند که باید که کسی چندان در مراقبه
و ذکر و فکر بکوشد که از بسیاری آن مشغولی دل او در جمعیت و آرام چنان دریائی گردد
برقرار که اصلا بر او بادی نوزیده باشد و از بسیاری دهیان و نهایت مراقبه دل خود را
بجمعیت آورده بود و برقرار و آرام خود میبود یکمرتبه چنین واقع شد که بحسب نوشت
سابق خطر او از مشغولی دهیان خود بطرف شغل و یاد آمد دنیا پسندیده افعال رفت و
از اندیشهٔ افعال بعینه آنچنان شد که گیاه و سبزه که برکنار رود باشد ناگاه از شدت آب آن
گیاه و سبزه مع بیخ در حرکت و شاخ و شاخ حرکت کنند همچنان از جای خود کنده شود و همراه

آب رفته بجائی دیگر بیخ کرد و آنجا شاخ و برگ کنند همچنانکه خاطر آن سناسی از دهیان خود گذشته
بحال آمده که اورا از روی خیال و وهم خود در ضمیر خود متصور کرده بود تعلق کرده بود
بنوعی که سناسی خودرا تصور کرد که گویا آمده با آن کردار که بخیال خود آفریده بود و جنون تمام
او بود دیده و خودرا جوت تصور کرده در دهیان عالم خیال خواب دید که گویا سیر میکند
و در آن سیر و گشت او را شهری آبادان پیش آمده و در آن کوچها میکرد و در رفته رفته ناگاه
بخانه در آمده و شرابی خورده و مست شده خواب کرده و در آن خواب خوابی دیگر دیده که او
برهمنی شده و علوم حاصل کرده و پندت هنرمند کاملی گشته و در آنحالت خوابی دیده که گویا
او لهتری سپاهی شمشیرزن شده و بکار و بار خود مشغول نموده و آب و طعام خورده و آسایش
نموده و در آن خواب دیده که راجهٔ عالیشان گردیده که تمام روی زمین را در ضبط خود
آورده و سلطنت رانده و کام دلها نموده و چون شب بر بستر خواب استراحت کرده خواب دید
که گویا او زنی شده از زنان دیوتا و بشوهر خود انواع اختلاط نموده و روزگار گذرانیده
شبی که خواب کرده در آن خواب دیده که او ماده آهوئی شده در کمال زیبائی و خوبی در صحرا
نموده و در سبزه ها چریده باز که خواب کرده خواب دیده که گویا او شاخی سبز شده بار دارد که
انواع جانوران آمده و بر آن نشسته و میوه خوردند و چندگاه آن شاخ بوده در رنجوری
و اکثر گذرانیده باز خواب دیده که گویا او زنبوری و کلبوئی شده که سیر در کلهای نیلوفر
نموده و ناگاه اورا با یکی از آن کلها محبت پیدا شده که از روی کنده نمیبود و در آن حالت
خواب دیده که گویا فیل مستی از جانب کوه رو بآن کلزار نیلوفر نموده و ناگاه اورا با یکی از آن
کلها و خرابی نموده کلها از بیخ بر میکند و میخورد آخر خرابی کنان رسیده بآن کل که آن کلبور را

باآن کل محبت بوده

باآن کل محبت بود و آنرا نیز در انداخته از بیخ بر کنده و از یکطرف خورده می آید و فرو میبرد و آن
وقت اورا دم آخر حیات خیال کرده و در آن دم آخر که فیل مست بخیال او در آمده و خواب
که بسبب تصور دم آخر فیل مست گردیده و با کمال قدرت و قوت سیر مینمود و خواب دیده که
ناگاه او در گل و لای بزرگ افتاده و بیرون نمیتواند آمد دید که راجهٔ صاحب دولت را بآنجا
گذر افتاده او دید که فیل مست در گل و لای بند شده فرمود که لشکریان بحیلهای غریب اورا
از آنجا بر آمده بر و بر راجه آن فیل را بنهایت دوستدار شده و غمخواری و تیمار او از حد زیاده
مینموده و آن فیل بر درگاه راجه جا داشت در آن حالت خواب دیده که آن راجه را با راجهٔ دیگر
جنگ واقع شده و بعد از مقابل شدن طرفین این فیل در میدان حرب در آمده و کسی بسیاری
از دشمنان کشته و کارزار بسیار کرده آخر از تفنگ و تیر و ضرب نیزه زخمی شده بر زمین افتاده در وقت
افتادن زنبوران سیه که لازم بوی مستی او بودند بر میدند و یکباره آواز کردند در دم آخر آواز
زنبوران بگوش او رسیده و بدل او جا کرده از روی آن تصور و آن خیال دم آخر خواب دیده که
باز زنبوری شده و کلبوئی گشته و رفته در کولابی میانه و کلهای نیلوفر زند کامی گرفته و دیده
کولابی در میان یکی از آن کلها جای داشته در آن اثنا فیل مستی آمده در آن حوض و در آن کولاب
آب میخورده او با آن کل نیلوفر در ته پای فیل آمده و مرده و در آن دم آخر که آواز دهان بگوش او
رسیده بدان سبب دیده که او مستی شده از خبث منزلها خورده و در خاطر او افتاده که آیا نوعی شود
که مستی کلان نوم آخر کار از آن تصور و از آن اندیشه از آن منزلها شد که تخت روان میرهای بر کتف
خود میبردند و آن تقسیمی شده و ترقی در خدمت بر مرتبه بگذرانید بعد از آن خواب دیده که در کیلاس
جای مهادیو رفته و در آنجا مهادیو را ملازمت نموده و بخاطر او جا کرده که چه شود مهادیو شوم

آخر از آن تصور و از آن اندیشه مهادیو شده متعلق در شهر خود بود و توابع و خادمان با او همراه
بودند بعد از آنکه او مهادیو شد دید که او را گیان کامل نصیب شد و در معرفت بی شبهه را یافت و از این
گیان و از این معرفت تمام مراتب جنمها که او را در خواب و در عالم خیال روی داده بود به خاطر آمد
دانست که چندین جا ظهور یافته و بچندین تعینات صورت گرفته آخر او بواجبی دریافته بخود در تعقل
و تصور شد که این عالم عجب نمودهای بی بود است و بسیار ناپایدار و فانیست در رنگ سراب
که در دیدن چیزی نماید لیکن چون تحقیق کرده شود معلوم گردد که چیزی نبوده من اول آدمی
چهوت نام شده و بعد از آن برهمنی پندت کیان کرده بودم بعد از آن راجه ولایتی شدم و باز
در حوض پر از گلهای نیلوفر سارس گشتم و باز حوالی کوه فیل بزرگ مست شدم و همچنین چند جنمها
گشته گشته مهادیو شدم در این دوره و جودی که روح و جان مرا میسر افتاد و چندین جا ظهور صورت
ظاهر کردیدم چندین هزار سال بر من گذشت حالا بروم و ببینم که از آنجا که من در این تردد و سیر
در آمده بودم و این همه اطوار وجود را کردیدم آن پایه اول من چه مظهری و چه طور صورتی
بوده و مهادیو روان شد و رسید بر سر آن شخص که اندیشه خواب کرده دید که آن شخص در خواب
فراغت است او را آواز داد و بیدار کرد و بعد از آنکه بیدار گشت با خود در تعقل و تصور شد که من
عجب حالتی دیدم که آن خواب روح مرا در اطوار وجود سیر افتاد که چندین جا ظهور کردم و آخر مهادیو
شدم هر چند آن شخص را گیان نصیب شده او با وجود آن گیان و آن معرفت در تعجب ماند و
حیران گردید بعد از آنکه مهادیو شخص را همراه گرفته روان شد هر دو رفتند بر سر آن چهوت نام
و آن چهوت را در گوشه عالم جدا کاسی که در دلت یافتند و نیز همراه ایشان نموده آنکس شدند
مهادیو و شخص و چهوت بعد از آن این هر سه روان شده رسیدند پیش آن برهمن پندت هر کدام

مظهر کامل

مظهر کامل مهادیو گشته و هر یکی تجلی از تجلیات ظهور او یافته و مهادیو بر آمده و در جاهای و مقامهای
مهادیو رفته قرار گرفتند و نیز آن سه و آن فیل و آن کلبو و غیره که در خواب وجود گرفته بودند تمامی
آنها از برکت فیض مهادیو شدند و یکجائی مهادیو رفته آرام گرفتند بعد از آن بشنته بار اچندر را یاد
کرد که ای راچندر این عالم چیست و من عجب عالمیست و سیع که در جهانهای عالم چیزها توان یافت حاصل کرد
که هر چه خیال کنند و اندیشه نمایند و آن در دل جا کنند آخر آن رشته و آن خیال و آن اندیشه راه نمای
ایشان گردیده برساند با آنچه اندیشیده باشند بجهت آنکه این عالم من و جهت در اصل پرتو حقیقت حق است
و پرتو عکس هستی برهم است و هیچ چیز از او بیرون نیست و هر چه شده از او شده و آنچه میشود از او میشود
مثنوی ای برادر تو همین اندیشه مابقی تو استخوان و ریشه گر گلست اندیشه تو گلشنی ور تو خاری تو
همیشه گلخنی پس باید دانست که من و خاطر چون حقیقت پرتو عکس ذات حق هستی برهم است هر چه جانور
کند و آنچه از رنج و راحت و شادی و غم و نیک و بد با او رسد خواه آن حالت از روی ظاهر با او رسد
و خواه از روی خیال و تصور همه آن در نتیجه حسب او ست بسختی و سستی و حالتی که میباید او را پیش آید
و بر او بگذرد و البته آن حالت یا در عالم ظاهر و شهود و یا عالم اندیشه و خیال پیش او آید و بر او بگذرد
و بدانکه آنچه اندیشه بدان تعلق کند و چیزی را که بدل خواهند بآن خواهند رسید و دیگر گیان و در معرفت
کامل کمال که نگینه نفس ناطقه و روح و رسیدن بمبداء کنند این در معرفت و گیان و ذکر و فقی نتیجه دهد
که خود را بظاهر و باطن بذکر و فکر گیان حقیقت دهند و بجا و دل بگوش شنوند و همچنین ذکر و فکر گیان
کردند تا آنکه چنین نکنند گیان نتیجه ندهد و غره نه بخشد و مردم عقلائی و طالبان حق که ذکر و فکر
مراقبه کرده این نسبت را بکمال رسانیده اند و محو حقیقت و مستغرق مشاهده نور حق گشته اند و
میگویند سبب همین است که بظاهر و باطن یکرو و یکجهت شده اند و میشوند و با این در رفق و تاکید عرفه

اندیشه شدن کسی را هرچه فرو رود و اندیشهٔ آن کند آخر او را او دریابد و بیتر قصد او رسد بدین نگاه
مقصود و باید دانست که تا آنکه کسی یکبار دل چیزی را نخواهد آن را در نیابد شغلها هر علمی و هنری و کاری
و پیشهٔ که کسی خواهد چون اول اندیشهٔ آن کند و آن اندیشه در دل او محکم شود و او تعلق کرده باشد
و همگی خود را بآن داده باشد بدان رسد و آن را بیابد و بی تاکید و طلبه شفقت بهیچ نرسد چنانچه آن
سناتی که اندیشه کرد که مهادیو شود و خود را بجای و دل با آن آورد که بزرگ مهادیو بیابد و اگرچه آن
خواهش و اندیشهٔ او از روی خواب و خیال بوده که در آن خواب دیدن چندین جا تعیّن یافته بود
تعیّنی او را چنانچه ذکر رفتنی است و آخر همه این جا که خواهش نمودند و اندیشه کردند که ما رو در رو مهادیو
شویم و دو همیکر ور و مهادیو نمودند و اکیان مهادیو جملگی ایشان او و همگی آن تعیّنات را مهادیو در
رفت که هر کدام از آن تعیّنات جدا جدا مهادیو شدند و آخر قرار گرفتند بمنزل و مقام مهادیو غرض که
هرچه هر کس رسد از روی خواهش و اندیشهٔ او باو رسد و چیزی را که کسی بجان و دل خواهد و آرزوی آن
کند آخر آن را بیابد و این خواهش و آرزو و عمل و کار من و چپ است وای من و چپ و خطر کسی عکسی
بر تو ذات برهم است بعد از آن رامچند با بشسته گفت که شما فرمودید که آن سناتی که اندیشه که یک شخص
بیشی بود از روی خواهش و اندیشه که در عالم خواب و خیال کرد بچندین تعیّن در چندین جا ظهور
کرد و هر تعیّنی را جای دیگر پیدا شد و هر جای لمبی و چیقی بهم رسیده باز هر جا از آن خواهش
و آن اندیشه روی داد که هر کدام رو در رو مهادیو شود و آخر از آن اندیشه و خیال هر کدام رو در رو مهادیو
شدند جای تعجب آنست که این خواهش و این آرزوها که عالم خواب و خیال چه نوع وقوع پیدا
کرد که هر کدام رو در رو مهادیو شدند بشسته بنیاد کرد که ای رامچند بدانکه هستی حق و ذات برهم که بیکلات
کامل منزه و مبرّا از جمیع نسبتها و نامها بوده باشد بعد از آنکه خود بخود در خود خواهش نمود و خواست

که بیکلات

که بیکلات چندین ذات تنها شود از روی جهان خواهش و جهان اندیشه چندین تعیّنات و جانها بوجود آمد
و این غوغا بهم رسید چندین تعیّنات و جانها بوجود آمد و هر کدام چون خواهش مینمایند و طالب
میکردند و بذکر و فکر و دهیان و گیان ذات حق در می آیند آخر بسبب آنکه دهیان و گیان و خواهش
و آرزوی خود محو ذات حق و مستغرق در هستی برهم میکردند بلکه جهان ذات حق میشوند از نظر
و عزت از جهان بر میخیزد همچنانکه آن یک سناتی و که اندیشه از روی خواهش و اندیشه خود بچندین
تعیّنات ظهور کرده و هر تعیّنی را تعیّنی دیگر بهم رسید و هر جای اندیشه و آرزو تا آن برکز [illegible] رسانید
که آن همه جانها هر کدام رو در رو مهادیو شدند بزبان مبرکز [illegible] سر در و بالکیهای تمام شد حکایت بیقال
بالکیهای بشسته بار رامچند آغاز کرد که ای رامچند چون این همه جسمها گویا کون و آمد و رفت در این عالم
که واقع میشود همه موافق خیال و اندیشهٔ جاندار است که از روی خواهش و اندیشه او در جسم [illegible]
آینه ظهور میشود و مدار این جسمها و آمد و رفتنها همه مرتب بر اندیشه و خیال است [illegible]
خاطر نشان کردن تو این سرّ رو در رو بالکیها را با تو گفتم حالا برای خاطر نشان کردن تو از حقیقت
حال چیزی میگویم ای رامچند چون دانستی که این پرنش جسمها هر کونه از روی خواهش و اندیشه
خاطر است پس باید که تو دل خود را جمع کرده و خاطر خود را از دیدن [illegible] نگه داشته و هستی
حق و ذات مطلق برهم را قبلهٔ همت خود سازی و ملکوتیت [illegible] خود کنی یعنی دل خود
بذکر حق و دهیان برهم سپرده و جمعیت باطن حاصل کرده در این دنیا بنوعی باشی که گویا در خواب
کردن ملکوتیه هستی که در آن خواب با آسایش تمام باشی و خواب هم نه بینی و هیچ چیز و هیچ کسی
بخاطر راه ندهی و هیچ اندیشه نکنی و دل تو هیچ آرزو نکند گویا که تو در دنیا موجود نیستی و
غیر حق را موجود ندانی و بجز یاد حق و دهیان برهم مشغولی نداشته باشی رامچند گفت که ای بشسته ای امیر کبیر

[illegible]

کامل حالا مرا فرمودی که در یاد حق و دهیان برهم سکوت هون را شعار خود نکنی و هون عبر زبان مهندی
زبان کرد آوردن و خاموش بودن و از بزرگی و مراکند که باز ماند نشیبهای آنست که زبان را
از سخن کردن باز دارند و سخن نکنند و دوم هون آنست که چون کعبه نرد که در طاسی کردن دانست
بعد و شمار دارد که خود هیچ نگوید لیکن قماربازان اشارت از او فرا گیرند و سیم هون انکه چوب
چوب کنده بودن است که از او هیچ اثر نی و هیچ عبارتی بر نیاید یعنی این هر سه هون را میدانم
و سکوت هون را که فرمودی میدانم حالا هون را هم شرح فرمائید و هو الحقیقت حال آن راه نما بشد
بشنفته باز اچهند بنیاد کرد که ای اچهند اول از من بشنو که من عبارت از فردی حاصل ریاضت و مجاهده
و تپسی است و آن دو نوع است یکی را کانه تپسی گویند و دوم را چیونی مکت گویند آن من که او را
کانه تپسی گویند آنست که این پنج حواس را از بون رفته و در انچه از عمل خیر و ریاضت کند محض از برای
رضای خدا کند و عوض و بدل نخواهد و در ریاضت و سلوک خود محکم باشد و دل بچیزی نه بندد و
بغیر حق مشغولی نداشته باشد بعد از انکه کسی این صفت پیدا کند او را کانه تپسی گویند و آن من
که چیونی مکت باشد آنست که تمام عالم و آفرینش را بنوعی که از وحدت و یگانگی ذات صفت گرفته
و پیدا شده بداند و بحقیقت رسیده باشد که محو ذات و برهم و دهیان حق بوده باشد و بجلی و
هیچ چیز را بغیر از حق موجود نداند و معنی و توئی را در میان نه بیند و خود را حق داند و ذات
برهم تصور کند بدان ای اچهند که چون مقصد و مقصود این هر دو من یکی است که یکی کانه تپسی و دوم
چیونی مکت بود یکیست و هر دو نظر بحقیقت دارند و قبله همت این محو شدن در ذات حق است
این نوع تپسی و ریاضت را من گویند یعنی انکه هون حاصل کرده باشد و اول مرتبه هون زبان
کرد آوردنست و دوم مرتبه هون با وجود شعور و ادراک بکر نه حواس خمسی را زبون کردن و از یاد

حق محو شدن

حق محو شدن و سیم مرتبه اعلاست و آن آنست که تپسی را مانند کنده چوب از جمیع حسها و ادراکها
گذاشتن و ترک ماسوای و غیر حق کردن و محو شدن در حق شدن است و در اصل من هر دی را گویند
که او از مشغولی ذکر و فکر مبداء او از دهیان و گیان آفرینش عالم را بنوعی شده و از وحدت و یگانگی
ذات برهم رو بکثرت و شمار آورده با تمامی مراتب تنزل دانسته و خواطر از آن خود کرده باشد با ملاحظه
و نور حق و استغراق جمال مطلق آرام گرفته باشد و هون صفتی من است و مرد سالک راه حق و
رکهیسر را بعد از شناخت حق و در یافت حقیقت عالم که بچه نوع پیدا شده و از وحدت رو بکثرت چطور
نهاده این صفت هون رو میدهد و حاصل میکرد و معنی هون آرام گرفتن از شناخت حق است
که خاطر از راه حواس خمسی پراکنده نشود و رو بجمعیت آورده هیچ جا نرود و هر پنج حواس زبون و قدرت
آمر گوید شده باشد و از این رو سه هون یکی هون زبان است یعنی زبان را از سخن کردن باز داشتن
و دوم کعبه نرد است یعنی با وجود انکه شعور و ادراک داشته باشد لیکن عبارتی و اشارتی بیرون
نمیدهد و سیم هون چوب کنده است یعنی سالک چون چوب کنده شده باشد از سبب کرد آوردن
حواس پنجگانه و حاصل کردن جمعیت خاطر و انجمات هون سیوم برترین مراتب هون است آن از دو
هون عرو و تر و داخل این هون جامع است حالا که سکوت هون را با تو شرح میسازم بشنو آن
سکوت هون آنست که از دهیان نرمکه یعنی دهیان کردن ذات برهم را بصفت اطلاق و تنزیه
و بیچون و بیچگونگی بادل بود و روشن صفت و از دهیان سرمکه یعنی دهیان ذات برهم بصفت تقیید
و تشبیه که صفت مقداری نسبت باو کنند بیرون از این هر دو دهیان بالاتر است بجهت انکه دهیان
سکوت را بنیاد کردن و با خر آوردنی نباشد و آن دهیان از روی تکلف نبود که بقوت ادراک
و شعور خود دهیان کنند و خود را در میان نه بینند بلکه آن دهیان آمد بنوعی واقع شود که دهیان

[illegible] دهیان [illegible]
[illegible] طریق بالکلیه برهم شود [illegible]
خواهد بود حق حق

کننده را در آن شعور و ادراک نبود و بعینه چنان بود باشد که گویا دهیان کننده در دهیان خود
بخواب سکوپت باشد که در آن خواب دیدن هم نباشد و در دهیان او نه از طرف او خیال بود و نه
از جهت آن و از تکلف و اختیار مطلق رنگی نداشته باشد و در کهیمری و سالکی که نظر بینش او بکمال
رسیده باشد و او وحدت و یکتائی ذات برهم را قبله همت خود ساخته از فکر صفات و اندیشه
خاص آفرینش عالم را بنوعی که وجود گرفته و ظهور یافته خاطر نشان خود کرده تحقیق او شده
باشد نه این مظاهر موجودات رنگارنگ و تعینات گوناگون که بنظر در میآید محض نمود لیست
بی بود که اصلا وجود ندارد و نمایش بیش نیست و آنچه حقیقت و حق و اصل است همان ذات حق
و هستی برهم است که خود را در مظاهر موجودات و مجالی تعینات ظاهر مینماید و او همیشه محو این
اندیشه و مستغرق این مراقبه باشد او را سکوپته دهیان میسر است و او همیشه در سکوپته دهیان
باشد و در کهیمری که شناسای حق شده باشد که تمام موجودات را ظهور نور حق بیند و غیر او وجود
ننهد و آگاس را که بی نقش و نگار و بی رنگ و صورت است تجلی کمال حق داند و محو مشاهده و
مستغرق نور مطلق بودن آن کهیمر در سکوپت دهیانست ای عزیز از جمله انواع جوکیان دو نوع
جوکی بهتر است که سکوپته دهیان را میتوانند یافت یکی از آن راس انک جوکی ایسی گویند و دوم را
جوکت جوکی ایسی نامند راس انک جوکت ایسی یعنی اینست که جوکی بی آنکه بیت و ریاضت کشد
و سلوک طریق جوکت نماید او را جذبه و کشش از جانب حق شود و او بسبب آن جذبه و کشش
صاحب جوکت شود و جوکت جوکی ایسی این معنی دارد که جوکی بعد از اتمام سلوک طریق جوکت
و بجا آوردن آنچه اصل کار است در جوکت صاحب جوکت شود حالا بدانکه کسی که او از عقل کامل
خویش از روی عنایت حق و در یافت و شناخت نور مطلق که بالاتر از آن نوری و وجودی

نیست حاصل

نیست حاصل کرده باشد و در تمامی موجودات و مجالی تعینات جلوه ذات حق دیده غیر او را مطلق بوجود
و ظهور نسبت نکند و دایم محو و مستغرق مشاهده جمال مطلق بود او سانک جوکی ایسی باشد و
کسی که او بنوعی که در جوکت ابهیاس یعنی طریق کسب کردن جوکت قرار داده اند مراقبت و محافظت
دم نماید و در آمد و بر آمد باد بر آن و اپانرا بطوری که مقرر کرده اند حاضر باشد و ورزش آن بسبب
کرده تا شناسایی حقیقت شده باشد و در وی او معرفت حق قرار گرفته تسکین و آرام تمام مر آن
در یافت حاصل کرده باشد او را جوکت جوکی ایسی گویند و بدانکه سر رشته این هر دو جوکت ایسی و جوکت
جوکت ایسی باشند یکی است و آن مرتبه و مقام که بسبب یکی از آن دو جوکت حاصل گردد از دوم نیز
حاصل مرتبه و مقام میسر شود و بگوییم شرح آن مرتبه و مقام که از این هر دو نوع جوکت حاصل شود بشنو
که آن مرتبه نهایت مراتب کمال است که هیچگونه خواهش و آرزوئی و امیدی را در آن مرتبه وجودی
نبوده من و خاطر را و جا مر او در آنجا گذار نبود و کیفیت آنکه چون خواهش و آرزو ناچیز گردد می
هم معدوم و ناچیز گردد و بدانکه اینخیالات من و خاطر چیزی معتبر نیست و نفس الامر و حقیقت ندارد
اگرچه محل و تعینی دارد و در شمار می آید لیکن هیچ وجود و بود ندارد و در رنگ آن خالق که بخواب دیده
شود که در آن زمان صاحب خواب آن را واقع و نفس الامر میداند لیکن در وقت بیداری چون ملاحظه
کرده شود آن حالات را هیچ وقوع و وجود نبود بدانکه موجب وقتی حاصل شود که طالب و سالک را از بیداری
در میان ماهیتی حق و حقیقت برهم چون در وی روشنی شود و موانع راه از میان برخیزد و خواهش و
آرزو نماند و نابود گردد و بدان سبب من و خواطر او هم فانی و معدوم شود و مر آن هم که عبارت از نماد است
که جان بطفیل آن در تن جاندار میباشد فانی و هیچ گردد و این حال را موجب گویند و موجب عبارت از این
حالت است و بدانکه چون طالب و سالک را یکی از این مقام دست دهد که یکی از آن دهیان ماهیتی حق است دوم

[illegible] جوکت [illegible]
[illegible]
[illegible] جوکت ایسی [illegible]
[illegible] سلوک [illegible]
جوکت [illegible]
[illegible] جوکت ایسی [illegible]
[illegible] سلوک [illegible]
جوکت جوکت باشد [illegible]

برآنرا که عبارت از خانست برقرار و آرام آوردن و سیم نابود کرده من و جهت آن دو مقام دیگر هم حاصل
شود که این هر سه مراتب کمال اتحاد در کردن بهم دارند و حقیقت آن هر سه یکیست و بدانکه در میان
من و پر آن آن نسبتست که به برطرف شدن یکی دیگری هم دور شود و این من و پر آن با هم چون نسبت
گل در بوی او با چهو کنجد در روغن او هستند که از هم جدائی ندارند و تا آن زمان که من و پر آن از درد
باتفاق بر این میشوند و برابر میدوند از موجه دورست و بعد از آنکه نابود کردیشان هر دو نابود
شدن این حاصل شدن موجبست و نابود شدن من و جهت موقوفست بر این که دهیای ایر و
مراقبه ذکر حقیقت حق و هستی بر هم الجذبی میباید نمود که از بسیاری دهیا و شغلها ذکر و فکر
این من و جهت محو خواهد حق کردد و بجز ایر و بر هم چیزی نماند ناچار موجه حاصل کردد که از آمدن
و رفتن با نیعالم کسی باز ماند و در اینجا هیچ تکالیفت بجهت آنکه چون من از شمار برود و نیک و تمیز
مانده دوی باز ماند بجز حق شغلها او نباشد ناچار از کثرت شغلهای حق و یاد بر هم هیچ چیز در شمار
او نخواهد ماند و قبله همت او بر هم خواهد کردید آخر محو نور حق خواهد گشت و مایعنی در راه
او نخواهد ماند بود بعد از آن سخنان نشسته با چند گفت که درجهای با باز پیچال حکایتی بیشی
تو میگویم گوش بمن دار و آن حکایت اینست که مرد نیکو بنده خنکلیست و در آن جنگل
پیچالی یعنی کسی پر آزار و آدمی خوار با قدرت و قوت تمام میبود و اوقات میگذرانید و وقتی
از اوقات آن پیچال یکجا آزار جانداران و بهم رسیدن خوراک خود گذر بولایتی نموده رفته
در قصبه دیهی که مردم آنجا خوب کردار و درست کار بودند و براه و روش پسندیده زندگانی میکردند
جا کرد و آمدم چون دیدند که پیچال آمده در آنجا جا گرفته اگر چه بنیاز و تواضع تمام پیشش آمدند
و پیشکش آوردند هر روز خوراک بهم میرسانیدند و مطیع و منقاد او گشته پی رو حرف و رضای جو

وهواخواه

وهواخواهان او بودند او نیز با آن مردم از روی شفقت تمام معاش میکرد و هیچ یک را نوازش مینمود
مگر کسی را که میدید که باو سر فرود نمیآرد و آماده تعظیم و پوجای او را بجا نمیآرد به بهانه خطائی
و لغزشی در میان انداخت و او را میگرفت و در زمان میکشت و گوشت او را میخورد و بجز کشتن
و خطا کار را نمیکشت تا آنکه رفته رفته تمام ساکنان آنجا سر بر خاک در او نهادند و چون جمیع
مردم آنجا را مطیع و منقاد خود یافت و هواخواه و رضاجوی خود دید با خود دو کلا
آنجا آشنا شده و از هر کدام حق خدمتی در ذمه کرم خود دیده از آزار و کشتن ایشان گوشه نمود
و خود را بکم آزاری قرار داده اوقات میگذرانید آخر او را روزی اشتها و گرسنگی بهم رسید
کم آزاری را مطلق فراموش کرده بر کشتن و آزار کردن بر آمد و با خود گفت که مردم این قصبه
و حوالی اینجا همه بمن آشنا شده اند و حق پوجا و خدمت بر من ثابت کرده اند چه لایق که
یکی از اینها را بیازارم و بکشم و بخورم بهتر آنست که از اینجا انتقال نمایم و بجای دیگر روم و قوت
خود را که گوشت باشد بهم رسانیده بخورم خود را بر این قرار داد و از آنجا بر آمد و متوجه آبادانی
دیگر گردید تا آنکه رفته رفته بشهری رسید و شب واقع شده بود ناگاه راجه آن شهر که بجهت
آن حضور و حتی شبها بر آمده بود و گشت بان میرفت با پیچال دو چار شد و رو برو از پیش در آمد
و اخورد پیچال دید که شخصی از پیش پیدا شده و می آید بخود گفت که اینک قوت من و اینک
روزی من بعد از آن بر هیبت تمام آوازی سهمناک بر آورده خطاب کرد که ای مرد خطا گرفته
و ای اجل رسیده بدانکه پیچال من و قوت خود را می جستم خدای تعالی ترا در این گرسنگی
که دارم بمن رسانید که ترا بکشم و بدرم و بخورم حالا تقاضای تو باشد که از کشتن ایشان شده اگر
هزار جان داشته باشی یکی را از دست من سلامت نبری بار نام و نشان خود بگو که کیستی و چه نام

داری تا دانسته کشته نکردی راجه که ناگاه این طور آوازی شنید و اینحال بدید حیران بماند ناچار
خود را بقبضهٔ قضا و قدر زبون دیده آواز داد که ای بیتال من یکی از بندگان و آفریدهای
خدایم و سلطنت این شهر مراست و مرا راجهٔ اینجا میگویند بجهت ضرورتی و لسبب حاجتی که روی
داده بود دشوار بر آمده رو بمقصد خود میرفتم حالا تو پیدا شدهٔ و مرا میگوئی که تو را بکشم
من خود تا خود را یاد دارم هرگز جانداری را بناحق نیازرده ام و کسی را نکشته ام و گناهی و
خطائی از من بوجود نیامده اگر بی گناه مرا بکشی یقین دانی که تیغ غضب آلهی از غیب
حواله تو شود و سر ترا بر زمین افکند بیتال از این سخن آهسته شد و عتاب کار را بگذاشته نموده
با راجه گفت که چون تو گفتی که من راجهٔ این شهرم راجه را باید که چون سرور خلق شده و مردم
با ورجوع دارند هر حاجتمندی که پیش او بیاید و عرض حال خود کند حاجت او را روا سازد
و التفات او نماید و حالا من یکی از حاجتمندان هستم و رجوع بتو دارم که کوشش تو فوت من
شود و از تو محروم نگردم لایق تو آنست که حاجت مرا بر آری و مرا بمقصود برسانی و چون گفتی
که اگر مرا بکشی بی حجت بکشی سزا نیست خوب گفتی حالا من از تو چیزی میپرسم و شبهه که
در دل دارم آنرا از تو سؤال میکنم باید که شبهه مرا دور کنی و تسلی خاطر من بسازی اگر جواب
شبهه من بصواب گفتی از آزار من برستی و اگر جواب سؤال من بواجبی نگفتی و شبهه خاطر مرا
دور نسازی یقین دانی که کشته شده باشی ناچار من تو را بکشم و کوشت تو را قوت خود
بکنم راجه گفت هرچه خواهی از من بپرس بیتال گفت که ای راجه با من بگو که آن کدام خورشید و
کدام حضرت نیر اعظم است که این برهمنها و عالمهای وجود هر کدام کمترین تابی از تاب
نور بزرگی اوست و آن کدام با دصرصر است که بهر طرف که این آسمانها هر کدام کمترین ذره
کردی وریزه

کردی و ریزه خاکی در آن صرصر بهر طرف پران است و آن کدام ذاتی بزرگیست که هر چند خواب
در خواب رود آن کمالات و آن حسن و خوبی که داشته باشد او را غلط نیفتد و آن کدام زنی
و کدام ظهور است که چون تنهٔ درخت موز که او را برگ در برگ باشد که یکی از پی دگری ظاهر
گردد آن چه نور و چه لطافت است که این آسمانها و اختر آن و کوه سمیر و کوههای دیگر ذرات
نمودار روشنی روزن کمال هستند و آن چه ذاتی لطیف و منزه در کمال صفا و لطافت و
باریکی باشد که این هر سه عالم هر کدام پرمان یعنی ذرهٔ خاک که بیش بزرگی او نیست و آن چه
پرمان است که کمترین حصهٔ او را دو حصه نتوان کرد و آنرا حکماء جوهر فرد و جزء لا یتجزی گویند
و چه ذات است که هر سه عالم از او پیدا میشود در رنگ صمغ عربی که از درخت بیرون می آید چون
بیتال این معمیات و مشکلات و این چیستانها را از راجه پرسید و شرح مضمون آن بگو گفت راجه
تبسم نمود که از آن سفیدی دندان او چون برق بدرخشید و آن نواحی تمام روشن شد
و بنیاد کرد و گفت ای بیتال پرسیدی که آن خورشید کدام است که این برهمندهای بی نهایت
یعنی عالمهای وجود کمترین تابی ذرهٔ نمودی از نمودار روشنی اوست بدانکه آن
خورشید و آنحضرت نیر اعظم خواهش حق و جنبش برهم است چنانکه آفتاب یعنی در هر جانداری
طلوع نموده روشنی و تاب می بخشد و این برهمندهای وجود عالمهای ظهور کمترین نمودی
از نمودارهای نور و تاب اوست و آنکه پرسیدی که آن کدام صرصر تند است که این آسمانها چون
کمترین ذرهٔ کردی و ریزهٔ خاکی در آن صرصر بهر طرف و بهر سو گردان بدانکه آن باد صرصر محض
هستی چدروپ برهم است که قوت و قدرت تفرقه و سر آفرینش و قدرت احاطه و در گیرائی
آسمانها با اوست و از اوست این آسمانها چون ذرهٔ کردی در آن صرصر هر طرف گردان است و آنکه

پرسیدی که آن کدام ذاتی بزرگ و روشن و پرجمالست که هرچند خواب بعد از خواب رود وآن کا
وآن خوبی و جمال اول خود را فراموش نسازد و جلوهٔ ظهور او را غلط نیفتد بخلاف دیگران وآن
ذات کامل ذات حق و هستی برهم است که هرچند این کارخانه گردون را به پرده گاه عدم فرستد
و ربط وجود ظاهر را در نوردد و بخلوت خانهٔ وحدت بخواب یگانگی بیارامد مراتب ظهور کمالات
خود را فراموش نسازد و در تجلیات وجود او را اصلا غلط نیفتد بخلاف دیگران و انکه
پرسیدی که کدام تخم و کدام ظهورست که چون تخم درخت موز که هندی او را کیله گویند
او را برگ در برگ نوع باشد که یک بعد از دیگری بظهور رسد و بیرون آید بدانکه این نیز
جلوهٔ حقیقت چهار روی است که این برهمندها و این عالمها هم چون برگهای درخت
موز از او پیدا می آید و انکه پرسیدی که آن چه نور محض و چه صفای مطلق است که این آسمانها
و این اختران روشن و کوه سمیر و کوههای دیگر نسبت به بزرگی و کمال عظمت او چون ذرات
روشنی روزن خانه اند بدانکه آن نور محض و آن صفای کامل جان برم آتمانست و حقیقت
حق است که آسمانها و کوهها و اختران و کوه سمیر و موجودات دیگر نسبت در جنب بزرگی و کمال
او همچو ذره ها اند که در روزن نموده می آیند و انکه پرسیدی که آن چه ذاتی منزه بود در کمال
صفا و لطافت باشد که این همه عالم نسبت به بزرگواری او چون پرمان یعنی ذره که در گرد
باشند بدانکه آن نیز حق و هستی برهم است که همه عالم و موجودات همه عالم در پیش وجود
او چون ذره‌ای گرد و خاک هستند و باو بود و وجود ندارند وای بیتال ذات برهم را
و هستی حق را از روی آنکه منزه و مطلق و بیچون و بیچگونه و بینام و نشانست و در قید در نیاید
و دانستن کسی در فهم آید چون پرمان یعنی ذره گردی باریک باریک که آفرا حقم و بجنی نتوان

هر چه

گردید انکه

گردید انکه هیچکس را دلت باو نرسد و در قید و احاطه کسی در نیاید و نتوان از او تعبیری کرد و از روی
انکه هرچه و همه کس است بغیر بذات او دارد و قایم است و وجود و بود از او دارد چون کوه بزرگ
و انکه در پیش بزرگی او هر چیز و همه کس است و نا چیز نماید و ذات پاک حق و هستی برهم را از صورت
و نقش و رنگ و دست و پا و باقی اعضا و صفات تنداری منزه توان گفت او پاک و منزه است
و او را هیچ جز و هیچکس و هیچگونه نسبت نیست و نیز توان گفت که صورت و رنگ و نقش و دست
و پا و باقی اعضا و صفات تنداری دارد بحقیقت آنکه هر چه هست از او است و هرچه میکنند از نیک و بد
او میکند که کنندهٔ حقیقی اوست و آنکه پرسیدی ای بیتال که آن چه برهمن و چه ذات است که این همه
عالم ذات او را چون صنع درخت است بدانکه آن چیز ذات برهم است که درخت کیان او را بیجی است
عالم وجود و ظهور چون صنع است که از او بیرون می آید و از او بود و وجود پیدا میکند بعد از آنکه
بیتال این جوابهای شافی و شرح چیستانها و معماهای خود از راجه شنید خوشحال گردید و او را
تسکینی پیدا آمد وآن جوش و شورش آزار او فرو نشست و خود را مطلقا از آزار جانداران دور
گرفت و راجه را الحاحی نموده و عذر خواسته وداع کرده و خود را از آن شنج تمام روان شده
در رفته دور قرار از آبادانیها و شورها در جنگل قرار گرفت و خاطر را بکم آزاری و تپسیا آورده بذکر
و فکر و مراقبه حق و دهیان الهی مشغول نموده و رفته رفته دهیان او بکمال رسید و محو ذات برهم گردید
بیتال اپاکوپیا باتمام رسید حکایت راجه بکرماجیت باز نبشته ملا احمد آغاز کرد و کعب ابراحمید
غرض من از حکایت بیتال اپاکوپیا این بود که حقیقت سلوک پیش تو ظاهر شود و کیفیت کمال را
حاصل کنی حال می دریابی جمعیت خاطر و بدست آوردن عنان نفس می وجه و نکوهش آن
از فرزندیان نشدن و بهر جا دویدن حکایت بکرماجیت را با تو میگویم که اصل کار در سلوک راه حق و حاصل

نسبت شوق و ذوق وحی کرد از روی مراد و طرف شدن

شدن جمعیت خواطر است و آنچه طالب بمطلوب رسیده همین جمعیت خواطر است ای راجه چند باید که تو دل خود را بدست آورده و خواطر را از پریشان شدن بهر طرف جمع ساخته همگی خود را بذکر و فکر و مراقبه و دهیان حق بهره ور ساخته سینه را بنوعی از خس و خاشاک آرزوها و هواها پاک کنی که هیچ چیز را خواهان نباشی و هیچ مطلب و مقصد بجز ذات حق نداشته باشی و سر رضا و تسلیم پیش آورده خود را بآب روان حکمهای قضا و قدر الهی بسپاری و باراده و خواهش خود حرکتی نکنی و جنبش ننمائی تا آن آب روان تو را بهر جا خواهد برد ای راجه چند باید که تو عقل خاص خود و اندیشهٔ صافی را کار فرموده من وجه دل را از اندیشه‌های پریشان و خواهشهای گوناگون بنوعی دور داری که هیچ گرد آرزوئی و غبار هوائی دل تو را مکدر نسازد و یقین بدان که کسی از غیب نادانی رسته عقل او روشن شده باشد باید که حسب کار خود کرده و از خود نشستهای از اندازه بیرون ننهد و بدانچه نصیب او شده قانع بوده در زیاده طلبی ننماید و جهان عمل و کردار پیش کرد که بهبود خود را در آن داند و دولت درباقی و پاینده نزده همت در کمر بسته از ناپایدار و فانی گریزد مثل راجه بهکیرت که چون صفات پسندیده حاصل کرد و رای و روش نیک پیش گرفت هم در انعام سلطنت راند و هم کار آن عالم بخت و نیک نامی دائمی یافت که دریای گنگ را از عالم بالا باین عالم ظاهر آورد راجه چند باشسته گفت که حالا احوال راجه بهکیرت را با من شرح بگو ششید و آن کار و آن شغلی که گنگ را آن کار از بالا بپایان آورد بیان فرمائید بشسته آغاز کرد که پیش از این در روی زمین راجه بود بهکیرت نام صاحب فرمان و حاکم جهان که راجهای دیگر اطاعت او میکردند و امرا او را سر فرود میآوردند و او در جهانگیری و ملک ستانی بی نظیر و بی عدیل بود و در انصاف و دادگستری چون او دیگری نبود و در نیک نامی و نیک خوئی گویا ذات او وقفهٔ بیرنگی و صندل جبین راجهای عالم گشته بود

و درستی وجود

و درستی وجود بجائی بود که هر حاجتمندی که بهر مدعا که پیش او می آمدی حاجت او روا کردی و زیاده از خواهش سائل باب انعام میداد و هیچکس را از درگاه او محرومی و مایوسی نبودی و او را هیچ مقصد برابر این نباشد که در عالم معنی تدبیری کرد که از آن تدبیر آب گنگ را از عالم بالا بروی زمین آورده خود پیش افتاده و راهنمونی نموده آن آب را بجائی برد که خاک و خاکستر تا آب گنگ بر شسته و سیراب گردیده سبب آن شد که تمام ارواح آبا و اجداد که در برکت راه نداشت و معطل مانده بود بعالم بالا رفتند و بمراد رسیدند گویا آب گنگ نردبانی گردیده که آبا و اجداد او دست بآن در زده و بر آمده بعالم بالا بر آمدند و این نزار برکت میسر گردید و آن راجهٔ کامران روزی در خلوت نشسته بود که ناگاه بخاطر او راه یافت و در این اندیشه افتاد که هیچ احوال عالم را بقا و پایندگی نیست و هر چه هست فانی و در گذر است بروزی میکنند دو شب می‌آید شب میکند روز می‌آید و یکی در عیش و راحت است و دیگری در رنج و محنت یکی زاده میشود و باین دنیا می‌آید و دیگری میمیرد و بآن عالم میرود و هیچ لذت و کامرانی و مراد و کام اینجوئی پایدار نیست و با وجود این آدمی هر چند مراد دل یابد و کامران گردد هیچ سیر نمیگردد و بسندگی نمیکنند و از اوضاع مکرر اینجوئی دلگیر نمیشود و بخاطر او نمیرسد که هر ذوقی و لذتی که هست آخر کار آن بی مزه که هست و اگر هزار بار از لذتی بهره گرفته و حقیقت آن معلوم کرده هنوز نمیگوید که بس کنم لیکن این جانداران دنیا و گرفتاران آمدن و رفتن اینجوئی مانند کرمهای پیچ‌اند که در مردار می افتند و پیچو شده فرو و بالا میکردند راجه بهکیرت را در عین موسم جوانی و ایام شباب که قوای جسمانی در کمال قوت بود این اندیشه روی داد و این کیهان و این تمیز پیدا شد و رفته رفته این خیال در دل او محکم شد و با خود در گفتگو آمد ~~و این تمیز پیدا شد و~~ گفته که باید که آدمی شرم کند از کاری که بارها کرده و آخر هیچ فایده نیافته لایق آنست که دیگر بر سر بیهوده کم نرود و خود را از شغلهای دنیا باز

آرزو و همت در کاری بندد و عملی و کرداری پیش گیرد که از آن عمل و از آن کردار گرفتار بندهای دنیوی
و از آمد و رفت جنمها باز رهد و دیگر باین دنیا نیاید و روباین طرف نکند و بعد از آنکه آن راجه
سعادتمند را دل از این دنیا گرفته شد و لذات نفسانی و آرزوهای جسمانی بر او تلخ گردید او را اشتهایی
و رغبتی بود در نقل نام با او آورده و آمده پیش او عرض نمود که ای نهاد دل من از این عالم و آمد و
رفت که مرا از موجب کلفت و اندوه است گرفته و بیشتر از راحت و آسودگی در این جنمها بجز غم نمی‌رسد
که اول کسی که در شکم مادر وجود میگیرد مدت نه ماه در آن جای تنگ و تاریک مبتلا میشود و خون خوراک
میدارد و بعد از آنکه زاده میشود در نهایت ضعف و ناتوانی بود و با انواع آلودگی و ناخوشیها
گذراند و بعد از آنکه بجوانی میرسد در فکرهای بی پایان و اندیشه‌های پریشان می‌افتد و چون نوبت
پیری میرسد بسیار ناتوان ضعیف میشود و از زبان شعور و کمال عقل تا آخر دم چه المها و دردها
و رنجها و بیماریها و اندوهها و غمها از حوادث و وقایع دوران از فوت اولاد و اخوان و مرگ
خویشان و زنان و تلف اموال و مثل این امور که نصیب او میگردد و باز آن که عمر با نخیال گذرانیده باشند
اجل او میرسد و میمیرد و او را خان مهربانان که اول بهزار ناز و نوشی پرورش نموده برآورده بودند
بدست خود با آتش در آورده میسوزند و چوب بدست گرفته یکیک از استخوانهای او را میشکنند و خاک
و خاکستر میکردانند این چه حال و چه زندگانی خواهد بود که از اول تا آخر گرفتار محنتها و دردهای
بی نهایت باید بود و چندین عذابها باید کشید آیا هیچ تدبیری بدست آید که کسی از غمها و دردها
خلاصی گردد و چاره توان نمود که از این غمها و المهای بی نهایت توان رست بعد از آنکه این سخنها
از راجه بهوکرت شنید و از این دل گرفتگی دنیا و اسباب دنیا معلوم گرد آنکه جذبه و کشش
انعام کبیر و لطیفه بیان گیر او گشته و سعادت ازل از آنجا در آمده بنیاد کرد که ای راجه آنچه گفتی

اما حقیقت اینست و راست که دنیا جای راحت و آسایش نیست اگر یک شربت نوش بکام میرسد در برابر آن
صد تلخی زهر غمی باید چشید و هزار دردمندی باید کشید و کسی تا زنده باشد همیشه هدف ناوکهای
حوادث دوران و نشانگاه انواع آفات زمان میشود و پایمال هجوم لشکرهای غم و اندوه جگرکاه
میگردد این چه زندگانی و چه عیشی است که جاندار در اینجوانی پیش میآید مردی که دانا و عاقل باشد
باید که دل خود را بجلوه‌های عروسانه دنیا نهد و از مشغولی این جوانی و اسباب بگریزد و در آنچه ناگزیر
و ناچار او هست آویزد که آخر کار با او هست ای راجه چاره خلاصی از این محنتها و تدبیر رستگاری از این
دردها و غمها جز این نیست که دلها را بآن اصل و حقیقت که آن هستی حق و ذات بر هم است باید
نمود و در ذکر و فکر مبدأ او ورد دلها بر هم بجد باید کوشید و همت در بر هم باید بست و ملاحظه و مواظبت
بیت ذکر و یاد حق بجدی باید کرد که خاطر تو از جمیع مطالب و مقاصد و آرزوهای دنیوی گسسته شود
و در هستی حق آویزد تو هم که دلها کردی و مستغرق مشاهده نور حقانی شوی و هیچ چیز و هیچ تا بعقل راه
تو را نگیرد و در دل تو را هیچ مطلب و مقصد جز ذات حق و هستی بر هم نماند و غیر ذات او را باقی و پاینده
ندانی آنزمان ز دست جنمها و بند آمدن و رفتنها که در گردن جان تو بوده بریده گردد که از زادن
و مردن باز رهی و از آمدن و رفتن از این دنیا باز مانی و تقیید تو باشد که همه خواهشها و آرزوهای
نفس جاندار را باین دنیا می آرد و میبرد و بعد از آنکه این حال پیدا کنی که تو را هیچ مطلبی و مقصدی
جز ذات حق نماند البته رشته عمل و کردار تو از تو منقطع خواهد شد و هستی حق و مستغرق مشاهده
نور مطلق گردیده از تو نامی و نشانی نماند و دیگر اصلا باین دنیا رجوع نمائی و کرد وجود بر جود
تو نتشیند و ای راجه آنچه اصل و حقیقت است و از آن کسی را چاره و گریز نیست آن هستی حق و وجود
انما نست که این تعینات عالم مجالی جلوه کمال او و بقای هیچ چیز و هیچ کسی جز او وجود و بود ندارد و هیچ جا

بنود که آسمان در آنجا بنود و با وجود انفعال او را با این عالم و تعینات عالم هیچگونه تعلق نباشد که او مجرد و
منزه است و بی تغیر و انقلاب است و او را طلوع و غروبی نبود زیرا چه گفت که ای استاد و امیر شد
انگه گفتی که هستی حق و اعیان بزرگ و صورت است هر که و هر چه موجود بود دارد از او است و تغیر و تبدل را
در او راه نیست و از طلوع و غروب دور است و در همه جا ظهور او است و با این ظهور بی تعلق و
نسبت است من هم اینقدر میدانم که آنچه هست چنان آسمان است و با این صفت مذکور متصف است
لیکن از تو التماس میکنم که مرا از این نوع که بدهیان آن آسمان رهنمونی کنی و بر آن داری که کیان
در یافت نصیب من گردد و چشم یقینی من روشن شود که این معنی را شرح دهم که کنم و ثمره و نتیجه
کیان کامل آنچه گفته همین برسد ترک بنیاد کرد که ای راجه حقیقت آنست که چون جان کسی که در حقیقت
عکس حق و پرتو هستی مطلق است که بسبب تنزل او از مرتبه کمال چیو آتمان یافته و ادراک و دریافت
او بهر چیز تعلق میکند و بهر طرف میرود و پریشان میگردد و بعد از آن که جان چیو آتمان ذکر حق
و فکر هستی مطلق و پیشی نهاد همت خود ساخته و مستغرق دهیان برهم گردیده تمیز خود را بخود
راه نمیدهد و جز کیان برهم چیزی نمیداند و نظر او از پریشانی شدن و از آوارگی و تعلق
گرفتن بهر چیز باز ماند و آرزوهای نفع و کشتنهای جسمانی از او برود و بجای ورزش این نسبت
کند ذکر و فکر و دهیان و مراقبه نماید که از پستی باز رهد و رو بمرتبه اعلا کند و محو ذات حق گردد
دیگر او را رو با این دنیا نباشد و از قید زادن و مردن خلاص گردد این است کیان کامل و این است
ثمره آن راجه گفت که چون معلوم شد که بسبب کیان کامل جان محو مبداء و اصل و حقیقت میگردد
حالا همین آن کیان کامل را شرح فرمائید ترک گفت یعنی کیان کامل آنست که خاطر از آرزوهای
نفع باز ماند و در پی مطلوبات جسمانی آواره و پریشان نگردد و محبت زن و فرزند قید راه نشود

و در نظر خویش

و در نظر خویش و بیگانه و دوست و دشمن برابر گردد و نه از رنج کشیدن رنجیده گردد و نه از راحت
آسوده و خوشحال شود و دل بجانب و خلوت میل کند و از جمعیت و تفرقه گریزان نبود و جز ذات
برهم که بالاتر است قبله همت نباشد و ورای این صفت که مذکور شد هر چه باشد و هر شغل و هر کاری
که بجز همه داخل اکیان و غفلت و نادانی است بشنو ای راجه که این کیان وقتی میسر گردد که آهنکار
از کسی دور شود و خاصیت این کیان آنست که او را با کسی دوستی و دشمنی نماند و این کیان که و یا
ترکیبی و معجونیست که از آن ترکیب و از آن معجون آشوبها و دردها و بیماریها و گرفتاری این عالم
از مرد دور گردد و مزاج بحقایقت و اعتدال خود بیاید راجه بعد پرسید با ترک گفت ای استاد
و امیر شد انگه گفتی که این کیان وقتی میسر گردد که آهنکار دور گردد و دور شدن آهنکار از آدمی
بغایت مشکل است بجهت آنکه این آهنکار در جان بنوعی بیخ فرو برده و جا گرفته و محکم شده که بر کندن
و دور ساختن آن از قوت و قدرت خود دور مینماید مانند درختی که در زمین سخت و شیاره و
بیخ در آن کرده و جا گرفته و قوی و شعله ارشده باشد و هر چند کسی خواهد که آن را از بیخ بر کند و بر اندازد
نتواند همچنان آهنکار درخت است که در دل روئیده و بیخ او محکم شده و در شاخ او در تمام اعضا و بدن
و وجود دویده او را چه نوع از خود دور توان کرد و از دست آهنکار بچه وجه و چه تدبیر توان رست
ترک گفت که راست گفتی که آهنکار عجب علتی و بیماری است دیرینه که بظاهر دور ساختن آن
مشکل مینماید لیکن مرد اگر همت بندد و خود را بذکر و فکر و دهیان برهم بدهد و غیر برهم
وجود نبیند و بکوشد و سعی کند که راه لذتها و ذوقها که از راه پنج حواس باو میرسد بر خود ببندد
و هر مراد و کام دنیاوی را چون زهر کشنده و زیان کار خود شمرده و قیدها و تعلقهای آرزوهای
هوا را بیند بعد از آنکه این حالت نصیب کسی شود ناچار آهنکار از او دور شود خواهد شد تا آنکه

مرد همت در این کار نبندد و جوان مرد را کار فرموده خود را از آرزوها و لذتها نگذراند آهنگار
دور نشود و مقرر است که کسی تا آنکه از نام و ننگ و ناموس و رسوم و عادت که از اهل عالم است
نگذرد و خود را از تعلقات نگذراند از آهنگار خلاص نشود و چون از کبر و حسد و کینه گذشت و خود
بینی را دور کرد آهنگار نابود و معدوم گردید ای راجه بهوکرت چون تو این صفت و این احوال را
که پنجره و آشیانه مرغ آهنگار است شکستی ناچار مرغ آهنگار خود خواهد پرید و خواهد رفت و
بعد از آنکه آهنگار که لنگر بازوی تو شده و تو را به پستی انداخته از تو دور شود البته ببالا بپری
و مرتبه کمال و علو که بالاتر از آن مرتبه نباشد بیابی و از آمد و رفت این جهان خلاص گردی ای راجه
باید که تو این صفت بزرگی خود را که بآن از دیگر خلق ممتازی و بآن تفرد(؟) میکنی مثل آنکه
من از فلان خاندانم و از فلان قوم و قبیله ام و اینطور راجه عالیشانم و این قدر خزانه و این
فیلان و این طویلهای اسبها دارم و این طور مردانه و دلیرم و اینهمه لشکر و توابع دارم از خود
دور کنی و خود را بهیچ بزرگی و هیچ کمال از خود متفرد نگردانی و هیچ چیز را البته بخود نگیری و هیچ
آرزوها بخاطر راه ندهی و بیقید و بی تعلق گردیده خود را از تواله هر کشمکشی و از دوستی و دشمنی
فارغ کردی و بجهت مال و منال و جاه دنیوی با کسی ستیزه و نزاع ننمائی و بغیر خدا را باقی و
پاینده ندانی و اگر دشمنی برای مال و اسباب و غیره با تو ستیزه نماید و نزاع بجهت چیزی کند
با او جنگ نکنی و ستیزه با او نگذاری و جای کبر و کینه و حسد کردی و همه چیز و همه حالات را حواله
حق کنی و فارغ شوی و بعد از آنکه کبر و لاف منیت و خودی و خودبینی از تو برود و چشمه بی تعلقی
و جای عزت کردی که بجهت غروری و قوت لابدی خود مرتبه دشمن و بدخواه که با تو ستیزه و
نزاع در میان داشت بروی و حساب خود را از او روا خواهی و از تمامی ستیزهای نسبت و از جمله قیدها

بکلی بیقیدی

بکلی بیقیدی کردی و رشته تعلق را از همه نوع ببری که من استاد و مرشد و مقام بمن از هم الیچ التفات
نیکنی و ترا با کسی هیچگونه رابطه نماند و هیچکدام از خود و خدا نشوی و حقانی کردی چون این صفت حاصل
کنی و اینچنین بی تعلق کردی بمرتبه عالی رسی که بالاتر از آن مرتبه نباشد بشنید بار اچیند آغاز کرد
که ای راجه بعد از آنکه ترتل راجه بهوکرت را ارشاد و تلقین نمود و ابیسی بیان کرد راجه بهوکرت
سخنان ترتل را گرد دید و فرموده استاد در درون او نشست و ملک رانی و جهانداری بر دل او سرد گردیده
و خود را بدان آورده که فرموده مرشد و استاد را بعمل آورد و هم کار و باری دیگر پیش گیرد و لابد خاطر
او رسید که چون این حال و اسباب دنیوی قیدی بزرگست که آدمی را بخود کشیده هیچ براه حقیقت
و او را از طریق سلوک آدمی و از سلوک طریق حق باز میدارد کاری باید کرد که این مال و اسباب
تلف شود و این خار از راه من برخیزد در آن اثنا جگ اشومیدها را بنیاد کرد که تمام اموال را صرف آن
سازد و همه اسباب را در آتش اندازد و هوم کند که بسوزد و معنی و مضمون جگ اشومیدها همین است
که صاحب این جگ باید که همه مال و اسباب دنیوی خرج این جگ سازد و چیزی باقی نگذارد راجه
بهوکرت بعد از شروع این جگ تمامی مال و اسباب خود را بفقرا و مسکینان و برهمنان و محتاجان میداد
و در رسانیدن بهره بهر کسی هیچ ملاحظه نکرد و نه اندیشید که این مستحق است و آن لیاقت چیز
دادن نیست حاصل که هر چه داشت همه را خرج کرده و در مدت ۱۳ روز هیچ چیز برای خود نگه
نداشت تا آنکه در بر راجه چیزی نماند مگر آن جامه لباس خود که آن پوشیده داشت چون راجه
بهوکرت این کار کرد که تمام مال و اسباب خود را در راه خدا بداد و خزانه او خالی بماند خدمتکاران
و چاکران خود را رخصت کرده و وزرا و وکلا و کارگزاران مهمات ملک خود را عذر خواهی نمود
و از هجوم ایشان استعفا طلبید و حکومت و سلطنت خود را بآن راجه دیگر که سرحدی ولایت او بود

وهمیشه بجهت ولایت در میان طرفین خصومت ونزاع اتفاق افتاده بود بگذشت وپای خود را
پروان کشید واز گرانباری ملک کردن خود را سبک گردانید وبچشم خود دید که دشمنان ملک او
هم باختیار او آمده ملک را متفرق شدند وخانها وقصرهای او را فرو گرفتند وحکومت وسلطنت
بنیاد نهادند واین راجه بهکرت باختیار ورضای خود از سلطنت وکامرانی گذشته وغرور حکم
رانی از سر بدر کرده سناسی وتپسی گردید ولباس تپسیان در بر کرده که لنگ در بست وسر وکتف برهنه
وموی سر تراشیده وبتپسیا آورده وشبها از آن شهر برآمده راه عزلت پیش گرفت وبه تنهائی و
بجائی قرار داده میرفت تا آنکه رفته رفته بجائی رسید که آنجا او را کسی نشناخت بلکه نام ونشان
او هم نمیدانست در آنجا رفته رفته قرار گرفت وبتپسیا وریاضت مشغولی نمود که نه روز قرار مینمود
ونه [illegible] آسود ودر ذکر وفکر وتپسیای او هیچ فتور واقع نمیشد ولباس او خیلی بود وخوراک
او برگ درختان وسبزه ها وبیخ گیاه ها وچون آن راجه سعادتمند بکلی دل از سلطنت وکامرانی
گذشته بود وتمام لذات وذوق های الفت را بر خود چون زهر قاتل گردانیده بود در اندک روز
این ریاضت او ثمره داده که او را هیچ مقصدی ومقصودی بظاهر نماند وعنان خواطر بدست
او درآمده هیچ آرزو وهیچ هوسی بدل او نمیگذشت وهیچ خواهشی پیدا کرده بود هیکل همه یا گردید
وجز هستی حق وذات برهم چیزی در چشم همت او نماند وبیقید وبی تعلق گردیده بهر جا
میرفت وبهر تیرته وزیارتگاه که میرسید در مشغولی ودهیان او خللی واقع نمیشد تا آنکه اطراف
عالم را گشته به بهکرکان رسید به همان ولایت شهر خود که سابقا در آنجا سلطنت رانده وحکومت نموده
اینمرتبه دید که دشمنان وسردار غنیمت تمام ولایت او آمده شهر وولایت او فرو گرفته اند وبجای
او حکومت میکنند ودر عمارتها وخانهای او جا کرده اند واو را دیدن اینحال هیچ تغیر نکرد

واز آن معلوم

واز آن معلوم کردن هیچ عزت بدل او نرسید شب که واقع میشد در یکی از دکانهای بازار آن شهر چون
سناسیان گداپیشه جا میکرد ودر روز آنکه او را کسی نشناخت گرسنگی میداد برسم دریوزه وگدائی بدر خانه
هر کدام از وزراء ووکلاء ومتعرفه آن شهر میرسید وهر کسی او را نشناخت وبیگانه آورد که این مرد
گداپیشه همان راجه بهکرت است وزنان ودیگران از خانه باو چیزی میدادند واز خیلی خوردنی در ظرف
کدوی گدائی بطریق خیر وثواب میکردند تا آنکه روزی رسید بدر خانه یکی از وزرای خود وگدائی کرده نموده بود
ناگاه از خادمان او چون سناسی را با راجه بهکرت شباهت تمام دید هر بار در او میدید وراجه را
بخاطر میآورد چون نیک نگاه میکرد ودر اطوار او ملاحظه نمود شناخت که اینمرد گدای راجه
بهکرت است او در حال بدوید وسر خود را در پای راجه انداخت وبنیاد نیازمندی نموده گریه آغاز
کرد غوغائی شد که وزیر وتمام برادران وخویشان وفرزندان وخورد وکلان کسان او همه [illegible]
برآورده او بودند یک یک میآمدند وپای راجه میبوسیدند وتعظیم وبوجای راجه [illegible]
میآوردند وتمام مرد وزن این شور بدیدند واز هر طرف دویده آمده در گرد راجه حلقه بستند وهر کدام
بوجه ادب رسمی داشتند از اقسام خوردنی وپوشیدنی آورده در پیش راجه نهادند وبهواخواهی
ورضاجوئی او میکوشیدند وبهر حال راجه رقت میکردند ودر گریه میبودند تا آنکه تمام اهل شهر
بشنیدند که راجه بهکرت باینحال واین وضع باین شهر آمده همه رو براجه میآمدند وآنکه راجه
بهکرت سلطنت خود را باو گذاشته بود نیز خبردار شد شتابان تمام ونیازمندی کنان وتواضع
نمایان پیش راجه آمد وراجه را در رعیت وحرمت داشت بسیار نمود بعد از آن بنیاد کرد که ای راجه
من تا نوبت بطریق امانت سلطنت تو را بر پای داشتم ونگه داشتم که خللی در قواعد وارکان او
راه نیابد حالا بیا وبدولت واقبال راجه ولایت وشهر خود باش وملک رانی وجهانداری را

درویش کیر راجه بر زمین انداخت راجه بهکرت بنرمی و آهستگی باز راجه گفت که من از این سلطنت گریخته
در ملک دیگر در آمده ام و مرا این کار رها و رجوعی نمانده این حکومت و سلطنت شما را ارزانی
باد این سخن بگفت و از آن خوردنیها که حاضر آورده بودند اندکی میل نمود که گرسنگی او را تکلیف
و دلتنگ نساختند و مردم را عذرخواهی نموده از آنجا انتقال بتمام برآمده و راه صحرا و جنگل پیش
گرفت و بر سر شغلی خود رفت و گاه و بیگاه بشهر درمی آمد هرگاه که مردم راجه را میدیدند بر او گرد
می آمدند و بعضی افسوس میکردند که دریغ از این راجه کامران که باختیار و رضای خود سلطنت را
گذاشته و از عزت سلطنت گذشته خواری گدائی و تنهائی و بیکسی را بر آن گزیده کجا آن کامرانی
و مراد کجا این گدائی و بینوائی و بعضی که کیان دانشمند با هم میگفتند که راجه نیک بخت و سعادتمند
بود که بعد از آنکه احوال دنیا را معلوم نمود که بقا ندارد و مشغولی همه این جهان از سرانجام نیک نمیشد
و کامرانی و مراد اینجهان خطر بر سر دیده راه حقیقت است و آدمی را از خدا دور میاندازد بدان سبب
سلطنت ظاهری دو روزه را ترک داده هم و رو بعالم بقا آورده در آنجا تا که بزرا و بهت دست در دامن راجه
زده و بیکاری که آخر کار او را نافع و سودمند بود مشغولی مینماید آخر از آن شهر و از آن ولایت
برآمد و سیر و گشت کنان رسید و در آنجا که ترتی بود و آمده استاد و مرشد خود را ملازمت نمود
و بوجهای وضاعکه بایدوان بجا آورد و ترتی بدیدن راجه خوشحال گردید و بنرمی و آهستگی از او
احوال پرسید و گفت که خوش آمدی بعد از آن راجه در پیش ترتی قرار گرفت و با او می گفتند بود
و مشغولی بهمیان برهم و ذکر و فکر مینمود و است دوان کرد و دو یک جابه تپسیا و ریاضت
میگذرانیدند و چنان مستغرق مشغولی مبداء بودند که نه رنج تن را رنج میدیدند و نه راحت را
راحت میدانستند و با هم میبودند و چون نظر بینش از در و دوشی شده بود و هیچ جز و هیچ کس
بکمی ویپنی

بکمی و پیتی نگاه نمیکردند و با همه به مهر و محبت پیش می آمدند و مشفق و مهربان بودند آری
مردم کامل که از خواص حق گذشته باشند و کسب اخلاق حمیده نموده که از ذمایم اخلاق
بیک کوشه شده باشند دعا و دشنام ایشان برابر شده و مردان فرایسنی در ایشان تفاوت پیدا
نکند و جز نیکی و نیکو کرداری و نیکو خواهی از ایشان نیاید راجه بعد از چندگاه از استاد و
مرشد خود رخصت گرفته متوجه طرفی گردید و رفته رفته بشهری رسید که راجه آن شهر را اجل
رسیده بود لقمه مرگ شده بود و او را پسری و وارث ملکی نمانده بود وزراء و وکلای او با هم
یکجا نشسته قرار دادند که باید راجه این شهر کسی باشد که او لیاقت سلطنت و حکومت داشته باشد
باین اندیشه و این خیال در روی هر کسی از آشنا و بیگانه و شهری و غریب میدیدند و نگاه میکردند
و از وضع و شریف هر کسی پیدا میشد در او ملاحظه مینمودند که آیا کسی بود که در او آن سیما و نشان
نیک بختی یافته میشود در این اثنا ناگاه راجه بهکرت را بر آنجماعت گذر افتاد که بطریق دریوزه
میگشت راجه اگرچه ژنده فقر و جامه کهنه گدائی در بر و کشکول در دست و گرد آلوده و خاکسار
بود لیکن از چهره حال او آثار اقبال عیان بود و اختر بخت از جبین او میتافت چون نظر ایشان
بر راجه افتاد و آن نور و تاب در چهره راجه معاینه کردند و آثار نیک بختی همه در او دیدند
همه باتفاق رو بر راجه آوردند و او را تکلیف سلطنت و جهانداری نمودند راجه از آن حال حیران
بماند و چون خیال آن نداشت از مدعای ایشان سر و کردانید و قبول ننمود دیدند که او کم حوصله است
و این بزرگی در ظرف او بالفعل نمیگنجد دست در راجه زدند و گفتند که این دولت است که ناگهان
بتو روی آورده آخر قدر این را بخواهی دانست چون لذت را خواهی یافت خواهی نخواهی قشقه حکومت
و سلطنت آن ولایت بر جبین راجه کشیدند و رسم مبارک بادی بجا آورده همه سر بر پای او نهادند

و فیل تخت را حاضر آوردند بر آن فیل سوار کرده چتر را زه کردند و کشادند بر سر او گردانیدند
و تمام نشانهای سلطنت و اعلام دولت را آورده در گرد او داشتند و سپاه و لشکر از هر طرف
رو باو آورده یکیک سجدهٔ تعظیم کردند و صف صف در گرد او می ایستادند و او را از نقیبان
هر طرف می آمد باین عظمت و جلال و بزرگی راجه را در بارگاه آوردند و راجه بهر حال بر تخت
دولت جا کرد وزراء و وکلاء و ارکان دولت و اعیان سلطنت هر کدام بجاهای خود قرار گرفتند
و امور جهانداری را از پیش گرفتند و آن ملک و آن سلطنت بر راجه قرار گرفت و حال او بعینه
چنان نمود که حوضی و کولی که در تابستان آب او چون خشک شود و بی رونق گردد یک جانور
آبی در کنار او جا نکند و هیچ مرغ و ماهی در نمودار نشود و یکبار که باران ببارد در لحظه حوض
پر شود و رونق رفته او باز آید جانوران مرغابیان از هر سو بدو رو کنند همچنان راجه
بهکیرت را بعد از گدائی و بینوائی و شکستگی و نامرادی که اقبال او تازه شد و وزراء و امراء
و کارگذاران درگاه باز باو رجوع کردند و در درگاه او را جمعیتی و عزتی پیدا آمد باید
دانست که اگر صاحب دولت هست و طالع او نیک است هر چند که بسر نوشت نکبتی باو روی نمود و
شکستگی در کار او پیدا شود و از گردش اختر بخت بینوا گردد و آخر کار باز فلک بچشم مهر در او
نظاره کند و کار او رونق و رواج از سر گرد و چون راجه بهکیرت بر تخت جهانبانی نشست
و رسوم عدل و داد و رعیت پروری را تازه گردانید آوازهٔ سلطنتش در اطراف عالم منتشر گردید
که راجه بهکیرت را سلطنت فلان ولایت میسر گردید و رسم جهانبانی او از سر تازه شد ناگاه
دهقان نزدیک آن راجه که بجای راجه بهکیرت بر تخت سلطنت جا کرده بود بمرد و گرگ اجل او را
در ربود بعد از مرگ راجه جمیع وزراء و وکلاء و کارگذاران و زمینداران ولایت او که از قدیم

پروردهٔ راجه

پروردهٔ راجه بهکیرت بودند این خبر شنیدند که راجه باز بملک رسید توجه نموده و اشغال این جهانداری را
پیش گرفته شاد و خندان و امیدوار گردیدند و باتفاق متوجه جانب راجه بهکیرت شدند که آمده
تهنیت هر دو ملک برسانند و سکه و خطبهٔ ولایت قدیم را بنام او از سر تازه گردانند بعد شده
روانه گردیدند و دو منزل را یک کرده در اندک فرصتی خود را بخدمت راجه بهکیرت رسانیدند
و جمله حاضر گشته سرها بپای او نهادند و خدا را شکر کردند و ظرائف و تحفها پیش کش کردند راجه نیز
این مراحم اجداد در رعایت و یکیک را با التفات و مهربانی نوازش نمود و خلعت بهادری هر کدام
بعنایت او سرفراز گردیده بیک زبان عرض نمودند که ای راجه در زمانی که صلاح کار خود
در این دیده بودید که جهانبانی را ترک نمائید و از اشغال دنیوی گوشه گرفته باختیار و رضای
خود فقر و بینتی را بالسلطنت کامرانی گزیده مجرد بر آمده بودید هیچکس را یارای آن نبود که
مانع تواند شد و غیر از عزم ملوکانه شما را تواند گرفت حالا که ریاضت و تپیا کردید و نسبت دهیان
و ذکر و فکر را به کمال رسانیده کار ابجی دهیان و گیان کامل نصیب راجه شد باز در عالم نصیب
شغل جهانداری حواله راجه کردند و قرعهٔ اقبال جهانگیری بنام راجه زدند هر چند خواهش و التجا
راجه را در این دخل نبود لیکن بحسب سر نوشت سابق پیش آمده و راجه ناچار بر سریر سلطنت این
ولایت جا کرد و وزرای دولت و ارکان سلطنت قدیم که هر چند گاه بی صاحب و بی ولی نعمت شده
بودند هم رو بدرگاه راجه آوردند و آن ولایت نیز که بی جهانبان و والی گردیده و تمام
رعایا و سکنهٔ آنجا چشم امید بر راه التفات راجه دوخته منتظر اند حالا بر ذمهٔ همت راجه لازم است
که ولایت قدیم خود را بی صاحب نگذارد و ما بندگان آنحضرت را در سایهٔ رأفت خویش جا دهد
که دولت بپای خویش رو باین درگاه آمده راجه ناچار سخن ایشان را قبول نموده که برهمنان صندل

وجوده و زعفران ساده در آورده قشقهٔ سلطنت قدیم نیز بر پیشانی راجه کشیدند و رسم اجلاس و سریر
آرائی را بجا آوردند و مبارک باد گفتند و راجه داور و حاکم هر دو والا گردید رسم جهانبانی و
جهانگیری را در پیش نهاد همت خود کرده که هر چند گاه ولایتی دیگر بخطهٔ ضبط او می آمد و سکه
مملکتی علیحده بنام تازه میگشت تا آنکه رفته رفته سلطنت او عالم فرو گرفت و از دریا تا دریای دیگر
بتصرف او در آمد چنانچه دیگر را بر کوچهٔ خیال تصرف ملک نگذاشت و بغیر از او راجه نماند و این راجه
بهوکرت راجهٔ صاحب دولت و سعادتمند بنوعی که ترک اشتغال سلطنت نموده دل از امور جهان
برداشته کسب اخلاق حمیده و صفات پسندیده کرده معرفی و پیراکت و رنت موروث شده بود یعنی
چنانچه در زمان ترک و تجرید زنار کرد آورده بهیچ چیز دلبستگی نداشت و از جمیع ذوقها و حظها
کناره گرفته یاد حق و دهیان بر هم آرام یافته بود که بهیچ وجه تغیری در او راه نیافت همچنان بعد از
قبول سلطنت و حکومت نیز زندگانی میکرد و لغوی و سخنی دور از کار از زبان او بیرون نمی آمد
و با سلطنت و حکومت هیچ وابستگی نداشت و تغیری در او راه نمییافت در ذکر و فکر و دهیان و مراقبه
او خلل راه نمیداشت و در هیچ کاری بر کسی تنگ نمیکرد و کارهای ممالک را بنوعی بقانون عدالت
راست ساخته بود که از فعل بر مورچهٔ آزار نمیرفت و قوی بر ضعیف زور نمیتوانست کرد و رعایا راضی
و لشکری خوشحال بود و چون مدت دراز باین نوع سلطنت کرد و بطریقی که گفته شد ملک رانی
نمود باز جذبهٔ غیب گریبان جان او بگرفت و ترک سلطنت کرد و لباس نفسی پوشیده تجرد اختیار
نمود و مدت یکهزار سال تپسیا و ریاضت کرد بعد از آنکه دید که ریاضت او بر کمال رسیده و بیت او
پخته گردیده که هر چه خواهد هم اراده که کند او میسر گردد با خود اندیشید که حالا کار من تمام شد
و ریاضت و تپسیای من بحد کمال رسیده من بمراد خود رسیدم لیکن چه فائده و کدام خوشحالی و خورسندی

ازآن که

ازآن که شصت هزار کس از آبا و اجداد من که در پاتال و تحت الثری از نظر غضب آن کپل سوخته و نابود
کرده بود همه در دوزخ مانده اند و گرفتار در نرک گردیده اند و خلاص ارواح و جانهای این ها
از نرک موقوف است بر آنکه آب گنگ که در سرگ است یعنی که از آسمان است چون بزمین آید در پاتال
و تحت الثری برسد و استخوان و خاک و خاکستر ایشان را از سر برسد جانهای ایشان از نرک و دوزخ
خلاص یابد و آن وقتی میسر گردد که مرکت و ریاضت کامل شده باشد و گیان حاصل نموده
باشد خواهش کنند و فرود آمدن آب گنگ التماس نماید و من که تپسیا کامل شده ام و صاحب
گیانم روا باشد که این خواهش بکنم و این التماس نموده آب گنگ را بر زمین بیارم و جانهای
آبا و اجداد خود را از درکات دوزخ و نرک گذارم راجه بهوکرت بهمین قصد و همین لفظ و
اندیشه بر بالای سرگ رفت و این آرزوی را با آب گنگ در میان آورد آب گنگ سخن راجه را
قبول کرد و حاجت راجه را بر آورد و راجه پیشتر در آمد و آب گنگ از پس او درود روان شده بر زمین
رسیدند و آب گنگ موافق مدعا و مراد خاطر راجه بهوکرت در تحت الثری بریخت و خاک و خاکستر
استخوانهای آبا و اجداد راجه را از رحمت و برکت گردانید که ارواح و جانهای همه از گرفتاری نرک
خلاص شدند و از دوزخ وارستند و آن آب گنگ که از آسمان بسوی زمین راه کرد و در پاتال
بریخت گویا آوازهٔ نکوئی راجه را راه روانی خود پیدا ساخته بود که از آن راه روان
شده در همه عالم منتشر و پراکنده گردد و بهمه جا برسد و الحق که نیکی و نیکنامی راجه بهوکرت
در عالم باقی نماند که بسبب ریاضت و تپسیای خود شصت هزار کس از اسلاف و اجداد را از گرفتاری دوزخ
و درماندگی نرک نجات داد و آزاد گردانید و همین نوع است طبیعت عالم که ناگاه یکی از قوم
و خاندانی سر بنیکی کشد و عزت پیدا کند تمام قوم و قبیله او را بطفیل او روز و روزگار پیدا شود

وبنوا رسند یک خلق آرد زیستی سر کشد   بر رصد هیچکس افسر کشد   حکایت راجه بهکرت تمام شد حکایت
راجه سکهدیبج باز نشسته باز اعجند آغاز کرد که ای اعجند چون جمعیت خواطر و بر جا آمدن حواس بسیار
کاری بزرگ و امری نادرست لیکن تدبیر آن آنست که بجان و دل کوشش میباید نمود در آن که کسی
از آرزوها بگذرد و هوای نفس خود را ترک دهد و در دهیان خود بکوشد و بگرو بشد آنزمان جمعیت
خواطر دنیوی و خاصیت الالتی اعمال و کردار مخصوص است از کسی دور شود و آنزمان دم را آرام
جمعیت میسر گردد چنانچه راجه بهکرت بجهت خاطر نشان کردن اینمعنی باتو گفتم ای اعجند تا آنکه
آغاز زیستی و آلودگی خاطر بچیزهای فانی و ناپاینده دنیوی و خاصیت الالتی اعمال و کردار
که بهتن مخصوص است از کسی دور نشود و او را خود را آزادن نزد اهمگیان و شناخت حق میسر
نگردد بعد از آنکه ریاضت بسیار و تپسیا که شکل کنند آن تپسیا آلودگی و گرفتاری او را برطرف سازد
اهمگیان و معرفت و شناخت حق حاصل گردد و تدبیری برای اهمگیان غیر این نیست مگر اعتقاد
دانا و کامل صاحب تصرف متوجه حال مرید و شاگرد شود و نظر مرحمت و تربیت او بر مرید افتد
که آلودگی اعمال و کردار او را معدوم و نابود ساخته مستعد و قابل اهمگیان گرداند و بانتیجه حاصل
شود حالا من برای تمثیل اینمعنی حکایت راجه سکهدیبج خواهر باتو میگویم که از ارشاد دو مرشد بیت
مرشد کامل چگونه شناخت اهمگیان کرد دیده بود همچنان ای اعجند تو خود را ابدال و جان از گرفتاری
دنیا و اسباب دنیا گذرانیده و از قید و تجمل و آثار سلطنت و کامرانی گذاشته و مرغ خاطر و همت
خود را از پریدن و بهوا رسیدن این کشتی نگهداشته در پنجره دهیان محبوس ساخته مشغول اهمگیان
باشی و با ذکر و فکر و دهیان مرهم آرام بگیر که همچو راجه سکهدیبج خوش شد اعجند از نشسته
پرسید که ایمرشد کامل حالا مایل احوال راجه سکهدیبج را از شرح و فرمائید و بیان کنید که او از کجی

بود وحال

بود وحال او چه بود و بعد از سلطنت اهمگیان از چه نوع حاصل کرده بود نشسته بنیاد کرد که ای اعجند
در جگ دوابر پیشی از این دوابر آینده بعد از آنکه مدت سلطنت هفت منو گذشته بود در
ولایت مالوه سکهدیبج نام راجه پیدا شده بود و باید دانست که در کتب تواریخ اهل هند قرار
داده اند که در آسمان راجه میشود که خلق باو اندر میشوند و مدت سلطنت او هفتاد و یک جگ
مقرر است که در برابر آن ترتیب هم راجه میشود که خطبه منو باشد و زمان سلطنت او نیز هفتاد و
یک جگ باشد و بعد از اتمام شدن هر هفتاد و یک جگ هم در آسمان اندری دیگر راجه میگردد و هم
در زمان دیگری راجه میشود و تا چارده منو دور تمام میشود و بعد از آن دوره دیگر میشود و این
سکهدیبج در جگ دوابری که داخل سلطنت منو هشتم بود مه راجه شده بود و راجه بود با عدالت و داد
و رعیت پرور و نیکو نام و نیکوکار و عاقبت اندیش و خدا ترس و بر خلق خدا مهربان و مشفق که در زمان
او قوی بر ضعیف زور نمیتوانست کرد و سپاهی و رعیت از او راضی و شاکر بودند و هنرمند و صاحب دولت
بود و در شجاعت و دلیری و جوانمردی و جوانبختی نظیر خود نداشت آنراجه سکهدیبج زنی داشت
چوراله نام که دختر راجه سورته و این رانی چوراله در حسن و صورت و خوبی سیرت چون ماه پاره
بود و عفت و پارسائی کمال داشت و هواخواه و رضاجوی راجه و پتی برتا بوده که اهلی حرف
او بوده و مزاج ذاتی راجه بنوعی حاصل کرده بود که در جنبان وارام و نشستن و خاست بنوعی
معاش می نمود که سراسر مطبوع و موافق راجه میافتاد که او از بسکه دل راجه را بدست آورده بود
راجه نیز از جمیع رانیها و حرمها خواطر خود را برداشته هم بجانب چوراله آمده بود و سر دام محبت
و ولای او گشته بود و این راجه و رانی را گویا در دو تن یکجان بود و این هر دو حاکم جمیع هنرهایی
و کمالات گشته بودند که هیچ علم و هیچ دانش و نکته دانی و باریک بینی از ایشان پنهان نمانده بود

وتوان گفت که در قصهٔ چهار نوع نکتهٔ دلفزا و خورده بینی را حاصل کرده بودند و هیچ حقیقت
و نفس الامر از ایشان پوشیده نبود و این راجه و رانی در کمال محبت و دوستداری بهم آمیخته
سازگار گردیده عیش و نشاط میکردند و چون از غم و فکر بهم ملالت آمده ایام عمر را بخوشحالی و ایمنی
میگذرانیدند تا آنکه ایشان در کمال عیش و نشاط و کامرانی روزگاری دراز گذشت و موسم جوانی
و تازه روئی ایشان باخر رسیده نوبت ضعف پیری شد و آن جوشش و خروشش و زوال شد مانند
کوزهٔ سفالی که پر آب کرده نگاه داشته باشند و بعد از سنتی و زمانی آب و تری او برود و خشک
شود و کوزهٔ خالی بماند و بعد از آنکه پیری ایام رسید و آن خوشحالی و راحت بغم و پریشانی بدل شد
چون ایشان عاقل و فهمیده و صاحب دانش و ادراک بودند عاقبت اندیشی و فکر بهبود آخر کار برای
ایشان راه یافت هر دو بحال اندیشیدند و با همدیگر میگفتند که هیچ حال و هیچ چیز این جهان را بقا و
پاینده گی نیست و لذتهای دنیوی را مزه همیشه نمیکنوشی و از آن نفسی است و یکعیشی و رنج
و طپش و لذت آنکه کسی زاده میشود طفل در کمال ناتوانی و نهایت آلودگی و چون عمر یافت و از طفلی
گذشت مراهق میشود یعنی اعضای او قوی میشود و بعد از آن چون بمرد جوان میشود و تمام
قوایها و حسها در نهایت قوت و زور میشود که از راه پنج حواس انواع حظ میگیرد و بهره مند میگردد
و خود را صرف لذات دنیوی و آرزوهای نفسانی میسازد و چون تمیز بکهولت میرسد یعنی میانهٔ
جوانی و پیری بهواست میگردد و قوایها بضعف میآرد و چون تمیز دیگر بکهولت میرسد یعنی که تمام و بکلی
بیمار و ضعیف او و بدل بغم میشود و بعد از احتیاج رنج میکشد و از طفلی تا بآن پیری چه غم و چه
عمرها از قوت خویشها و اقربا و برادران و فرزندان و تلف اموال و اسباب که نصیب او میگردد و
و آخر ناچار باید مرد و خاک و خاکستر باید گردید در رنگ میوهٔ درخت که اول گل و بعد از آن بار و بر

میدهد و رفته

میدهد و رفته رفته چون پخته میگردد از شاخ خود میریزد و نابود و فرسوده میشود و یا چون گل نیلوفر
که بعد از شگفتگی و تازگی از آفت وی پژمرده و خشک گردد حاصل که هیچ چیز و هیچ حال این
دنیا را آن مقدار نیست که دل را بار باید بست و دوست باید داشت بجهت آنکه هرچه باشد آخر
کار نابود و فانی خواهد شد و عجب تر اینکه هر چند آدمی زاده پیر و ضعیف گردد و آثار و قوایهای
او رو بکمی آرد و حرص و هوایهای نفسانی و آرزوهای جسمانی او روز بروز جوان و پر زور میگردد و
مثال او در رنگ درخت و سایهٔ کدو که هر چند بسیار را فرو گیرد و دیگر این عمر و زندگانی
چون روان همیشه در روانیست و هیچ جا قرار نمیگیرد و هر روز بروز عیش و خرمی از شخص
میرود و میگریزد در رنگ تیری که از کمان بگریزد و دور تر رود و چیزهای دنیوی و احوال آن
بعینه چون تنهٔ درخت صورت بقا و ستعم پهلو دارست و هیچ کاری و هیچ حالی در این دنیا
بنظر در نمی آید که بیباک کسی بمقصود در رسد و از آمد و رفت بی جوان و محنت زادن و مردن
خلاص گردد و آنچه بنظر در نمی آید و بیشی آید هیچ مرسد جز از دام گرفتاری زادن و مردن
جمعها بنود و سرای محنت غم هزار گونه رنج و الم از آن مرسر جاندار میآید بعد از آنکه راجه
و رانی این اندیشه کردند و در فکر عاقبت افتادند و بهبود آخر کار تصور نمودند با هم گفتند
که این جوها و اسباب این جوها و گرفتاری قید زنان و فرزند و مال و جاه گویا بیماری و درد
عظیم که جاندار بآن مبتلا میگردد و در باب نوع دفع این بیماری و برای دور ساختن این
درد گرفتاری تدبیر دارو دوائی باید کرد و فکر علاجی باید نمود و یقین است که آن دارو و معجونی
که دور کننده طومار بیماری و این درد باشد جز در ادهیاتم شاستر نباشد و تا کسی ادهیاتم
شاستر را نخواند و بر آن عمل نکند دفع آن بیماری و آن درد نشواند نمود ادهیاتم شاستر گفته بیت

که در آن کتاب شرح راه حق و بیان طریق شناخت نور مطلق است و این اتمگیان شناخت اسمی حقی
افیونیست که از آن افیون علت لهو جهل و بیماری بدهضمی که کشنده‌ئی هر جهت بر طرف شود و
بیمار از آن خلاصی یابد و آن لهو جهل و بدهضمی جز گرفتاری بزن و فرزند و مال و اسباب این
جهان نبود غرض که کسی چون شناخت حق و گیان حقیقت حاصل کند از گرفتاری اسباب دنیا
و قید آرزوهای لذت نفس و اندیشهای بیهوده جسمانی خلاصی یابد و رفتن در این دنیا که از راه
تناسخ و جنم میباشد وارسته شود و محو حقیقت شده دیگر رو بانجهان نکند چون راهم و رالخذ
حقیقت خاطر نشان شده که عالم چیزی نیست و هر چه هست حق است پس شناخت حق و گیان حقیقت
باید حاصل نمود که از سبب حصول این معرفت و این شناخت از آمد و رفت جنم خلاصی کردیم هر دو
همت خود را در کسب این نسبت بستند و بجای دل قرار دادند که در اتمگیان و کوشش بکنند و کاری
بجز شناخت پروردگار پیشه نسازند و بعد از آن در ورزش این نسبت و حاصل کردن اتمگیان کوشش نمودند
همگی مشغولی خود را با تمکین آوردند و آرام دل ایشان بجز در ذکر و فکر و مراقبه و دهیان برهم
نبودی و در آمدن و رفتن و نشستن و خاستن و خوردن و خفتن بنوعی صرف اینحالت بودند
که در چشم زدنی از این کار غافل نمیشدند و تدبیر اتمگیان و چاره شناخت حق فرزندان از جان
عزیزتر بود و هر مشغولی و کاری که جز اتمگیان باشد از دل خود دور کردند و لذات اینجهان را سر
بر خود چون زهر قاتل و زیانکار شمردند خصوصا چون الکه رالخ نارتعین بود و بنوعی در تحصیل
اتمگیان شناخت حق قدم نهاد که زیاده از آن نباشد اول سخنان بیان حقیقت و طریق تلقین
وارث در اوراز نهان مردی که ادهیاتم شستر را خوب میدانستند و قواعد سلوک راه حق را نیکو
ورزیده بودند بگرفت و در عمل آوردن و کار فرمودن آن بطوری بجد بوده و کوشش میکرد که لحظه

و لهذا غافل

و لهذا غافل نمیشد و در دهیان و مراقبه اوقات میگذرانید آخر اراکی چون الاه در این مشغولی این معنی
بخاطر افتاد که آیا این که من خود را میگویم که این منم گوینده این عبارت و نسبت کننده این معنی را
بخود کیست و چیست و اگر قرار دهم که گوینده این حروف و نسبت کننده این معنی را بخود همین تن
ظاهر است که با دو دست و پا و باقی اعضاست این خود غلط محض باشد بجهت آنکه تن مانند سنگ
و کلوخ است او را با این گویایی و این نسبت چه کار باشد و اگر گویم صاحب این گفتن پنج حواس کار
گذار تن است این هم چیزی نیست بجهت آنکه این پنج حواس ظاهر حکم آن دارد که در زمانی که جان
از تن بدر میرود اینها همه بیکار معطل میمانند و مانند سنگ و کلوخ و گل بیحسی و حرکت میشود و اگر
نیز گویم که صاحب این گویایی و این نسبت پنج حواس درونی عقل باشد هم بجا نیست برای آنکه این
پنج حواس باطنی هم بخود چیزی نیستند که عملی و کاری را باینها نسبت کرده آید باید دانست که هر ده
حواس بیرونی و درونی بخود مستقل نیستند که چیزی را باینها حواله کنم که بخود کاری میکردند و در حقیقت
کار تن من است و اینها اسباب کار او هستند که کار میفرمایند و این هر ده چون سنگ ریزهای خورد
و خس و خاشاک باشند که بقوت جاروب و چست جنبش و حرکت در جی یابند و جمع و متفرق
و یکجا و جدا میکردند نیز چون بحقیقت کار من و خاطر ملاحظه کرده میشود و معلوم میگردد که من
و خاطر هم بخود چیزی نیست که کارگذار باشد و او مانند کلوخی باشد که عقل آزاد در فلاخن اندیشه
و خواهش انداخته بهر طرف روانه میکرداند و این من و خاطر و صورت خواهش و اندیشه عقل است
و چون بواجبی اندیشه مینمایم و بنظر تحقیق نگاه میکنم عقل هم بخود چیزی نیست که کارگذار باشد
و استقلال ندارد بجهت آنکه عقل را اهنکار کار میفرماید و عقل از اهنکار و خودبینی وجود گرفته
مانند جوئی که از دریای کلان بکنند و برآرند و از آن دریا پاره‌ای آب بقدر حوصله برداشته جوی

بطرفی روانه گردد در اصل آهنگار هم چیزی مستقل نبود که آهنگار از جانب او پیدا میشود در رنگ
آنطفل خورد سال که تیر را بنظر در آورده یا چیزی را دیده قرار دهد که این ترس و آن عفریت است
و در حقیقت وجود آن ترس و آن عفریت جز در وهم و تصور آنطفل خورد سال نیست و چون نیکو
می اندیشیم و ملاحظه مینمایم جان نیز چیزی برجا و مستقل نیست و از خود وجودی ندارد که جان از
آنجان و حقیقت قرار میدهیم که این جانست و تعین او را فرض مینمائیم و او را جان نام می نهیم
و الا چیزی علیحده و جدا از آنجان و حقیقت نیست و استقلالی ندارد و نیز اینقدر میدانیم که
این جان بدلیت قدرتی زبون است و آن قدرت بر او حاکم و متصرف است و آن قدرت و تصرف از هستی
حق و حقیقت برهم است و چون هستی حق و ذات پاک برهم عکس خود را در آئینهٔ وجود می اندازد
آن عکس جان است و وجود وهمی آن و البته ذات برهم است و عکس و سایهٔ شخص را که خود وجود و استقلال
نبود و حرکتی و سکونی که در عکس و سایه دیده میشود همه از آن شخص است که عکس و سایه از او است
همچنانچه جان از قدرت حق و خواهش برهم کار میفرماید و او را پیدا و نیز نابود میسازد در رنگ باد
که بوی گلهای بهار همراه آورده بهر جا رسد و یا چنانچه از دریائی روان و از گولابی بزرگ
جوئی بکنند و آبی از آن دریا و از آن گول بقدر گنجایش جوی روان شد در آن جوی شود و آن آبرا
آورده بر باغها و کشتزارها رسد همچنانچه جان از آن هستی حق و آن چدروپ یعنی نور محض از عالم
اطلاق و بیقیدی و بی اندازگی خود فرود آمده و در تعینات اینعالم مقید و بند میگردد و اگرچه
آن هستی حق و آن نور مطلق از عالم اطلاق تنزل مینماید و بپایان آمده مقید و معین میشود
لیکن نمیتوان از او عبارت کرد که این رنگ و این شکل و این صورت دارد و چنانی و چنانست
در رنگ آن حقهٔ آب که در دریای کلان باشد و بنظر کسی در نیاید حالا دانسته گردید که این آدمی

که گوید که

که گوید که این منم گویندهٔ این عبارت و نسبت کنندهٔ بخود تن او نیست و حواس نیست و من و خاطر
نیست و جان نیست هیچکدام را بخود استقلال نیست آخر این عبارت و این نسبت منسوب شده به هستی حق
و مسلم شده بذات پاک برهم و قرار یافت که در حقیقت او است که گوید که این منم و چیزی را بخود نسبت
کند و اینها که در میانه مذکور شد از کارگذاران تن و حواس ظاهر و باطن و جان همه با او در کار
می آیند و با او می جنبند پس معلوم است که جان هستی حق و ذات برهم است که ظهور او همه جا است
و اینها همه تعینات او نیند و با او قایم میشوند و غیر او را وجود و بود نیست نشسته باز چنین آغاز
کرد که ای مهیند چورالالی راجه چون دهیان برهم متیسر شد از مشغولی دهیان و ذکر و فکر و کثرت مراقبه
کار او بجائی رسید که از آرزوهای نفس و خطرهای جسمانی بکلی در گذشت و درون او بیاد حق
و دهیان برهم قرار گرفته بجز برهم قبلهٔ همت او نماند و غیر برهم را از دل خود دور کرد و بیاد حق
آرام و قرار گرفت و در مقام تسلیم و رضا آمده گوشهٔ گرفت و همه را نسبت بحق کرده نه هیچ
خواهش میکرد و نه چیزی میخواست و نه دل او بغیر حق آرام میگرفت روز بروز کار او بالا رفت و
باطن او روشن گردید و رسید بمنزلی که رکهیسران کامل رسند و روی او صفا و روشنی و خوبی
پیدا کرد که هیچ خوب با جمال او برابری نکنند روزی چورالا پیش راجه سکهدیج آمد راجه
چون جمال با کمال رانی را دید حیران بماند و با او آغاز کرد که ای چورالا امروز که بنظر در می آئی
بسیار بسیار از آنچه بودی خوبتری و حسن و جمال تمام مینمائی این زیب و جمال تو غیر آن جمال و
خوبیست که آدمی زاده را باشد گویا تو آب حیات خورده که سراسر لطافت و کمال گشته و سرتاپای
زیبا شده بگو که این خوبی تو از کجا است و این لطف جمال تو از چه چیز است و نیز از چهرهٔ تو معلوم میگردد
که دل تو روشن شده و خاطر تو از تفرقهٔ آرزوی نفس باز رسته و ترا جمعیت باطنی که رکهیسران کامل

وچه روبه

وکاملا زامیسّر گردد حاصل کشته زانی گفت که ای راهب من هیچ آب حیات نخورده ام و هیچ تدبیری نموده ام
مگر آنکه همگی همت خود را در ذات بر هم بسته ام و دهیان و مراقبه و ذکر حق نموده و در یافت و گیان
حاصل کرده ام و پروردگار خود را شناخته ام که مرا هیچ آرزوئی و مرادی از این جهان در دل نمانده
و خاطر خود را از جمیع حظها و ذوقهای ظاهری برداشته همت خود را در بر هم بسته ام و بیاد
حق آرام گرفته ام و بمرتبه قرار و تسکینی رسیده ام که از تغیر و تبدیل خلاص شده ام خوبی جوانی
و ضعف پیری پیش من برابر شده و این جهان از چیزی معتبر توانم گفت که مدار بر او توان نهاد
و لهذا غیر معتبر هم توانم گفت بجهت آنکه معتبر گویم پس چگونه معتبر باشد که می بینم که فانی میشود و بقا
و پاینده کی ندارد و غیر معتبر هم نتوانم گفت بجهت آنکه در نظر هست و این همه کار و بار و معاملات
داد و ستد در میان است و آن حقیقت و آن اصل که سرمایه پیدائی این جهان باشد شناخته ام بعد از
شناخت تمام آنرا در دل خود جا کرده ام و دست در او زده ام و غیر او را عید ام و همیشه بیم و نهی
خواهم او است که قبله همت من است و من این جهان را که بی بقا و فانی و بیمدار است هیچ داشته
آن حقیقت و اصل را که سرمایه بقا و پایندگی است و او بی آنکه عرضی و مدعائی داشته باشد و محتاج بود
با وجود پایندگی و بقای ذاتی خود بخودی خود ظهور نموده خود را باین صورتها و شکلهای نماینده
و فانی مینماید قبله همت خود ساخته و دست در او زده ام و او را شناخته ام و در دل خود جا کرده
غیر او را بخاطر نمیگذرانم اینکه مرا با زیب جمال و خوبی می بینی بسبب آنست و ای راهب آن نور حق و آن
ذات مطلق که باقی و پاینده است اگر بجانب کمالات و صفات او دیده میشود که هر چه و هر کسی که هست مظهر
ذات او است و زمین و آسمان و آنچه در او است جلوه کاه جمال و کمال او است و اگر بجانب بی پایانی ذات
او نظر کرده میآید حیرانی روی میدهد و چیزی بدست نمی آید و در دریافت آن عاجز گردیده میشود

وآن اصلی

وآن اصلی و ذات مطلق بنوعی که بجلی میفرماید و ظاهر شده در میان می آید و بنوعی که آماده خواهش نهان
شدن مینماید و این تعینات را بر هم میزند و ناپدید میکرداند بواجبی شناخت و یقین خود کرده دل
در او بسته ام و غیر او را در حساب و شمار نمی آرم و اگر خوبی و جمال در من پیدا شد بدان واسطه خواهد
بود ای راهب چون آنچه مرادات این جهانی و آرزوهای نقشی باشند بر دل خود سرد کرده ام و هیچ ذوقی
و هیچ حظ خاطر من نمیکشد و اگر تمام مرادهای دنیوی در کنار من نهند و یا آنچه از اسباب دنیوی ناخوش
باشم از من باز گیرند پیش من برابر است و مرا تفاوت نمیکند اگر حسنی و جمالی در من ظاهر شده باین
سبب خواهد بود ای راهب چون دل من از غل و غش و آرزوها و مرادهای جهانی پاک شده و بعینه چون
آئینه صاف بی نقش و زنگ و غبار گردیده در این چنین دل صاف پاک ذات بر هم را جا داده ام
و در صفای سینه را از غش و خاشاک غیر روفته ام اگر خوبی دارم از برای آن خواهد بود ای راهب من
از بس که دهیان و مراقبه یاد بر هم و ذات حق که بیچون و چگونه و بینام و نشان است کرده ام و از بسکه
محو و مستغرق شاهده نور مطلق گردیده یکی با نور مطلق شده ام و در خود میبابم که همه جا ظهور من است
و منم که ظاهر و تعینات عالم جلوه ظهور منست و بغیر از من کسی نیست حسن و خوبی مرا بغیر این
سبب نخواهد بود ای راهب چون بسیار شناخت حق و گیان ذات بر هم عقل من کامل شده و نورانیت
صفا و روشنی پیدا کرده و کسب اوصاف پسندیده و اخلاق گزیده کرده ام و این عقل کامل و روشن
و این اوصاف حمیده کو با همزادان و هم سالان منند و این همزادان و هم سالان مرا با همچکس
دوستی و دشمنی نباشد من با اینها در صحبت روشنی که موافق حکم است نباشد به بازی و بلاغ میگذرانم
و خاطر من هیچ جا مستغرق و در بند نمیشود و اگر در نظر با جمال و خوبی در آمده ام از این سبب بغیر این
نخواهد بود ای راهب آنچه جاندار را از راه پنج حواس دیده دریافته میشود من دیده و دریافت

خود را از آن باز داشته ام و آن نور و آن حقیقت تعلقی و آن هستی مطلق در نظر من جلوه کند حسن
و خوبی من از آن هم خواهد بود بعد از آن بشته باراجهند آغاز کرد که ای راجهند رانی چورالله چند
این نوع سخنان باراجه سکونچ بگفت و این طور حقایق و دقایق پیدا نمود راجه را چون بینشی
دلخواه حاصل نشد پس بمضمون گفته او نیز دو سخنان او را فهمیده بر روی چورالله از روی شگفتگی
و انبساط سخن شیرین گفتن گرفت و بجهت آنکه نظر راجه از انعام ظاهر نگذشته بود و غرق لذات
جسمانی و گرفتار هواهای نفسانی بود با چورالله گفت که ای چورالله سخنان دور از کار و بعید از کار
گفتی در واقع هیچ عاقل این نپسندد که ظاهر است و دیده میشود و دست بآن میرسد و بالفعل
انواع ذوق و حظ از آن توان گرفت و بهره توان برداشت آنرا گذارند و قطع نظر از آن
نموده دل بچیزی بندند که هیچ ظاهر و پیدا نبود و دست بآن نرسد و بواسطه آن عالم موهوم
و معقول که در اندیشه باشد و ظاهر نبود از این عالم محسوس و پیدا که تمام معیشت و آرام و آرایش
تن بآن وابسته است دل بردارند و حظها و آسایشها را ترک دهند وای رانی چورالله آنکه گفتی
که لذت گرفتی و بهره برداشتی و هیچ ذوق و حظ نگرفتی از چیزهای اینجهانی پیش من برابر شده است
در واقع کسی را که خورشهای چرب و شیرینی خوردن و از میوه‌ها لذت یافتن و شربتهای گوارا و خوش
آینده را نوشیدن میسر نباشد و نفس و تن او باین چیزها آرزومند و خواهشگر باشد و این همه را
ترک دهد و خود را بی ذوق و بی بهره سازد پس خود را انصاف بده که در میانه این طور کسی و آن طور
شخصی که از بدبختی و مدبری دسترس بر خوردنیهای مرغوب و شربتهای مطلوب نداشته باشد
چه فرق بود این نوع کسی که با وجود دسترسی بر نعمتهای دنیوی از بهره گرفتن محروم و دور باشد
گویا مدبر و بدبخت است راجهند گفت که ای نشسته رانی چورالله که باراجه سکونچ گفته که من ترک

لذتهای جهانی

[illegible]

[illegible]

لذات این جهانی گرفته ام و راه پنج حواس که بهره و ذوق از آن بجانداران میرسد بر خود بسته ام و خود را
از آنچه نفس آرزومند و من خواهان آن بوده باز داشته ام بدان سبب باطن من روشن گردیده و ترقی
در شناخت پروردگار حاصل کرده ام آیا واقع و نفس الامر بوده باشد گفت ای راجهند اینچنانست
که رانی چورالله گفت و او را گفت بجهت آنکه مدار شناخت پروردگار بر ترک لذتهای جهانی خلاف نفس
کردن است ای راجهند کسی که خواهد که بکوچه ابهیاس در آید و در عالم شناخت پروردگار ترقی کند باید
که اولا خوردن را بتدریج کمتر سازد و کم کرده کرده باندازه رساند که زنده بماند و بر زمین نیفتد
و از بسیار خوردن بغایت محترز و گریزان باشد و بعد از آن بنوعی که در شاستر در وادی جوگ ابهیاس
مقرر کرده اند و محافظت و نگهبانی باد و دم فرموده اند بهمان نوع عمل فرماید و رعایت پرانایام نموده
باد و دم را در گرفتن و نگهداشتن و فرو گذاشتن تاکید کند که از آن قرار و روش نیفتد و کم و
زیاده نگردد و باد را در آمدن و بر آمدن غلط واقع نشود و بطوری که فرموده اند بدان طریق
و بدان کول آسن نشسته در ورزش ابهیاس پا بر جا باشد و صحبت مردمی که بهره گرفت ابهیاس خود از آن
شده و در روشنی ایشان است لازم گیرد و با آن مردم نشست و خاست نماید و ترک جمیع لذتها و مرادها
و آرزوهای نفسانی نموده خود را اقرار دهد که از آنچه طبیعی مردم است که در آنچه نفع خود دانند
آویزند و از آنچه زیانکار و نابود دانند بگریزند خود را دور دارد و از آن روش نگذرد و کبر
و حسد و خودبینی و غضب و کینه را از خود دور سازد آنرا هم آن باد که بر آن نام دارد بحکم او شود
و با او تشفیه کند و از حاصل شدن پر آن انشا شده یعنی هر هشت نوع التصرفات که بالاتر از آن تصرفی
در ظاهر نباشد او را میسر گردد و موجبه را هم دریابد و مقرر است که کسی که بر آن مقرر گردید صاحب
کمال شد که هرچه خواهد کند نشسته گفت ای راجهند جا و مقام پر آن را جای در تن آدمی در رگیست

[illegible]

که آنرا از جنبشگاه نام است و آنرا که در گرد ناف حلقه زده چون مار پیچان شده و صد رگ دیگر
که در تن او پیدا شده وابسته بآن رگ باشد که فیض از آن رگ بهر صد رگ میرسد و شعور آدمی از آن
رگ بر میخیزد بعد از آن لبشته گفت ای امجید چون باد و دم را بنوعی که فرموده اند و طریق مراتب
آن مقرر کرده اند محافظت و مراقبت نماید و ورزش این نسبت بکمال رساند او از کاملان راه
جوگ شود و تن او از لطافت و صفائی رود و هم و گرانی از او دور گردد و اگر خواهد مانند
مرغان به پرش درآید و هر جا که خواهد برسد و طی راه نشیب و فراز او را تفاوت نکند حالا ای امجید
در ضمن حکایت راجه سکهدیو و تو حقیقت باد بر آنرا که بچه نوع باید شروع در نسبت نموده
و در وقت گرفتن دم و زمان فرو گذاشتن آن بچه نوع باید نمود و چه چیزها در رعایت باید نمود
و در ریاضت و در گذاشتن آنچه کار باید کرد و چون باید بود تمام طریق آنرا شرح میسازم و نسبت
دم و ورزش آن پیدا میکنم بتمام گوش هوش دار ای امجید ان اثر جنبشگاه که با تو گفتم که در گرد مرکز
ناف چون ماری پیچیده در گردش به ماهوره یافته ماندی باشد و یا در صورت چون گرداب
آب روان تیز و حلقه حلقه شدن او بود و آن نبض و آن رگ بسبب بادی که او را جا کرده باشد
جنبش و حرکت کنان بوجود و آن باد [illegible] نام دارد و قوت و قدرت آن باد بتمام اعضای تن و
درونه اعضا و قوتهائی که در تن آدمی و جاندار بود فیض میرساند و درونه این نبض [illegible]
نرم و نازک باشد و در زمانی که آن نبض باد را بخود میکشد و دم میکند بر دلت میگردد و چون دم را
فرو میگذارد و باریک میشود و در رنگ آن مار ماده که در وقت غضب جوشش خود در زمان [illegible]
پر از باد و دم گردد و باز خالی شود و دهان آن نبض بجانب بالا است و مدار جنبش و حرکت تن
بر آن رگ است و تمامی رگها و نبضها را بیخ و اصل او است و همان نبض دیگرا کند لیکن نام نیز هست و چون

نشود [illegible]

ظاهرا اسامی [illegible] بمعانی لغت [illegible]

و شعور و هم دانائی و گمان از او پیدا میشود او را کلا و کلنا گویند و لیکن انکه جفت و در ریاضت از او بود
او را چیتا هم گویند و بحقیقت آنکه مادّه حیات جانداران او است او را جیو هم گویند و چون
جمیع چیزها را اقرار میدهد از دوستی و دشمنی و نیک و بد بدان سبب او را من گویند و چون
سنکلپ یعنی خواهش از او سر میزند او را سنکلپ روپی گویند چون بوده یعنی تمیز و فرق
در نیک و بد از او بود او را بده گویند و بنابر آنکه آهنکار هم از او خیزد او را آهنکار روپی
گویند و چون پرجنبک را یعنی پنج حواس من و بده و آهنکار را مدار بر او است پرجنبک روپی
هم نام او است و همان کند یعنی چون جان را وابستهٔ خود دارد او را جیو سکت هم گویند و
بدانکه مدار هر دو باد بر آن و اپان بر او است که بالا آمدن دم و پایان رفتن او بقوت و
قدرت او است و قرار و بقا در تن جاندار از کند یعنی است و چون ایها از تن بیرون میرود هم
از پیا و میرود پس ای امجید کسی که جوگ ابهیاس را مشغولی کند و خواهد شروع در آن کند
اول باید که مول بنده آسن نشیند و مول بنده آسن آنست که بنوعی نشیند که راه هوای در آمد
و بر آمد باد را که هم در ریست از سوراخ گوش و چشم و بینی و دو منفذ پایان ضبط کند و خانه محکم کند
که مطلق باد بدر نرود و بعد از آن هر سه مراتب دم و باد را که پورک و کنبک و ریچک یعنی
دم گرفتن و نگهداشتن و باز گذاشتن باشد بطوری که گفته اند و در جوگ ابهیاس مقرر
کرده اند رعایت کند و این مراتب را پرانایام گویند و چون لبشته پرانایام را دولت سازد
و ورزش کرده بجائی رساند که بر دم و باد در تن او قرار گیرد و چون عنان آن نسبت بدست
او در آید مراد دل او حاصل شود و جمیع نقصانهای او بکمال بدل گردد و آن نسبت سده بیابد
راجه [illegible] با لبشته گفت که ای لبشته آن چه چیز است که از آن آده و بیاده مرد زیاده شود آده یعنی

[illegible] اینستکه بروضع نشیند که راه هر تعلقات فکری و حتی را محکم ببندد که بران هیچ چیز از بیرون تعلق نگیرد [illegible]

اندوه و غم که تعلق بجان و دل دارد و پیاده یعنی نقصان و بیماری تن و آن چه عمل و چه حرکت
که از آن آده و پیاده دور گردد و هر طرف شود دشته بنیاد کرد که اگرچند جاندار را هم آده
یعنی آرزوهای نفسانی و لذات جسمانی که باعث جمعهای بسیار گردد و آن سبب کلفت و اندوه
جانست که از نقصان شناختن پروردگار و دوری از حق پیدا آید و هم پیاده و بیماریها
و دردها که لازمه تن عنصریست از غفلت و حجاب حقیقت وجود گیرد و کسی که حقیقت را
نشناخت و ناگزیر خود را چنانچه باید در نیافت او از جنم باز نمیماند و از آده و پیاده خلاصی
نمییابد اگرچند یعنی بدان که کسی که او پروردگار خود را شناخت و چه با حال خود برد و هر پنج
حواس خود قادر شد و او را ضبط در دنیا ورد و از آرزوهای نفسانی باز نماند و از صفت
دوستی و دشمنی خود را فارغ ساخت او را همیشه در آده و پیاده گرفتار خواهد ماند روز بروز
آده و پیاده او در فراوانی خواهد بود و این سرمایه آده و پیاده است که نفس هر زمان چیزی
خواهد و هر لحظه آرزوئی کند و چون خواهش و آرزوی نفسانی در جان بیخ محکم کند از آن
بیخ و شاخ در شاخ بر آن شاخ خواهشها بروید و حرص و آرزو و هوا تو بتو بر دل نشیند
و غلیظ و پر گردد که کسی در ته آن با چال و زبون بماند و غرق دریای غفلت و نادانی
گردد باید که کسی شغل جوکت اوه [illegible] شود در هیچ چیز و همه کار ملاحظه را کار فرماید
و آنچه خود را ناشایان و زیانکار شد دور دارد خصوصا از خوردنی و طعامی که از ناجایز
و محل ناپسندیده بود محترز شود و نزدیک نیاید و آنرا نخورد و بجاهای نارفتنی نرود و ننشیند
خصوصا در آنجا که مردم را امید نیست نرود و از آنجا گذر هم نماید و نیز در این وقت باید که
چیزی نخورد یکی در آن وقت که حضرت نیر اعظم طلوع میفرماید و مهر آید و دیگر در وقت غروب

[illegible] المعرفة [illegible] معنی [illegible] دروقت [illegible] و دوم در وقت [illegible]

که خر و پیاده کان

که خر و پیاده کان در سراپرده مغرب برود و باید که نزدیک بمرده نرود و نعش او را بر دوش نکشد
و نزدیک شخصی بیمار و مجروح و آنکه مکروه و خارش دارد و از نوع آن نشیند و صحبت ندارد که
علت او در او سرایت نکند و باید که غضب و کینه و حسد و خودبینی را از خود دور کند و باید که بسیار
مشقت نکند و بر خود زور نکند و بتکلیف کار را از پیش نگیرد که تن ضعیف شود و نبض سست
گردد چنانچه بسیار فربهی و توانائی زیان دارد بسیار سستی و ضعیف هم بیماری می آرد و باید که
در ورزش دم و نگاهداشت و فرو گذاشت اخذ اعتدال و میانه روی را رعایت کند و افراط و
تفریط نکند نه بسیاری زیادتی کند و نه بسیار کمی که این هر دو طرف او را زیان دارد و بیماری
آرد و هیچ اندوه نکند و اندیشه و غم را بخود راه ندهد و به اسب و وضع شکل نه نشیند بغیر طریقی
که آن باشد و طبیعت خوب نباشد و در شغل مراسم ایام بنشیند و بدانکه اگر کسی بر گفته من نرود
و بخلاف آن عمل کند آن خلاف کردن او موجب پیاده شود و سبب بیماری تن گردد و باید دانست
که پیاده و بیماری تن دو نوع میشود یکی از آن آنست که از روی عمل و کردار جنم سابق و نشأه
گذشته آدمی را عارض شود و تشویش دهد و دوم آنکه در سهای نشأه جنم که دارد پیدا گردد و
یا از روی بی ملاحظگی در خوردن و ماند و بود معتاد که زیاده از اشتها خورد و یا چیزی
ناسازگار و مخالف مزاج خود خورد و یا محافظت و نگاهداشت خود نماید و یا بخلاف آنچه گفته
شد عمل کند و دیگر نیکو باید دانست که هر کسی هرچه عمل کند از نیک و بد اثر آن عمل و کردار
در تن ظاهر گردد و اگر کردار نیک و عمل پسندیده از کسی بوقوع آمده باشد اثر آن تندرستی
و خوشی و آسایش ظاهر گردد و اگر کردار زشت و عمل ناخوب بوجود آید اثر آن بیماری
و رنج و الم در تن پیدا آید چنانچه چون بالا قرو جانب کوه باران فراوان بارد و جویها و دریاها روان

پر آب شود و چون باران کمی کند و آفتاب گرم بتابد جویها و دریاهای روان خشک گردد بعد از آن
بشستر گفت ای ارجمند آده و پیاده یعنی غم و اندوه دل و بیماری تن همیشه این وجود مرکب از
آتش و عنصر را رو میدهد و تخم آده و پیاده در این کشت میروید و لازم تن جسم است و از آن
چاره گذر نبود و حالا علاج آن آده و پیاده و دارویی که دفع آن کند از من بشنو و خاطر
نشان خود ساز که من با تو شرح میگویم که این بیماری را چه چیز دور کند و بچه تدبیر و بچه علاج
از این علت خلاص شود بشنو که آده و پیاده که عبارت از جسم گرفتن و گرفتار آمدن و رفتن
و در این دنیا گردیدن است بر دو قسم است که یکی را از آن دو قسم سامها گویند و دوم را سارتها
سامها آنست که کسی در این نشأه آمده و جسم گرفته بزن و فرزند و در کار خود مشغول باشند و معامله
و داد و ستد و معاش و زندگانی با نیک و بد را به نسبت بر پای دارد لیکن گاه گاه در خاطر او این
اندیشه هم میگذشته باشد که دنیا جای بودن کسی نیست و زن و فرزند و اسباب دنیوی را بقا و
پایندگی نیست و این تن آخر نابود شدنی و گذاشتنی است و آنکه پاینده و باقیست خداست که
پیدا کننده و آفریننده هر چیز و هر کسی اوست پس این بیماری که سامها نام دارد گویا بیمار و
تشویشی است که در تن عارض شده بسبب دارو خوردن و تمام افسون خواندن برطرف میگردد و
دور میشود و سارتها آنست که کسی جسم گرفته و در این عالم آمده مشغول بکار و بار خود باشد بنوعی
که تمامی همت و قصد او وابسته لذات دنیوی و مقید بآرزوهای نفس بوده نظر او از این
چند روزه نگذرد و چیزهای دنیوی و اسباب معیشت را سرمایه زندگانی داند و هرگز مردن
و از این عالم رفتن بخاطر او نگذرد و غرق معاملات داد و ستد و دوستی و دشمنی خود باشد این
بیماری که سارتها نام دارد گویا بیماری جان است و علتی است که در جان کسی پیدا شده که میاید و میرود

وزاده میگردد

وزاده میگردد و میمیرد آن بیماری سامها بسبب ترک کردن خواهشها و آرزوهای نفس و حاصل
نمودن گیان زایل میشود و برطرف میگردد و این بیمار ساز در جان کرده و بیخ محکم ساخته
و بدنامی آرد و میمیرد و هرگز دور نشود و زوال نپذیرد تا آنکه شناخت پروردگار و دریافت
پرم آتمان چنانچه باید و شاید حاصل نگردد و بعد از آنکه کسی از آرزوهای نفس و لذات
جسمانی بگذرد و شناخت پروردگار پیدا کند و بیماری جسمها از او دور شود و از آمدن و رفتن
باز ماند ارجمند باشستر گفت که با من بیان فرمایید که نشأه پیدایی آده و پیاده چیست
و از کجا و چه نوع وجود میگیرد بشستر بنیاد کرد که چنانچه شخصی که طبیعت او بر مزاج خود باشد
هر چه خورد هضم کند و چون خاطر او را پریشانی رو دهد و از سبب اندیشه و غمی و آرام
از او برود و از واسطه آن پریشانی و بی آرامی باد بر آن که تصرف او در تن است و بسبب ضعیفی
تمام میشود و گرفتار او را خلل پیدا شود و تغیری در راه او راه یابد بدان جهت آنچه خورده
باشد نیکو هضم نشود و آن بدهضمی موجب علت و بیماری تن گردد و گرفتاری پیش آید و
بعد از آنکه این حالت روی دهد که هلیله خورد تا ماده فاسد از راه پایان دفع شود و درد و
صاف گردد و بسبب بیماری نابود و معدوم گردد همچنان چون از دریافت و شناخت حق دور افتد
و گیان حقیقت از او دور گم شود در بیماری جسمها افتد و مزاج او فرو دپذیرد در آن زمان شخص
چون صحبت مردان لازم گیرد و از برکت توجه ایشان گیان حقیقت را بیابد و از ارشاد و نصیحت
ایشان ماده فاسد آرزوهای نفس از او دفع گردد آن علت و بیماری جسم گرفتن و آمدن
و رفتن و زادن و مردن از او برطرف شود و علت او دور گردد و بدانکه چنانچه ماه شب چهارده
طلوع کند تاریکی از عالم برود و در او شناخت و صفا پیدا آید همچنان چون پر آن در تن جان

داران برآمد و روشنی که قرار یافته آمد و رفت کند و طریق اعتدال پیدا آید و سبب مرضی و علت بیماری
از تن دور گردد و صفا و لطافت آن اندام پاک جان را مصفا سازد تاریکی و تیرگی جسم را از او
دور گرداند و مقصود بحصول پیوندد باز باسته بار اچند بنیاد کرد که حقیقت حال کندلنی را
با تو بیان کردم و منفذ آمده و پیاده را نیز شرح کردم که چه نوع پیدا میگردد حالا بعضی چیزها
که دانستن آن در جوک ابهیاس ضروریست میگویم گوش بمن دار و بشنو که روح را و جان را
یکدم او صورتست و نام دیگر او برجیتنبک ست بدانکه آن برجیتنبک را که عبارت از جانست منزل
و مقام بوی خوش اوست که آن بوی بکلی یافتنیست و وجود او وابسته کل است و در بالا گفته شد
که پرانایام یعنی ورزش باد دم را سه قسمست یکی را پورک گویند و آن گرفتن و کشیدن دم است
دوم را کنبهک نامند و آن بعد از درآمدن دم نگهداشتن اوست و سیوم را ریچک دانند و آن
فرو گذاشتن دم است پس در گرفتن دم و نگهداشتن او و گذاشتن آن بنوعی که مقرر کرده اند تاکید
باید کرد و باید دانست که کسی که مرتبه گرفتن دم بشرایط و قواعد حاصل کند که آنرا پورک گویند و
بکمال رسد در معنی چنانچه بود که آن حالت کوه است در تمکین و وقار که اصلا از جا نرود و
مضبوط و محکم بر قرار خود باشد و کسی که مرتبه نگهداشت دم را که بعد از گرفتن باشد و آنرا کنبهک
گویند بدست آرد و بکمال رسد که بعد ازانکه دم باندرون درآمد تا زمانی که گفته شد آن دم را
در اندرون نگهدارد که فیض آن بتمام رگها رسد و درون پر شده هر رگ در نمود چون مار شود
که در وقت غضب دم و باد در اندرون کشد و پر و لک گردد بعد از پر شدن رگها رو بجانب بالا کند
و چون مرد نسبت کنبهک را حاصل کند او را حالتی رو دهد که مانند مرغ شود و به پرد و هر کجا
خواهد به پرد و هر کجا که خواهد برسد و کسی که مرتبه فرو گذاشت دم را که ریچک گویند بدست آرد

که بعد ازانکه

که بعد ازانکه نگهداشت دم را بمرتبتی که قرار یافته رعایت کند و بعد از آن آن دم را آهسته آهسته بر طریقی
که فرموده اند فرو گذارد او را حالتی میسر گردد که مانند آکاس بالاتر و برتر از همه چیز گردد کسی شود
و اخران در نظر او نشیند باسته بار اچند باسته گفت شما فرمودید که مرد چون پرانایام را بکمال رساند و ورزش
این نسبت دم را چنانچه باید و شاید بجا آرد و صاحب قدرت شود و نسبت سده یعنی هشت مراتب
تصرف او را حاصل گردد که از آنجمله یکی آنست که اگر خواهد خود را بغایت خورد و ریخته بنماید میتواند
که چون مورچه شود و دوم آنست که چون خواهش نماید که عظیم الجثه و بغایت کلان شود نیز تواند شد
کوه کلان گردد بلکه بیشتر شود که در هیچ جا نگنجد تن آدمی خود چه جای است که دیده میشود و بنظر در
میآید آن دو حالت را که مقابل و مخالف یکدیگرست چه نوع پیدا میکند باسته بار اچند بنیاد کرد
که ای اچند من این مشکل ترا حل کنم بطریق تمثیل خاطرنشان تو باید بشنو که هستی حق و ذات برهم
که بیچون و بیچگونه و بینام و نشانست چون خواهش ظهور میکند و میخواهد که کمالات خود را ظاهر
سازد جهان یکذات اول چون آسمان میشود که در نهایت خوردی و باریکی باشد که اصلا دیده نشود
و بدست در نیاید و بعد ازانکه چون آسمان میشود همت در ترقی می بندد و برای خود مظهر میخواهد که
در پرده آن کلان شود آخر از خواهش او تن بهم میرسد و او از مظهر تن پیدا میشود پس یکذات برهم را
دو نسبت باشد یکی خوردی و باریکی و دیگر کلانی و گرانی اچند این تن که میبینی چون ریاضت کشد
و جهد بکند و پرانایام را بکمال رساند این نسبت پیدا شود که اگر خواهد خورد شود میتواند و اگر خواهد
کلان شود نیز میتواند ای اچند مردی که کمال حاصل کرده این مراتب را بهم میرسد و تصرف بدست
میآید که اگر خواهند زهر را آب حیات سازند میتوانند چنانکه زهر که کشنده است از تصرف ایشان
خاصیت آب حیات که جان در است پیدا میکند و اگر خواهند آب حیات را زهر سازند نیز میتوانند که خاصیت

آب حیات بدل میشود بزهر همچنان تن خود را اگر خورد خواهند در کمال خوردی شود و اگر کلان خواهند
در کمال کلانی شود ای رامچند نسبت جوک ابهیاس را که از ورزش آن و سبب کامل گردانیدن آن هشت
سده حاصل میشود و کسی از سبب آن بر هشت نوع تصرف و قدرت است یابد من با تو شرایط و قواعد بجا
آوردن آن بیان کردم و شرح ساختم و بدانکه رای چوراله از سبب ورزش این نسبت و بواسطهٔ
کمال رسیدن جوک ابهیاس بر هشت نوع تصرف را یافت و صاحب قدرت گردید و از کمال صفا
و لطافت که بواسطهٔ این جوک ابهیاس او را حاصل گردید چنان شد که اگر خواهد در آکاس و در
در حال همچو آب گنگ در آکاس روانه یابد و اگر خواهد بجهت اتری یعنی در زیر زمین در رود
زود بانجا رسد و باز آید و از مشرق تا مغرب بیک چشم زدن سیر کند و آمد و رفت نماید و او را
از اشراف ضمایر حاصل شده بود هر کسی هر چه در خاطر گذراند خیال او را در یابد و بعد از آنکه
رای چوراله این نوع صاحب کمال شد و اتمگیان را یافت نزدیک راجه میبود و اصلا بر راجه
سکهدیپ ظاهر نمیکرد که او را این نسبت بهم رسیده روزی بخاطر گذرانید که من خود اتمگیان یافتم
و صاحب کمال شدم ولیکن چه فایده که شوهر من از این نسبت بی بهره ماند و او را هیچ نفع از زنانگی
من خود را از صحبت و اختلاط راجه آنچه نهایت ذوق و باعث خوشحالی تن است مکرر گرفته ام و
از حظوظ دنیوی بهره ور گردیده ام باید که راجه هم از صحبت من در عالم لطافت بهره ور گردد و
صاحب اتمگیان گردد و با خود این قرار داده در تربیت راجه بر آمده و از روی نیکو خواهی او را
انواع ارشاد و تلقین کرده بتاکید تمام ایدیس گیان نمود لیکن هر چند کوشش نمود که راجه
صاحب اتمگیان شود لیکن او در آن باب فایدهٔ نمیکرد و سخنان حقایق بیان او اصلا در دل راجه
جا گیر نمیشد در رنگ دانهٔ موتی هموار و گرد که در طاس قرار نگیرد و بر جانب الغلتد و راجه کمال

رای چوراله

رای چوراله را در نمی یافت و باعتقاد خاص توجه بگفتهٔ او نمی نمود مانند طفل نادان که قدر علم و دانش را
نداند رای چوراله هم مرتبه و مقدار خود را که در عالم صفا یافته بود صاحب کمال شده بود از راجه پنهان
میداشت چنانچه رسم و طریق جوک کردن را از قوم خود پنهان داشتن در ستر فرموده اند و منع کرده اند
از آنکه کسی قواعد جوک را بجماعت سود بیاموزد درین اثنا رامچند بباشسته آغاز کرد که ای مرشد کامل
هر گاه رای چوراله که صاحب کمال شده و هشت سده حاصل کرده بود راجه سکهدیپ را از تربیت و ارشاد
خود از ورطهٔ غفلت و نادانی نتوانست بر آورد و فرمودهٔ او در دل راجه تاثیر نمیکرد که از اتمگیان
دور ماند دیگر مرا بنده که ارشاد و تلقین نمودم مرید وش گرداز گرفتاری پردهٔ غفلت بر آورده
او را صاحب اتمگیان سازد باشسته فرمود که ای رامچند ارشاد مرشد و استاد و تلقین کردن مرید را لیکن
تاثیر آن وابسته بعنایت الهی است که مرید را تا آنکه سعادت ازلی عقل او روشنی پیدا نکند و عنایت
خداوندی مددکار نگردد و ارشاد و مرشد در دل او تاثیر نکند و تربیت نتواند کرد و او صاحب اتمگیان
شود رامچند باشسته گفت که چون فرمودید که تاثیر ارشاد مرشد و تعلیم استاد در خاطر مرید و شاگرد
وابستهٔ لطف غیبی است پس این نسبت پیری و مریدی و افاده و استفاده استادی و شاگردی
را چه فایدهٔ بوده باشد و این تعلیم و تلقین برای چه در میان می آید باید که کمال و استکمال را
حواله بر نوشته سابق نموده از راه مریدی و مرشدی و شاگردی در نیایند و کوشش و سعی را
بکنار گذاشته نظر بتعظیم لطیفهٔ غیب و عنایت ازلی دارند بعد از شنیدن این سخنان باشسته
آغاز کرد که ای رامچند من جواب سؤال تو را در ضمن حکایتی خاطرنشان تو مینمایم و مشکل تو را بدو بیان
افیه حل میکنم بشنو که پیش از این کوه بنده شخصی بود از جملهٔ قوم بهیل که در فرکار با او مساعد
بود و در خانه موافق که از اسباب دنیوی آنچه مردم ده باشی و دهقان را باید و با آن بر دیگران از

ازاقران تفاخر کنند او را میسر بود ولیکن بالطبع ممسک و بخیل واقع شده و اوقات تو بر دالت و حراست میگذرانید روزی در نواحی آن کوه بمهمی میرفت و راه او بر زمینی پر از خس و خاشاک و خاک بود ناگاه از جملهٔ نقدی که در گره خود داشت یک کوره یعنی خرمهره گم شد و بر زمین افتاد آن بسبب آن کوره راه رفتن خود را موقوف ساخته در مقام تفحص شد و در جستجوی آن کوره نهایت سعی و کوشش بجا آورد تا مدتی سه روز خاک و خس و خاشاک آنجا به بیخت و بیختند و آن گم شده او پیدا نشد و او همچنان در پیدا کردن کوره میکوشید و باز می ایستاد ناگاه در آن خس و خاک بجای آن خرمهره گوهر چنتامن را یافت و گوهر چنتامن را خاصیت آنست که هر کسی آن را داشته باشد بهرچه خاطر او میل کند و هرچه خواهد در زمان میسر گردد و چنان غنی شود ایراچند حال مریسوش کرد و اپدیس کیان و ارشاد و تلقین هر دو مرشد و استاد نسبت باو بعینه چنان حال آن شخص است که در جستن کوره گوهر چنتامن را یافت بعقلی بدان که طلب ارشاد و التماس تلقین از مرشد و کوشش در اپدیس کیان از مرتبی را خاصیت آنست که طالب و سعی کننده را بمراد رساند که یابندگان جویندگان مریسوش کرد در جستن ارشاد و طلب اپدیس کیان باشد که ناگاه کیانی کامل که چون گوهر چنتامن است او را حاصل گردد که بطالب اگرچه جویان چیزی ناسول بوده باشد یکبار یک چیزی قیمتی و نایاب را بیابد پس گویا دریافت گوهر معرفت و شناخت حق را اپدیس کیان و ارشاد مرشد سبب است که بواسطهٔ ارشاد و مرشد و اپدیس کیان او مرید و طالب شناخت حق و حقیقت را بیابد حکایت رانی چورالا باتمام رسید

تمت حکایت راجهٔ چورالا و چنتامن باز نشسته بنیاد کرد که ایراجند چون اپدیس کیان و ارشاد و تلقین رانی چورالا در راجه شکردهج هیچ تاثیر نکرد و سخنهای او در دل راجه هیچ جانخت

راجه گرفتار

راجه گرفتار تاریکی غفلت و تیرگی اگیان بماند و هیچ ترقی و روشنی و صفا او را حاصل نگشت لیکن اگرچه بزودی راجه را گیان روی ننمود و او در جوگ ابهیاس در دنیا مداهنه دل او از سلطنت و حکومت سرد شد و تمامی لوازم سلطنت و بزرگی و جاه و تجمل بر خاطر او ناخوش نمود و او را مشغولی کار و بار ملک رانی چنان ناساز کار و ناخوش افتاد که گویی شعلهٔ آتش ناخوشی در زنده نماید و چنانچه همگی همت او وابستهٔ امور دنیوی و جاه و بزرگی بوده و الحال بکلی و آن تعلق نماند و از ذوقها و حظوظهای نفسانی و آخر کار خود را جز گرفتاری اندیشه و همه چیز این دنیا را بی بقا و ناپاینده دانسته دل خود را از شغل سلطنت و لوازم آن برداشت و اندیشید که چون سرمایهٔ گرفتاری دنیا مال و اسباب است اول آنرا بباید تلف کرد و بخشش آغاز کرد و از آنچه در خزانه کرده بود بمستحقان و مسکینان و برهمنان دادن گرفت و در اندک روزگار هرچه داشت تلف نمود و بر شنان ساخت و دل بصحبت پاکان و نیکان و نیکوکاران و خاصان درگاه حق حاصل گردید هر جا زاهدی و صاحب ریاضتی میشنید بپیش او رفته ملاقات مینمود و سخنهای حقیقت و بیان معارف از او میشنید و روزه داشتن و برت کردن و زیارت تیرتها و عبادت گاهها پیش گرفت اگرچه راجه اول از مشغولی دنیا دل گرفته شده بود و بعالم لطافت مایل گردیده بود لیکن چون از دیر باز مشغولی اسباب دنیا و محبت مال و جاه درون و بیرون او را فرو گرفته و طبیعت او بحظوظهای دنیوی و ذوقهای نفسانی از راه پنج حواس خوی گرفته و پرورده شده بود هر چند راجه بجانب وارستگی میآمد و جذب و کوشش آن عالم گریبان جان او را گرفته بعالم لطافت و صفا میکشید و او از صحبت زاهدان و مردان خدائی و از زیارت معابد و تیرتها ذوق مییافت با وجود آن

پریشانی خواطر مر راجه لحظه لحظه زور می آورد و زبانه زبانه دل او را در دریای خطرهای نوع نوع
و آرزوهای جسمانی می انداخت و از آنچه عادت کرفته بود و سالها مشغولی آن کذرانیده
بود نمیتوانست کذشت و رانی چورالۀ هم بر حال راجه اطلاع یافته بود و هیچ نمیکفت
و منتظر وقت بود که راجه بتمامی همت رو بانعام کند و خود را از مشغولیهای دنیوی
بکذراند روزی راجه و رانی در خلوت نشسته بودند ناکاه راجه در اثنای سلطنت سخنان
دل آویز با رانی چورالۀ بنیاد کرد که ای چورالۀ مرا مدتها شده که سلطنت میکنیم و از کامرانیها
بهره میکیرم بجایی که از مرادات دنیوی چیزی نمانده که مرا میسر نشده باشد و هیچ لذتی و
کامی نمانده که استیفاء آن ننموده باشم و مکر بهره از آن نکرفته باشم حالا من دل از این سلطنت
و کامرانی کرفته شده و از این اوضاع مکرر چونانکه روزها و شبها و جاهها و سالها بر یک نوع
و یک نسق و ترتیب میکذرد خاطر من کران شده و این احوال که همه ناپاینده و فانیست
بر من تلخ کردیده و میخواهم خود را از این مشغولیهای بیهوده بکذرانم و بکوشه رفته و خلوت
کزیده به تپسیا و ریاضت و یاد حق باشم و در کارسازی آن عالم شوم و تقاضای بدان که من بسیار
خواهان خلوت و کوشه شده ام و میخواهم که بجنکل رفته تپسیا کنم ای رانی اکر تو بکوئی
که چون مقصود تپسیا و ریاضت باشد چرا بجنکل باید رفت همینجا در همین قصر بیکی
نشسته بریاضت و تپسیا مشغولی باید نمود ای رانی اکرچه تپسیا و ریاضت در هر جا میتوان
کرد لیکن جنکل برای این مشغولی لایق ترست که جمیع تپسیان و رکهیسران همیشه برای
ریاضت کشیدن و تپ کردن جنکلها و مغارۀ کوهها اختیار کرده اند و بیشتر ترقی کرده اند
و در این کارها جاها یافته اند جنکل و کوه جای خاص تپسیان است و در جنکل اینقدر توان ملازمت

نمود و از صحبت

نمود و از صحبت اینها فایده ها توان کرفت دیکر چون مدتهای مدید در این قصر و حوالی
کامرانی کرده ایم و در عیش و عشرت داده ایم هرچند به تپسیا و ریاضت مشغولی کنیم مبادا
به تقریب این قصر و این جا و بواسطۀ این محل آن عیشها و فراغتها بخاطر رسد و موجب تفرقۀ
خاطر کردد و مردمی که بجنکل میروند و آنجا ریاضت میکشند و تپسیا مینمایند اینها را
در آنجا با کسی کاری و باری و معامله و دادی و ستدی نمیباشد و نه زراعتی و تیزه میبود و
خاصیت کوشه کرفتن و بجنکل رفتن آنست که خاطر بهیچ چیز دنیوی نمیکشد و نه از حاصل شدن
هیچ مرادی و مطلوبی خوشحالی پیدا آید و نه از فوت مقصودی غمی و المی رو دهد پس کوشه
نشینان و جنکل کزینان ذوق و آرامی و بیقیدی زیاده از خوشحالی مشغولی ملک رانی
و سلطنت اینجهانی باشد و در تجردی و کوشه و خلوت عیشی و سروری هست که آن عیش و
سرور نه در عالم بالا یافته شود در صحبت اندر حاصل کردد و نه در روی و نه در فنای میسر شود ای
رانی چورالۀ حالا که من اندیشه کرده ام و بهبود خود در تجرد و کوشه کزینی دیده ام و داعیۀ
بیرون آمدن و بجنکل رفته به تپسیا مشغول کردیدن بخود قرار داده ام باید که تو بخلاف مراد
خاطر من سخنی نکوئی و مرا از این داعیه مانع نکردی و در آنچه رضای من است راضی باشی که
زنان هوا خواه شوهران و پتبرتا که از راه رضای حق است بیرون نروند و بخلاف رضای
شوهر دم نزنند در عالم خواب و خیال هم قدم از دایرۀ هوا خواهی و رضا جوئی شوهر بیرون
ننهند رانی چورالۀ چون خود تپ و ریاضت کشیده و نسبت پرانایام یعنی ورزش دم را
بکمال رسانیده کیان حاصل کرده صاحب کشف حقیقت مبداء و حقیقت برهم شده بود و راجه هنوز هیچ
رو براه سلوک و شناخت پروردکار نرفته بود و میخواست که راجه هم صاحب کیان کامل شود

برای امتحان حال او و برای دریافت اینحال که در این دعوی که میزنند پای او محکم است یا سست بنیاد
کرد که ای راجه خیالی که کرده و اندیشهٔ که نموده بسیار بمحل و بجاست لیکن هر کار و هر چیز بوقت خود
سازگار باشد و پسندیده افتد مثلا هر بار و بر که درخت و کشت بوقت خود پیدا کند و بموسم خود
دهد نیک است و اگر همان بار و بر و همان میوه را بی وقت و بی موسم دهد ناپخته و ناسازگار باشد
همچنان ریاضت و گونه گونه که وابسته ایام پیریست اگر کسی در موسم جوانی که زمان عیش
و عشرت و کامرانی است بر خود لازم گیرد و به ریاضت مشغولی نماید کاری دور از عقل کرده
باشد راجه را چون این داعیه از دل سر زده بود و همگی همت او وابسته مشغولیت و ریاضت
شده بود گفت ای چوراله تو بخلاف رضا سخنی نگوئی که من بهمگی همت و قصد خود باینطرف
آمده و خواهان این امر گشته ام خللی در اندیشه من مخواه که بهیچ نمیتوانی که مرا از این خیال
باز آری و روی دل مرا بعیش و کامرانی گردانی بدانکه من بنوعی در این ترک و تجرید یکدل شده ام
و همت خود را در تپسیا و ریاضت بسته ام که بی سببی این قصر و این دولت سرا بر من جنگل و
صحرائی شده که کسی در آنجا دلگیر شود و جنگل و صحرا بر من چون قصر عیش و دولت سرای
مراد گردیده حالا البته بدر میروم که بریاضت و تپسیا مشغولی کنم و تو در خانه بنشینی و مطلقا
این خیال مکن که همراه من بیائی که تو رانی صاحب جمال و جوان هستی و لایق حال من
نباشد که زن جوان خود برداشته همراه خود بجنگل برم که این امر موجب تفرقه خاطر من
گردیده باید که تو بجای خود باشی و جای مرا نگهداری و از امور ملک خبردار بوده کار
گذاران مهمات و اداری و خدمتکاران و زیردستان را دلاسا و استمالت نموده نگذاری
که تفرقه و پریشانی در خیال ایشان راه یابد و وظایف و مواجب هر کدام را برقرار داشته

کمی و کاستی را

کمی و کاستی را بکار نفرمائی که رسم زنان پتی برتا و هوا خواهان شوهر اینست که شوهر بمصلحتی سفر
کند و از وطن انتقال نماید از خانه لوازم خانه داری خبردار بوده خورد و کلان را غمخواری
کنند و در غیبت او کار و بار سرکار خود را منتظم و با رونق نگهدارند و مطلق کاهلی و
سستی ننمایند که خلل در مهمات او راه یابد درین گفت و شنید چون نیم شب شد راجه
سکهدیچ از جای خود برخاست و رفته غسل کرد و لوازم غسل را بجا آورده مقید شد که
طعام پخته گردید بعد از آن خوردنی را بخورد و اندک استراحت نموده بر بستر بخواب رفت
و باز بیدار گردیده بر سر مهمات خود و بدانچه معتاد داشت مشغولی نموده کارگذاران
هر کدام را بر کار رهی ایشان وا داشت تا آنکه شام شد و شب آمد رانی بغایت صفا و رعنائی
چون زنی با حسن و جمال آراسته با حلی و حلل بنظر در آمد و راجه و رانی اول شب را
سخنان دل آویز گذرانیدند و بعد از آنکه پاسی از شب گذشت هر دو بر بستر راحت پهلو زدند
و راجه را چون دل بخیال خود گرم بود خوابش نمی آمد تا آنکه نیمهٔ از شب بگذشت و راجه
دانست که رانی در خواب شده آهسته آهسته خود را از پهلوی رانی جدا کرده و آمده
در را گشاد و متوجه جانب بیرون گردید بزرگان سرداران و پاسبانان نوبت که در پیش
دروازه حاضر بودند همه پیش دویدند و رسم خدمت بجا آوردند راجه ایشان را اشارت
دست باز داشت که بجاهای خود حاضر باشید همه را یقین شد که راجه بموافقت رسم
ملوک و راجهای بزرگ که گاه گاه شبها تنها از خانه بر آیند که گشت کوچها و اطراف شهر
سیر کنند تا از نیک و بد امور ملک خود بواجبی خبردار گردند بر آمده است و میرود تا شهر را
بگردد که بیداری و خبرپرسی رعایای خاطر نشان شود صباح از آن حال بازپرس نموده تدارک

نمایند همه بجاهای خود ایستاده نماندند و راجه بتنهایی تمام از آن بگذشت و رو به بیابان و جنگل نموده
روان گردید و تا صباح راه و بیراه رادوان و پویان قطع میکرد و میرفت و چون سر فتی راه
برفت و حضرت نیر اعظم طلوع نمود راجه در کنار چشمهٔ قرار گرفت و به آب در آمده غسل کرد و پوجا
و پرستش که در آن دم کنند بجا آورده بعد از فراغ باز راه را پیش گرفت و روان شده همین طور
تا ده روز و شب در آن جنگل راه میرفت و هیچ نمی آسود و چون گرسنه میشد هیچ گیاهها و برگ
درختان میخورد و بسد رمق میکرد و چون مدت ده روز و شب قطع بیابانها و جنگل نمود از حد
ملک خود دور تر رفت و رسید بحوالی کوهی که مشهور بمندر است و دید که در آنجا درختان سایه
و میوه دار اند و چشمهای آب بسیار روان است و حوالی چشمهای سرسبز و خرم است و در دامن آن کوه
بتپیان و گوشه گیران از هر جا آمده کلبها و جای بودن ساخته به تپسیا و ریاضت مشغول اند راجه
از آن جمله یک کلبه را که خالی و ویران افتاده بود برای خود اختیار کرد و آن را از سر صفا داده
در روفته و خسها آورده برای نشستن خود بگستر دو چیزهای ضروری که در نشستن و فقیری و در
دلبستی لازم باشد بهم رسانید و از آنجمله یک تخته پوست آهو آورده که در آنجا نه بیند از دو یک ظرف
سفالین که کلها و برگها برای پوجا و ضرورت دیگر در آن می نهاده باشد پیدا ساخت و یک دو سه
کرخابه که در ته بندد و به پلاسی قناعت نموده و چوب دستی نیز که نشستن آنها میدارند نهاده نگاه داشت
و به تپ و ریاضت مشغولی نمود و در شبانروز سه وقت یکی در زمان طلوع حضرت نیر اعظم و دوم در وقت
استوا و نیم روز و سیوم در زمان غروب بجوشام بطوری که مقرر کرده اند و بقاعده که فرموده اند
غسل بجا می آورد و جپ و اپاسنی می نمود یعنی ذکر میکرد و روزه میداشت و در رسوم و قاعده آن هیچ
تفاوت نمیکرد و چون گرسنه میشد برگ درختان و سبزها و بیخ گیاههای دیگر بهم رسانیده میخورد

کرم اندری

کیاه اندری

صورت آنها که ریاضت و رنج ...

کرم اندری

و سد رمق می نمود بنشسته بارانجید گفت که بعد از آن راجه سکهدیج ترک سلطنت نموده و از خانه بر آمده
در آن کوشه به تپسیا و ریاضت مشغولی پیش گرفت حالتی که رانی چوراله را در جدائی راجه روی
داد و غمی که پیش آمد با تو میگویم گوش بمن دار ای رامچند چون راجه سکهدیج از پهلوی او برخاست
و عزم بیرون کرد بعد از زمانی رانی نیز بیدار شد و دید که راجه بر جای خود نیست و بتر حالیست
دانست که راجه را کشش و جذبهٔ آن قائم گریبان گیر او شده از آن طلبها و عیشهای این جهانی دلگیر
و رمیده سخته عقل او را یاب گوشه و خلوت کشید که راجه سلطنت و کامرانی را پشت پا زده بر آمده و
به تپسیا و ریاضت نمود اگرچه رانی چوراله انتهای حال کرده و صاحب شناخت پروردگار خود
شده بود و میخواست که راجه را هم این نسبت حاصل شود و در آن میکوشید لیکن از روی رابطهٔ
زن و شوهری و موانست و محبت سالها تاب جدائی که یکبارگی واقع شد نیاورد و بسیار مضطرب
و بیطاقت شده غم زده و حیران گردید و اتحال بینوائی و پژمرده و غمناکی او بعینه مانند شد بحال
گلبنی که بعد از شگفتگی و خرمی آنرا آفت رسد از سرما و برف و تمازت او را بر ده باشد و بعد از رفتن
راجه سکهدیج زندگانی و عیش بر رانی چوراله تلخ گردید و جدا از راجه خود در آن قصر گویا در آتش
میسوخت با خود بنیاد کرد که حالا من بچه نوع در این قصر توانم بود و بی راجه این جاهای نشست
و خاست او را بچه چشم توانم دید خاک بر سر من اگر بی راجه در اینجا بودن قرار دهم این اندیشه
کرد و چون صاحب کیان کامل شده بود در حال تن آن بابک بهم رسانیده و از راه روزن قصر
چون مرغ به پرش در آمد و به هوا رفته قصد کرد که بآنجا که راجه رفته خود را رسانیده بهمان خیال
از راه هوا روان گردیده رسید بهمان مقام که راجه سکهدیج در جنگل نزدیک بکوه قرار گرفته بود
از بالا نگاه کرد دید که راجه در آنجا در تاریکی شب با بخشی چون ماه تابان آهسته از سبب ترک سلطنت

وکاهلی واز وسط افزونی عبادات چون در روی هیچ فتوری ونقصانی پیدا نیست ومانند گل شگفته بخرمی بکار
ریاضت وتپسیا رو دارد ورانی چوراله از آمدن خود برراجه هیچ ظاهر نکرد که مبادا از دیدن من
واز ملاقات من دل او ازین طرف رود وبهم خورد واز قرار وآرام خود برگردد واز همانجا که در هوا
قرار گرفته بود اول درین اندیشه شد که آیا راجه که اینقدر بجد شده به تپسیا درآمده هیچ توان
گفت ودانست که سرانجام چه شود وازین مشقت ریاضت که خود را بآن قرار داده او را چه ثمره وچه
نتیجه بخشد وچون او روشن ضمیر بود معلوم او شد که آخر کار این کامل راجه غضب خواهد شد وموجه را
خواهد دریافت بعد از آن از همانجا که رسیده بود خود را برراجه ظاهر ناکرده برگشت واز همان راه
هوا روان شده بمنزل خود رسید وباخود قرار داد که راجه چون ترک سلطنت همه چیز نموده و
بتپسیا وریاضت بجد درآمده ومرتب میکند ورسوم پوجا وپرستش را رعایت مینماید صلاح اینست
که من دیگر زودی بانجا نروم واو را نبینم مبادا که از دیدن من انس والفت قدیم راه او را بگیرد
وخللی وفتوری در کار او افتد این اندیشه کرد ودر بستر خواب پا دراز نمود وبخوابید وچون شب
بگذشت صباح شد مردم راجه وملازمان خاصی که بخدمات نزدیک مخصوص بودند چون راجه را
ندیدند حیران بماندند ودر عقب انتظار کردند که شاید راجه پیدا شود بعد از آنکه یقین ایشان شد
که راجه در قصر دولت خود نیست همه بشوریدند وپریشان خاطر گردیده میخواستند که بتفحص راجه
هر سو بشتابند رانی چوراله یکیک را از وزرا ووکلا وکارگذاران درگاه طلبید وخود نمود که شما
خاطر جمع داشته اضطراب نکنید وغم نخورید که راجه بجهت مصلحت خود قصد ترقی کرده وبعیدی
نموده برآمده در جنگل قرار گرفته بتپسیا وریاضت مشغول شد او زنده وسلامت است وچند گاه
دیگر او همانجا خواهد بود شما هر کدام بمهمات متعلقه وکارهای معتاد خود مشغول باشند ودر کفایت

[illegible]

ودر دوئی او تقصیر

در دوئی او تقصیر نکنید واز وظایف ومواجب خود خاطر جمع دارید که قصور وکمی بآن راه نخواهد
یافت وبدستور سابق خواهد رسید بهمان نهج یکیک را تسلی ودلاسا نموده بکار وبار خود
واداشت وبطوری که راجه ملک رانی ورزند کاهلی میکرد مشغول گردید ومهمات ملک را سرانجام می
نمود واز امور کلی وجزوی خبردار نموده هیچ قاعده وقانون را تغیر نمیداد تا آنکه مدت هژده
سال برآمد که راجه در آن جنگل بریاضت وتپسیا مشغول بماند ورانی قاعده ملکداری و
جهانبانی را در غیبت راجه بنهجی که شاید وباید برپا داشت که هیچکس را یارای آن نشد که
برحرف آن انگشت نهد ومخالفان ملک مجال آن نیافتند که قدم در ولایت آن زنند و
بعد از گذشتن مدت مذکور رانی چوراله بخود قرار داد که برود واز احوال راجه خبری بگیرد
وبچشم ظاهر نظری در احوال او کند چنانچه پیش از آن از راه روزن قصر بهوا برآمده پیش راجه
رفته بود همچنان از آن راه بیرون جسته بهوا برآمد روان گردید ورسید بهمانجا که راجه
سکهدیج بود دید که راجه در میان تپسیای دیگر بریاضت ومشغولی میکند واز سبب مشقتی که
میکشد تن او کاهیده بغایت لاغر گردیده ورگ وپوست تن او که از فربهی وآسایش روشن
وتابان بود بسیار بدل شده وگردن وگوش وبر وبازو همه از جواهر وزر وزیور خالی مانده
وبجای تغیر در او راه کرده گویا این تن نه آن تن است که پیش از آن بود واز زمره تپسیان
زارتر وحقیرتر است رانی بنظر دل وشناخت کاملی دریافت که این شخص ضعیف ونحیف راجه
سکهدیج است وباخود قرار داد که چون راجه ریاضت وتپسیا بسیار کرده محنت ومشقت کشیده
حالا باید که من او را بنوعی رهنمونی بجانب گیان وشناخت پروردگار کنم وبطریقی تلقین و
تعلیم نمایم که از حاصل شدن گیان وآن شناخت هم موجد را یابد وهم از دنیا برخوردار گردد

بعد از آن بخاطر او گذشت که من اگر باین صورت و اینحال که دارم خود را بر راجه ظاهر گردانم مبادا خاطر
او بمحبت من گراید و در پی کشیدن مستی کند و در ریاضت او خلل افتد و بر تقدیری که بدیدن من
باین شکل و اینصورت تغیری در احوال او راه نیابد لیکن چون ایدپیش گیان کنم و تلقین ذکر
غایم او را بر گفته من و رهنمونی من عقیده کم خواهد شد و با خود خواهد اندیشید که این همان رانی
چوراله منست او را رتبه اینقدر کجا است که سخن او مؤثر افتد و راهنمونی او راست آید صلاح
آنست که صورت خود را تغییر داده همچنانکه او مرا اطلاقات شد و بر حال من مطلع نشود آخر از
تصرفی و قدرتی که حق تعالی او را بخشیده بود در حال قلبه زد و خود را بصورت برهمن پیری و گیانی
و تپسی بر آورد و آمده در پیش راجه ظاهر شد راجه دید که برهمن پیری گیانی و تپسی که در کمال صفا و لطافت
تن او چون ماه چهارده روشن است و عقد مروارید در گلو و زنار سفید حمایل کرده و لنگ سفید
تا بنصف الساق در بر بسته و چادری دیگر در نهایت سفیدی حمایل در کتف انداخته و مالهٔ تسبیح
بدست گرفته نزدیک براجه آمده در مقابل ایستاده چنانچه از صفا و لطافت ذاتی او هر دو کف
پای او یک گز از زمین بالاتر و معلق در هوا مینماید راجه دانست که برهمن پیری گیانی کامل
و تپسی عارف داخل بر وقت او رسیده و مقدم او مبارک شده سود مند است با اضطراب تمام
از جای خود برخاست و نعلین چوبین خود در پای ناکرده در پیش دوید و هر دو کف دست
بهم آورده به پیشانی بنهاد و رسم تمسکار و نیاز مندی بجا آورد و سلام کرد رانی چوراله چون دید
که راجه که شوهر او است او را اینطور حرمت داشت نموده با خود گفت که بر من لازم است که او را
تعظیم کنم با راجه گفت که شما راجه بزرگ و تپسی ایستید مرا که خود در سالها این نوع بزرگ داشتی
نمائید و حرمت بدارید بر من لازم گردید تعظیم بعد از آن رسم تعظیم و تمسکار را البته براجه

بجا آورد

بجا آورد و نیاز مندی پیشتر کرد بعد از آن راجه بدوید و عقد گلها که بجهت پوجای دیوتا بهم
رسانیده بود حاضر آورد در گلوی او انداخت و گلهای دیگر هم بدست کرده بر او بیفشاند
و گفت ای برهمن پیر مرا بنواختی و در حق من عنایت فرمودی که اینجا آمدی و چشم مرا بجمال
با کمال خود روشن کردی این خوشی دولتی بود که نصیب من شد و بخت یاوری کرد که مثل
شما کسی بر من بیاید این بگفت و اشارت کرد که بر تکیه گاه و نشستن جای که از تخت‌های بافته
بود بنشینید برهمن پیر باشارت راجه بر آنجا بنشست و راجه باز پوجا نمود و گلها را بر او نثار
کرد و آب پا شوی حاضر آورد و از جنس خوردنی آنچه بر آن دست رس داشت آورده در پیش او
و بعینه چنانچه دیوتا را پوجا و پرستش نمایند او را پوجا کرده و در پیش بنشست بعد از آن
برهمن پیر با راجه اظهار عذر خواهی نمود که ای راجه اینهمه تعظیم من که کردی و اینطور پوجا
که نمودی بزرگی خود را کار فرمودی در برابر آن تو را دعا کنم که این ریاضت و تپسیای تو تو را
ثمره و نتیجه بخشی شود و گیان کامل یافته در زندگانی گردی در رنگ دیگر گیانیان کاملی که عمر
ابدی یافته اند و ای راجه من از چهره تو در یافته ام و از حال ظاهر تو علی بحال باطن برده ام که
درونهٔ تو صاف شده و تیرگی آرزوهای نفسانی و کدورت هواهای جسمانی از تو دور شده و
هیچ خواهشی و مرادی ترا نمانده و بی تعلق و بی قید شده میدانم که کار رهائی و عملهای که موجب
نزدیک ساز دار تو بوجود آمده و ترا آماده موجب رستگاری گردیده و در واقع قصد و
قرارداد تو خود را بر تپسیای شکل و ریاضت عجب قرار دادی نادرست که از راه رفتن بر دم شمشیر
دشوارتر است و چون دشوارتر نباشد که از سلطنت و کامرانی دنیوی که از جان عزیز شیرین‌تر و
گوارا باشد باختیار خود گذشته و بی آنکه امری واقع شود و واقعه در میان آید آمده در این

جنگلی این ریاضت واین مشقت را بخود قرار داده و چند پرت میکنی یعنی نام خدا را بر زبان داشته
روزه میداری راجه سکهدیو چون ازاین سخنان او معلوم شد که او از روحانیان واز قسم دیوتاهاست
و دیوتائی روشن ضمیر بنود از کجا داند که من راجه ام و ترک سلطنت نموده رو بریاضت و تپسیا آورده ام
با او تپسیا کرد که ای برهمن پسر شما دیوتا هستید که این نور و صفا واین لطافت که در شما دیده
میشود جز دیوتا را نباشد واز آن است که از جمیع احوال عالم بر ضمیر شما روشن است و هیچ چیز
و هیچ حال بر شما پوشیده نیست و نبوده نیست واینکه در حق من دعای خیر کرده اید مرا یقین
شده که البته موجب اجابت خواهم یافت و اگرچه میدانم که از جملهٔ دیوتا هستید با وجود آن باید پرسید
که بر که هستید واز کجا می آئید و در اینجا بچه تقریب آمده اید امید که مرا از احوال خود اطلاع بخشید
برهمن پسر آغاز کرد که ای راجه آنچه پرسیدی من آنرا با تو بگویم واحوال خود را بی کم و زیاد بیان
نمایم که واجب است که چون مردی صادق و راستکار از کسی چیزی پرسد جواب آنرا باید گفت
و خاطر نشان او باید ساخت حالا بشنو که نارد یکی از رکھیشران کامل استجابی بودن او در کوشه
از کوه سمیر معین است و او در آنجا بکنار گنگ به تپسیا و ریاضت خود مشغول میباشد پیشتر ازاین
وقتی از اوقات این نارد در رجحان کوشه در دهیان خود ناگاه آواز غلغل و خروش زنگولها
که زیورهای زنان باشد بگوش او رسید واز آن خروش از دهیان خود برآمد و دل او
متوجه کردید که آیا چه خواهد بود و درین اثنا که چشم او بسمت آن آواز و جانب آن خروش
باز بود دید که جمعی از زنان روحانیان که انسرا الچهرا گویند و در حسن و جمال زیاده از حد
باشند از هوا فرود آمده جامهای خود را در کنار گنگ بیرون کشیدند و در آب در آمده و بآب
بازی و غسل مشغول شده اند اگرچه او تپسی کامل و مرتاض بود و جمعیت دل حاصل داشت میل

بنزمی دراو کار کرد

بنزمی دراو کار کرد و در کت رجولیت بجنبید و کرشمه و حرکات موزون آن ماه پاره ها خاطر
او را مایل بخود کرد و او را حالتی روی داد که چنانچه کسی در خواب محتلم شود آب منی از او
جدا گردد همچنان آب منی آن رکھیسر از آن خیال بیرون ریخت راجه گفت ای برهمن پسر و ای علی
دیوتا این حالت عجیب است که از آنچنان رکھیسری کامل و تپسی شد که حقیقتا که از جمیع صفتها
تن و وجود وارسته شده و خود را از آثار آب و خاک پاک گردانیده مستغرق دهیان برهم
و مشغول ذکر حق و مراقبهٔ حق بوده باشد زن ها میدید برهمن پسر گفت که ای راجه سکهدیو بدانکه
ذات پاک برهم که از جمیع نامها و نسبتها و نشانها مبرا و از تمامی قیدها منزه و پاک است بی
نیازی و استغنای ذاتی او این تقاضا دارد که هرچند کسی دهیان او را بکمال رسانیده باشد
چون لحظهٔ غفلت در میان آید و چشم زدنی از یاد او دوری دست دهد بیگانه شود و در حجاب
تیرگی بماند آن رکھیسر را همچنان که نظر میل بر آن روحانیان افتاد در نسبت او خلل پیدا شد
ای راجه رنج و راحت که تعلق باتن دارد و جان وابستهٔ این هر دو قید است که از رنج تن رنجیده میگردد
واز راحت آن خوشحال میشود و هر آدمی که طبیعت و ریاضت کشید خود را از آثار تربیت و خاصیت
آب و گل برآورده جای آلایش شده باشد چون در اصل نفس او را میل به پستی است و سرشت آب
و گل او گرفتاری میخواهد ناگهان اگر بهوای نفس و آرزوی جسم او روی توجه نظر افتد در
زنان خاطر او مانند جن خبیث که بیکبار در تن آدمی در آید و تمام اعضا و قوای او را
مغلوب تصرف خود کند و فرو گیرد بآن مطلوب و مراد تعلق کند و بمیل و خواهش تمام در آن
آویزد و بدانکه این رنج و راحت که نصیب آدمی میشود گویا ریسمانیست در گردن جانداران که جهانی
ریسمان جانداران بسوی جنبش‌ها گوناگون میکشد این ریسمان وقتی بریده گردد و جاندار اخلاص یابی

میسّر شود این قید و بند او بریده گردد و او از آمدن و رفتن خلاص یابد و دیگر این جیو آتمان را
یعنی جان را حقیقت اینست که آن هستی منزّه و ذات پاک حق را بسبب تنزّل او از مرتبهٔ اطلاق
و از وسط توجّه نمودن او بسوی ظهور جیو آتمان نام شده و در کثرت و پرزنجی افتاده و گرفتار
منی و توئی شده جیو آتمان وقتی از این دوئی خلاص گردد و باصل پیوندد که از همه چیز بگذرد
و او را نظر بینش روشن گردد که تعینات عالم را مظهر حق بیند و ظهور او همه فانی و بی بقا داند
و جمیع موجودات را محو و مستهلک تجلّی کمال او شناسد بلکه هر چه بیند حق بیند که او از زوال
و انقلاب نباشد و او را هیچ تعلّق نماند و حال او بعینه چون حال چراغی بود که تیل او تمام شده
باشد و روغن او کم کند و شعلهٔ او نماند و دیگر این عالم که پیدا شده از توجّه خواهش حق و تنزّل
آتمان موجود گردیده و جیو آتمان بعد از موجود شدن گرفتار منی و توئی گردیده و در دام دوستی
و معاملات و قید زن و فرزند و دوستی و دشمنی و آرزوها و هواهای قرار گرفته و منزل او این شده
و در بند کردار نیک و بد افتاده چون کسی از آرزوها باز ماند و از قید این من و آن از تو
خلاص شود ناچار از عمل و کردار نیک و بد باز خواهد ماند و هیچ قدری از کردار و عمل بار زیست
ارضم و تناسخ آزاد خواهد گردید بعد از آن راجه سکهدیب آغاز کرد که ای برهمن پسر وای دیوپتر
سخنان غریب گفتی و مرا باصل کار رهبری کردی و کشف حقایق و بیان دقایق بنوعی نمودی که
گویا کسی تمام مراتب سلوک را تحقیق طی کرده و حال خود رخنه بعد از آن بعبارات خوش آن مضمون را
خاطر نشان دیگری کند و مرا معنی عبارات و ادای رنگین تو بنوعی خوشحال گردانیده که کسی
آب حیات را خورده سیراب گردد و دل او آرام و تسلی تمام یابد حالا با من بگو که بعد از آنکه نارد کوزه را
بر زمین آن دلربا باین آب منی برخیزد نارد چکار کرد و او را چه حال پیش آمد برهمن پسر گفت

که ابراهم نارد

که ابراهم نارد را بعد از جدا شدن منی پشیمانی روی داد چنانچه کسی از خواب بیدار گردد از آن حالت
بهوش آمده خاطر و چیت خود را که در حقیقت فیل مست است بزنجیر عقل خالص و دانش کامل در قید
آورد و از غفلت باز داشت دید که آب منی از او جدا شده در حال آن آب منی خود را جمع کرده در
کوزه از سنگ مرمر که در آنجا حاضر بود بکرد و سر کوزه را محکم ببست و در گوشه نگاه داشت بقدرت
و موافق اراده و خواهش او آن آب منی که در رحم زن تربیت یابد و بتدریج صورت آدمی گیرد
صورت پسری گرفت و روز بروز چون ماه نو که قالب او پر شده بدر شود آن پسر در مدّت نه ماه
کمال یافت بعد از آن نارد کوزه را بشکست و آن پسر در مدّت نه ماه را برآورد و کنبهج نام نهاد و معنی
کنبهج زادهٔ کوزه را گویند و رسومی که در مولد و زاده شدن پسر دارند بجا آورد و بعد از آن آن
پسر را بکنار گرفت و در مقام تربیت شد و بدان ابراهم که آن پسر منم و مرا در اندک روزگار خیلی
تربیت نمود که روز بروز بیالیدم و بزرگ شدم و شعور و ادراک پیدا کردم و چون دانش و ادراک
حاصل نمودم مرا جمیع علمهای خود بیاموخت و بر همه دانشها دانا گردانید و از نارد بنوع
کسب فضایل و اخلاق نمودم که هر چه در ظرف حوصلهٔ او بود همه در ظرف استعداد من بریخت و
چیزی باقی نماند که مرا یاد باید گرفت بعد از آن نارد مرا همراه گرفته پیش پدر خود که برهما باشد
برد و مرا در پای جدّ من افگند و گفت ای پدر بزرگوار این طفل که می بینی زادهٔ من است که پسر
تو ام و من از نظر برجای فیض تمام یافتم و بکمال رسیدم و از بس که دریای علم و دانش گردیدم
گویا هم جوار رسید برادران منند و کا بتری که افسون بید باشد خالهای من است و سرستی مادر من
و انچنانچه علم و دانش یافته و کیانی گشته در این عالم سیر میکنم و هر جا که میخواهم میرسم راجه سکهدیب
با من در مقام نیاز مندی در آمده گفت که امروز دولتی عجیب نصیب من شده سعادتی بزرگ

یافتم که روی تو چون کاملی را دیدم وکدام مراد و آرزو وکام ازاین زیاده که ملازمت تو نمودم
وپای بوسی تو دریافتم بهره از حیات خود دراین دم گرفتم که تورا برین گذار افتاد وحالا کمال
خوشنودی ازبخت وطالع خود دارم نمیدانم که شکر لطفهای تورا بچه زبان ادا نمایم سخنان تو
که چون آب حیات جان بخشی است روح مرا تازه کرد واز سر نو زندگانی بخشید بعد ازآن
گفتم که ای راجه اگرچه علم ودانش که داری احوال تو مرا روشن است اما میخواهم که با من بگوئی
که تو کیستی واز کجائی ودرین جنگل وکوه بچه مدعا وبچه آرزو آمده جا کرده تمام احوال
خود را با من شرح بگو راجه بنیاد کرد که برهمن پسر چون لطف نموده ازمن پرسیدی ناچار
حقیقت حال خود را باید گفت بدانکه من لکهدیج نام دارم ومرا سلطنت وحکومت ملک تیرت
بود وراجه کامران ولایت خود بودم ومدتی ملکداری نمودم واز راه جوانی بهره گرفتم
واز چیزهای دنیوی محظوظ شدم آخر مرا در دل افتاد که عمر چون آب روان وشباب گذران است
ودر هیچ حال اینچیزها پاینده گی وبقا دیده نمیشود وتعلقات مال وجاه وتجمل وقید زن وفرزند
همه زیانکار است ودیگر نوشی اینچیزها صد نیشی ودر یک راحت آن هزار رنج است رفته رفته
این خیال در دل مستحکم شد واین اندیشه در درون من بیخ فرو برد دل از شغلهای سلطنت
برگرفتم ولشکر وخزاین وآثار حکومت وبزرگی را برجا بگذاشتم ومجرد وتنها از قصر برآمده راه
صحرا وجنگل پیش گرفتم وخود را بینوائی ونامرادی قرار داده جمیع هوسها وآرزوها
از دل خود دور کردم ودر ریاضت وتحصیل ذکر وفکر را مونس وهمراه خود دانسته درین گوشه
رسیدم ومدتیست که ریاضت میکشم وبت مینمایم ودرین شغولی من وپوجا وپرستش من
فتوری ونقصانی واقع نمیشود ومقصود من آنست که بموجب رسم واز آمد ورفت این جهان
خلاصی کردم

خلاصی کردم برهمن پسر با لکهدیج آغاز کرد که ای راجه آنچه از ترک سلطنت کردی وآمدی به بیت
ودر ریاضت شغولی نمودی وایسب پوجا دراین گوشه بهم رسیده معتقد باآن استی خوب کرده
لیکن بدانکه این پوجا وپرستش رسمی ثمره این میدهد که کسی مرادهای ترک وعالم بالا وذوقها
وحظوظات که در ترک مقرر است میرسد وعیش وسرور نصیب او میگردد ناچار از ترک وعالم
بالا افتاده دراین دنیا زاده میشود واز غم جنم ووجود میبابد ازاینطور شغولی واز این پوجا
وپرستش کسی را موجه که مقصود ومطلوب خدا طلبان است نمیرسد وبدانکه موجه وقتی میسر گردد که طالب
کرده کرده وذکر وفکر ومراقبه هستی مطلق نموده نموده خواهشهای نفسانی وهواهای جسمانی
مطلق برطرف گردد وذات هستی برهم وهستی حق قبله همت کسی شود واو را کمال نصیب
گردد وخواهش حق را چنانکه باید درشدید حاصل نماید واین آرزوهای جسمانی وهواهای نفسانی
گویا ریسمانی برپای آن شود از جنم گرفتن واز آمدن ورفتن باینجهان خلاصی میسر گردد ای راجه
گرفتاری که جان جاندار را پیش میآید از سبب همان خواهش وآرزوی او است جانرا از روی
خواهش خود دانسته وجنم میگیرد وباین دنیا میآید وچون خواهش کسی وآرزو را از جان خود
دور سازد وبیخواهش وبیمراد گردد از ثمره ونتیجه آن که جنم است خلاصی گردد چنانچه هر موجود
وابسته بموسم خود دور احق خود است که بموسم موجود نگردد وهمچنان چون خواهش ومراد
از کسی دور گردد آنچه بسبب آن خواهش وآن مراد باو میرسد نرسد پس باید که در آن کوشش که
هوا وهوسها از خاطر تو دور شود وتو بیخواهش وبی آرزو هم گردی وبعد از آنکه این کار کرده
باشی یقین دانی که از جنم گرفتن وخلاصی گردی ودیگر تورا باین دنیا آمدن ورفتن و
زاده شدن ومردن حاجت نماند ای راجه هر کار نیکو وامر ثوابی که نزدیک است همه پسندیده است

چون بکنی و بجا آری باید که جزای آن نخواهی و عوض آن نجوئی و بدل را بخاطر راه ندهی و با خود
نگوئی که من عمل این نیره و این پوجا و پرستش میکنم در برابر این آنمراد میخواهم بهتر آنست
که در اعمال خیر و کردار نیک بیغرض باشی و جزای آن نخواهی که مردم از عمل خیر و کردار نیک
که میکنند البته ثمره و نتیجه آن میخواهند و تا جنم نگیرند و بدنیا باز نیایند ثمره و نتیجه به
نوع رسد و چون از جنم درمیان میآید هزار هزار محنت و رنج در ضمن آن بکسی میرسد
و بدانکه این عمل و کردار بیغرض تو بعینه چون بن لجی بود که آنرا اصلا میوه نبود و بدان
ایراهه که بیغرض و بیخواهش شدن کسی را میسر شود که او را بینش حاصل شده باشد و دریافت
کامل نصیب او گشته باشد که او بآن بینش و آن نظر روشن تمام موجودات عالم را مظهر
جمال و کمال تو بیند و غیر هم را وجود ننهد و بفریب نمودارهای ایشان فریفته نشود
و دل در آن نه بندد و سراب را آب خیال نکند اینطور کسی بیغرض و بیخواهش میتواند بود
و مردان نشان گیان و علامت دریافت کامل اینست که بیغرض و بیخواهش شود بعد از آن
که او را خواهش و غرض نماند دیگر باین دنیا آمد و رفت نکند و از تناسخ جنم خلاص شود که
نه زاده گردد و نه پیر و ضعیف شود و نه بمیرد و نهایت اگیانی و نادانی آنست که کسی که باغرض
و خواهش باشد و این هر دو صفت را از خود دور نتواند ساخت و همیشه گرفتار تناسخ
جنم باشد هر بار باین دنیا بیاید و هر روز زاده شود و بمیرد و معنی گیان آنست که انچه گوهر
اصل و حقیقت و مقصود هستی آن ناچار است بشناسد و بعد از آنکه ناگزیر خود را یافت و باو
رسید و شناخت آنرا حاصل کرد دیگر او را باین دنیا کار نماند و از راه جنم بیچ نیاید و
نزود ایراهه این دیوتاهای بزرگ که بهشتی و رود و عیش بهشتها را کیفر اقدر و مقدار

نهاده اند

نهاده اند و مدار ایشان بر گیان است که آنچه از آمدن در این جهان مقصود است گیان است باید که هر که
هست در آن بند نماند که گیان را حاصل نمایند که همین گیان است که مردان را بموجب میرسانند و چون بسبب این
گیان از گرفتاری آمد و رفت جنم خلاص میگردد ایراهه تو چون اگیانیان و کوته بینان همتان
نادان برای چه باین پوجا و پرستش خورسند شده و دل خود را بر آوردن این پوجاهای کمی
بسته باید که تو این اندیشه کنی و این سعی نمائی که با خود بگوئی که من چه چیزم و از کجا آمده ام
و چه میکنم و این عالم و کثرت این عالم از کجا پیدا شده که آدمی باینها او بسبب اینعالم
گرفتار میگردد و دل در آن می بندد و در پی این شوی که بچه حیله و چه تدبیر از گرفتاری اینعالم
رسته و بعالم حقیقت رو کرده شود و سعی و کوشش نموده چاره خلاص از اینعالم بدست
آری و مثل آن عارفان و آن شناسایان شوی که حقیقت هر دو کنار این دریای عالم برایشان
ظاهر شده که ایشان بنیاد اینعالم و پیدائی این جهانرا که از وحدت یگانگی ذات حق بچه
طور رو بکثرت میآرد و پیدا میشود و باز بچه رنگ ناپیدا و فانی میگردد و رو بعدم آباده
آورده پنهان میشود بواجبی دانسته اند و حقیقت حال را خاطر نشان خود ساخته بمرتبه و
مقامی که ایشان رسیده اند برسی و اگر بگوئی ایراهه که من چگونه شناخت و دریافت آن کامل
حاصل کنم و از کدام راه و از چه طریق در آیم که بمرتبه آنمردم رسم من با تو ظاهر بگویم و تورا
رهنمونی با نظر تو کنم بدان ایراهه که اول باید که تو طلب کنی و کوشش نمائی که دیدار خاصان
درگاه حق تو را میسر گردد و بصحبت ایشان برسی و از ایشان بیان حقایق بشنوی و راه و
روش دهیان و ذکر و فکر و مراقبه را از ایشان بگیری که ایشان بجای کوشش و اهتمام راه سلوک را
از اول تا باخر طی نموده بکمال رسیده اند و نشیب و فراز و نیک و بد این راه را بواجبی

شناخته اند تا بچار برکت صحبت ایشان در تو تاثیر خواهد کرد تو را براه رهنمونی خواهد نمود
که از گرفتاری این عالم خلاص شده بموجب برسی نشسته بار اچند بنیاد کرد که ای راجه چند بعد ازانکه
راجه بچوراله یکهفته تربیت شوهر خود که راجه سکهدیج باشد خود را بصورت برهمن پسر بیتی و
دیو پتر بر آورده و او را رهنمونی برای دریافت موجه نمود و سخنان حقایق پیما فرا با او
درمیان آورد گفتهٔ او را سراسر در دل راجه جای کرده و فرموده او خاطرنشین گردید راجه را
سپاس و روخوشی تمام روی داد و اشک شادمانی بر چهرهٔ زعفرانی او روان گردید در مقام
شکرگذاری او در آمده گفت که ای دیو پتر عجیب سخنان دلاویز گفتی و مرا براه حق رهنمونی
کردی که زنگ از دل من دور شد و درونه روشن گشته نادانی و الکیان از من برطرف و
بقای من شد که مثل تو تیمی عنایت فرموده در این گوشه بسر وقت من رسیده مرا ارشاد و
تربیت نموده و ابدیس گیان کرده که هیچ آلایش غفلتی و پردهٔ نادانی درمیان نمانده و طالع
من مدد کرد و بخت سعادت و یاری نمود که دیدار تو را دریافتم و ابدیس گیان از تو فهم [illegible] حالا
استاد و پیر من و مرشد من توئی و اگر تو را پدر خود گویم و یا برادر مهربان بخوانم نیز بر است
که کدام استاد و مرشد مرید پرورش کرده خود را چنین براه در آورده و کدام پدر این شفقت را
بجا آورد و کدام برادر را ایند کاری و این دلگیری تواند نمود ای دیو پتر چون من تو را
استاد و مرشد خود گرفتم و دست بدامن تو زدم حالا باید که مرا نوعی ارشاد و تربیت نمائی
و ابدیس گیان کنی که آنچه دانستنی است بدانم که از آن دریافت و از آن دانسته دیگر در دل من هیچ
گونه شبهه نماند و آن نسبت که حاصل کردن آن ضروری ناچار است امیسر گردد و مرا در راه
شناخت حق و خودپسندی تمام بدست آید و بهم کیا نراد [illegible] موجب رسم که نهایت مطلب

عارفان آگاه

عارفان آگاه اینست و آن مقام که خاصان راه خدا را حاصل شده باشد مرا حاصل شود دیو پتر
بنیاد کرد که ای راجه چون دریافتم که تو را بدین سخنان تربیت و ارشاد دمی اعتقاد تمام پیدا
شده و دانسته که آنچه من میگویم نفع و سود تو در آن است و ارادت صادق درمیان آورده
التماس ارشاد و ابدیس گیان از جان و دل میکنی ناچار بر من لازم شده که ترا از آنچه بهبود
تو در آن است بدرام و بسوی گیان کامل رهنمونی کنم و یقینی که کوشش من در حق تو سود مند
افتد و گیان کامل را البته دریابی بدانکه تربیت و ارشاد کردن کسی را که ارادت صادق نداشته
باشد و یکدل و دل خواهان آن نبود هیچ سود ندهد و نافع نیفتد در رنگ کعبه نرد در بازیکه انداختی
که نقش آن اصلا خوانده نشود راجه سکهدیج آغاز کرد که ای برهمن زاده و ای دیو پتر ازین عنایت
و ازین توجه تو که در حق من فرمودی معلوم شد که تو در نهایت مرحمتی و بهبود من میخواهی
و مرا بر آنچه جزئیت من در آن است و آخر کار مرا سود مند افتد دلالت مینمائی و حالا هر چه فرمائی
بجان و دل قبول کنم و فرمودهٔ تو را بعقیدهٔ تمام و درونهٔ خود جا دهم و هر گفتهٔ تو چنان بکردم
و دل بندم که مردم فرمودهٔ پیدا از نقیای صادق کار بندند و بعمل در آرند و ذرهٔ تجاوز نکنند
هر حرف حالی چنان کنم و هر راهی که رهنمونی نمائی بسر روم برهمن پسر گفت که ای راجه من از برای
فایده آخر کار تو با تو حکایتی میگویم تو آن حکایت را بجان و دل خود جا خواهی داد در رنگ
طفل خورد سال که فرمودهٔ پدر مهربان را بتقلید قبول کند و در آن باب حجت و دلیل نجوید
بشنو که در زمان پیشین مردی بود مالدار که آنچه مردم صاحب دولت و اهل سامان را حاصل باشد
او را میسر بود و از اسباب دنیوی از خزاین زر و جواهر و نفایس و قماشها که دنیاداران بآن
مفاخرت نمایند هیچ کمی نداشت گویا ذات آن شخص منزل و مقام دولت و اقبال بود و با این سامان

کفتنی از تربیت و نقش کفتنی ارشاد
[illegible]
و مرد [illegible] از راه [illegible]

و مالداری اسکندر را هم خوانده بود و حکمهای پدر ابواجی بقید ضبط در آورده ما پرورده انا
بود و موافق فرموده پدر عمل میکرد لیکن از کیان و در رغبت آنچه موجب رنج محروم بود و از حاصل
نمودن آن نسبتا بهره مانده بود با وجود آنکه صاحب دولت و غنی بود از بسکه حرص داشت
بخاطر او افتاد که کاری باید کرد و تدبیری باید اندیشید که از آن کار از آن تدبیر گوهر شبچراغ
حاصل کنم و آن باعث باشد هر مرادی و کامی که بدل گذرانم مرا میسر گردد و هر چه خواهم از جنس
مال و متاع و اسباب در زمان پیش من حاضر گردد و با امیدواری یافتن آن مقصود پشت کردن
بنیاد کرد و در ریاضت تمام پیش گرفت و در طلب گوهر شبچراغ که حاصل شدن آن نزدیک بمحال است
چندان بجد شد که آن آتش باد و هوا اکنون نام که در دریا جا دارد و میگویند که آب دریا انتظام نبود
و چون در طلب آن گوهر نهایت کوشش و سعی بجا آورد و همگی همت را در تحصیل آن بست آخر از کثرت
کوشش و سعی در طلب و کثرت ریاضت و یافتن آن نوع چیزی که حاصل کردن آن از امکان دور بود
پیوسته و از غیب در پیش چشم نمودار گردید در رنگ طلوع ماه که از پس کوه شود در حضور او
پیدا آمد از اینجا توان یافت و دانست که در هر چه همت بندد و در طلب جستن آن بجا توان
کوشید و هر چند یافتن آن بسیار دور باشد بیابند گر یابند کان جویند کانند چون آن گوهر را
یافت شبهه بخاطر خود راه داد که این گوهر که بر من پیدا آمده میدانم که آن گوهر شبچراغ نیست
بجهت آنکه شنیده ام که در طلب آن گوهر چندین مردم عمرها صرف کرده اند کسی آن را نیافته پیش از این
چیزی چگونه با این اندک مدت خفت بدست من آید و من این چیزی نورانی که در پیش خود
می بینم حقیقت ندارد و ممکن است که کودکی چوبی سر سوخته را بدست گیرد و بگرداند و از آن
اندک انگشتی که در سر آن چوب باشد از دور گردش دایره آتشی بنماید در رنگ کسی که چشم او نقصان

پیدا کند

پیدا کند و یکی را دو ماه بیند همچنان این جرم نورانی آن گوهر شبچراغ اصل نبود و اگر هر چند
که باشد هم بعد از آنکه دست بسوی او دراز کنم ناپدید گردد مرا از کجی آن همت و بخت و طالع که
در این نشأه برخوردی با این قدر پیت و ریاضت آن گوهر نایاب حاصل شود آن مردم کامل که در سعی و کوشش
خود آن گوهر را بدست آورده اند مردم صاحب طالع نیک بخت خواهند بود من کجا لایق آنم که
آن گوهر مرا میسر گردد آخر بسبب چنین طور خیالات بیهوده و اندیشهای باطل که در زبان داشت و کم بختی
او بود او را دل نداد که تا آن گوهر دست کند و او را از خاک بردارد و آنچنان چیزی نفیس و اعلا که ناگاه
حاصل بود محروم ماند و چون قدر آن گوهر را ندانست و متوجه آن جرم عدیم المثال نگردید در زمانی
آن گوهر از پیش نظر او غایب گردید همچنان ابراهیم چون کسی قدر مردم کامل و رسیده را نداند و عزت
و حرمت این نوع ابواجی نگه ندارد و حضور ایشان را غنیمت نشمارد ناچار ایشان فیض خود را
از او دور دارند و او را تربیت نکنند چون آن مرد کم بخت از آن گوهر محروم شد و آنچنان دولتی را
از سبب نادانی و کم طالعی خود از دست بداد نیاز دیگر که در جستجوی کلبه ریاضت و مجموع بیت
و شفقت او جا داشتند و او را با ایشان نسبت خاص بود معلوم کردند که آن گوهر او را میسر شده
بود لیکن چون قدر آن را ندانست خیالات فاسد و فکرهای بیهوده او را از آن دولت بی نصیب
ساخت در مقام آن شدند که او را فریب دهند و افسوس و تمسخر بر او خنده کنند او را گفتند که
یقین بدان که گوهر شبچراغ بجهت همت تو یکی از توابع و زیردستان خود را بر تو فرستاده بود
چون تو دست بآن نکردی و از خاکش بر نگرفتی حالا البته که گوهر شبچراغ بذات خود پیش تو خواهد
آمد و بعد از آن صورت میشد ابید اکرده و آورده در حال تقبیل او را انداختند که او آن را ابدیت
الحال دانسته در آن نزد هر چه در کردن خود گمان به تو داشت که مراد او حاصل شد و از آنجا بخانه خود

آمد و با خود گفت که حالا انگور بدست من آمد مرا با نچه از مال و منال دارم چه احتیاج بخشد همه را بمردم
داد و بر فوری تلف کرد و از وطن خود نیز انتقال نمود و جلا شد که بگوشه روم و آنجا هر مرادی
که خواهم حاصل کنم و بعد از آنکه نادار گردیده ترک وطن کرد هر چند آن مهره مینا در پیش خود می
داشت و از او هر مرادی طلب مینمود هیچ منفعت ندانست که انگور بدست او در نیاید و بدانچه
دست رس داشت هم از او برفت مال او از او رانده و از این مانده شد و محروم و زیانزده گردید ای راجه
مبادا که قدر گفته مرا ندانی و بنادانی از دولت دهر و مثل آمد چنانچه از سلطنت و مرادات اینجهان دور
افتاده از کیان هم دور و محروم مانی چنانکه من ابا کویم با تمام رسید حکایت فیل را نه جهو راکه
میکویید باز برهمن پسر با راجه بسکوید پیچ آغاز کرد و گفت ای راجه من حکایتی دیگر در باب فائده تو با تو
میکویم گوش بمن دار و بشنو که در زمان پیشین فیلی بزرگ جثه و قوی هیکلی که در قوت و بلندی
قد هیچ فیلی چون او نبود گویا در صورت کوه بود از آهن که دندان از فولاد داشت و آن فیل بزرگ
نزدیک به بنده کوه در جنگلی میبود ناگاه یکی از مردم پیل شکار قصد کرد که آن فیل را بدست به بنده
درآرد و بگیرد آخر حیله کرد و آن فیل را بگرفت و بستونه قوی بزنجیری محکم ببسته او را در زیر درخت
بداشت تا رام شود فیل اندیشید که تا قوت من باقیست و ناتوان نشده ام کاری کنم که خود را از بند
آن بر هم تمام قوت و زور خود را بکار فرموده حمله کرد که آن ستون کنده شد و بعد از آن آن بند
و زنجیر را یک بیک بگسست و از آنجا خلاص شده رو بجنگل آورد و برفت صیاد خبر دار شد که
فیل ستون را بر کنده و زنجیر را بگسسته میرود از عقب او بدوید و از دیگر راه پیش آمده بر درختی
که گذر آن فیل واقع بود بر آمد و پنهان شده بنشست که هرگاه فیل از ته آن درخت بگذرد خود را
از بالای درخت بر گردن فیل بگیرد و بعد از لحظه [illegible] در زیر آن درخت رسید صیاد دید که فیلی

یکدندان فولاد داشته باشد
و دیگر میان بهنده

از ته میگذرد

از ته میگذرد از آن درخت بجست که خود را بر گردن فیل جا کند ناگاه قیاسی او درست نیامد و خطا
نموده در پیش فیل بیفتاد فیل بزرگی خود را بکار برد با خود گفت که او هر چند دشمن منست
لیکن چون با نوبت زبونی در زیر پای من افتاده لایق نیست که او را بکشم این خیال
کرد و از سر او درگذشت و بگذشت صیاد چون دید که فیل متوجه او نشده راه خود را گرفته
میرود از آنجا برخواست خود را و اعضای خود را بعد از افتادن از آن جا بسلامت یافت باز
اندیشید که اینچنین فیل بزرگ را که گرفته بودم از قید من بر آمده میرود تا جان دارم در گرفتن
آن تقصیر نکنم و بهر حال که باشد او را باید بدست آرم از پی فیل روان شد تا آنکه فیل رفته
رفته در آنجا که جای او بود قرار گرفت صیاد بر سر حیله گری خود آمده در رهگذرهای فیل
چند جا چاههای عمیق بکند و کوههای پر عور داشت و رخت و خس پوشش کرد اتفاقا روزی
آن فیل در یکی از آن چاهها بیفتاد و باز بدست و گرفتار آمد این بار صیاد او را از آنجا بر آورده
بستونه قوی تر و به بندی و زنجیری محکم تر بست که امکان گسستن نماند و آن فیل مانند
راجه بل که از سبب غفلت خود در تحت الثری و عالم پایان هنوز گرفتار بند است در بند بماند
و اگر همان زمان که بر دشمن خود دست یافته بود میکشت هرگز این حال او را پیش نیامدی
همچنان ای راجه تو اگر بنفس و هوای خود که دشمن جانست دست یابی و نکشی و از بیخ بر نکنی
آخر شکار خود ی و گرفتار قید او گردی که دیگر خلاصی از دست او ممکن نباشد چنانچه اندر را با کوپال
تمام شد خلاصه حکایت جفت من و فیل بعد از آن راجه بسکوید پیچ با دیو بتر آغاز کرد که حکایت
آمد در حرص طالب گوهر چیست من و حکایت فیل که تا آن گفتی در گوشتر بگو که حال مرا با حال آمد
طالب گوهر چگونه شبیهست دیوبتر گفت ای راجه چنانچه آمد طالب گوهر که علم اکستر را و سیدرا

نیکو میدانست ولیکن از دریافت حق و حقیقت خبر نداشت چیزی را که بایستی کوشش نمود بدست آورد
آنرا بگذاشت و چیزی را که بایستی گذاشت و ترک او نمود او دولت بود که در زد همچنان تو هم ای راجه آنچه
باید ترک آن داد دولت در آن زده و از آنچه باید بدست آورد آنرا بگذاشته با تو ظاهر تر بگویم
که تو ترک سلطنت و حکومت نموده از زن و مال و جاه و تمام اسباب دنیوی جدائی کرده
و خود را از آن دور داشته بپوجهای رسمی للبته و پت و برت یعنی بذکر و تسبیح نمودن و
روزه داشتن خورسندی نموده بجمع خود را از آن دور داشته بسبب خودکاری که بالاتر و خوبتر
از آن مشغولیها هیچکار نباشد کرده و حیلئی و میدانی که اصل کارها آن بود که از دولت می آمد
و راه روشنی در سلوک بهتر از این نباشد که من دارم ای راجه تو تا آنکه در کوه و مکن در مانده
یعنی با خود گوئی که من این کنم و این کرده‌ام و آن نکنم و کرده‌ام چیز نکردم در مرده‌ها دوری جهلا هستی و این
خیالات و اندیشها در پیش روی دل تو حجاب شده مانند ابر تیره که کاهی روی آفتاب را بگیرد
و ثمره و نتیجه این پت و ریاضت و پوجا و پرستش سهل و کمتر باشد مثل [illegible] در برگ بودن
و آنچه انواع ذوق و حظ نفع گرفتن و باد در زنگ آنکه یکی خود را بدست خود هلاک میکند
و گلوی خود را ببرد و این درد و محنت بر خود می پسندد برای آنکه تا در زنج جنم دیگر که بجب
ثلاث او را روی [illegible] راجه و حاکم ولایتی شود و مرادات دنیوی فانی او را حاصل گردد و استیفای
لذات نفع کند غرض که اینطور شقتها و ریاضتها را نتیجه و جزا مثل این نوع امور باشد ای راجه
اصل کار از جمیع قیدهای هستی گذشتن و خود را محو دیدن است برهم رشتن است طلبی کسی که خود را
از جمیع قیدها و تعلقها نگذرانید و از هواها و آرزوها نگذشته خود را محو فانی در نور حق نگرداند
و همت را با این چیزها بندد و اوقات خود را صرف پت و جپت و ریاضت و پوجا گرداند گویا او

کمال بجهتی

گوهر چشمهای را فقر رند نشسته از دست داده باشد و دل در مهرهٔ مینا بسته اوقات را ضایع و مهمل
گذرانیده گذاشته باشد مقصود من از شرح این حکایت در پیش تو آنست که همت خود را
بلند ساخته دل در برهم بندی و هر چه غیر برهم باشد آنرا قید راه و پرده مقصود خود دانی
ای راجه این که در خاطر تو قرار گرفته که من سلطنت دنیا و غیر آن گذاشته‌ام و این پت و ریاضت را
پیش گرفته‌ام کاری بزرگ کرده‌ام این خیال را از خاطر خود دور کن و هیچ را قید راه خود
ساز و باید که نظر همت تو بر غیر ذات برهم نیفتد و هیچ غیر برهم را ناشی و غیر او را اصلا بابد
راه ندهی و چون دانستی که از جمیع قیدها و آرزوها و مرادها گذشتن گوهر چشمهای همت
و پت و پوجا و ریاضت خرار گرفتن و دل در آن بستن مهرهٔ مینا نخواهد که از گوهر چشمهای
گذشته و آنرا از دست داده مهرهٔ مینا را بدست نگیری و همت را در آن نه بندی و مناسب
صفت است
حکایت فیل با حال تو آنست که آن فیل در معنی ذات است و دو دندان فیل در تو این دو
کریکی از آن تعلق کردن بهر چیز و مقید شدن با آن باشد و دیگری ترک قید و تعلق و آن زنجیر
از چوب و آن صیاد که فیل را بسته و در بند و زنجیر کرده بود آن غفلت و نادانی است که
بسبب آن بستهٔ قیدهای دنیوی شدی و آن بند و زنجیر حرص و هوا و آرزوهای نفسانی است
و بدانکه آن زنجیر و آن بند چون زنگ گیرد و فرسوده گردد ناتوانی و سستی پیدا کند لیکن این
حرص و هواهای نفسانی تو روز بروز پر زور و محکم گردد و نیز آنست چنانچه آن فیل بند و
زنجیر را زور کرده گسسته و خود را از قید بر آورده بود همچنان تو ترک سلطنت و کامرانی نموده
از قید جاه و بزرگی خود بر آمده و آزاد شده بودی چنانچه آن صیاد باز بقصد گرفتن فیل
بر درخت بر آمده خود را از بالای درخت ما بیان انداخته و از روز بون شده در پیش تو

بر خاک افتاده بود اگر آن دم آن دشمن را میکشتی و نابود میساختی کار تو تمام شده بود ایراج
بدانکه چون سعادتمند خود را اقرار میدهد که ترک لذات دنیوی نماید و از آرزوهای نفس
بر آید نفس او یعنی صفت نادانی و اگیانی او بسبب این اندیشهٔ او بلرزه در میآید مثل آن جن
خبیث که بر درختی جا کرده باشد چون یکی تبر بدست گرفته میآید که من این درخت را برای کاری
و مصلحتی میبرم هنوز تبر نینداخته و در بریدن آن شروع نکرده باشد که آن جن خبیث میترسد و می
لرزد و چون نیکبختی و سعادتمندی ترک هوا و حرص نماید و خود را از قید دنیاوی بر آرد
و اگیانی او در زمان بگریزد و ایراج چنانکه آن فیل مست که چون آن صیاد دشمن خود را در پیش پای
خود زار و زبون افتاده یافته بود او را نکشت و زنده گذاشته بجنگل در آمد آخر در بند و دام افتاد
و اسیر دشمن خود گردید همچنان تو در زمانی که ترک سلطنت نموده و از قید مال و جاه بر آمده و از
هواهای نفس گذشته بودی و غفلت و نادانی نفس تو که دشمن جانی تو بود در زبون و زار شده
در پیش تو افتاده بود و تو او را نابود نکردی و خاطر خود را از طرف او جمع ناکرده آمده در این جنگل
ریاضت پیش گرفتی چون اگیانی و نفس تو باز مرا بسته قید تپسیا و مقید به بند ریاضت و بچا
رضت که در مانده این قیدها گردیدی و همچنانکه آن فیل که اسیر چاه عمیق گردیده بود بعد از
افتادن خود در آن چاه بمعتاد فیلان که هر جا بایستند زمین را پاره زده و بناخنها کنده
خاک آنرا بخرطوم بر گیرند و بر خود افشانند او آن چاه و آن گو را کنده کنده عمیق تر و گوتر ساخته
بود و فرو رفته بود و تو بعد از آنکه در قید تپ و ریاضت افتادی تپ و ریاضت بسیار کرده
قید و بند خود را محکم تر ساخته و بسته گردیدی و چنانکه آن صیاد حیله گر برای دست آوردن
آن فیل و گرفتاری او هر طرف چاهها کنده بود همچنین نصیحت تو و اندر نصیحت تو بهر سو دوید

وبا تو نوع

انواع
و با تو قرارها داد که این تپ کنم که آن ثمره بیابم و فلان ریاضت بکشم که چنان نتیجه حاصل کنم
و تو با نواع تپها مقید شدی و بهر رنگ ریاضتها کشیدی و چنانکه آن چاه و نیبکجها و
شاخهای درختان روپوش شده بود و احوال درون آن معلوم نمیشد همچنان تو تپسیای
ظاهر پرست را که بیرون اینها آراسته و درون تاریک و خراب بود ندیدی و چی باندرون
اینها بنرده تپسیا و ریاضت تقلیدی نمودی و پیروی اینها بر خود لازم کردی گرفتار گشتی
و یقین بدان ایراج که تو در چاه و گو عمیق تپسیا افتاده گرفتار مانده در رنگ ایراج بیکه از سبب
نادانی و اگیانی خود در بخت الفزی مقید به بند شده کج ترمانت تمام شد حکایت لکهو بیج باز
برهمن کبیر باز ایراج لکهو بیج آغاز کرد که ایراج مهند در آنوقت که بجا و مقام خود بودی و با امور سلطنت
و مهمات ملکی قیام مینمودی رانی چورالیه مرا امر گیان دلالت نموده بره دانسته بود در آن فرمان
و فرموده او را چرا کار نه بستی و گفته او را سهل نپنداشتی ظاهرا بخاطر تو رسیده باشد که این خود
زن من است و رانی مملکت راه نموده او را چه قدر و حالت بود و اپدیس گیان و ارشاد و
تلقین او را که همیشه در خانه من باشد بوده و از بلکه بدین گاه دل گرفته ایم و از حظهای نفس
بهره ور گشته ایم چه اثر بوده باشد ایراج تو او را بچشم کم دیدی و رتبه و مقدار او را نشناختی
قیاس حال او را بر حال سایر زنان کردی غلط تمام کردی و اگر بر فرمودهٔ او اعتقاد می
آوردی و گفتهٔ او را کار می بستی تو در آن روز یکی از کاملان میگشتی و از جملهٔ گیانیان
میبودی یقین بدان که رانی چورالیه از عنایت حق گیانی کامل گشته و یکی از سالکان و عارفان
کامل است که هر چه در دل دارد بر زبان می آرد و گفتهٔ او موافق عمل و کردار اوست و محض زبانی
و تقلیدی نیست آنچه خود بعمل در آورده و آزموده دیده بعد از آن با تو در میان نهاده

وتورا گفته که این بکن و آن مکن و اینطور باش ای راجه آنچه مطلوب است و آنچه مرا که تو خواسته و
جمیع طالبان راه حق موقوف است بر حاصل کردن گیان و ای راجه تا غایت که بر گفته رای خود را
رفتی و فرموده او را کار بستی اوقات خود را ضایع گذاشتی باری حالا هم کار را بشنو و ترک سبب
ایتاک بکن یعنی از همه چیز بگذر و در راه حق هیچ چیز و هیچ مراد و مقصود را قید و بند
خود مساز که مقصود تو حاصل شود راجه گفت ای دیو بتر و ای برهمن پیر من خود ترک سبب ایتاک را
بجا آورده ام که از سلطنت و ملکداری و جاه و مال گذشته ام و ترک زن و فرزند و ولایت
آبادان نموده و تنها و مجرد گشته از قصر دولت خود بر آمده و در این گوشه بسر میبرم آیا هنوز
در ترک سبب ایتاک دقیقه باقی مانده باشد که آن را رعایت باید کرد کبنیج و دیو بتر آغاز کرد که
ای راجه آنکه گفتی که من سلطنت خود را و ملک و دولت و مال خود و شهر و ولایت و اسپان
و فیلان خود را و امرا و وزرا و ارکان دولت خود را گذاشته و جمعیت خود را ترک کرده ام
و از عهده ترک سبب ایتاک بر آمده ام ای راجه غلط فهمیدی آنچه از سلطنت و دولت و ملک و مال
و اسپان و فیلان جمعیت که شمردی این کلام از این چیزها نه خاصه تو و از آن تو نبوده بجهت
آنکه این همه اسباب ملکداری و لوازم سلطنت و حکومت است که هر کسی بر تخت سلطنت نشیند
و ملکداری را پیش خود گیرد اینها همه توابع و لوازم آنست و با او باشد تا آنکه راجه و حاکم باشد
نه خاصه ذات کسی بود تو حالا باید که هر چه از تست و خاصه تو از سر آن بگذری و تا آن را بگذاری
ترک سبب ایتاک نکرده باشی باز راجه گفت که چون دیو بتر این سخن با راجه سکهدیج گفت ترک
سلطنت و ملکداری و گذشتن او از سر مال و جاه و اسباب دنیوی را هیچ شمرد و در جواب بنیاد
راجه سکهدیج زمانی در خود فرو رفت و با خود گفت و گو نمود که من با وجود آنکه از سلطنت و

و ملکت و شهر

و ملکت و شهر و ولایت خود بر آمده و ترک اسباب جهانداری کرده و بلا تعلق شده آمده در این
گوشه با این خیال میباشم این دیو بتر مرا صاحب تعلق میگوید و کارهای مرا هیچ میشمارد ظاهرا
میخواهد که من از این جنگل بر آیم و ترک اینجا و منزل را هم کنم بعد از آن کبنیج با دیو بتر آغاز کرد که
ای کبنیج من خود ترک چه چیز نموده و از آبادانی بر آمده و مجرد و تنها شده گوشه جنگل را اختیار
کرده ام حالا با آنچه تعلق داشته باشم این جنگل و این درختان و برگ درختان و گلهاست که جای
پوجا و اسباب پوجا و پرستش منست و این ژنده فقر و شناس و این کلبه ویرانه که در سرما و گرما
پناه با آن برم و ورای آنچه شمردم چیزی دیگر نزد من نیست که مرا تعلق تا آن بوده باشد و قید من شود
اگر فرمائی اینها را هم بگذارم دیو بتر با راجه آغاز کرد که ای راجه از اینها نیز از آنچه شمردی هیچ چیز
خاصه تو و از آن تو نیست که تو را با آن صاحب تعلق بگویم برای آنکه هر کسی که بجهت عبادت
و ریاضت در اینجا بیاید و نیت پوجا کند اینها همه از او است که در اینجا باشد و در این جنگل سیر
و گشت کند و با این برگها و گلها پوجا کند و به تپسیا و ریاضت مشغول باشد باز راجه سکهدیج
با دیو بتر آغاز کرد که چون مرا گفتی که از جنگل و درختان و جا و مقام دیگر هم که بر شمردی خاصه
تو نبود که دل تو را با آن تعلق و وابستگی بوده باشد مگر میخواهی که این اسباب لنگوتی که در بر بسته ام
و ظرف آب خوردن که از چوب دستی بود و پوست آهو و مالا که با آن جپ میکنم و بدست دارم و
و ساده یعنی بر تکیه گاه که از ضعف و پیری یافته شده و آنچه با من میباشد ترک دهم و اینها را بگذارم
که ترک سبب ایتاک کرده باشم راجه سکهدیج بعد از این سخن گفتن آن همه اسباب را یکیک جمع کرد
و آتش در آن زد در حضور دیو بتر خاکستر گردانید و با خود گفت که حالا این کردم و اسباب لنگوتی
و درویشی را که با من بود از خود دور کردم تنها گردم که اگر چه این اسباب مقدار ندارند و چیزی

معتبر نبود لیکن اینقدر تعلق خاطر با آن داشتم که بدل میکذشت که مبادا مال ایمن کم شود و ملک مرا
وقت بندم اکر کسی برد بباری این تعلق و نکرانی خاطر هم دور شد این دیو بتر عجیب هر شد که ملامت
کر بطفیل توجه او این اندک تعلق خاطر من هم برطرف شد و آزاد مطلق کشتم بعد از آن باد دیو بتر
آغاز کرد که ای دیو بتر من بر فرموده تو از این قدر قیدها رستم و آزاد مطلق کردیده ر کهتر شدم
یعنی متلاشی برهنه که اطراف عالم را جامه پوشش تصور کنند و بظاهر پوشش نداشته باشد
حالا خود سرب ایتاک کرده باشم که بیقید مطلق کردیده ام و خاطر مرا هیچ چیزی کمتر هم تعلق
نمانده دیو بتر آغاز کرد که ای راجه آنچه کردی خوب کردی که بظاهر از جمیع رسته کشتی ولیکن هنوز
از عهده سرب ایتاک نه بر آمده و سرب ایتاک نکرده راجه کفت ای کنبهج چیزی نمانده که مرا
بآن تعلق خاطر مانده باشد و قید راه من شود حالا آنچه دارم این پوست و کوشت و خون و رک
و پی و این پنج حواس ظاهر است اکر فرمائی که نابود کردن تن و تلف رخانی اینصورت عنصری
سرب ایتاک میشود بروم و خود را از بالای کوهی و بلندی در پایان اندازم و هلاک شوم و بمیرم
سرب ایتاک کرده باشم این بکفت و بدوید و بر بلندی کوهی که در آن نزدیک بود بر آمد و قصد کرد
که خود را بیندازد دیو بتر بزجر تمام منع کرد که ای راجه قصد هلاک خود مکن و خود را برو مکش
که سرب ایتاک کشتن هلاک خود نیست این قصد در رنک آنست که مادهٔ کاو را کرسنه شود بچه
خود را شاخ بزند زنهار از این قصد باز آی و دل تا از هلاک خود باز دار که مقصود تو از این
حاصل نمیشود ای راجه توان چیز اکه این تن بسبب آن در پرتنج میافتد و آن چیز باعث شده جنم
میکردد و کردار و عملی بیشی میآرد آن زناکار را بکذار و خود را از او خلاص ساز که سرب ایتاک
کرده باشی راجه سکهدیپ آغاز کرد که ای دیو بتر حالا با من بکوی که آن چه چیز است که تن جاندار

بواسطهٔ آن

بواسطهٔ آن در تردد و محنت می افتد و آن چیز تخم جنم و عمل کردار کسی میکردد کنبهج کفت ای راجه از من بشنو
که آن چیزی که تن و حواس خمسی از سبب او در پرتنج می افتد و بهانه چیز تخم جنم و عمل کردار میکردد
آن من و چیت است که بواسطهٔ آن حواس خمس تعلق بچیزها میکنند و تن بسبب او در محنتها می افتد
و آن من و چیت این تن را بنوعی در حرکت می آرد و بهر جا میبرد که باد خس و خاشاک را بزور خود از جا
بکند و برداشته بهر جا اندازد و قدرت و تصرف او ظاهر است و آنرا نه چیزی بر جا مانده و چون سنک
و کلوخ بیحس و حرکت توان کفت و نه چیزی روان و هر سو کردان و نه او را از بزرکی و تیز فهم توان
کفت و نه کند ذهن و بلید طبع لیکن بشنو ای راجه که کرفتاری که جاندار را پیش می آید از و است و نجات
از و است او سر کردان و پریشان میکردد و از زور رخنق او کسی از دوزخ خلاص میکردد و از تفرقه
شمار و تمیز منی و توئی بیرون می آید که در اصل دشمن جان جاندار من و چیت است که جاندار را از اصل
خود دور می اندازد و بهر جا پریشان میکرداند و تو چون من و چیت را بکذاری و از خود دور
کنی سرب ایتاک کرده باشی و در ذوق دائمی و سرور ابدی افتی و از غم کرفتاری و از تنک
مردن خلاص شوی و مانند آکاس بی نقش و نکار و بی صورت و رنک خواهی کشت و آنزمان
سکهدیپ آغاز کرد که ای کنبهج فرمودی که سرب ایتاک وقتی کرده باشی که من و چیت را بکذاری
خوب فرمودی و مرا بحل کار رهنمونی کردی لیکن اول بکو که آن من و چیت چه چیز است و حالا و
چیست و نشان و نقش و صورت او چیست بکو که بعد از آن که او را شناسم همت را در هر طرف رخنق
آن بربندم و سعی نموده و کوشش کرده آنرا از خود دور سازم بعد از آن کنبهج با راجه کفت که ای راجه
میخواهی که حقیقت من و چیت را بدانی حقیقتا و اصل او همانا تعلق او است بچیزهای دنیوی که جاندار را
اندیشه بند شود با آرزو و خواهش او و توقعات بلا کرد و هیچ سبب کسی در حیثیت کوناکون می افتد و عمل و کردار

نیک و بد پیش می آید و این جمله من کو با بای علیحده است همراه آن اندیشه و آن خواهش جسم
سابق و آن خیال و آن در نیت غیر واقع را که بجای همراه میباشد مثل آنکه ریسمان پیسه را مار
خیال کند و داند ای راه آدمی که بگوید خود را که این منم و خود را خود داند هایی در هستی او خود را
گو با ظرف و جای بودن جمیع اسباب دوری از مبداء است و خانه حجاب و پرده غفلت و نادانیست
و هوای خود را که تخم درخت من و جسد بدان و این تخم چون در زمین کشت و دو شاخه میگردد
او با سر کشیدن و سبز شدن آن تخم درخت را بده یعنی عقل بدان و باید دانست که این تخم خودبینی
از آن سبزه است که اوّل از زمین سر بیرون کشیده و سبز شده و هنوز برگ و شاخ و بیخ پیدا نکرده
باشد و بعد از آنکه آن سبزه بالیده شود و شه پیدا کند آنرا بمثابه من و جسد بدان ای راه این
چنین درخت خبیث و سبزه زهرناک را که بسبب انواع رنجها و محنتها میگردد از بیخ بر انداختن آن
بود که کسی جسد خود را در ریاضات بر هم بندد و از پرورش آن هر جا باز دارد و بعد از آنکه جسد
در بر هم بسته گردید گویا آن درخت و آن سبزه از بیخ بر انداخته شد که دیگر اگر شاخ نکشد و نروید
و میوه انواع رنجها و محنتها ندهد ای راه چون کسی جسد خود را در مبداء و اصل خود بسته از
جاهای دیگر و تعلقهای هر چیز نگه دارد و زبان از البته جمیع حسها را گرد آورده در دلها بر هم
مشغول شود و سوی کرد یعنی در یاد حق چنان مشغول و مستغرق بود که با هیچکس و هیچ چیز
نپردازد و با هیچکس برای هیچ چیز ستیزه نکند و نزاع ننماید و کاری پیش گیرد که آخر کار نافع و سودمند
بود آنرا یقین است که از حرصها و خواهشها و آرزوهای نفس از او بریده گردد ای راه آن
چنین درخت زیانکار را کسی که دست بشاخها در زند و قصد او کند کاری دور از اعتبار کرده
باشد باید که آنرا از بیخ بر زند و ببرد و بعد از آنکه آن بیخ بریده شد ناچار شاخها خود خشک و

و بر خواهد

و بر خواهد گردید ای راه اینچنین درخت را هر چند کسی از بیخ بریده باشد باید ملاحظه کرد که مبادا
از آن ریشه‌های او که در ته زمین مانده باشد باز سبز شود و سر کشد بعد از بریدن آن از بیخ آتش
در بیخ او باید انداخت که بیخهای باریک و ریشه‌های او همه بسوزد در محل و هم آن نماند که باز سر کشد
باز ای راه از کنبهج پرسید که این درخت من و جسد که از آن هنکار و خودبینی پیدا شد و این تخم گفتی
بیخ آن محکم شده حالا تدبیر انداختن آن و سوختن از بیخ بگو که چه کار کنم که بیخ و ریشه او هم بر جا
نماند و نابود مطلق گردد کنبهج آغاز کرد که سوختن بیخ و ریشه آن درخت اینست که کسی سعی کند و در دل
این شود که بداند که در حقیقت گوینده این منم و داننده این مضمون کیست و بعد از آنکه گوینده
اصل را شناخت و پی برد باینکه آن که میگوید این منم وهم ذات حق است و غیر حق هیچکس نیست
که این نسبت او او را سزاوار بوده باشد همین را دانستن و نفی کردن سوختن و نابود کردن
بیخ و ریشه آن درخت من و جسد است بعد از آن راهب گفت که ای کنبهج من در این وادی
بسیار غور کرده ام و در پی دانستن حقیقت آنکه گوینده این منم کیست و چیست بسیار نهایت
کوشیده ام که مرا تحقیق شود که نسبت کننده این خودی را بخود کیست و آنکه گوینده که این منم چیست
اینقدر یقین شده که گوینده آن اینجا و این دنیا نبود و نسبت کننده این منم بخود هم نیست و
گوشت و پوست و استخوان و خون و مغز نیست و پنج حواس ظاهر نیست و پنج حواس عقلی و روحانی هم
نبود و من و جسد نیست و جان نیست و گوینده این که این منم و نسبت کننده منی بخود غیر وجود حق
و هستی مطلق بر همه و بر همه آشکار نیست و همان هستی حق در همه آشکار است که هر جا جلوه میکند و برنگی
و هر صورتی ظاهر میشود و هر چه و هر که باشد در حقیقت او است در رنگ آنکه انواع موجودات نیز نور
از طوق و پاره و گوشواره و انگشتری و غیرها و تنده آن اگر چه هر کدام از این اسمها یعنی علیحده باشد

وصورت هر یکی جدا جدا است لیکن یک ذات طلا است که بچندین شکلها وصورتها ظاهر میشود و در حقیقت
بجز طلا را در این نمودها بود و وجود نبود همچنان هر که در هر جهت نظر حقیقت بلکه همه حقیقت و بجز
حق را وجود و بود مطلقا نیست کنبنج آغاز کرد که ای راجه اصل کار همین است که کسی بداند و پی برد
بانکه این آهنکار از هستی حق و جلد روپ خلاصهٔ ذات برهم است و چون تو حقیقت اینحال را
معلوم کرده بیقین تو رسیده که آهنکار حق و برهم روپ است نسبت کردن سزاوار و بجا است و بعکس
و هیچ چیز غیر حق لیاقت آن ندارد که آهنکار را بآن منسوب کرده شود پس چرا تو آهنکار میکذاری
و خود را دور نمیسازی که مقصود حاصل کردد راجه سکهدیج کفت ای کنبنج و دیو پتر این آهنکار
که تخم درخت من و جان است و باقی و جای آمیختگی تمام دارد من هر چند کوشش میکنم و سعی مینمایم
که آهنکار را از خود دور سازم و بجانب بی تعلقی کردم میسر نمیشود و این آهنکار به هیچ وجه
از من دور نمیکردد و اکر لحظهٔ بتکلف او را دور میکنم و خود بجانب میسازم لحظهٔ دیکر باز آمده
پیش من حایل میشود و پردهٔ راه من میکردد عجب درمانده و کرفتار شده ام و در کشمکش اینحال افتاده ام
نمیدانم که چه کار کنم و چه حیله سازم که آهنکار از من دور شود باز کنبنج بنیاد کرد که ای راجه سلسلهٔ
موجودات بایکدیکر و البته عجب دارد که یکی علت و سبب پیدائی دیکری است و هر موجودی را اولا سبب
پیدائی او در میان نباید پیدا شدن او ممکن نیست چنانچه کوزه را تا چرخ کلال نباشد موجود نشود
و پیدا نشد همچنان بکو علت وجود و سبب پیدائی آهنکار چیست و این آهنکار از چه چیز پیدا شده
سکهدیج کفت آهنکار از چیت یعنی از قوت دانسته و دریافت کسی و از چیت یعنی دانسته شد که
شعور و ادراک است بآن تعلق میکند پیدا میشود پس علت و سبب پیدائی آهنکار یعنی خود بینی
دریافت و دریافته میشود و شعور و دریافت کسی چون در می یابد خود را بعد از آن میکوید که این منم

ای دیو پتر چون

ای دیو پتر من چون سبب پیدائی آهنکار یعنی خود بینی دریافت و دریافته شده باشد و شعور و دریافت
کسی چون در می یابد خود را بعد از آن میکوید که این منم ای دیو پتر من چون نسبت پیدائی آهنکار
با تو بیان کردم و در رسیدهٔ تو را جواب کفتم حالا تو با من بکو که این چیت هر دو که از آن یعنی
ذات حق است و آهنکار از او پیدا میکردد آن آن در کجا است که بتصرف خود ظاهر میسازد
کنبنج کفت ای راجه دیده میشود که آن آن تصرف و قدرت خود را از تن جاندار ظاهر مینماید
در رنگ آنکه قوت وزیدن باد تصرف آن از جنبیدن برک درخت پیدا بنماید و این تن
فانی و ناپاینده است راجه سکهدیج آغاز کرد که ای کنبنج این تن فانی و بی بقا که جای تصرف
و محل ظهور قدرت آن یعنی هستی حق است و شعور و دریافت و البته چون این تن هست من آن هستی
حق و اصل حقیقت را که پاینده و باقی است بواجبی نشناخته ام و او اندیشه نداده ام بدین سبب
آهنکار از من نمیرود و بعد از آنکه من شناخت هستی و اصل حقیقت را که باقی است حاصل
کنم ناچار چیت من نابود خواهد شد و چون چیت من که علت و سبب پیدائی آهنکار است
نابود کردد آهنکار هم نابود و معدوم کردد دیو پتر کفت ای سکهدیج چون کفتی که چیت و دریافت
که تخم آهنکار است و البته این تن فانی و ناپاینده است حالا با من بکو که بعد از آنکه تن فانی
میکردد و خاک و خاکستر میشود این چیت و شعور بکجا میرود و کجا میباشد سکهدیج آغاز
کرد که ای کنبنج هر چند این تن که از خاک و آب است نابود میکردد لیکن اصل آن تن که این تن
صورت او است و آن عبارت از تن آت باتک است که لطیف و بی ترکیب آب و خاک است
معدوم و نابود نمیشود این چیت و شعور با آن همراه میباشد باز کنبنج کفت که سکهدیج بکو
که علت و سبب پیدائی این تن چیست و از کجا پیدا میکردد باید که اصل این تن را بدانم که تا آنکه

سبب پیدائی علت وجود چیزی دانسته نشود دانستن آن چیز میسر نگردد و تو خود را چیزی میگوئی
و وجود آنرا مدار میشمری این تن چیزی نیست وجود این تن چون وجود آن مار است که از دیدن ریسمان
وهم شود چنانچه آن مار محض وهم و خیال باشد و در واقع چیزی نبود همچنان این تن هم
در نفس الامر چیزی نباشد و سبب پیدائی آن تن دانسته نمیشود و سکوبیج گفت که ای دیوبتر
سبب پیدائی این تن که می بینی و تن تمام موجودات عالم برهماست که هر خلق از او پیدا شده
کبنبیج گفت که ای سکوبیج برهما را که سبب پیدائی و علت وجود آفرینش گفتی نمیپذیرم بجهت آنکه
در مرتبه برهم روپ و هستی مطلق که دوئی را در آنجا دخل نباشد برهما را وجود کجاست و علت
کامل و سبب پیدائی بر اصل آنست که آنرا سبب و علت وجود چیزی دیگر نباشد پس برهما را علت
وجود و سبب پیدائی آفرینش گفتن سزاوار نیست راجه سکوبیج گفت که من گفتم که سبب پیدائی
خلق عالم برهماست و تو برای وجود برهما هم علتی و کارنی دیگر گفتی که آن ذات برهم است
پس برهم سبب پیدائی آفرینش معلوم شد و قرار یافت که سبب پیدائی بر اصل و علت کامل
بر آفرینش خلق عالم ذات برهم است که بالاتر از او علتی و کارنی دیگر نبود که او را پیدا کرده
باشد کبنبیج باز گفت که ای سکوبیج آن ذات برهم که هستی مطلق و بیحد و نهایت است و چونی
و چگونگی و نام و نشان را با او راه نیست و از کمی و بیشی و پستی و بلندی منزه و مبراست و او را
هیچگونه مرادی و غرضی نیست به چه نوع توان گفت که او سبب پیدائی عالم میگردد که پیشی او
وجود و عدم برابر است از اینجا اگر کسی گوید که پس عالم را آفریننده نباشد ما بغیر این سخن چیزی
دیگر نمی توانیم گفت که آن ذات و هستی مطلق را از روی کمالات و قدرتهای ذاتی او یکقدرتی
و تجلی خاص است که آن قدرت و آن تجلی را نام برهماست و اینعالم از برهما پیدا شده و وابسته

باندیشه و خواهش

باندیشه و خواهش برهم گردیده و نمودی از نمودارهای او شده ای راجه تو این عالم فانی
و ناپاینده و نمود حباب دانسته هیچ عمل و هیچ کار را نسبت بخود مکن و این ذات برهم را
قبله همت خود ساخته و در دل خود جا داده همیشه در دهیان او باش و مطلقا آهنکار و خود
بینی را بخود راه مده که غفلت و اکیان تو باین سبب نابود خواهد شد و خواهی دانست که عالم آن
خواهش و اندیشه جهت برهم موجود گردیده و چیزی نیست و چون آن نور و کمال که به دهیان از او
موجود گردیده در دل تو جا کند و تو دهیان او کنی نور اکیان کامل نصیب گردد که از آن اکیان
موجهای دریای وجود دیگر تو را با اینعالم و آمدن و رفتن این دنیا هیچ کار نماند و محو و مستغرق شده
نور حق گردیده و دوئی از میان برخیزد و صورت ذوق و سرور ابدی شوی بعد از آن راجه
سکوبیج با کبنبیج بنیاد کرد که ای کبنبیج وای دیوبتر از این ارشاد و تربیت و از این سخنان
حقایق بیان تو زنگ غفلت و نادانی از دل من دور گردیده و بیقین دانستم که اینعالم نمود
بی بود است و جز تجلی اندیشه و خواهش غیبی نیست و خود وجود ندارد و بطفیل تو پی بردم به هستی
مطلق و ذات برهم و دهیان آن ذات کرده یاد حق را در دل خود جا داده پرده غفلت و نادانی
از پیش من دور شد و از کشتی هلاکی اینعالم و سرگردانی وادی جنمها وارستم و با یاد حق و دهیان
برهم آرام گرفتم و بی تغیر و انقلاب گردیدم و میدانم که مرتبه‌ئی که خفت پرورده کلم را یافته‌ام
و مانند من هیچ دیوتائی لطیف و روحانی مقرب درگاه نیست و مرا یاد پروردگار تسکینی و آرامی
حاصل شده که گویا در دریای لذت بیزوال غوطه زدم و از عالم وحدت ذات حق برسر آورده
همه جا ظهور کمالات خود می بینم و دیگر برادر صفت شریک خود میدانم بعد از این گفت و شنید
بشتم بار کبنبیج بنیاد کرد که ای کبنبیج چون ارشاد و تلقین دیوبتر در راجه تاثیر تمام کرد و از سعی

وکوشش او تمام یکه غفلت ونادانی از دل راجه دور شد وتخت برهم او را حاصل گردید کیان
کامل را یافت در راجه جمالی پیدا شد وحسنی روی نمود که تعریف وتحسین آن از تقریر بیرون
باشد وبعینه حال او چنان شد که گوهری در حقه پنهان باشد چون سر حقه را بکشایند نور وتاب
آنگوهر برق زدن گیرد وروشنی آن باطراف رسد همچنان گوهر حقیقت راجه سکهدیج گویا در حقه
غفلت ونادانی پنهان بود بعد از آنکه سر آن حقه که عبارت از آرزوهای نفسانی وهواهای جسمانی
باشد کشادند وپرده نادانی وکاهلی را دور کردند جمال آن حقیقت بتاب زدن آغاز کرد وخوبی
شناخت حق ومعرفت در او نمودار گردید ای رامچند راجه سکهدیج چون کیان کامل یافت وسعی
وکوشش دیوپتر را در حق خود اینچنین موثر دید از ذوق آن ارشاد در تربیت او در خود فرو شد
وهمو شکرگذاری او کرد دید با خود گفت که عجب کاری کرد این دیو که مرا از لجه غفلت وگرداب کاهلی
برهانید واز دولت او کیان کامل یافتم وتا مدت دو ساعت در همین اندیشه وخیال بماند
وبیحس وحرکت شده بعینه چون صورت تراشیده از سنگ گردیده وبعد از مدت دو ساعت
چون راجه بخود آمد وچشم خود را که از سرمه شناخت پروردگار زیب وروشنی یافته بود بکشاد
دید که دیوپتر با راجه گفت که ای راجه من تو را از رهنمونی بقرارگاه وجای آرام کردم که دل تو بآن
آرامگاه رسیده وذوق تمام گرفته چه میگوئی چه خوش جای وچه مرتبه کمال الیست آن مرتبه شناخت
پروردگار که من تو را بآن راه نمودم واز سعی وکوشش خود خوب آن مرتبه را بر تو روشن گردانیده ام
آیا محظوظ گشتی وبمراد خود رسیدی وذوق داری که نتیجه وثمره آنهمه مشقتها وریاضتها که
کشیده بودی بتو رسید ونور السکینی وآرامی حاصل گردید ودل تو خوش شد که آنچه دانستنی
بود دانستی وآنچه دیدنی بود دیدی وقید غفلت ونادانی از تو دور رفته واز جمیع گرفتارها
خلاصی گشتی

خلاصی گشتی راجه سکهدیج در مقام شکرگذاری دیوپتر آمده آغاز کرد که ای دیوپتر از عنایت تو چشم
من روشن گردید وراه جیون مکت را دیدیم واز سعی وکوشش تو رسیدیم بمرتبه که بالاتر از آن
مرتبه نباشد والتی سده را یافتم وبمراد خود رسیدم حالا خود را برترین جائی ومقامی مییابم
نمیدانم که شکر الطاف وعنایات تو را بچه زبان توانم ادا کرد در واقع مردم کامل وخاصان درگاه حق
همین غافلان درمانده را از پرده غفلت میرهانند واز فیض صحبت خود ناقصان را کامل میگردانند
واز شما مردم اینها چه عجیب اگر شما وتوجه شما این تاثیر دور نبود بعد از آن دیوپتر آغاز کرد که
ای راجه آنچه اظهار شکر نمودی وتحسین من فرمودی بزرگی وکمال خود را اظهار فرمودی ومرا از این توقع
ونیازمندی شرمنده کردی لیکن ای راجه سخنان مربی وارشاد مرشد وقتی در مرید اثر کرد تاثیر
میکند که درون خود را از آرزوهای نفسانی وهواهای جسمانی پاک کرده باشد وراه بیخ هواهای خود
بندد وبیغش وآلایش گردد مانند کسی که خود را از مرادات مجموعه نگذراند وبیخ او بیش نشود بمراد نرسد وکیان
نصیب او نگردد وای راجه چون وقت میرسد عادت میکند وعنایات ازلی مددکار میگردد از ابر کرم باریزه
وبی آلایش است قطرهای می بارد واز چندین مرتبه دور رسیده نصیب سبزه وگل وخار میگردد
ونیز میوه درخت وخوشه وبار گشته بوقت وموسم خود نتیجه میشود که هر کسی از آن بهره میگیرد
همچنان چون وقت بخت وطالع مرید روش کرد موافقت مینماید بکوشش وسعی استاد وپیر نتیجه
وثمره میبخشد وآلودگی غفلت ونادانی از او دور میشود وکیان کامل که مقصود اصلی است
حاصل میگردد وای راجه اصل سخن اینست که علت چشم دو بینی است تا دو بینی از کسی دور نشود
بمطلوب نرسد ای راجه بیقین بدان که تو کیان کامل را یافته وجیون مکت شده وچشم تو هم که
باعث جنون میگردید حالا از تو دور شد واز آمد ورفت این عالم خلاص گشته حالا باید که تو ذات

بهم و هستی مطلق را دریابی کنی و در دل خود هیچ چیز را از هر جنس که باشد با وی شریک نسازی و محو و مستغرق
مشاهده نور حق گردید و در ذوق و سرور ابدی باشی بعد از این سخنها راجه بادیوپتر گفت ای گنجیج
راجه حقیقت بمن نمودی و چشم مرا از جمال غیب روشن ساختی و از طفیل تو کیان کامل یافتم
و میفرمائی که تو جیون مکت گشته باید که حال با من حال کاملان جیون مکت یعنی آن مردم
که به کمال رسیده محو مشاهده نور حق گردیده اند و در این دنیا زندگانی میفرمایند شرح بگوئی
که اهل جیون مکت در این دنیا زندگانی میفرمایند بچه نوع میشوند و باشند و در زندگانی این
و معاش با نیک و بد بچه طور باشد و حال ایشان چه بود دیوپتر گفت که ای راجه جاندار چیزی
که باعث جنمها میگردد و هر بار بدنیا میآید و میرود جیو است که در این جیو تعلق و گرفتاری دنیا
و بسبب دنیا خمیر کرده اند و ذات او از پیرهن عناصر رشته شده است و این جیو را از طرف آرزوهای
نفس و جای هواهای جیمها تصور کن و جاندار بواسطه همین جیو و بسبب تعلق و گرفتاری
او با مرادهای بیچون در این دنیا هر بار می‌آید و میرود و دوزاده میگردد و میمیرد و مردمی که
جیون مکت گشته اند و نه جیو و آثار جیو در کسی باقی باشد از صفت جیون مکت بوئی بمشام
او نرسد و حالانکه مردم جیون مکت از جمیع خواهشها و آرزوها پاک گردیده در این دنیا
چون برگ نیلوفر باشند که هر چند در آب بود از آب بالاتر بود و هرگز آب او را نمی‌گیرد همچنان
ایشان را با مرادها و از آرزوهای دنیوی تعلق نباشد و هیچ چیز ایشان را بخود نکشد
و متوجه خود نتواند گردانید که همیشه وارسته باشند و این سخن را یقین خود کن که کسی را
همین خواهش و آرزوی او هر بار بدنیا می‌آرد و میبرد و ای راجه مردم جیون مکت بی قید و بی
تعلق باشند نه هیچگونه مرادی اندیشند و نه برکت را خواهند و نه موجب را هم آرزو نمایند که آرزو

وخواهش

و خواهش از هر گونه که باشد همه از آثار جیو است باید که تو نیز اصلا هیچ خواهش و آرزوی از هر قسم
که باشد از اعلا و ادنی از دنیاوی و آسمانی نکنی و آزاد و بی تعلق باشی که نشان مردم جیون
مکت این است و ای راجه چون تو از تمیز و شمار بگذری دوئی و دو بینی را از خود دور کنی و یکی
کامل را همه جا بینی و در آن دعوا او را وجود و بود نشناسی آن زمان جیون مکت گردی راجه بکو بیچ
بادیوپتر بنیاد کرد که ای دیوپتر مرا میگوئی که از شمار و دوئی بگذر و این همه کثرت و موجودات را در جهان
میآرد و هر چیز و همه کس را یک ذات اعتقاد کن چون بظاهر دیده میشود و بنظر در می‌آید که ذات
من جدا و ذات تو جداست و هر کسی بصورتی و چیزی و هر چیزی برنگی مینماید و آثار و نشانهای
کثرت عیان است با وجود این چه طور توان اعتقاد کرد که این همه جز یک ذات نیست و دوئی را
اصلا وجود نبود گنجیج گفت ای راجه اگر چه دوئی بنظر در می‌آید و ابهام من و تو در میان است لیکن
حقیقت حال این است که آن یک ذات کامل و آن هستی مطلق است که هر جا برنگی مینماید و بغیر او
هیچ چیز و هیچ کسی را وجود و بود نیست این همه نقشها و نمودارهای گوناگون او اصلا جدائی ندارند
و در حقیقت جز جلوه یک ذات نیست چنانچه این همه دریاهای روان و سیلها و جویهای فراوان
که هر کدام صورت و نقشی جدا دارد لیکن در ذات دریا این تعینات و نمودها محو و متلاشی است
و هیچ وجود و بود ندارد همان یک ذات دریا است که از روی جنبش خود چندین هزاران صورت
موج و حباب و بخار مینماید و از روشنائی و تاب حضرت نیر اعظم و حرکت آب کرور کرور او را
در رشیدگی و نمود پیدا می‌آید و میگردد و در اصل و واقع و نفس الامر این همه نمودارها یک ذات دریا است
و در این نمایشها گونه گونه غیر دریا را وجود و بود نیست همچنان این عالم را که برنگ برنگ دیده
میشود از روی خواهش و تصرف و قدرت جیو و تصور و اندیشه بر هم طور و نمودار و او آنچه

کوئی که هست جز مظهر او نیست و ذات برهم نیست و ذات برهم و هستی حق در نهایت صفا و کمال
لطافت است که حد و نهایت ندارد و او را تغیر و انقلاب نیست و او است که ظاهر میشود و مینماید و غیر
او را بود و وجود نیست لیکن مردم نادان و غافل در تصور فهم و کوتاه ادراک و دانش این دو را
در میانه می بینند و منی و توئی را در حسب میان آرند و کسی چون اعتقاد کند بچشم یقین به بیند
که بکلیات برهم و هستی مطلق است که ظهور و نمود دارد و این نمودارهای رنگارنگ از روی خواهش
و اندیشه برهم است که کمال او و بزرگی او چون در انفهام آید که کمالات خود را بهر رنگ و بهر صورت
بنماید و قدرت و قوت خود را کار فرموده بچندین تعینات و مظاهر موجود است بتجلی کند این غوغای
عالم بظهور رسد و منی و توئی در میان آید و غیر و غیریت دیده شود باز چون خواهد که این
کارخانه را در نوردد و این سلسله را بر هم زند که جز بکلیات او هیچکس و هیچ چیز را بود و وجود
نماند موافق خواهش و اندیشه فنای او این عالم فانی و نابود گردد و این نمودهای هر گونه در پرده
عدم پوشیده و پنهان شود و کثرت بوحدت بدل گردد آنکس که یقین او این باشد که وجود و عدم
عالم از حق است او از آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن خلاص شود و از گرفتاریهای دنیوی
نجات یابد و دیگر کشش جسمها و تن نهوی تناسخ گرد او نگردد و آنکس که این عقیده پیدا نکرده
و از روی یقین خاطر نشان خود ننموده همیشه گرفتار زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم
باشد و خلاصی او از جهنم ممکن نباشد مگر این شناخت پیدا کند و ابراهم انیقال و این شناخت
موقوف است بر آنکه تا کسی بدل و جان در پی گیان نشود و صحبت مردان خدا و واصلان درگاه
لازم گرفته از زبان ایشان وار فرموده شرط و قیدی راه و روش پسندیده کاهی پیش نگیرد
و خلوت و گوشه اختیار کرده و مجرد شده کار نیکان و عمل نیکوکاران نکند و حق خود را

از آرزوهای

از آرزوهای نفسانی و کدورتهای جسمانی پاک نسازد و بایقان نرسد و این اعتقاد او را میسر نگردد
و درونه او مطلقا روشنی نپذیرد و او همیشه در دوئی و دوبینی بماند و از نادانی و الکیان
خود بعینه چنان انگاشته باشد که از قصور دریافت و نقصان عقل ریسمان پیشه دور نکت را مار خیال
کرده و از وهم صورت ماری ترسان میبود بعد از آن کنهوج گفت که ابراهم بسکهو پنج من حقیقت
این عالم را و منشاء پیدائی او را و سبب فنا او و بعدم رفتن او بنوعی که عقیده کاملان و قرار
داده کبیران است با تو شرح بگفتم و راه و روش صفت چیوان مکت را بیان نمودم باید
که تو موافق گفته من اعتقاد کنی و شبهه را بخود راه ندهی و آن فرموده در درون خود جای
دهی و ذخیره خود ساخته چیو مکت باشی و مانند وجود کاملان نگذاری که همیشه در ذوق و سرور
ابد بر عالی که من اپدیس گیان نمودم و نور ارشاد و تلقین کردم و در آن هیچ دقیقه را ناگفته
نگذاشتم و خاطر من از جانب تو جمع شده حالا میخواهم که بالای آسمان روم که پدر من نارد
بار کبیران در آنجا صحبت میدارد و حقایق و معارف بیان میفرمایند از ملازمت او بهره مند دارم
و از فیض صحبت داری او محظوظ گردم و اگر زمانی در رسیدن من بانجا تاخیری واقع شود
وکیل مدت او برسم مبادا که چون مرا حاضر نبیند دل پاک او بر من گران گردد و آن موجب زیان
کاری گشود و بدان ابراهم که نیک بخت و سعادتمند آنست که در رضا و هوا خواهی استاد
و پیر و پدر بزرگوار بوده غفلت نورزد و حاضر احوال بوده باشد بعد از آن فرمود ابراهم از زمان
و هزار زنها که در باب حاصل کردن موجه و کمال نفس بنوعی که در جوک ابهیاس رهنمونی کرده ام
و بطوری که در پاس دهنی آنستیه بر ایام و سعی و کوشش نموده ام که خیال و خطاب بالکل آن گرفتن را
از دلت نماند و خود در امر آن روشنی نگه داشت نموده هیچ خواهش و آرزوئی را بخاطر خود نگذارنی

وجمعیت باطنی بدست آورده هیچگونه برین بزا اینش نیازی که جیولی مکت خواهد بود این بگفت
ودرهمان جا که بود از نظر راجه سکهدیو غایب گردید راجه چون این حال بدید با خود گفت که
ای کنیز هوای دیوپتر خود کیانی کامل بوده که هرچه بمن گفت وانچه از ارشاد وتلقین که مرا
فرموده سراسر مفید وسودمند افتاد وگفته از او در دل من جا گرفت وخاطر نشان شد که هر کس
باین طریق واین روش رعایت فرموده که مرشد گفته دل او روشن گردد وباطن او بر شناخت حضرت
پروردگار خود آرام وقرار یافته مرتبه جیولی مکت را دریابد ومقصود دل او بحصول پیوندد
وراجه این اندیشه وخیال کرده در جای خود قرار گرفت ودر نهایت تسکین وآرام خاطر ذات
او مانند صورتی وتمثالی شد که آنرا از سنگ تراشیده ویاد ربیندی مرتبه مقدار خود چون
در سر قله کوه گشت که بهیچ وجه نجنبد وبسته شود بار نشسته با راجه بنیاد کرد که ای راجه بعد
بعد از آنکه راجه سکهدیو از رانی چوراله که خود را بصورت دیوپتر ساخته بود تلقین وارشاد یافته وایدی کهانکر شدم
با تسکین وآرام دل وروشنی خاطر در آنجا بماند واین چوراله از پیش او بیرون رفته در این اثنا
انچه رانی چوراله بوجود آمد وهر کاری که او کرد با تو میگویم گوش بمن دار که چون رانی چوراله
از نظر راجه غایب شد درحال از آنجا بهوا برشد واز راه هوا روان گردیده بشهر خود رسید
واز راه همان روزن بدرون قصر در آمد وصورت ولباس دیوپتر را تغییر داده بهمان صورت
اصلی وهمان لباس وپوشش که داشت خود را بخدمتکاران وهواخواهان خود ظاهر کرد وهر کسی
از کنیزان وخدمتگذاران خدمت ومشغولی خود را پیش گرفته در گرد او حاضر گردیده وکارگذار
داران بمهمات متعینه در ایستادند ورانی چوراله بطوری که روش راجه سکهدیو بود در توره
وتوزوک وقواعد ملکداری ورسوم جهانبانی وعدالت گستری ورعیت پروری بنیاد نهاد

وتا مدت سه

وتا مدت سه سال مشغول بمهمات ملک بماند وبعد از آنکه سه سال کامل گذشت باز بخاطر آورد
که برود واحوال راجه را بچشم ظاهر ببیند که چه میکند ومشغولی او بچه حد است درحال از راه
روزن قصد هوا بگرفت وروان شده خود را بحوالی کوه مندر رسانید وصورت ولباس خود را
تغییر داده وبشکل ولباس دیوپتر آمده باز پیش راجه سکهدیو حاضر گشت وبدید دید که راجه در
انجا که بود بنوعی بدهیان خود مشغول است وبطوری مستغرق ذکر وفکر است که چشم نمیگشاید
وبهیچ طرف وبهیچ چیز متوجه نمیگردد دانست که راجه در دهیان خود مرتبه کمال یافته ومحو
شده مانده بود با خود گفت که او را بیدار نمایم ودهیان او را امتحان نمایم که بچه حد است درحال
قوت وصولت شیری بهم رسانیده ونعره کرد چنانچه رعد بغرش در آمد وغرش مهیب نمود وهیبتی
ظاهر کرد که کوه بجنبش در آمد وجانوران حوالی آن صحرا همه برمیدند لیکن هیبت وآن صولت
سهمناک او اصلا در راجه تاثیری نکرد واو هیچ چشم نپوشیده بماند واز آن دهیان بیرون
نیامد ومطلقا آگاه نشد که کسی در آنجا هست ویا نیست ویا چه میکند وچه میگوید رانی چوراله چون
مشغولی راجه بآن حد دید ودریافت که در دهیان مرتبه عالی یافته که محو شده بنور مطلق
گشته خوشحال شد وشکر پروردگار بجا آورد که شفقت وریاضت او باری ثمره ونتیجه بار داد وکار
او تمام شد بعد از آن با خود گفت که مرتبه دهیان او از این زیاده نباشد لیکن هنوز میبینم
ودل او درو رفته او را تحقیق کنم که اگر چنانکه بظاهر دهیان او کامل شده ونسبتی که در دهیان
باید او را بهم رسید ایجنان دل او هم مشغولی شده بدیده نور حق وجمال مبرهم باشد وخاطر او را
باهستی مطلق آرامی بهم رسیده بود ومقصود او حاصل گشته وکوشش من ضایع نگردیده وآن
کمالی که من او را میخواستم یافته واگر در این دهیان تعلق دل بغیر ذات حق ومشغولی او بجز هستی

برهم بوده باشد افسوس و هزار افسوس و دریغ و هزار دریغ من دیگر در این عالم چه کنم در این دنیا
برای چه باشم مرا بهتر آن باشد که ترک این تن نموده و از این وجود فانی برآمده با آن عالم پرواز
کنم و بجای خود روم و نیز در شبهه‌ام از این حال او که مطلقا اثر زندگی در او نمایان نیست تا بجدی
که بمیرد او در آمد و رفت نفس در او معلوم نمیشود مرا تحقیق باید نمود که آیا راجه زندگی دارد
و روح او در قالب هست و یا بی جان شده بعد از آن در راه این تفحص و تحقیق در آمده اول
چشمهای راجه را ملاحظه کرد دید که در چشمهای او نشان سرخی که در چشمهای راجها باشد هست خاطر نشان
او شد که راجه زندگی دارد و اگر راجه بیجان میبود آن سرخی در چشم او نمیبود و سفید و بی نور
میگشت در این اثنا راجه را چند از نشسته پرسید که ای نشسته در واقع کسی را که دهیان درست شده
باشد و او محو و مستغرق مشغولی خود بوده و هیچگونه حسی و حرکتی از او ظاهر نمیشود و معلوم
نمیگردد که دم بعینه چون کل مل و برگ و شاخ و ثمره در تخم درخت سبز نا شده که پنهان میباشد
و بوقت خود ظهور مینماید بعد از آن نشسته گفت که ای راجه چند آنچه از من پرسیدی من جواب
آن را با تو گفتم و خاطر نشان تو ساختم حالا تتمه حکایت راجه سکهدیج را با تو میگویم گوش
می دار که رانی چورالا که بصورت برهمن پسر بر آمده بود هر چند کوشش نمود و خواست
که راجه از دهیان خود بر آید و او را باین عالم شعور پیدا شود کوشش او و حیله او هیچ فایده نکرد که
راجه از مدت سه سال کم و بیش در دهیان خود بود و مستغرق آن مشغولی شده بود از حیلها و
تدبیرهای او مطلقا بیدار و حقیقتا شعور ظاهری نیامد رانی چورالا با خود قرار داد که از قالب
خود بر آمده در تن راجه جا کند و جان او را باین عالم سعی نموده از این دهیان بر آرد کوشش تو
کاری نکرده باری جان در تن او رفته و بجان او در آمیخته مگر باین طرف آورد دهیان کرد و جان

بجامه

خود را بجا

خود را بجای او آمیز کاری داده و آشنا ساخته و عنان جان را گرفته متوجه اینجانب گردانید
و باز زود جان خود را از تن او بر آورده در رنگ جانوری پرنده که بقصد جای سبک
از آشیانه خود بر آمده و بآنجا رسیده باز نشسته چشم تمام برگردیده در آشیانه خود جا کند و بعد از آنکه
جان رانی چورالا بتن خود آمد در حال برخاست و بنشست و بنیاد خواندن سام بید کرد با آواز
حزین و صوتی خوش آینده در این اثنا راجه سکهدیج را شعور پیدا شد و از آن دهیان بیرون
آمده بکوشش او آواز خواندن سام بید که مضمون آن جزئیات حقایق رسید دل راجه شگفته تر
از گل گردید و با خود گفت که خوب چیزی شنیدم و چون چشم را باز کرد دید که آن دیو تر باز پیش او
آمده بغایت خوشحال شد و بنیاد عذر خواهی کرد گفت که ای دیو تر عجب لطفی نمودید که باز
نزد من آمدید مرا با آمدن خود از جمیع آلایشهای ظاهری و باطنی پاک ساختید بخت و طالع
من مدد کرد که باز دولت دیدار شما را یافتم و خاطر من از دیدن جمال با کمال شما بنوعی شگفته شد
که بطلوع حضرت نیر اعظم گل نیلوفر شگفته گشته باز راجه سکهدیج آغاز کرد که ای راجه خاطر
من بنوعی با تو الفت گرفته و محبت تو بطوعی در دل من جا کرده که هر چند از تو رخصت گرفته
و ترا وداع نموده ببالای برگ رفتم نتوانستم آنجا قرار گرفت بضرورت بر تو آمدم و نزدیک
تو آرام گرفتم طلا تنقیه بدان که مرا با یه هر بار و دولت جانی و پیوند خویشی دل سوز تو است و مرا
در دوستی تو هیچکس شریک نیست راجه سکهدیج گفت ای دیو تر بدانکه درخت نیکوکاری و کشت
امیدواری من امروز بار و بر دارد و ثمره و میوه بخشید که دیدار تو را بدیدم و از ملازمت و
صحبت تو فیض تمام یافتم ای کنبهج بنوعی که رعایت نسبت پدرانه ایام جوکی ابوبسیس را همی فرموده
بودی و مرا بر فرزندی و کار کردن آن داشته بودی خود را بر آن داشته و کوشش نموده در قواعد

و شرایط آن خلل راه نداده ام و تا غایت فتوری در آن نسبت واقع نشده و کمال ذوق و آن شغل
و نهایت تسکین و آرام خاطر که از آن سبب یافته ام یقین میدانم که در عالم سلطنت هم این راحت
و آسایش نخواهد بود چنانچه کسی در سلطنت بانواع ذوق و راحت میباشد و آنرا نهایت مطالب و مآرب
خود میداند من فرمودهٔ تو را بجای داده و آسایش در مشغولی آن پیش نظر همت داشته
در این عالم با ذوق و آسایش میگذرانم و با دل جمع و خاطری برجا هستم کنبج باز از راجه پرسید
که ای راجه راست بگو که از ارشاد و تلقین من و از سبب این پس کیان همه تو از زن و نی کثرت
و شمار دولت و حشمت منی و تو لطف که سرمایهٔ رنج و محنت باشد وارسته شده و خاطر تو از هوا
و هوس و آرزو باز مانده و دل تو از آرزو و خواهش مراد و مقصود خالی گردیده و از آنکه
ترک سلطنت نموده و از دوستی جاه و مال و محبت زن و فرزند گذشته گوشه اختیار نموده
بودی بر آن و استکلی و ترک تجرید خود قدم محکم داری یا گاهی خواطر تو بجانب آن کامرانیها
و مرادهای دنیوی میکشد چه حال داری و چون میگذرانی راجه گفت ای کنبج بطفیل توجه
و بغایت و مرحمت تو در رعایت ذات و معرفت جمال مطلق مرا مقامی حاصل شده که کم
کسی را میسر و راه سلوک و سیر خود را بنهایت رسانیدم و حقیقت آفرینش و اصل پیدایش عالم را
بواجبی پی بردم و بآن مقصود و آن مطلب که بهترین مطلوبها و خوبترین مقصودهاست رسیدم
و دیگر مرا هیچ مطلبی و مقصودی در پیش نمانده و من از کسب کمال و صفا حاصل کردن نهایت الطاف
مانند آکاس شده ام که هیچگونه گرد آرزوئی و غبار خواهشی و مرادی مرا تیره و مکدر نمیسازد
و هیچ آلایش تعلق گرد من نمیگردد و بلندی مرتبه و جاه دنیا و پستی فقر و درویشی در نظر
من برابر شده و در همه چیز و همه کس بهمواری مینگرم و رنج و راحت و انعام و دشنام مرا تفاوت

نکند و نظر

نکند و نظر بینش من بنهایت روشنی و جلا یافته که پیدا و نهان و نزدیک و دور در دیدن من برابر است
بعد از آن بششت با رامچند بنیاد کرد که ای رامچند راجه سکهدیج و رانی چوداله هر دو صاحب
کمال شده و در سلطنت پروردگار کارها واصل گردیده و با هم میبودند و در آن جنگل و
صحرا و دامن کوه و بر کنار چشمه سارها و حوضها اوقات میگذرانیدند و بر بستر سبزه ها استراحت
میکردند و با یکدیگر جز بیان حقایق و شرح دقایق گفتگو نداشتند و بنکته های تصوف و
نکته های سلوک راه حق مشغولی مینمودند و یکدم از هم جدائی نمیکردند لیکن رانی چوداله
بر همان صورت برهمن پسر با راجه سکهدیج میبود و در میان ایشان کمال دوستداری و محبت
واقع و نهایت انس و الفت با هم داشتند و از جان و دل هواخواه و رضا جوی یکدیگر بودند و در
صندل مالیدن و خاک و خاکستر بر رو کشیدن با هم یکی مینمودند الحاصل بیک رو و روش یکراه
سلوک میکردند و در هر جا و بر هر جا یکجا میکردند و در تیرتها و زیارتگاهها باتفاق هم رفتند
گویا آن هر دو را یکی در دو تن قرار گرفته بود که در حرکات و سکنات و نشست و خاست ایشان
اصلا خلاف دیده نمیشد و با این روش و طریق که گفته شد زندگانی میکردند و روز و شب را
با هم میگذرانیدند روزی گشت کنان رسیدند بکنار چشمهٔ که هر طرف آن گلها از هر رنگ شکفته
بود و درختان میوه دار شاخ در شاخ بافته سایه تا دور انداخته بودند و صحن زمینش سر تا سر
سبز و خرم بود در زیر آن درختان آرام گرفتند و از آن میوه‌های شیرین و آب خوشگوار بخوردند
و بیاسودند و بوی گلها دماغ ایشان معطر و معنبر گردانید چون بعد از مشقت کشیدن بیت و
ریاضت صاحب کمال گردیده آرام گرفته بودند و از محنت پر شور و روزه داشتن بر آمده آسایش
تمام یافته بودند مزاجها باعتدال آمده بود و وقت خوشها بحال شد رستی جا گرفته بود رانی چوداله

که آنچنان جائی بصفا بدیده در آن کوشه وخلوت ایام گذشته بیاد او آمده و بخاطر خود در رسید که زنان و شوهر
که یکجا باشند وطبیعتها برقرار بوده باشد اگر از صحبت یکدیگر کام حاصل نکنند و بهره بر ندارند و مقابل
نفرین باشند بعد از انکه خیال بخاطر او رسید بجانب راجه نگاه میل و خواهش کرد دید که روی راجه
مانند ماه چهارده تابان و درخشنده و رنگ او افروخته و روشن گردیده و بحقیقت انکه محنت
پت و ریاضت بدل گردیده و مشقت روزه داری وگرسنگی از او رفته و آرام و آسایش تمام یافته
جمال و کمال راجه از آنچه بوده یکی ده شده خواست که تدبیری کند و اینک حیله نماید که از آن تدبیر
و از آن حیله با راجه عیش و نشاط راند و مقتضای زن و شوهر بکار رسانند با راجه گفت که ای راجه
امروز اول ماه چیت که آنرا بفارسی فروردین گویند و این تاریخ بغایت متبرک و فرخنده باشد
برای زیارت کردن بزرگان و رسیدن بملازمت بزرگان و استادان و مرشدان باید که مرا رخصت
دهی که در سرگ روم و آنجا رفته ملازمت نارد که پدر منست بکنم و بعد از دیدن او باز زود بر گشته
بملازمت تو بیایم که مرا صحبت تو و بودن با تو عزیزتر و دوست تر است از بودن در سرگ این بگفت
و گلها بدست راجه بداد که تا آمدن من شما باین گلها و سبزها و نظاره حظ مشغول باشید راجه چون
او را کلید دید ناچار رخصت بداد و گفت ای لوتر همای که پدر خود را ملازمت نمائی بزودی
برگشته و از آن مرخص گردیده پیش من بیائی که آرام دل و قرار خاطر من با تو وابسته شده
ورلچی جور الله راجه را وداع کرده هوا بگرفته بر پریش در آمده روان گردید تا آنکه در نظر راجه
بود بصورت کبنجه بود همای که از نظر راجه غایب شد آنصورت را بگردانید و بشکل اصلی خود شده
ورلچی جور الله گردیده و بقصر خود رسید و خدمتکاران و کنیزکان از هر طرف پیش او دویدند
و کارگذاران درگاه جمله حاضر گردیدند همه را دلاسا نمود و این فر انگار کرد که تعیین بودند بازداشته

و اهالی را

و هیئت ملکت را سرانجام نمود باز هوا گرفت و روان شده برسید بآنجا که راجه سکونت بود و در حال
بصورت کبنجه شده بر راجه ظاهر شده و خود را بغایت غمگین و دلگیر در نظر راجه در آورد
راجه چون بجانب او نگاه کرد دید که آثار عجب و کلفت در روی او ظاهر است و ملال خاطر و پریشانی
دل مینماید گفت ای کبنجه این چه حالست که پیدا کرده و این چه نوع غم والم است که در تو راه
کرده عجبست که همه تغیر در حال تو بچشم در میاید مردمی که شناخت حق حاصل کرده باشند و بحقیقت
نیک و بد در رسیده باشند این را هیچ چیز از جا نبرد و هیچگونه آشوب و کلفت در ایشان راه نکند
بچه سبب خود را بدست غم داده و تیره و مکدر شده بیا و نزدیک من بنشین و حقیقت حال را بگو
کبنجه بگفته راجه نزدیک تر راجه بنشست و بنیاد کرد که ای راجه شادی و غم و رنج و راحت وابسته
بتن است هر کسی که تن دار شد و موجود گردید از دیوتا و آدمی و غیره جای فرود آمدن رنج و راحت
و شادی و غم گردید و رسیدن شادی و غم و روآوردن رنج و راحت صاحب شناخت و غافل
و گیان و اگیان برابر است که هر دو روبرو هر دو را غم میکند لیکن گیانی و صاحب دانش آن را
باصل حواله میکند و خود را در میان نمی بیند و آزاد و فارغ میگردد و اگیان و غافل در دلت
این کشاکش گرفتار میماند که از رنج رنجیده و از راحت آسوده و خوشحال میشود راجه گفت ای لوتر
باری سبب این کلفت که در تو دیده میشود با من بگو و منت به این غم را بیان فرما کبنجه بنیاد کرد
که ای راجه من بعد از آنکه از پیش تو رخصت شده بسرگ رفتم و بآنجا رسیدم نارد را در آنجا
ملازمت نمودم و از انواع سرود و رقص و نوش و فواکه که لازمه سرگست بهره گرفتم و تماشای
روحانیان کردم و چون از پوجا و تعظیم نارد فارغ گشتم و از خدمت او فیض تمام یافتم آخر
از نارد رخصت گرفته و از پیش او بر آمده همراه مرکبان و [illegible] بحضرت اعظم جراه

بادشتابان کردیم و رو بانیطرف می آمدم و در این اثنا ناگاه دیدم که دور کهیر همراه ابرهای نیلی لباس
پیدا شد و من نیاز مندی نمودم و ملتفکار کرده تعظیم او بجای آوردم بعد از آن بی اختیار از
از زبان من برآمد که ابر کهیر سبب همراه این ابرهای جامهای تن تو هم نیلی مینماید و نیلی پوشی
بنظر در می آئی دیدم که رنگ روی او بیفروخت و غضبناک شده بمن فرمود که ای بی ادب
مخذول مرا نیلی پوش گفتی گستاخی عجب و جرأتی دور از حد خود نمودی و نترسیدی که تو را از
دعای بد خاک و خاکستر گردانم خوب برو که شبها زن خواهی بود و روز مرد من لحظه‌ای بخود فرو
شدم و متفکر گردیدم که از روی کم بختی من این رکهیر که بتنگ مزاجی مشهور است بر من بیاشفت
و در حق من اینچنین دعا کرد باری بروم و در پای او بیفتم و عذر جرأت خود بخواهم تا بخود
آمدم دیدم که از من گذشته و دور تر رفته اینک که در من می بینی و این کلفت که از روی من
ظاهر است از روی دعای بد آن رکهیر است و سببی دیگر ندارد از آن زمان در همان اندیشه و همان
فکر مانده ام که فرموده آن رکهیر خود بر من نخواهد افتاد و من که شبها زن شوم چون خواهم نمود
و حال من چه شود راجه سکهدیج آغاز کرد که ای دیو تیز چون در باب تو از زبان دور بار کهیر آن سخن
برآمد آن وقت گذشت گفته او دیگرگون نشود حالا فکر کردن هیچ فایده نمیدهد تو که گیانی و اهل
دانش هستی اینطور بیطاقتی کنی محل تعجب است بشنفته باز اچیند گفت که امیر اچیند بعد از آنکه این
گفتگو در میان آن دیو تیز و راجه سکهدیج گذشت روز با خر رسید و حضرت نیر اعظم عزم خلوتگاه
سراپرده مغرب نمود این هر دو از آنجا برخاسته و رفته غسل شام را با هم بجای آوردند و از جپ و ذکر
که وظیفه شام بود فارغ گشتند و بعد از آن رفته در جائی که آرامگاه شب بود قرار گرفتند آن دیو تیز
که صورت مردی او بشکل زنی تبدیل یافته و آثار و علامات زنی در او پیدا شده بود و او از حجره

مردی او هم

مردی او هم آواز زنی گشته بود با دلی که زبان او بشود و از آن خود کنند با راجه سکهدیج سخن بنیاد کرد و گفت
ای راجه اینک ببین که مویهای سر من چه دراز گردیده و دستی بیار و ملاحظه کن که بر روی سینه من
دو پستان انار روان روئیده و از سنگ تخت تر شده و میان من بسیار باریک شده و رانها و سرین
من پر گوشت دار گردیده و در من زبونی و عاجزی پیدا شده و در خود چون زنان اصلا قوت نمی یابم
و آن لنگ و ته بند که تار انوی من می پوشید حالا چنان ته بند چادری و میزری در نهایت بهنی و
درازی گردیده که تن مرا از سر تا پای پوشیده راجه چون اتفاقات بدید که کنبهج زنی شده و آثار و
علامت زنان در او پیدا شده در آن حال متفکر شد و با خود گفت که افسوس آن دیو تیز که مونس و
مددکار من بود زن شد و خاصیت زنان در او پیدا شده آخر با کنبهج گفت که ای کنبهج تو صاحب گیان و
دانش هستی و در ریاضت و شناخت پروردگار کمال حاصل کرده و چیزی از تو پنهان نمانده و تحقیق
هر چیز و هر حال پیش خود میدانی که کسی را از سرنوشت چاره نبود و این آثار کردار و عمل پیشین که جاندار را
پیش می آید حالا هیچ غم نباید خورد و متفکر نباید بود و هر چه از سر رسد تسلیم و رضا آورده بود خود را
از غم خوردن آزاد باید ساخت کنبهج گفت که ای راجه از آنچه قلم تقدیر رفته و دیگرگون نشود و هیچ کس
از سرنوشت سر نمیتواند بیرون کشید چون رقم رفته بود که من شبها زن شوم و روزانه بر حالت اصلی خود
باشم گردن نهاده ام و از غم خوردن و افسوس و دریغ کردن فایده نمیشود بعد از آنکه این نوع
سخنها در میان این هر دو رفت خاموش شدند و نزدیک شام بمعتادی که داشتند خواب کردند و شب
بگذرانیدند و همین که صبح شد کنبهج بهمان صورت مردانه و بهمان لباس خود برآمده و از آن نشانهای
شبینه در او اثری نماند بهمان نوع آن هر دو در آن جنگل میبودند و بسیار روزها و شبها متفکر اند
که کنبهج شبانه زن میشد و روزانه بر حالت مردان خود می آمد و به بوچا و پرستش مشغول میبود

راجه سکهدیو و کنبهج مدتی در انگوشه بسر بردند و اوقات خود گذرانیدند و راجه سکهدیو را امر حاجت
زنی او هیچ التفات نبود روزی کنبهج نزدیک راجه سکهدیو بود با راجه آغاز کرد که ای راجه من سخنی
با تو بگویم اگر بگوش رضا بشنوی و آزار در دل خود جا دهی راجه گفت هر از سخنی تو چاره نبود و
هر چه گوئی که چنان باید کرد چنان کنم کنبهج گفت که چون تقدیر براین رفته بود که مرا اینچنان
پیش آید حالا شنوا من زن میشوم و میباشم و الحالات من این میخواهم که شوهر داشته باشد و این
هر دو یکدیگر را کام بخشند و مرا چون از اول با تو انس و الفت تمام است نمیخواهم که غیر ترا دوست
دارم و بجز از تو کسی جفت من و همسر من باشد و باید که تو البته شوهر من باشی و من زن تو راجه
جواب داد که مرا خود تقاضا و طلب زن نیست و نفس من خواهان این امر نیست که اکثر عمر من در
عیش و عشرت گذشته است و وا دهوری و شهوت نفسی داده ام لیکن چون این تقاضا میکنی
و اینخواهشی مینمائی که جفت شو نبود مرا ضرورت است که هوا خواه تو باشم و در رضای تو راه
نگهدارم برای خاطر تو سر باینکار در آرم کنبهج گفت که پس امشب که شب چهاردهم ماه ساماست
که آنرا بفارسی تیر گویند میان من و تو زناشوهری واقع شود و این صحبت صورت گیرد که
ساعت نیک است نیکو و سازگار است راجه سکهدیو و کنبهج هر دو باتفاق برخواستند و رفته در آب
گنگ غسل کردهاند و دیوتا را و پتران خود را یعنی ارواح آبا و اجداد را پوجا و پرستش نمودند
و نزد کلببرچه رفتند و از پیش او انواع جامها و لباس و زیورهای طلا و مرصع طلب داشتند
و هر چه طلبیدند کلببرچه همه را بایشان بداد و آمده در جائی بودند قرار گرفتند همینکه شب
واقع شد کنبهج زنی در نهایت حسن و جمال گردید و با راجه بنیاد کرد که ای راجه حالا چون در میان
ما زناشوهری قرار یافته بیا و مرا که مدتها نام دارم این زیورها را هر کدام هر جا که لایق است بدست خود

بپوشان

بپوشان و بعد از آن آتش برافروز و بحضور آتش و گواهی او در میان من و خود عقد صحبت ببند راجه
همچنان کرد زیورها در او پوشانید و جامها در بر او کرد و آتش بیفروخته و رسوم عقد بجا آورد
و میان ایشان زناشوهری صورت یافت و در آن شب روشن باهم جمع شدند و کام و داد عیش دادند
و مراد دل از یکدیگر حاصل کردند و محظوظ شدند و هر دو چون نفسی کامل بودند و بعد از ریاضت
و ریاضت بهره رسیده بودند در کمال ذوق و نشاط زندگانی میکردند و از میوههای شیرین آن جنگل
بهره میبردند و از گلهای خوشبوی آنجا دماغ معطر میکردند و رانی چورالا بعد هر چند گاه آخر
شب را متوجه شهر و ولایت خود میشد و بر فوردی آنجا میرسید و سرانجام مملکت نموده و خاطر خود را
جمع ساخته باز بر فوردی پیش راجه میآمد و با هم بودند شبی چون تمام شب با مراد و کام بودند و
یکدیگر را مراد دل بخشیدند بعد از آنکه صباح شد و رانی چورالا بصورت کنبهج شد با خود اندیشید
که آیا راجه را دل از صحبت من سیر شده باشد باری امتحانی کنم و او را بیازمایم که چه حال دارد و صفت
چیوبه مکت او چونست در زمان تصرف باطن خود را بظهور آورد و بنظر در آمد که اندرا با جماعت
روحانیان پیش راجه آمده ظاهر شد و گفت ای راجه مرا نیکی و نیکوکاری تو از عالم بالا و از برکت
بنوعی بایین روی زمین کشیده که چشتیاد بدام خود جانور را از بالای درخت بپایان میآرد
حالا آمدهام که ترا بعالم بالا همراه ببرم که زنان دیوتا و روحانیان مشتاق دیدار تو اند و
میخواهند که جمال ترا ببینند راجه گفت ای اندر کرم کردید و عنایت نمودید لیکن من حالی
دارم که در آن عالم تفاوت بالا و پایان نیست و پیش من روی زمین و کرسی برابر است چون
پاینده کی و بقا در هیچ حال و هیچ جا نیست پس چه فایده از آنکه کسی را ببرکت رفتن و آنجا ذوق
و حظ نفس با سرور و نشاط کام بودن میسر گردد آخر که مدت عمر سر رسد باز آید و وجه برات بجا

جای بقا و به باقی واصل گردد از برکت برهمای پیغمبری اندر عجایب عالی روی داده که چه جا بارا برابری چشم و تفاوت بلندی و پستی از نظر می برخاسته است که هر حال را با اصل حواله میکنم و چیون ملک شده زنده کانی مینمایم اندر بعد از آنکه این نوع سخنان از راجه سکهدیج شنید گفت خوش باش ای راجه که مرتبهٔ بلند یافتی و راجه را وداع نموده برفت و راجه همانجا بماند چون آمدن اندر و طلب داشتن راجه سکهدیج را بعالم برکت از تفرقه باطنی رانی چورالا بود که این نمود غیب را از برای امتحان و آزمایش حال راجه کرده بود و بعد از آنکه دانست که راجه را چون کاملان چیون ملک هیچ خواهش و آرزوئی چه از این عالم و چه از عالم برکت نمانده خوشحال گردید و شکر حضرت پروردگار بجا آورد که راجه شده و کامل شده و از هوا و هوس و خواهش و آرزو باز مانده و بمرتبه بیشی میآید بآن در میان زد رانی چورالا آنروز را با راجه سکهدیج بگذرانید وقت شام هر دو از جای برخاسته غسل کردند و رسوم غسل و پوجا و جپ و تسبیح را بجا آوردند و رفته در گوشهٔ آن جنگل که در خیمهٔ شاخ در شاخ بافته بودند و از هر طرف بوی گلها بدماغ میرسید آرام گرفتند رانی چورالا خود را بصورت اصل خود ساخت و رانی چورالا شده در پیش راجه حاضر گردید راجه چون روی او بدید حیران شد و با او بنیاد کرد که ای ماهرو وای گل رخسار وای مونس و ای همدم قدیم من تو از کجا باز در اینجا رسیده و چگونه آمده رانی چورالا راجه را آغاز کرد و گفت مدتیست میدید که در ملازمت راجه ام و در خدمت راجه برای فایدهٔ آخر کار راجه و برای آنکه راجه کامل گردد و کیان و زخت حق نصیب راجه شود صورت خود را تغییر داده کنبهج و دیوبتر شده بودم و در آنصورت انواع ارشاد و تلقین نمودم و چون خاطر جمع کردم که راجه کیانی کامل شده شبوا بشکل زنی صاحب جمال گردیده در ملازمت

و چیون ملک شده

راجه میبودم

راجه میبودم راجه گفت ای چورالا هر چند بصورت زنی دیگر بنظر در میآمدی لیکن سیرت تو در جا برید و از حرکات و سکنات و کرشمهای شیرین و اداهای رنگین تو بخاطر میرسید که اینها خاصهٔ چورالا است و جز از چورالا نباید رانی چورالا گفت ای راجه اول در آن میکوشیدم که تو صاحب کمال شوی و کیان بیابی و بعد از آن که تو را کیانی و سیده یابیم خواستم که از ذوق و حظ هم نصیب گیری و بمرتبه ... و اکثر کاملان راه خدا در ذوقهای تن و حظهای حواس خمسی در صورت چون عوام الناس و سایر مردم شریک لیکن ذوقها و حظوظ ای اهل کمال و کیانیان روحانی باشد نه نفسانی ای راجه من که بصورت اصل خود شده در پیش تو حاضرم مبادا که شبهه را بخاطر راه بدهی و گوئی که شاید این چورالا نباشد چون تو صاحب کمال و رسته گردیده و کیان نصیب تو شده که دور و نزدیک و پیدا و پنهان در نظر بینش تو روشن است باری عقل خالص خود را کار فرمائی و دهیان بکنی و ببینی من همان چورالا توام هستم و بدینصورت از روی شعبده و سیمیا بهم رسیده و آنچه گفتم که مدتیست که با توام و در کار تو و مهبود تو کوشش و سعی بجا آوردم راست گفتم و باد روغی بر زبان می رفته است بعد از آن راجه سکهدیج متوجه درون روشن خود شده و دهیان نمود و از دهیان احوال خود را از اول ترک سلطنت و آمدن بجنگل تا آخر کشف کرد و معلوم او گشت که رانی چورالا چکارها کرده و چه تردد ها نموده که راجه را از وادی غفلت و دوری خلاص داده چیون ملک و صاحب کیان گردیده و او بوده که هر بار برای مصلحتی صورت خود را تغییر داده و بشکلی بر آمده راجه را مشغول میداشت چون از لباسی کنبهج و چه از شکل آن زن صاحب جمال چون راجه را حقیقت حال بواجبی معلوم گردید از دهیان بر آمده دید که رانی چورالا در پیش او حاضر است خوشحال گردید و موهوی او از ذوق بر آمده بدوید و رانی چورالا در کنار گرفت و بذوق تمام خود در کشید و ساعتی همچنان در کنار خود نگهداشته بود و در شکر گذاری او سخنان دلاویز میگفت

وادری سود و گفت ای چوراله تو عجب کاری کردی و شعبدهٔ تازه نمودی که مرا از گرفتاری انواع خلاص
ساختی و از پردهٔ دوری و غفلت وا رهانیدی و من از طفیل تو گیان کامل یافتم و صاحب کمال گردیدم
و در این همه نیکی خواهی تو هر کوشش نمودن اوقات خود را صرف بهبود او گردانیدن جز از زبان پت
برتا و رضاجوی او نشوی و آنانکه از خاندان بزرگ و اصیل باشند نمی آید و در واقع این نیکی که تو در حق
من کردی و این خیرخواهی که تو نسبت من بجا آوردی من چه نوع از عهدهٔ شکر تو توانم بر آمد و کدام
عمل و چه کار از دست من بر آید که بدل و مکافات نیکیهای و خوبیهای تو تواند شد ای چوراله میدانم
که تو را چه شکر کنم و در برابر احسان و نیکی تو چه کار و چه عمل بجا آرم تو کاری کرده که هم از تو آید
و از دیگری نیاید و اگر ممکن بنود که من از پردهٔ دوری و حجاب غفلت بر آیم و گیان کامل نصیب
من گردد الغرض چوراله با راجه سکهدیپ آغاز کرد که ای راجه در آن زمان که تو ترک سلطنت نموده بود پت
و ریاضت کشیدن گرفتی تو را ثمره و نتیجه جز مطلوبات نفسانی و آرزوهای جسمانی نبود هر چند که آن
ثمره نتیجه در ترک حاصل گردد و از این پت و ریاضت کشیدن کسی از تناسخ جنم باز نماند با خود می
گفتم که ز بهر زبان زندگی و عمر کوتاه همت که راجه با وجود آنکه از سلطنت بر آمده هنوز گرفتار آرزو و
هوای نفس مانده و خود را از این قید و تعلق نکند را اندیشه گیان حاصل و همت در موجب نه بلند حالا
که راجه را گیان نصیب شده و جیون مکت گردیده مقصود من حاصل شده و به مراد دل خود رسیده ام
ای راجه تو نیک بخت و سعادتمند بودی که سخنهای من در تو تاثیر کرد و در دل تو جا گیر گردید و اگر
نه کسی را فهم و ادراک نداشته باشد و مدد کاری بخت در میان نباشد سخن حق و سود مند در دل او
جا نکند و در درونهٔ او اثر نشواند ای راجه نصیحت و پند سعادتمند راست چون زخم تیر است که آنقدر که
زورتر انداز باشد بدرون رود و نسبت بمردی غافل و ناهوشمند چون زخم سنگ بود که هر چند سنگ

انداز بزور تمام و ضرب سخت بزند از او بدرون نرود و کوفت و درد از بیرون و پوست نگذرد
بعد از آن راجه سکهدیپ برای چوراله آغاز کرد که ای چوراله از ارشاد و تلقین تو و از فرمودهٔ
تو من گیان یافتم و آنچه دانستنی بود دانستم و مرا هیچ آرزو و خواهش نمانده و از اختیار و
اراده و عمل و کردار باز مانده ام و همه را با اصل حواله نموده از نسبت خود باز رسته ام و مانند
آکاس صاف و بی نقش و رنگ شده ام و اوصاف بشریت و آثار نفسانیت از من دور شده و
از خفی و توتی و از آهنکار کناره کرده ام و از کثرت و دوئی بی غبار گردیده ام و از سیری و گرسنگی
و طلب و حرص رسته بالکلیه بی رنگ و آلایش گشته ام و هوا و هوس اصلا گرد خاطر من نمیگردد و محو مشاهدهٔ
نور حق و فانی و نابود در هستی مطلق گردیده ام و دیدن من دیدن او و شنیدن من شنیدن او
شده و گویائی من گویائی حق و فعل و عمل من فعل و عمل حق گشته غرض که قطرهٔ بودم محو دریا
شده ام و خانه و صحرا و عمارت و خرابی برمن برابر است حاصل که من از غفلت و توجه و از گرفتاری
این دنیا خلاص شدم و مرا با این عالم کاری نمانده و بعینه چون آکاس صاف گردیده ام که از همه چیز و از
همه کس بالاتر و منزه هستم و هیچگونه آلایش در من راه ندارد و از احاطه و در گیرائی خود هیچ جائی نمی بینم
که من آنجا نباشم و هیچ کس و هیچ چیز از من بیرون نبود الغرض چوراله بنیاد کرد که ای راجه حقیقت
خود را ادا نمودی و از مرتبه و مقام خود که حاصل کرده خبر داری که رسته و کامل گشته حالا از عالم
غیب بر دل تو چه میرزد که چه باید کرد کجا باید رفت و صلاح چه می بینی راجه سکهدیپ گفت که من
حال خود را با تو مشرح گفتم که مرا هیچ خواهش و هیچ آرزوئی و اختیاری نمانده و از تفرقه و
شمار نیک و بد برخاسته ام هر چه پیش می آید بآن دمسازم نه هر چه اندیشی و بدانچه قرار دم از
قرار من بر حال خواهد بود در رنگ آنچه از سیاه و سرخ و سفید و زرد در برابر آئینه و آب دارند

او همان نقش را قرار کرد و خلافی در میان نیارد رانی چوراله بنیاد کرد که ای راجه مقصود ما حاصل شده
و از خواهشها و آرزوها از آن هنگام روز و شبی باز مانده ایم و صفت چیونه مکت نصیب ما گشته طالب
بطریقی که مردم چیونه مکت زندگانی کنند ما ئیم که حالا ما را خلعت سلطنت و زینده گدائی
برابر شده و در جنگل بودن و در قصر دولت نشسته کامرانی نمودن ما را تفاوت نکند از روی
تقدیر خداوندی و سرنوشت سابق چنان معلوم کرد که از اینجا انتقال نموده ما را شهر و ولایت
قدیم رفتنی است و آنجا چندگاه موافق رسم قدیم مملکت رانی و سلطنت مشغولی نمود باید بود
و انتقام مهمات خاص و عام باید که سرانجام پذیرد و از نیک و بد مملکت خبردار بوده زندگانی
کرده شود و بطوری که پیشتر راجه و رانی بودیم حالا بظاهر همچنان باشیم و بدل و جان ما هیچگونه با سلطنت
و جاه و تجمل و آثار حکومت و سروری تعلق نداشته باشیم و ما را با هیچ چیز و هیچکس دلبستگی نباشد
و بعد از آنکه وقت رسد از آنها و دنیا شغولی ظاهر است بر افشانده متوجه جای اصلی باشیم و موجود
بیابیم راجه سکهدیج با گفته با رانی چوراله دمسازی نموده گفت که ای چوراله چون ما از رنج و راحت
برآمده ایم و از جمیع قیدها وارسته شده آزاد گردیده ایم ما را سلطان بودن و حکم راندن و گدا
و فقیر گردیدن و گدائی کردن برابر شده و هیچ آرزوئی و خواهشی نداریم و هر جا باشیم و بهر صفت
گذرانی کنیم انبساط چیونه مکت از ما زایل نشود و آنچه بخاطر تو رسد چنان بکن که بر من
هر چه پیش آید مقتضا داده خلاف نکنم رانی چوراله چون دید که راجه در آن قرار داد و در آن
اندیشه ساز شده با خود گفت که راجه حالا گوئیا از سر نو حاکم آن ولایت میشود و بر مسند
سلطنت جا مینماید رسومی که در وقت جلوس تخت و قضیه سلطنت بجا آرند باید بجا آورد
اول آنست که آب هفت دریای روان در کوزه میکنند و برهمنان افسونها خوانده آن آب را

برسر روی

برسر و روی راجه می افشانند و بآن غسل میدهند رانی صاحب کمال و ستوده بتصرف باطنی کوزه
زرین مرصع بجواهر را از عالم غیب پر از آب هفت دریا حاضر ساخته و افسون خوانده بآن رسم
قیام نمود و راجه بآن غسل کرد و بعد از آن راجه تتمه آن آب را افسونهای لازم جلوس سلطنت
خوانده بر چوراله هم بیفشاند و آن رسم نسبت باو که رانی او بود بجا آورد و بعد از آن باهم اندیشیدند
که حالا رانی و راجه شدیم ما را لشکر و تجمل نیز همراه باید که بشهر و ولایت خود میرویم و چون
هر دو ستوده و صاحب تصرف بودند بخاطر رسانیدند و خواهش آن نمودند از لشکر و اسباب
تجمل و سلطنت و لوازم سرداری همه از عالم غیب بظهور آمده حاضر شد چه از سوار و پیاده و
چه فیلان با برگستوانها و چه از اسبان بادپای و چه از شتران با قطار قطار حاصل که این طرز
لشکری آراسته و جمعیتی عجیب بهم رسید و راجه تاج مرصع زرین بر سر نهاده و زیورهای دیگر
که راجهای صاحب دولت بپوشند و در بر و بازو کرده و لباسهای فاخر پوشیده و از چوده و
صندل و زعفران قشقه بر پیشانی کشیده و بوهای خوش بر تن مالیده با رانی چوراله بر فیل کجکنده
کج سوار شده بجانب ولایت خود روان گردیدند و معنی کجکنده کج آنست که فیلی باشد که هر فیلی
بوی او که رسد از پیش او گریزد یا هر کس بر او سوار شود باین جاه و حشمت و باین عزت و شوکت توجه
کردید چون مدت اندک بشهر و ولایت خود رسیدند وزرا و وکلا و ارکان دولت
و اعیان سلطنت و امرا و سایر سپاهیان و ساکنان شهر و مقدمان و رؤسای آن نواحی چون
شنیدند که راجه باین بزرگی و حشمت میاید همه جمع شده و جمعیتی آراسته طبل شادی
زنان و مبارکباد کنان استقبال کردند و از پیش برسیدند و انواع پیشکشها حاضر ساختند
و آواز طبل و غیره کوس و نفیرهای و صدای بوق از هر دو طرف گوش گردون را کر ساخت

آفاق غرق شادی و خرمی گردید و شهر آرائی بستند و بسیار شاد شدند و راجه و رانی خاب عیش
نیک بقصر دولت در آمدند و بهر خانه عیدی روی داد و آن ولایت و شهر چون باغ خرم
دیده از سر بهاری تازه یافت و راجه و رانی با آئین عدالت گستری و رعیت پروری زندگانی
کردن گرفتند تا مدت ده هزار سال سلطنت کردند و حکومت راندند و بهره عیش و راحت
که بحسب سرنوشت باقی مانده بود باستیفا نصیب ایشان شد و بعد از آن از اوضاع این عالم دلگیر
شده رو بعالم بالا نموده باتفاق یکدیگر ترک حیات فانی دادند و از شهرهای عنصری بر آمده
محو دریای حقیقت گردیدند و حال این نیز بعینه دیگر است اشتغال اینعالم مانند آمد
بچراغی که روغن او تمام نشده شعله او فرو میرود بعد از تمام این حکایات بشسته بار اجمند آغاز
کرد که ای ار اجمند بنوعی که راجه سکهدیج بعد از انواع حظ گرفتن و بهره ور شدن از راه پنج حواس
و سلطنت راندن و کامرانی کردن ترک سلطنت و اسباب سلطنت نموده خود را از همه
چیز گذرانیده پست و ریاضت پیشه گرفت و آخر گیان کامل یافت و چون مکت شده از این
دنیا رفت و موجب نصیب او شد میخواهم که تو در آن کوشی که گیان کامل پیدا بدهی و چون مکت
گردیده بموجب برسی و کار تو بموجب ختم شود و محو حقیقت گردی سکهدیج اپاکوپان نام که حکایت
کرات و چنتامن و حکایت فیل در ضمن آن بود تمام شد حکایت متوبیانر که از زبان بار بشسته
بار اجمند بنیاد کرد که ای حکایت راجه سکهدیج را برای فایده گرفتن تو جهت عبرت و هوشیاری
تو گفتم که تو از این حکایت پی بری بجانب بهبود خود و با خود تصور کنی و گوئی که راجه
سکهدیج را سلطنت و کامرانی دنیا میسر بود و از راه پنج حواس بهرهها میگرفت و حظها میگرفت
و غرق مشغولی جاه و تجمل و بزرگی و آهنکار خودبینی خود بود و چون فکر بکار و بار خود نمود

و در روزگار خود

و در روزگار خود غور کرد دانست که احوال دنیا را بقائی نیست و هیچگونه مدار بر آن نتوان نهاد
و این وجود تن ظاهری فانی شدنی است و آخر از زن و فرزند و مال و اسباب اینجهان جدائی کردنی
و همه چیز را گذاشتنی و از اینجا با هزار درد و حسرت رفتنی است از سبب این تصور و این تعقل دل
او از جهان سرد شد و ترک اسباب دنیا کرد و بعد از آن طلب گیان کامل کرد آخر آنرا یافت
و آنچه دانستنی آن ضرورت بود دانست و بر آن شناخت و دانست قرار گرفت محو نور حق و
مستغرق جمال مطلق گردید همچنان تو ای ار اجمند چون در طلب گیان کامل کوشش کنی و همت
خود را در شناخت پروردگار بندی آخر گیان کامل نصیب تو شود و بمرتبه موجب که مقصد اقصی
و مطلب اعلای طالبان راه حق است برسی و حال حکایت پسر منتری را که کچ نام داشت با تو
میگویم نیکو بشنو که منتری را پسری متولد شد و تعهد حال آن پسر مینمود و بعد از آنکه شعور
پیدا کرد او را تعلیم علمها که ضروریست بیاد داد و بیاموخت و در امور کاری او سعی بلیغ نمود
و بعد از آنکه کچ علمها را حاصل کرد و اکثر مسائل علمی را بیاموخت او را طلب گیان شد که حقیقت
حال گرفتاری اینعالم را بیابد و نیز دریابد و معلوم کند که بچه تدبیر و بچه حیله از قید نشئهای
جسم توان رست روزی از پدر خود پرسید و گفت ای پدر ماهر چون تو در اینعالم نمی بینم
و من اینقدر دانسته ام که اینعالم پنجره جانوران و جانهای خلق است و جانها گرفتار این پنجره
گردیده همیشه در گرفتن و در جستن و پر زدن بجانب بالا و فرود افتادن بسوی پایان شده و
از قید نشئهای جسم و تشخص اصلا خلاص ندارند آیا هیچ حیله و تدبیر توان یافت که بسبب آوردن
آن حیله و آن تدبیر از این پنجره خلاصی میسر گردد منتری آغاز کرد که ای پسر اینجا فراز دریای عمیق
عمق بیکنار تصور کن و لازم است که در دریا غیر آب و جانور درنده بود که جانداران دریا را
[illegible] دریا
دارد و مراد از [illegible]
اهنکار است و [illegible]
است و [illegible]
والله اعلم بحق

از او ضرر کلی رسد که بگیرد و ببرد و بخورد و کسی که در این دریا افتد و از این شر آنها خطر عظیم
باشد و او ناچار لقمهٔ نهنگ آبی گردد مگر آن کسی که در این دریا پا ننهد و از آزار این درنده بر کنار
بود و معنی پا در این دریا نهادن آنست که هوالهای جمیع و آرزوهای نفس را بگذارد
و هیچ چیز را نخواهد و هیچ اندیشه ننماید و چون بی‌خواهش و بی‌آرزو گردد خود را از این دریا
بر کنار ببیند و از خطر نهنگ آبی در امان باشد کچ چون این سخن از پدر خود گوش کرد در حال
در حال ترک مشغولی دنیا بداد و از جمیع کار و بار دست باز داشته رفته در جنگل به تپسیا
و ریاضت مشغولی نمود و تا مدت هشت سال در تپسیا و ریاضت بگذرانید و بعد از آن از
از آنجا روان شده و آمده پدر را ملازمت نمود و رسم پوجا و تعظیم او بجا آورد و چون
از پوجا و دندوت فارغ شد با پدر گفت که ای پدر شما برفرمودهٔ تو از عالم و عالمیان خود را
بگوشه کشیدم و ترک جمیع مرادها و آرزوها کرده به تپ و ریاضت مدت هشت سال بسر بردم
لیکن هنوز خاطر من تسکینی نمی‌یابد و یقینی من نمی‌گردد که از گرفتاری عالم خلاص شده
باشم ششری چون آواز در گوش کرد گفت ای پسر عمل بر فرمودهٔ من چنانچه باید نکرده
آنچه گفته بودم که سرب اتیاگ باید کرده یعنی از سر همه چیز و همه آرزوها و اندیشه‌ها و خیالها
باید گذشت نگذشته تو سرب اتیاگ نکرده و از جمیع چیزها نگذشته هرچند نظام از اسباب
دنیوی گذشته با وجود آن سرب اتیاگ نکرده که چیزهائی که لازم فقر و تناس باشد از کمندل
که عبارت از ظرف آب باشد بدست داری و چوب دستی را بر تاب نکرده و جامهٔ شانتی در بر است
و پوست تختهٔ آهو با تست و چندین مال هم بدست داری اینهمه که گفتم و شمردم قیدها و حجاب
کار تست باید که از این چیزها و قیدها هم بگذری و مجرد شوی که هیچ چیز را با خود نداری چون کچ
این سخن

این سخن شنید آن لوازم تناس و فقر را بر زمین انداخت و ترک نموده از پیش پدر چون آکاش سفید
و بی‌آلایش بنده بر آمده و رفته سه سال دیگر مشقت و ریاضت و تپسیا بگذرانید باز در جای پیش پدر
آمده و پوجا و دندوت نمود و تعظیم او کرد و بعد از آن بار آنی دردناک و آوازی حزین با پدر
گفت که ای پدر فرمودهٔ تو را کار بستم و چون مار از پوست بر آمدم با وجود آن دل را قراری و
آرامی بهم نمی‌رسد و در خود نمی‌یابم که مقصود من حاصل شده باشد باز ششری بنیاد کرد که آنچه
از آن گذشته و دوری جسته گذشتنی آن ضروری بود بسیار خوب کرده که ترک قیدها کرده [وگذشتنی]
لیکن آنچه گذشتنی از آن واجبات هنوز نگذشته و از آن قید بزرگ خلاص نشده کچ پرسید که آن
چیزیست ما بین بگو ششری گفت که آن چیزیست که از گذاشتن و گذشتن از آن مقصود اصل حاصل
شود تو باید که چت را بگذاری ششری اینقدر بگفت و از پیش پسر غایب شده بجای خود رفت کچ
بنا بر فرمودهٔ پدر در پی تحقیق حال چت شد که اول متشخص کند و دریابد که چت چه چیزیست بعد از آن
چت را بگذارد هرچند عقل خود را کار فرمود و سعی نمود که بداند که چت چه چیزیست اصلا او را
متشخص نشد و پی بکمال چت نبرد و نتوانست از او دریافت که از آن بگذرد و خود را بگذراند باخود
اندیشید و گرفت که این تن که مرکب است از چار عنصر و آکاس چت خود نبود هر کدام جدا جدا
و هم از این عناصر و آکاس چت نیست بهتر آنست که من حقیقت حال چت را هم از پدر خود پرسم
در این باب آنچه او فرماید به مراد در دل گیرم و اعتقاد کنم آخر قصد زیارت پدر کرد و باز بخدمت
او رسید و بعد از آنکه از رسوم و آداب پوجا و ملازمت پدر فارغ شد از او التماس نموده که ای
پدر بزرگوار مرا در دریافت حقیقت چت حیران ساختی و در دریای انداختی که هرچند دست و پا
میزنم کنار را در نمی‌یابم باری خود فرما که چت چه چیز است ششری گفت ای پسر چت همان آهنکار است یعنی

خود را دانستی چون تو آهنگار را بگذاری یقین بدان که چند را گذاشته باشی که عرضه نمودی که ای
پدر بمن فرمودی که تو آهنگار را بگذار که مدعای تو حاصل گردد من هر چند ملاحظه میکنم که نمی
توان کرد که از آهنگار برآیم آخر بخاطر نمیرسد که بهیچ وجه از آهنگار بتوان برآمد که بسیار جوکیان
صاحب ریاضت کوشیده اند و سعیها کرده اند که از آهنگار برآیند این مرا خلاصی از آن میسر شده
مرا کجا میسر گردد که از آهنگار برآیم متری گفت ای پسر عجب غلطی کرده و خود را در گرداب اشکال
افگنده بدانکه ترک آهنگار آسانترین کارهاست نسبت بترک بدانکه کسی ترک کل الا که بسیار
نازک و بسیار لطیف است با کنشا بجا الا که صورت او را نابود سازد بجهت آنکه برای نابود ساختن
ترک کل جنبانیدن انگشتان ضرورت میشود و برای دور ساختن جهت و نابود کردن او این قدر
جنبش و حرکت هم در کار نبود و باز تو اندک آهنگار دور گردد و طریق معدوم ساختن ده
آهنگار آنست که هستی حق و ذات مطلق که بیحد و نهایت و دور از انقلاب و تغیر و تبدیل است و
از جمیع نسبتها و نامها و نشانها مبرا و منزه دو بیان کردن آن ذات مشغول باید او نمودن
و غیر او را موجود ندانستی چون میسر گردد آهنگار بی تحقیقه مختفا بود و معدوم گردد ای
پسر دو بیان ذات بر هم نموده آهنگار خود را دور کن و یقین بدان که از همین دو بیان کردن ذات
حق البته آهنگار تو دور شود چنانچه بجائی که آب آید و در زمینی که آب پاشیده شود گرد و غبار
آن زمین معدوم و نابود گردد و بدان ای پسر که آن ذات بر هم و هستی حق که منزه و مبرا است و هیچ
طرف بجا و نبود و معنی نتوان گفت که او در فلان جانب است و او مقید هیچ وقت و هیچ جا
نیست اینچنین ذاتی چون دو بیان کنی و دو بیان او را بکمال رسانی ناچار تفرقه خود را در همه جا
برپینی و هیچ جا و هیچ چیز جدا از خود نبینی و چون طلب او کنی غیر خود را نیابی بعد از آنکه هیچ

از پدر خود

واقف علم و چون میدانند که هر چند مو ... زر
... صاحب آن ... شود ... زنت
جمیع کنند تا او ... کرد که ... عادر
بعضی ... را ... بیار ... باید ...
... که باید ... باید و بعضی
در این علم ... باب ... هیچ و هم
... نسبت ... ترک ... کرده هم
... ناظر ... کار ... برام
... کار ... کرده و
... فلان ... جا ... ترک ...
... بر ... و ... از ...
... وقتی ... نا ... و ...

از پدر خود این ایدس کیان یافت بیقید گردیده و بی تعلق و بی آلایش گشته چون ملکت شد
و بدان صفت زندگانی کردن و بیقید و بی تعلق زیستن گرفت باشسته بار امچند گفت که ای
رامچند تو هم از آهنگار خلاصی یابی و عقل خالص پیدا کنی که همه چیز و همه کس را برابر بینی و قرار
همچگونه آرزو و قید نماند و چون ملکت شوی و بدانکه حقیقت آهنگار وجود ندارد و
یقین او و صورت او در نظر پیدا نیست چون تو مرد خدای شوی و وارسته گردی از اغشکه
آهنگار باز مانی باز باشسته بار امچند گفت ای رامچند حکایتی که ایا کوسانی نام که بشیر گفته
شد برای خاطرنشان ساختن حقیقت سرب ایناک گفته شده بود مدعا حاصل و مدعا این
بود که اصل در سرب ایناک جهت ایناک سب یعنی کسی جهت خود را از پریشان شدن و بر جا
تعلق کردن نه دهد تا چار جهت فانی و معدوم گردد و همان جهت از کار بماند گویا فانی
و نابود گشت و صاحب جهت در معنی صاحب جهت ایناک گردد و از عمده سرب ایناک
برآمده حالا ای رامچند برای خاطرنشان کردن حقیقت آهنگار که تمام عالم بسته قید آهنگار است
و کسی بسبب همان آهنگار گرفتار انواع محنت و بلا میگردد بدست انشوهای جنم و آمدن و
رفتن باین دو بیان در میماند و بدانکه این آهنگار وجودی و تعینی ندارد چیزی نیست که
اعتبار توان نمود در این باب حکایت متوا پرکت یعنی شخص مزدور که وجود وی او در وهم
و خیال قرار گرفته باشد با تو میگویم بشنو ای رامچند باید که از معنی و توئی بر خیزی و از شمار و
فرق کردن میان این و آن برآئی و نیز از قید نیک گفتن بهم جدا شوی که عدد یک در برابر
عدد دو و سه لا نهایت است و از جمله شمار است پس یک گفتن هم توئی از دوئی و شمار
دارد آن از نیز ترک بده و دل خود را در ذات بر هم به بند بطا تصور آنکه او را یکی گوئی و قید

یعنی وارسته ... وجود وی ... و نوکری ...
... و صفت ... و ...
... کسی ... الاوان
جنانچه ... الطاف ... علام
... و ... الطاف ...
الطاف ... الحق ... و ...
و ... الحمد ... و ...

شمار در میان آید و چون تو بر گفتهٔ من عمل نکنی و همت خود را در غیر ذات بزهم بلندی
ناچار در محنت بیحد افتی و گرفتار عذاب ابد بمانی در رنگ آن شخص مزدور و متهیا پرکه پرا چند
پابسته گفت که ای شکسته تا غایت من هرچه از تو شنیده ام همه حقایق و معارف شنیده ام
و بیان حقیقت را از تو خطر نشان کرده ام و دانسته ام که تو یکی از کاملان درگاه حق استی
حالا که مرا گفتی که اگر تو دل خود را در غیر مهم بندی مانند مایا پرکه یعنی شخص مزدور و
متهیا پرکه یعنی شخص مزدور و موهوم محنت بسیار کشتی و گرفتار عذاب بی نهایت گردی با من
حکایت آن مزدور مزدور و موهوم را بگو شکسته با پرا چند گفت ای پرا چند چون حکایت او را با تو خواهم
گفت باعث خندهٔ تو خواهد شد گوش بمن دار و بشنو که آن شخص متهیا پرکه موجود و پیدا شد
و در جائی که آن نباشد و محل و مقام نبود بعد از پیدا شدن خود او در آکاس و هوا جا گرفت
و آن شخص در نادانی از طفل خورد سال هم نادان تر شد بود و در این صفت نادانی و بی عقلی
خود بحدی که مثل او هم مگر او باشد و او را در ذات خود کمالی و پنداری که هیچ را در نظر نمی آورد
و در آکاس مانند کوهی که آن از خوشه های پر پیچیده و بافته باشند و یا مانند ماغنده بار طفلان
چون سراب نمودار گردیدن گرفت و او را با آکاس محبت تمام پیدا شد و از کمال حرص و هوا بخاطر
گذرانید که من خانه در هوا بسازم و حجرهٔ راست کنم که آکاس را جمع کرده در او بنهم و نگهدارم
آخر همچنان کرد خانهٔ در هوا ساخت و آکاس را جمع ساخته در آن خانه بنهاد و چندی گاه
نگهبانی او کرد بمقتضای وقت و موافق زمان آن خانه بیفتاد و ویران گردید و متاع آکاس
او پریشان گشت چون این حال بدید بنیاد گریه و زاری کرد و انواع نوحه و فریاد نمود و
گفتن گرفت افسوس که خانهٔ من بیفتاد و خراب شد و متاع خانه هم برفت و بعد از آن اندوه

و غم بسیار

و غم بسیار خوردن گرفت بی نهایت با خود قرار داد که بعد از خراب شدن آن خانه که متاع آکاس من
ریخته و در زمین افتاده است آنجا روم و در روی زمین چاهی بسازم که آن ریخته و پریشان
شده را جمع آورده در آن چاه بیندازم و نگهدارم آخر بیامد و در زمین چاهی بکند و آکاس را
که پریشان شده و هر جا که افتاده بود جمع کرده در آن چاه جا کرد و نگهداشت کردن گرفت و بعد از آنکه
مدتی غم آن متاع خورد و نگهداشت کرد باز کرشمهٔ وقت و زمان در کار شده آن چاه را هم
ویران ساخت و متاع آکاس پریشان گردید چون چاه را هم خراب دید بنیاد گریه کرد و زاری بسیار
نمود بعد از آن خمی پیدا کرد و آن متاع را هم باهم جمع کرده در آن خم بنهاد و در نگهبانی روزها
نیاسود و شبها قرار نگرفت و بعد از مدتی آن خم هم بسبب حادثه که روی با او داد بشکست و متاع او
پریشان شد و بر بخت باز افسوس و دریغ بسیار کرد و زاریها نمود بعد از آن کوری بکند و متاع
خود را جمع ساخته در آن کو جمع و جا کرد و آنجا محافظت نمودند و در زمانی نیاسود آخر یکی گردش
زمان آن کو هم خراب گردید و ویران شد و او را موجب اندوه بسیار گشت و باز خانهٔ چهار جهت
بنیاد کرد که در آن خانه در هر چهار گوشه آن حجره عمارت شد و بعد از آن آن متاع آورده در آن
حجره ها بنهاد و در نگهداشت آن مدتی رنج برد آخر آن خانه هم ویران شد و آن متاع به هر سو
پریشان گردید او باز در گریه و زاری افتاد و نوحه ها نمود آخر برفت غله دان طور جائی راست
کرد و در غله دان آن متاع را آورده و نگهداشت و بعد از مدتی آن جا هم ویران گردید و متاع او
به هر سو پریشان و محنت زده و اندوه رسیده گشت شد حاصل که چون این همه جاهای ساخته آن حریص که
گویا هر یکی خانهٔ غم و اندوه او بود خراب شد آن مزدور متهیا پرکه بیخانه و بی تهی گردید و
با حسرت و اندوه بیحد در آکاس و در عالم بماند چون این سخن با نهایت رسید پرا چند پابسته گفت که ای

بشنته حکایت متوفیا مرکه گفت مقصود تو از این حکایت چیست بشنته گفت ای امجید مراد من از متوفیا مرکه
کمرد مزدور و موجود دهی همین آهنگر است که سرمایهٔ گرفتاری رنج و محنت دنیا است و هر بلائی
که بر او آید از آهنگر بر او آید و هر آفتی که به کسی رسد پس این آهنگر را مرد مزدور گفتم و آنکه آن مرد
زاده شد از جای و مقامی که آن جای و مقام عبارت از رتبت بذات حق و هستی مطلق که بیچون و
بیچگونه و بینام و بینشان و بیرنگ و صورت است و هیچ عبارت نتوان رسانید بدان راه نیست و آنکه
گفته شد که او آن کاسی را جمع کرده اول در خانه که در هوا بنا کرده بود بنهاد آن کاسی عبارت از آن امانت و
هستی مطلق را با خود آورده در وجود لطیفه که عبارت از صورت علم و دانش حق است بنهاد و جا کرد
و آن متاع هستی مطلق را در خانه بالاتر نگاه داشت آخر بحکم تقدیر آن و حکم ازلی آن خانه نماند و متاع
او فرود تر افتاد یعنی همانجا آهنگر آن متاع را با خود آورده چاه بر رفت و آن را در آن چاه نگاه داشت
یعنی در وجود عنصری مرکب از چار عنصر که پست ترین مراتب ظهور و تنزل است جا کرد و مدتی
با آن حال خرسندی نمود و بعد از آن انواع خانها راست کردن و آن متاع را در آنجا کردن که هر بار
که یک خانه خراب شد و متاع بریخت خانه دیگر راست کرد و هر بار که خرابی خانه و ویرانی هر خانه افسوس و دریغ
خوردن و زاری کردن عبارت است از نشو و نمای جنم و تناسخ و هر بار موجود شدن و فانی کردن
و هر بار زاده شدن و مردن ای امجید هوشیار باش و بدانکه آن متوفیا مرکه از نادانی و غفلت هر خرابی
هر جا و هر خانه افسوس کرد و برای متاع آن کاسی گریه و زاری نمود باید که خود را از این فانی و وجود
مرکب ریخته شده از آب و گل فارغ سازی و بر سر خراب شدن اینصورت و مردن غم نخوری و
بدانکه آن هستی مطلق و آن وجود مطلق که از آن کاسی هم به مراتب لطیف تر است و در قید کسی در نمی آید و
دست اندیشه هیچکس بآن نرسد جان او در دل و تن که هست جای ظهور او است بسبب خاک و خاکستر شدن تن

او را هیچ تفاوت

او را هیچ تفاوت نکند و جای تغیّر و تبدیل بر جای خود بوده باشد ای امجید آن هستی و حقیقت که تمام عالم
مظهر او است و با و پیدا شده و او را اول و آخر و میانه نیست و زاده نشود و نمیرد و تغیر و تبدیل
در او راه نیابد بدین اعتقاد ثابت باش و در دل خود جا داده با سکینی و آرام باشی و ای امجید تو
آهنگر را که مایهٔ انواع غمها و محنتها است و اصلا و اعتبار ندارد و وجود باقی نیست و البته فانی و
نابود شدنی است و در کمال بی شعوری و نادانی و بی تمیزی در وجود هر یک و بدبختی از خود دور
کن و خود را از آن آهنگر بکنار ان و دل خود را در ذات هستی مطلق بر هم که منزه و لطیف و
جای آهنگر است ببند و او را قبلهٔ همت خود باز و چون محکم گشته در آن محبوب بمان تا هرگز
هیچ شادی و غمی و المی بتو رو نکند و همیشه در ذوق و سرور شادی ابدی بمانی متوفیا مرکه
ابا گوبیا از زبان بر کرن تمام شد حکایت بهزرکیشی ابا گوبیا باز بشنته باز امجید بنیاد ذکر کردی
را امجید آنچه من از حکایت متوفیا مرکه با تو گفتم مقصود من از آن این بود که تو بدانی جانداران
از سبب آهنگر گرفتار محنت دنیا و در جاندارهٔ جنمها بجد میگردد حالا من حکایت بهزرکیشی ابا گوبیا را
با تو میگویم و ما حصل و مقصود حکایت آن خواهد بود که با عقل آن جنت پروردگار نرسد
و کسی محو و مستغرق مشاهده جمال حق نگردد از آمد و رفت و زاده شدن و مردن این عالم خلاص
نگردد ای امجید هیچ میدانی که غوغای این دنیا چرا بر پا میشود و اینعالم که غفلت آباد است
بچه سبب معمور و آبادان میباشد مدار آبادانی این معموره و سبب جمعیت جانداران اینجا دوری
از شناخت حق و غفلت از یاد هستی مطلق است که کیان حق و در وقت برهم رو به را حاصل نکرده اند
و نمیکنند بدان سبب جانها هر بار از راه جنم زاده میشود و در گرفتاری و قید تناسخ و
جانداره میگردند و میمیرند و بواسطهٔ قصور عقل و نقصان شناخت حق از گرفتاری عالم بجهت خلاص

نمیشوند وطرفه تر آنکه همی گرفتار بر السرمایهٔ حیات میدانند وادراک و دریافت اینها از این
منزل آب و گل نمیکذرد و زنهار زنهار بند وقید اینها محکمتر میشود و بدانکه نقطهای ورشتهٔ مبداء
سبب پرانیدن وسرگردانی جانداران است چنانچه وجود ریسمان و بود و نمود او بجث و هم صورت
مار است که اگر نمود ریسمان و بود او نباشد کسی در وهم نیفتد بجهت آنکه اول صورت ریسمان بنظر
کسی در میآید که از آنصورت گمان میشود که این مار باشد همچنان اگر نقطهای رشتهٔ پروردگار
در میان نباشد و حجاب غفلت راه انگیر داین پرانیدن آمد و رفت و زادن و مردن بر طرف
شود و سلسلهٔ جنم گسسته گردد و بدانکه اینهمه موجودات گوناگون و این تعینات از حد بیرون
که بنظر در میآید همه مظاهر ذات حق و مجال جلوهٔ هستی مطلق است و اصل اینهمه نمودها و وجودها
یکذات برهم است در رنگ آنکه آنچه از زیورها و زرینه و از جنس یاره و گوشواره و خلخال و
انگشترین وغیره است که هرکدام تعینی وصورتی علیحده دارد اصل آنهمه یکذات طلا است که بعد از
شکستن آنصورتها همان طلا میماند و یا در رنگ آنکه از طلوع حضرت نیر اعظم هزار هزار
حظهای شعاعی و روشنیهای وتابها دیده میشود اصل آنهمه حظها و آن تابها وآن درخشیدنهای
بیحد و بی نهایت یکذات حضرت نیر اعظم است چون کسی کیان برهم حاصل کند و رشتهٔ ذات
بکمال رسد محو شدهٔ او گردد و در ذات او فانی شود مانند قطره که در دریا افتد دریا گردد ابر محیط
برانیدن شمار رنگ و بدو رنگ بسته بلند را گذاشته و از جمیع قیدها گذشته در خلاصهٔ گیان برهم
و رشتهٔ حق محو شود و هیچ شهود را بخود راه ندهد و از آمد و رفت اینعالم بر کنار شود چون تو هیچکی
از او نشوی و ذات برهم تراحقیقتهٔ هستی شود دیگر هرگز با این دنیا نیایی و مجشرهای وجود جنم گرد تو
نگردد ابر محیط بدانکه آن ذات برهم و هستی محض که یکانه و یکتا و منزه است و هیچ نام ونشان و رنگ

وصورتش باوراه

وصورت با وراه نیست بعد از آنکه او را خواهش آفرینش پیدا میشود و خود بخود میخواهد که کمالات
خود را ظاهر سازد و بچندین رنگها وصورتها پیدا گردد همان ذات یکانه وبینام ونشان تعینی
رو میدهد که آن تعینی را من گویند و این من سبب پیدائی و علت وجود خلق جهان میگردد و
همان ذات مطلق در مرتبهٔ اطلاق و بیقیدی فرود آمده و تنزل نموده نموده چندان چندین داغها
گردیده جلوه مینماید و بعالم ظاهر و شهود پیدا می آید و هر ذات و هر شخص را منی علیحده پیدا میآید
و بدانکه من و حجاب و هر کسی را اصل و بیخ همان من برهم است و چون این من و حجاب از جمیع تعلقها
و قیدها گذشته رجوع باصل خود کند و ذات برهم را بشناسد و محو رشتهٔ او گردد و از حقیقتهای
آب و گل بر آمده در ذات برهم فانی شود و باقی گردد و موجه را دریابد و مقصود اصلی حاصل
گردد چنانچه انگشترین و گوشواره و جمیع زرینه را بعد از شکستن صورت و دور شدن تعینها طلا
میگردد و جز ذات طلا چیزی دیگر نباشد ابر محیط این تعینات عالم و این موجودات از هر رنگ و
صورت و آنکه بنظر در می آید جز صورت خواهش و اندیشهٔ حق مدان که همان خواهش و اندیشه برهم
بچندین صورتها و چندین نقشها و رنگها جلوه گر میگردد و بنظر ظهور میآید و این نمودها را چیزی
بر اصل و واقع نتوان گفت بجهت آنکه فانی و ناپاینده است و موجهاکه دریای غفلت و گیانی است
و نیز هیچ وجه اعتبار هم نتوان گفت چرا که بنظر در میآید و نمود و ظهور تمام دارد مما حصل
آنکه کار و بار عالم و غوغای اینجهانی چون خواب بیدلی دور و دراز است که خواب بیننده
در خواب خود احوال را میگذراند و شغول بکار و بار میشود و بیشعور در آنزمان آنرا جز واقع
و نفس الامر خیال نمیکند و بعد از بیدار شدن معلوم میکند که اینهمه که دیده شده و آنچه
در عالم خواب روی داده بود اصلی و اعتباری نداشت همچنان چون کسی اشناخت پروردگار

ودر روشنیها

میشود بود

چنانکه جز ولایت شعر و فرموده
خضرت رسالت پناه صلعم فرموده اند
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

رسد و کیان کامل پیدا کند و محو شده همهٔ نور حق گردد یقین بداند که اینهمه مراتب وجود که پیش او آمده
و آنهمه را که گذرانیده بود چیزی نبود و وقوعی و نفس الامری نداشته و بداند که اصل کار محو شدن کثرت
برهم است که چون با اصل خود رسد مانند قطرهٔ که در دریا افتد و محو دریا گردد مقصود بحصول پیوندد
و او را دیگر با اینعالم و جمع عالم کار نماند و از جمیع مراتب اینها رسته در ذوق و سرور ابدی بزوال نپذیرد
راچنید در بیداری و خواب و نشست و خاست و خوردن و خفتن و ایستادن و راه رفتن و در جمیع احوال
و اوقات هر چه بینی و آنچه پیش آید همه حواله بذات برهم نموده ناظر جمال با کمال او باشی و یکنور
کامل را در همه جا و همه چیز به بینی و لمحهٔ و لحظهٔ از یاد او غافل ننشینی و بینائی خود را بینائی او
دانی و شنوائی و گویائی خود را شنوائی و گویائی او دانی و همچنین هر فعلی و کاری که از تو آید
از او دانی و خود را در همه حالات حرکات و سکنات چون قلم در دست کاتب بی اختیار بینی و هیچ
صفتی و کاری و عملی را بخود نسبت نکنی و وجود خود را و ذات خود را محو وجود و ذات و ساری
و اینعالم را با اینهمه دید و غلغله و کثرت و شور و غوغای از آسمانها و اختران و زمینها و کوهها و دریاها
آبادانیها و جنگلها که پر از حیوانات برّی و بحری و وحوش و طیور از چرنده و پرنده و انواع
حیوانات موجودات و مخلوقات که می بینی جزو جلوهٔ یکذات کامل برهم تصور کنی و بدانی و
یقین نمائی که آن ذات پاک که عقل خالص است در تمامی تعینات و همگی مظاهر موجودات ظهور
میفرماید و اینعالم از ظهور اندازه خواهش او وجود گرفته و موجود گردیده بعد از آن راچنید
از بشست پرسید که ای بشست از کتابها و پرانها که مهاکرتا گفته اند یعنی کار کنندهٔ ترک که هیچ
کار کنندهٔ و هیچ عاملی چون او نباشد و مهابهوگتا یعنی عیش و عشرت کننده تر و بهره و ذوق
یابنده تر که هیچ صاحب عیشی و صاحب ذوقی چون او نبود و مهاتیاگی یعنی ترک کننده تر و

و گذارنده تر

و گذارنده تر که هیچ تارک و اهل گذشت مانند او نباشد معنی این سه عبارت چیست و آنکه با این هر سه
صفت موصوف باشد کیست و او چه نوع کسی بود با من شرح فرمائید و مضمون این را خاطر نشان من کنید
بشست با راچنید گفت که ای راچنید آنچه تو از من پرسیدی بهو بکیسی نام یعنی از خدمت گذاران مهادیو
مهادیو پیش از این همین الفاظ و عبارات را از مهادیو پرسیده بود مهادیو او پیش از این معنی
این عبارتها را بنوعی که خاطر نشان بهو بکیسی ساخته بود و شبهه را از دل او برطرف کرده بود
با تو بگویم که مهادیو که روشنی ماه از جبین او نمایانست وقتی از اوقات با توابع و لواحق از
خدمتکاران و خاصان حضور خود بنزدیک کوه سمیر جانب شمال او نشسته بود که بهو بکیسی سخته
بود نیازمندی تمام پیش آمده و هر دو کف دست جمع کرده عرض نمود که ای بزرگترین بزرگان
مرا در احوال اینعالم حیرانیست که چون نمودهای امواج دریا و چون لمعها و درخشهای تاب حضرت
بزرگ اعظم هیچ حد و نهایت ندارد و هر نمود و هر جلوهٔ او هر لحظه و هر لمحه و یک لحظه پایندگی
ندارد و در هر آنی و هر زمانی نوعی دیگر بنظر در می آید و هر وقت حادثه و واقعهٔ دیگر رو
میدهد و عقل از دریافت حقیقت حال عاجز و درمانده میگردد و اینعالم بعینه چون خانهٔ
کهنه دیده میشود که هر باران از جا بکند و از سیل کهنگی و فرسودگی باعث انواع غم و اندوه گردد
و آیا نوعی شود و تدبیری بدست آید که از آن تدبیر و از آن حیله از غمهای دنیا خلاص میسر گردد که
کسی در گوشهٔ اینخانه تواند بفراغت زندگانی کرد و اوقات را تواند با یمنی گذراند مهادیو
در جواب بهو بکیسی زبان حقایق بیان بکشاد و فرمود که ای بهو بکیسی خود را [illegible] و [illegible] ساخته
و سینه را از خاشاک شبهه و وهم پاک گردانیده و عزم جزم و قصد تمام نموده باید که درین
دنیا مهاکرتا و مهابهوگتا و مهاتیاگی شوی که از غمهای عالم وارسته گردی و هیچگونه اندوه و کلفتی
بتو رو ننماید و بهو بکیسی تعظیم مهادیو کرده و فرمودهٔ او را قبول نموده از او پرسید که ای کامل ترین

[illegible] بهو بکیسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بهو بکیسی [illegible] از حضرت [illegible]
بعد از توفیق یابنده [illegible] از حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
با حصول آنکه [illegible]
والله ولی التوفیق [illegible]

کاملان مضمون این هر سه عبارت و معنی هر سه القاب را این شرح فرمائید که خاطر نشان شود
مهادیو فرمود که ای بهرنکیسی مهاکرتا این معنی دارد که طالب راه خدا را هر کاری و عملی که پیش آید
باید که در آن عمل و در آن کار غرض مدعا و دوستداری و تنفر خاطر خود را دخل ندهد و آنرا
نسبت بخود کرده بجا آورده عمل و کار و حرکتهای خود را در میان نه بیند آنزمان مهاکرتا
شود و نیز که مولی شود یعنی زنان را و جمیع حشمها را گرد آورده و آنهمه را گذاشته و از غضب
و کینه گذشته هر کار که کنی آنزمان مهاکرتا شوی و نیز یکروی و بعقل خالص و دور از شبهه
حقیقت حال را بنظر در آورده هر کاری که کنی و هر عملی که پیش گیری و بجا آری مهاکرتا شوی
و نیز باید که از زاده شدن و باین دنیا آمدن و مردن و ازین عالم رفتن و درین دنیا بودن
و زندگانی کردن و اعتبار یافتن و بجاه و تجمل رسیدن و بی اعتبار شدن و از پایه قدر و
عزت بپایان افتادن پیش تو برابر باشد و هر کاری که کنی و هر عملی که پیش گیری مهاکرتا شوی
و مهابهوکتا این معنی دارد که او زندگانی خود و معیشت کردن باین دنیا برابر ساختن با دولت
و جاه حسرت و حیرت نخوری و حرص و هوا را بخود راه ندهی و هرگز بخاطر نگذرانی که چنان باشم
و چنین کنم و مرا از اهل دنیا بخبرگیری دنیا امتیاز باشد و هر کاری و هر چیزی که پیش آید از روی
سرنوشت نصیب خود دانسته و از عالم غیب حواله خود شمرده با آن کار روا آن چیز پیش آئی
آنزمان مهابهوکتا شوی و نیز جوانی و پیری و مرگ و زندگانی بر تو یکسان بود و عزت و
سلطنت و فرمان روائی و خواری و فقر و درویشی تو را تفاوت نکند و بجمیع حال که پیش
آید ساز کار باشی آنزمان مهابهوکتا گردی و نیز شیرین و ترشی و تلخ و زحمت و غیره را لذت
یکسان دانی و فرق نکنی و چیزی که طبیعتها از آن گریزان و متنفر بود و چیزی که از آن بهره

توان برداشت

توان برداشت و از آنچه بهره نتوان گرفت بر تو برابر باشند آنزمان تو را مهابهوکتا توان گفت
و معنی مهاتیاگی آنست که کسی از نیکوکاری و بدکرداری بگذرد و زیستن را بگذارد و هیچ چیز را
از خود نداند و از جمیع قیدها بگذارد او را مهاتیاگی توان گفت و آنکه از جمیع خواهشها و آرزوها
گذشته از آنچه وهم و قیاس بخاطر رسد و از آنچه دل بی اختیار بطرف آن بیاید و با و میل کند زیاده
کار داند و از آنچه سودمند خود شمارد خود را فارغ و آزاد ساخته و از خودآرائی و زیبائی و از آنچه
عیب و عار آرد خود را بی تفاوت و تغیر ساخته عقل خود را از تفرقه شمار دور دارد و به هیچ چیز
و هیچ فقیه توجه خود را بند نسازد و او مهاتیاگی بوده باشد بشست با رامچند گفت که ای رامچند چنانچه
بهرنکیسی از مهادیو این ارشاد و این تلقین یافت و این نوع اپدیس که یان گرفت و بر فرموده
او عمل و کار کرده خود را از آن نسبت محکم نگهداشت و طریق نموده او را در پیش چشم همت داشته
ذره و تجاوز نکرده باید که تو نیز موافق آن مضمونها کار کنی و خود را بیکجهت و یکرو گردانیده
بر آن روش و بر آن طریق زندگانی نمائی که بهبود تو در آن خواهد بود ای رامچند ذات پاک
برهم و هستی مطلق را که بی نام و نشان و صورت و رنگ و بیحد و نهایت و بی تغیر و انقلاب
و از جمیع نسبتها و قیدها منزه و مبرا و پاک و لطیف تجلیست که طلوع کمال بزرگیها و از زوال
و غروب پایست و با وجود و بود او هیچ چیز و هیچ کس را وجود و بود نیست باید که قبله همت
خود سازی و در صفات کمال و قدرتهای او بی شبهه گردیده بنوعی که کاملان و رکهیسران بر اعتقاد
داشته خود نهایت آرام و تسکین یافته محو مشاهده جمال با کمال او میکردند بهمان روش و
همان عقیده و همان روش طریقه مستغرق یاد او باشی که مرتبه موجه را که برترین مراتب خدا
طلبانست دریابی و ای رامچند آنچه از حقیقت کون و مکون و موجودات از قید و شمار بیرون و بلند و پست

وسیاه وسفید وسرخ وزرد از هر نوع وهر صنفی که درین عالم به بینی وانانچه نظر تو در آید سراسر
مظاهر جلوه های ذات حق ومجالی کمالات نور حق دانسته بدل خود اعتقاد کنی که درین همه های
رنگارنگ ودرین نمایشهای بیحد ونهایت غیر او نبود وجود نیست همان یکنور کامل است
که از هر رنگ جمال خود را مینماید واز بوقلمونی کمال خود را جلوه میفرماید باین عقیده واین قرار
بوده وآهنکار را از خود دور کنی وخود را درمیانه نبینی چون بی آهنکار شوی هرچه توجه
برسی ودیگر تورا باین عالم کاری نماند وریسمان قید جنم از گردن جان تو بریده گردد وهیچکسی
اپاکوهیای از هر زبان پرکرن نمانند حکایت راجه اجهواک بار بشسته بار اچیند گفته که درین
نزدیک گفته شد که کسی مهاکرتا ومهابهوکتا ومهاتیاکی شود وچت او بجا آید وخاطر
از پریشانی شدن باز ماند حالا برای خاطر نشانی این مضمون که کسی از فکر وعقل خود نمیتواند
راه کیان کامل را یافت تا از مرشد واستاد اپدیس کیان نیابد وارشاد دیگر دیکیا کامل مرشد
وبرای شناخت پروردگار کوشش مرشد وارشاد استاد ضرورست حکایت راجه اجهواک
میگوییم که از آن حکایت معلوم خواهد گردید که اپدیس کیان از مرشد کامل باید حاصل کرد
تا فایده کند واخر بخشد درین اثنا راجه از بشسته پرسید که ای مرشد کامل حقیقت همه چیز
بر شما ظاهرست وهیچ حال بر علم ودانش شما پوشیده وپنهان نیست مرا هم بفرمایید که آهنکار
که با چت آمیخته است بنوعی که جدا کردن او از چیت بغایت دشوار است کسی که چت او از حقیقت
آهنکار دور میشود واو بی آهنکار گردد نشان او چیست وچه طور توان دانست که آهنکار از او
دور شده ومرا نزدیک رسیده که آهنکار او نابود گردد بشسته بار اچیند گفت که ای راجه چند می
جواب تورا بگوییم ونشان مردی که از آهنکار فارغ شده با تو مشرح میسازم بدانکه آدمی با نواع

تعلقات دنیوی بسته واسیر میباشد وبهر چیز دل مینهد کسی را که به بینی که حرص وهوا ندارد
وآرزو وخواهش از او دور شده وتعلق ووابستگی باسباب دنیا از او ظاهر نگردد معلوم کنی
که چون دیگران سعی در حصول مطالب جسمانی وتمتع بلذات نمی نماید است وتعلق او بدنیا
واسباب دنیا از زن وفرزند ومال وجاه وغیره بعینه چون نسبت برگ نیلوفر بود با آب که
هر چند درمیان آب باشد لیکن آب او را از زیر وزبر نتواند کرد واو دایم بالاتر وبرتر باشد یقین
دان که او از آهنکار وارسته شده باشد ونشان دور شدن آهنکار از آدمی همانست که گفتم
ونیز با کسی که آهنکار از او دور شده باشد او از جمیع آلایش تعلقها وارسته گردیده وهمیشه دایم
شگفته باشد وبا هیچکس از برای چیزی نستیزد ونزاع ننماید بعد از آنکه آهنکار از کسی دور شود
وبازبون گردد او را از آرزوها ومرادهای دنیوی دل باز داشتن مشکل نبود واو تعلق
خاطر خود را از چیزی اینجهانی در نهایت آسانی تواند دور کرد مانند ریسمانی که از سبب کهنگی و
فرسودگی بغایت سست وزبون شده باشد وباندک زور کردن ودست در آن زدن گسسته
شود ونیز کسی که از آهنکار جدا شده باشد صفت غضب وکینه او در نهایت زبونی بود در رنگ
انگشتی که تن او از بیماری سخت کاهیده وبیقوت شده باشد وکاری از دست او نیاید وکسی
که آهنکار او سست وضعیف شده باشد تعلق ودلبستگی او باسباب دنیا کمتر گردد ودر رنگ گیاه
سبزه که بیخ او آب نخورده وپژمرده شده بماند واو را هوا وحرص لذتها بیکار گردد در رنگ
کسی که راه دور ودراز پیاده قطع کرده مانده وکوفته شده باشد ونتواند که برخیزد ویک قدم
راه برود ونیز هر بیخ هوس او سست گردد وهیچگونه میل وخواهش درمیان نیاید واو از رنج
وکلفت بجنبه نگردد واز راحت وآسایش آلوده نشود واز روی دانش وعقل کامل هر چیز وهر کسی را

برابر ببينيد و با همه مهربانی پيش آيد و از رنجی که باو رسد و از راحتی که نصيب او گردد اصلا تفاوت
در ذات او ديده نشود کسی که خاطر او از آرزوها و هوسهای نفع باز مانده باشد و او را هيچ
خواهشی و مرادی در دل نمانده باشد و آزاد و فارغ گرديده باشد تمامی ديوتاها و فرشتهها و بندهای
عالم بالا بر او رشک ميبرند و آرزو مينمايند که ای کاشکی ما را اين رتبه و اين حال نصيب گردد و
نشانه انگکی (?) اين بود که او نسبت بجميع جانداران رحيم و مشفق باشد و از آزار رسانيدن جانداران آزاری
ميکشيده باشد و در نظر بينش ضمير روشن او بر همه برابر باشد و بر همه مشفق و مهربان باشد در رنگ
روشنی ماه چهارده که در کمال الصدری (?) و خوشآيندگی بر همه يکسان بتابد و فيض و نور بخشد و
نشانه ديگر او آن بود که در کمال آهستگی و وقار و بردباری بوده در روی همه زيبا و روشن و با جمال
در آيد و کسی که با او لحظه بنشيند ديگر نخواهد که از پيش او برخيزد و جای ديگر رود و او از همه
بالاتر و بزرگتر نمايد در ... و مشغولی او هيچ چيز سبب فتور و خلل شو اند شد و خاطر او چون
دريا برقرار و برجا بود و از چيزهائی که اهل دنيا خوشحالی و غمگينی کنند او خوشحال و غمگين
نشود و از يافتن مراد و فوت شدن مطلوب او را تفاوت نکند وای بر آنکسی که بعد از حاصل
کردن آثار موجه و رسيدن باين مرتبه کمال الخاطر او بمرادات دنيوی کشد و همت او بآرزوها
و خواهشهای ايشان بند شود و از بلندی به پستی افتد افسوس بر حال او و دريغ بر اوقات او
ابرا مجيد جنم گرفتن و بنا نه (?) فلح در اينعالم موجود شدن را دريای بيکنار ديدن که آن
دريا پر از کوهها (?) انواع غمها و محنتها است و آن کشتی که کسی باو بر آمده بآن کنار دريا بر آمده
آنست که کسی تامل کند که من کيستم و از کجا آمدهام و چه ميکنم و آنکه حالا باين کار و بار و باين
شغلها دل من مشغول است و من حظ ميگيرم و از راه پنج حواس بهره بر ميدارم آخر کار ثمره و

ونتيجه آن چه باشد

ونتيجه آن چه باشد و حال من چه شود و مرا چه پيش آيد و اينعالم چه نوع از مرتم (?) آسمان و هستی مطلق
چيست چه نوع شناخت مبداء و مرتم آسمان حاصل توان نمود و يقين بدان که کسی که اين انديشه
و اين خيال بخاطر او رسيده باشد و در اين فکری افتاده باشد و آخر کار بموجه بر رسد و کسی
که آخر آرام و تسلی خواهد يافت و از گرفتاری اسباب دنيا خلاص شده بمرتبه موجه خواهد
رسيدن نشانه او اينست ابرا مجيد من با تو حکايت راجه اجهواک ميکنم گوش بمن دار و بشنو که
پيش از اين اجهواک نام راجه کلان بود و بنسبت ملکداری خود قيام مينمود و از رسوم
جهانبانی و رعيتپروری که راجهای بزرگ بآن قيام مينمايند او بآن از اقران ممتاز بود
روزی بخلوت نشسته بود بخاطر او رسيد که در اينعالم که جاندار را محنتها و غمها پيش آيد و
گرفتار انواع رنج و درد ميگردد و در اول حال که در شکم مادر قرار ميگيرد و در آن جای تنگ
و تاريک ميباشد و در روزی او چون بود باز که مدت حمل تمام شد و زاده ميشود در نهايت ضعف
و ناتوانی و آلودگی بسر ميبرد و چون توانا ميگردد و عقل پيدا ميکند و در کشتی (?) اين کنم
و آن خورم و اين داشته باشم و از آن دور شوم در ميماند و با يکی دوست ميشود و با يکی دشمنی
پيدا ميکند و چون نوبت به پيری بدل ميشود ضعيف و ناتوان ميگردد و صورت و رنگ
تغير مييابد و اول شعور و دانائی تا آخر انواع کلفتها و غمها از حوادث و وقايع دوران
از مردن فرزندان و خويشان و برادران و تلف اموال و فوت مرادها ميکشد و چون اجل او در رسيد
و ميميرد با صد غم و حسرت از اين دنيا ميرود آيا هيچ توان دانست که سبب اين وجود گرفتن و در شکم
افتادن و باين دنيا آمدن و گرفتار اين محنتها و عذابهای گوناگون گرديدن چيست و آن چه چيز است
که جاندار بواسطه آن در عذابها و محنتها ميافتد راجه در اين فکر افتاده مهم چند دلت (?) و بازده و

وانندیشها کرده پس بمقصود برزد و بسبب این پرسش نیز ادر نهایت آخر بجهت تحقیق اینحال روبه برهم لوک
یعنی یکجائی که برهمان میباشند آورد و پیش برهمان رسید و بعد از بجا آوردن رسوم و پوجا و
پرستش و شرایط تعظیم و حرمت در حاضران ملازمت جا کرد و آنجا دید که راجه برجاپت نام یعنی
آنکه همه اضداد و یکمدت سلطنت او باشند در مجلس برهمان حاضر است و از صحبت او فیض میباید راجه
اجهواک روبه برجاپت نمود به نیاز مندی تمام عرض نمود که ای راجه ذات شما دریای کرم و مهربانیست
و هر لطفه مهربانی راجه دلداده و دلیر ساخته که میخواهم از شما چیزی بپرسم و الا کرا یارای و قوت
آنکه با راجه گستاخی کند و جرأت نموده چیزی بپرسد ای راجه بر شما که کاملان هستید حقیقت هر چیز روشن است
با من فرمائید که اینعالم از کجا پیدا شده و بچه نوع موجود گردیده و از کجا باز اینجا دارد که یکی
زاده میشود و در جهان میآید و دیگری میمیرد و از دنیا میرود و یکی خوشحال است و دیگری غمناک
و مانند این امور بسیار و بیرون از حد و شمار بنظر در می آید که عقل حیران میگردد و اینقدر دانسته
میشود که اینهمه آفرینش و پیدائی بی پیدا کننده نیست لیکن معلوم نمیگردد که وجود بخشنده
این موجودات نگارنگ کیست و او را در پیدا کردن این عالم آمده و وجود گرفته دم و گرفتار
دام این مقصود چیست و برای خدا فرمائی که من در اینجهان چون مرغک ضعیف گردیده ام
و در زمان گرفتاری خود از زیاده می بینم آیا هیچ حیله و تدبیری بیابم که با من بسبب آن ازین دام قوی
و محکم بجهم و خلاص گردم راجه برجاپت بعد از شنیدن این سخنان با راجه اجهواک بنیاد کرد که
ای اجهواک از من سؤال عجبی کردی و حقیقت حال و آفرینش جهان از من پرسیدی اما در کسی در پی
تحقیق اینحال میشود و این سؤال مینماید ای اجهواک اینعالم را که می بینی و این تعینات و موجودات
رنگارنگ که بنظر در میآید چیزی نیست و وجود و بود ندارد و تماشا بیش ندارد در رنگ نمود کنند

سراب یعنی

سراب یعنی در وقت شام در هوا اشیای آبادان و قصرها و عمارتها دیده میشود و آن جز نمود محض نیست
و حقیقتی ندارد و یا در رنگ درخشش ریگ از پرتو حضرت نیر اعظم که مانند آب مینماید و آنرا سراب
گویند چون تحقیق کرده شود معلوم گردد که آنچه آب مینمود آن آب نبود همچنان اینجهان هم همین نمود
دارد بدانکه پیدا کننده اینعالم و وجود بخشنده اینعالم ذاتیست منزه و لطیف که رنگ و صورت
و نقش و نام و نشان ندارد و از راه بینش و فکر و اندیشه باشد که مرتبه عالم از ادراک و دریافت او کوتاه است
و او بی نظیر و شبیه و بی ضد و بی تغیر و انقلابست و از حد و نهایت بیرون و طلوع و غروب ندارد
و او را برهم آتمان میگویند که در اینعالم تصرف و قدرت او ظاهر میشود و با وجود آنکه از جمیع نسبتها
و نامها برتر او برتر است هر کجا هر رنگ و هر صورت که می بینی همه جلوه کمال اوست و اوست که جا بجا
ظهور او هست ای اجهواک منشأ پیدائی عالم و سبب آفرینش جهان از من بشنو که آن برهم آتمان
در هستی مطلق از روی خواهش و در ذات او نمودی خود ظهوری باشد در رنگ آنکه عکس صورت
شخصی در آئینه افتد و قدرت موجود ساختن عالم و قوت معدوم کردن و نابود ساختن آن با هم
یکجا پیدا گردد و این اندیشه و این اراده یکبارگی در ذات او بجنبید و از جمله کمالات ذاتی و
قدرتهای بی نهایت او یک قدرت این آمده که وجود اینعالم را که برهمند گویند پیدا کرد و قدرتی
دیگر این آمده که باعث تعینات جانها گردید ای راجه اجهواک اینچنین ذاتی بزرگ از قید و تعلق
اینعالم و موجود و وارسته از اینعالم برابر است او را نه مقید بچیزی توان گفت و نه وارسته و گذشته
و تمثیل ظهور او و نمودهای آنست که از روشنی حضرت نیر اعظم هزار هزار تاب و درخشش بنظر در می آید
و در حقیقت همان یکذات آنست که چندین نمودها و صورتها پیش دیده بیننده می بر آید یا مانند
جوشش زدن دریاست که چون دریا جوشش زند آب دریا هوا شده رو بالا کند و در آن حالت او را بخار

دریا زندگی
مانند و همان بخار چون غلیظ شود و فرو نتوان شنید آنرا ابر گویند و چون ابر شده قطره قطره
در آید آنرا گویند و باران چون بر زمین آید و جمع شده و یکی گشته روان گردد آنرا سیل گویند باران ج
و باز آن سیل چون رفته بدریا رسد دریا گردد بدانکه در اینهمه تعینات و نامها که مذکور شد غیر از
آب دریا نبود آخر چون با اصل خود رسید هیچ نامی و نشانی نماند همچنان این نمودها و وجودهای
رنگارنگ عالم در حقیقت همان یک ذات کامل اصل است که از او نمودار شده اوست که بچندین تعینها
و نامها و نشانها ظهور میفرماید و غیر او وجود و بود نیست ای مرام باید که نظر بنفی تعین و قیدها
و تعلقهای دنیاوی که آنرا بزبان هندی بنده گویند و برخلاص از این تعلقات و قیدها که او را موج
گویند نیفتد و ترا واجبست که از این هر دو قید دل خود را برداشته دریاد برهم و دهیان برم آتمان
بندی و محو مشاهده نور مطلق گردی و هیچ شبهه و وهم را بخاطر خود راه ندهی و موجب برین نیز را
از دل دور کنی و یکجهت شده در عالم یکتایی و آرام در آمده خاطر خود را جمع داری و برقرار سازی
و ای مرام آن ذات یگانه و هستی مطلق را چون بخودی خود بخواهش و اراده آن پیدا شد که از خلوتگاه
غیب بسراپرده ظهور و صحرای وجود قدم زند و یکذات خود را بجلوه‌های بیحد و نهایت و نمودهای
بیغایت چندین ذاتها و چندین صورتها بنماید جهات ذات و جهات عقل خاص از قدرت و تصرف خود
بر تعینات جانها متعین گردید یعنی اول بتعینهای جانها که لطیفه مجرد هستند ظهور فرمود باز
جهات جانها از روی تنزل در مراتبه وجود و سیر کردن گرفت و بحسب نوبت هر یک موافق وقت
و زمان بصورت جانداران بری و بحری ظاهر شدن بنیاد کرد و این رنج و راحت و شادی و غم
و سایر صفتهای متقابل را در مرتبه آتمان هیچ شبهه و وهم را بخاطر خود راه ندهی که موجب اعتبار
و شمار نیست و اینهمه اعتبارها و شمارهای من و خاطر کوته اندیشی و نادانیست بدانکه آن آتمان

بالتی کلی

و هستی مطلق در قید در نیافتنی و دانستنی کسی در نمی آید و فهم و ادراک هیچکس باو نمیرسد و چون آتمان
و آن هستی مطلق از مرتبه اطلاق خود تنزل میفرماید و وجود و تعین میگیرد بادراک و فهم در می آید
و اعتبارهای رنج و راحت و قیدهای شادی و غم نسبت باو پیدا می آید و هر پنج حواس بکار در می آید
و هر کدام از این حوادث اثر قدرت و کمال او ظهور میفرماید لیکن آن اثر و آن قدرت را هم بوجهی
نتوان دریافت و بظاهر نتوان دید در رنگ عقده راس و ذنب که آنرا بهندی راه و کیت گویند در فلک
جا دارد و در نظر کسی در نمی آید و ادراک و دریافت آن نمیرسد لیکن چون قرص ماه را منخسف میشود
و در او تاثیر خود اظهار میسازد چه میگویند که اینک راه ماه را گرفته و اینک قدرت را که قرص
ماه را سیاه گردانیده و میباید دانست که این وجود و تعین و هر پنج حواس را اختیار و کاری بر خود
و باستقلال چیزی نیست بنوعی که ظهور اصل اینها که ذات حق باشد تقاضا میفرماید و خواهش میکنند
و براهی که این نزاع آن میدارد بر روانی در میآیند و بعمل و کار مشغول میگردند که عنان اختیار بدست
هستی مطلق و عقل محض است ای مرام چون آنکه تو این وجود و این تعین ظاهر را که از چهار عنصر
و آکاس پیدا شده بر جا بگذاری و هیچ مقید باین مشغولی بدنشته دل خود را از آثار و اعمال و کردار
برداشته در ذات برهم بسته و دریاد آتمان و دهیان بکنی که هیکل آتمان شوی و محو مشاهده نور مطلق
گردی و از گرفتاری این عالم خلاص یابی و ای مرام آنکه پرسیده بودی که جاندار چرا در بعضیها از روی
تن تو هاجسم نمی آید و میرود و سبب قید او چیست بدانکه سبب گرفتاری جسم دنیا و آمدن و رفتن
و زاده شدن و مردن بهر بار همین است که کسی همین تن ظاهر را چیز معتبر میدانند و همت در خوردن
و خفتن و شهوت راندن می بندد و سرمایه زندگانی و مقصود اصلی و مشغولی زن و فرزند و داد
و ستد معاملات دنیوی را خیال مینماید تا آنکه بخیال باشد از زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم

خلاص نمیشود و آن سعادتمند که در خاطر او این فکر و اندیشه و این راه کند و داند که من بذات خود چیزی
نیستم و هرچه نمود و بود دارد جز جلوهٔ ذات برهم نیست و خود را فانی و ناپایدار تصور نماید و زن
و فرزند را حجاب و پرده شمرد و قید راه یقین کند و بقا و پایندگی ذات حق را نسبت کرده غیر برهم را
موجود نداند و دل او از حظها و ذوقهای این خواب سرد شود آخر رفته رفته این اندیشه و این خیال
در دل او بیخ محکم کند و او را از گرفتاری عالم باز دارد و موجب رسیدن که محو شناهده نور حق گردد و دیگر
او را با این عالم کار نماند و از زاده شدن و مردن رهائی یابد و بدان ای راجه که ظهور ذات آتمان
و هستی مطلق در همه چیز و در همه کس همچنان است ظاهر و باطن را فرو گرفته مثل در رنگ پرتو خورشید
نیر اعظم که چنان در آب نگه کنی قرص او در میان آب بنظر درمیآید و چون ملاحظه کنی بینی که
قرص و ذات او همچنان برتر و بالاتر و بجای خود است و جای خود را نگذاشته و در آب در نیامده است
آتمان و هستی مطلق و جمال غیب را هم بهمان رنگ تصور بکن که او درون و برون هر دو عالم را
فرو گرفته است و کمال او را هیچ وجه نقصان و کمی و انتقال از جای بجای شدن نبود و چنانچه یکذات
طلا را در صورتهای تعینها از زیورهای گوناگون از طوق و یاره و خلخال و انگشتری و گوشواره
و غیره ظهور است همچنان آتما فرا در هر سه عالم و در همه باشندهای هر سه عالم ظهور است و در جمیع
موجودات از جاندار که راه و رفتار و خورد و خواب دارد و غیر اینها هرچه از قسم درخت و سبزه
و غیره که نام وجود بر او اطلاق توان کرد و او را چیزی توان گفت ظهور دارد و غیر او را وجود
و بود نبود تو وقت هر زمان که عالم و اهل عالم وابستهٔ آن است دریائی تصور کن و موت و فنای
اهل عالم را باد و هوا که آن دریا یعنی آن آتشی که همیشه در دریا باشد و آب دریا را از زیر و زبر
معدوم میگردانیده باشد بدان و این موجودات را که در عالم باشند چون آب روان بدان و آتما را

که حق و حقیقت

که حق و حقیقت است ستارهٔ سهیل که از طلوع خود آبها را خشک و نابود گرداند خیال کن باید که تو آتما را
دائم درمیان کنی که از این دریا بگذری و خود را بسلامت بکنار رسانی ای راجه و آنکه تو این تن و وجود موجود را
عالم و هرچه در این عالم است چیزی معتبر مدان که مدار بر آن توان نهاد و اینها را معدوم و فانی
دانسته دل خود را در آتمان به بند که آتمان باقی و پاینده او است و بقا و پایندگی او را سزاست باید
که بدل مشغول در پای حق باشی و هیچکس بر مشغولی خود اطلاع ندهی و از همه کس حال خود را بپوشی
و آنکس که طلب شناخت برهم کند و در نیت حقیقت خواهد و بداند که ذات برهم از او جدا نیست
و برای هر طرف برای یافت او بدود و دوانی و از جا جست و جو کند در رنگ آن است که زنی بچه دارد که
پسر دارد و پسر او در کنار او خواب کرده باشد و آن زن ناگاه از آن پسر خواب کرده غافل شود و او را در پهلو
و کنار خود فراموش کرده بهر جا قدم نهد و بهر سو بدود و بعینه چون آن زن غافل از بچهٔ خود باشد
که او را در کنار خود فراموش کرده بهر جا در طلب شتابد و آدمی که در وقت مرگ خود عملی شود
و افسوس و دریغ بر حال خود دارد سببش آن است که عمر را بغفلت گذرانیده و حق و حقیقت و آتما را که باقی
و پاینده است او را چنانچه باید و شاید نشناخته باشد هرگز از مردن و رفتن از این عالم دلگیر
نشود و بداند که چنانچه آب دریا که چندین تعینات و نمودها بنماید و صورت حباب و شکل موج و بخار
بنظر درآید در حقیقت همه یکذات آب است که نمودارهای گوناگون کند همچنان یکذات برهم و
هستی مطلق است که از روی خواهش و ارادهٔ خود از تعینات و موجودات و صورتها مطلق است که
هزار هزار نوع و کرور کرور رنگ مینماید لیکن در این تعینات و نمودها غیر یک ذات برهم را وجود
و بود نیست ای راجه جهوکات خاطر خود را و من و چند خود را از خواهشهای هر گونه و آرزوهای رنگ
برنگ پاک ساخته در برهم بینی و یکرو و یکجهت گردیده نگذاری که خاطر تو هیچ جا برود و بجز ذات برهم

بچیزی دیگر تعلق کند و چون دهیان برهم با بینطور کنی و یقین دانی که آخر موجب نصیب تو نبود و از آمد و
رفت این جهان باز میمانی محو جمال مطلق گردیده بر هر چه نظر افکنی غیر خود را نه بینی ای رام مثال
خلقت عالم را بشنو که چنانچه طفلان خود در سال گل را بیارد و از آن گل خانها و سراها و عمارتها و
صورت جمیع جانوران از آدمی و فیل و شتر و شیر و آهو و پلنگ و غیره بسازد و زمانی با آن
بازیها و بآن شغل متوجه باشد و بعد از آن چون دل او از آن تماشا و از آن نمود دلگیر شود توجه
خود را از آن باز گیرد در لحظهٔ آن همه صورتها نابود گردد و هم او خود همه نمودارها را برهم
زند و آن گل را بگوید که آن تعینها و صورتها نابود گردد و چنان تودهٔ گل در پیش او باقی
ماند همچنان ذات برهم موافق اندیشه و خیال خود که در خود با خود کند اینهمه تعینات گوناگون
و صورتهای از حد و شمار بیرون پیدا کند و جلوه گر سازد و تا آنکه خواهد این غوغای را برپا دارد
و بعد از آن آن کارخانه را در نوردد که هیچ صورتی و تعینی بر جا نماند بجز ذات پاک او که منزه است
از جمیع نسبتها و نامها و نشانها باقی و پاینده و برقرار و برجا بود و بدان ای رام که جاندار که درین
عالم بوجود می آید با زن و فرزند و مال و اسباب مقید میشود و با یکی دوستی میکند و با دیگری
دشمنی و یکی را بدل میرسد که پیدا گردیدن و موجود شدن او همه برای ننگ و ناموس و قید زن
و فرزند و مال و اسباب و رسم و عادت زندگانی کردن است و از سبب این نوع خیال و این اندیشه
همیشه گرفتار جنجالهای دنیا بماند و دیگر تو را بخاطر میآید که این قیدهای عالم که آدمی با خود گوید که این
دین
زن من و فرزند من و این منی و توئی و این عمر و زندگانی ارجمند است چیزی معتبر نیست که زود زوال
و فنا دارد و آخر کار همه را باید مرد و از این عالم باید رفت و این قیدها را هرجا باید گذاشت و بسبب
این اندیشه و این خیال دل او از محبت مشغولی دنیا سرد میگردد و رو او بجانب حق میشود و هستی

و الحق علیم را اینست که نفس [illegible] حقیقت
اصل و حقیقت آنهاست و باقی
معدوم است لمن الملک الیوم لله الواحد
القهار

مطلق راوذات

مطلق را و ذات برهم را باقی و پاینده دانسته همت خود در وا بیند و دهیان و مراقبه ذکر او حق نماید
و بواسطهٔ این دهیان و این مراقبه از جنجالهای این جهان خلاص می یابد و موجب نصیب او میشود یقین
دانی که هر دو حال که جاندار را پیش آید از قدرت و کمال هستی مطلق است و از آنچه سر نوشت هر کس
مقرر فرموده دگرگون نگردد و در باب یک حالت که این شخص بدنیا آمده و جنم گرفته گرفتار قیدهای
بی نهایت گردد و در دریای هوسها و آرزوها افتاده روی او بجانب حق نشود و دائم بدولت
جنمهای گوناگون و رنجهای تلخ در مانده گردد و در حق دیگری خواسته و قلم تقدیر در باب او
رانده که این شخص را که در دنیا جنم کرده پرده غفلت از پیش چشم او برداشته گردد و حقیقت
نمودار عالم که فنا و زوال است بر وی خاطر نشان خود در خته رو بسوی حق گرداند از فانی و
ناپاینده بگذرد و رغبت در باقی و پاینده زند و دهیان برهم و مراقبهٔ یاد حق نموده در مدت
معینی بموجب رسد و دیگر با بین عالم نیاید حاصل که این هر دو از او نصیب مردم میگردد و بدان ای
رام که مردم گویا مانی که آهن با آتش تافته را ببیند و گرمی او را با آهن نسبت کند که از آهن است
از جانب دیگر نیست و یا سنگی را که در پرتو حضرت نیر اعظم گرم گردیده و یا از تاثیر ماه سردی پیدا
کرده این گرمی و این سردی را هم از سنگ داند و یا برگهای درخت دیده و یا قطرهای آب چشمه را
بنظر در آورده خاطر او از صورتهای برگ و نقطهای قطرات نگذرد و پی نبرد که اصل اینهمه درخت
و چشمه است همچنان دیده مردم غافل نمودار تعینات و آثار نگذرد باید که تو دانشمند و بینش خود را
کار فرموده گرمی آهن را از آتش بینی و سردی و گرمی سنگ را از تاثیر حضرت نیر اعظم و قرص
ماه خیال کنی و از برگها و قطرها با اصل آنکه درخت و چشمه باشد پی بری و هر چه در این عالم است
از صورت و معنی به بینی و در اندیشهٔ تو راه کند حواله بذات برهم کنی و منسوب بهستی مطلق گردانی

و بدانکه اینعالم مردم غافل و نادان را در محنت می اندازد و آن اگیانیان و غافلان را از سبب نقصان
عقل و کوتاهی در یافت خود که شناخت برهم را حاصل نکرده اند همیشه گرفتار جنمهای گوناگون و
مقید به پریشانی از حد و قیاس بیرون میباشند و مردم گیانی را که بحقیقت عالم رسیده اند
و معرفت و شناخت حق حاصل کرده جمیع حالات را حواله اصل نموده و تماشای آنچه پیش آید بذات
حق واگذاشته اند موجب راحت و آسایش تمام میگردد که بموجب پرسند و دیگر کمال آسمان و بزرگی ذات
حق اینست که با وجود آنکه ذره ای وجود تعینات اینعالم و تمامی موجودات مظهر ذات او شده
و هیچ جا نیست که کمال و جمال او واقف نباشد به نیرنگ سازی و بو العجب کاریهای خود اهل عالم را
بجهان مستغرق خیالات گوناگون میدارد که اصلا پی نمیبرند و ذات او را غفلت میشمند و در پی
بجز جهالت چیزی بخاطر نمیرسد و دیگر از تیغ و تیر و نیزه دوری و مهجوری که دشمن نفس و هوا
هر زمان حواله آدمی میکند و هیچ او همیشه او را زخم خورده غفلت نگه دارد و چها کی ایمان باید
که همیشه شناخت و زره در یافت و معرفت ذات برهم در تن هم کند و از سبب این جبه و زره
زخمی باو نرسد باید که تو آهنکار را بگذاری و از جمیع هواها و آرزوها پاک گردیده اینعالم را
و موجودات او وجود نمود و دل خود را از جمیع قیدها و تعلقها آزاد گردانیده و استغنا تمام
حاصل کرده همت خود را در ذات برهم و هستی مطلق بسته که در همه جا ظهور او هست و بجز وی
و هیچ چیز را جدا از او وجودی و بودی نبود و باید که بدانی که هر چه هست همه هستی حق و
ذات برهم است و چون اینطور بی تعلق و بی آلایش گردی و این اعتقاد در دل تو جا کند
بموجب پرسید دیگر ترا با اینعالم آمد و رفت نماند و تعلقی بدانکه تا آنکه عقل در شمار نیک و بد
مانده باشد و منی و تویی از خاطر تو نرود همیشه در رنج و محنت باشی و از کشاکش انواع محنتها و غمها خلاصی

انجا ص

نیابی و چون

نیابی و چون عقل تو روشن شود از تفرقه و شمار منی و تویی باز رهی و شناخت ذات
برهم حاصل کرده و قبله همت خود ذات حق را ساخته تعینات موجودات را و شمار نیک
و بد او و دویی را در آتش یکرنگی و یکجهتی انداخته بسوزی و فنا بود گردانی و یک نور را همه جا
جلوه گر بینی و در پیش آن نور و روشنائی وحدت و یکتائی تاریکی کثرت و شمار منی
و تویی را محو و معدوم سازی و در سرور و روشن دماغی ابدی افتی و هرگز هیچگونه کلفت
و غم و رنج گرد تو نگردد ای رام باید که تو از فرقه یکرنگی و یکتائی خارستان و جنگل کثرت
و شمار را که پیش تو آید ببری و بعد از آنکه خاربنهای کثرت و شمار از بیخ برکنده و بریده
شود خود را از خواهش و مراد این جهان برداری و خاطر را از پریشانیها جمع ساخته بشناخت
حق آرام گیری و چون حکمت کردید و هر جا که باشی با ذوق و سرور باشی و ای
رام باید که اینعالم را از جمال و کمال ذات حق مالامال بینی و دل در برهم و هستی حق
بسته و شمار دویی و کثرت را بگوشه نهاده و خاطر خود را از آرزوها و هواها پاک و
مصفا ساخته بشناخت ذات حق همیشه آرام بگیری و در ذوق و سرور بی نهایت باشی و
خود را آزاد و بی تعلق و بی آلایش تصور کنی که آسایش و آرام تمام نصیب تو شود و چون
خواهش و اراده خود را بیابی و در او بیازی و هیچ صفتی و کار را بخود نسبت نکنی ناچار
همه جا محو نور حق و مستغرق مشاهده جمال مطلق گردیده در همه ظهور خود بینی و چون این نوع
سخنها مذکور شد و اینطور ارشاد و تعلیم در میان آمد باز رام چند بنیاد کرد که ای رام چهار چوکی
چون از گیان و شناخت میپرسی من تو را اول چوکی کردان آراسته باشند نشان هم و دروازه و
شناخت حق را نشان دهم که از آن دروازه در آئی و چون خواهی راه گیان بگیری تو بگشاید اول

این کار کنی کوشش و سعی تمام نمائی که بملازمت مردم کامل و خاصان درگاه حق که برفرمودهٔ شاستر
باشند برسی و از صحبت ایشان فیض بگیری و هرچه این مردم فرمایند بی آنکه حجت و دلیل طلب داری
فرمودهٔ ایشان را بعمل درآری و در جان جا دهی و خود را اقرار دهی که از فرمودهٔ ایشان در نگذری
و ترا برای که ایشان دارند خلاف آن ننمائی و در فرمودهٔ ایشان شبهه و شک بخود راه ندهی و
بعد از آن دوم جوگ بهومکا که شاستر ضرورست موافق آن عمل کردن بنمائی و نشان دوم آن
آنست که دایم در حساب کار خود باشی و آنچه پیش آید ملاحظهٔ آن نمائی که کدام نیک سودمند است
و کدام نیک زیانکار و چون این ملاحظه را پیش کنی ناچار در آنچه فایدهٔ خود دانی دست
بآن در زنی و در آن زنی و در آنچه زیان خود بینی یعنی محنت و دلت از آن باز داری و گرد او نگردی
و بعد از آنکه این وضع حال تو گردد و محکم شوی سیوم جوگ بهومکا را بتو بگویم و خبر از آن دهم
که این قرار با خود دهی که همراه نیکوئی و از صحبت خلق گریزان باشی که اصل کار در جوگ اینست
و بعد از آن چهارم جوگ بهومکا را بتو خبر دهم که خود را بر آن داری که هیچ خواهشی و آرزوی
نکنی و هیچ هوسی گرد تو نگردد و دایم بی تعلق و آزاد گردیده زندگانی نمائی و پنجم جوگ بهومکا
آنستکه دل خود را در برهم بسته همیشه در دهیان برهم و مراقبهٔ ذات حق باشی و میان غیر بخود راه
ندهی که دایم با ذوق و سرور ابد خاص بود و ابرام کسی که او چنان ملکه گشته در انفعال میباشد
حال او بعینه چنان مردی بود که او گاهی در خواب باشد و گاهی در بیداری و معنی این عبارت آنست
که چون او از خاصیتهای نفس گذشته و از آرزو و هوا باز مانده همه احوال را حوالهٔ ذات برهم
نموده میباشد گویا در خواب آسایش باشد با وجود اینحال چون بظاهر با مردم باشد و احوال عالم
بنظر او بود هرچند دلا و با خدا بود با وجود آن گویا در حالت بیداریست که همه چیز را می بیند و میداند

و تمّ جوگ

و ششم جوگ بهومکا آنست که چون عقل از روشنی پیدا شود و از تفرقه و شمار یکبار در خاطر او تعلق
بذات برهم کرده هیچ چیز و هیچکس را بنظر در نیارد و جز یکی نور و یکجان نه بیند و بلا انتها اورا یعنی
دست دهد که آن را بزبان هندی تریا اوستها گویند و معنی آن آنست که در دهیان ذات برهم و یاد
هستی مطلق بنوعی محو و مستغرق گردد که گویا در خواب تریا است و ترجمهٔ آمدن حالت خواب
رفتن و بیداری را گویند و هفتم جوگ بهومکا آنست که اورا حالت مرتجا اپتیا دست دهد و اوستها
و سوجهتا و لسوجیا شود و ستها بزبان هند این معنی دارد که صاحب اینحالت همه چیز و همه کس را
برابر بیند و تفاوت از نظر او برخیزد که پادشاه و گدا و غنی و فقیر و خورد و کلان پیش او یکسان باشند
و معنی سوجهتا آنست که یکی او در عقیدهٔ خود خاص و در جای شبهه و شک نبود و سوجیا آنست که صاحب
آن حالت چنان بود که مردم بدیدن او بتقاضا کنند که او با هیچکس بدی نکند و آزار جاندار از او
نیاید و دروغ نگوید و اینحالات و صفات که مذکور شد کسی را بود که در ذات برهم محو شده باشد
و از صفات بشری و خاصیتهای تن داری برآمده باشد و در هستی فانی گردیده و بقای ابدی
یافته بمرتبهٔ موجود رسیده باشد و از حالت چنان ملکه مرتبه بلندتر نصیب او نشده و دیگر آمده
آدمی را سه حالت که یکی را از آن بهندی جاگرت گویند یعنی بیداری و دوم از آن سپن است
یعنی بعد از خواب کردن خواب دیدن و سیوم از آن سکهوپت است یعنی خواب کردنی با آسایش
و آرام تمام که در آن خواب دیدن هم نباشد پس بالا امر که گفته شد که طالب جوگ در راه سلوک
باید که اول صحبت مردم که شاستر خوانده باشند و عمل ایشان موافق فرمودهٔ شاستر باشد قبول
کند و در دل جا دهد و دوم حرص نیک و بد خود را میکرده باشد و حرص او اوقات خود بود و سیوم
ترک صحبت مردم کرد و این هر سه حالت داخل جاگرت دانند یعنی در این سه حالت و هر سه عمل گویا صاحب

آن در بیداری و هشیاریست و چهارم آنکه هیچ خواهشی و هیچ آرزوئی نداشته باشد و آزاد و بی تعلق
زندگانی کند چون صاحب این حال شود گویا از حال عالم در خوابست که در خواب خواهشی و آرزوئی
نمی باشد و پنجم آنکه دل خود را در دریای برهم بسته و محو یاد او شده هیچ چیز و هیچکس را بخاطر نیارد
و باذوق و شادی باشد و چون این حال پیدا کند گویا در خواب سکوتست و ششم آنکه از
شمار و تفرقه بگذرد بعد از آنکه محو و مستغرق هستی مطلق باشد گویا او در دریاست و هفتم آنکه
زود از زبان او بکلی آزار نرسد و در همه کس بهور باطن بیند و تفاوت در نظر او نماند و مردم
بدیدن او گویند که او در مقام آرام و تسکین است و او از صفات بشریت و خاصیتهای تن داری
خالص گشته محو ذات برهم شده باشد که موج را دریا بیند و گویا در دریا اعتبار است راجه چون این
نوع سخنها از برچابت می شنید از او التماس نمود که حقیقت موج را شرح نماید و فرمایید که
موج را چه معنی است برچابت می بلیاد کرد که ای جیو آگاه مضمون موج آنست که کسی خاطر خود را
از آرزوها و خواهشها دور داشته بنوعی آزاد و وارسته گردد که دیگر او را با آن هیچ تعلق نماند
و هرگز مرادی و خواهشی و آرزوئی نکند و بعد از آنکه این حال پیدا کند ناچار محو شاهده جمال
مطلق گردیده او را با این دنیا و اهل دنیا هیچ تعلق و هیچکار نماند و کسی که موج را یافته باشد
نشان او اینست که او در دولت و مراد در بینوائی و ناداری یکسان باشد و نه برسیدن مطلوبی و مرادی
خوشحال گردد و نه از فوت مقصودی و آرزوئی غمگین گردد و راحت و رنج او را تفاوت نکند
و دیگر طالب راه خدا و مرد خدای چه کد خدای رسمی این دنیا که مشغول زن و فرزند و اسباب دنیا
داشته باشد و چه مرد وارسته و تنهائی باید که در هر کار و هر مشغولی که پیش آید از این عقیده نگذرد
و اینمعنی را ذخیرهٔ دل خود ساز و یقین کند که در وجود او وحدت او آن حقیقت که میگوید

کراینهم

که این هم آن حقیقت و آن هستی از زیستن و مردن منزّه و مبراست و هیچ جائی او نبود و در هیچ حالی وجود
دلت باو نرسد و بی حد و بی نهایت و بی تغیر و تبدیل است و او را نه پیدا توان گفت و نه ناپیدا اول خود را
در هستی مطلق و ذات برهم بسته از جمیع قیدها و تعلقها بگذرد و بعد از آنکه این حال پیدا کند و این
عقیده در دل او محکم شود او بهر حالیکه دارد چه در حالت زندگانی و چه در حالت کار از زن و فرزند گذشته
باشد و در خدمت او را با عالم و اهل عالم هیچگونه کاری و باری و بازگشتی نبود و موجه نصیب او است
و کسی که باین منزل و مقام رسد که محو هستی مطلق گردد و هیچ خواهشی و آرزوئی نداشته باشد و هیچ
فکر و اندیشه گرد خاطر او نگردد و خود را از صفت دوستی و دشمنی جدا دانسته از جوانی و پیری و صفات
تن آزاد مطلق داند و از جمیع قیدها و نسبتها خویش را دور داند این نوع را با عالم و عالمیان
هیچکاری نباشد و مستغرق دریای هستی شده صفات برهم را در خود بیند و چون آهنکار و خود بینی
از او دور بود و احوال عمر و زندگانی از جوانی و پیری و مردن و زیستن در او تفاوت نکند و خود را
زنده ابدی دانسته در آرام و تسکین باشد و در عقل او همه چیز و همه کس برابر باشد او از برای عالم
آزاد بود او را بات جنم و نسخ و هیچکار و آمد و رفت نباشد و چون مرد را این حال پیدا شود که
داند که هستی مطلق و ذات برهم که ظهور او در ذرهٔ خاک و در کوه کلان و در آسمان و زمین و
اخوان و بشند هی و هر سه عالم از دیوتا و آدمی و تمام جانوران از مور چه ضعیف و پیل قوی
برابرست و خود را آن هستی مطلق و وابستهٔ ذات برهم تصور کند و داند که جلوهٔ ظهور من در همه
چیز و همه کس برابرست و منم که بهر رنگ و بهر صورت خود را ظاهر میکنم و جمال و کمال خود را جلوه گر
میسازم او را بعد از آن هیچ اندیشه و فکر نماند و از او فارغ کرده و الحق کسی که او را از روی حقیقت
و نفس الامر دور از شبهه و شک این گیان پیدا شود که در آسمان و زمین و شش جهت و هشت اطراف

در هر چیز و در هر کسی ظهور کمال من برابر است و منم که با این نقشها و رنگها و صورتهای گوناگون خود را
ظاهر میسازم این نوع ذات از زوال و فنا باشد و ازلی و ابدی شده برقرار خود بود و از هر نوع
و فکر و اندیشه آزاد باشد و مرد راه خدا باید که هر کار و هر شغلی که او را پیش آید در آن کار مشغول
خواهش و ناخواهش را دخل ندهد و آن را از زوال و فنا سابق حواله خود دانسته بر او بود و تمام
سازد و خود را از میل و خواهش و تنفر خاطر دور دارد و مرد باید که موافق رسم و عادات اهل
عالم هر کار و هر شغلی پیش آید نماید که چیزی که مطبوع و خاطر خواه خود می بینند بشوق و آرزوی
تمام متوجه آن میشوند و دلبسته در آن میشوند و آنچه بر خلاف و مکروه و ناخوش می بینند در آن بی میل
باشند بجهت آنکه این تعلق و این خواهش و آرزو و این کراهت و این تنفر خاطر با آن مرید
و آن ثمره و نتیجه میدهد که او را در نشاء جسم دیگر هم شغلی و کاری پیدا میشود و باید که هر عمل
خیر و کار ثواب بعد ریاضت و تپسیا کند او را جزا و بدل نگذارند که من در برابر این عمل ثواب
این کار نیک چیزی نیابم بجهت آنکه آرزوی جزا و خواهش عوض البته باعث آن میگردد که او را
چون از این دنیا برود باز بدنیا آمده نتیجه و ثمره عمل و کار خود باید گرفت و بدل و عوض آن ناچار
باور سیدنی باشد و چون کسی کار نیک و عمل خیر را بی خواهش اجر و بدل بجا آورد گویا تخمی را بریان
کرده در زمین می افشاند و میکارد که آن کاشته او چون بریان شده و مغز او سوخته گردیده دیگر
هرگز نمی روید و اگر کسی گوید که چرا عمل و کردار را بی ثمره و بی اجر و بدل باید خواست و کسی برای چه
کار کند و مزد و ثمره آن نخواهد جواب آنست که چون کسی از صفات تن برخاسته و بی خواهش و آرزو
شده محو هستی آتمان مطلق شد و ذات او در آتمان فانی شده باشد و او را خودی و خودبینی نمانده
باشد پس آن جزای عمل و ثمره کار نیک ناچار منسوب با آتمان و هستی مطلق باید کرد یعنی آتمان آن ثمره و نتیجه را پیدا

در حق مطلق

گرفتن
در حق مطلق و آتمان خود بی نسبت و بی تعلق و قید است و او از آمدن و رفتن و مردن و زیستن و جسم
ثمره و برتر است پس ثمره و نتیجه با او نسبت کردن بی معنی باشد و در باب عمل و کردار تمثیلی میگویم بشنو
که این جاندار گویا درخت سنبل است و سنبل درختی است مشهور در زمین هند که او بری و میوه ندارد
که از آن بهره توان گرفت چنانچه درخت سنبل را گل پیدا میشود این تن جاندار عمل و کردار پیدا
میسازد و چنانچه گل و سنبل را غوزه مانند غوزه پنبه پیدا می آید که آن غوزه را چون وا شود در وقت بر هم
پر از پنبه و پشم و ضعیفه را بسته بود که بوزیدن اندک باد در هر جا پراکنده گردد و نابود و معدوم شود همچنین مرد
کامل باید که گیان و دریافت خود را کار فرماید که آن معرفت و آن دریافت مانند صرصر تند ثمره و نتیجه
و کردار خوب و زشت او را چون پنبه و پشم در لحظه نابود سازد از نیستی نظر دور کند راجه گفت کم
ارام بر جاپت فرمود که در هر جا از اعمال خیر و ثواب که پیش آید کار کننده و صاحب عمل خیر و ثواب
باید که هیچگونه خواهش را بخود راه ندهد و عوض و بدلی و مزدی در برابر کار خود نبیند تا شده و هیچ
جزا و بدل خود راه ندهد راجه گفت هر چند بی خواهش شده مشغول است لیکن در هر کار و هر چیز که کسی جهت
بندد و خواه در عمل کردن و بجا آوردن و خواه ترک آن آخر البته متاثر شود و نفس آدم عادت گیر
باشد بهر چه عادت و خوی گیرد و بیشتر تا آن جانب رود و آن خوار و آن عادت ساز او دور شود و
بعد از آنکه کسی از زمان اندیشه کند که هر چیزی نباید خواست و آرزو کردن و چیزی خواستن
زیانکار صفت یقین بدانکه آخر بی خواهش و بی آرزو گردد و نفس او دیگر بر سر آرزو و خواهش نرود
و بدانکه آن سعادتمند که گیان کامل در دل او پیدا شود و او بر سر آن آمده خاطر خود را بآن بندد
البته آن گیان او زیاده شود و در فراخی و کمال بود در رنگ آنکه مردی که تخمی که در زمین ضایع
بکارد و آن تخم کاشته را هر زمان آب دهد که سبز شود و بعد از سبز شدن برگ و شاخ پیدا کند و روز بروز

شاخ هوا و بالا کند تا آنکه بکمال رسیده میوه دهد ای برادر همچو آنکه آنچه در اینعالم می بینی از وجود است
گوناگون و تعینات رنگارنگ همه مظاهر جمال با کمال حق است و غیر از هستی مطلق وجود آنها را
برهم ز ظهور و وجودی نیست در رنگ آنکه چاه و حوض و دریا و آبهای روان هر کدام تعینی
علیحده دارد و صورت هر یک جدا جداست لیکن در همه این تعینات ذات یک آبست که جلوه
کرده است و غیر آنرا در این صور تعینات و نمودها وجود و ظهوری نیست و ای برادر همچو آنکه بعد از آنکه تا خواهش
و آرزو در میانست جاندار هر بار آمده در اینعالم ظهور میکنند و گرفتار رنج و راحت میگردد
و بعد از آنکه کسی از خواهش و آرزو بر آمده خاصیت همچو آتمان از او نابود میگردد و همچو
که خاصیت همچو آتمان رفت غیر از برم آتمان و برهم چیزی باقی نمیماند و همین همچو آتمان
باصل خود رجوع مینماید و برم آتمان میگردد و ای برادر همچو آنکه تا کسی گرفتار خواهش و
آرزو که کسی در آن شاجنم میافتد و هر بار به تناسخ در اینعالم میآید و میرود و در این دنیا زاده
میشود و میمیرد بعینه در رنگ آنست که کوزه های چرخ چاه هر کدام بریسمانی بر بسته گردیده و
موافق گردش آن چرخ زمان پر و خالی میگردد و بالا میآید و پایان میرود و در آن دور گردش
هر کوزه که از ریسمان او گسسته میشود از بالا آمدن و پایان رفتن خلاص میشود و همچنان چون رشتهٔ
خواهش و آرزوی کسی بریده گردد و دیگر باین دنیا آمد و رفتن او بر طرف شود و گرفتار او و بود
بقای بدانکه هر کسی نفس تقییدات او غالب باشد و گرفتار منی و توئی گردیده هر زمان بگوید که اینجا من
از من و این اسباب و اشیاء و ملک من و این اکرم و آنرا بخورم او غرق دریای جنم و تناسخ گردیده
از خلاص دور باشد و هر کسی که بجانب روحانیت و صفات او غالب باشد و از منی و توئی گذشته از هر گونه
خواهش و آرزوئی خود را بکنار دارد و او را با جنم و آمدن و رفتن اینجهان کار نماند و موجه را

دریافته و محو ذات

دریافته و محو ذات حق بماند و زاده شدن و مردن گرد او نگردد و آنکس که نظر بنفس او روشن شده
باشد و یکنور که من را در همه چیز و همه کس جلوه گر بیند و در فرق و تمیز بکدر زد و از خواهشهای نفس
و آرزوهای جسمانی بر کران شود جای او بالاتر و برتر است و او را بایستی و فرو ماندگی جسمها کار نباشد
و او هست که از جمیع قید آزاد و مطلق گردیده و ای برادر همچو آنکه چون عالم را جلوه جمال و کمال حق
بینی و دانی که جمال نور مطلق است که بهر جا و بهر رنگ خود را اظهار میسازد و مینماید یقین دان
که تو از گرفتاری آمدن و رفتن دنیا خلاص شده و تو را دیگر بار باینعالم کاری نمانده و ای برادر
چون دل تو در ذات برهم بسته شد و از جمیع خواهشها و آرزوها گذشتی باید که دیگر همت خود را
بلند سازی و بخود قرار دهی که بس و همین مرا در دو نا های کلان مرتبه بلند و بزرگ و قدر و علا پایه
کارهای که اینها کردند من برهم در قدر و رتبه چون اینها باشم و آن کارها بجا آرم و دیگر بدانکه
کمالات ذات خداوندی و تجلیات برهم را حد و نهایت نیست هر کسی از شناخت او کوشش نموده
و فکر خود را در هوای صفت او پرواز داده بدانچه در حوصلهٔ دانش و ادراک او گنجیده از او
بیان نموده و بزرگی او را بعبارتی شرح داده تو باید که موافق گفته اینها اعتقاد کنی و اصلا
خلاف او و انکار او در آن راه ندهی که ظهور او در اینعالم از روی خواهش و اندیشهٔ او است
که بهر جا بهر رنگ جلوه میفرماید و بهر صورتی جمال خود را اظهار مینماید و هر چند فکر و ادراک
باشند همه هر تبه عالم از دریافت کمال او عاجز است و هیچکس چنانچه او هست او را آنچنان که هست و بزرگی
او را نداند با وجود آن هر کسی هر چه از او گفته و هر نوعی که از او نشان داده منکر نباید شد ای برادر
این بزرگ را دهیان نموده و یاد او کرده محو شاهدهٔ جمال او باید گردید که هیچ مرتبه و هیچ مقام
برتر از این نباشد راجه التماس نموده که ای من باید که ذوق آمیخته و سرور روشن دل که در آن محو شده

[زبان]
حاصل میشود با من بیان فرمایند من گفت ایراه من شادی و سرور آمیز بقیه را بچه زبان توانم خواهش
نموده و بچه عبارت توان بیان کرد اگر در اینعالم چیزی مثال آن بوده باشد من توانم نظیر یعنی ارته
نشان دهم ایراه آن ذات مطلق را چیزی نتوان گفت و نمیتوان گفت که این در اینعالم
ظاهر است بجهت آنکه بنظر در نمیآید و او را مانند نقشهاست عالم از پست و بلند و خورد و کلان
و سیاه و سفید و مثل آن قرار نتوان داد و گفت در اینعالم نیست و از این عالم جدا است بجهت آنکه
هرچه از اینعالم بنظر در میآید همه جلوهٔ جمال با کمال او است و او را نه منزّه و مطلق توان
گفت و نه مقیّد و مشبّه او در جامع کمالات تنزیه و تشبیه تصوّر نموده دهیان او باید نمود
و بیاد او در اینعالم زندگانی باید کرد و کسی که باین مرتبه رسد و اعتقاد او باین حد گشته محو
مشاهده جمال حق گردد او را آن برکت و آن خاصیّت که هر بار برای آوردن و باین دنیا
مجنم گرفتن بجهت آنکه در جنم دادن باز میماند و از زاده شدن و مردن باز مجهد و
مستغرق دریای یکتائی و وحدت گردیده موج را در میابد راجه گفت ای من موج را بمن
نشان بده و حقیقتا و را بیان فرما من گفت ایراه موج نام شور و علایقی و وقتی و زمانی
و چیزی دیگر نیست و صورتی و تعیّنی علیحدّه ندارد که ترا نشان دهم و از او باز گویم [حقیقت]
موج آنست که بعد از آنکه آهنکار و خودبینی از کسی دور شود و از آرزو و خواهش باز
ماند آن خاصیّت که او را بهاد نمان و برکت گویند و آن تعلّق در روح جاندار است باین
عالم و کار او را آنست که جان را باینعالم می آرد و میبرد بیکار گردد و از عمل باز ماند ناچار [از گنگی]
که از روی تناسخ باینعالم جنم میگرفت و میآمد و میرفت از جنم گرفتن و آمدن و رفتن خلاص
گردد و محو ذات مطلق گردیده در رنگ قطرهٔ که بدریا رسد ناچیز گردد و بدانکه اینحالات را موج

گویند ایراه

[حاشیه: و نیز نتوان]

[تعلّق]
گویند ایراه مردی که او را اینحالت دست دهد که دل او بر جا آید و خطره من او از دویدن بهر سو
کردن بهر چیز باز ماند و در یاد حق از بی نفی باز رهد او مرد تمام است که در شادی ابد و سرور
سرمدی بماند چیون حکمت شده هیچگونه غم و اندیشه بخاطر او راه نکند و ایراه چون کسی را خاطر
از همه باز ماند و او مقیّد نگردد به پوشش و لباس معیّن و برای دفع گرمی و سردی هرچه پیش
آید بپوشد و برای خوردن هرچه پیش آید آنقدر بخورد که سد رمق کند یعنی جان قدر بخورد که
زنده بماند و از گرسنگی نمیرد و برای خواب کردن بستر و فرش نرم نخواهد و هر جا که خواب آید بهمانجا
بر زمین و سنگ و خاک و خس و خاشاک خواب کند این نوع کسی اگر چه بصورت گدا نماید
لیکن بمعنی پادشاه کامران باشد که بچیزی محتاج نبود دیگر ایراه آن سعادتمند طالب خدا و آن
وارسته و بیقید که از چهار برن یعنی چهار مذهب چهار طریق برهمن و کهتری و بیش و سود
بر آید یعنی هر کدام اهل این مذهبهای چهارگانه او را ز پوشش در ماند و بود و لباس و پوشش و عمل و کردار
مقرّر است که از آن نمیتواند تجاوز نمود و او مقیّد بهیچ کدام از این مذهبها نشود و همچنان از رسوم
و قرار دادهٔ هر چهار آشرم یعنی جای قرار چهار طایفه نیز بگذرد که یکی از آن برهمچاری طالب و روش
و قرار داد برهمچاری آنست که دو وقت هر روز غسل کند و جمیع اوقات در خواندن بید باشد
و روزی یکمرتبه زیاده نخورد و مجرّد زندگانی کند و زن نکند و دوم گرهست است که زن کند
و فرزندان داشته باشد و روز دو وقت خورد و از عمل و کردار نیک نگذرد و سیوم بانپرست
و قرار داد آن طایفه آنست که چون فرزندان پیدا کند از جمیع چیزها گذشته زن خود را همراه
بجنگل برد و از جنس غلّه خوردن به بیرماید و برگ و بیخ درختان و سبزه و آنچه از جنگل
پیدا شود که کاشته کسی نبود خورد و قوت خود سازد و چهارم سناسی است و روش سناسی آنست

کرزن و فرزند از اکذارد و از همه چیز بکذرد و سر تراشید بکردد و چون کرسنه شود از خانهٔ برهمن کدائی
کرده بخورد و وقت صباح و نیم روز و وقت شام هر روز سه بار غسل کند و در خلوت و کوشه بذکر
و فکر و دهیان برهم بوده باشد و بیاد حق مشغول باشد و بعد از آنکه از این هر هشت مذهب و طریقه
قرار داد که چنان باید بود و چنین باید کرد خود را بکذارند و مشغول دهیان بعبر برهم بوده هیچ چیز و
هیچ شغل انسنک راه خود نکرداند و بغیر از ذات حق منظور و مطلوب او نبود آن سعادتمند از کرفتاری
انعام خلاص کردد و بعینه چنان بود که شیری در پنجرهٔ افتاده باشد و ناکاه آن پنجره را بشکنند
و خلاص شده به بیشهٔ خود قرار کیرد و دیکر از آن قید و از آن پنجره هرکز یاد نکند و این مرا با آنکسی که
از هوا و حرص نفع و خواهشهای جسمانی بر آید و او را هیچکونه خواهش و مرادی بخاطر نرسیده باشد
می بکدام زبان تعریفها و توانم نمود و بچه نوع ادا توانم نمود مکر همان قدر از او توانم نشان
داد که روی او چون ماه چهارده در تاب و روشنی باشد و هر کسی او را ببیند مهر و محبت او را
در دل خود جا دهد و این مرا با آنکسی که دل خود را در برهم بربندد و بغیر از ذات حق هیچ چیز مقصود
و مطلوب او نبود بدانکه درونه او مانند حوض وسیع پر آب باشد که بر بالا کوه بوده باشد و آن
صفا و لطافت و سردی که در جاه کوار و ماه کانک که بزبان فارسی شور نور کویند و مهر کویند
در آب حوض یافته شود همه صفا و همه لطافت و سردی و خوبی در درونهٔ آنمرد را حاصل بود و این
را جه آنمرد کامل و آن عارف خدا که درونه او و دل او از عشق و محبت حق لبریز باشد و او را در شناخت
حق و دهیان برهم آرامی و تسکینی حاصل شده باشد و از قید عمل نیک و بد کذشته باشد بنوعی که
آب و آینه و سنک خورشید که آنرا بهندی سورج کانت کویند از صفائی که دارد آنچه در برابر بیارند
عکس پذیر کردد و چون از برابر آن دور سازند اثر عکس در او نماند و هیچکونه آلایش و تعلق ندارند
بالله التوفیق

باشد اوست که از کرفتاری دنیا وارسته شده و او را باین دنیا آمد و رفت نمانده و این مرا با مرد خدای که
در این دنیا باشد و با اهل دنیا اختلاط و آمیزکاری ضروری داشته باشد او را باید که از ستودن
و مدح و ثنا کفتن کسی خوش نشود و از دشنام و ناسزا کفتن دل بد نکند و از رنج رنجیده نشود و
از راحت آسایش نکیرد و خود را از خاصیت و آثار وجود و پنداری دور داند و وقتی خود را چون سایه
و عکس حقیقت خود تصور کند و چنانچه داند که آنچه از آثار آزار و راحت رنج نسبت باین شخص
کنند شخص از آن رنجیده و آلوده نکردد و دیکر نشان مرد عارف و نشانهٔ حقیقت آنست که مقید
نکردد که بکرا نشاید و خوش آمد کوید و با نسبت بکسی چیزی بکوید که او را ناخوش آید و او هرکز نخواهد
که من کاری بکنم که مردم مرا بکرا نشاید و بدوستی من میل کنند و با این پیشه سازم که کسی از من متنفر
و کریزان شود و بر بد و در نیکوکاری و عمل خیر خیال بجد نشود که من البته این عمل خیر و این کار نیک
میکرده باشم و یا خود را مقید سازد بنا کردن کاری و خود را تسلیم حکم خدای نموده امر قضا و قدر را
کردن نهد و هر چه پیش آید با آن راضی و سرکشی ننماید و نه نسبت بمردم کاری کند که از او برنجند
و از آنچه نسبت با او از مردم واقع شود برنجد و از دوستی و دشمنی خلق خود را باز داند و بغیر از
دهیان برهم و یاد حق هیچ کار و هیچ شغلی نداشته باشد و در مقام رضا و تسلیم بوده از آزار
و رنجش دور باشد و دیکر مردی که دل او با خدا بسته و ذات برهم قبلهٔ همت او بود و او را در تیرته
بودن و زیارت کاهها قرار کرفتن و بجنکلها و صحرا کشتن برابر باشد و دیکر مرد خدای باید که آن هنکام را
مطلق دخل ندهد و از حاصل شدن کیان کامل و شناخت مغرور نشود و آنرا نسبت بخود نکند و از آنچه جلاف
معروف از او واقع شود غمکین نکردد که از من چرا این امر بوجود آمد و من چرا چنین کردم و دل و
درونه را به دهیان برهم و مشغولی حق سپرده خود را اصلا در میان نه بیند و این مرا با جهو آکت انکس که بدین

و آنکسی

صفات متصف گردد و این حالات او را روی دهد او قبلهٔ جمیع مردم گردد که هر کسی او را دوست دارد
که سعادتمند بود و خواهان بهبود آخر کار و مراد او این نوع بود که نوعی شود که من از شناخت پروردگار
خود حاصل کنم او را باید که این نوع کاملی بیابد و دیده سر در پای او اندازد و او را باید از جان دوست‌تر
دارد و محبت او را در دل خود جا دهد و یقین داند که آن فیض و آن کمال و آن خوبی که در خدمت و ملازمت این
نوع کاملان میسر گردد از جلکه کردن و از ریاضات و از هر نوع اعمال خیر دست ندهد باز نشسته بار اجمید
آغاز کرد که امیر اجمید بعد از آنکه راجه من از راجه اجهوک را این نوع تلقین و ارشاد نمود و این … رسید
کیاکر دار آنجا برخاسته و از آن صحبت برآمده متوجه برهم لوک گردید و بالاتر رفت راجه اجهوک نیز
فرموده من را در دل جا داده خویشتن را بر آن راه و روش محکم گرفت راجه اجهوک آخر صاحب کمال شد و
یکی از خاصان آن روز گردید اجهوک را بالکهای از زبان برکان با تمام رسید حکایت می بیاد … باز نشسته
بار اجمید بنیاد کرد که امیر اجمید مقصود من از این حکایت که با تو گفتم آن بود که کیان حقیقت و شناخت
پروردگار که کاری جلیل اعظم و مرتبه بس بلند است از تربیت مرشد و اید پس کیان از او توان یافت و نیز
باید دانست که آنکسی اگر کیان حقیقت میسر گردد و او شناخت کامل و عارف درگاه شود و طریق … ماند و
بود و راه و روش او بجا نماند و بود و راه و روش مردم رسمی اهل عالم بود و او از حالات دیگر … به
که مانند اهل دنیا زندگانی نکند و در هیچ چیز چنان … نباشد و او جیون مکت شود در این دنیا
بماند و او فارغ از بی‌قیدی و آزادی بگذراند در این اثنا راجه اجمید باز نشسته پرسید که حالا با من احوال آنکسی که
جیون مکت شده باشد بیان فرما و در آن … بده که جیون مکت را چه طریق و چه راه و چه رسم باشد و در میان او و مردم
عالم فرق بچه چیز بود دانسته گفت امیر اجمید از من بشنو که سعادتمندی که مرتبه جیون مکت یافته نشان او آن است
که دل او بهیچ چیز بند نشود و خاطر او را هیچگونه خواهش و آرزو نباشد و بدیدن او صورت او خورسندی و آرام

ولیکنها باید

در آسمان

ولیکنها بایاد حق معلوم گردد عقل او که از جمیع آلایشها و هوا و هوس نفع پاک شده باشد رفته
قرار گیرد اگر اندیشه در آسمان جمال غیب بیند شاید و نظر آنها بر هم زند خواهد و او را با مردم رسمی در نشست
و خاست و ماند و بود و اعمال و کردار هیچگونه مناسبت و من بعد نماند و از این مرتبه مرد جیون مکت شود
که از بس بتپیا و ریاضت نموده و بر سید … ها عمل کرده و افسون پیدا … حاصل کرده که در حق او مؤثر و کارگر
آمده که اگر خواهد در رونهٔ او صفت و جنبش … و آلایش گردید او را قدرتی رسیده و در او قوتی پیدا
آمده که اگر خواهد بر آسمان برآید و یا در تحت الثری و پاتال در رود و یا روی زمین را از مشرق تا مغرب
در لحظه طی کند و برود و بیاید می‌تواند و این همه بر او آسان بود و انکشاف … یعنی از این نوع تصرف
که بالاتر مذکور شرح گشته او را حاصل گردد و بدان امیر اجمید که کسی که کیان کامل یافت و صاحب کمال گردیده
و بر انکشاف شده قادر شد مردم رسمی عالم را با او هیچگونه مناسبت نباشد و آن سعادتمندان که از هوا و هوس
گذشته و از رسم و عادت برآمده دل خود را در ذات برهم و جمال غیب بسته‌اند و هیچ آرزوئی و خواهشی
ره این نزاع میگیرد و این نزاع اسباب و تعلق دنیا و البته نمانده و یقین بداند که این … شده‌اند
و خاصیت آب و گل از این‌ها دور شده هرگز مردم رسمی در هیچ چیز و هیچ … مانند این‌ها نباشند و دیگر
نیک‌بختی که قبلهٔ همت او ذات برهم و جمال مطلق شده و او را قرار داد و روش و طریق جمیع
مذهبها و ملتها که در اهل عالم قرار یافته رنگ نباشد من … او بگویم و از حال او خبر هم بشنو
که هیچگونه هوا و هوس در او راه نکند و صفات ذمیمه و خواص بهیمه از غضب و کینه و کبر و حرص و هوا
و حسد و خودبینی در او یافته نشود و جمیع خواص بشری و آثار تن‌داری در او معلق و معدوم باشد
یقین بدانکه آثار جیون مکت اینست امیر اجمید بدانکه آن برهم آسمان و هستی مطلق که مرتبهٔ اطلاق و
بی‌قیدی و بی‌نوایی خود را گذاشته فرود آمده بخواهش و اندیشهٔ خود جیو آنها میکرد و گرفتار رسوم

وعادات عالم میشود بعینه چنانست که شخصی برهمن باشد وبراه وروش خود زندگانی میکرده باشد و
مقید بطریق مانده وبوده وعمل وکردار خود بوده ناگاه بنظر او رسد که من سودر شوم واز راه وروش خود
برآمده مانده وبوده ورسم عادت طایفهٔ سودر پیش گیرم وآخر موافق اندیشه وخیال خود آمیخته بطبقه
وراه وروش ستوده را که داشته بود پستی افتد وعمل وکردار طایفهٔ سودر را پیش گیرد وبخودی خود از آنجا
که بود خود را فروتر اندازد و بدان امیر المجید که حکمت آلهی را این عادت هم این رسم شده بود در حکم خداوند
چنین رفته که هربار آفرینش میشود وعالم موجود میگردد بدو نوع پیدا میآید که یکنوع از آن جنگم است
وجنگم قسمی را گویند که هرجا میرود وبرود وبیاید واز جائی بجائی انتقال کند مثل فرشتها ودیوتا
وآدمی وپری وجمیع حیوانات برّی وبحری از پرنده وچرنده وخزنده ودوم نوع از آن استهاورست
واستهاور جنس قسمی را گویند که از جای بجائی نرود مثل کوه ودرخت وروییدگیها وغیره باید دانست
که در اول حال که خلق پیدا میآید واز عالم غیب بدین عالم جا میکند علت وپیدائی آن خلق وسبب
آفرینش او جهان خواهش واراده حق واندیشه برهم است که یکایک خود را بخود آن خواهش آن واندیشه
ذات برهم را رو مینماید وبعد از آن هر موجود ومخلوق را سبب پیدائی عالم وعلت وجود گرفتن او
میشود که او موافق عمل وکردار نیک وبد خود که در زمان جنم سابق کرده باشد در این دنیا بار دیگر
موجود میشود وجنم میگیرد اگر عمل نیک وکردار پسندیده کرده باشد در خاندان او شرف وبزرگی
زاده میگردد واگر کردار زشت از او واقع شده باشد هم عقل وکردار او را بهمونجا کرده و
آورده در قوم رذل وطایفهٔ خسیس مثل چندال وبهیل جنم میدهد وهمین نوع اگر عمل بسیار
خوب باشد او را از جملهٔ فرشتها ودیوتاها میسازد واگر کردار او بسیار زشت باشد وبدیها او جمع شده
تو بر تو گشته باشد او را از جملهٔ جانوران مکروه ودرختها وروییدگیهای دیگر میسازد امیر المجید من تو

حقیقة آفرینش

حقیقت آفرینش وجنم گرفتن در این دنیا وسبب جنم گرفتن وعلت موجود گردیدن ونسبت کاران که سبب
وعلت باشد که کاج که معلول یعنی آنچه بواسطه علت وسبب موجود گردد بیان نمودم وشرح کردم
وحالا با تو بگویم که آدمی را چکار وکدام عمل باید کرد که بدان سبب از جنم گرفتن وزاده گشتن ومردن
خلاص گردد ودیگر باین دنیا نیاید وعلت وجود گرفتن وسبب موجود شدن او برطرف شود بشنو
که دیگر جنم گرفتن وبه تناسخ در این دنیا آمدن ورفتن از گردن جان وقتی دور میشود که آدمی
محو مشاهده حق گردد وعمل وکردار او که سبب وعلت پیدائی اوست از او برود ناچار جان جان
از سبب همان برهم وکرشن ذکر یاد حق از آثار وخاصیتهای نفس فنی باز ماند ومحو ذات برهم گردد
مانند قطره شود که در دریا افتد وهستیه در ذوق هر ورابدی مستغرق گردد وبدانکه تخم عقل و
کردار همان خواهش است که جاندار را پیدا گردد وبعد از آنکه خواهش از جاندار برود عمل وکردار
هم که سبب جنم گرفتن وموجود شدن است برطرف شود وجاندار از گرفتاری عالم رسته دیگر باین
دنیا هرگز نیاید امیر المجید بدانکه آتما از یعنی ذات حق وجمال غیب را جهان خود بخود خواهش پیدا
میشود از آن خواهش عمل وکردار بوجود میآید وآن عمل وکردار باعث جنم میشود که باین دنیا میمیرد و
وزاده میگردد وهمین جنم گرفتن موجود انواع رنج وراحت میگردد باید که تو خواهش را دور کنی
وهوا وهوس را دور سازی که از جنم گرفتن وآمد ورفت کردن در این دنیا باز بمانی وموجود را
که عبارت از فانی شدن از صفات خود وباقی شدن بحق است دریابی وبدانکه تدبیر یافتن موجه آنست
که هر عمل وکاری که کسی در آن بیخواهش باشی وخود را آزاد وبی تعلق سازی بنوعی که در کردار نیک
وعمل خیر اصلا جزا ومکافات وبدل نجوئی که چون جزای عمل وکردار در میان آید البته نسبت جنم را
خواهان باشد که آنکسی را که جزا وبدل باید برسد ناچار است که بدنیا آمده جنم را بگیرد که از آن جزا وآن

بدل را بیاید و بعد از آنکه از خواهش پاک کردی و عمل و کردار تو نیکو بود کرده باین دنیا کاری نداشته باشی
و هرگز آمد و رفت نکنی و از زاده شدن و مردن خلاص گردی یعنی موجه همان است که با تو گفتیم و باز
بتاکید خاطر نشان تو میسازم بشنو که آنچه سبب جنم است و از و باعث آن جاندار را زاده شدن و باین دنیا
آمدن و مردن و از این عالم رفتن پیش میآید آن هوا و هوس و خواهش نفس است باید که آنرا بگذاری
و ترک آن داده خود را پاک و بی تعلق گردانی و محو بن (?) پیدا ذات برهم شوی و مانند قطرهٔ در دریا
افتاده دریا شوی و بدانکه این هر پنج حواس ظاهر از بینائی و شنوائی و ذوق زبانی وغیره که است
تا زنده باشی البته هر کدام از این پنج حس تعلق میکند بآنچه خاصه اوست مثلا بینائی چشم که برنگ
و صورت را می بیند و شنوائی گوش که به آواز خوب و زشت تعلق میکند و میشنود همچنین حسهای
دیگر هر چیز میبند (?) میشود تو در آن تعلق اگر بدل متوجه شوی و محبت و آرزو و میل کنی لیکن بجای دانی
که گرفتاری عظیم داری اگر در آن دیدنی و شنیدنی وغیره محبت و میل نداشته باشی کمال خلاص
از قید عالم داشته باشی و از بند دنیا وارسته شده باشی و زنهار و هزار زنهار که در این عالم هرچه بینی
تو آنرا اصلا بدل متوجه آن نگردی و آنرا بمحبت و میل نخواهی و آنچه از موجودات عالم است از وجود
خس و خاشاک و خلقت دیو تا فرشتها هیچ چیز را نبینی خود نکنی و بدل راه ندهی که آزاد مطلق گردی
و همین خواهش و آرزو را موجب گرفتاری خود دانی اگرچه آدمی تا زنده باشد البته هر رسم و عادت
تعلق پیش او میآید مثلا از خوردن چاره نیست و همین نوع از روی نقداری (?) به بسیار چیز محتاج
باشد باید که در خوردن بمیل و شره نخوری و لذت چرب و شیرین و لا آن دیگر پیش تو ممتاز و
محبوب و مرغوب نبود و از آنچه بکری خاص خود گردانی و از آنچه ترک آن هم و یکبار باید که در
گرفتن و گذاشتن اختیار نداشته باشی یعنی با خود نگوئی که من میکنم و من میگذارم و اصلا خود را

در میان یعنی

درمیانه یعنی که زنهار چیوه (?) حکمت نیست هر دو خدا از گذشته غم نخورد و چیزی که خاطر نشود در آینده
دل نه بندد و امید وار نبود و هرچه تلف شود غم این نکرد و هرانچه رسد خوشوقت شود خاطر زمان
حال خود بوده هرچه پیش آید آنرا از روی سرنوشت سابق نصیب خود دانسته حب خود را فراموش
نکرده و با خدا باشد اگرچه هوا و هوس و حرص و کبر و حسد و کینه را در سرنوشت و خلقت من و تو جبلت
خمیر کرده اند و آنرا با خاطر در آمیخته اند باید که این صفتهای بد را با لان (?) من و خاطر که در آن جا دارند دور کنی
و خود را بر آن داری که از این صفتهٔ ذمیمه و زشت پاک شوی و طریق دور ساختن آنست که میگویم بدانکه
من یعنی نفس بر دو نوع است یکی از آن آنست که در نیک و بد فرق نکند و سود مند را از زیانکار باز نفس
نشناسد و باقی را باقی و فانی را فانی نداند و دوم آنست که در نیک و بد فرق کند و سود مند را از زیانکار
باز شناسد و باقی را باقی و فانی را فانی داند باید که بقوت من و این نفس که قسم دوم است هوا و هوس
و جمیع صفات زشت را که در آن من و نفس قسم اول خمیر شده و آمیخته با آن من و نفس دور سازی
و در رنگ آنکه کسی بهتر تیرز (?) درخت را از بیخ بزند و بر اندازد و از خود دور سازد همین با آن صفتهای
زشت او را فوت (?) آن من که پاک است از صفات زشت بعینه چنان باشد که گازری به اشکه (?) شستر و بی
افکندهٔ او چرکی چرکینی و آلودگی جامه را دور ساز دو یا شمشیر که در دست جری (?) نفت است بریده گردد
و یا مانند نیرو هجار بخود رانیدن نهری دیگر بر طرف گرداند اگرچه جان از این صورت یکی کثیف مرکب
از آب و گل است که از این تن ظاهر است و دوم لطیف آنست که از مرکب آب و گل بیرون است که آنرا آتما
گویند و آن نیز لطیف باشد و سیوم از آن اصل و حقیقت هاست که بزبان سنسکرت برهم (?) گویند و آن
جزو ذات برهم نبود که از هم وز آن (?) منزه و پاک است باید که تو این تعلق و حجاب را گذاشته در همین
پرکرن یعنی در میان حقیقت و اصل و تن با تو روشن تر میگویم بشنو که این صورت تن جاندار مادی است

و باقی اعضا صورت جان است که جان بواسطهٔ او در این عالم رنج و راحت و شادی و غم را میبابد و آن صورت
دوم که لطیفه است و از آب و گل بیرون است آنرا باهل که گویند آن جسد و حس و نفس است که خانهٔ هوا و هوس
و خواهش است و جاندار را بدنیا میآرد و میبرد و صورت سیم برتر است که آول و آخر و حد و نهایت ندارد
و آول این صورت بگاه و تعلق او بجاها برتر است و بالاتر از مرتبهٔ برمرتبهٔ توحید است و آخر بیته محض عقل باشد
و نام او و نشان نبود و جمیع نسبتها و اعتبارها در وی گمشده آنمرتبه بر هم است باید که تو دل خود را
بمرتبهٔ جا که برترین مراتب است به بندی و صورت آب و گل را و صورت آن را که آرد الحمد و غیرهم دور کنی
را الحمد بالنسبة آغاز کرد که ای کامل من حقیقت توحید را نمیدانم و از حال آن واقف نیستم تو آنمرتبه
توحید را که مرتبهٔ بی قیدی و بی نهایت است و از روی تمثیل در حالت بیداری داخل توان گفت و نه
در حالت خواب کردن و نه در حالت سکوت تو آنرا بمن شرح فرما الجنید بیان و ذکر کرد که ای الحمد
توحید مرتبهٔ حالتی را گویند که از آنکه بگوئی که این منم و از آنکه بگوئی که این من نیستم یعنی و اسباب
بالاتر است و از باقی و فانی و از آنچه دیده شود و بچشم در آید و از آنچه دیده نشود و بچشم در نیاید بیرون
بود آنکه است بی قیدی و نهایت بی تعینی و اطلاق که صفت ذات بر هم است آنرا توحید گویند و در آن
آنجا هیچ نام و نشان و تعلق و نسبت بلندی و پستی و کمی و بیشی را مطلق داخل نباشد و نهایت آزادی
بود و جمیع نسبتها در آنجا برابر بود و شخص که بمرتبهٔ توحید رسیده باشد او را این صفات پیدا شود
که در عقل و دانش او جمع بود یعنی همه چیز و همه کس را برابر بیند و او در عالم تسلیم و رضا مقام
بوده کمال آرام و تسکین داشته باشد و او را نیست گویند و هر چه از مشغله دنیا پیش او آید در آن
بیگانه وار بود و در آن دل نه بندد و آنرا هیچ مکث گویند یعنی هم در حالت زندگی از دنیا خلاص
شده باشد الحمد این صفات توحید بطریق تمثیل از نسبت بیداری و حالت خواب کردن و حالت سکوت

یعنی چون از خودی خلاص یافت از اسباب آزادی یعنی
و از بالا و پست و فنا و بقا آزاد گردید که صفت ذات
و از غیبت و خلاص گردیده و صفات او از احد
میگردد یعنی
است و حق

دادن اینقدر

بر دلت و تعلق و قید و آلایش زنگ خواهش و آرزو و هوا را در آن هیچگونه نباشد و محض محو شدن
در ذات بر هم بوده باشد حالت توحید آنست که گفتم و ابر الحمد بعد از آنکه آنها را خود یعنی
از شخص بر میخیزد و میرود و دستها او را پیش میآید یعنی همه چیز و همه کس را برابر می بیند و او را
خاصیت آب بیرون میآید و گرم و سرد و رنج و راحت او را برابر میشود و چنانکه مینماید که او نیز
ندارد او را توان گفت که بتوحید رسیده است ابر الحمد بر جنید تو را کیان کامل حاصل شده من با تو
حکایتی میگویم که کیان تو از آن روشن تر شود بشنو که پیش از این در جنگلی دور از آبادانی کبیری
موی یعنی سالکی خدا طلبی که زبان خود را و جمیع حواس را گرد آورده مشغول دهیان بر هم بود و
با یاد حق آرام گرفته در گوشه نشسته بود ناگاه صیادی و شکاری تیر انداز از طرف پیدا شده و
آمده بان رکه مسر شد و آواز بلند کرده گفت ای فرو نشسته من در پی لحظه آهوئی تیر زدم
و او زخمی شده از پیش من جسته لنگان و افتان و خیزان از این راه بدر رفت آیا تو دیدی بگو که
کدام سو رفت موی از شدت آواز دادن از دهیان خود بیرون آمده و باحتیاط بنرمی و آهستگی آغاز
کرد که ای مرد آدمی و ای نیک سیرت میدانی که ما مردم از صفات پنداری بر آمده ایم و تقرر است که
در ما جاندار کار کرده تصرف کننده من و حقیقت است که حسها را همراه آوردن تعلق بچیزی میکنند و این
حسها از او بکار در میآید یعنی بینائی چشم که سیاه و سفید و صورت و نقش میکند و شنوائی
گوش که آواز خوب و زشت مقید میشود و از واسطهٔ من و حقیقت کار کرد میشود تا من و حقیقت پیشوا
شده که از نزد حسها به هیچ جا نرود و به هیچ چیز تعلق نکند ما رکوبیران و صوفیان را من و حقیقت
نمانده است که هیچ چیز را نه بینیم و نه هیچ آوازی را بشنویم بر حالت بیداری و خواب کردن و
حالت سکوت مرا برسته و ما در توحید بر آمده و محو کمال حق بوده باشد هیچ بود نه بینیم و هیچ چیز نظرها

در نیاید و همه چیز و همه جا پیشی ما برابر باشد و در مقام تسلیم و رضا قرار گرفته از آهنگ خلاص شده ایم
و جز حق بنظر ما در نیاید و چشمهای ما بیکار گردیده ای امجد آمد در گفتاری چون این سخن ها شنید و
حالت آن زکوهیر را معلوم کرد پی کار خود گرفت و ترک او داده برفت ای امجد با تو میگویم که نزدیک
عارفان آگاه و حقایق شناسان از مرتبه توحید هیچ مرتبه بالاتر نیست چون کسی باین مرتبه رسید او
کیان کامل شود و یقین بداند که چون من و چت در این آیت برسد بزرگ باشد فنا در بیداری
از کوهیران باشند و بهر جا رود و بهر چیز تعلق کند و در حالت خواب کردن برقرار بود در حالت
سکوت با پوشش و بی شعور بود و چون این سه صفت او کم شود پریشانی و قرار و آرام و بی شعور را
در آن اثر نماند آن مرتبه را توحید گویند ای امجد چون زکوهیران کاملان که در ریاضت میکشند
و محنتها می بینند مقصود ایشان جز این نبود که چت و من ایشان بمرتبه توحید برسد که همه چیز
در دانستن پیشی ایشان برابر شود و در نشست گرد ای امجد یعنی با کمال آرام و تسکین و قرار ایشان
مرتبه توحید برترین مرتبه کمال است ای امجد باید که تو کوشش در آن کنی که این مرتبه نصیب تو گردد
و هیچ میدانی که این مرتبه چه نوع مرتبه است مرتبه ایست که در آن هیچگونه خواهش و آرزو را در آن دخل
نباشد و جمیع نسبتها اینجا برابر بود و ترا باید که از جمیع آلایشهای ظاهری و باطنی پاک شده و آزاد
مطلق گردیده محو آن مرتبه شوی که زکوهیران باین مرتبه برسند در ایشان هیچگونه خواهش و آرزوئی نمی ماند
و از تمیز منی و توئی باز رسته و از تمام نقشها و رنگهائی بی نقشی و بی رنگ شده محو ذات برهم گردند
من پیاده با کوهیا که چهل و دو قدم سرگشت از زبان بر گرفت با تمام رسید چهل و سوم سرگشت باز بسته
بار امجد بنیاد کرد که ای امجد من بالاتر از این با تو گفتم که من و چت از مرتبه بازمانده با ذات
برهم تعلق گرفته باشد ایشان او آن است که او در مشغولی کار و بار جهان و در معاملات داد و ستد دنیوی

ماند و الم کی

مانند مردم رسمی بی پا در نیا باشند و بطریق صورت مانند ایشان مردم بود و حال آن مقدمه کیان یعنی آنچه
در اصل کردن آن ضرورت است که کسی تا آنرا بعمل در نیاورد در غایت آن نسبت نکند بکیان نرسد و
او را حاصل کردن مشکل باشد با تو بیان کنم و آن مقدمه کیان و آنچه شرط کیان است آنرا از زبان برهمند کیان
بهومکا گویند ای امجد بدانی که خلاصه ادهیاتم ساستر خلق ذات برهم است یعنی آن ساستر که
بیان حقایق در او است و کسی از خواندن و عمل کردن بدان خداوان میشود خلاصه مضمون بیست
که دهیان برهم باید کرد و دل خود را در ذات برهم بسته از همه غیر برهم است آنهمه را با و اپدیا است
یعنی گرفتاری مشغول زن و فرزند و اسباب دنیا نیز معتبر نباید دانست و یقین بداند که وجود
غیر برهم مانند وجود مار است که از دیدن ریسمان از وهم بنظر رسد که فنا بنشد بنجپای ذات
برهم که دل بجای ظهور جمال و کمال او است در همه چیز و همه جا حاظر بود او و بیچ او برابر است و
نسبت بجلوه او تفاوت بلندی و پستی و خوردی و کلانی در نمکیند و جمیع قدرتها و کمالها
و تصرفها او راست و او بیچون و بی نهایت دور از تغیر و تبدیل و زوال و انقلاب باشد نشاید و بزرگی
او عارفان درگاه او هر کدام او را نوعی اعتقاد کنند و هر یکی بعبارتی دیگر از او نشان میدهند
بعضی میگویند که ذات برهم مانند آکاس برتر و بالاتر است و همه چیز و همه کس را و همه جا را در
گیرنده و حق حال است که یکذره هم از احاطه و شمول او بیرون نبود و بزرگی و لطف و صورت بی نام
و نشانه و بی نسبت که از او عبارت نتوان کرد و از او هیچ اشارت نتوان نشان داد که جمیع عبارتها
و اشارتها در مرتبه او گم شده بعضی میگویند که بزرگتر است که هیچ بزرگ و هیچ حاکم بزرگی او نرسد
و بالاتر بود است که هیچ بزرگی و هیچ کمالی نباشد که او را نباشد و هر زبان السنه اعلی را اکبر گویند و
بعضی این عقیده دارند که او بمرتبه بالاتر از مرتبه نشانی و رنگ و روپ و هیبت است و انها همه سرباو فرود

بیاراید و محکوم و مأمور او هستند غرض که هر کسی در خور خود فکر و دانش خود او را چیزی میگوید و از او بیابد
مینماید و بزرگی او را شرح میدهد اما ای عزیز باتو چیزی میگویم تو آنرا گوش دار و موافق گفته من عمل
بکن و آن آنست که جمیع نامها و نشانها و نسبتها در او کم دانسته و تمام کمالات و قدرتها را منسوب
باو کرده دانسته و در همیان او و در مراقبه یاد او محو باشی یعنی زبان از همه جمیع سخنها کرد آورده
خاطر خود را مکلف که بجائی رود و پریشان شود و هیچگونه آرزوئی و هوائی را بخود راه مده و عقل
خود را در دانستن همه چیز و همه کس برابر داشته و چون ملکه کردیده در این عالم باشی کاصل کار است
و از دل و از درون مشغول بر هم کشته و جمال او را در خود ظاهر دیده و همگی خود را باو سپرده خلاصه
عقل کردیده در این عالم گنگ و کر بوده زندگانی بکن ای عزیز در حالت بیداری از مشغولی یاد حق
بنوعی باشی که کسی در سکوت باشد یعنی مستغرق یاد حق و محو ذکر او باشی که با آرام و تسکین تمام باشی
که اصلا خاطر تو هیچ جا نرود و هر چند از روی ظاهر مشغول معاملات ملکی باشی لیکن از روی باطن
و اندرون از همه چیز و همه کس و همه کار جدا و بی تعلق باشی یعنی مبادا از دل و جان بکار و بار دنیا
توجه داشته باشی ای عزیز چنین کسی که هر چه بود و هر چیز تعلق کند بغایت زشت و ناپسندیده
و موجب غمها و کلفتهاست چون از هر جا رفتن بازماند و هیچ چیز تعلق نکند بغایت ذوق و سرور
و آرام در آنست باید که هر چه مطبوع و خوش آینده بنظر در آید و آنچه مکروه و ناپسندیده مینمی
توجه خود را بآن بند نکنی و در خاطر خود جا ندهی و مانند سنگ باشی که بهیچ چیز متوجه نشوی
و چون آزاد مطلق شوی و بر گفته من عمل نمائی از گرفتاری عالم خلاص یابی و دیگر آزاده شدی
و مردن نباشد و هرگز با این دنیا کاری نداشته باشی و کسی که رنج را رنج و راحت را راحت و معاینه
حالی رنج و راحت را بر کنار بود که رنج و راحت دنیا را با او هیچ کار نماند ای عزیز چون اعتقاد تمام را

بدل کرزد

بدل کرزد که من چه گرفتار سبب دنیا گشته ام و بچه بلا در مانده ام قید این همه گشته ام آیا با نوعی ممکن باشد
که من خود را از این دریای غم بر کنار افکنم و بعد از آنکه این اندیشه و این خیال در دل او محکم کرد و خاطر او
مشغولی و کاری که او را بحق نزدیک کند بکار آید و دل او از دنیا سرد شود و او را دل گرفته کردیده و هوا و هوس
[illegible] را از خود دور سازد و مشغولی کاری که او را بحق نزدیک کرداند مثل [illegible] و [illegible] شنیدن و تحمل
مرد [illegible] طالبان راه حق را [illegible] کردن بکرد و در اوقات معین [illegible] آوردن و [illegible]
و تسبیح [illegible] و چیزی [illegible] کرد و از [illegible] و لهو و لعب و بازی
خوردن [illegible] و آنچه [illegible] باشد [illegible] و [illegible] آن را بدل
نکرده [illegible] دروغ گفتن و فریب دادن [illegible] کاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و آن [illegible] و همیشه در دل [illegible] اندیشه [illegible] باشد که چه [illegible]

که از گرفتاری این دنیا خلاص کردم و هر کسی که دل را در آن بندد که مردم کامل و راه روان صادق که پیشوا
خوانده و موافق آنچه عمل کرده اند راه و روش خداپرستی را از ایشان باید گرفت و کاری که او را از مشغولی دنیوی
باز داشته راه بر ایشان و دریافت حق کنند و پیش گیرد و مضمون سخن را به کار بندد و آنچه فرموده اند که باید
بعمل آورد و از آنچه منع کرده اند که نباید گشت بر احتی مطلق شود و هوا نفس تو بود غلط کنند و از دشمنی و بغض
و غضب و کینه و حسد و حرص و هوا که لازم تن و ذات بشری برآید که مار از پوست خود پیدا کنند
و کسی که حال او این شود و دایم در فکر و اندیشه بود پیشه جانی باید بود که از آدم تا به آن بزرگ مانند
و او را برآمدن هر پایه بیم تمنا باز جلیسر گردد و بشوق تمام خود را بآن مرتبه رساند و در رتبت پایه [illegible]
و فرش لطف پیر بیند و پیش سرآن ابلغند دیم چون که بهر منگاه آن است که او را این حالت در بیند
که با هیچکس نیامیزد و از صحبت مردم گریزان شود و مجرد و تنها شده خود را از مردم دور دارد و فرموده
سخن را در دل جای دهد و خود را معلوم کند بیان نمیرد و همت در آن بندد که جز با رهبران
و شناسایان و خدا طلبان نشینند و از ایشان بیان حقایق گوش کنند و جای بودن خود را نزدیک
بجایهای شناسایان و سالکان اختیار کنند و مردمی که از شغل دنیا و اسباب دنیا دل گرفته باشند و [illegible]
دنیا و دنیاداران بگذارد بجهان مشغول مهمات [illegible] باشند آن مردم را دوست دارد و [illegible]
دنیا و مشغول اسباب دنیا را یکان خود جای دهد و از جهان و کار و بار جهان متنفر و دل [illegible]
و دل خود را بر یاد حق بسته عمر را ضایع نکند [illegible]
و چون خواب آید بر خاک و سنگ هر جا که باشد بخواب رود و مقید بستر نرم و جای خوب نباشد و [illegible]
در جنگل و مغاره کوه و جزیره [illegible] و نشستن او بر کنار آبهای روان و [illegible]
باشد و مردمی که کیمیا و سعادت [illegible] ایشان را ذوق تجرید و تنها بودن [illegible]

درین باشند

درین باشند و قدر گوشه گیری و خلوت را بهتر شناسند و اوقات خود را ضایع نسازند و دل
متوجه سخنان حقایق بیان میکرده باشند و مکتوبات سخن را در جای خود نهند و هر که در راه حق [illegible]
چیزی مانع میشوند از جایگاه آوردن و جهان گردیدن را نعمت دوست دارند
و آنچه از اعمال خیر و کردار نیک که توانند که در آن تقصیر ننمایند و یقین بدانند که کسی را ...
چون که بهر کار رسد و حال او این شود البته او کیمیا کامل و صاحب شناخت و دیگر مردم که [illegible]
صحبت کنند و خود را به نهاده و تجرید قرار دهند و دو نوع باشند که بعضی از آن دو نوع را ...
گزینند و نوع دوم را نیز اشارت باشند سامانی این فقیر و الیوم که صاحب آن را این حال شود که او
در هیچ عمل و کار خود را اختیار ندهند و از آنچه بهره برگیرند و نصیب او شود خود را در میان
نه بینند و در هیچ عمل و کردار نیک و بد خود را و جهات خود را فاعل و کننده حقیقی نه بینند و نه دانند
و جمیع حالات را از حق دانسته و او را فاعل و کننده حقیقی دانسته خویش را آلت دانند و [illegible]
که دانند و آنچه او را روی دهد و پیش آید آن را از روی سرنوشت سابق و مقتضای آنچه از روز ازل
نوشته و حکم پیش واقع شده باشد دانند و هیچ و حجت و نیک و بد را از حق دانسته
همه خود را و کار خود را در میان نه بینند و معنی سر رفت بیت و باشند حالت صاحب
سامان اکثر مجرد و تنها باشند و این احوال و اوصاف که مذکور شد داشته باشند و از روی
این بود زیاده با هم داشته باشند که از صحبت سایر مردم گریزان بوده مردم خدا طلبان راه خدا
و شناسایان بیشتر صحبت دارند و ملازمت ایشان را غنیمت دانسته از مردمی که از خدا دور
باشند نزدیک ایشان نروند و از آنکه در میان مردم بوده صاحب کمال شوند تمام عالم در نظر او
چون کف دست او باشد و جهت این ایشان که آنچه از او واقع شود خود را در میان نه بینند و مطلق

بر خود لفظ نهند او و جمیع کارها و جواهر را همراه ذات بر هم نهند چون فارغ و آزاد دل او از جمیع
آلایشها و اندیشهها این جهان و فکرهای کم و بیش دنیا و دین دور بود و دل هیچ چیز بر هم بسته جز حق تعالی را داشته
و همه را گوید بعینه زبان را و جمیع جهان را که آرزو بود چنان داند که هیچگونه با این عالم کار و تعلق
ندارد و هیچ عبادت همراه او که آرزو ندید بر چهره حال او نشسته و هر چه از نور و روشنایی و کمال
قدرت ظاهر شود آن همه را هیچ دانسته و وجود نهال دل خود را در قدرت و کمال خیر بسته دوده
که منزه و لطیف و بیچون و نهایت و هیچ نام و نشان و لفت را با او راه نیست مقرر نیست چون شد زند
و غیر او هیچ چیز مشغول نشود و المقصود باید بود که از بیتر آن نتیجه بخشید و لطف و بعیر کمال لطف
و سری که بعید از آن گمر حاصل شود و آن دور بود از حجب محو شدن در دریای بی بهم باید دانست
اینست جوک بهوک و دیگر اینکه باید بگویم که اول چیزی که آن چیز سبب پیدا شدن گیان گیانی است
که باید دانست که گیرا از کنشها جنمهای سابق که هر بار بدین دنیا آمده و رفته چون بسیار رسیده بوده
در بسیار جمال و کردار ذات او بود و مستحق آن شده باشد که او را گیان پیدا شود باید که
از آن گیان مردم نصیب او گشته با کما همیشه [illegible] وقت او بریده او را از بلا و تعلقی
باید و امید پس گیان کنند او را براه و روش داند و او بدان سبب گیان کامل باید یقین باید معرف
که آن کردار نیک و پسندیده ما که در جنمهای سابق و رفته و کرده بیش از ذخیره او بود سبب
یافتن گیان شده و سعی و کوشش مرشد و استاد در حق او یافتن گیان را دخل کند تا گویم باید
دانست که در چگونه میوه درخت کمال رسیده و پخته شده بود و جدا شدن آن میوه از شاخ و گسسته
گردیده بر زمین افتادن موقوف بود بر اندک حرکت یافتن و جنبیدن آن شاخ ناگاه زاغی
بر سیده و بر آن شاخ جا کرد و از آن قدر حرکت و جنبش شاخ که از نشستن زاغ پیدا شد آن میوه

ازشاخ

از شاخ کنده شده بر زمین بیفتاد و قوت بجای جانوران زمینی که آن نعمت را بچشم میدید گردید و این
مثل شده برای اینچنین محلها که بجای از آن اینست که شاگرد و مرید در اصل از سبب پسندیدگی اعمال و کردار
نیک که در جنمهای سابق ورزیده بوده وجود پیش از او بوقوع بوده باشد مستحق گیانی شده بود و سعی و کوشش
مرشد و استاد او چون نشستن زاغ شد بر آن شاخ پس علت گیان و سبب یافتن کو مرشد نیک یا پسندیده
مرید و شاگرد بوده دیگر باید دانست که چون این گیان در کسی پیدا شود در پی این باید بود که خلل در آن گیان
نیفتد حاضر باشد که از آن اسباب زلت نزود بعینه آنرا تخم درخت حیات داند که چون در زمین دل او
روییده و سبز شده باشد و همیشه آب دادن و پرورش نمودن آن سبزه همت بندد که بیالد و سبز و خرم
شود و بیخ و ریشه او محکم گردد و بعینی خود را بر آن دارد که آن نیست در [illegible] بود و در بالا کلفت شده گیان
[illegible] که اصل گیان سر برپا باید چنانکه [illegible] گیان از جمله [illegible]
سر بر بالای چنانکه کمر کرده [illegible] بعد از آن قدم [illegible]
بر آن پایه محکم کنند و بر آسمان [illegible] هم [illegible] شود [illegible] باید [illegible] باشد
سرانجام چند باشند که [illegible] کامل [illegible] معلوم شده [illegible] جنمهای سابق [illegible] پسندیده
ذخیره باشد و [illegible] باشد و کسی که [illegible] میدارد
او گیان کامل [illegible] باید [illegible] نیک و کردار پسندیده ذخیره نداشته باشد
آنگاه هیچ [illegible] باشد که این چنین [illegible] از [illegible] عالم [illegible] نشسته [illegible] چنین [illegible]
سرانجام چند این چنین شخص را [illegible] پسندیده [illegible] بر [illegible] و از [illegible] علم و از [illegible]
بد [illegible] و کردار زشت و اعمال ناپسندیده [illegible] و [illegible] بود [illegible] گیان
روی [illegible] باشد [illegible] شده [illegible] آن اعمال زشت و کردار بد [illegible] این عالم باید [illegible]

کشیده و از دوری بهشت و ساکن جهنم گرفتن بعد ره ترقی و حرمانات بسر برد و گاهی باید بر آمد و عذاب باید دید که مکافات
و بدل آن اعمال مکروه را دید و بعد از آنکه جزای او دور شود و از آن عذاب بیرون بیاید تا کامل شود در باب حیات در کمال
در باید و با نظر حیش و سر رشتهٔ اعمال دنیا جمعیت و دل از شغل دنیا گردانید و از دوباره بر آمدن بر جایه
لذل سر در بالی کیان است و کامل یا دادی حق در شب آید و این خیزش که گرفتار دنیا در ماند از دیر باز گرفت
و در دیر بار گراز نشت و اعمال بد چون بهشت کامل راه حق رسید و بر روی خوب آن و با بدل کیان از حق
راه و در روش بسیده بیش کرد و بر آن لایه سر در باکیان بر آمده و اعمال نیک و خیر کند چون اجل او در رسد
و جان از تن او بر آید بر روحانیان و دیدن تا با جمعیت فوقیت او برای فایده و حکمت روان و بر آن حق نه جاری که
مرتبهٔ عالم بالا گوید و او بر بالای آسمان در سرگشت بهر طرف سیر می کند باشد با ذوق و سرور ابدی و حیات جاوید
که میخواهد گویند باشد و چون مدت بودن در سرگشت تمام شد و او را در سرگشت نصیب ماند جان او دوباره
سر به روی زمین آمده از روح در خاندان نیک زاده شود و در آن خاندان پرورش یافته آخر سبب پاک سینه نیکی
و هنر کردار نیک که در سابق کرده بود باز چون ایشان پیش کرد و غیر از شغل دنیا و دل کرد که گویند او سینه
مجرد شود و از هوا و هوس بازماند یاد میان بر هم و یاد حق مشغول گشته و از سینه جهان گذشته کیان کامل نصیب او گشته
و از سبب آن کیان محو و مستغرق حق مطلق شود موجب را در یابد و دیگر او را باز نیاید و آمد و رفت این جهان کار نماند
و باید دانست که چون ذخیره اعمال نیک و هنر کردار پسندیده در زمانه اعمال گیری را باشد هر چند که سبب آن در قید و تبعیت
آن اعمال و کردار از سرگشت بر روی زمین باید لیکن اعمال هنر کردار نیک و پسندیده که راه نمون شده او را
در خاندان نیک و محل پیشکش که در خانه مرد پسندیده اعمال و پاکیزه روزگار زاده شود و صحبت و رنگ یافته
به کار و بار دنیا مشغول شود و از سبب اعمال پسندیده که او در جوکی ایشان رسیده باشد که هیچ چیز از چیزهای
دنیوی دل نه بندد و از جمله فرزندان و آزار و مال باز ماند و مشغول در میان گوید مجرد ذات بر هم شود این را جنم گویند

ای عزیز

این سرکیانی بهو که ان که در حالت پیدا این بغض صاحب آن گویا در طلب پیدا این و غالب بیت با تو گفتم
و شرح آن معلوم هر کس که در این سرکیانی بهو کمالات درست کند و حال حضور سیاه نه او را این مرتبه پیدا گرد
و این حالت روزی دست دهد که اگر گوش غافل در ماند پیدا دوری و بیهوشی را روی دهد و بر بالای پیدا تر در جهت بر
پیدا شود و دل او را آگاهی روی دهد و آن آگاهی و بیهوشی از جهت آن آنکه که در میان بر هم مشغول و در آن
یاد حق کشف بر روی تاب شود و از آن در میان و آن مرتبه هر کار موجود نصیب او گردد و تمام این حالات
و این مرتبه بر بالای مکشوف گرد از حیات بیشه و بغض از حیات است که او در اما کسی خوانان شود و تعظیم و حرمت
او را نکند و او را در ماند و ابر شود در آن راه و روش خود پسندیده و مقبول طبع باشد و بیرونی که
در راستی تر اظهار ماند زنده کاری کند و هیچ و حقیر از اوقات او ضایع و مهمل نرود و او را در خوردن
بهواری حقیر پسندیده یا کند که زنده باشد و از گرسنگی نمیرد و در پوشش اینچه گرمی و سرما را از دفع دور
داشته تاب و گرم کند و در خفت و آسایش بستر نرم نخواهد هر جا که خواب آید هم آنجا خواب کند و هیچ گونه تحملات
و آزار و رنج با او شه بکشد این نوع مکیر از هیچ بر تر شود بعض قدر تعظیم و حرمت بر جا و شکوک از دنیا بر کردن
بر کشید و چون بر بالای دوم کیانی بهو که بر آید گویا آن درخت بلند بر شود و میوه پیدا بود و هر آنکه آن
کس را که صفت از حیا بیشتر شود بعد از آنکه جمیع جهان از و در عالم بالا و سرگشت مدتی بعید در آن
عالم بد ذوق و آسایش باشد و باز باین عالم آمده در خاندان نیک و قوم پسندیده روشن جنم گرد و در جو
شود و طبیعت جوکی ابهیاس بعض از روی حقارت و لطافت سر درخت چون ریاضت کرد و تجرد جوکی کامل
شده موجب را در یابد و بعد از آن او را باین عالم و عالم سرکیانی هیچ گونه تعلق ماند و همیشه مستغرق در ذات
سرور و ذوق باشد و کسی که پا بر پایه چهارم کیانی بهو که نهد و در آن مرتبه کامل شود در نظر رسیدن او همه چیز
و همه کس برابر باشد و مقدار او عالی گویند و در بهوئیت صفا چون ماه شب چهارده باشد که همه اسرار احوال گذشته

وآینده و حال از هر سه عالم بوده باشد در نظر او چون کف دست نمایان باشد و هیچ حال و هیچ
چیز از او پوشیده و پنهان نماند و مردی که او را چهارم جوگ بهومکا حاصل و خوش شده باشد
هرچند با اهل عالم باشد و در معامله داد و ستد بود تمام حالات دنیوی و مشغولی کار و بار مراد
بچون حالت خواب و خیال باشد که چنانچه هر کسی احوال خواب و خیال بگذرد و بر او هیچ مشغولی نگذرد
و بدانکه از اول پایه گیان بهومکا تا بهوم گیان احوال عالم بر کسی حکم بیداری و هشیاری میدارد
و بعد از گذشتن پایه و رسیدن بچهارم پایه حکم خواب و خیال میگیرد تا آخر کسی چون به پنجم
گیان بهومکا رسد نظر او مانند برجی ماه کنوار و ماه کاتک که آنرا بفارسی شهریور و مهر
گویند دور از تیرگی باشد مطلا و بذات برهم بسته گردد و هیچ سبب عینی و توهّئی و از آن دور و در روی
نماند و محو لقای حق گردیده در ذوق و سرور ابدی باشد و تا در دنیا بود بیاد حق و در دنیا برهم
مانند کسی بود که او را خواب سکهپتا بوده باشد و در کمال آرام و تسکین و راحت باشد و خواب
سکهپت خوابی باشد که کسی در آن خواب کردن خواب هم نه بیند اگرچه بظاهر بکار و بار مشغول
باشد لیکن بدل و جان با خدا باشد و در آن یاد حق و در آن دنیا او فتوری و خللی واقع نشود از بس
که او در دنیا برهم باشد یعنی چون مرد خواب آلوده نماید که از غلبه خواب هر زمان پلکهای چشم او
بهم میرسیده باشد و بعد از آنکه کسی پنجم گیان بهومکا را بکمال رسانیده بششم گیان بهومکا رسد
او را بواجبی خواهش و آرزوئی نماند و از بقا و فنا و جمیع صفات متقابله و از ثبوت کردن چیزی
یعنی قرار دادن که او هست و از نفی کردن چیزی یعنی قرار دادن که او وجود ندارد و از آنها کنار
بگذرد و مطلق و بی قید و بی تعلق بوده محو ذات برهم گردد و چون مکمل شده زندگانی کند
واگرچه هنوز حباب او از تن او بر آمده موج دریا نشده لیکن توان گفت که او موج را دریافته و غرق

وآن این هم

دریای موج شده

دریای موج شده مانند چراغی شود که تصور کنند یعنی همچو شعله چراغ که آنرا مصور بنگارد و صورت
شعله را بقلم نماید که اگرچه بظاهر دیده شود که شعله هست و لیکن در حقیقت آن شعله هیچ نور و تاب
ندارد و جانی در وی نیست و آن روشنی و گرمی که خاصیت شعله باشد در او نبود و چون در دل او این
نقش بندد که عالم را بود و وجود نیست هرچند بظاهر موجود بیند آنرا هیچ وجود و بود نفهمد و چون
در درون و دل کسی از ذات حق و هستی مطلق پر باشد و یاد برهم او را فرو گرفته بود بظاهر هم که نظر
بگشاید عالم را از ذات حق و تجلیات کمال او پر بیند و بغیر از ذات برهم چیزی بنظر او نمی آید و حجاب
دوئی و پرده کثرت از پیش او برداشته گردد و جلوه وحدت و یکتائی بر او غلبه کند چنانچه کسی چون
کوزه را بدرون دریا در آورده و پر آب ساخته بر آرد بنظر چون کرده آید و بیرون دریا هم آن کوزه
پر نماید و آن کسی که در دل او از یاد حق خالی باشد در رنگ آن است که کسی کوزه را سرنگون کرده بدریا در آورده
و بر آورده چنانچه در بیرون خالی بود و در درون دریا خالی بود و انبجاسات و این گیان یافتی که گفتم
چون کسی بششم گیان بهومکا رسد او را حقیر گردد و اگر چنانچه در ششم گیان بهومکا انبجاسات التفات عجب
این گیان کرده و این صفات حالی او شود بدانکه مردی که بهفتم گیان بهومکا رسد فنای او آنست که هیچ صفت
بشری و هیچ اثر پنداری در او یافته نشود و او آزاد و فارغ بود و آن نسبت بفنا معنی دارد از آنچه که صفت
برهم است او را شود و ذات او نقطه دایره وحدت و یکتائی گردد و نسبت دور و نزدیک و جنبد و ایستد و حضور
و غیبت بر او محو باشد بحاصل آنکه من از آن گیان بهومکا چیزی نتوانم گفت و حقیقت آن نتوانم تعبیری
نمود و کمال در عبارت نیاید بعضی میگویند که کسی بآن مرتبه رسد و هفتم گیان بهومکا را دریابد ذات او
چون مهادیو شود و بعضی گویند که او همچو بشن شود و بعضی گویند که آن اطلاق و بی قیدی و از آن بقا و نجات
وغیره که ذات برهم را میگویند او را باشد و بعضی گویند که ذات او منزه آن کلاس بنام و از آن و با نفس انکار گردد

وبعضی گویند که او هر کرت برکه گردد بغیر صاحب آن قدرت و آن کمال که ذات حضرت عزت پیدایش عالم نشاید بذات و ذات او
خود باقی و پاینده باشد همچنین خاصان درگاه آله هر یکی او را بمرتبه منسوب سازند که آن مرتبه و آن مقام خاص
بر هم آنها یعنی مستی مطلق است غرض که از بیان و شرح پروانت مردرکه بهفتم کیان بهو مکان رسید غرض خفی
او را از روی اشتیقه گفته شد که ناهند موادیو یا مهندلش باشد و یا چون ذات بر هم بیدام وزنی باشد
لیکن تمام عبارات و آن را از وصف ذات او قاصر و کوته بود نوشته با اجمالی آغاز کرد که ای اجمالی بازگوی
هفتم بهو مکان را که شرح نمودم بدان که انکسی که او را تا بمرتبه رسید میسر گردد و آزاد مطلق گشود و از
آلودگی آثار این جهان پاک گردد و محسنه غم عالم هرگز او را تشویش ندهد بدانکه تا آنکه آمد در از خواهش
و مراد خود نگذرد و از آرزو و هوا هم بر کنار نشود او را در این کیان بهو مکان نتوان متکلم باشد و بدانکه در این
نوع فیل است مستی و قوت و تا آنکه این فیل را از بون ان زنی شوانید پا در این کیان بهو مکان نتوان و
بدانکه چنانکه فیل مستی دارد این فیل انواع مستی و زور دارد و چنانچه فیل خرطوم را دراز کرده شاخ
درختی را بگیرد و کنده بخورد و در جنگ گاه آدمی را به این خود درکشد و بکشد و تباه گرداند این فیل
نیز دلت در چیزی زند و انواع تباهی نماید و چنانچه فیل سرکشی نماید و بهر سو که خواهد رود این فیل
هم چنانکه اگر پیشی موافق خواهش و اراده خود رو بهر سو کند تقاضای بدانکه چون کسی فیل جنگی را که پیشی
روی فوج دشمن باشد به تیر و شمشیر کشد او لشکر دشمن را شکسته دهد و مظفر و منصور گردد همچنان
چون کسی این فیل غالب شود و او را بکشد و یا زبون سازد توان گفت که او را در میدان عالم مظفر
و فیروز شده و غالب آمده و او را هفتم بهو مکان گرفتن آن شده و دیگر او را با انعام رفت ام حدود
نماند و وارد از زاده شدن خلاصی شود در این اثنا اجمالی از نوشته پرسید که ای نوشته مرا بر حقیقت آن فیل
مطلع گردان تا من او را بدانم و حقیقتا و را شرح سازند و بگوئید که چه کار باید کرد که این نوع فیل بدست

سرکش را توان

سرکش را توان گشت و بچه طور بر او ظفر توان یافت نوشته گفت ای اجمالی خواهش نفس فیلی است قوی و پرزور
و جنگل تن جاندار جای اوست که بسر میکند و میگردد و چنانچه فیل را بجهت دفع گرما و سرما در آن جنگل
گوشه مغاکی باشد که در آنجا بسر برد این فیل خواهش نفس درون خاطر و چیت جاندار باشد و چنانچه
فیل مستی را ماده هم پیشی در دیده و زن خوشی در خیال و سیر و خرطوم دراز کند و مقید شود که بگیرد این
فیل نفس هر نوع هوس را بسر سود و انده و بهر چیز تعلق کند و چنانچه فیل مستی را دو دندان در پیش است
این فیل را تعلق در روح و سرنوشت او است که با وجود تعلق بسبب آمد و رفت این جهان میگردد و انجام او را
میدان جنگ گاه تصور باید کرد و چنانچه فیل مستی بعضی را بکشد و بعضی از زور جراحت عمر دائم با او
برابر شده بر او زخم زده انداز و او را در زمین بغلطاند و جگر زانند همچنین جانداران نادان و غافل
از دست این فیل خواهش کشته میشوند و مردم کیانی و اصل شناخت پرور دگار را از روی همت و مردانگی
روی بر روی این فیل مستی را چنانچه بیک زبون ساخت و مطیع امر خود گردانید این فیل خواهش نفس را
که نهایت سرکش و پرزور است مردم کیانی و صاحب شناخت پرور دگار به یک همت و قصد در دست خود زبون
میسازند و مطیع و محکوم امر و اراده خود میکرد و شنو ای اجمالی تا آنکه آدم در کشاکش و مکلف انعام
نماند و او را این خاطر نرسیده باشد که این را نوشته باشم و این بگیرم و چنان و چنین سازند که کم تقاضای بدان
که او گرفتاری بیماری و سو حاجات این جهان است که از دست آن جان بسلامت نبرد و بدانکه سرمایه گرفتاری زاده
شدن و مردن این جهان که جاندار بسبب آن هر بار آمده در این جهان جنم میگیرد و میمیرد همین خواهش نفس است
و این خواهش و آرزومندی نفس او را تا این جهان میآرد و میبرد و از این گرفتاری خلاص او ممکن نباشد مگر
آنکه از هوا و هوس باز ماند و آزاد مطلق گردد که موجب را در پا بیند و کسی که هوا و هوس نفس خود را
از خود دور ساز البته او را موجب حاصل شود و نفی بدانکه کسی که سعادتمندی و نیک بختی دارد دستش

مرشد و استاد و ارشاد و تلقین و اپدیس گویند زود تر باب او در رود و تاثیر کرده بزودی فایده
دهد در رنگ قطرهٔ روغن که چند که مجرد انداختن بر آب تمام روی آب را فرو گیرد و تاثیر او بهمه جا برسد
و کسی که نادان بود و نیک بختی نداشته باشد اگر هزار بار با و از حقایق و معارف سخن کرده اید و
اپدیس کرده نموده شود اصلا در دل او جا نکند و او را سودمند نیفتد ایرا چه خواهش و آرزوی
نفخ انداخته پیش هرچه بخاطر او روی میداده باشد باید آنرا دور رفت و همیشه همت خود را
در آن باید بست از خواهش و آرزو مطلقا نشانی نماند در رنگ درخت زهر که چون اندک سبز شود
و بر کشد آنرا باید زود برید و از بیخ باید بر انداخت همین درخت زهر آرزو را به تبر همت باید برانداخت
و بهمت متوجه باید بود که هیچگونه آرزوئی و خواهشی بخاطر نرسد و آنکه گفتم به تبر همت بیخ
درخت آرزو را باید برید مقصود و ماحصل آنست که خاطر را جمع کرده بدست آورده نباید گذاشت
که در پی هوا و هوس رود در فراموش ساختن خیال آرزو و هوس بجد بوده همیشه قاصد باید
بود که هرگز هیچ خواهشی و آرزوئی و مرادی بخاطر نرسد و اصلا یاد آن هم نبرد و ایرا چه
بدانکه هرکسی که جای او پر آرزوها و هواهای نفخ بوده باشد هرچند سلطنت هفت زمین داشته
باشد او همیشه محتاج و نیازمند و گرفتار بود و از احتیاج و فروتنی باز نرهد مگر چون خواهش
و آرزو را از خود دور سازد آنزمان مستغنی و بی پروا گردد و احتیاج او و گدائی او دور شود
و حقیقت جوگ و خلاصهٔ راه سلوک حق چنین است که دل خود را از هوا و هوس باید پاک
ساخت و خاطر خود را بدست آورد و نباید گذاشت که هرگز چیزی را خواهد که مقصود از جوگ و جوگی
بودن اینست که کمال جوگ از خواهشها و آرزوهای نفخ باز ماندن باشد ایرا چه باید که همیشه
خود را بر آن داری که کلپنا یعنی بی آرزو و خواهش باشی چیزی بخاطر تو راه نیابد و دایم در تلاش

کلپنا یعنی

کلپنا یعنی در ترک هوا و هوس باشی و گذشتن از جمیع آرزوها و خواهشها کمال جوگ باشد و حاصل آنکه
اصلا بخاطر راه ندهد که فلان چیز مرا باشد و من این خورم و این پوشم و دیگر بار آرزو و مراد بخاطر
گذرانیدن را از زبان سنسکرت سنکلپ گویند این صفت است که جاندار را باعث جنم میگردد و فراموش
کردن آرزو و مراد را بکلپ گویند چون کسی صاحب این صفت شد یعنی از هیچ مرادی و آرزوئی
یاد هم نکند و از جنم باز میماند ایرا چه از آنچه حظ گرفته و بهره برداشته از قسم خوردن و پوشیدن
و مباشرت و عیش بازبان کردن آنرا از زبان سنسکرت انبهوت گویند و از آنچه بهره نگرفته و خیال نکرده
لیکن از کسی شنیده که چیزی چنین است آنرا انبهوت گویند تو باید که هر دو قسم را از دل خود فراموش
کنی و یاد آنرا بخاطر راه ندهی و در یاد کردن و فراموش آن چون بکوشند چو بشنده بجا خود دل خود را
بخدا لیباری و محو یاد بر هم و مستغرق ذکر هستی مطلق باشی ایرا چه درین کوشش خوب جنابت و طری
بهبود و آخر کار جمیع مردم هردو بازوی خود را بالا کرده و دستها بر داشته باواز بلند میگویم که
ای سعادتمندان بگوش دل بشنوید و این سخن مرا یاد خود را دهید که همه در پی این باشید و
همت خود را در آن بندید که اصلا یاد مرادی و آرزوئی نکنید و هیچگونه هوائی و هوسی بخود
راه ندهید که اصل کار اینست و خیر تست بهبود آخر کار شما در اینست که من از روی تجربه و تحقیق میگویم
و غرض ندارم و غیر از خیر خواه عالم مقصودی نیست چون من خیر خواه و دوستدار جمیع بندهای
خدا هستم اینقدر گفتم بیشتر حاکم سرنوشت و تقدیر ازلی با شماست و یقین دانید که سعادتمندان که
جمیع حضرتهای خود را گرد آورده دل خود را بیهمتا برهم و یاد حق سپرده و در گوشه جا میکنند اگرچه
بحسب ظاهر فقیر و گدا نماید لیکن او را مرتبه و مقام معتبر باشد و او را بحالتی دهد که در نظر همت
او تمام دنیا و عزت جاه و مال و اطفال و اسباب دنیا کمتر از خسی نماید و ایرا چه همین مضمونرا که گفتم

بازمیگویم که این یاد آرزو و مراد کردن محکم ترین بندهاست بر گردن جاندار و فراموشی از یاد هوا
و هوس موجب خلاصی اوست از قید دنیا زنهار و هزار زنهار که هر کسی بهبود و خیریت خود خواهد
آرزو و مراد را بخاطر راه ندهد و از جمیع هواها و هوسها و مرادها فراموشی گزیند و ای ار چند
اینعالم و هر چه در اینعالم بنظر در میآید همه جلوه جمال حق و ظهور هستی مطلق است تو نور
غیب الغیب این صورتها و شکلها جلوه کرده است و در نشست خود را بیقاین رسانیده دل خود را در او
بربند و از جمیع چیزها و حالتها و مرادها کناره کرده با یاد حق آرام گرفتن مشهد طالب خدا
طلبها است و بعد از آنکه تو را اینحالت دست دهد که یاد هیچگونه خواهشی و مرادی نکنی و آزاد
مطلق باشی این صفت هر رنگ که باشی و بهر نوع که زندگانی نمائی تو را زیان نکند و
باید که خلاف گفته ها مطلقا بخاطر خود راه ندهی که ناشایستیها و ناپسندیدنیها پیش نیاید و آخرین ارشاد
و تلقینات من و خلاصه جمیع خواهشهای من اینستکه ای ار چند تا آخر نفس که خود را بگوئی که این منم و این چیز
از صفت من متصرف است همیشه گرفتار غم و محنت باشی و رهائی که از نسبت خودی بگذری و خود را
محو یاد حق گردانی و هیچ عمل و کردار را بخود منسوب نسازی و جمله نیک و بد را از حق بینی از جمیع
غمها و محنتها آزاد شوی و غبار هیچگونه آلایش و گرفتاری بر چهره حال تو ننشیند ای ار چند جمال غیب
و آن هستی مطلق که بیحد و نهایت و منزه و لطیف است و از جمیع نامها و نشانها و نسبتها پاک است
و ذات او را طلوع و غروب و زاده شدن و مردن و جوانی و پیری [illegible] قرار
و [illegible] کمال شناخت و نهایت ادراک دریافت او آنست که هیچ عمل و کردار را [illegible]
و خود را در هیچ حال در میانه نبینی و جمیع احوال را حواله حق نموده خود را از نظر خود به پوشی
و بعد از آنکه جمیع افعال و اعمال و کردار و گفته و شنیده و داد و ستد و تمام حرکات و سکنات را

حواله او کنی

حواله او کنی و از او دانی شناخت او را حاصل خود بدان که نهایت خداداني اینست هفتم

ایا کریه جوک بهو مکا جول وسیتوم سرکت از زبان [illegible]

که با ایلیک رکویدیر بان کرد خود بهو رکت نام مترجم

گفتار احوال را چند که بشنته ابدیی

کیان نموده تمام شد

هشتم ۱۲۳۵

[illegible]

مهانت بهرستی آکاس بانی ایکانت سانله جوک

عقل کل — فیض علم لدنی — آواز آسمان — [illegible] — علم ارثی حقیقت موجودات

کسن بیرم هنس منتر باسدیو تیوتهر بس

خلق و واسطه [illegible] آدمیان و فرشتگان — خالق روح — افسونیکه بان جانب میکنند — پادشاه عالم — متعبد — [illegible]

قال امیر المؤمنین علی علیه السلام التصوف مشتق من الصوف ثلثة احرف الصاد
والواو والفاء فالصاد صبر وصدق وصفا والواو ورد و ود و وفاء
والفاء فرد و فقر و فناء العلم عند الله تبارك وتعالى

[illegible]

ابو الحسن ابی [illegible]
[illegible]
چهارده هزار و ششصد
چهل و دو بیت [illegible]
با حواشی

بسم الله الرحمن الرحیم

باب الالف

اتمان هستی مطلق واصل آفرینش
وانچه همه را افرا رسیده
ابکت غیب الغیب نام خدای تعالی است
ابسان خداوند همه که برتر از وی نباشد
اکاسج اکاس نام برهم است وج انچه
از اکاس پیدا شده بمعنی آسمان آمد
وبتفسیر اکاس طبیعت است
اسرم مذهب وملت است
اگیان غفلت
اگیانی غافل ابد بس گیان کسر ابر دانش
وادراک حقیقت اوردن باشد
اعمنگیان پی بردن از لازم بملزوم بود

کتاب جوک را تفسیر بسیار است کما قران تفسیر میگویند ودر نزد صوفیه هند معتبر

اندمی ذوق وراحت وحضور تمیز
ابدیا غفلت ودوری از برهم بواسطه
تعقل جدی غیر ان چیز چون تخیل
ریسمان را مار ودر موضعی ازاین گیان
ابدیا قید تعلقات عالم وغفلت بود
اتم گیان معرفت حق باشد
اشتمی شب بغایت تاریک
اکهیان شرح کردن
اندرجال انچه شعبده ونزدیک ساختن
میتما بدان نمودی بود
اتم بچار بیان حقیقت
ات بابک تن لطیف بی الاثر واکثر روح
ودر موضعی ات بابک حب ومرد وخواهش
ونفس است که خانه هوا وهوس است
اچیت حید روب بی درشت کذشتن

از همه چیز از گفت وشنید وداد و
ستد وغیر وبتفسیر مرا جیت
وهمی که بهیچ چیز تعلق نگیرد وجید
وهمی که بالای همه کثرت باشد وروح
بنوع صورت مجرد از ماده وهمی درشت
دل بهیچ عمل وشغل نبستن وهمه
نمودی بود دانستن
اسنهاور ثابتات چون درخت
المگیان سخن از شناخت حق ودرباب
هستی مطلق
اوتار جسم وصورت عالم
انبهوکا شناخت چیزی دفعه ثانی
که پیش از ان دیده باشد بحجم اخبار
وبر بقول حکمای یونان تذکر فرموده
اندوه غریب

اندریب حواس خمس
اسبها ودر نسخه سبها مزاج وطبیعت
اسپرس اثر باد از تموج وبهم زدن
امارم عمل بود
الشاه انکه انچه شد وگذشته و
شدنی است داند وخلق وخالق را شناسد
اپشم پرکرن اغاز بنیاد افرینش عالم
وانچه پیدا شده چیزی نمودن وکار
وبار عالم بنسق ونظام وترتیب روان
شد ودر موضعی بیان پیدایش وظهور
عالم بچه نوع مانده عمر خود باقی بماند
ونسق ونظام وترتیب رعیان محاید
اب باسن انکه بخواهش را از دل
دروغی باشد
اجهوال بکروی ویکجهت بودن

كه ذات برهم است
اترومكرس اسم مشهور
كه در هر كه جا دارند
اتم بچار دريافت هستى مطلق
اپان داوان دو باد است كه در تن آدمى
انبدهيا زن زاشيده است
اشت سده هشت نوع تصرف و
قدرت كه مرتاض را بهم ميرسد
اهنسا فناى چنانچه معدوم نشد
او بخشند كمال و آرام و قرار از انچه
مقصود از آفرينش او بود
اچت انكه چنانچه معدوم شده
اچد از فانى وارسته و بباقى پيوسته
انسبقت انكه از تعلقات درونى آزاد
و مانند طفل ساده و چون كل باشد

اوهباتم شاستر كتاب مشتمل بر شرح
راه حق و بيان شناخت نور مطلق
و محو شدن بفناى ذات برهم
اوه اندوه و غم كه تعلق بجان و دل
دارد و از روى نفسانى و لذات جسمانى
كه باعث جمعيتها بسيار كردد و آن لب
كلفت و اندوه جان است كه از عدم شناخت
پروردكار و دورى او پيدا آيد
اترجيش شكا ركى كه محل باد پران است
اپاس روزها داشتن و ذكر خدا كردن
ارجنا انكه همه كس خواهان او شوند
ارج انكه قابل حرمت و تعظيم و پوجا است
استكلب فراموش كردن آرزو و مرادها
ابهوف بهره از خوردن و پوشيدن
و مباشرت با زنان يافتن

اكن واتشان دو روحانى از جمله هشت
روحانى موكلان هشت طرف
اسرك حق
اسنك ترك صحبت و معاشرت
اتما انكه بتصرف بال خود را پست
و كوته و خرد نمايد بخلاف آنچه هست
ايشراوان انكه تمام تعينات را از نظر دور
كند و تميز هستى و توفى كذاشته از
مقصود ابر خاسته و دل در ذات
حق بسته باشد اين حال از زمان
روحانى باشد
اكهن ماه مهر
ادالك پاس خود داشتن
اچى سروا نام اسپى كه در طويله اندر است
اهنكار خود بينى و آن چهار نوع است

يكى انكه خود را بتمامى اعضا و بدن
و جان دانستن كه به همين طريق از
مادر بوجود آمده اين قسم مذموم است
دوم خود را بدن و كفش كه مرا بهيچ
بستكى نيست سيم خود را بدن و پيچ
هست ظهور خود دانستن چهارم خود را
بدن و خود را و انچه در عالم باشد
ناچيز و نابود دانستن اين سه قسم
پسنديده است
ايراوت كلا وسكهمنان اسامى سه
مجرا در تن كه راه باد است ايرا جانب
چپ و بنكلا جانب راست و سكهمنا در
ميان راه آمد و شد باد از جانب چپ
انرت آب حيات

باب الباء

بوجا تعظیم کردن

بید کتابهای شریعت

بیدانت معرفت

برتلت ورکی است از ورکهای تن

برن نام خلقی از جملهٔ هشت وحانی موکلان زمین

بادهوا آتشی که در دریا خلق شد که آب دریا را میسوزد

بهتلت چیزی صفا چون آئینه و را که عکس پذیرد

برجهت آنکه طالب کمال باشد وجویای بهبود آخر کار و خود را نادان داند

بکتا آنکه همت کارد که از کوشش بمقصود رسد

بچار نفع خود را از زیان دانستن وجهد نمودن که از گرفتاری دنیا خلاص شود

بسوچکا بیماری بدهضمی که مریض را هلاک کند

بیراک زبان را بسته و دل از جمیع چیزها باز داشته با یاد حق آرام گرفته باشد

برهم روپ ذات مطلق محض

بده عقل خالص بر آنچه ظاهر

پربان دریافت هر چیزی بحقیقت آن

پرچه چیزی را برخلاف آن حمل کردن مثلاً نقره را قلعی دانستن

پرا اشخاص و اجساد و تنها و ذاتها

پرکه ذاتی که در تمام موجودات را دارد و بهمه شامل است

بیاپک آنچه وافر و بسیار است

پرم ارته دانستن حقیقت و اصل آن که از آن دانستن رجوع بمبدأ کند واز انقلاب دهر خلاص شود

پرانکه بالاتر از همه در مرتبه و نخوت از همه چیز یعنی عقل محض خالص باشد و در موضعی ذات برهم را گویند

بنده مقید شدن و چیز واقع را واقع دانستن و در موضعی بنده قید و تعلقات دنیائی باشد

بل آلودگی

بدبهکت آنکه بعد از ترک بدن نفس او باز وجود نگیرد

بات مارک راه آمدن و رفتن باز را گویند

برن بهماس و بهرم و وهم باشد

برهماند تمامی و همه عالم

برهابهیاس یک ذات کامل را در همه عالم و موجودات ظاهر ببیند ومشغول باو باشد

بهبلب مردم صحرانشین

بن دیوتا فرشته که در صحرا و جنگل باشد

بهورلوک و بهرلوک و سرلوک هر سه عالم

بدباد هر قسمی از فرشته

برهم گیان شناخت حق

پدم اسن مربع نشستن برای ذکر کردن

نبراک آنکه از آرزوها رسته باشد

بهسون ما خلاصی یافتن روح پاک از قیدش

برومن عقلی
برجشنك پنج حواس ومن وبد
واهنکار
برهمند نام عالمی که از زیر زمین
تا اسمان باشد
پرم اتمان مرتبهٔ اعلای اسما الکانی و
ودر موضعی انکه منزه ولطیف وبیخواهش
وبیغرض باشد
پرکودن من ونفس
بکلیتا انکه در دهیان ومراقبه
دریاد حق هیچ خلل راه نیابد
برهم انکه در همه کس وهمه چیز
ظهور نموده
باسنان تیاك ترك هوا وهوس نفسانی
بلیان انکه دانش او بالاتر از همه

دانشها باشد
نبت وبلد وپشت من ودیگران
مشهور که در سرك جادارند
پراك ساتر کتابی است که از شنیدن
وشنیدن وشناختن حق ظاهر شود
پرکوت عبارت از قدر جمال غیب
وهستی مطلق وپرم اتمان است که
واسطهٔ است میان برهم وخلق بنابران
ان را برهم نیز گویند واتمان هم توان گفت
باتال لوك عالم زیر زمین وبزعم
هندیان عالم ابادان است ومقر
جن وعفریت است
پرم ابسر ذات حق
پرمها ودر نسخهٔ برهمان تعین اول
یعنی هستی مطلق وجودی وحقیقی آن را

پیدا کرد یعنی مظهر لطیف روحانی
که واسطهٔ فیض باشد در میان آن
نور غیب وموجودات عالم
بدیه مکتا انکه با وجود صفات بشریه
فانی شده باشد وباقی ببقای حق
گردیده باشد
پورك دم کشیدن باندرون بقدر معتبر
پرانایام پاس انفاس وضبط دم است
وان سه قسم است پورك وریچك
وریچك
بهرم چت پریشانی خاطر بواسطهٔ
گرفتاری وتعلقات امور فانی
پرکوت مجموع هر سه صفت یکجا جمع
شدن آن هر سه که ست ورج وتم باشد
که بنیاد فرشتها وادمی وحیوانات است

بدیا کردار نیك وعمل خوب باشد
پاپ عمل زشت وشر بود
برهم جوت نور پاك حق است
پرن فرشتهٔ حاکم اب است
پابرینی زن مهادیو بود
بودکیان انکه جز برهم روپ را قبلهٔ
همت خود نسازد وهمه اشیا را کلی
بکنو ببیند
پندت کانی اصل دانش وادراك را
گویند
پرم اتمان مرتبهٔ اطلاق حضرت وجود
پدم گل نیلوفر
بتیال جن مردم خوار
پرمان ذرهٔ خاك
بیاده نقصان ودرد ها وبیماری

براپت انکه مرجا خواهد برد ،
بهاوقان ویرکیب تعلق نفس جان
دارد باین عالم بانه ،
برهت انکه چون فرزندان پیدا
کند از جمیع چیزها اکن شنه بچکان
پرورد درکاه خود اک او باشد ،
پدم یعنی من ،
بهماری ان باشد که روز دفعه غسل
کند و اوقات حرف پند و نصیحت کند
و غذا از روی یکدفعه خورد ،

باب التاء

تراکان اتمان بیچون وچکونه ،
تربه زیارتگاه ،
تم حقیقت حیوانات ،
ترنك درخشنده ،
تروس دوازدهم ماه ،
تاس صفت جلال ،
تریا از وجود خود بر خواستن و محو
لقای حق شدن ،
تموکن صفت حیوان است ،
تبالك ترك دادن چیزیست ،
تبالك کلپنا ترك آرزو و خواهش ،
ترچهل مرتبهٔ اطلاق و بی نشنی باشد
که صفت ذات برهم است ،
ترمنه انکه نوعی زندگانی نماید که
خواهش دارد وی او باقی نماند و نج
و راحت او یکسان باشد ،
ترمنه یعنی مهاکرتا و مهامهوکتا و
مهاتیاکی است ،

باب الجیم

جك حصه از چهار حصه دنیا ،
جیون مکت بقوت ریاضت از
صفات بشریه رستن و باقی ببقای
حق گشتن ،
جت نفس و بعضی مرجت و فهم ،
جم اسم روحانی از جمله هشت روحانی
که موکلان هشت طرف زمین اند ،
جالك بجا آورنده ،
جك جنجه حکمت خانه ،
جواتمان روح و جان ،
جتر جامع هر پنج رنك که سفید و سیاه
و سرخ و زرد و سبز است ،
جپ نام های خدای تعالی را ورد ساختن
و وروزه داشتن ،
جت پلاس علم برهم که با خود در خود
دارد ،
جیت شعور باحوال و معاملات ،
جیو یافتن برهم خود را بخود ،
جوك بهوسکا صفت ارباب کمال را
کو بند یعنی جای جوك ،
جلدم وجودی که در اول مهاپرنو
و قیامت جاندار و امیر شود یعنی
همه موجد پرسند ،
جلدوب برهم و حقیقت وهستی
مطلق و سبب آفرینش ،

جوک طلب چیزی که از ان یافته باشند
و در موضعی دل از ماسوی برداشتن
و بهستی ذات حق بستن و یکان یافتن

چت سافت جمعیت خاطر بدست
آوردن

جوک ابهیاس بعزم درست سلوک
راه حق را پیش گرفتن و بنوعیکه مقرر
شده ریاضت کشیدن

جنتامن گوهریست که دارندگان
گوهر کارها بمراد باشد

جنتا اندیشه

جکر حربه مدور

جکربیده چیستان معمای شکل

جاگرت بیداری

جوک ابس عبارت از انکه جوگی
بعد از اتمام سلوک طریق جوک و بقا آوردن
انچه اصل کار آید از جوک حقا جوک بود

چهار لوک انکه بالای هر سه لوک است
یعنی هر سه عالم

چتاکاس من محض شعور و دانستن
و ان عکس و پرتو هستی حق است

چداتمان ذات که محض نور و لطافت است

جگ اجوی انست که راجه تمام جهان را
عالم را مطیع و محکوم امر خود سازد

چندربن برت روزهائیست که در
اول ماه یک لقمه بنیاد کند و هر روز
یک لقمه برو افزاید تا چهاردهم
انگاه کم کند هر روز تا سلخ یک لقمه
افطار کند

چندال مردارخوار و خبیث ترین مردم

جزو دوم

چت برم چیزی که صفا باشد از او
خواهش و ارزو باز ماند

چدروپ سکت اتمان هستی مطلق
که وجود را ترتیب و نظام دهد و همه
هست از او پیدا شود و اوست که
وجود از اوست و بیزوال است

جنم کند اینه و سبب و علت موجود
شدن و در موضعی مردن و زادن

جل اکنهوتر آن است که صاحب این جگ
همگی اموال خود را صرف راه خدا نماید

چت ماه فروردین

چت ابناک ضبط چت از پریشانی
و تعلق گرفتن

باب الخاء المهملة

خیجل قدرت سیر و گشت و رفتن
بهر جا و امدن

باب الخاء المعجمة

خبکم متحرکات چون حیوانات

خجر استره

باب الدال

دهرم راج فرشته داور و حاکم
و مهتر نیک و بد

دم حبس حواس بنوعیکه جمعیت
خاطر بهم رسد

دهارنان بر یاد ذات برهم مستقیم
ماندن

دهیان در جمیع احوال مشغول
بیاد حق بودن

دبق ولایت

دوابر جگ سوم و هر عمل نیک و

خوبی وهمین ترك خواهش کلی از دنیا
وزن وفرزند ویران محکم بودن
دهمان بهرکه ذات برهم بصفت
وتقید وتشبیه که صفت شد آدمی
نسبت بان کنند
دند چوب دستی
دمر کسی را گویند که رنج وراحت
نزد او تفاوت نکند ومردن وزیستن
وانعام ودشنام او را مساوی گشته
ویا باد خود آرام گرفته باشد
دیولوك عالم بالا
درشت فکر باطل
دیوروب تن فرشته
دویب اقلیم دیوبها
دکپالی فرشتههای صاحبان اطراف دنیا

دردن انقلاد برنج وغیره که هر دو
کف دست بهم آورده بکنجد چهار
انقلاد را باك دردن گویند
داسور باطن

باب الرّاء

رکس جن
راکس جنی که بهر جای بدود
رج حقیقت آدمی
روب صورت ورنك
رت از حقیقت ونفس الامر
از هر چه بر زبان آید
راجس وجود منسوب بجمال وجلال
ودر موضعی راجس نوع آدمی
راه کوفتن ماه در عقد راس وذنب
رجل دم بقدر معین آهسته آهسته

برن

بیرون کذاشتن
رجوکن صفت انسانیت ودیکر مراد
از انبیا باشد

باب السّین

سدها باسنان توجه دل بعالم
بقا ونجات دادن از زادن ومردن
این جهان
ست صفت فرشتهها وروحانیان
سم آنکه آنچه بخود پسند مخلوق خدا را
نیز همان پسند واز هوا وهوس کذشته
همه کس وهمه چیز در نظر او یکسان باشد
سنتوکه قناعت بآنچه نصیب او شد
سادهسنکم بصحبت نیکان میل کردن
واز صحبت بدان احتراز نمودن
سرك بهشت

سانت آنکه صفات متقابله چون رنج
وراحت در نظر او مساوی شده باشد
ستبی آنکه درد دریافت چیزی در
نورد باشد مثلا نفرت دید نه نفرت
قرار نتواند داد ونه قلعی
سکهپت خوابی که در آن هیچ خواب
نه بیند
سنرت تعینات عالم را فرق کردن
سنسار موجودات عالم
سنردن پس از وزن تاز او تصور کردن
سوك بارك راه بر آمدن آفتاب وستارهها
ستاره
سدهان عارفان کامل ودر موضعی
مرتاضان صاحب تصرف
سانك وجود خالی محض روحانیان

که نیکوکاری کی از اثر صفت جمال است

خوی ایشان است ،

سرلوك هر سه عالم ،

سورنجل معموره ایست در زیر کوه قاف

سانبرك مشعبد ،

سواتمان ذاتی که نسبتش بهمه اشیا

مساوی است ،

سکت قدرت ،

سکرکهن غافل ،

سکت هوهوا از جملهٔ مبادی است

که غافل و عقل و غریب باشد شیرین

سبك آواز باد ،

سبهامزاج ،

سخلت جلت اول ،

سدبات همای هوائی که در هوا

عمر بسر برد ،

سولك فکر و اندیشه در امور دنیوی ،

سونها از کبر و حسد و کینه پاك شدن ،

سون پرنك نقش و نام و نشان و صورت ،

سون پرکرت پند ناسد و وند

و روان کننده پرکرت نیست آوان

باعث ظهور و جسم عالم میشود ،

ساتنا آرام کرفتن بباد حق و مستقیم

شدن دوران و در جملهٔ اشیا جلوه حق

دیدن و خبر هستی مطلق را موجود دانستن

سمان بادی است در تن آدمی ،

سمتا آنکه در نظر او همه اشیا برابر باشد

و او بکبود کامل زاد و همهٔ اشیا ظاهر بینند

و نظر او بر مظهر نیفتد و بتغییر صورتها

پاکی از اهنکار باشد ،

سنك اتياك ترك صحبت و ضبط

و دم و در موضعی همهٔ ارزوها ترك کند ،

سرهجتی کان و در یاقت ،

سنسید بجا شدن عقل و حس وجت ،

سنید تعلق کردن ادراك و در یافت جزئی

سنوکن فرشتها و ملك ،

سنك صحبت و معاشرت ،

سل تخته سنك ،

سانکه جوك بس عبارتست از آنکه جوکی

ریاضتی نکشید جذبه از عالم غیب

رسد و بسبب آن جذبه صاحب جوك شود ،

سرب اتباك از سر همه خواهش و آرزو

وخیال بر خواستن ،

سپن خواب دیدن ،

سنکلب آرزو و مراد بخاطر کذرانیدن ،

سوجهنا آنکه در عقیدهٔ خود خالص

و بی شبهه بود ،

سومیا آنکه مردم بملایمات و نفعی

کنند که او با هیچکس بدی نکند

و در روغ نکوید ،

سون سکت عبارتست از لطافت

و منزه بودن از جمیع نسبتها که در

ادراك آوان از بر هم است ،

سمیر کوه طلا ،

سناس آنکه هر عمل نیك و کار خیری

که از او صادر میشود عوض آن از

خدا بجوید ،

سناسیتا آن است که از زن و فرزند

و مال کذشته سر تراشید بکردد

و چون کرسنه شود کدائی کند و

بخورد و روزی سه دفعه غسل کند
و بگوشهٔ خلوت بذکر و فکر و وهبتان
مشغول باشد ،
سنتت آنکه قانع باشد و زیاده
نجوید و آهستگی نماید ،
ساامان آنکه هیچ عمل و کار را بخود
نسبت ندهد و آنچه باو رسد
از جانب حق داند یعنی در جمیع امور
خود را بی اختیار بیند ،
سن بشت آنکه زیاده بر احوالی
که در تفسیر ساامان مذکور شد
با اهل حق صحبت دارد و از غیر اهل
حق دوری گزیند و محو بر هم باشد ،
سماوه آنکه هستی مطلق را قبله وجود
ساختن و لمحهٔ غفلت نورزیدن

و جمیع خواهش و آرزوها را در پس کان
سوختن و از یاد حق بلغزیدن و جز یکسو
کامل را ندیدن ،
سار بامور فانیهٔ دنیائی مشغول
و همه همت در آن بستن و اصلاح کردن
و از دنیا رفتن را بخاطر نیاوردن ،
سنکلپ مهی نبی آنست که بمحض خیال
اندیشهٔ چنانکه پیدا میکرد و پنهان
میشود ،
سنکلپ روپ ذاتی که آرزوی
اندیشه و خواهش خود موجود کرده
و پیدا آید و پنهان شود ،
سکراجارج نام برهمن خاندان جهان است
ستاساامان آنکه همه اشیا را فانی
و نمود بی بود بیند و در همه اشیا

محمد

بکنور جلوه گر بیند و غیر حق را موجود
نداند و در نظر او همه چیز برابر شود
و بران دانستن مستقیم و محو و مستغرق
ذات حق گشته خود را مرده و حواس
خمس را بیکار بیند ،
سنک و سنندن و سنانن و
و سنکهد یو اسامی کاملان و عارفان است
سادن تیر ماه ،
سام بید کتابی که مضمون آن جز
حقایق نبود ،

باب الشین

شابلکان در یافت و دانستن بتقلید
شو صورهٔ ذوق و سرور و شادی
شرو هنا آرام و ثبات بحق یافتن ،
شورنه آنکه از قدرهٔ خود بر سر آمد

و حاکم شده است که هیچکس در بزرگی
با او برابر نبوده ،
شنکه سفید مهره و بوجمال ،
شنکه اسرافیل را گفته اند ،

باب الکاف

کیان دریافت و شناختن ،
کمندل ظرف آب خوردن ،
کیان برنجه یافت خود که این منم و این
آن چیز را بحواس یا بعقل ،
کارن خالق و علت ،
کلنا تصور چیزها و تعقل بر عکس
چون قلعی را نقره یا مجاز آن ،
کرنوت عمل و کردار ،
کیلاس کوه نقره ،
کیان سکت الله شه ،

کارج معلول ؛
کنندهرب نگر شهری پر از خانهای
رنگین که در وقت غروب آفتاب
در هوا بنظر در می آید ؛
کال وقت ؛
کریا عمل ؛
کان اندری بافت حواس خمس ؛
کلپ برچه درختی که همه آزان طلبند
و در حقیقت آن ذات که محض نور است
و ارزو همه کاملان باو متعلق است ؛
کلپلتا درختی که در بهشت باشد ؛
کوله درخت معروف بسیار بلند ؛
کان برهم خواهش درونی ؛
کهیم وارسته شدن از نگاهداشت
انچه بکوشش بدست آید ؛

کانا برشتا و حقیقت آرام کردن ؛
کن بلد معنی امداست یکی از رشته
دام بزرگی و هر متنگی ؛
کبنا انکه شتا و در بافت تاشنه باشد ؛
کبی انکه تمام موجودات را ظهور بکنور
ببیند و جمال وحدت در نظر او بنوعی
جلوه کند که ترک هوا و هوس درونی
و بیرونی بجلی نموده بمثابه که جان از
تن او پرواز کند ؛
کبنهلت دم را بقدر معتین در اندرون
نگاهداشتن ؛
کینونی بهار انکه نظر بینش او را بکنور
مطلق منتشر کرده ؛
کان کامل اعتقا کون که همه اشیاء ظهور
بکنور کامل بلکه وجود و بود جز حق را

نیست ببیند ؛
کدا یعنی گوز ؛
کوره خرمهره ؛
کبیر شناسی برهمه ما که اطراف عالم را
پوشش تصور کند ؛
کان بهسومکا مقدمه کان و انچه
شرط کان است ؛
کلپا ارزو و خواهش بشکل خرقه ؛
کوند مردم صحرا نشین ؛
کنبس بتفسیر مرکن جمع را گویند و بر
صاحب را ؛
کنوار و کانک ماه شهر پو و مهر ؛
کان روپ صورة در بافت ؛
کان اتم معرفت حق ؛
کرمان انکه بریاضت خود را گران خفتا

ظاهر سازد ؛
کان سکت یعنی اندیشه کردن
در تن هر کس از برهم است ؛
کلا حواس ظاهری و باطنی ؛
کدام درختی که بلند ترین درختان است ؛
کام دیو فرشته مشهور است ؛
کورپسنه جوهری است که بالاتر
ازان جوهری نیست ؛
کول اسن مربع نشین برای ذکر کردن ؛
کاکنامی درخت مشهور ؛
کاوه انکه هر چه بلند بود و جود نسبت
بان نکنند و از درونه بهول اشنا بود
و همگی و خود را نسبت باو کند و خاطر
وجت را انکذارد که بهر سو پریشان شود ؛
کال سنکهت انکه از ریاضت قد رتی

حاصل کند که اگر خواهد بفلك
تواند رفتن
کانك ابان ماه
کنده کچ فیلی است که هر فیلی بوی
او را شنود از او بگریزد
کچ کپر مشربی
کرمهن انکه با وجود زن و فرزند
اعمال نیك از او ترك نشود
کند و کندهرب دو نوع فرشته
کام بنفس هر کدام که از غلبهٔ هر یك
دیگری مغلوب شود

باب اللام

لهن موج
لوبه حرص و طمع
لچهمی دولتمندی

لکهمان انکه بریاضت قدرت
و تصرف در همه چیز و بر انچه خواهد
شد داشته باشد

باب المیم

مهاپرلو قیامت موحد از صفات
بشریه رسته بحق پیوسته شدن
مبنا بی سنان خواهش الوده و پست
و ارزوها نفسها و لذات فانی و
و میل نمودن خاطر و اندیشه بعیش
مهادیو و مرت دو روحها از جملهٔ
هشت روحها موکلان اطراف زمین
مایا نسبت برادری و خویشی و گرفتاری
منی و توئی و غفلت از مبدء
ماکه تسبیح
منبشر انکه با هم دوست باشند

منکلاچون براعت استهلال
مهمان انکه در ریاضت از انچه
هست خود را کلانتر و بزرگتر شناخته
بنظر اورد
مهانت عقل کل یعنی عقل اول
مبکد باوك راه ابرها که می ایند و
میروند
موه غفلت از مبدء
منومی موجوداتی که سر اسر از
اندیشه و خیال بدمن بداید
منوجه (موجه) که صورتهای خیالی اصل عالم
که در ازل تصور خالق در امده
موافق همان خیالان بظهور می اورد
چچه خواهان مرتبهٔ موجه
مونی حواس را معطل ساختن

و از اوصاف متضاده چون دوستی
و دشمنی بر امدن و از رسوم و عادات
گذشتن و صفات غل و غش بودن
و در موضعی از جمیع شغلها و کارها
تمام اعضا را از چشم و گوش و زبان
و دست باز داشتن و محو ذات برهم
گردیدن و همیشه با ذوق و سرود
و شادکامی بودن و مون را اقسامست
یکی مون زبانی یعنی زبان را از سخن
باز داشتن دوم مون کعب نردبانست
یعنی با وجود انکه شعور و ادراك
داشته باشد لیکن عبارتی و اشارتی
بیرون ندهد سیم مون چوب کند
باشد از سبب گرد اوردن حواس
پنجگانه و حاصل کردن جمعیت خاطر

چهارم سکهپت مون یعنی دهیان
از مردی بنوعی واقع شود که دهیان
کننده را در ان شعور و ادراک نبوده
بعینه چنان باشد که گویا دهیان
کننده در دهیان خود بخواب سکهپت
بود که در خواب کردن و خواب دیدن
هم نباشد و در دهیان او نه از اطراف
او خیال بود و نه از ان طرف جهت
و از تکلف و اختیار مطلق رنگی نداشته
باشد و بتفسیر چهارم مون اول حواس را
از محسوسات باز داشتن با بقای عقل
و بتفسیر چهارم مون انست که از هر سه
جمع شده باشد و عقل منزه در میان
نماند و این نهایت کار است
منبرهے دشمنی را از دل بیرون کردن

و با همه کس مهربان شدن
مون نام فرشته است که عبارت
از مرگ است
من بمکاشفه بحقیقت بینا شدن
و یقین بر گفته صدق مرشد نمودن
مانک دیه مرکب پند
ماپاپیک و در نسخه مبتها که شخص
مزدور موهوم باشد
مهابهوکا انکه در ذوق کردن و عیش
کردن چون او نباشد
مهاناکی انکه چون او تارکی نبود
من راجه انکه هفتاد و یک جک
مدت سلطنت او باشد چنانچه اندر
اینچنین اندر اسمان
مهاکرتا انکه کارکننده چون او نباشد

منیجسر واصل کامل
مریخ و دیگر مشهور که در سرک
جا دارند
مورت زبان کردا و در دن و از
جمیع حضها گذشتن و بیاد حق
ارام گرفتن ما واصلا متغیر نشدن
من نیت قناعت کردن بانچه
نصیب او باشد
مرتا انکه نرم دل و رحیم خاطر بود
مربهاکهنا انکه با همه کس سخنها
بنرمی کند
مان دل باشد
مدارنک ساستر کتابی که تفسیر
حال وحدت و کثرت در او مذکور است
من صاحب ریاضت و ان دو نوع

اول را کانبی گویند و ان انست که
تمام حواس را از بیرون ساخته انچه
عمل خیر کند برای خدا کند و بدل
و عوض نخواهد و در ریاضت خود
محکم بوده باشد دوم را جوتی کیب
گویند و ان انست که تمام عالم را بنور حکم
از وحدت و یگانگی ذات کثرت گرفته
و پیدا شده بداند و همیشه محو حق
بوده هیچ چیز غیر حق موجود نداند
مول بنده اسن نشستن بنوعیکه
راه هوای براید و در اید باد را که در
سر است از سوراخ گوش و چشم و بینی
و دهان و دو ثقبه پایان ضبط کند
و چنان محکم کند که باد بدر نرود

باب النون

نیرنگ روحانی از جملهٔ هشت
روحانی اطراف زمین ،
نرخ دوزخ ،
نکشتا بدل از صحبت مردم عزلت
گزیده ،
نراسشتا انکه از او امید وارد و ازو
برخواسته هوا و هوس کرد خاطر
او نکردد ،
نرمیبهتا انکه از هیچ چیز و هیچکس نترسد ،
نیشتا انکه غیر از نور باقی از نعبتات
در نظر او جلوکر نباشد ،
نرنیهتا انکه بهیچ چیز شعور او تعلق
نکند و چیزی نبیند نشد
نرکرنتا انکه ندیر و نکاه داشت

وجود از او برخیزد و معالجه خود نکند ،
نندمی فرشته که سرهنک بهادر بود ،
نیهوت انچه از او حض نکرفته
باشند لیکن شنیده باشند
که چنین چیزی هست ،
نملک سار نیاز مندی ،
نت حدناک جنس باران معروف
که نه از قسم باران دنیا اند ،

باب الواو

واجل برجا مانده که منتقل نشود ،
وهل توجه بچیزهای عجیب ،
وهرت انکه بارام و اهستکی باشد ،

باب الهاء

همان جبل کوهی است که محیط
دور عالم است ،

هوم سوخن هرچه تابد وف
دریافت حق رسیدن ،

تمت بالخیر

لغات عربی

مهابارت پیران علوم هندوی ،
مهانت عقل کل ،
سرسبنی فیض عالم لطف ،
اکاس بانی آواز اسمان ،
الکابت انکه جز بیاد پروردگار
مشغول نبود ،
سانکه جوک علمی که از ان حقیقت
موجودات توان دانست ،
کن خلقی واسطه میان ادمیان و فرشتها ،
منس روح در بدن ،
پرم منس خالق روح ،
منتر افسونی که بان حل میکنند ،
باسدیو پادشاه عالم ،
تیرته معبد ،
تمت

[illegible]

۸۹۵۰٤

ز ۱۱۳۷٤

تذکرة الانبیاء

محمد بن مهدی الحسینی اصفهانی